دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۰

شمارهٔ حرف « ر » (بخش اول) : ٤

رجم - رستم

تهران . امرداد ۱۳٤۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **حسن احمدی گیوی** بعهده داشته اند

و مطالب مندرج در آن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سراج...	۴	۴۰۰	—
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)	ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—	ص	صبهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ب (۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ض	ضبیم (کامل)	۱	۹۳	}
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طبهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ت	تفاغ ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	}
ث	ثبیه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	ع(۲)	عل - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—	غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ف	فکار کردن ..	۳	۳۰۰	—
خ	خربة ...	۴	۴۰۰	—	ق	قبه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	ک	کای	۳	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ر(۱)	رستم ...	۴	۴۰۰	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	ن	نخوت فروش ..	۴	۴۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
					جمع	امرداد ماه ۱۳۴۵	۱۲۰	۱۴۵۰۹	جمع ۱۸

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
جِ	جمع ... (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوعِ کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع‌آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

نصب شود ، مفرد ، رجم [رَ] (از - اقرب الموارد) . سنگهای کلان است که بر گور نهند تاخرپشته شود ج، رجم [رُ جَ] و رجام [رِ] (منتهی الارب) (آنندراج) . و منه فی‌وصیته :لاترجموا قبری ای لاتجعلوا علیه‌الرجم ارادان‌لایسنم‌قبره‌ویروی‌بالتخفیف والصحیح انه مشدد. (منتهی‌الارب). علامت یاسنگی‌که‌برروی قبرنصب شود.(ازالمنجد). || علامت .نشان. (منتهی‌الارب)(آنندراج). || آنچه‌درآسمان ظاهرشودگویی‌ستارگانیست که فرومی‌افتند. (ازالمنجد).آن ستاره که انداخته شود به دیوان . (مهذب‌الاسماء).آن ستاره‌که انداخته شود. (ازاقرب‌الموارد) .

رجم . [رَ جَ] (اِخ) کوهی است به اجا . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . نام کوهی واقع در اجا یکی‌ازدوکوه طی‌وکسی نتواند ببالای‌آن‌صعودکند.(ازمعجم‌البلدان).

رجماً بالغیب . [رَ مَ نْ بِ لْ غَ] (ع اِمرکب) از روی گمان وظن و بدون دلیل وبرهان . (ازاقرب الموارد) (ناظم - الاطباء). تیری‌بتاریکی. علی‌العمیا. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به رجم [رَ] شود .

رجمان . [رَ] (اِخ) قریه‌ایست‌به‌خابور از نواحی جزیره . (از معجم البلدان) . دهی است بـه خابور . (منتهی‌الارب) .

رجم شیاطین . [رَ مِ شَ] (ترکیب اضافی) و رجم شیطان و رجم دیو ، راندن شیطان . (آنندراج) (غیاث اللغات) . نوعی از ستاره باشد شعله مانند که ملایک بدفع شیاطین از آسمان می‌اندازند و نزد حکما بخارات بورقی است که به کرهٔ‌ناری مشتعل‌میشود.(منتهی‌الارب) (غیاث‌اللغات):

بدعت زروی حادثه پشت هدی‌شکست
شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد .
خاقانی .

تیرش‌که دستان ساخته زورجم شیطان‌ساخته
عقرب زپیکان ساخته‌تنین زسوفار آمده .
خاقانی .

کزبیم رجم برنشود دیو بر فلک
و زبهر غیب کم‌طلبد اعور آینه .
خاقانی .

|| راندن و دورکردن. (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . طرد کردن . (ازاقرب‌الموارد). راندن. (ازغیاث‌اللغات) (از منتخب‌اللغات) .

رجم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) دورکردن. راندن :

رجم کن این‌لعبت شنگرف را
درقلم‌هم‌نسخ کش‌این‌حرف را .
خاقانی .

|| دشنام دادن . (ناظم‌الاطباء) . ||سنگسار کردن. (ازناظم‌الاطباء)(فرهنگ‌رشیدی)(۱).

رجم‌ملک. [رَ مِ مَ لِ] (ترکیب‌اضافی) بمعنی‌دوست سلطان.یکی‌ازامیرانی‌که‌فرستاده شدند که در هیکل در حضور خداوند نماز گذاردند . (قاموس‌کتاب‌مقدس).

رجمة . [رُ مَ] (ع اِ) رجمة[رَ مَ] گور و قبر . (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . گور . (آنندراج) (منتهی - الارب). و رجوع به رجمة [رَ مَ] شود. || سنگها که برگور نهند . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . سنگها که بر گور نصب کنند . ج ، رجم [رُ جَ] ورجام [رِ] (اقرب‌الموارد) . || علامت ونشان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ومنه‌فی‌وصیته:لاترجمواقبری ، ای لاتجعلوا علیه الرجم اراد بذلک تسویة قبره بالارض. (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد). || خارها وچوبها که‌گرداگرد خرما بن پربار نیک ثمر نهند تا دست‌کسی برآن نرسد . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ج ، رجم [رُ جَ] و رجام [رِ] (ناظم‌الاطباء) . آنچه برای‌تکیه دادن درخت پربار نهند . (ازاقرب الموارد) . || خانهٔ کفتار . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب).لانهٔ‌کفتار. (ازاقرب‌الموارد).

رجمة . [رَ مَ] (ع اِ) رجمة [رُ مَ] گور وقبر . (ناظم الاطباء) . قبر. (اقرب- الموارد) . رجوع به رجمة [رُ مَ]شود .

رجن . [رَ] (ع مص) واداشتن ستور . (تاج‌المصادربیهقی). مصدربه‌معنی‌رجون[رُ] (ناظم الاطباء) . بازداشتن ستور را از چرا و آخور وخورش دادن آن را یا بازداشتن ستوررادرخانه‌برعلف، رجنت [رَ جَ نَ] دابته رجناً . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

رجن . [رَ جَ] (اِخ) دهی ازبخش رامیان شهرستان‌گرگان. سکنه: ۱۱۰ تن . آب : چشمه سار.محصول عمده : غلات و ارزن . صنایع دستی زنان : بافتن شال و پارچه‌های ابریشمی و کرباس . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

رجندگی . [رَ جَ دِ یا دَ] (حامص) رزندگی. عمل رنگ کردن. (فرهنگ معین). رجوع به رزیدن ورزنده ورجنده و رجیدن شود .

رجنده . [رَ جَ دَ یا دِ] (نف) رزنده. رنگ کننده . (فرهنگ معین) . ورجوع به رجندگی ورزنده ورزیدن ورجیدن شود .

رجنگ . [رَ جَ نَ] (اِخ) ده ازدهستان نیمبلوک بخش قاین شهرستان‌بیرجند .سکنه: ۴۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹).

رجنوک . [رَ] (اِخ) ده از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند . سکنه : ۲۰۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات وپنبه . راه:اتومبیل‌رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رجو . [رَ جْ وْ] (ع مص)رجاء . امید . (منتهی الارب) (آنندراج) . امید داشتن و مأیوس نگشتن . (ناظم‌الاطباء) . امیدداشتن. (تاج‌المصادربیهقی) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ورجوع به رجو [رُ جُ وو] و رجا ورجاء ورجاوة ورجاة ومرجاةشود. ||ترسیدن، قوله تعالی: مالکم‌لاترجون‌لله‌وقاراً، ای: لاتخافون عظمة الله . (ازناظم‌الاطباء). ترسیدن. (تاج المصادربیهقی). ترسیدن ، یقال : « لقیت هولاً‌مارجوته». (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به‌رجاء [رَ] و رجو [رُ جُ وو] و رجاوة ورجاة ومرجاة شود .

رجو . [رُ جُ وو] (ع مصم) رجو [رَ] امید داشتن و مأیوس نگشتن .(ناظم الاطباء). رجوع به رجو [رَ]و رجا [رَ] و رجاء [رَ] ورجاوة‌ورجاة‌ومرجاة‌شود. ||ترسیدن .(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به رجو [رَ] و رجاء [رَ] و رجاة ورجاوة شود .

رجوان . [رَ] (ع اِ) تثنیهٔ رجایعنی دو ناحیه.(ناظم‌الاطباء).تثنیهٔ‌رجا.(منتهی‌الارب). و منه‌فی‌الاستهزاء: رمی[رُ مِ یَ] به‌الرجوان، ارادانه وقع فی المهالک . (منتهی‌الارب) . رمی بـه الرجوان ؛ در مهالک افتاده ونیز این کلام را در استهانت وخواری گویند. (ناظم‌الاطباء) . رمی به‌الرجوان، ای‌استهین به وطرح فی‌المهالک والعبارة مثلو (یرمی به‌الرجوان)ای‌لایخدع‌فیزال[یَ لَ] عن‌وجه الی وجه . (ازاقرب‌الموارد) .

رجوب . [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رجب.(ناظم‌الاطباء) . بزرگ داشتن کسی را (منتهی الارب). (آنندراج) . بزرگ داشتن.(تاج‌المصادربیهقی). ||تنها برآمدن چوب . (از منتهی الارب) (آنندراج) . ||بسخن بد متهم کردن کسی‌را ودشنام دادن. (منتهی الارب) (ازآنندراج) . || ترسیدن (مصادر اللغة زوزنی) (از اقرب الموارد).

رجوب . [رُ] (ع اِ) ج ، رجب [رَ جَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .رجوع به‌رجب [رَ جَ] شود .

رجوح . [رُ] (ع مص) رجحان . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . چربیدن ترازو ومایل‌گردیدن آن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به رجحان شود .

(1) To stone .

رجوس. [رَ] (ع ص) بعیر رجوس، شترسخت بانگ کننده.(ازاقرب الموارد). شتربانگ کننده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آسمان سخت غرنده. (ناظم الاطباء). || دریای مواج. (از اقرب الموارد).|| آنکه آب چاه رابمرجاس اندازه میکند (ناظم الاطباء).

رجوع. [رَ] (ع اِ) جواب رساله. (منتهی الارب).

رجوع. [رُ] (ع مص) مصدر بمعنی رجع [رَ] باز گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(دهار) (ترجمان علامه‌ترتیب عادل‌ص ۵۱).باز گردیدن.(تاج‌المصادربیهقی)(ازاقرب‌الموارد).||(مأخوذ از تازی) برگشت و بازگشت وعود ازسفر و رجعت و مراجعت.(ناظم الاطباء) :

همو عز وجل فرمودکه شما را در خیر وشر می‌آزمایم و رجوع شمابه ماست.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۹) .ترارای دهیم که از آن رجوع‌نباشدچنانکه رعایا وولایتها آسوده گردند. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۸) . هان این نه رکوبیست که‌آن‌را رجوعی باشد.(ترجمهٔتاریخ یمینی‌ص۴۵۴).

|| بازآمدن‌شخص بسوی کاری که ترک‌کرده بود آنرا . (ناظم الاطباء) . || بازگشت ازگناه . توبه . بازگشت بسوی کارهای نیک وخداپسندانه :

در یکی راه ریاضت‌را وجوع
رکن توبه کرده وشرط رجوع .
مولوی .

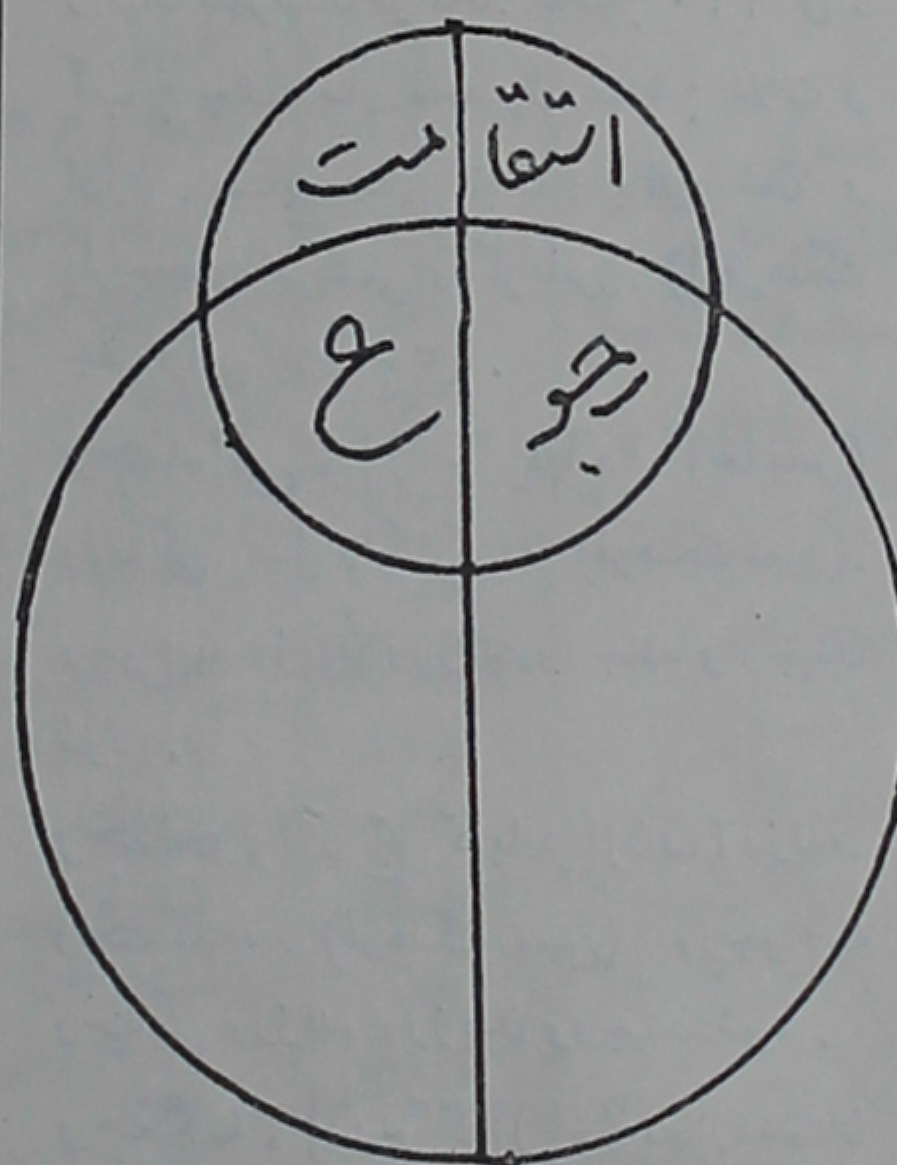
|| دم بر‌داشتن و کمیز انداختن ماده شتر و ماده‌خر بطوری که بنظرآید آبستن است‌ولی آبستن نباشد . (اقرب الموارد) . || باز گردانیدن . (آنندراج) . || باز گردیدن مرغ از سردسیر به گرمسیر . (آنندراج) (منتهی‌الارب) . || در اصطلاح اداری ، آمدن . مراجعه‌کردن:

— ارباب رجوع، آنان که برای‌دنبال کردن کارودرخواست‌خودبه‌اداره یامؤسسهٔ‌مراجعه می‌کنند : آمده ازگناهکاران بحکم صدور بازخواست نموده، به سایردیوان‌های ارباب رجوع‌کل‌ممالک‌محروسه... میرسیده‌اند.(از تذکرةالملوک‌بکوشش آقای دبیرسیاقی‌ص۱۲).

||حرکت واحد درسمت‌واحدلیکن برمسافت حرکتی‌که بعین مانند حرکت نخستین‌باشد. بخلاف انعطاف. و رجوع به‌انعطاف شود . (از تعریفات جرجانی) .

|| در اصطلاح هیئت بازگشتن کوکب‌ازسیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق‌است. رجعت. (یادداشت مؤلف) . نزد اهل‌هیأت بمعنی رجعت است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع‌به‌رجعت شود .

— رجوع‌واستقامت،ابوریحان‌بیرونی گوید: او را (ستاره را) فلکی است خرد و نامش فلک‌التدویر وزمین اندر وی نیست ولیکن جملهٔ تدویر زبر ما بود وستارهٔ متحیر بر محیط او همی‌گردد . چون به زیرین‌پارهٔاو شود حرکت او سوی‌مغرب‌دیده‌آید . وچون به‌زبرین‌پارهٔاوشودحرکت اوسوی مشرق‌دیده آید.هرچندکه‌او بذات‌خویش گردش‌تمام‌همی کندوبه جنبش‌ازدایره‌جدا نشود، لیکن‌فلک تدویر نیز سوی مشرق همی‌رود . پس چون به پارهٔ زیرین بود رفتن ستاره ورفتن فلک تدویر هردوسوی مشرق بیک‌جای‌گردآیندو ستاره اندر مستقیمی زودتر باشد . وچون به پارهٔ زبرین بود جهت حرکت مخالف یکدیگر شوند تا آنگاه که فلک‌التدویر راست سوی مشرق باشد ستاره‌را با خویشتن زانسوبرد ، آنگاه تنهٔ ستارهٔ راست بدیوار سوی مغرب باشد اگر کمتر بود از حرکت تدویر کاهش شود اندروی ، وستاره ازبهر آن دیرروگردد . و اگراز حرکت تدویر بیشتر باشد فضل میان هردو بازگشتن شود، ازیراک آنچ به قصاص اوفتد یکی پیش‌رفتن بود ودیگر از پس رفتن چون راست برابر اوفتد افزونی که نماید از آن حرکت بود که سپس رفتن است وناچار بازگشتن بود . وچون هردو حرکت برابر باشد ستاره مقیم شود واورا از جای جنبیدن و رفتن نبود . واین مقیمی به اول رجوع باشد وبآخرش؛ وستاره‌را آنوقت مقیم‌خوانند، هم‌مقیم‌رجوع را وهم مقیم‌استقامت را . (ازالتفهیم چاپ آقای همائی ص ۷۸) :



بدل به رجوع تو کان پیردین را
بجز استقامت عصایی نیابی .
خاقانی .

|| دراصطلاح فن بدیع بازگشت بسوی‌سخن پیشین باشد ولی بصورتی که سخن پیشین را نقیض‌کنند و آن را باطل گردانند بمنظور نکتهٔ واین صنعت از محسنات معنوی است مانند این شعر زهیر :

رقف بالدیار التی لم یعفهاالقوم
بلی وغیرها الارواح والدّیم .

در مصراع اول‌گفته‌که مرور دهور وتطاول روزگاران باعث‌کهنگی واندراس دیار نشده است ، درمصراع دوم‌گفتارخویش رانقض کرده وگفته‌که: بلی دیار را بادهای متوالی و بارانهای متراکم دگرگون و متغیرساخته واین‌نقض‌گفتار برای نکتهٔ بوده است وآن عبارت از ابراز حزن واندوه وحیرت‌باشد. گویی در آغاز آنچه به تحقیق نرسانده و خبر داده سپس بخود آمده واز حال حیرت اندک افاقه یافته وتدارک‌کلام خویش کرده و گفته که بلی دیار راباد و باران‌مندرس‌ساخته وآنرا غبار کهنگی گرفته است . و مانند‌این دوبیت :

دلم رفت آنکه باصبر آشنا بود
خطاگفتم مرادل خودکجا بود .
دوچشم‌شوخ نی خفته نه بیدار
غلط‌گفتم‌که‌نی مست‌ونه‌هشیار .
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

||دوباره خواستارشدن مردزن مطلقهٔ خودرا که هنوز در عده او بود . (ناظم‌الاطباء) . برگرداندن زوجهٔ مطلقه را به وضع قبل از طلاق . درایام عده طلاق رجعی زوج حق دارد از طلاق رجوع نماید وامرکاشف از آن ممکن است لفظ باشد یا عمل و حتی انکار طلاق از طرف‌زوج‌در ایام عده‌رجوع محسوب میشود. (یادداشت مؤلف) رجوع به ماده رجعت‌ورجعی‌وترکیب (طلاق‌رجعی) درذیل آن ماده شود .

رجوعا. [رَ] (اِخ) یا رجوعام . نام پسر سلیمان پیغمبر (ناظم الاطباء) . رجوع به‌رجوعام شود.

رجوعات. [رُ] (ع اِ) جِ رجوع . (فرهنگ معین) .«ادارهٔ رجوعات تجارتی و محاکمات» (مرآت البلدانج ۱،ضمیمه۱۸). رجوع به رجوع شود.

رجوعام. [رَ جَ] (اِخ) به لغت‌سریانی نام پسر سلیمان‌علیه‌السلام است وچون‌ولیعهد پدر شد به‌سبب‌هوی وهوس بسیارازمطاوعتش سرپیچیدند ودو سبط با او ماندند وسبط به کسر اول درعربی گروه وقبیله و فرزندزاده راگویند ورجوعا به‌حذف میم‌هم بنظر رسیده است . (برهان)(۱)ورجوع به رحبعام‌شود.

(۱) مصحف رحبعام عبری (کسی که قوم‌را وسعت می‌دهد) وی پسر وجانشین سلیمان بود که در چهل ویک سالگی برتخت سلطنت آل‌یهودا جلوس کرد ومدت‌هفده سال ملک راند . (ازذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) .

رجوع افتادن. [رُ اُ دَ] (مص مرکب) سر و کار پیدا کردن. حاجت افتادن :

شریف را به خسیسان رجوع می‌افتد
که برگ کاه بود داروی پریدن چشم.
صائب.

رجوع دادن. [رُ دَ] (مص مرکب) مراجعت دادن. بازگشت دادن. امری یا مطلبی را به کسی یا موضوعی احاله دادن و بازگرداندن.

رجوع داشتن. [رُ تَ] (ع مص) رجوع کردن. برگشتن. بمجاز رابطه داشتن و همانند بودن:

زلفت به پریشانی من داشت رجوعی
جمع آر دگر طره، برآشفتم ورفتم.
ظهوری (بنقل آنندراج).

رجوع کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) بازآمدن وبرگشتن. (ناظم الاطباء). بچیزی دیگر نگریستن و توجه کردن. به کسی مراجعه کردن، بمجاز نزد وی رفتن: وبا اینهمه به خرد رجوع کردی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱). وی چون حاکمست در کارها رجوع با وی کنند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۹۵). در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رجوع باوی می‌کنند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۶). می‌خواستیم وی و آلتونتاش را باخویشتن به بلخ بریم ... و درمهمات ملکی بارای روشن وی رجوع کنیم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۷۳). شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن. (کلیله ودمنه). || دوباره زن مطلقهٔ خودرا خواستارشدن. (ناظم الاطباء).

رجوع نمودن. [رُ نِ یا نُ دَ] (مص مرکب) بازگشت کردن. برگشت نمودن. خودداری کردن. برگشت نشان دادن. رجوع کردن: این چه گفتند و فرمودند از آن رجوع ننمایند وبرآن بروند تا رعایا و لشکرها ازدو طرف آسوده گردندوخونهای ناحق ریخته نیاید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۵۹۹).

رجوعة. [رَ عَ] (ع اِ) جواب مکتوب. (ناظم الاطباء). پاسخ نامه. (ازاقرب الموارد).

رجوعی. [رُ] (اِخ) عبدالرشید بن ابوالقاسم بن ابویعلی بن ابوالقاسم رجوعی مکنی به ابومنصور، از ابوالفتح نصر بن احمد بن ابراهیم حنفی روایت شنید و ابوسعد سمعانی ازوروایت دارد. (ازلباب الانساب).

رجوف. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رجف [رَ]. (ناظم الاطباء). جنبیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت جنبیدن و حرکت کردن. (از اقرب الموارد). || جنبیدن ولرزیدن زمین. (ازاقرب الموارد). رجوع به رجف شود. || آماده شدن قوم جنگ را. (ازاقرب الموارد). || پیچیدن صدای تندر در ابر. (ازاقرب الموارد). || آرام نگرفتن شخص به سبب ترسی که بدو دست داده. (ازاقرب الموارد). || (م) جنبانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). و رجوع به رجف شود.

رجوگان. [رِ] (اِخ) ده از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت سکنه: ۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

رجولت. [رُ لَ] (مأخوذ از تازی) مردی. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (فرهنگ معین). اسم ازرجل. (ازاقرب الموارد). || مردانگی. (فرهنگ معین).

رجولت. [رُ لَ] (ع مص ل) مأخوذ از تازی، مرد بودن. (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات) (آنندراج).

رجولة. [رُ لَ] (ع اِ) اسم است از رجل. (ازاقوب الموارد). || مصدر راجل وارجل، و کذلک (الرجلة والرجلیة) ولم یتصرف منه فعل. (ازاقرب الموارد).

رجولیت. [رُ یَ] (حامص مأخوذ از تازی) مردی. مرد بودن. (از منتخب اللغات) (آنندراج) (غیاث اللغات):

میزنم لاف ازرجولیت زبیشرمی ولیک
نفس خود را کرده فاجرچون زن هندی منم.
سعدی.

... ودرمذهب رجولیت چگونه رخصت یافتی. (جهانگشای جوینی).

— آلت رجولیت، نره. (ناظم الاطباء).

|| مردمی و مردانگی. (ناظم الاطباء): بمردی وشجاعت مذکور و به رجولیت و مبارزت معروف. (تاریخ اعثم کوفی ص۷۷). ورجوع به رجولیة شود.

رجولیة. [رَ یَ] (ع حامص) مردی. (ناظم الاطباء). اسم است از رجل [رَ جُ] (از اقرب المواد). || مردانگی و مردی. (ناظم الاطباء).

رجولیة. [رُ یَ] (ع حامص) اسم است از رجل. (از اقرب الموارد). مردی. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (ازصراح اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مردانگی و مردی. (ناظم الاطباء).

رجوم. [رُ] (ع مص) رجم. سنگسار کردن وراندن باشد وچون وارد شده است که شیاطین به آسمان برمی‌شدند و استراق سمع نموده اخبار آسمانی را به کاهنان می‌رساندند تا مردم را روی بدیشان کنند و در ضلالت افکنند پس از ولادت حضرت رسول (ص) آنان را به تیرهای شهاب از برشدن به آسمان رجم نموده منع فرمودند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به رجم شود.

رجوم. [رُ] (ع اِ) ج، رجم [رَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ستاره‌ها که به آن رانده شوند شیاطین. (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات) (آنندراج): با انصارحق واعوان اسلام که نجوم دین و رجوم شیاطین بودند روی بدیار هند آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). سلطان ارسلان جاذب را بر عقب او بفرستاد تا همچون رجوم نجوم درپی عفاریت براثر او میرفت تا او را ازحدود خراسان بیرون کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۲). جمعی از رجوم فساد و نجوم عناد از قسمت حال ووسعت مجال وبطر رفاهیت وشیطنت وعصبیت خود را به دیوار بالا مالیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۲). همه شب درهوا جس آن وحشت ووسواس آن محنت مسامرنجوم بودم ومساور رجوم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۸).

هرکه باشد طالع اوزان نجوم
نفس اوکفار سوزد دررجوم.
سعدی.

رجوم. [رَ] (ع ن ف) رانده. (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات) (آنندراج):

گفت پیغمبرکه اصحابی نجوم
رهروان راشمع وشیطان‌را رجوم.
مولوی.

رجون. [رُ] (ع مص) اقامت کردن بجایی. (منتهی الارب). اقامت نمودن درجایی (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ایستادن بجایی. (تاج المصادربیهقی). اقامت کردن درجایی. (از اقرب الموارد). || الفت گرفتن وخوگرفتن شتران وجزآنها (ازباب نصر وسمع وکرم). (از ناظم الاطباء). خوکردن شتر وغیرآن به خانه. (ازاقرب الموارد). || باز ایستادن شترازچرا. (آنندراج). (لازم ومتعدی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| حبس کردن کسی ستور خود راو بدکردن علف آن را تا لاغرگردد (لازم و متعدی). (ناظم الاطباء). حبس کردن کسی شتر رابه علف در منزل. (از اقرب الموارد). || شرم نمودن وحیاکردن ازکسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شرم داشتن ازکسی. (آنندراج). شرم کردن ازکسی. (از اقرب الموارد).

رجه. [رَ جَ یا جِ] (اِ) صف وقطار. رده. (ناظم الاطباء). || طنابی که جامه و لنگی وچیزهای دیگر بربالای آن اندازند. (فرهنگ معین) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ریسمانی که‌دوسرآن را بدودیوار یا دو درخت ببندند و رخت برآن آویزند. (فرهنگ معین). || ریسمانی که در بنایی بکار رود. (فرهنگ معین).

رجه. [رَهْ] (ع مص) بمردم چنگل زدن ودرآویختن بآن. (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آویختن به چیزی با دندان. (از اقرب الموارد). || گوالیدن کودک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

(آنندراج). || جنبیدن و حرکت کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

رجه. [رَ جِ یا جَ] (اِ) ریجه. رزه. رجه (در تداول مردم گناباد خراسان) رجوع به کلمات بالا شود.

رجه. [رَ جِ یا جَ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی بخش سواد کوه شهرستان شاهی. سکنه: ۵۳۰ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات ولبنیات. صنایع دستی زنان: شال و کرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رجیح. [رَ] (ع ن ف) با تفوق وبا رجحان و برتر. (ناظم الاطباء).

رجیدن. [رَ دَ] (مص) رنگ کردن. (فرهنگ معین). ورجوع به رزیدن ورجنده ورجندگی شود. || لکه کردن. (فرهنگ معین).

رجیع. [رَ] (ع ص) سخن که بطرف صاحب خود باز گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سخن که بسوی گوینده خود برگردد، گفته میشود: «ایاك والرجیع من القول». (از اقرب الموارد). || کلان شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). شکم گنده. (از اقرب الموارد). || بخیل. (ناظم الاطباء). || لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شتر لاغر. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات).

|| جامهٔ کهنه خط دار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). جامهٔ رنگ واکرده. (مهذب الاسماء).

|| هرطعام سرد که بر آتش باز آن را گرم کنند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر طعام سرد که دوباره آن را روی آتش گذارند. (از اقرب الموارد). || ستوری که از سفری باز گردد بسوی سفری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || ماده شتری که از سفری باز گردد بسوی سفری؛ ناقة رجیع سفر. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء). || ماده شتر سست وکند ازسفر. ج، رجع [رُ جُ] (ازاقرب الموارد). || گودال. (ازاقرب الموارد). || عرق وخوی. (ازاقرب الموارد). || آنچه شتر ومانند آن وقت نشخوار ازشکم باز آرد (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشخوار. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). || هر چیز که باز گردانیده شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر چه ردکرده شود. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). || هرچیز که شخص ازسفر باز آرد. ج، رجع [رُ جُ] (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رستنی بهار. (ازاقرب الموارد). || پارگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || رسنی که بار دیگر تافته شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رسنی که پاره گردد ودوباره تافته شود. (از اقرب الموارد). || آهن دراز لگام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آهن طویل لگام. (ازاقرب الموارد). || سرگین وپلیدی، لانه رجع الاولی بعدان کان طعاماً اوعلفاً. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سرگین خر. (مهذب الاسماء). سرگین آدمی و ستور. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). || خرمابن. (ناظم الاطباء). خرما بنان. (منتهی الارب) (آنندراج).

رجیع. [رَ] (اِخ) آبیست مرهذیل را بر هفت کروه از عدة ودر آنجا غزو کرده شده به مرثدبن ابی مرثد وسریهٔ او هر گاه آن سریهٔ را پیغامبر(ص) با قوم عضل وقاره فرستاد. (منتهی الارب). آبیست از آن هذیل نزدیک هدأة درمیان مکه وطائف و آن موضعی است که درآنجا عضل وقاره به هفت تن از کسانی که حضرت رسول با ایشان فرستاده بود بیوفایی کردند.

رجوع به معجم البلدان شود.

غزو الرجیع، یکی ازغزوات حضرت رسول است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ اسلام ص ۹۲ و ۱۰۰ شود.

رجیع. [رَ] (اِخ) نام ولایتی است واقع در نزدیکی خیبر. (از معجم البدان).

رجیعة. [رَ عَ] (ع اِ) ماده شتر عاجز از رفتن به سفر. (از اقرب الموارد). ماده شتری که از سفری باز گردد بسوی سفری. (آنندراج) (از منتهی الارب)(ناظم الاطباء). ج، رجائع [رَ ءِ]. (منتهی الارب) (آنندراج). || ناقهٔ دوم که ازبهای ناقهٔ اول خریده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، رجایع [رَ یِ] (ناظم الاطباء).

رجیعة. [رَ عَ] (اِخ) نام آبی. (ناظم الاطباء). آبیست مربنی اسدرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

رجیف. [رَ] (ع مص) مصدر بمعنی رجف [رَ] (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لرزیدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت جنبیدن. (آنندراج). || جنبیدن و بلرزه در آمدن زمین. (آنندراج). || به جنگ در پیوستن یامستعد جنگ شدن قوم. (آنندراج). || به غرش و بانگ در آمدن تندر و ابر. (آنندراج). ورجوع به رجف و رجفان در همهٔ معانی شود.

رجیل. [رَ] (ع ص) مرد سخت قوی که که در اندوه از جای نرود یا بزودی دررفع آن بکوشد. (آنندراج) (منتهی الارب). || مردپیاده؛ رجل رجیل. ج، رجلة [رَ جَ لَ] و رجلان [رُ] وارجلة [اَ جِ لَ] وج ج، اراجیل. (ناظم الاطباء). مرد پیاده بسیار رو، رجلی [رَ لا] و رجالی مثله. (آنندراج) مرد پیاده بسیار رو. ج، رجالی [رُ لا]. (اقرب الموارد). مرد پیاده، ج، ارجلة و اراجل و اراجیل. (از اقرب الموارد). || مرد با قدرت در حرکت. (ناظم الاطباء). مرد بسیار راه رونده. ج، رجلی و رجالی ورجالی [رَ لا]. (از اقرب الموارد).

|| رجل رجیل، ای صلب. (اقرب الموارد).

|| اسب که پای آن سوده نشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اسب که بنساید. (مهذب الاسماء).

|| فرس رجیل، اسب رام سواری یافته که عرق نیارد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| کلام رجیل، سخنی بدیهه. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (منتهی الارب). سخنی بالبداهه. (از اقرب الموارد). || مردنام وسخن چین ج، رجلی [رَ لا] ورجالی [رُ لا] (ناظم الاطباء). || مکان رجیل، جای دور ازدوراه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

رجیل. [رُ جَ] (ع ص) مصغر رجل. (منتهی الارب). مصغر رجل یعنی مردك ومرد کوچك. (ناظم الاطباء). || فلان رجیل وحده، فلان مستبد برأی است وبا مردم آمیزش نمی کند وباکسی کنکاش نمی کند. (ناظم الاطباء).

رجیلاء. [رُ جَ] (ع ص) قومی بوده از پیادگان وواحد آن رجلی است. (آنندراج). نام گروهی از پیادگان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجیلاء ورجلیون قومی بوده ازپیادگان وهم سلیك المقانب والمنشرین وهب الباهلی واوفرین مطر المازنی. (منتهی الارب). || وقولهم ولدت الغنم الرجیلاء، وقتی گویند که بزاید بعضی آن بعدبعضی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجیلان. [رُ جَ] (ع ا) میشهایی که از برههای خود آنها را جدا کرده اندیکی پس از دیگری. (ناظم الاطباء).

رجیم. [رَ] (ع ن مف) رانده شده. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). رانده. (ترجمان ترتیب عادل ص ۲) (دهار). رانده ازدرگاه خدای تعالی. (مهذب الاسماء) رانده. مردود. مرجوم. شوم. مشئوم. مشئومه. میشوم. میشومه. ملعون. ملعونه. لعین. لعینة. گجسته. گجستك. (یادداشت مؤلف):

— دیو رجیم، شیطان راندهٔ درگاه خدا. ابلیس ملعون:

زاسمان هنر در آمد جم
بارشد لوك ولنك دیو رجیم.

بوحنیفه اسکافی (بنقل از بیهقی).

گفت نی گفتمش چو سنگ جمار
همی انداختی به دیورجیم .
ناصرخسرو .
دیورجیم آنکه بود دزد بیانم(۱)
گردم طغیان زد ازهجای صفاهان.
خاقانی .
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش‌تسبیح ملایک‌نرود دیو رجیم.
سعدی .

— شیطان رجیم ، شیطان ملعون . ابلیس راندهٔ درگاه خدا :

عید او بادا سعید و روز او بادا چو عید
دور بادا از تن و ازجانش شیطان‌رجیم.
فرخی .
همت اوست چوچرخ و درم او چو شهاب
طمع پیرو جوان باز چوشیطان رجیم .
بوحنیفه اسکافی (بنقل ازبیهقی) .
ای رحیم ازتست قوت برحذر
مرمرا ازمکر شیطان رجیم .
ناصرخسرو .
بس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره ورهزن زشیطان رجیم .
مولوی .
گرچه شیطان رجیم ازراه انصافم ببرد
همچنان امیدمیدارم به رحمان الرحیم .
سعدی .
دام سخت‌است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه زشیطان رجیم .
حافظ .

|| کشته.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج).|| سنگسار شده . (ناظم الاطباء) . سنگسا رکرده شده. (غیاث‌اللغات) (ازمنتخب‌اللغات)(آنندراج). || نفرین کرده . (ترجمان ترتیب عادل ص۲) .

رجین . [رَ] (ع ص)زهر کشنده . (ناظم الاطباء) (آنندراج)(منتهی‌الارب).سم کشنده. (از اقرب الموارد) .

رجین . [رَ] (اِخ) ایستگاه میان سرچم وپل دخترخطزنجان . میانه ، واقع در۴۰۲ هزارگزی تهران . (یادداشت مؤلف) .

رجینة . [رَ نَ] (ع اِ) گروه و جماعت . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || صمغ وراتین‌وانگوم . (ناظم الاطباء).

رجینة . [رَ نَ] (اِ) (۲) رشینه . راتینج راتیانج . علک . (یادداشت مؤلف). صمغ-الصنوبر. (تذکرهٔ داودضریرانطاکی ص۱۷۱).

رجینة . [رُ جَ نَ] (اِخ) موضعی است بمغرب . (منتهی الارب) (آنندراج).اقلیمی است از اقالیم ناحیهٔ اندلس . (از معجم البلدان) .

رجیة . [رَ یَ] (ع اِ) هر چیز امید داشته شده . (ناظم الاطباء). امیدداشته ، یقال مالی فی‌فلان رجیة ، ای ماارجوه . (منتهی - الارب) (ازاقرب الموارد) .

رچال . [رِ] (اِ) مربا ومعجون وحلوا . (ناظم الاطباء) . ریچال . رجوع به ریچال شود .

رچك . [رَ چ] (اِ) آروغ . (فرهنگ معین) . آروغ و رجک ورجغک . (ناظم-الاطباء) به معنی رجعک است . (از شعوری ج۲ ورق۹) :

ببندد دهان خود از فرط بخل
که برناید از سینهٔ اورچک(۳)
طیان (بنقل شعوری) .

ورجوع به‌مترادفات‌بالا شود .

رچی . [رِ] (اِخ) دهی از دهستان‌کوه مره‌سرخی‌بخش مرکزی شهرستان‌شیرازسکنه: ۱۰۷ تن . آب : چشمه. محصول عمده : غلات‌وبرنج‌ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

رحا . [رَ] (ع اِ) سنگ آسیا . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) :

همیشه تا فلک آبگون همیگردد
گهی بسان رحاگه حمایل‌ودولاب.
مسعودسعد .
منحنی میشود فلک پس ازآن
گردر اوگردش رحا باشد .
مسعودسعد .
همیشه تا فلک اندر سه وقت هرسالی
شود بگشت رحا و حمایل‌ودولاب.
مسعودسعد .

|| آسیا . (غیاث اللغات) :

باقیست چرخ کردهٔ یزدان و شخص‌تو
فانیست زانکه کردهٔ این‌نیلگون‌رحاست.
ناصرخسرو.

|| کاسهٔ فراخ. (مهذب الاسماء) . || بیماریی باشد مرزنان رابه آبستنی‌مانند در عظم بطن وفسادلون واحتباس‌طمث.(یادداشت مؤلف).

رحا . [رَ حن] (ع اِ) سنگ آسیا . (منتهی الارب) . ورجوع به رحا شود .

رحا . [رَ حن] (اِخ) کوهی است میان کاظمه‌وسیدان‌رجوع به‌معجم‌البلدان‌شود.

رحا. [رَ] (اِخ)ابوسعید رحا ، پیشوای فرقةاز مانویه‌و اومانیان . رجوع به ابوسعید شود .

رحاء . [رَ] (ع ص) لغتی است در رحی [رَ حن] . ج ، ارحیة . (منتهی الارب) . مهتر ؛ رحاء القوم ، مهتر ایشان . (مهذب الاسماء) . || (اِ) پارهٔ زمین گرد . (مهذب - الاسماء) . || گلهٔ اشتر . (مهذب الاسماء) . چنین است در سه نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ مؤلف ولی‌بمعانی اخیردرجای‌دیگر دیده نشد .

رحاء . [رَ حا] (ع ن ف) زن فراخ کف پاکه همه بزمین برسد . (آنندراج) . مؤنث ارح . (منتهی الارب) .

رحاب . [رُ] (ع ص) فراخ و گشاد از هرچیزی . (ناظم الاطباء). فراخ. (دهار). فراخ از هر چیزی . (منتهی الارب) .

— امرأة رحاب ، زن پهناور. (ازمنتهی - الارب) (ناظم‌الاطباء) .

— قدررحاب، دیگ فراخ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) .

|| جای فراخ گشاد . (از اقرب الموارد) .

رحاب . [رِ] (ع اِ) ج ِ ، رحبة [رَ حَ بَ] . و رحبة [رَ بَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .

رجوع به رحبه شود .

رحاب . [رُ] (اِ خ) نام موضعی . (از ناظم الاطباء).موضعی‌است به حوران .(ناظم الارب) (آنندراج) .

رحاب . [رِ] (اِ خ) ناحیه‌ایست در آذربایجان.واین‌نام‌بردربند وبیشتر ارمنستان روبهمرفته اطلاق می شود. و اکثر ارمنستان است. (ازمعجم البلدان) .

رحابت. [رَ] (مص مأخوذ از تازی) وسعت . پهناوری :

چه مسالک اوهام را نهایت رحابت ومناهج افهام را غایت فسحت درقصص واخبارباشد. (تاریخ بیهق ص۱۱) .

و رجوع به رحانه شود .

رحابة . [رَ بَ] (ع مص)رحب.(منتهی الارب). فراخ وگشادگردیدن. (از ناظم - الاطباء) (از اقرب الموارد). فراخ‌گردیدن. (آنندراج) . فراخ شدن . (تاج المصادر بیهقی)(مصادراللغهٔزوزنی).رحب‌بک‌المکان، فراخ شد جای تو . (ناظم الاطباء) . رحب الدار، فراخ شد خانهٔ‌کسی .(ناظم الاطباء) .

رحاض . [رُ] (ع اِ) عرقی‌که در تب زده آید . (ناظم الاطباء).اسم‌است از رحض به معنی عرق‌آوردن‌تب‌زده . (منتهی‌الارب).

رحاض . [رَ حا](ع‌ن‌ف) جامه‌شوی. (مهذب‌الاسماء) (ملخص‌اللغات‌حسن‌خطیب).

رحاق . [رُ] (ع اِ) می‌خالص و صافی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . شراب. (ازاقرب‌الموارد).ورجوع به رحیق شود .

---

(۱) مرادخاقانی دراین بیت مجیر بیلقانیست که کلمه رجیم مقلوب (مجیر) میباشد .
(۲) Résne du pin.
(۳) این بیت در آنندراج برای رجک شاهد آمده است .

رحال. [رِ] (ع اِ) نوعی از فرش و گستردنی. (ناظم الاطباء). گستردنی یمنی. (آنندراج) (منتهی الارب). گستردنی یمنی یا آنکه در یمن ساخته شود. (از اقرب الموارد). ||ج ِ رحل [رَ] (منتهی الارب). ج ِ رحل به معنی بارها. (حاشیهٔ دیوان منوچهری چاپ آقای دبیرسیاقی). || ج ِ رحل که بمعنی کوچ کردن و پالان شتر است. (ازآنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رحل شود. || یاابن ملقی الرحال، درشتم گویند. (ناظم الاطباء). آنچه برای سفر مهیا کنند:

پس بگردونش نهاد اوو عیال او
گاو و گردون بکشید اندر رحال او.
منوچهری.

فکندم رحال و زمام جنیبت
والهمت بالنحر والنحر واجب.
منسوب به حسن متکلم.

او را بشکست و اموال و رحال و اثقال او بر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۰).

رحال. [رَح حا] (ع ص) ماهر و نیک دانا در پالان نهادن و سوار شدن شتر. (ناظم الاطباء). نیک دانا و ماهر در پالان نهادن. (آنندراج) (منتهی الارب). نیک دانا و ماهر در پالان شتر ساختن. (از اقرب الموارد). ||کسی که پالان شتر سازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه پالان شتر فروشد. (مهذب الاسماء). ||کسی که باین طرف و آن طرف سفر کند. (ناظم الاطباء). این نسبت بکثرت سیاحت و مسافرت دلالت دارد. (از انساب سمعانی).

رحال. [رَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه: ۸ تن. آب: چشمه. محصولات: غلات و حبوب. صنایع دستی: فرش و گلیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحالة. [رِ لَ] (ع اِ) زین و یا زین چرمین بی چوب که جهت سخت تاختن آن را نهند. ج، رحائل [رَ ءِ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زین. سرج. رحاله زین است از پوست، و چوب درمیان ندارد. (یادداشت مؤلف). ||قولهم استقدمت رحالتک، وقتی گویند که شخصی در بارهٔ یار خود دربدی و اذیت تعجیل نماید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || رحالهٔ جابر، در شعر امرء القیس بمعنی حرج بکار رفته است. (از اقرب الموارد). ||کلمهٔ که بدان میش را خوانند و گویند: رحاله رحاله. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). رحاله رحاله خواندن گوسپند را بکار رود. (از اقرب الموارد).

رحاله. [رَح حِ لَ] (ع ن ف) جهان پیما. جهان گرد. جهان نورد. گیتی نورد. (یادداشت مؤلف).

رحام. [رُ] (ع اِ) بیماریی است درشکم گوسفند که مانع عمل لقاح گردد. (ازمتن اللغة). بیماریی است درشکم. (از اقرب الموارد):

بی رحمی و درشت که از دستبند تو
نه نیک سام رست نه بدحام بی رحام (۱).
ناصرخسرو.

رحامس. [رُ مِ] (ع ص) مرد دلاور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد دلاور و بی باک. (ازاقرب الموارد).

رحامة. [رَ مَ] (ع مص) بیمار رحم گردیدن ماده شتر پس از زاییدن و مردن آن. (ازناظم الاطباء). رحم [رَ] رحم [رَ حَ] (منتهی الارب). رجوع به رحم شود. بدرد آمدن رحم شتر پس از زاییدن و مردن وی بسبب آن بیماری و آنرا رحوم گویند. (از اقرب الموارد). مصدر رحوم [رَ] است بمعنی شترماده یازنی که بعدازوضع بیمار رحم گردد وبمیرد یاعلتی است که در زهدان عارض شود ومانع قبول آب منی گردد و یاآن که بزاید و صلای آن برنیاید. (منتهی الارب). (۲)

رحامیة. [رَ یَ] (ع اِ) تبهای نرم. (بحرالجواهر) (یادداشت مؤلف).

رحاویة. [رَ یَ] (ع اِ) عضلات بطنی. (بحرالجواهر) (یادداشت مؤلف).

رحائب. [رَ ءِ] (ع اِ) رحایب. رجوع به رحایب شود.

— رحائب التخوم، فراخی اطراف زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقطار پهناور، مفرد آن رحیبة است. (از اقرب الموارد).

رحایب. [رَ یِ] (ع اِ) یارحائب. ج ِ رحیبة. (اقرب الموارد). رجوع به رحیبة و رحایب شود.

رحائل. [رَ ءِ] (ع اِ) یارحایل. ج ِ رحالة. رجوع به رحالة ورحایل شود.

رحایل. [رَ یِ] (ع اِ) یارحائل. ج ِ رحالة [رِ لَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ج ِ رحالة، زین یازین چرمین سخت بی چوب که جهت سخت تاختن آن را نهند. (آنندراج). رجوع به رحالة شود.

رحایی. [رَ] (ع ص نسبی) یارحائی. منسوب است به رحا. (انساب سمعانی). آسیابی. منسوب است به رحی [رَ حا] ورحا. (یادداشت مؤلف):

هرگز بکجا روی نهاد این شه عادل
با حاشیه خویش و غلامان سرایی
الاکه بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رحایی.
منوچهری.

گردش گردون شده رحابی وازوی
ریخته کافور سوده درکه و کردر.
مسعودسعد.

رحب. [رَ] (ع ص) رحاب. فراخ وگشاد. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). فراخ (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء). (ازاقرب الموارد). رجوع به کلمه مذکور شود. ||(اِ) ج ِ رحبة [رَ ب] ورحبة [رَ حَ بَ] (ناظم الاطباء). رجوع به رحب [رَ حَ] و رحبة شود.

— رحب الباع والذراع و رحیبهما، سخی. (اقرب الموارد).

— رحب الذراع بالامر، آنکه دربرابرکاری پرتوان وطاقت باشد. (ازاقرب الموارد).

— رحب الصدر، پرتحمل. پروقار. (از اقرب الموارد).

— رحب الفهم، آنکه خرد وسیع دارد. (ازاقرب الموارد).

رحب. [رَ] (ع مص) (۳) فراخ شدن. (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۱).

رحب. [رَ حَ] (ع اِ) ج ِ رحبة [رَ ب] (منتهی الارب). ج ِ رحبة [رَ حَ بَ] ورحبة [رَ ب] (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ج ِ رحبة، ایوانهای مساجد وخانه ها وزمینهای فراخ. (آنندراج). رجوع به رحبة [رَ ب] ورحبة [رَ حَ ب] ورحب [رَ] شود.

رحب. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رحابة [رَ بَ] (ناظم الاطباء). فراخ گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). رجوع به رحابة شود.

رحب. [رَ] (اِخ) نام پدر قبیله ایست ازقبایل همدان (آنندراج).

رحب. [رَ] (اِخ) موضعی است مرهذیل را. (منتهی الارب).

رحبات. [رَ] و [رَ حَ] (ع اِ) ج ِ رحبة [رَ ب] ورحبة [رَ حَ ب] (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج ِ [رَ ب] (منتهی الارب). رجوع به رحبة شود.

رحبتان. [رَ ب] (ع اِ) دواستخوانند متصل هردو بغل در اعلای پهلو یا مرجع هر دو آرنج یا جای جنبش دل است. (منتهی الارب).

رحبعام. [ ] (اِخ) یعنی کسیکه قوم را وسعت میدهد، پسر وجانشین سلیمان بودکه در چهل ویکسالگی به تخت سلطنت آل یهودا جلوس فرمود و مدت هفده سال ملک راند وچون هنوزتازه براریکهٔ شهریاری

---

(۱) بنظر می رسد که درین شعر زحام باشد نه رحام و اگر رحام باشد توسعاً بمعنی رنج و بیماری شاید باشد. (۲) فعل آن از باب کرم است و بصورت مجهول هم به معنی بیمار رحم گردیدن است. (ازمنتهی الارب). (۳) در منتهای دیگر رحب [رُ] ورحب [رَ حَ] و رحابة [رَ ب] بدین معنی است.

استقلال یافته بود قوم فراهم‌شده نزد اورفتند وازسختی اعمال و افعال پدرش بدو شکایت بردند. (قاموس کتاب مقدس) و رجوع به رجوعام شود.

رحبعم. [ ] (اِخ) رحبعام. پسر وجانشین حضرت سلیمان. رجوع به‌مجمل‌التواریخ والقصص‌ص ۳۰ و۱۴۳ و ۱۴۴ و ۲۱۱ و۲۱۵ و مادهٔ رجوعام و رحبعام شود .

رحبة . [رَ حَ بَ] (ع اِ) رحبة. [رَ بَ] رجوع به‌رحبة [رَ بَ] درهمهٔمعانی شود .

رحبة. [رَ بَ](ع ص)یارحبه‌مؤنث رحب [رَ] یعنی فراخ ؛ یقال : ارض رحبة . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . زمین فراخ. (ازمنتخب‌اللغات) (ازغیاث‌اللغات) .ورجوع به‌رحب[رَ]شود. || پیش‌خانه. پیش آستانه در. (یادداشت مؤلف). پیرامون‌سرای. (دهار) . || گشادگی جای وساحت آن. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || صحن مسجد وغیره. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ازاقرب‌الموارد). گشادگی‌مسجد. (دهار). رحبة المسجد . فراخنای مسجد . (مهذب -الاسماء) . || جای انگور . (ازناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . جای عنب . (منتهی -الارب) (آنندراج) . || آن طرف از میوه که به‌شاخه اتصال دارد. (ازناظم‌الاطباء) . || نام جامهٔ که در رحبهٔ شام کردندی . (یادداشت مؤلف). || جای گیاه‌ناك. (ناظم-الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || زمین فراخ بسیار رویانندهٔ گیاه‌که دروی مردم بسیار فرود آیند . ج ، رحاب [رِ] و رحب [رُ] و رحب [رُ حَ] و رحبات [رَ] و رحبات [رَ حَ]. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد).

— رحبة الشام . فراهم آمدنگاه یزبن و محل روییدن گیاه آن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || بقعهٔ وسیعی که درمیان خانه‌های قوم واقع شده‌باشد . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) :

کسی‌که غال شد اندر حسودی تو‌ملك
خدای‌خانهٔ وی جای رحبه دادش‌غال.
عمارهٔ مروزی.

درآن روضه ازگلرخان سمنبر
درآن رحبه‌ازمهوشان سهی‌قد .
چوبینی فراموش از من مبادت
که خلد برینست وباشی مخلد.
لطفعلی بیگ‌آذر.

|| کاروانسرای . (آنندراج) (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات). || آبراههٔ وادی از دوجانب.(ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

—رحبة الوادی ، آبراههٔ وادی‌ازدوجانب . (منتهی‌الارب) .

— بنو رحبة [رَ بَ] ، نام بطنی است از حمیر. (ناظم‌الاطباء).

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) وادیی‌است که به‌جانب ثلبوت میرود. (منتهی‌الارب)

رحبة. [بَ] (اِخ) موضعی‌است به‌بادیه. (منتهی‌الارب) .

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) دهی‌است به‌یمامة و صحرایی‌است درآن‌بسیارآب وبسیاردهات . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

رحبة. [رَ بَ] (اِخ) دهی‌است به‌دمشق و محله ایست در آن . (منتهی الارب) . (آنندراج). ورجوع‌به‌اخبار‌الدولة‌السلجوقیة چاپ لاهور ص۱۸ شود.

رحبة. [رَ بَ] (اِخ)محله‌ایست‌به کوفه. (منتهی الارب) (آنندراج) .

رحبة . [رَ بَ] (اِخ) موضعی‌است به بغداد . (منتهی الارب) (آنندراج) .

رحبة . [رُ بَ] (اِخ) وادیی‌نزدیك صنعاء . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . و رجوع به‌معجم‌البلدان ج ٤ شود .

رحبة. [رُ بَ](اِخ) چاهی‌است‌درذی‌ذروان از زمین مکه به وادی‌کوه شمنصر . (منتهی‌الارب) .

رحبة. [رُ بَ] (اِخ) آبی‌است به‌اجا . (منتهی‌الارب) (ازمعجم‌البلدان) .

رحبة . [رُ بَ] (اِخ) یا رحبه ناحیهٔ مابین مدینه وشام . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) :

رانده ازرحبه دواسبه تامناره یکسره
ازسم‌گوران سرشیران‌هراسان دیده‌اند.
خاقانی .

ورجوع به‌نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۵ شود.

رحبة. [رُ بَ] (اِخ) دهی‌است دربرابر قادسیة.(منتهی‌الارب). ورجوع‌به‌معجم‌البلدان ج ٤ شود.

رحبة. [رُ بَ](اِخ) موضعی‌است‌بناحیهٔ لجاة. (منتهی‌الارب) (ازمعجم‌البلدان).

رحبةالشام. [ربَ تُ ش‌شا] (اخ) یارحبة، ناحیه‌ایست به‌شام. رجوع به‌رحبة و نیز نزهة‌القلوب ج ۳ص و۱۷۲ و۲۵۰ و ۲۶۸ و۲۶۹شود .

رحبی.[رُ با] (ع اِ)پهن‌ترین‌استخوانهای سینه‌وپهلو. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || داغی در پهلوی شتر. (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || جای زدن قلب . (ناظم‌الاطباء) .

رحبی. [رَ حَ بی‌یای] (ع ص نسبی) منسوب به‌صحرای وسیع .ج، رحبة[رَ حَ بَ] (ناظم‌الاطباء). منسوب‌است به‌رحبة که‌موضعی است دربادیه. (منتهی‌الارب).

رحبیان . [رُ بَ] (ع اِ) به‌صیغهٔ تثنیه دو ضلعی‌که در زیررابط و در بالای اضلاع میباشند یامرجع دومرفق.(ناظم‌الاطباء) . دو پهلو که درزیرروابط و بالای اضلاع قرار دارد. (ازاقرب‌الموارد).

رحح . [رَحَ] (ع اِ) فراخی سم ، و هومحمود . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

رحح .[رُ حُ] (ع اِ) کاسه‌های بزرگ فراخ . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی-الارب) . کاسه های فراخ . (از اقرب -الموارد).

رحراح. [رَ] (ع اِ) چیز فراخ‌پهناور. (منتهی الارب) (آنندراج) . رحرح . رحرحان. (منتهی.الارب) (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . فراخ. (منتخب اللغات) (غیاث‌اللغات). فراخ‌پهناور. (ناظم‌الاطباء).

—قدح رحراح ،کاسه‌فراخ نزدیك تك . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . رحرح و رحراح و رحرحان ، از اشیاء ، واسع منبسط نزدیك قعروازآن‌است : واتی بقدح رحراح ، یعنی نزدیك قعر با داشتن فراخی. (ازاقرب‌الموارد). ||(ص)زندگانی فراخ . (دهار) .

— عیش رحراح ، زیست فراخ. (منتهی الارب). زندگی‌واسع. (ازاقرب‌الموارد).

رحرح. [رَ رَ] (ع ص) رحراح .چیز فراخ‌پهناور.(منتهی‌الارب).رجوع به‌رحراح شود .

رحرحان. [رَ رَ] (ع ص) رحراح . رحرح. رجوع به‌رحراح شود.

رحرحان . [رَ رَ] (اِخ) کوهیست نزدیك عکاظ. (ازاقرب‌الموارد). کوهیست نزدیك عکاظ ودرآنجامیان بنی عامرجنگ واقع‌شده. (منتهی‌الارب). زمینی‌است‌نزدیك عکاظ وگویند درآن دو جنگ‌است، نخست بین بنی‌دارم وبنی‌عامربن‌صعصعة، و دوم‌میان تمیم وبنی‌عامر . نابغة‌الجعدی گوید:

هلاسألت بیومی رحرحان وقد
ظن‌الهوازن ان‌العزقدزان .

(ازمجمع‌الامثال میدانی) . ورجوع به‌عقد-الفرید ج۳ ص۳۵٦ وج٦ص ۸و۹ و۱۰و ۱٦ ومعجم‌البلدان ج ٤شود.

رحرحة . [رَ حَ] (ع مص) رحرح رحرحة،نرسیدن‌شخص‌به‌یک‌چیزی که‌خواهد. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب). ||سخن سربسته‌گفتن و بیان‌نکردن اورا . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || پوشیدن از کسی . (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی-الارب).

رحس. [رَ] (ع‌مص) بانگ کردن‌ابر. (مصادراللغهٔ زوزنی) . || تهدید کردن . (مصادراللغهٔ زوزنی).

رحض . [رَ] (ع اِ) مشك دریده . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . مشك کهنه کوچکی که آب‌درآن سرد تر از مشکهای دیگرباشد . (ازاقرب الموارد) . ||توشه دان کهنه .(ناظم الاطباء) (آنندراج)

(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

رحض. [رَ] (ع مص) جامه شستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). شستن جامه وجزآن. (ناظم‌الاطباء). شستن چیزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ومنه‌الحدیث فی اوانی المشرکین: ان لم تجدوا غیرها فارحضوها بالماء. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || عرق‌آوردن تب زده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رحض المحموم (مجهولا)، گرفتن عرق‌تبدار را. (ازاقرب‌الموارد).

رحضاء. [رُ حَ] (ع اِ) عرقی‌که درپی تب آیدیاعرق بسیار که جلدرا بشوید. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). عرقی که در اثر تب آید هنگامی که تب‌زده مشرف بر فترت است یا عرقی‌که از مزونی پوست تن را بشوید. (ازاقرب‌الموارد).

رحضة. [رَ حَ ضَ] (اِخ) خفاف‌بن ایماء رحضة، صحابییست غفاری. (منتهی الارب).

رحضیة. [رِ یَ یا رُ یَ] (اِخ) دهی است نزدیک مدینه مر انصار و بنی‌سلیم را وآنرا ارحضیة نیز گویند. (منتهی‌الارب). از نواحی مدینه و قریه‌ایست از آن انصار وبنی‌سلیم ازنجد؛ ودراینجاچاهها، کشتگاههاو نخلستانها یافت شود و یک‌قریهٔ موسوم به - حجر در روبرویش واقع شده، جایگاهی‌است که پیغمبر عربی در غزوهٔ بدر بدانجا رفته. (ازمعجم‌البلدان).

رحقان. [رُ] (اِخ) موضعی است به حجاز نزدیک مدینه. (منتهی‌الارب).

رحل. [رَ] (ع‌مص) ترک‌کردن شهری‌را. (ازاقرب‌الموارد). کوچ‌کردن. (ازناظم - الاطباء) (منتهی الارب) (ازصراح‌اللغة) (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (از اقرب - الموارد). || پالان نهادن برشتر. (ازناظم- الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (ازدهار) (ازمصادراللغة زوزنی) (ازتاج- المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). || بلند کردن، رحل فلاناً بسیفه رحلا، بلند کرد شمشیر خود را برای فلان. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || براذیت صبرکردن. (آنندراج). براذیت کسی صبرکردن، رحلت له‌نفسی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). || سوار شدن برشتر. (از اقرب الموارد).

رحل. [رَ] (ع اِ) پالان شتر. ج، ارحل [اَ حُ] ورحال [رِ] (منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج). پالان شتر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل) (از صراح اللغة) (ازمنتخب اللغات) (غیاث‌اللغات) (دهار). پالان اشتر باجمله آلتها وگویند پالان‌خر. ج، ارحل ورحال. (مهذب‌الاسماء). جهاز شترکه‌خردترازقتب باشد. (ازاقرب‌الموارد). جهاز شتروآن‌خردترازقتب باشد و مردان بر آن نشینند. (یادداشت مؤلف). ||مسکن‌ومنزل. (ازمنتخب اللغات) (غیاث اللغات) (ازاقرب‌الموارد). مسکن وجای باش مرد. (ناظم‌الاطباء). جای‌باش مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). بنگاه. (مهذب‌الاسماء) (یادداشت مؤلف). خانه. مسکن. منزل. (یادداشت مؤلف). مثوی و منزل. گفته شود: «عادالمسافر الی رحله والماء فی رحله»ای منزله. (ازاقرب الموارد) (آنندراج). || رخت و اسباب همراهی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). آنچه‌ازاثاث همراه برداشته شود وفقط به ظرف اطلاق‌شود ودرقرآنست: «اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم» ای فی اوعیتهم. (از اقرب الموارد). رخت مسافر. (مهذب الاسماء) (یادداشت- مؤلف). رخت واسباب. (ازمنتخب‌اللغات) (غیاث‌اللغات). اثاث ومتاع. (یادداشت - مؤلف): قلعهٔ خواست‌که بدان مستظهر شود ورحل وثقل وعیال‌واموال خویش‌آن‌جایگاه فرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۶).
— رحل‌اقامت، صاحب آنندراج باین کلمه معنی فروکش‌کردن داده است، اما استوار نیست و شعری‌که ازمحسن تأثیر نقل‌کرده، شاهد دررحل اقامت بودن است، بمعنی قرار داشتن قرآن درجایگاه بخصوص‌آن:

به‌صفاحسن رخت تا به‌قیامت باشد
مصحف‌روی تودررحل اقامت باشد.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

ورجوع به‌رحل دراین معنی شود.
— رحل‌اقامت افکندن، ساکن‌شدن. مقیم گردیدن. اقامت ورزیدن. مقیم‌شدن. القاء عصی. القاء جراء. (یادداشت مؤلف).
||مرکب شتر. (غیاث‌اللغات).
|| مجازاً به‌معنی‌دوتختهٔ چوبین‌که قرآن‌مجید را درآن نهند درهنگام تلاوت. (ازغیاث- اللغات). دوتختهٔ صلیبی شکل و متقاطع که کتاب ویا قرآن مجیدرا هنگام قراءت برروی آن نهند وگیرخ وکیرخ نیزگویند. (ناظم الاطباء). چیزی باشد از چوب که در وقت تلاوت قرآن مجید برآن‌گذا ند و شعراخط وابروی‌خوبان‌رابدان‌تشبیه‌دهند. (آنندراج): قلم برداشت وبامامعمابی نهاد غریب وکتابی از رحل برگرفت وآن شب را بر پشت آن نبشت بخطخود به‌من داد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۶۹).

رحل. [رُ حُ] (ع‌ص) ج، راحل[حِ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

رحلاء. [رَ] (ع‌ص) مؤنث ارحل. (ناظم- الاطباء). شاة رحلاء، گوسپند سیاه بدن سپیدپشت ویابرعکس. (ناظم‌الاطباء) (منتهی- الارب) (ازاقرب الموارد) (آنندراج). گوسفندی سیاه‌پشت. (مهذب الاسماء).

رحلات. [رِ حَ] (اِ مأخوذ از تازی) کوچ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). هجرت. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف). روانگی. (ناظم‌الاطباء). روانه وراهی‌شدن:

نه دربحارقرارت نه‌درجبال سکون
چه‌تیزرحلت پیکی‌چه‌زود روسیاح.
مسعودسعد.

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر
جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر.
مسعودسعد.

اهل سرخس می‌نشناسند حق‌من
تارحلتی‌نباشد ازاین‌جایگه‌مرا.
سنایی.

|| مرگ و وفات وموت. (ناظم‌الاطباء). مجازاً موت. مرگ. (یادداشت مؤلف). هجرت ازدنیابه‌آخرت. حرکت کردن‌وروانه شدن‌ازحیات بسوی‌ممات: وچون درتجارب اتساقی‌حاصل‌آید وقت رحلت‌باشد. (کلیله و دمنه). که راه مخوف‌است ورفیقان ناموافق ورحلت نزدیک. (کلیله ودمنه).

تابلای ناگهان دیم زهجر
رخت‌رحلت ناگهان‌دربستم‌ام.
عطار.

خجل آن کس که‌رفت وکارنساخت
کوس رحلت زدند وبار نساخت.
سعدی.

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید.
سعدی.

شب رحلت‌هم ازبسترروم درقصرحورالعین
اگر دروقت جان دادن توباشی شمع‌بالینم.
حافظ.

رحلت کردن. [رِ لَ کَ دَ] (مص‌مرکب) کوچ کردن ورفتن وسفر کردن وراهی‌شدن. (ناظم الاطباء). || حرکت از این جهان بدان جهان. وفات کردن. مردن. (ناظم الاطباء). مجازاًمردن. (یادداشت مؤلف): ناساخته رحلت باید کرد. (کلیله ودمنه).

رحلة. [رِ لَ] (ع‌مص) کوچ‌کردن. (ازمنتخب‌اللغات) (عیاث‌اللغات) (ترجمان- القرآن جرجانی) (از دهار). از جایی بجایی شدن. انتقال. کوچیدن. کوچ کردن. (یادداشت مؤلف):

اذا ارادالله رحلة نعمة عن دار قوم اخطأو تدبیرا. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۰۳).
|| درگذشتن. مردن. ارتحال. (یادداشت مؤلف). || کوچ شتران. (ازناظم الاطباء) (ازمنتهی‌الارب). || هیئات پالان نهادن. انه‌لحسن‌الرحلة، یعنی او نیک پالان نهنده است. (ازناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) (ازآنندراج). پالان شتر بربستن واز منزل برداشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). || هرچیز که مهیاکنندبرای کوچ کردن. (ناظم‌الاطباء).

||بسیارگوشت ؛ وجه رحلة، روی بسیار گوشت. (مهذب الاسماء). ||ابروان معشوق . (ناظم الاطباء). || (ص) بعیر ذو رحلة، شترتوانای برسیر قوی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || سیاحتنامهٔ مسافر که شامل است بر سر گذشت سفر او وآنچه دیده باشد. (ازاقرب الموارد). سفرنامه .

رحلة. [رُ لَ] (ع ص) رحلة [رِ] بعیر ذو رحلة، شترتوانای برسیر وقوی .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . و رجوع به رحلة شود . || یک سفر . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || جانب کوچ و مقصد. (ناظم الاطباء) . مقصد . جهتی که بدان رو آورند گاه رفتن . (یادداشت مؤلف). جانب کوچ ومقصد مسافر وسیاح، گفته شود: «مکة رحلتنا» ای الجهة التی نقصدها ونرید ان نرحل الیها . (ازاقرب الموارد) . مقصد شخص در کوچ: انهم رحلتی ؛ ای الذین ارتحل الیهم، یعنی مقصد من در کوچ شماهستید که بجانب شما کوچ می کنم . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . مقصد وآنچه بسوی آن رفته شود ازهرجا. (آنندراج):

زمهمانان اوخالی ز مداحان او بیکس
نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله.
فرخی .

— عالم رحلة، دانشمندی که از آفاق بسوی وی آیند .(ازاقرب الموارد) .

رحلة. [رِ لَ] سفرنامه (۱) سیاحتنامه: رحلة ابن بطوطه . (یادداشت مؤلف).داستان مسافر که متضمن رویدادهای سفر و مشاهدات او درسیاحت و جهانگردی وی باشدواین معنی مولدست. (ازاقرب الموارد) .

رحلی. [رَ] (ع اِ) قطعی از قطعهای کتاب؛ قرآن رحلی . (یادداشت مؤلف):
— رحلی بزرگ :
طول : ۳۷$\frac{1}{2}$ ، ۳۶ ، ۳۵ ، ۳۴
عرض : ۲۴$\frac{1}{2}$ ، ۲۳ ، ۲۲$\frac{1}{2}$ و ۲۵
— رحلی کوچک: ۲۶در ۱۹و۲۶در ۲۰ (یادداشت مؤلف) .

رحم. [رُ] (مأخوذ از تازی) مهربانی وعطوفت وشفقت ولرس وغمخواری ونرم دلی. (ناظم الاطباء) . مهربانی .(دهار):

رحم خواهی رحم کن براشکبار
رحم خواهی برضعیفان رحمت آر.
مولوی .

خدا را رحمی‌ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگرنمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد .
حافظ .

رحم خوبست اگردر دل کافر باشد. (امثال وحکم دهخدا ج۲ ص ۸۲۵) .
— رحم‌الله ، رحمت کند خدا . خداوند بیامرزاد .
— رحم‌الله نباش الاول ،کنایه از هجو و مذمت شخص تازه و مدح اماثل و اقران او که قبل ازو بوده‌اند و افسانهٔ شخص نباش معروف است. نظیر :
صد رحمت به کفن دزد اول . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .
— رحمک‌الله ، خدا ترا بیامرزاد . خدا ترا رحمت کند . لفظی است که در مقام طلب رحمت و آمرزش برای کسی بکار رود .
— رحمهم‌الله ، خداوند آنان را بیامرزد . خدا رحمتشان کند :
وحکایات سیرملوک ماضی رحمهم‌الله ... (گلستان) .
— بارحم ، رحیم ، رؤف . مهربان . که رأفت ورحمت داشته باشد . که مهر وشفقت داشته باشد .
— بیرحم ،که رحم و شفقت نداشته باشد. نامهربان . سخت‌دل . سنگدل :

مراگر قوم بی‌رحمان براندند
بجوید رحمت واقبال رحمان .
ناصرخسرو .

بار بی‌اندازه دارم بردل ازسودای عشقت
آخرای بی‌رحم باری ازدلم برگیرباری.
سعدی .

چون دشمن بی رحم فرستادهٔ اوست
بدعهدم اگرندارم این دشمن‌دوست.
سعدی .

— بی‌رحمی ، صفت بی‌رحم. نامهربانی . سخت‌دلی . سنگدلی :

به بیرحمی ازبیخ وبارش مکن
که نادان زندتیشه برخویشتن .
سعدی .

رحم. [رَ] (ع مص) مصدر بمعنی رحامة. (ناظم الاطباء) . بخشودن . (غیاث اللغات) (ازکشف اللغات) (ازمنتخب اللغات) (دهار) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) . بخشودن و مهربانی نمودن . (آنندراج) . مهربانی کردن . بخشودن . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به رحامة ورحم [رَ حَ] شود . || بخشایش . (ناظم الاطباء) (دهار) . || نالیدن شتر از زهدان پس از زه . (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) .
||(اِ)رحم[رَ]یارحم[رِ] یارحم[رَ حَ] زهدان (وهی مؤنثة) . (از ناظم الاطباء) وجوع به رحم[رَ حِ]ورحم[رِ]شود .
|| خویشی و قرابت و اسباب آن ، ج ، ارحام . (منتهی الارب) . ورجوع به رحم [رَ حَ] ورحم [رِ] شود .

رحم. [رَ حِ] (ع اِ)یارحم[رَ] یارحم [رِ]زهدان وآن مؤنث است.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . جای کودک درشکم و آن را زهدان گویند . (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (لغت فرس اسدی)(دهار) . زهدان . (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (از نصاب الصبیان) . جای کودک درشکم مادر و زهدان وزهگیروتون وگوشه وبچه‌دان وبون وکشسن ویوگان وپویگان وبوگان وزاقدان وبوهمان . (ناظم الاطباء) . یوگان . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). بچه‌دان. مهبل . تخمدان . (یادداشت مؤلف) . جای بزرگ شدن بچه‌درشکم. (ازاقرب الموارد). جای کودک درشکم مادر . عضوی عضلانی و مجوف (۲) که دارای جداری ضخیم و قابل انقباض است وبرای جادادن ونمو تخم (تخمک لقاح شده) بکار می‌رود بدین معنی که تخم بارور شده از شیپور رحم که دهانه‌اش مجاورتخمدان است خارج و داخل محوطهٔ رحم می شود . محل رحم در وسط لگن بین مثانه و راست روده و در داخل شیپورها و بالای مهبل و در پایین روده‌های نازک و قولون‌لگنی می‌باشد . (فرهنگ دکتر معین): معقومه، رحم بسته که قبول آبستن نکند.(منتهی الارب).قرارمکین، رحم‌مادر . (ترجمان القرآن) . وآدمی از آن روز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد . (کلیله ودمنه) . درکتب طب چنین یافته میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون به رحم‌پیوندد وبآب‌زن بیامیزد تیره وغلیظ شود . (کلیله ودمنه) .

اگر سرنگون خوانده‌ای مان رواست
که ما از رحم سرنگون آمدیم.
خاقانی .

قهرش از بهر قطع نسل عدو
رحم مادر عدم بشکافت .
خاقانی .

ازرحم عروس بخت این حرم‌حلال‌را
نوخلفان فتح بین وارث‌ملک‌پروری .
خاقانی .

بازنونو در رحمهای عروسان‌چمن
نطفهٔ روحانیان بین کزنهان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

چشمهٔ صلب پدرچون شد به‌کار هررحم
زان‌مبارک چشمه‌زاد این گوهرین دریای من.
خاقانی .

همانا رحم زمین آن درختها را از بهرکاری تربیت‌می کرد وازبرای روزی محتوم تربیت می‌داد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱) .

گرچنین کس رابگفتی‌در رحم
هست بیرون عالمی بس‌منتظم.
مولوی .

سزد که روی اطاعت نهند بردرحکمش
مصوری که درون رحم نگاشت‌جنینی.
سعدی .

به‌کلک قضا دررحم نقشبند . (بوستان) .
که چل‌روزش قرار اندر رحم ماند.
(گلستان).

|| خویش وقرابت‌واصل قرابت‌واسباب آن. ج ، ارحام . (ازاقرب الموارد) (منتهی

(۱) Reladion . (۲) Utérus (matrice)

الارب) (ناظم الاطباء) . بمعنی قرابت که در رحم شریک باشد . (غیاث اللغات) (از کشف اللغات) (ازمنتخب اللغات)(آنندراج). خویشی . (آنندراج) (برهان) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱). خویشاوندی.قرابت. (ازمهذب الاسماء) (نصاب الصبیان). خویشی نزدیک . قرابت . وصلت. خلاف اجنبی (یادداشت مؤلف). قرابت ومؤنث است ج، ارحام . (ازاقرب الموارد) .

— ذوالرحم [ذُ رْ رَ حِ] ، ذوالقرابة . (اقرب الموارد) . در اصطلاح اهل فقه خویشاوندی راگویند که دارای سهم الارث وعصبة نباشد خواه مذکر باشد خواه مؤنث. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

— صلهٔ رحم ، اتحاد خویشان و اقوام و ملاقات دوستان خویشاوند. (ازناظم الاطباء).

— || انجمن آنان. (ناظم الاطباء) .

— قطع رحم ، بریدن خویشاوندی. (ناظم الاطباء). بریدن خویشی. (یادداشت مؤلف). ترک خویشاوندی . (ناظم الاطباء):

چون نبود خویش را دیانت وتقوی
قطع رحم بهتر از مودت و قربی .
(گلستان) .

یاد دارم که یکی مدعی ... برقول من اعتراض کرد وگفت حق تعالی در کتاب مجید ازقطع رحم نهی کرده است . (گلستان).
رجوع به رحم [رَ] ورحم [رِ] شود .
|| خویشاوند نزدیک . ج ، ارحام.(دهار). خویش. (یادداشت مؤلف) .

رحم . [رِ] (ع اِ) رحم [رَ حِ] رحم [رَ]. رجوع به رحم [رَ حِ] درهمهٔ معانی شود .

رحم. [رُ] (ع مص) رحم [رُ حُ]رحمت. بخشیدن کسی را و مهربانی وعطوفت نمودن براو . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). بخشودن . مهربانی کردن. (منتهی الارب) .
و رجوع به رحم [رُ حُ] و رحمت شود .
رحم الله العباد وبهم ، رسید به بندگان رحمت وبخشش خدا . (ناظم الاطباء).

— ام الرحم ، مکهٔ معظمه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

— ام رحم ، مکهٔ معظمه . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
و رجوع به ترکیب ام الرحم شود .

رحم . [رُ حُ] (ع مص) رحم [رُ] رجوع به رحم شود .

رحم . [رَ حَ] (ع مص) یارحم [رَ] مصدر بمعنی رحامة . (ناظم الاطباء) (ازاقرب رحمت رحماً [رَ حَ] ورحماً [رَ] یعنی بیماررحم[رَ حَ] گردید .(منتهی الارب). ورجوع به رحامة و رحم [رَ] شود .

رحماء . [رَ] (ع ن ف) زنی که پس از زاییدن بیماررحم گرددوبمیرد. (ناظم الاطباء). شتر ماده یازنی که بعد وضع حمل بیمار گردد وبمیرد . (آنندراج). بمعنی رحوم است . (منتهی الارب) . || ماده شتری که پس از نتاج به آماس زهدان مبتلا گردد و علتی در آن پدید آید که مانع قبول آب منی شود. ویا آنکه بزایدوسلای آن برنیاید. ج، رحوم [رُ](ناظم الاطباء) .

رحماء. [رُ حَ](ع ص)ج ِ رحیم .(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات).(اقرب الموارد) : اشداء علی الکفار رحماء بینهم. (قرآن کریم سورهٔ فتح آیه ۲۹). ورجوع به رحم شود .

رحم آمدن. [رَ مَ دَ] (ع مص) ترحم کردن . رقت نمودن . دلسوزی کردن . رحم کردن: پدر ترا دیدم آنزمان مرا براو رحم آمد. (انیس الطالبین ص ۱۷۰).فقاعی را برحال مارحم آمد. (انیس الطالبین ص ۲۲۰).

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیایدبر دل مسکین من .
سعدی .

مگر دردل دوست رحم آیدم
چوبینند که دشمن ببخشایدم .
سعدی .

رحمان . [رَ] (ع ن ف) بخشاینده . (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار) . بسیار بخشنده . (ترجمان ترتیب عادل ص۲). بخشایشگر. (یادداشت مؤلف) . ||روزی دهنده. (مهذب الاسماء) . ||مهربان . (دهار) . || یکی از اسماء حسنی است ومختص به خدا وآن غالباً صفت برای الله استعمال شود مانند:بسم الله الرحمن الرحیم وگاهی اسم موصوف باشد مانند الرحمن علی العرش استوی . (از اقرب الموارد) . یکی از نامهای خداوند تبارک وتعالی ، قوله تعالی : قل ادعو الله اوادعوا الرحمن . (ناظم الاطباء) . مشتق از رحمت صیغهٔ صفت مشبهه‌معنی آن بخشاینده واطلاق این لفظ بجز ذات حق‌تعالی بردیگری روا نیست بخلاف رحیم زیراکه حق تعالی امر کرده است : قل ادعوالله اوادعوا الرحمن پس ازینجا ثابت شد که‌رحمان هم مثل‌لفظ‌الله که اسم‌ذات است‌حکم خصوصیت پیداکرده و در رسم الخط بدون الف باید نوشت زیرا که رحمن یکی ازنامهای‌مسیلمهٔ کذاب هم هست وآن کافری بوده که دعوی نبوت کرده پس نوشتن ونانوشتن الف بجهت تمیز و تفرقه باشد و دیگر آنکه در نوشتن الف اتباع خط قرآنی است . (از شرح نصاب) (غیاث اللغات) . بخشاینده ، رحیم مثله ، و هما اسمان مشتق من الرحمة لان الرحمن مختص بالله تعالی ولایجوزان یسمی به‌غیره. (منتهی الارب) (آنندراج) :

زنهار که مرجان را بی جان نگذاری
زیراکه به‌بیمان نرسد رحمت رحمان .
ناصرخسرو .

مراگرقوم بی رحمان براندند
بجوید رحمت واقبال رحمان .
ناصرخسرو .

حجتان دست رحمان‌اند ازامام روزگار
دست اگرخواهند درتأویل برکیوان کنند.
ناصرخسرو .

نروم جز زپی پیشرو رحمان
گردرستست که من بندهٔ رحمانم.
ناصرخسرو .

گویی که خداست فرد رحمان
مولاست همه خلق واوست مولا.
ناصرخسرو .

چندگویی که دوسال دگراست آیت خسف
دفع را رأفت رحمان به خراسان یابم .
خاقانی .

رحمان آباد . [رَ] (اِ خ) ده از دهستان کنگاور شهرستان کرمانشاهان.سکنه: ۱۱۲تن. آب: چشمه. محصول عمده:غلات وحبوب و چغندرقند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمان آباد. [رَ] (اِخ) یارحمن آباد ده ازدهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد. سکنه: ۶۰۰ تن. آب: چشمه و سرآب حمام. محصولات عمده: غلات ولبنیات وپشم . صنایع دستی زنان : قالیبافی وسیاه چادربافی . ساکنان از طایفهٔ یحیی بیگی بوده در زمستان قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

رحمان آباد انوج. [رَ ا](اِخ)ده از دهستان سامن بخش شهرستان ملایر.سکنه: ۴۰۴ تن. آب:چشمه. محصول عمده:غلات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمان الیمامة . [رَ نُ لْ یَ مَ](اِ خ) مسیلمهٔ کذاب . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . رجوع به مسیلمهٔ کذاب شود .

رحمان بیگی . [رَ] (اِخ) نام یکی از ایلات کرد ایران . رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸ شود .

رحمان سر بسر . [رَ سَ رِ بِ سَ] (اِمرکب) کنایه از دفع ضرر و گذشتن از منافع باشد . (لغت محلی شوشتر خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

رحمان قلی. [رَ قُ](اِخ) ده‌ازدهستان رویگر بخش نوخندان شهرستان درگز . سکنه : ۱۰۸تن . آب : چشمه. محصول: غلات وسیب زمینی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رحمانلو . [رَ] (اِخ) ده از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیرشهرستان مراغه‌واقع در کنار دریاچه رضائیه. سکنه : ۲۱۳تن. آب : چاه .محصول: غلات . صنایع دستی: جوراب‌بافی.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

رحمانی . [رَ] (ع ص نسبی) منسوب به رحمان یعنی خدایی وربانی.(ناظم الاطباء) (فرهنگ دکتر معین) .

رحمانی . [رَ] (اِخ) افرام . بطریرک انطاکی که بسال ۱۸۴۸ م در موصل بدنیا آمد . او یکی از دانشمندان نامی شرقاست ودر ادب و لغت شرقی و اروپایی و تاریخ قدیم شهرت بسزایی دارد. درسال ۱۸۹٤ م. بسمت مطران شهر حلب منصوب گردید و بطریرک انطاکی نامیده می‌شد . از تألیفات اوست :

۱ ـ تاریخ ازمنه بلغت سریانی چاپ بیروت سال ۱۹۰۷ م .

۲ ـ مختصرفی التواریخ القدیمة ـ چاپ موصل بسال ۱۸۷٦ م . جزاینده اورا به دو زبان سریانی ولاتینی رسالات و تألیفات است . (از معجم المطبوعات ج ۱) .

رحمانی . [رَ] (اِخ) شیخ عبدالحمید بن اسماعیل زائدالرحمانی. یکی ازدانشمندان بزرگ الازهر که تاسال ۱۳۱۲ ق. زنده بود. اوراست: کتاب (منتهی الارادات لسالک سبیل علم الهیات). (ازمعجم المطبوعات مصر ج ۱).

رحمانیه . [رَ یِ یَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم . سکنه: ۵۵ تن . آب: قنات . محصول عمده: خرما وحنا.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمانیه. [رَ یِ یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان شهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه: ۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

رحمانیه . [رَ یِ یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر . سکنه : ۱۵ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رحم آوردن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) مهربانی کردن . دلسوزی کردن . شفقت ورزیدن . (فرهنگ معین) . رحم کردن . مهربانی نشان دادن . رأفت وشفقت نمودن:

رحم ناورد به پیران و جوانهاشان
تابرون کرد زتن شیرهٔ جانهاشان.
منوچهری .

دریاب که آسمان نمی‌بارد جان
رحم آرکه از زمین نمیروید دل.
انوری .

چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ میزاید
چوخشم آرد لبت بینم که موم ازانگبین خیزد .
خاقانی .

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
آدمی را تن بلرزد چون ببیند نیش را.
سعدی .

وبردوست وبیگانه رحم نیارند. (گلستان). || از جرم و تقصیر کسی درگذشتن . عفو کردن . (فرهنگ دکتر معین) :
وبه کمترین گناهی عقوبت عظیم کردی وهیچ

رحم نیاوردی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۷) .
رحم آوردن بربدان ستم است برنیکان .
(گلستان) .

رحم افتادن . [رَ اُ دَ] (مص مرکب) رحم آمدن . مهرپیداکردن :

شکارانداز مارا تاکی افتد رحم درخاطر
رگی داریم وشمشیری سری داریم وفتراکی.
سعدی .

رحم بند . [رَ حِ بَ] (امرکب) (۱) کمربندی که باآن رحم‌های افتاده به پایین ویا رحم‌هایی راکه استقرار غیرطبیعی درآید می‌بندند تابصورت طبیعی درآید . (فرهنگ معین) .

رحم پرداختن . [رَ حِ پَ تَ] (مص مرکب) رحم خالی کردن . از رحم بیرون آمدن. بمجاز بدنیا آمدن ومتولد شدن :

زادگان چون رحم بپردازند
سفرمرگ خویش را سازند .
سنایی .

رحمت . [رَ مَ] (اِمأخوذ از تازی) مهربانی. (منتهی الارب) . مهربانی ومرحمت وشفقت. (ناظم الاطباء). مرحمت. شفقت. رأفت . (یادداشت مؤلف) . رحم. رأف از رحمت رقیق‌تر است ودرآن برکراهت اقدام نمیشود در صورتیکه در رحمت به مقتضای مصلحت برمکروه نیز اقدام می‌شود .(منتهی الارب) :

به‌رحمت برافراز این بنده را
بمن بازده پورافکنده را .
فردوسی .

در روزی که پیش وی خواهم رفت عادل است وگواه نخواهد ومکافات کندورحمت خویش از تودور کند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳٤۰) . آنکس که . . . هیچ سوی ابقا ورحمت نگراید بمنزلت شیراست. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٤۱۰) . امیرمسعود را شرمی و رحمتی بود تمام .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٦۷۷) .
پادشاه سایهٔ آفتاب رحمت آفریدگاراست .
(سندبادنامه ص ٦) .

زرحمت مصور زحکمت مقدر
به‌نسبت مطهربه عصمت مشهر.
ناصرخسرو .

زجد چون بدو جد پیوسته بود
برحمت رهاییم داداز خیال .
ناصرخسرو .

زنهارکه مرجان را بیجان نگذاری
زیراکه به‌پیمان نرسد رحمت رحمان.
ناصرخسرو .

در عالم دین اوسوی ماقول خدای است
قولی که‌همه رحمت وفضلست معانیش .
ناصرخسرو .

خزینه آب وآتش گشت برگردون که پنداری
زخشم خویش وازرحمت مرکب کردیزدانش .
ناصرخسرو .

وعنان کامکاری وزمام جهانداری بعدل ورحمت ملکانه سپرده. (کلیله ودمنه) .

ای خداوند رحمت ایزد
برتوودولت جوان توباد .
مسعود سعد .

بر هیچکس نماندکه‌رحمت نکرده‌ای
کزرحمت آفرید خداوندذات تو .
مسعود سعد .

ای کرده گذر به‌حشمت ازگردون
ازرحمت خویش دور نگذارم .
مسعودسعد .

مگربه رحمت ایشان فریفته نشوی
نکونگرکه همه اندک وفراوانند .
مسعود سعد.

آیت رحمت است کایت دهر
با دلیل عذاب دیدستند .
مسعود سعد.

رحمة للعالمین بود آنکه همنام نبی
عالمی ازامت وهم نام خودرارحمتی.
سوزنی .

گر خون اهل عالم ریزند دجله‌دجله
یک قطره‌اشک رحمت ازچشم کس نخیزد .
خاقانی .

دست رحمت کجا زند درآنک
تیغ اودست جعفر اندازد .
خاقانی .

چون جماعت رحمت آمدای پسر
جهد کن کزرحمت آری تاج سر.
مولوی .

سبق رحمت راست وین از رحمت است
چشم بد محصول قهر ولعنت است .
مولوی .

مگرصاحبدلی روزی به‌رحمت
کند در حق درویشان دعایی .
سعدی .

خدا چون ببندد زحکمت دری
زرحمت گشاید دردیگری .
(گلستان) .

سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان . (گلستان) .

جایی نرسد کس بتوانایی خویش
الا تو چراغ رحمتش داری پیش .
سعدی .

آفتاب رحمت قمرسریرکیوان منزلت. (حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۳ ص ۱) .

رخ چون آیت رحمت زمی‌ارو خته‌ای
آتش‌ای گبربه قرآن‌زده‌ای به‌به‌به .
عارف قزوینی.

(۱) Pessaire .

بوسه ای ازلب لعلت به من سوخته جان ده
نگهی ازسررحمت بمن بیسرو پا کن .
ناصرالدینشاه .
چون خوی تو میدانم ازلطف تومأیوسم
باری زسر رحمت یک روزعتابم کن.
ناصرالدینشاه .
پوشیده می بنوش که سهلست این خطا
با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش .
ملک الشعراء بهار .
خیزای بهار وعذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش.
ملک الشعراء بهار .
ارتیاح ، رحمت . (منتهی الارب) . رفهة ، رحمت ومهربانی. (منتهی الارب) . روح، رحمت . (ترجمان القرآن) (دهار) . ریحان ، رحمت . (منتهی الارب) .نظرة ، رحمت. (منتهی الارب). ورجوع به رحمة شود .
— بارحمت، مهربان. صاحب رحم ورأفت. که رحم ورحمت داشته باشد . رؤف. رحیم: باخرد تمام که دارند با رحمت و رأفت وحلم باشند نیز. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۱) .
— بی رحمت، بی رحم . نامهربان. که رحم و شفقت ندارد . که رقت ومهربانی نورزد:
درین صندوق ساعت عمرها ایندهربی رحمت
چو ماهارند براشتر بدین گردنده پنگانها .
ناصرخسرو .
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش. (بوستان).
|| (مص مأخوذ از تازی) بخشودن (آنندراج) (منتهی الارب) (مجمل اللغة) || مهربانی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). || آمرزش. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مغفرت. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). عفو. (ناظم الاطباء). بخشایش. (ناظم الاطباء): سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱٤) . پس دریابد رحمت خدا همیشه ایشان را . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲) .
. . . پدرما به جوار رحمت خدای پیوست. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۷۲٤) .
شکر آن خدای را که سوی علم ودین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد درمرا .
ناصرخسرو .
نومید مشو زرحمت یزدان
سبحانه لا اله الا هو .
ناصرخسرو.
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت
دشواری آسان شود وصعب میسر .
ناصرخسرو .
رحمت نه خانه ایست بلند وخوش
نه جامه ایست رنگی و پنهانی .
ناصرخسرو .
شعر همی خوانید ای مطربان
رحمت برخسرو محمود باد .
ناصرخسرو .

و کمال حلم و رحمت خداوند عالم آراسته دارد . (کلیله ودمنه) .
تو رحمت خدایی و هر ساعت از خدا
برجان وطبع ونفس تو رحمت نثار باد.
مسعودسعد .
او رحمت خداست جهان خدای را
از رحمت خدای شوی خاصهٔ خدا .
خاقانی .
چون تو خجل وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریاد رس .
نظامی .
از دم شمشیر تو رحمت مجو
زان مثل چوگان بود دردست او.
نظامی .
گرما مقصریم تودریای رحمتی .
سعدی .
هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد برنصیب رحمت فردا.
سعدی .
چنین گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت برآن تربت پاک باد.
سعدی .
رحمت حق باد برارواح خاقانی که گفت
اولت سکبا دهند ازچهره وانگه شوربا .
علی خراسانی .
مثل ، رحمت به کفن دزد اولی . (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸٦٥) . صد رحمت بکفن دزد اولی. || باران. (ناظم الاطباء). رحمت به معنی باران آمده واین مجاز است و غالباً رحمت به معنی باران ازینجهت گرفته که بارش رحمت الهی است وازین سبب باران را رحمت گویند . (آنندراج) :
به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابری کوتوتکیش باران است .
عماره مروزی .
صدهزار آفرین رب علیم
باد برابر رحمت ابراهیم .
(از تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۷) .
می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جزدیده اش معاینه بیرون ندادیم .
حافظ (بنقل آنندراج) .
|| نبوت ، قوله تعالی : یختص برحمته ،ای بنبوته . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازآنندراج). || ازاسماء واعلام تازیان است. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) . فارسی زبانان نیز بصورت ترکیب این کلمه را در اعلام کسان برمی گزینند چون ،رحمت الله ورحمتقلی وغیره.
|| بقوی [بَ وا] . بقوی [بُ وا] . بقیا [بُ] . بقیة . (یادداشت مؤلف) .
رحمت [رَ م] (اِخ) نام کوهی است متصل به جلگه مرو دشت فارس که قصر معروف تخت جمشید در دامنه آن قرار دارد . (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۰۹) .

رحمت آباد . [رَ مَ] (اِخ) ده از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. سکنه: ۱۷۰ تن. آب: قره چای. محصول عمده: غلات و لبنیات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحمت آباد . [رَ مَ] (اِخ) ده از بخش زرندشهرستان ساوه. سکنه: ٦٤۸ تن. آب: قنات . محصول عمده: غلات و پنبه و چغندرقند ولبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحمت آباد . [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. سکنه: ۵۸ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد . [رَ مَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش رودبار شهرستان رشت در خاور سفیدرود. محصول عمده : غلات وزیتون وزغال چوب. آبادی : ۵۳ تا. جمعیت دهستان: درحدود ۱۸ هزار تن. مرکز دهستان : قریهٔ تنکابن . قراء مهم: کلشتر. نصفی. شیرکوه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رحمت آباد . [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان خدا بنده لو بخش قیدار شهرستان زنجان . سکنه : ۱۲٦ تن. آب : رودخانهٔ خررود. محصول عمده: غلات. صنایع دستی: قالیچه و گلیم بافی . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رحمت آباد . [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان بخش ابهررود شهرستان زنجان. سکنه : ۵٤۰ تن . آب: قنات ورودخانه . محصول عمده : غلات و انگور و صیفی . راه : ماشین رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رحمت آباد . [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان. سکنه : ۳۵۰ تن. آب: رودخانه . محصول عمده : غلات و توتون و سیگار و لبنیات، بویژه پنیر. صنایع دستی: نجاری و آهنگری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رحمت آباد . [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۳۳۰ تن . آب: قنات. محصول عمده ، غلات دیمی وصیفی. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رحمت آباد . [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان خسرو آباد بخش شهرستان بیجار. سکنه: ۲۱۰ تن . آب : چشمه . محصول عمده : لبنیات وغلات. راه: اتومبیل رو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان سلگی شهرستان نهاوند. سکنه: ۸۰ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات وتوتون وحبوب ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان عربستان بخش مرکزی شهرستان گلپایگان. سکنه: ۱۵۱۴ تن. محصول عمده: غلات ولبنیات. آب: چشمه و قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. سکنه: ۵۲۰ تن آب: چشمه قلعه نصیر. محصول عمده: غلات وذرت ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان یوسفوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. سکنه: ۱۲۰ تن. آب: رودخانه کهمان. محصول عمده: غلات و حبوب و لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه: ۵۸۰ تن. آب: رودک. محصول عمده: غلات وبرنج وچغندر. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه: ۱۴۵ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وچغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان چنار بخش مرکزی شهرستان آباده. سکنه: ۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه: ۶۵ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وچغندر. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه: ۹۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وسبزی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان خسویه بخش داراب شهرستان فسا. سکنه: ۱۲۲ تن. آب: رودخانهٔ محلی. محصول عمده: غلات وحبوب وخرما وتنباکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان سکنه: ۸۰۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات ولبنیات و پسته وپنبه وصیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. سکنه: ۶۹۱ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وخرما ومرکبات وبرنج. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وپسته وپنبه وصیفی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه: ۱۲۸ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وخرما. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنه: ۵۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده ازدهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان. سکنه: ۲۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان سبزواران شهرستان جیرفت. سکنه: ۱۹ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. سکنه: ۱۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده ازدهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان سکنه: ۱۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان بخش شهداد شهرستان کرمان. سکنه: ۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. سکنه: ۲ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت سکنه: ۱۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده کوچک از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. سکنه: ۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان بخش حومه شهرستان یزد. سکنه: ۱۰۷۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. راه ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان هرات بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنه: ۱۴۲ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده ازدهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان. سکنه: ۴۴۲ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده ازدهستان دشتابی بوئین شهرستان قزوین. سکنه: ۷۱ تن. محصول: غلات و چغندر قند ومیوه. صنایع دستی: گلیم وجاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) نام محلی کنار راه کرمان به چاه ملک میان برج اکرم السلطنه و چاه ملک واقع در ۲۹۷ هزار گزی کرمان. (یادداشت مؤلف).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) نام محلی کنار راه نطنز به مورچه خورت میان بادی آباد و رباط در ۱۹۲۰۰ گزی نطنز. (یادداشت مؤلف).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده ازدهستان حکم آباد بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. سکنه: ۳۰۳ تن. محصول: غلات و پنبه وزیره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده ازدهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنه: ۳۰۰ تن. آب: قنات. محصول: غلات و پنبه وزیره وکنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده کوچک از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه: ۳۴ تن. آب: قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه: ۳۸۶ تن. آب: قنات. محصول: غلات وپنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده کوچک از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس. سکنه: ۳۰ تن. محصول: غلات و میوه وزیره وزعفران وپنبه وابریشم. آب: قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس. سکنه: ۵۴ تن. آب: از قنات وشور است و قابل آشامیدن نیست. محصول: غلات وپنبه وارزن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد آزادگان. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان آسیای بخش مرکزی شهرستان آباده. سکنه: ۸۰ تن. آب: چشمه ورودخانه. محصول عمده: غلات وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت آباد سالاری. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. سکنه: ۲۵۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وخرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد شور. [رَ مَ] (اِ خ) ده از دهستان حومه بخش زرند شهرستان کرمان. سکنه: ۱۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد کوچك. [رَ مَ چ] (اِخ) ده از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنه : ۷۱ تن. آب : قنات. محصول عمده : غلات و چغندر قند و میوه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رحمت آباد موغار . [رَ مَ] (اِخ) ده از دهستان گرمسیر بخش شهرستان اردستان سکنه ۳۶۰ تن. آب . قنات: محصول عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آمدن . [رَ مَ دَ] (مص مرکب) شفقت ورزیدن. مهربانی کردن. ترحم نمودن. رحمت نمودن: حاضران را بروی (حسنک) رحمت آمد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۲) .

خلق را رحمت همی آمد بر او
گرد او نظارگی بسیار شد .
عطار .

ملک را رحمت آمد و از سرخون او درگذشت . (گلستان) . ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد . (گلستان) . سالار دزدان را بر او رحمت آمد . (گلستان) .

خلق را بر نالش من رحمت آمد چندبار
خود نگویی چند نالد سعدی غمگین من .
سعدی .

چنانش بر او رحمت آمد زدل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل .
(بوستان) .

و رجوع به رحمت آوردن شود .
|| باریدن باران . (ناظم الاطباء) . آمدن باران . نزول باران . (فرهنگ معین) .

رحمت آوردن [رَ مَ وَ دَ] (مص مرکب) ببخشودن. (کشاف زمخشری). رحمت آمدن. (فرهنگ معین) . رحم کردن. ترحم کردن. رقت نمودن. دلسوزی نمودن. شفقت ورزیدن:

همی رحمت آرد به تو بر دلم
نخواهم که جانت زتن بگسلم .
فردوسی .

ازیشان بکشتند چندین سپاه
کجا رحمت آورد گشتاسب شاه .
فردوسی .

خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت راهزار عقابین بزنند من برتو رحمت آوردم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۶۷) .

زبس کز دیدگانم اشک بارد
بمن برسنگ و آهن رحمت آرد .
نظامی .

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر .
مولوی .

. . . تشنه به چاهی برسید قومی براو گرد آمده هرشربتی به پشیزی همی آشامیدند و جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند . (گلستان) . یکی از وزرا برزیردستان رحمت آوردی . (گلستان) .

عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن به زاری او .
(بوستان) .

ای مدعی گر آنچه مراشد ترا شود
برحال من ببخشی و رحمت بیاوری .
سعدی .

و رجوع به رحمت آمدن شود .

رحمت افشاندن [رَ مَ اَ دَ] (مص مرکب) یا رحمت فشاندن . رحمت کردن . رحمت نمودن . رحم کردن. رحم و شفقت ورزیدن. مهرورأفت نشاندادن :

امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند
هم در بهشت رضوان هم برسپهراختر.
امیر معزی (بنقل آنندراج) .

رحمت انگیز . [رَ مَ اَ] (ص مرکب) مهرانگیز. که رقت و محبت کسی را برانگیزد. که عطوفت و رحم دیگران را جلب کند :

وان خیره زبان رحمت انگیز
بخشایش کرد وگفت برخیز .
نظامی .

رحمت بردن. [رَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) رحمت آوردن. رحم کردن. شفقت ورزیدن. ترحم نمودن . رقت نمودن :

نوازنده ترزان شد انصاف شاه
که رحمت بردخاصه بربی گناه .
نظامی (بنقل آنندراج) .

گفتا نه که من برحال ایشان رحمت می برم . (گلستان) .

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری .
(بوستان) .

|| مورد رحمت باد و درود مردم واقع شدن .

رحمت رسیدن. [رَ مَ رَ دَ] (مص مرکب) بخشایش و عفو رسیدن . مغفرت آمدن :

بخوان تا بخواند دعایی برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین .
(بوستان) .

رحمت علیشاه . [رَ مَ عَ] (اِخ) زین العابدین میرزا کوچک از بزرگان سلسلهٔ نعمة اللهیه (متوفای ۱۲۷۸ ق) درعلوم ظاهری وباطنی مقامی ارجمند داشت و به دلالت زین‌العابدین شروانی دست ارادت به مجذوب علی شاه داد و پس از شروانی مقتدای درویشان نعمة اللهی گردید . وی از جانب محمدشاه لقب نایب الصدور یافت ووظایف فارس در اختیار او گذاشته شد . (فرهنگ فارسی دکتر معین ج ۴) . صفی علیشاه که خود ازبزرگان وپیشوایان این طریقه است گوید :

گر ببخشد جرم عالم را صفی برجاست چون
بندهٔ رحمتعلیشه بوده‌ام تابوده‌ام .

رحمت فرستادن . [رَ مَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) آمرزش و غفران کردن کسی را پس از مرگ. خدا بیامرز گفتن مرده را :

فرستی مگر رحمتی در پیم
که برکردهٔ خویش و اثقنیم .
(بوستان) .

رحمت کردن. [رَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بخشودن و عفوکردن و آمرزیدن . (ناظم الاطباء) . || رحم کردن . رقت نمودن . شفقت ورزیدن :
استیوا ، رحمت کردن خواستن . (دهار) .

من چه سازم چه کنم دزد مرابرده شمار
دزد رحمت نکند دزد که دیده است رحیم .
فرخی .

ایزد کند رحمت بر آنکس که او
رحمت کند بر مردم ممتحن .
فرخی .

رحمت کناد خدا براو . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰) . مدتی بدیوان ماند طبعش میل به گربزی داشت تا بلایی بدو رسید . . . واز دیوان رسالت بیفتاد وبه حق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۴) . هر که رحمت نکند بروی رحمت نکنند . (حدیث از کیمیای سعادت) . پس خدای عزوجل رحمت کرد و آن قحط رازایل گردانید. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۳).

برهیچکس نماند که رحمت نکرده‌ای
کز رحمت آفرید خداوند ذات تو .
مسعود سعد .

رنگ او از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان .
مولوی .

هر آنکس که بر دزد رحمت کند
ببازوی خود کاروان میزند .
(بوستان) .

ندیدم چنین پیچ در پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر آن هیچکس.
(بوستان) .

به عجز دشمن رحمت مکن که اگرقادر شود بر تو نبخشاید . (گلستان).

رحمتی کن که بسرمی گردم
شفقتی برکه بجان می سوزم .
سعدی .

چه باشد پادشاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدارا .
سعدی .

رنجور عشق دوست چنانم که هرکه دید
رحمت کند مگر دل نا مهربان دوست.
سعدی .

اشک من از مردم چشمم بزاد آخرترا
رحمتی براشک مردم زادمی بایست کرد.
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج) .

رحمت کوزه کنانی. [رَ مَ زَ کُ] (اِخ) میرزا محمد ازکوزه کنان آذربایجان بود اما در اصفهان توطن داشت. در طریق عرفان پیرو سلسلهٔ ذهبیه بود. اشعار او بیشتر مثنوی و مدیحه می‌باشد اینک نمونهٔ ازمثنویات او:

چندپویم دربی این آرزو
شهر شهروخانه خانه کوبه کو
چند ریزم سیل غم زین جستجوی
دجله دجله چشمه چشمه جوی جوی
دیده دریاکردم ودل غرق خون
تاچه آرم تاچه سازم زین فزون
از طلب فارغ نبودم هیچگاه
روز روز وهفته هفته ماه ماه
کبریای عشق هستی سوز را
عالم تجرید جان افروز را
دامن از بالای ما بالا تر است
سوی او راه از طریق دیگر است.

رجوع به ریاض العارفین ص ۲۵۹ شود.

رحمت‌نمودن. [رَ مَ نُ دَ] (مص مرکب) رحم کردن. شفقت نمودن. رحمت آوردن. رقت نمودن. مهروشفقت نشان دادن:

چندانکه توانستی رحمت بنمودی
چندانکه توانستی ملکت بزدودی.
منوچهری.

ایزد قدرت به خداوند نموده بود رحمت‌هم بنمود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۴).

رحم‌دلی. [رَ دِ] (حامص مرکب) مهربان‌بودن. دل‌رحم‌بودن. رقت‌قلب داشتن:
از بهر این معنی است که بررحم‌دلی بخاریان از شرق تا مغرب گواهی می‌دهند. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۲۷).

رحم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) بخشودن و بطور غمخواری‌ونرمدلی مهربانی کردن. (ناظم‌الاطباء). رحمت آوردن. رحمت‌نمودن. رحم‌آوردن. عطوفت ونرمدلی نمودن:

یارب بیافریدی رویی بدین مثال
خودرحم کن برامت‌وازراه شان‌مکیب.
شهید بلخی.

گرآیی و این حال عاشق بینی
کنی رحم‌ودروقت زی وی گرایی.
زینبی.

از من بردی تو دزد بی رحمت
دزدان نکنند رحم بر راهی.
ناصرخسرو.

رحم کن نظر بازمگیر
لطف کن لطف خبر باز مگیر.
خاقانی.

گرچه جانی از نظر پنهان مشو
رحم کن درخون جان ای جان مشو.
خاقانی.

رحم خواهی رحم کن براشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحمت‌آر.
مولوی.

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم برناتوان.
(بوستان).

که درمانده‌ام دست‌گیرای صنم
بجان آمدم رحم کن برتنم.

مکن رحم بر مرد بسیار خوار. (گلستان).

تیرآه ماز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن برجان‌خود پرهیزکن ازتیرما.
حافظ.

بر ضعیفان رحم کردن رحم برخود کردن است
وای برشیری که آتش درنیستان افکند.
صائب.

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
می‌تواند رخنه در ملک سلیمان افکند.
صائب.

کمی آهسته ترای کاروان‌سالار رحمی کن
من افسرده دل هم‌دلبری درکاروان دارم.
شورش.

|| ازجرم وتقصیر کسی درگذشتن. (ناظم‌الاطباء).

رحم‌مند. [رَ مَ] (ص مرکب) رحیم. رؤف. مهربان. که‌رحم وشفقت داشته‌باشد:

ای خدا بگمار قومی رحم مند
تازصندوق بدان مارا خرند.
مولوی.

رحمن. [رَ ما] (ع ص) رحمان. (ناظم الاطباء): بسم‌الله‌الرحمن الرحیم: بنام خداوند بخشاینده مهربان. و رجوع به رحمان شود.

رحمن. [رَ ما] (اِخ) یاالرحمن، نام‌سورهٔ پنجاه و پنجم از قرآن کریم در مکه نازل شده ودارای ۷۸ آیه است:

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان
تستطیعواتنفذوا رابازدان.
مولوی.

رحمن الرحیم. [رَ ما نُر رَ] (ترکیب توصیفی). خدا. الله. یا صفت خدای:

گرچه شیطان رحیم از راه انصافم ببرد
همچنان امیدی‌دارم به رحمن الرحیم.
سعدی.

رحمن الیمامة. [رَ ما نُل یَ مَ] (اِخ) یارحمان‌الیمامة، لقب مسیلمهٔ کذاب است. رجوع به مسیلمهٔ کذاب و رحمان الیمامة و مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۵۶ شود.

رحمن‌بیگی. [رَ ما ب] (اِخ) اسم‌طایفه‌ایست از ایلات کرد ایران که در مصطفایی ودورویی وبسیری وبیانی، درروانسر وماهیدشت سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

رحم‌نما. [رَ حِ نَ] (ع مص) نمایندهٔ‌رحم. نشان دهنده شکم. || دراصطلاح پزشکی آینه یا دستگاهی که بوسیلهٔ آن درون رحم رابینند. (یادداشت مؤلف).

رحموت. [رَ حَ] (اِخ) مشتق ازرحمت. (مفاتیح العلوم). مشتق از رحمة، یقال: رهبوت لک خیرمن رحموت؛ ای لان‌ترهب خیرلک من‌ترحم، یعنی ترسانیدن برای تو بهتر است از اینکه مهربانی کرده‌شوی؛ ولم تستعمل الا مزدوجاً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بخشودن. (تاج المصادر بیهقی). مهربانی عظیم وآن مصدراست و بقولی اسم است که افادهٔ معنی مصدری کند. (از اقرب‌الموارد).

رحمویه. [رَ وَ] (اِخ) نام‌محدثی است بخاری. (یادداشت‌مؤلف). محمدبن رحمویه محدث است. (منتهی‌الارب).

رحمة. [رَ مَ] (ع اِ) مصدربمعنی‌رحم. رحمت وبخشش و مهربانی خداوند نسبت به مخلوق. (ناظم‌الاطباء). رجوع به رحم [رَ] و رحمت درهمه معانی‌شود. رقت قلب وعاطفه ورزیدن که‌اقتضای بخشش‌وبزرگواری‌ونیکی و بخشایش دارد. (ازاقرب الموارد). لغتی است بمعنی رقت قلب و انعطاف که اقتضای تفضل و احسان دارد و آن از کیفیات متعلق به‌مزاج است و خدای تعالی‌از آن منزه است و اطلاق آن بر خداوند مجاز میباشد ازآنچه‌مترتب‌می‌شود براوازبندگانش مانند خشم. و اسناد آن به خدای تعالی از حیث انتها وغایت آنست وبرخی ازمحققان گفته‌اند:رحمة ازصفات ذاتست‌وآن‌رسانیدن خیر وبرطرف کردن شراست و بازگفته‌شده است‌آن ترک‌عقوبت‌است‌ازکسی که‌مستوجب کیفر است‌وامام‌رازی در مفاتیح الغیب گفته که رحمة جزخدای تعالی را نباشد. ورحمة امتنانیه مقتضای تنعم است پیش‌از عمل وآن برهمه چیز گسترده شده است قوله تعالی: و رحمتی سبقت غضبی. و رحمة وجوبیه رحمتی‌است که به پرهیزگاران و نیکوکاران وعده داده شده آنجا که فرموده است: فسأکتبها للذین یتقون. وجای دیگرفرموده: ان رحمةالله قریب من‌المحسنین. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

— رحمةالله‌علیه، رحمت‌وآمرزش‌خدای‌بروباد. لفظی است که هنگام ذکرنام مرده بدنبال‌اسم بیاورند:
وبشنوده باشد خان ... که چون‌پدر رحمةالله علیه‌گذشته شدما غایب بودیم ازتخت ملک. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۷۳۴).
این‌نقل‌ازخدمت‌قاضی‌سراج‌الدین‌است‌رحمةالله علیه.(ازمناقب‌شیخ‌اوحدالدین‌کرمانی).

— رحمةالله علیها، رحمت کندخدا آن‌زن‌را. لفظی‌است مخصوص زن مرده که‌بهنگام‌ذکر نام وی آرند.

— رحمةالله علیهم، رحمت کند خدا آنان

را . خداوند ایشانرا بیامرزد. لفظی است که برای طلب مغفرت مردگان بدنبال نام وذکر آنان بیاورند : ودر روزگار ملوک فارس رحمةالله علیهم جهرم در جملهٔ مواجب ولیعهد نهاده بودند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۱).

رحمة . [رَ حَ مَ] (اِخ) مصدر بمعنی رحم . (ناظم الاطباء) . مصدر بمعنی رحمة. (منتهی الارب). رجوع به رحمة درهمه معانی شود . || نام پرنده‌ئی کنیهٔ آن ام جعران وام رسالة وام عجیبة وام قیس وام کثیر(۱) واثوق [اَ وَ] نیز نامیده شود وآن پرنده‌ایست پیسه ودورنگ (سپید وسیاه) بزرگتر از غلیواج است وبیشتر از آن مردار می‌خورد و در شمار پرندگان موذی می‌باشد رحمة در قلهٔ کوههای بلند و دور از آبادی مسکن می‌گزیند و بدین سبب عرب به بیضةاومثل زند وگوید : «اعزمن بیض الانوق» این مرغ هربار یک تخم وبندرت دو تخم می‌گذارد. (ازصبح الاعشی ج۲ص۸۳).

رحمه . [رَ مَ] (اِخ) بنت افراهم بن یوسف علیه السلام نام زوجه حضرت ایوب نبی بود . رجوع به حبیب السیرچاپ سنگی تهران ج۱ ص ۲۹ شود .

رحمةالعالمین. [رَ مَ تُ لْ لَ] (ترکیب اضافی) بخشایش جهانیان و بیشتر صفت برای حضرت رسول (ص) باشد :

تویی سایهٔ لطف حق برزمین
پیمبر صفت رحمةالعالمین.
بوستان .

رحمةالله . [رَ مَ تُ لْ لاه] (اِخ) رحمةالله بن خلیل الرحمن هندی . اوراست : اظهارالحق در بارهٔ دو مسألهٔ نسخ وتحریف که درآن دو مورد کارش با کشیش بمناظره کشیده؛ وی بسال ۱۲۸۵ ق . تألیف آنرا بپایان رسانید . (از معجم المطبوعات ج۱) .

رحمةالله . [رَ مَ تُ لْ لاه] (اِخ) رحمةالله بن عبدالله سندی حنفی ساکن مکه مکرمه . اوراست :

۱-(لباب المناسک وعباب المسالک)، ودرآن مناسک حج را بیان داشته است .

۲ - (مجمع المناسک ونفع الناسک) فی نسک الحج و فضائل الحرمین والقدس والحجاج و والمجاورعلی التفصیل. (از معجم المطبوعات مصر ج۱) .

رحمه‌الله . [رَ حِ مَ هُلْ لاه] (جمله عربی) خداوند اورا رحمت کند. خدا اورابیامرزد. خداوند اورا رحم کند . لفظی است که بدنبال اسم مرده می‌آورند وبرای وی طلب آمرزش می‌کنند: ونظام الملک رحمه‌الله حصاردادتااو بزیر آمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۶۶). اماخانگاهی محتشم است همچون حرمی از آن شیخ ابواسحاق شیرازی رحمه‌الله . (فارسنامه ابن بلخی ص۱۴۶) . شیخ فخرالدین رحمه الله از جملهٔ خلفای حضرت شیخ(اوحدالدین کرمانی) رضوان‌الله علیه بود... (مناقب شیخ اوحد الدین کرمانی) .

رحمة للعالمین. [رَ مَ تَنْ لِلْ عا لَ] (۲) بخشایش ومایه غفران و آمرزش جهانیان :

رحمة للعالمین بودآنکه همنام نبی
عالمی از امت وهم نام خود دارحمتی.
سوزنی .

جمله دانایان همی گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین .
مولوی .

رحمی . [رَ حِ] (ص نسبی) (۳) منسوب به رحم [رَ حِ]؛ جراحی رحمی یا بیماری رحمی، جراحی وبیماریی که مربوط بشکم باشد . (ازیادداشت مؤلف) .

رحمی . [رُ ما] (ع حامص) مهربانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

رحمی . [رَ] (اِخ) یا رحمی برسوی . پیرمحمد متوفای سال ۹۷۴ ق . اوراست : شرح تحفةالاحرار جامی بترکی . وی دیوانی نیز بترکی دارد . (یادداشت مؤلف) .

رحمین دل. [رَ دِ] (ص مرکب) رحیم. (یادداشت مؤلف) . مهربان. رؤف. که دلی مهربان وپراز شفقت دارد . نازکدل.

رحمین دلی . [رَ دِ] (حامص مرکب) نازکدل بودن. (یادداشت مؤلف) .

رحمیة. [رَ حِ مِ یَ] (ص نسبی) مؤنث رحمی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به رحمی شود .

رحو . [رَحْ وْ] (ع مص) گردانیدن آسیا. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . || گرد شدن . (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

رحوان [رَ حَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه ، دوسنگ آسیا. (ناظم الاطباء) . تثنیهٔ رحاً [رَ حن] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

رحوب . [رَ] (ع اِ) مکان وسیع . || مکان آخرین که جاسوسان بدانجا رسیدند . (از قاموس کتاب مقدس) .

رحوب . [رَ] (اِخ) پدر عزیز شهریار صوبه بود . (قاموس کتاب مقدس) .

رحوب . [رَ] (اِخ) شخصی لاوی که عهدنامه را مهرکرد . (قاموس کتاب مقدس).

رحوب . [رَ] (اِخ) شهری که در حصهٔ سبط اشیردرآمد . (قاموس کتاب مقدس).

رحوب . [رَ] (اِخ) شهردیگری که به بنی اشیروبنی جرشون منسوب شد . (قاموس کتاب مقدس) .

رحوبوب نهر. [رَ نَ] (اِخ) مسقط ـ الرأس شاول ادوبی وبر فرات واقع وفعلادر درهمان موضع شهری است که به رحابه معروف است . (قاموس کتاب مقدس) .

رحوبوت . [رَ] (ع اِ) بمعنی مکانهای وسیع . (ازقاموس کتاب مقدس) .

رحوبوت. [رَ] (اِخ) شهری که آشوریا نمرود تأسیس نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رحوبوت . [رَ] (اِخ) اسم چاهی است که اسحق حفر نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رحول. [رَ] (ع اِ) رحولة. ستوربارکش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . آنکه شایستگی بارکشیدن دارد ومؤنث ومذکر آن یکی است. (ازاقرب الموارد). اشتر باری . (از منتهی الارب) . رجوع به رحولة شود .

رحولة . [رَ لَ] (ع اِ) یا رحول . ستور بارکش. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به رحول شود .

رحوم. [رَ] (ع مص) رحماء. (ازناظم الاطباء) . راحم. (از اقرب الموارد). شتر ماده یازنی که بعد وضع حمل بیمار رحم گردد وبمیرد یاعلتی است که درزهدان عارض شود و مانع قبول آب منی گردد یا آنکه بزاید و سلای آن بر نیاید . (منتهی الارب) (ازآنندراج) . (۴) آن زن که رحمش درد کند وناقه را نیزگویند. (منتهی الارب) .

رحوم . [رَ] (ع ص) مشفق. (قاموس کتاب مقدس) (ازمتن اللغة) .

رحوم . [رَ] (اِخ) یکی از کسانی که بازر وبابل مراجعت نمودند . (قاموس کتاب مقدس) .

رحوم . [رَ] (اِخ) قاضی که نامهٔ بارتخشتای پادشاه نوشت که کارتعمیردیوارها

(۱) همانست که در(حیوة الحیوان) «ام کبیر» آمده است. (۲) از رحمة + ل + ال + عالمین ، ج ، عالم که در فارسی به صورت قید و مسند وصفت بکار رود . (۳) Uterin . (۴) در منتهی الارب آمده «صلای»آن برنیاید غلط است وسلای درست است صاحب تاج العروس آرد : « اوان تلدفلا یسقط سلاها» ودر اقرب الموارد ذیل « سلی » آرد : السلی الجلدة التی تکون فیها الولد من الناس والمواشی وان انقطع فی البطن هلکت الام والولد . سلی را بفارسی آلون و بعربی مشیمه گویند .

وهیکل اورشلیم را درتأخیر اندازد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوم. [رَ] (اِخ) لاوی که درمرمت حصار اورشلیم کمک کرد. (قاموس کتاب مقدس) .

رحوم . [رَ] (اِخ) یکی از آنان که عهدنامه رامهر کردند. (ازقاموس کتاب مقدس).

رحوی. [رَ حَ] (ع ص نسبی) منسوب به رحا یعنی آسیایی، حرکت دوری. (ناظم الاطباء) . منسوب به رحی [رَ حا] دوری . آسگون. آسیایی .

— دور رحوی ، جنبش آسیایی. حرکتی چون حرکت آسیا.

رحة. [رَ حَ] (ع اِ) ماربصورت طوق و پیچ خورده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اصله رحیة . (آنندراج) (منتهی الارب) . مار پیچ خورده. (ازاقرب الموارد) .

رحی . [رَ حْ یْ] (ع مص) رحو . ساختن آسیا ویاگردانیدن. آن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) . رحیت الرحا بمعنی رحوت الرحاء است. (منتهی الارب). بمعنی رحا یرحوا وآن نادر است. (ازاقرب الموارد). رجوع به رحوشود. || گردشدن مار . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بمعنی رحا یرحو وآن نادراست (از اقرب الموارد) . ورجوع به رحوشود.

رحی . [رَ حا] (ع اِ) (۱) سنگ آسیا. (دهار)(غیاث اللغات) (صراح اللغة). سنگ آسیا (مؤنث است) ج ، ارحی [اَ حا] و ارحاء [اَ] وارحی [اُ ی ی] و رحی [رِ ی ی] ورحی [رُ ی ی] وارحیة [اَ حِ یَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || سینه. ج، ارحا [ارحا] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || پارهٔ زمین گرد وبلند به مقداریک میل مربع که آب بر آن نشیند. ج ، ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || سخت ترین جای جنگ. ج، ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . مهمترین جای جنگ. (ازاقرب الموارد). || دندان. ج، ارحاء. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . هریک از دوازده دندان که پس از ضواحک شود . یکی از دندانهای موسوم بارحا یا طواحن. دندان آسیا : اخراس رحی ، طواحن . (یادداشت مؤلف). دندان آسیا. ج، ارحی [اَ حا] (دهار). دندان، گفته شود: «طحنه بارحاه». (ازاقرب الوارد). || مهتر قوم وجماعت وعیال . ج ، ارحاء. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . مهتر قوم گویند : هورحی قومه . (از اقرب الموارد) . || گروه. (ازاقرب الموارد) . || شتران که به انبوهی گرد برگردند. ج، ارحاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازآنندراج). شتران بسیارفراهم آمده. ج، ارحاء . (ازاقرب الموارد) || قبیلهٔ بزرگ برسرخود . ج ، ارحاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد). قبیله که برای بدست آوردن سود و چراگاه نرود وجای خود را ترک نگوید . (ازاقرب الموارد). || ابرگرد. ج، ارحاء . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . || پنجم سپل شتر. ج ، ارحاء . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) . سپل (سم) شتر وپیل . ج ، ارحاء . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . سم شتر وپیل . (از اقرب الموارد) .

|| اسفناج . ج، ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (نشوء اللغة). اسفناج ، و از آنست طبخوا لناالرحی . (ازاقرب الموارد) . || اطراف ناخن . (بحر الجواهر) .

— رحی السحاب ، ابرهای مستدیر. (ازاقرب الموارد). و در منتهی الارب که «مستندارها» معنی شده غلط است . رأیت فی السماء رحی مرجحیة: ای سحابة مستدیرة. (یادداشت مؤلف).

رحی . [رَ ی ی] (ع مص) جِ ، رحی [رَ حن] (منتهی الارب) .

رحی . [رُ ی ی] (ع مص)جِ ، رحی [رَ حْ یْ] (ناظم الاطباء). جِ، رحی [رَ حن]. (منتهی الارب). رجوع به کلمه های مذکورشود.

رحی. [رِ ی ی] (ع اِ) جِ، رحی [رَ حْ یْ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) جِ، رحی [رَ حن] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دو کلمه مذکور شود .

رحی. [رَ حا] (ع اِخ) نام جایی است به سیستان ونسبت بدان رحابی باشد. (یادداشت مؤلف). موضعی است به سجستان از آن موضع است محمدبن احمدبن ابراهیم رحوی. (آنندراج).

رحیان . [رَ حَ] (ع اِ) تثنیهٔ رحی [رَ حن] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . به صیغه تثنیه، دوسنگ دستاس . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . هر دو سنگ آسیا را رحیان گویند. (غیاث اللغات) .

رحی الید. [رَ حَ لْ یَ] (ع ترکیب اضافی). دستاس. (ناظم الاطباء) .

رحیب [رَ] (ع ص) فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) : همتی عالی ونعمتی متوالی وکنفی رحیب و مرتعی خصیب . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۶) . || فراخ سینه. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) .

— رحیب الصدر ، واسع الصدر . (ناظم الاطباء). فراخ سینه. (یادداشت مؤلف) (ازاقرب الموارد) . || بسیار خوار . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پرخور. (ازاقرب الموارد) . ژد. اکول .

رحیض . [رَ] (ع ص) شسته. (نصاب الصبیان) (از اقرب الموارد) . هرچیز که شسته باشد. (مهذب الاسماء)(آنندراج). ثوب رحیض، جامهٔ شسته پاك . (یادداشت مؤلف) .

رحیق . [رَ] (ع اِ) می وخوشترین و بهترین می ومی خالص بی آمیغ یاصافی ومی صافی بی درد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . شراب خالص و صاف . (غیاث اللغات) (فرهنگ سروری) . شراب ویژه . (مهذب الاسماء). شراب خالص وصاف وخوشبوی. (آنندراج) . شراب نیکو یاخالص بی آمیغ یاصافی بی درد. (جهانگیری) . شراب خالص. (دهار) (ترجمان القرآن ص ۵۱) . شراب ناب خالص صافی کهنه بی غش . (یادداشت مؤلف) . می . (ازاقرب الموارد) :

گویی که همه جوی گلابست ورحیق است
جوییست بدیدار وخلیجست بکردار.
منوچهری .

غلام آب رزانی نداری آب ازآن
رفیق صاف رحیقی نبی بصف صفا .
خاقانی .

چو تنگ شکر درعقیق آورم
زپشته شراب رحیق آورم .
نظامی .

ای درکف تو کلید هر کام
در جرعهٔ تو رحیق هرجام .
نظامی .

رحیقم برقص آورد آبرا
عقیقم مفرح دهد خواب را.
نظامی .

خاك عرب ازنسیم گامش
خوشبوی تراز رحیق نامش .
نظامی .

پیش شان بردم بسی جام رحیق
سنگ شدآبش به پیش آن فریق .
مولوی .

عاشق ازحق چون غذا یابد رحیق
عقل آنجا گم شودگم ای رفیق .
مولوی .

گوش ماگیر و درآن مجلس کشان
کزحقیقت می چشنداین سرخوشان .
مولوی .

دو چیز است شایسته نزدیک من
رفیق جوان ورحیق کهن .
ملک الشعراء بهار .

|| نام شرابی است در بهشت. (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء) . رویانی اذحل شعبان شهراً من سلاف الرحیق و السلسبیل . (ابوالفضل

(۱) ضبط آن در منتهی الارب رحی [رَ حن] و در ناظم الاطباء رحی [رَ حْ یْ] است .

بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۳).

کس نمیخرد رحیق وسلسبیل
روی زی غسلین نهادند وحمیم .
ناصرخسرو .

چه باید تراسلسبیل ورحیق
چوخرسندگشتی بسرکه و شخار .
ناصرخسرو .

کنار چشمهٔ کوثر رسد به روزه‌گشای
رحیق مختوم از حق بگاه شام وسحر .
سوزنی .

زاب شور مهلکی بیرون شدیم
بررحیق وچشمهٔ کوثر زدیم .
مولوی .

|| نوعی از خوشبوی . (از ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

رحیل . [رَ] (اِ) . کوچ (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد)(آنندراج). مقابل مقام .(یادداشت مؤلف) . عزیمت . حرکت از جایی بجایی دیگر :

آوازهٔ رحیل شنیدم به صبحگاه
با شبروان دو اسبه‌دویدم به‌صبحگاه .
خاقانی .

رفیقان خواد رابه‌گاه رحیل
گه از ره خبرداد گاه ازدلیل .
نظامی .

چولشکر بررحیل افتاد شب‌را
فلک پرسید بازآن نوش‌لب‌را .
نظامی .

من میان شما به‌نعمت وناز
می‌زیم تارسد رحیل‌فراز .
نظامی .

گرشتری رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن‌دبه درپای‌پیل .
نظامی .

چو درلشکر دشمن‌آری رحیل
بمرغان کشی فیل واصحاب فیل .
نظامی .

خواب‌نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده رازسبیل .
سعدی .

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت .
سعدی .

توکز خواب نوشین ببانگ رحیل
نخیزی دگر کی‌رسی در سبیل .
بوستان .

الاای کاروان محمل‌برانید
که مارا بند برپای رحیل‌است.
سعدی .

هرکه تماشای روی چون‌قمرت کرد
عزم رحیلش بدل شود باقامت .
سعدی .

— الرحیل ، فریاد کردن چاوش بهنگام کوچ کردن کاروان .

|| رفتن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۲) . کوچ کردن . (منتهی الارب) . راهی شدن . روانه شدن . حرکت کردن . عزیمت کردن . || رسم نهادن . (مقدمهٔ ترجمان جرجانی ترتیب‌عادل‌ص۲). || نشانه کشیدن. (مقدمهٔ ترجمان‌جرجانی‌ترتیب عادل ص ۲) . || بمجازموت . مرگ. درگذشت. (یادداشت مؤلف) . حرکت بسرای دیگر :

چو برخیزد آواز طبل رحیل
بخاک اندرآید سرشیر وپیل .
فردوسی.

ای‌غنوده درین رباط کهن
اینک آمدفراز وقت‌رحیل .
فردوسی .

مجنون زرحیل مادرخویش
زد دست دریغ بر رخویش .
نظامی .

|| (ص) بعیر رحیل ، شتر پالان برنهاده . (ناظم‌الاطباء)(منتهی الارب). || جمل‌رحیل، شترتوانای‌برسیر. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) . اشتر قوی. (معذب‌الاسماء) .

رحیل . [رُ حَ] (ع اِ مصغر) مصغر رحل ، اسباب کوچک جهت مسافرت.(ناظم الاطباء) .

رحیل . [رَ] (اِخ) منزلی میان بصره و مکه.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) .

رحیل‌خانه.[رَ نِ یا نَ](اِ مرکب) اقامت جای. جای‌قرارواقامت.|| کنایه‌ازدنیا،جهان گیتی:

روزی‌دو دراین رحیل‌خانه
می‌باید ساخت با زمانه .
نظامی .

رحیل زدن : [رَ زَ دَ] (مص‌مرکب) قصد رحیل‌کردن . سخن ازرحیل گفتن :

سعدیا تاکی این رحیل‌زنی
محمل از پیش نافرستاده .
سعدی .

رحیل کردن . [رَ کَ دَ](مص‌مرکب) کوچ کردن . سفرکردن . رفتن. راهی‌شدن. روانه‌شدن :

رسید عید همایون وروزه کرد رحیل
بجام دارفلک روشنایی قندیل .
امیرمعزی.

رحیل‌نامه . [رَ مَ یا مِ] (اِ مرکب) کتاب رحیل . نامهٔ که درآن فرمان رحیل و کوچ کردن باشد . || بکنایه دعوت حق ؛ رحیل نامه خواندن ، دعوت حق را اجابت کردن . مردن :

وآخر چوبکارخویش درماند
اونیز رحیل نامه را خواند .
نظامی .

رحیلة . [رَ لَ] (ع‌ص) مؤنث رحیل ، یقال : ناقةرحیلة،ماده‌شترتوانای برسیر.(ناظم الاطباء) . مؤنث‌رحیل.(منتهی الارب) .

رحیم . [رَ] (ع ن ف) بخشایشگر. (ناظم الاطباء) . بخشاینده . (منتهی الارب) (آنندراج).همواره‌بخشاینده.(دهار).راحم . (ازنفایس‌الفنون).رحماء.(ازاقرب‌الموارد). آمرزنده. (ترجمان‌القرآن ص۲) :

همچو جد خود و چوجد پدر
باش برخاص‌وعام خویش‌رحیم .
ابو حنیفهٔ‌اسکافی.

طالب وصابروبرسردل خویش‌امین
غالب وقادر وبرمنهزم وخویش‌رحیم .
ابوحنیفهٔ‌اسکافی .

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم‌وچون درضمان‌سلامت ونصرت‌ببلخ‌رسیدیم...(ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۰۸). ورجوع به رحمان شود .

آنکه‌جان‌بخشید وروزی‌دادوچندین‌لطف‌کرد
هم ببخشاید بمشتی استخوان بیند رحیم .
سعدی .

|| مهربان. ج ، رحماء . (ناظم الاطباء). مهربان. (دهار) . دلسوز.رحمین دل.مشفق. رؤف . صاحب‌رحم .بسیاررحم. (یادداشت مؤلف) . رحم کننده . (ناظم‌الاطباء).نرم‌دل (دهار)(یادداشت مؤلف) :

صد گنه کردم واو کردعفووین‌نه عجب
که خوی‌خواجه کریم‌است‌ودل‌خواجه رحیم.
فرخی .

من‌چه‌سازم چه‌کنم دزد مرا برده شمار
دزددرحمت‌نکندکه‌دیده‌است‌رحیم.
فرخی .

کسی که‌افکند ازکان توبه مبتین سیم
مکن‌بروبربخشایش ومباش رحیم.
عسجدی .

ندانم که کار کجابازایستد که‌این رحیم وحلیم وشرمگین را بدو بازنخواهندگذاشت. (ابو-الفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص ۲۵۹) .

امیر بخندیدی که ازوکریم‌تر ورحیم‌ترپادشاه کس ندیده بودو نخوانده. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۸) .

حاجیان آمدند باتعظیم
شاکرازرحمت‌خدای‌رحیم.
ناصرخسرو .

ورجوع به رحمان شود.

|| نامی‌ازنامهای خدایتعالی . بسیار بخشایش بر مسلمانان . (ناظم الاطباء) . از اسماء الحسنی است ودر صحاح است : الرحمان والرحیم‌اسمان مشتقان من‌الرحمة وهمابمعنی و یجوزتکریر الاسمین اذا اختلف اشتقاقهما کمایقال : «فلان‌جادمجد»(اقرب الموارد) .

رحمان ورحیم و راحم از رحمت مشتق‌اند همچو سلمان وسلیم‌وسالم ورحمان ابلغ‌است از رحیم چون رحمان بر سبیل لزوم ودوام

بود تا بحدی رسد که طبیعی شود همچو عطفان و غضبان . ورحیم ابلغ است ازراحم ورحیم خاص است از جهت معنی زیراکه مراد از رحیم آنست که او در روزقیامت مؤمنان را بیامرزد خاصه و عامه است از جهت لفظ چون او را برغیرحق نیزاطلاق کنند وازینجا گفته‌اند: یارحمان الدنیاورحیم الاخرة . نقل است که از رسول ص پرسیدکه معنی بسم‌الله الرحمن‌الرحیم چیست؟فرمود : اما الله فهو الذی لااله غیره اماالرحمن فهو العاطف علی خلقه‌البروالفاجرواماالرحیم فالراحم بالمتقین ضحاك وعکرمه گفته‌اند رحمان عطوف است به‌خلق ورحیم آنستکه ازو درخواست کنند بدهد واگر نخواهند عطف کند و زجاج گفته رحمان کثیرالرحمةورحیم برکثیر وغیرکثیر اطلاق کنندوابوعبیده گفته‌رحمان ذورحمة‌است ورحیم بمعنی راحم .ومبردگفته :دررحمان معنی کمال است ودر رحیم معنی ایصال و رخمان لاینصرف است پیش اکثر نحویان‌و منصرف‌است‌پیش‌بعضی. (ازنفایس‌الفنون). و گاه بمعنی‌مرحوم باشد . (ناظم‌الاطباء). مرحوم.ج ، رحماء.(اقرب‌الموارد) :

وان بهشت بافراخی‌آسمان
نیست‌آن ازبهراینهای‌رحیم .
ناصرخسرو .

توحکیمی توعظیمی‌توکریمی تورحیمی
تو نمایندهٔ فضلی‌توسزاواز ثنایی .
سنایی .

دست‌حاجت چو بری‌پیش خداوندی بر
که‌کریم‌است ورحیم‌است‌وغفوراست‌ودود.
سعدی .

ورجوع به‌رحمان شود .

رحیم . [رَ] (اِخ) رحیم‌بن باکلنجار، آخر دیالمهٔ عراق وفارس . رجوع به‌مجمل التواریخ و القصص ذیل ص۲۰ شود .

رحیم . [رُ حَ] (اِخ) رحیم بن حسن دهقان محدث است (منتهی‌الارب) .

رحیم . [رُ حَ] (اِخ) رحیم بن مالک خزرجی محدث‌است. (منتهی‌الارب) .

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان غار بخش شهرستان شهری تهران سکنه : ۱۰۳ تن. آب:قنات.محصولات عمده: چغندر قند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

رحیم آباد. [رَ] (اِخ) ده از دهستان زهرابخش بوئین شهرستان قزوین . سکنه : ۳۸۵تن. آب : قنات . محصولات عمده : غلات وچغندرقند وینجه. صنایع‌دستی زنان: گلیم وجاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ۱).

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از بخش زرند شهرستان ساوه، سکنه: ۳۰۸تن.آب: قنات لب شور . محصولات عمده : غلات وپنبه وچغندرقند وبادام واقسام میوه . صنایع دستی‌زنان: قالیچه وگلیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رحیم آباد. [رَ] (اِخ) ده ازدهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین.سکنه : ۳۵۵تن.آب:رودخانهٔ خررود .محصولات عمده : غلات وکشمش وبادام و پنبه وقیسی. صنایع دستی :قالی وگلیم‌بافی. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

رحیم آباد. [رَ](اِخ) یکی ازدهستانهای بخش رودسرشهرستان‌لاهیجان.محصول‌عمده: برنج وچای ولبنیات. آب:رودخانهٔ پلرود و وسموش‌رود . زمین چایکاری ۵۰۰ هکتار. تعداد آبادی: ۶۵ تا .جمعیت دهستان : در حدود ۱۱هزار. مرکز: قصبهٔ رحیم آباد . دیه‌های‌مهم : اشکلک . پالنگاه .ماچیان . سورچان محله . رضا محله . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۲).

رحیم آباد. [رَ] (اِخ) ده از دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان . سکنه: ۲۳۸تن. آب:چشمهٔ وقنات. محصول عمده : غلات . صنایع دستی: گلیم وجاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۲).

رحیم آباد. [رَ] (اِخ) قصبه و مرکز دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه:۱۵۰۰تن.آب :رود وچشمه و نه پل . محصول عمده : برنج و چای . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۲) .

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از بخش رامیان‌شهرستان‌گرگان. سکنه:۱۶۰تن.آب: چشمه‌سار. محصولات عمده: برنج وغلات و توتون و سیگار. صنایع دستی زنان : بافتن پارچه‌های ابریشمی وکرباس وشال . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه.سکنه : ۱۸۰ تن . آب:نازلوچای.محصولات عمده: غلات وتوتون وچغندرقند وحبوب وکشمش. صنایع دستی : جوراب بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴).

رحیم آباد. [رَ] (اِخ) ده از دهستان دروفرامان‌بخش‌مرکزی شهرستان‌کرمانشاهان سکنه: ۳۱۰تن. آب:قنات.محصولات‌عمده: چغندر قند وصیفی وحبوب ولبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵).

رحیم آباد.[رَ](اِخ)ده‌ازدهستان‌ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . سکنه : ۲۹۰تن. آب:چاه.محصولات‌عمده: غلات ولبنیات. دردومحل‌نزدیک بهم‌واقع و به‌علیاوسفلی‌مشهوراست‌وسکنهٔ‌رحیم‌آبادسفلی ۱۵۰تن. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۵) .

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان گل‌تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. آب:چشمه‌وقنات‌ورودخانه.سکنه: ۱۵۰ تن. محصولات‌عمده: غلات ولبنیات وتوتون وتنباکو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۵).

رحیم آباد. [رَ] [اِخ] ده ازدهستان ناوه‌کش بخش چگنی شهرستان خرم آباد سکنه : ۳۰۰ تن. آب: چشمه. محصولات عمده غلات و حبوب و لبنیات . صنایع دستی زنان : سیاه چادر بافی. ساکنان : از طایفهٔ جماد رحیم وچادرنشین . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

رحیم آباد. [َر](اِخ) ده ازدهستان‌چالان چولان شهرستان بروجرد. سکنه: ۱۸۳ تن. آب‌رودخانه:وقنات .محصولات‌عمده: غلات وبرنج. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶).

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ غربی بخش شهرستان رفسنجان سکنه: ۱۲۰ تن .آب: قنات. محصول عمده :پنبه وغلات وپسته راه: فرعی .
(ازفرهنگ جغرایی ایران‌ج۸).

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم . سکنه : ۱۳۵تن. راه: فرعی .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸).

رحیم آباد. [رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان زنگی‌آباد بخش شهرستان کرمان.سکنه:۳۰۰ تن. آب : قنات . محصول عمده: غلات و حبوب ومرکبات .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸).

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . سکنه ۱۴۶تن . آب : قنات . محصولات عمده : غلات ومیوه وپنبه‌وابریشم. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۹).

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور . سکنه: ۲۱۷تن.آب:قنات. محصولات‌عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۹) .

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد . سکنه:۷۸تن. آب: قنات. محصولات‌عمده: غله‌وپنبه .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان میان جام‌بخش تربت‌جام‌شهرستان‌مشهد:سکنه: ۱۰۰تن. آب : قنات . محصولات عمده : غلات وپنبه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۹).

رحیم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان برخوار‌بخش‌حومهٔ شهرستان اصفهان.سکنه: ۲۰۰تن . آب : قنات . محصولات عمده : غلات وپنبه‌وصیفی .صنایع‌دستی زنان:کرباس بافی. راه: فرعی .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

رحیم آباد. [رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاهان. در ۵۴۲/۵ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رحیم آباد. [رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به‌یزد میان قیم آباد و بزرگور، در ۱۳۰ هزارگزی اصفهان. (یادداشت مؤلف).

رحیم آباد مطلق. [رَ دِ مُ لَ] (اِخ) ده از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه: ۱۱۲ تن. آب: قنات. محصولات عمده: غلات. راه ارابه‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

رحیم بن فناخسرو. [رَ مِ بْ نِ فَ نا خُ رَ] (اِخ) خسرو فیروز. رجوع به‌خسرو فیروزرحیم شود.

رحیم بیگلو. [رَ] (اِخ) ده‌از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو (مشکین شهر) سکنه: ۵۱۰ تن: آب: چشمه. محصول عمده: غلات وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحیم خان. [رَ] (اِخ) ده از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنه: ۳۰۷ تن. آب: چشمه. محصولات عمده: غلات وتوتون وحبوب. صنایع‌دستی: جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم خان. [رَ] (اِخ) ده ازدهستان بخش پشت‌آب شهرستان زابل. سکنه: ۲۲۹ تن. آب: رودخانه‌هیرمند. محصول عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴).

رحیم خان چلبیان لو. [رَ چَ لَ] (اِخ) ملقب بسردارنصرت، دشمن معروف مشروطه طلبان که درتمام مدت سلطنت محمد علیشاه قاجار (۱۳۲۴ - ۱۳۲۷ قمری) و بتحریک او ازتولید اغتشاش وقتل نفوس و تاراج اموال و تخریب قراء و قصبات در نواحی شمال آذربایجان و جنگ علنی با آزادیخواهان و مجاهدان شجاع تبریز که با کمال رشادت و ازجان گذشتگی مدت یازده ماه تمام درمقابل قشون عظیم دولتی مقاومت می‌نمودند هیچ فروگذارنکرد وسرانجام پس از فیروزی آزادیخواهان پناه بروسیه برد و ازآنجا بازمجدداً در اواخر محرم سنه هزار وسیصد وبیست ونه‌قمری بایران معاودت کرد ودرقره‌داغ مقراصلی خودساکن گردید، آقای مخبرالسلطنه والی آذربایجان درآن تاریخ او را به‌حیل و تدابیر از قره‌داغ به‌تبریز جلب نمود ودرآنجاتحت الحفظ اورا نگاه‌میداشتند تادرهفدهم رمضان همان سال (هزار وسیصد و بیست و نه قمری) بحکم انجمن ایالتی تبریز پنهانی در ارک همان شهر بضرب چندگلوله کار او را بآخر رسانیدند. (از وفیات معاصرین بقلم علامهٔ قزوینی مجله یادگارسال سوم شماره ۱۰).

رحیم دل. [رَ دِ] (ص مرکب) نازکدل. مهربان. رقیق‌القلب. (یادداشت مؤلف). که رحم زیاد دردل دارد. که قلبی پرازمهر وشفقت دارد: وهرچند پادشاه اسلام غازان خان بغایت رحیم دل بود و آزارهیچ حیوانی جایز نداشتی... (تاریخ غازانی ص ۱۳۵).

رحیم کزیاک. [رَ کَ] (اِخ) ده از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه: ۱۱۰ تن. آب: رودخانه وچشمه. محصول عمده: غلات وحبوب ولبنیات وتوتون. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحیم لو. [رَ] (اِخ) ده از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل سکنه: ۱۱۸ تن. آب: چشمه. محصولات‌عمده: غلات وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیمی. [رَ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف قشقایی. (ازجغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۸۰). یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۳۰۰ خانواراست دردوفرسخی حناوقسمتی در چهار فرسخی یزد خورت مسکن دارند. (یادداشت‌مؤلف).

رحیمی. [رَ] (ع خ) آذربیگدلی گوید: اسمش عبدالرحیم‌خان معروف به خان خانان فرزند بهرام خان بهارلو ترکمان بود. و بهندوستان‌رفت. رحیمی جوانی‌مستعد بود. اکثر اهل کمال که بهند رفته‌اند از دولت او خوش‌گذرانیده‌اند. رضاقلیخان هدایت‌آرد: او پسر بیراملی خان حاکم قندهار بود که از دولت صفویه‌روگردان شده بهندرفت ودر آنجا امیری بزرگ وممدوح شعرا گردید. ازوست:

بجرم عشق توام میکشند غوغاییست
تونیز برلب بام‌آکه‌خوش تماشاییست.

...

غمت مباد چو می‌پرسی ازحکایت من
دل‌تو طاقت این گفتگو کجا دارد.

...

نشان‌یافتن صدهزار مضمون‌است
نخوانده نامهٔ مارا چو پاره‌پاره کند
بهای خون من صدهزارهمچومن‌است
که من بخون طپم وقاتلم نظاره‌کند.

...

سرمایهٔ عیش جاودانی غم تو
بهتر ز هزار شادمانی غم‌تو.
گفتی که چنین واله و شیدات‌که‌کرد
دانی غم تو و گر ندانی غم‌تو.

(ازمجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۹ وآتشکده‌آذر چاپ آقای دکترشهیدی ص ۱۴).

رحیمیه. [رَ ی یَ] (اِخ) ده ازدهستان شاخه و بنه بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه: ۱۶۸ تن. آب: چاه. محصولات‌عمده: غ ت. ساکنان، ازطایفهٔ کعبی وشادگانی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحیة. [رَ ی یَ] (ع اِ) مارحلقه زده. (ناظم‌الاطباء). صورت اصلی‌کلمهٔ رحة [رَ حَ حَ] است بمعنی مار بصورت طوق پیچ خورده. (منتهی‌الارب).

رحیة. [رُ حَ ی یَ] (ع اِ مصغر) سنگ آسیای کوچک، مصغررحی. (ناظم‌الاطباء).

رحیة. [رُ حَ ی یَ] (اِخ) چاهی‌است نزدیک جحفة. (منتهی‌الارب).

رخ. [رُ] (اِ) رخساره. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم‌الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). رخساره وروی راگویند وبعربی خدخوانند. (برهان). (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۲). رخسار. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (دهار). روی. (لغت فرس‌اسدی) (لغت محلی شوشتر). (ازفرهنگ سروری). (ناظم‌الاطباء). روی وچهره وآنرا رخسار و رخساره نیزگویند. (انجمن‌آرا). خد. (لغت محلی شوشتر). (ترجمان‌القرآن) (تفلیسی) (سیدشریف جرجانی). چهر. چهره. عارض. وجه. دیباجه. محیا. (یادداشت مؤلف). گونه. عارض. صورت. (ناظم‌الاطباء). گاهی مجازاًرخ برتمام رو استعمال می‌شود وتصویر نیمرخ آنست که نصف روکشیده شده‌باشد. (فرهنگ نظام). رخسار ورخساره وفرق‌بین آنها اینست که اطلاق رخ برتمام چهره کنند برخلاف رخسار که ترجمهٔ خداست وبمعنی رخ مستعمل‌می‌شود وظاهراً بهمین‌سبب‌تصویر نیمرخ‌تصور یک‌چشمی راگویند که یکطرف روی او ظاهر شده‌باشد ودرین صورت اطلاق رخ بررخساره مجاز بود. (آنندراج).

ترکیبات:

پری‌رخ، زرد رخ، زهره رخ وسیمین رخ. باصفات زیر توصیف شود: زیبا، خوب، نیکو، خوش منظر، شاهدانه، حیرت‌آفرین، حیرت‌افزا، روحپرور، جانپرور، دلجوی، دلفروز، عالم‌افروز، آتشبار، آتش‌ناک، آتش‌اندود، آتش‌افشان، پرتاب‌برشته، خورشیدپیکر، خورشید فروز، افروخته، تابان، روشن، جهان‌آرا، ماه‌سیما، زنگارسوز، آل بهار، رنگ‌بست، رنگین، نیمرنگ، شنگرف رنگ، لاله‌رنگ، گلرنگ فرنگ، فرخ، گلگون، گلفام، گلبوی، گلپوش، نگارین، کافور خام، تازه، شکفته، خندان نرم، نازک، شیرین، لطیف، صاف، لغزیده اندیشه‌نما، صبرگاه، محجوب، شرم‌آلود، شوخ، سیراب، می کشیده، ساغر کشیده، آینه پرداز، عرقناک، عرق‌آلوده، عرقفشان، ستاره فشان، شبنم‌فشان، شبنم‌فریب، گندمگون، نوخط، غبارآلود، پاره، پاره‌گرفته، بناخن خسته. (آنندراج). وبچیزهای زیرتشبیه‌شود: برق، قد، شعلهٔ‌شمع، صبح‌عید، لوح، صفحه،

گل‌دیبای، سوسن‌بوستان، مصحف، پروین ، سیب سیم عقیق ، مسجد، قبله. (آنندراج):

بادبهاری به‌آبگیر برآمد
چون رخ‌من‌گشت‌آبگیرپرازچین.
عماره مروزی.

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ .
فردوسی .

نشسته بداو پیش فرخنده شاه
رخ ازکینه‌زردودل ازغم تباه.
فردوسی.

سپهدارچین کان سخنها شنید
شدازخشم رنگ‌رخش‌ناپدید.
فردوسی.

زآتش برون‌آمد آزاد مرد
لبان‌پرزخنده به‌رخ‌همچوورد .
فردوسی.

رخ زدیده نگاشته به سرشك
وان سرشکش‌به‌رنگ‌تازه سرشك.
عنصری .

رخم به‌گونهٔ خیری شده‌است ازانده وغم
دل از تفکربسیار خیره‌گشت ودژم .
خسروانی .

رخ گلنارچونانچون شکن برروی بت رویان
گل دوریه چونانچون قمرها در دوپیکرها .
منوچهری .

گفتی به‌رخ‌کس منگر جز برخ من
ای‌ترك چنین شیفتهٔ‌خویش چرایی.
منوچهری.

ماآینه‌ایم هرکه بیند رخ ما
هرنیك وبدی که بینداز خودبیند.
عمادی شهریاری (بنقل‌اسدی) .

لعل پیازکی‌رخ من‌بود وزردگشت
اشکم زدردداوست چولعل پیازکی.
لؤلؤیی .

مخندارکسی‌رارخ‌ازدرد زرد
که‌آگه‌نه‌ای زوتواوراست‌درد.
اسدی .

سروی بدی به‌قدوبه‌رخ لاله
اکنون به‌رخ‌زریروبه‌قدنونی.
ناصرخسرو.

ترا چشم درد است ومن آفتابم
ازیرازمن‌رخ پرآژنگ وچینی.
ناصرخسرو.

ازگرمی خورشید رخ روشن‌او
رنجورتراست ازرخ‌عاشق تن‌او.
ابوالفرج‌رونی.

ناراست شعله شعله‌رخ دلبرم زتاب
ماراست‌عقده عقده‌دوزلفش‌برآفتاب.
فلکی شیروانی.

روید از ژالهٔ کف رادت
بر رخ مایلان تو لاله .
سوزنی.

اینست همان درگه کزنقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان .
خاقانی .

کرد رخ آفتاب زرد قواره نهان
برفلك از ماه‌نوشد زه‌سیمین‌علم.
خاقانی.

نیست شب کزرخ وسرشك‌بهم
صدبهار وخزان نمی‌یابم .
خاقانی.

بی باغ رخت جهان مبینام
بی‌داغ غمت روان مبینام.
خاقانی .

بجوی سلامت کس‌آبی‌نبیند
رخ آرزو بی‌نقابی نبیند .
خاقانی .

مبادا هیچکس را چشم در راه
کزان رخ زردگردد عمرکوتاه.
نظامی.

چرخ ز طوق‌کمرت بندهٔ
صبح زخورشیدرخت‌خندهٔ.
نظامی.

چون شب وچون‌روز دورنگی‌مدار
صورت رومی رخ زنگی‌مدار.
نظامی.

رخ وزلفت از شگرفی صفت بهاردارد
خنك آنکه‌سروقدی‌چوتودر کناردارد.
کمال‌الدین اسماعیل.

خونم‌مخور ای‌دوست که‌این باده غم‌آرد
چون دیدتوان‌آن رخ‌گلفام‌گرفته .
امیرخسرودهلوی.

هندوی‌چشم‌مبیناد رخ‌ترك‌توباز
گربچین سرزلفت‌بخطامینگرم.
سعدی.

کس بارخ تونباخت عشقی
تاجان چوپیاده درنینداخت .
سعدی.

من ازبی‌نوایی نیم روی زرد
غم بی‌نوایان رخم‌زردکرد .
سعدی.

گر به‌آبت فرستد از آتش
به‌رخ هردورخ‌درآورخوش.
اوحدی.

مجنون رخ‌لیلی‌ازمرگ‌نیندیشد
اوحدی.

آن سیه‌چرده که شیرینی‌عالم‌بااوست
چشم میگون‌لب خندان‌رخ‌خرم‌بااوست.
حافظ.

می‌چکد ژاله‌بررخ لاله
المدام المدام یااحباب.
حافظ.

بر رخ ساقی پری پیکر
همچوحافظ‌بنوش‌باده‌ناب.
حافظ.

تنم ازواسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم‌ازآتش‌مهررخ‌جانانه‌بسوخت .
حافظ.

تاچه‌کند بارخ تو دوددل من
آینه دانی‌که تاب‌آه ندارد .
حافظ.

ریزم زمژه‌کوکب بی‌ماه‌رخت شبها
تاریك شبی‌دارم بااینهمه‌کوکبها.
جامی .

همچو آه ازسینه بالارفت زود
زان‌طرف ازرخ‌چواشك‌آمدفرود.
بقال‌قهوه‌رخی.

زیرشمشیر حوادث مژه برهم‌نزنیم
بررخ سیل‌گشاده است درخانهٔ ما.
صائب.

ای که‌گفتی زرخش دیده بگیرم گیرم
برگرفتم زرخش دیده‌چه‌سازم دل‌را.
میرزا اکبرندیم.

اگر صباح قیامت ببینی آن‌رخ وقامت
جمال‌حورنجویی وصال سدره‌نخواهی.
فروغی‌بسطامی .

رخش را مه‌مگوهرگزفروغی
که‌خورباماه تابان فرق‌دارد.
فروغی‌بسطامی.

که سراسرجهان وهرچه‌دراوست
عکس‌یك‌پرتوی‌است‌ازرخ‌دوست.
شاه نعمةالله ولی .

پیش‌گلزاررخت لیلی وگل‌مجنون‌است
سرودرپیش قدت مصرع‌ناموزون‌است.
غیاثای‌حلوایی (بنقل شعوری).

رخ تو دخلی به مه ندارد
که مه دوزلف سیه ندارد.
ملك‌الشعراء بهار.

تیره ابری برآمد از برکوه
که بپوشید پرده بر رخ ماه.
ملك‌الشعراء بهار.

گفتی‌که مگرجهل بپوشیدرخ علم
یا بردسفه آبروی دانش وفن‌را .
ملك‌الشعراء بهار.

—رخ بررخ‌نهادن، صورت بصورت‌کسی گذاشتن . روی به‌روی‌کسی نهادن. کنایه از بوسه‌ومعانقه :

وگرگوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو بارخ برابرکی شود شاه.
نظامی .

— رخ برزمین یابخاك مالیدن، سجده‌کردن. سپاس وشکررا روی برزمین نهادن . به‌سجده افتادن . برای احترام برخاك افتادن :

بسی‌آفرین ازجهان‌آفرین
بخواند وبمالید رخ برزمین.
فردوسی .

سیاوش به پیش جهاندار پاك
بیامد بمالید رخ‌را بخاك.
فردوسی .

بمالید پس خانگی رخ بخاک
همی گفت کای مهتر راد و پاک.
فردوسی.

— رخ پرگره کردن ، صورت پرآژنگ کردن. چهره پرچین کردن. کنایه از خشمگین وعصبانی شدن :

سیاوش زگفت گروی زره
برو پرزچین کرد ورخ پرگره.
فردوسی .

— رخ تیغ، رویهٔ تیغ . رخ تیغ شستن، بخون آغشتن آن و کنایه ازتحمل زخم شمشیر کردن بدانسان که براثر زخم ازخون روی شمشیر شسته شود :

که گر نام مردی بجویی همی
رخ تیغ هندی بشویی همی .
فردو ی.

— رخ درگریز نهادن، روی بگریز نهادن. گریختن آغاز کردن. پابه‌فرارنهادن :

بگفت این وبنهاد رخ در گریز
اگر چند بودش دل‌پرستیز .
فردوسی .

— رخ سوی جایی نهادن ، روی بدانسوی کردن. بدان‌طرف روی‌آوردن. عزیمت آنجا کردن :

چوبهرام رخ سوی آذرنهاد
فرستاده آمد زقیصرچوباد .
فردوسی.

— آب رخ ، آبرو . حیثیت . شرف . شرافت :

خاك شدم درتراآب رخم چرابری
داشتمت بخون دل خون دلم چرا خوری .
خاقانی .

آب رخم آتش جگربرد
من پل همه‌برزبان شکستم.
خاقانی.

گفتی خاقانیاآب رخت چون‌نماند
آب رخم هم بآب‌گریه‌زارم ببرد.
خاقانی.

گفتم که نریزم‌آب‌رخ (۱) زین‌بیش
برخاك درت که خون من‌خوردی.
سعدی.

— از رخ نقاب افکندن یا انداختن یابر- برانداختن، برداشتن نقاب ازچهره. برطرف کردن‌برقع وروپوش ازرخسار:

گروفا ازرخ بر افکندی نقاب
بس نثاراکانزمان افشاندمی.
خاقانی.

جانا اگربرافکنی ازرخ نقاب را
بازار بشکنی بجهان آفتاب را .
ناصرروایی خلخالی.

ای ازپی‌آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل‌تو سنگ سرزنش برآفتاب انداخته .
خاقانی.

برخیز ونقاب رخ برانداز
شاهی‌دوسه‌را به‌رخ‌درانداز.
نظامی.

—افزار رخ ، قسمت برآمدهٔ گونه. (ناظم الاطباء) .

— به‌رخ کشیدن ، یابرخ کسی کشیدن، براو سابقهٔ نعمتی را منت نهادن . مالی یاکسی را چون مایهٔ افتخار خود بدیگری نمودن . دارایی یابزرگی خانواده‌یامقام ومنصب‌خود را بروی نمودن . (یادداشت مؤلف): بااین ترکیب ، فقرکسی وغنای‌خودرابرخ‌اومیکشد. (یادداشت مؤلف) .

— پرده ازرخ‌برفکندن ، یابرافکندن، نقاب از چهره برداشتن . روپوش و برقع برداشتن از روی :

هرتروخشکم که بود جمله‌بیك‌دم بسوخت
پرده زرخ برفکند پردهٔ ما بردرید .
عطار .

— پریرخ : پریچهر. پریروی . زیباروی . فرشته‌روی :

پریرخ زدرمان آن چیره‌دست
ازآن‌تاب‌وآن‌تب‌بیك‌باره رست .
نظامی.

چودیدآن پریرخ که دارای دهر
برآن قهرمانان نیاورد قهر .
نظامی.

آفتابست آن پریرخ یاملایك یابشر
قامتست آن یاقیامت یاالف یانیشکر .
سعدی.

زسر تیزی‌آن آهنین دل‌که بود
به‌عیب پریرخ زبان‌برگشود.
سعدی.

چونیلوفر درآب وماه در میغ
پریرخ درمیان پرنیان است.
سعدی.

و رجوع به همین ترکیب درحرف (پ) شود .

— پوشیده رخ، پردگی . مستور..

— تازه رخ ، باطراوت. شاداب. خوشرو . گشاده روی. تازه روی. ورجوع به‌ماده‌تازه روی در حرف (ت) شود .

— تمام‌رخ، عکس ازروبرو،مقابل‌نیمرخ.

— خال رخ‌یا خال‌رخسار،خال‌که برگونه و عارض بود بطبیعت یابه‌آرایش:

درخط او چونقطه واعراب‌بنگرم
خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش .
خاقانی.

شیراز وآب رکنی واین‌باد خوش‌نسیم
عیبش‌مکن‌که‌خال رخ هفت‌کشوراست.
سعدی .

— خوب‌رخ، زیباروی. زیبارخ. خوبروی. خوبرو :

مراین خوب‌رخ‌را به‌خسرودهید
جهانرا بدین مژدهٔ نودهید .
فردوسی .

بیاورد جامی دگر می‌گسار
چواز خوب‌رخ‌بستدآن شهریار.
فردوسی.

ورجوع به‌مادهٔ خوب‌رخ شود .

— خورشید رخ ، کـ رویی تـابان چون خورشیددارد. خورشیدروی . خورشیدچهر. زیباروی :

هرکجا طلعت خورشید رخی‌سایه فکند
بیدلی‌خسته‌کمربسته چوجوزابرخاست.
سعدی .

ورجوع به‌ماده خورشیدرخ شود .

— رنگین‌رخ، دارای‌رخسارسرخ وسفید. زیبارخ. زیباروی. || مقلوب‌رخ‌رنگین:

زفرزند ، رنگین رخش زردشد
زکار زمانه پراز درد شد.
فردوسی.

— روزرخ ، دارای‌روی تابان وفروغمند.

— رومی رخ ، رومی روی.زیباروی. زیبا چهر . سپید روی مقابل زنگی‌رخ:

زرومی رخ هندوی‌گوی‌او
شه‌رومیان‌گشته‌هندوی‌او .
نظامی .

— زیبا رخ، خوبروی. زیباروی. که‌چهرهٔ زیبا دارد. که دارای‌رخسارخوب‌وزیبااست. || مقلوب رخ زیبا : صورت زیبا . چهرهٔ خوب وزیبا :

چو دیدند زیبارخ شاه‌را
بدانگونه آراسته‌گاه را .
فردوسی .

و رجوع به ماده زیبا رخ در حرف (ز) شود .

— شاهرخ ،دارای‌رخی‌چون‌شاهان. زیبارخ. رجوع بدین کلمه شود.

—فرخ رخ ،فرخ رخسار. مبارك‌لقا. ورجوع به ماده فرخ شود .

— گشاده‌رخ،گشاده‌روی. بشاش. که دارای رویی‌خندان وشاد باشد. ورجوع بماده‌گشاده رخ (درحرف گ) شود .

— گلرخ ، زیباروی . زیبارخ. که‌رویی‌زیبا ولطیف‌چون‌گل دارد . رجوع بهمین کلمه شود .

— لاله رخ ، دارای رویی‌چون‌لاله. گل‌رخ :

گر باده خوری توبا خردمندان خور
یاباصنمی لاله‌رخ وخندان خور .
خیام .

(۱) موهم معنی اشك‌نیزهست.

خیام اگر زباده مستی خوش باش
بالالەرخی اگر نشستی‌خوش‌باش .
خیام .
بکوی لالەرخان هر که عشقباز آید
امید نیست که هرگز بعقل‌باز آید .
سعدی .
ازخون لاله‌برورق گل‌نوشته‌اند
کاوخ‌به‌عهدلاله‌رخان‌اعتبارنیست .
؟
ورجوع به مادهٔ لاله رخ شود .
— ماهرخ، ماه رخسار. ماهرو . ماهروی . که رویی زیبا چون ماه دارد . زیبا روی. زیباچهر :
ماهرخی ومشتری همچوبتان‌آزری
درگذری وننگری‌دست‌منست‌ودامنت .
مولوی .
حور از بهشت بیرون نایدتواز کجایی
مه برزمین نباشد توماهرخ‌کدامی .
سعدی .
ورجوع به مادهٔ ماهرخ شود .
— نیمرخ ، تصویریک چشمی‌راگویندکه یک‌طرف روی او ظاهر باشد.(آنندراج) . تصویر نیمرخ آنست که‌نصف‌رو کشیده‌باشد. (فرهنگ نظام) . مقابل تمام‌رخ . که نیمی ازچهره‌رابنمایاند.
|| هریک از دو جانب روی . (لغت فرس اسدی نسخه خطی نخجوانی) . یکی از دو طرف روکه بینی میان دو رخ واقع شده و حد اعلای رخ زیرچشم وحداسفل‌دهن‌است . (فرهنگ‌نظام). عذار . (ناظم‌الاطباء). یک صفحهٔ‌روی‌آدمی. هریک‌ازدوجانب‌صورت. هنگامی که رخ تنها به معنی گونه و نیمه‌ای از رخ باشد گاه آن را به (ان) جمع بندند وگاه به‌صورت (دورخ) یا (دورخان)آرند:
سیاوش رادل پرآزرم شد
زپیران‌رخانش‌پرازشرم‌شد.
فردوسی .
چوخسرو بدید آن‌دلش تنگ شد
رخانش زاندیشه بیرنگ شد .
فردوسی .
برزال رفتند باسوک ودرد
رخان پرزخون وسران‌پر زگرد .
فردوسی .
چوشویی زبهر پرستش رخان
بمن برجهان‌آفرین‌رابخوان.
فردوسی .
رخان سیاوش چوخون‌شد زشرم
بیاراست‌مژگان بخوناب گرم .
فردوسی .
چوکاوس گفتار خسروشنید
رخانش بکردارگل بشکفید .
فردوسی .

گر زانکه بپیراستهٔ شهردرآیی
پیراسته‌آراسته‌گرددزرخانت .
بوشعیب .
یک‌رخ توماه وآن دگرزهره
زهره به‌عقرب‌نهفته ماه‌بخرچنگ .
ابوطاهر .
نرسد برچنین معانی آنک
حب‌دنیا رخانش بمخاید .
ناصرخسرو .
وگرنه همچوفلان وفلان زبیشرمی
به پیش خلق رخان‌چون‌رخام‌باید کرد.
ناصرخسرو .
از رخت‌چون بوسه خواهم کزپی آن‌لب مرا
آنچه اندرکیسه باید بررخانست ازغمت .
خاقانی .
سرخاب رخ فلک‌ده‌از می
کوآبله‌ازرخان فروریخت.
خاقانی .
رخان خوب ترا از غبارخط‌چه‌زیان
که‌گشته است‌چو خورشیدشهرهٔ آفاق .
(ازآنندراج) .
— دورخ ، دوطرف صورت. دوسوی‌روی. دوگونه :
دلبرا دورخ توبس خوبست
ازچه بایار کارگست کنی .
عماره .
بسان‌آتش تیزاست عشقش
چنان چون‌دو رخش‌همرنگ‌آذر .
دقیقی .
نهاد ابن یامین پاکیزه دین
ازآن‌شادکامی‌دورخ برزمین .
فردوسی .
بزددست وجامه بدرید پاك
بناخن دورخ را همی کرد چاك .
فردوسی .
دورخ رابروی پسر برنهاد
شکم بردرید وبرش‌جان‌بداد .
فردوسی .
دو رخ را ببیال‌وبرش برنهاد
روان سیاوش همی کردیاد .
فردوسی .
سوی قیصرش بردسر پرزگرد
دورخ زرد ولبهاشده لاجورد.
فردوسی .
دوفرگن است روان از دودیده بردو رخم
رخم زرفتن‌فرگن‌بجملگی فرغن(۱) .
خسروانی .
دلشاد همی باش ومی‌لعل همی‌خواه
ازدست بتی با دورخ‌لعل‌چوگلنار .
فرخی .

بردو رخ او رنگش ماهی بنگارد .
منوچهری .
بویش همه بوی سخن ومشک‌بیردست
رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار .
منوچهری .
آن‌قطرهٔ باران که فرو بارد شبگیر
برطرف چمن بردو رخ سرخ گلنار .
منوچهری .
نگار من به دورخ آفتاب تابان است
لبی‌چووسد ودندانکی چـو مروارید .
اسدی .
واز جانب چپ خواتین چون بساتین‌که در حسن وخوشی‌هریک ماه وآفتاب را دورخ داده‌اند نشسته . (تاریخ جهانگشای‌جوینی).
سزدکه دورخ کاریزآب دیده کنی
که ریزریزبخواهدت‌ریختن‌کاریز.
کسایی .
چون اشک زدیده بردورخ بارم
باران بهار درخزان بندم .
مسعودسعد .
گر به‌آبت فرستد از آتش
به‌رخ هردورخ درآورخوش .
اوحدی .
ای‌دورخ توپروین وی‌دولب تو مرجان
پروینت بلای‌دل مرجانت شفای جان .
امیرمعزی .
—دورخان،دوصفحهٔ‌صورت. دورخ(۲):
بتا‌اگر چه لطیف دارد نقش
به‌بردورخانت هست خراش .
رودکی .
روز جنگ از شفقت وشادی جنگ
برفروزد دورخان چون‌گلنار .
فرخی .
وان سیب به‌کردار یکی مردم بیمار
کزجملهٔ‌اعضا وتن اورا دورخان‌است.
منوچهری .
|| آبرو :
— رخ کسی بردن ، آبروی او ریختن . (آنندراج) . کنایه از آبروی اوریختن . (غیاث اللغات) :
راه ماغمزه آن ترك کمان ابروود
رخ ما سنبل‌آن سروسهی بالا برد.
حافظ .
|| سوی وطرف وجانب.(از برهان) (ناظم الاطباء)(لغت‌محلی‌شوشتر).طرف.(از کشاف اصطلاحات‌الفنون).(ازشعوری ج ۲ورق ۲۲). سووجانب . (ازجهانگیری).ودراین‌صورت مجاز از معنی اول است . (فرهنگ‌نظام) .
— دورخ، روی و پشت‌آن در قسمت خط خورده :

---

(۱) به فرخی نیز نسبت داده‌اند .
(۲) و این از شواهدی است که متقدمان‌گاه عدد را با معدود مطابق‌می‌آورده‌اند.

قلم چون دو رخ را به عنبر بشست
سرنامه کرد آفرین از نخست .
فردوسی .

— دو رخ کوهسار ، روی آن . سطح آن از دامنه وارتفاعات :

نقش وتماثیل برانگیختند
ازدل خاك و دورخ کوهسار .
منوچهری .

||نبات تازه.(دهار) (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . || جوانه رخ کردن ، جوانه زدن درخت . رجوع به رخ کردن شود . || اتیکت. زهوارکتاب . (یادداشت مؤلف). ||کرگدن . (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۲) . || برج . (ازفرهنگ دکتر معین). || (ص) جنگجو . پهلوان: «داستان دوازده رخ» (فرهنگ معین) (۱) سواردلاور (ناظم الاطباء). ||دیهیم. تاج پادشاهان.(برهان). تاج . (از رشیدی)(لغت محلی شوشتر). (از ناظم الاطباء) . تاجی باشد که پادشاهان برسر نهند و آنرا دیهیم نیز خوانند . (فرهنگ جهانگیری) (ازفرهنگ سروری)(ازشعوری ج ۲ ورق ۲۲). ||عنان اسب. (ناظم الاطباء) (از برهان)(ازآنندراج) (ازجهانگیری) (لغت محلی شوشتر) (ازانجمن آرا) (فرهنگ سروری) (رشیدی). عنان . (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی) . عنان اسب و غیره . (فرهنگ نظام) :

شطرنج کمال را توشاهی بارخ
مراسب جمال را رکابی بارخ .
عنصری .

گرفته پای بختش را فلک رخ
نتابد جادوانه بخت ازو رخ .
قطران (بنقل جهانگیری) .

|| در صنعت انبرسازی نام تکه آهنی است که روی سندان گذاشته برآن انبرساخته میشود. (فرهنگ نظام). ||نقطه. (ناظم الاطباء). ||ضلع. (ناظم الاطباء) . پهلو. (ناظم الاطباء).

|| پوست گردن یک نوع مرغابی . (ناظم الاطباء) . چهار معنی اخیر منقول ازناظم الاطباء درجای دیگری دیده نشد .

|| دراصطلاح صوفیان عبارتست ازظهور تجلی جمالی که سبب وجود اعیان عالم وسبب ظهور اسماء حق است ودرگلشن راز رخ را بصفات لطف الهی تشبیه کرده اند چون لطیف وهادی ورازق. وشیخ جمال فرموده که رخ عبارت است ازواحدیت یعنی مرتبهٔ تفصیل اسماء ونیز رخ اشارت الهی است بـه اعتبار ظهور کثرت اسمایی و صفاتی از وی ودر بعضی ازرسایل صوفیه مذکوراست که رخ نزد صوفیه تجلیات الهی را گویند که درماده بود . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . ظهور تجلی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و ظهوراسماء حق است . (فرهنگ معین) (از فرهنگ مصطلحات عرفانی تألیف دکتر سجادی) .

رخ . [رُ] (ع ص) نام گیاهی است که آنرا لوخ خوانند واز آن حصیر بافند وانگور و خربزه بدان آویزند. (دهار). نام گیاهی است که آنرا لوخ گویند. و از آن حصیر بافند . (لغت محلی شوشتر). نام گیاهی که آنرادوخ وروخ ولخ ولوخ نیز گویند . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۲).نام گیاهی است که آنرا دوخ ولخ ولوخ نیزگویند.(فرهنگ جهانگیری) . گیاه لوخ که ازآن حصیربافند .(ناظم الاطباء). بمعنی لوخ نیز آمده یعنی آنچه ازآن حصیر بافند . (فرهنگ سروری) . لخ کـه از آن بوریا بافند وروخ نیزگویند. (از رشیدی) . جهانگیری یک معنی رخ وروخ رانام گیاهی تازه نوشته لیکن درآن معنی مشدد وعربیست بمعنی گیاه تازه که استعمالش در فارسی ثابت نیست یادخ و دوخ است و تصحیف خوانی شده . (فرهنگ نظام)(۲) .

رخ . [رُ] (اِ) مرغی است عظیم . (رشیدی) .نام مرغی است عظیم که فیل وکرگدن را می رباید وبالا می برد و بمشابهت آن نام مهرهٔ شطرنج است که ازدورمهره رامی زند(۳). (غیاث اللغات). مرغ عظیم که درهند میباشد . (فرهنگ سروری).نام مرغی موهوم مانندسیمرغ وعنقا.(آنندراج)(انجمن آرا) . نام جانوری است که اونیزمانند عنقادرخارج وجود ندارد وآنچه گویند که فیل وکرگدن راطعمهٔ بچه های خود می کندغلط ودروغ است ویک مهره ازمهرهای شطرنج بنام او موسوم است. (برهان) . در هندوستان مرغی است بغایت عظمت و قوت وآنرارخ گویند.(فرهنگ اوبهی) .نام جانوری است بیوجودمانندعنقا. (لغت محلی شوشتر) . پرندهٔ افسانهٔ که می تواندفیل را ازجابربدارد درین معنی مخفف رخ [رُ خ خ] عربیست قصهٔ مرغ رخ درکتب افسانه بخصوص کتاب الف لیله ولیله مفصل آمده که مرغ سواحل چین است در نقاشیهای عصرصفوی رخ بشکل مرغی که دم وتاج بلندی دارد بسیار کشیده شده در آن عصر اول تصویرهای چینی کشیده و بعد مکتبی پیدا شد مرکب از چینی وایرانی که بهترین مصور آن علیرضای عباسی بود ودر نقاشیهای اوهم تصویر رخ بسیاراست. در هر صورت رخ یک مرغ چینی است و شاید در چین چنین مرغی باشد که در افسانه بزرگ جلوه داده شده باید ریشهٔ رخ را در زبان چینی پیداکرد . (فرهنگ نظام) . ورجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۲ شود .

||جانوری است مشهورکه مانند عنقا وجود خارجی ندارد ومهرهٔ از مهره های شطرنج بنام اوست . (فرهنگ نظام).

جانوری است مانند شتر و آنرا دوکوهان باشد ودندانهای پیشین اوتیزبود وهیچ حیوانی ازوخلاص نتواند یافت پس ازین معلوم شدکه چهارپایی باشد . (غیاث اللغات) (ازنفایس - الفنون) . حیوانی شبیه شترولی بسیارموذی. (منتهی الارب) .

رخ . [رُ] (اِ) نام مهرهٔ از مهره های شطرنج . (آنندراج) (انجمن آرا). نام مهره ایست از شطرنج که بشکل رخ (مرغ موهوم)ساخته می شده . (ازفرهنگ نظام) . مهره ازمهره های شطرنج که بشکل برج است . (ناظم الاطباء). مهره ازمهره های شطرنج بنام او (مرغ موهوم) موسوم است وبعضی گویندباین معنی عربیست . (ازبرهان) (ازلغت محلی شوشتر) . بمشابهت آن(رخ بمعنی مرغ افسانهٔ) نام مهرهٔ شطرنجست که ازدورمهره رامی زند. (ازغیاث اللغات) (از رشیدی) (ازشعوری ج ۲ ورق۲۲) . مهرهٔ از مهره های شطرنج و آن دراصل به تشدید است وپارسیان بتخفیف استعمال کنند.(ازکشاف اصطلاحات الفنون). رخ شطرنج . (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ سروری) . مهره ایست از مهره های شطرنج وبدوانتهای صف اول نهند و بچهارسوی رقعه تا همه جاراست روند دو مهره سیاه و دو مهرهٔ سفید در شطرنج که شکل استوانه دارند . (یادداشت مؤلف) :

پیاده بدانندو پیل و سپاه
رخ واسب ورفتارفرزین وشاه.
فردوسی .

شطرنج کمال راتوشاهی بارخ
مراسب جمال را رکابی بارخ .
عنصری .

کمبتین ازرخ وازپیل ندانم بصفت
نردبازی وشفطرنج ندانم زندب .
سنایی .

شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او
لعب کمترزدواسب ورخ فرزین نکند.
سوزنی .

رخ دولتست وفرزین صدراست وشاه شاه
فیل وفرس نجوم وسپهرازتهی دوی .
خاقانی .

گرنه عشق توبود لعب فلک
هررخی را فرسی داشتمی .
خاقانی .

---

(۱) رجوع به شاهنامه چاپ خاور ج ۲ ص ۴۵۰ تا ۴۵۷ شود .

(۲) در فرهنگهای عربی و فارسی از جمله منتهی الارب وآنندراج وآقرب الموارد وناظم الاطباء بتشدید حرف (خا) و عربی نوشته شده است .

(۳) Roch .

از خسان همت کسان مطلب
که رخ وفیل کار شه نکنند .
خاقانی .

فرس بفکند جوش من نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را .
نظامی .

برخیز ونقاب رخ برانداز
شاهی دوسه را بهرخ برانداز.
نظامی .

وگر گوید نهم رخ بررخ شاه
بگوبا رخ برابرچون شودشاه.
نظامی .

یک‌قدم چون رخ زبالا تابشیب
یکقدم چون پیل رفته دراریب.
مولوی .

کس با رخ(۱) تو نباخت عشقی
تاجان چوپیاده درنینداخت.
سعدی .

تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان رامجال شاه نیست.
حافظ .

— شهرخ، شاهرخ :

مبارك بود فال فرخ زدن
نه بررخ زدن بلکه شهرخ زدن .
نظامی .

رجوع بدین کلمه شود .

رخ . [رُ خ خ] (ع اِ) رخ [رُ] گیاهی است نرم وسست. (ازاقرب الموارد). || مهره ایست در شطرنج . ج ، رخاخ [رِ] رخخه [رَ خ َ] رخ شطرنج. (دهار). مهره ایست درشطرنج که باآن بازی کرده شود. (ازاقرب الموارد). ورجوع به رخ (مخفف) دراین معنی شود. || مرغی است بزرگ جثه که کرگدن را بمنقار یا بچنگال برداشته می پرد وجاحظ گفته است این همان مرغی است در جزایر چین که یک بال آن ده هزار باع درازا دارد . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). مرغی است بزرگ ویکی آن رخة [رُ]است. (ازاقرب الموارد). رجوع به رخ مخفف دراین معنی شود .

رخ . [رَ] (اِ) مخفف راخ شکسته وپاره. (فرهنگ نظام) . رخنه. (غیاث اللغات) (برهان) (آنندراج) . شکاف . (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازفرهنگ سروری) (رشیدی) . چاك. (برهان):

تویی سلیمان برتخت فضل ومسندعلم
میان وحی وولایت بیان تو برزخ.
جهان نهاد زحکم توبرگریبان داغ
فلک نهاد زامرتوبردل وجان رخ .
محمدبن بدیع نسوی .

|| غم وغصه.(غیاث اللغات) (برهان) (فرهنگ سروری)(رشیدی). اندوه.(برهان)(آنندراج) (از فرهنگ سروری) . غصه واندوه وآنرا راخ نیزگویند . (از فرهنگ جهانگیری) . غم واندوه. (فرهنگ نظام). || لخت. برهنه:

صبا مثال در آیند خرم وخوشحال
به خاکبوس خیالش صدورازغم ورخ .
عمیدلویکی (بنقل جهانگیری).

|| خطهایی برروی سنگ که چون ضربهٔ بآنها رسد سنگ مزبوراز آن خطها می شکند. (فرهنگ معین). || خطهایی که ازکشیدن سوهان برروی فلزات ایجاد شود .(فرهنگ معین) .

رخ . [رِ] (اِ) آواز دندان و آوازهای مانند آن که اغلب مکرر استعمال می شود . (فرهنگ نظام). خرت . قرچ .قروچ .قروچ قروچ .

رخ . [رُ] (ع مص) پا سپر کردن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پاسپر کردن . ولگدکوب کردن. (منتهی الارب)(از اقرب الموارد). || آمیختن شراب را.(آنندراج) (ناظم الاطباء) . آمیختن شراب را باآب . (ازاقرب الموارد) . || زیادشدن آب خمیر. (ازاقرب الموارد) .

رخ . [رُ] (اِخ) ده از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند . سکنه : ۱۲۰ تن . آب : قنات . محصول:غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رخ . [رُ](اِخ)نام کوهی است میان اصفهان وچهارمحال ونیز نام جهت جنوبی همان کوه مقابل سینه که شمالی آنست. (یادداشت مؤلف).

رخ. [رُخ خ] (اِخ) (۲) پشته ایست ازپشته های نیشابور وازآنجاست هارون رخی نیشابوری وابن عبدالصمد نیشابوری . (از لباب الانساب) .

رخا . [رَ] (ع حامص) نرمی وسستی و ضعف . (ناظم الاطباء) .سستی ونرمی .(منتهی الارب) (آنندراج) . آسانی . (برهان) . نرمی وسستی و فراخی عیش . از منتخب و صراح اللغة. (بنقل غیاث اللغات):

خود روچوخس مباش به هرسردوگرم دهر
آزاده سروباش بههر شدت ورخا .
؟

وآن گزلی خان کهن کافری ظالمی است که... احوال وقایع شدت و رخای روزگار بروی گذشته. (المضاف الی بدایع الازمان ص۳۸).
|| (ص) فراخ . واسع . (دهار).

رخا . [رَ] (ع مص) سست ونرم گردیدن. (ناظم الاطباء). سست شدن. (دهار).ورجوع به رخاء شود.

رخاً . [رَ خَ نْ] (ع مص) یا رخا.رخاء. رجوع به رخا شود .

رخاء . [رَ] (ع مص) سست و نرم گردیدن.(ناظم الاطباء). سست و نرم شدن . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رخا [رَ] شود.
|| فراخ زیست شدن.(آنندراج).فراخ زیست گردیدن. (ازاقرب الموارد).

رخاء. [رَ] (ع حامص) فراخی زیست و توانگری . (ناظم الاطباء). فراخی.(مهذب الاسماء).فراخی زندگانی. (ازاقرب الموارد). فراخی زیست . (آنندراج): تبارك من یتهم قضایاه فی الشدة و الرخاء . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۹۹) . || سستی و نرمی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) . || (ص) یقال هم فی عیش رخاء و هوالواسع. (مهذب الاسماء) .

رخاء . [رُ] (ع اِ یا حامص) یا رخاه [رَ] سستی ونرمی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . ورجوع به رخا شود .|| باد نرم. (دهار)(ترجمان القرآن). بادنرم،قال الله تعالی: فسخرناله الریح تجری بامره رخاء ای جعلناها رخاء. (آنندراج) . باد نرم که هیچ چیز را به جنبش درنیاورد . (از اقرب الموارد) . باد نرم ونسیم. (ناظم الاطباء) .

رخاء . [رِ] (ع مص) سست ونرم شدن . (منتهی الارب) . مراخاة. (ناظم الاطباء) . و رجوع به مراخاة شود .

رخاء . [رَ خ خا] (ع اِ) زمین نرم.(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ||زمین فراخ . (ناظم الاطباء) . || زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد . ج ، رخاخی [رَ یْ] ورخاخی [رُ یْ] (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

رخاخ . [رَ] (ع اِ) زیست فراخ .(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) . عیش واسع .گویند: عیش رخاخ علی الوصف وگویند : رخاخ العیش، یعنی خفض وسعهٔ آن. (ازاقرب الموارد) . || زمین نرم . (منتهی الارب) . زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین دمیده که زیر پا شکسته گردد . ج ، رخاخ [رِ] (آنندراج) (منتهی الارب) . زمین نرم یازمین بادکرده که زیرگام شکسته شود . ج ، رخاخی [رَ یْ] (ازاقرب الموارد) .

رخاخ. [رِ] (ع اِ) ج ِ، رخ که مهره ایست درشطرنج. (آنندراج) . ج ِ، رخ [رُ خ خ] (دهار)(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

رخاخی . [رَ یْ] (ع اِ) ج ِ ، رخاخ [رَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . رجوع به رخاخ شود .

رخاص . [رُ] (ع اِ) از نامهای زنان است . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) .

(۱) ایهام به دو معنی دارد (۲) امروز جلگهٔ رخ به تخفیف می گویند وصورت مشدد معرّب کلمه است .

رخاصة. [رَ صَ] (ع مص) نرم شدن و نازک گردیدن بدن. (ناظم الاطباء). مصدر است از رخص بمعنی رخص. (منتهی الارب). نرم و نازک شدن. (آنندراج). نعومت و نرمی. (اقرب الموارد).

رخاف. [رَ] (ع اِ) جِ رخف [رَ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جِ رخیفة [رَ فَ] (منتهی الارب). جِ رخیفة، خمیر تنک وسست و مسکهٔ تنک و سست. (از منتهی الارب). || جِ رخفة (ناظم الاطباء). ورجوع به مفردات کلمه شود.

رخاف. [رِ] (ع اِ) سنگهای نرم وسست. (آنندراج) (منتهی الارب). جِ رخفة سنگهای نرم وسبک. (ازاقرب الموارد). و رجوع به رخفة شود. || جِ رخف، خمیر آبکی سست. (ازاقرب الموارد). رجوع به رخف شود.

رخافة. [رَ فَ] (ع مص) تنک وسست گردیدن خمیر. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). تنک وسست گردیدن عجین. (آنندراج). سست ونرم گردیدن خمیر. (ازاقرب الموارد).

رخال. [رِ] (ع اِ) یا رخال [رُ] جِ رخل [رَ خِ] (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || جِ رخل [رِ] (اقرب الموارد)(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جِ رخل بمعنی برهٔ ماده. (ازآنندراج). || جِ رخلة [رَ لَ] (ناظم الاطباء). || جِ رخلة [رِ لَ] (از اقرب الموارد). رجوع به مفردهای فوق شود.

رخال. [رُ] (ع اِ) یارخال [رِ] رجوع به رخال [رِ] شود.

رخام. [رُ] (ع اِ) (۱) سنگ سپید و نرم. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات و صراح اللغه). مرمر. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (دستور اللغة) (دمشقی). سنگی است سفید یاسفید زردرنگ یاسفید مایل بسیاهی که نام دیگرش مرمر است. (فرهنگ نظام). سنگیست سپید نرم وآن راانواع است برنگ می زرد وبرنگ زرزور که مرغیست سیاه رنگ. (آنندراج). مرمرسفید. (ناظم الاطباء). مرمر صاف وسپید که با عربی مشترکست. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۴). نوعی از سنگ است وآن زرد سفید وسرخ می باشد و بهترین آن سفید است و گویند بغایت صلب و سخت می باشد و بعضی دیگر گویند بسیار نرم میشود و گویند عربی است. (برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). سنگی بغایت صلب و سخت که زرد و سپید و سرخ میباشد. (ناظم الاطباء). سنگی سفید معروفست. (نزهة القلوب). در برهان نوشته که اقسام آن زرد وسرخ نیز می باشد و در خیابان نوشته که سنگ مرمر است. (غیاث اللغات). سنگ نسو. (نصاب الصبیان). نوعی از احجار است زرد سیاه خمری رنگ وسپید زر زوری بود بهترین آن سفید بود. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به همان متن شود: وآنجا [به سمنگان] کوههاست از سنگ سپید چون رخام. (حدود العالم).

زسنگ وزگچ ساخته وزرخام
وزان گوهری کش ندانیم نام.
فردوسی.

آنگاه سلیمان بفرمود تا ستونها برآورند از چل گز از سنگ رخام. (قصص الانبیاء ص ۱۷۵).

صدوشصت بالای زرین ستام
دوپیل از سپیدی چو کوه رخام.
اسدی.

ره کوشک یکسر زساده رخام
زمین مرمروکنگره عودخام.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

گرت خوش آمد طریق این گروه
پس به بیشرمی بنه رخ چون رخام.
ناصرخسرو.

وگرنه همچو فلان وفلان زبیشرمی
به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد.
ناصرخسرو.

منگر به مثل جزازره عبرت
رخساره زشت چون رخامش را.
ناصرخسرو.

نباشد به قیمت چوسیم سپید
اگرچه سپیداست وروشن رخام.
ناصرخسرو.

و زمین آن [جامع دمشق] ازرخام رنگ در رنگ در افکندند و روی دیوارها همچنین رخام وستونهای رخام بغایت نیکو. (مجمل التواریخ والقصص). وازجملهٔ آن دوستون که درپیش درگاه بودست مربع است وازسنگی سپید کردست ماننده رخام ودرهمهٔ پارس ازآن سنگ هیچ جای نیست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۶).

همه دیوار وصحن او زرخام
به فروزندگی چو نقرهٔ خام.
نظامی.

عقرب ندانم امادارد مثال ارقم
از رنگ خشت پخته سنگ رخام ومرمر.
خاقانی.

او وهمه جهان مثل زمزم و خلاب
او وهمه سران حجرالاسود ورخام.
خاقانی.

بود یکی منبر از رخام برنخل
پیری برمنبر رخام برآمد.
خاقانی.

کی بود همرنگ فقر واحتشام
چون شود همجنس یاقوت ورخام.
مولوی.

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عودخام.
(بوستان).

بتی داشت بانوی مصر ازرخام
براو معتکف بامدادان و شام.
(بوستان).

به آبی فرو رفت نزدیک بام
برآن بسته سرمادری از رخام.
(بوستان).

صندوق تربت پدرمن سنگین است وکتابه رنگین و فرش رخام وخشت فیروزه در آن به کار برده (گلستان).

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز باا ونه کم ازرخام داری.
سعدی.

ورجوع به تذکرهٔ داودضریرانطاکی ص ۱۷۲ ج ۱ شود.
— رخام سپید، مرمرسپید. (ناظم الاطباء).

رخام الطین. [رُ مُ طْ طی] (ترکیب اضافی). طین قیمولیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قیمولا. (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ج ۱ ص ۱۷۲).

رخامة. [رَ مَ] (ع مص) نرم و سهل گردیدن کلام. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازمنتهی الارب). نرم وباریک شدن آواز. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). (مصادر اللغهٔ زوزنی). || نرم وآسان گوی شدن کسی. (ناظم الاطباء). نرم وآسان گوی شدن جاریه. (آنندراج) (منتهی الارب).

رخامة. [رُ مَ] (ع اِ) یکنوع گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || قطعهٔ ازرخام. (ازالمنجد). || یکنوع صفحهٔ که درروی آن ساعات ظهررا مشخص کرده اند و دایرهٔ هندی گویند. (ناظم الاطباء). نام آلتی از آلات ساعات. (مفاتیح العلوم).

رخامة. [رِ مَ] (ع اِ) سنگ وزین و سنگین (ناظم الاطباء).

رخامی. [رُ ما] (ع اِ) باد نرم ونسیم. (ناظم الاطباء). بادنرم. (آنندراج) (منتهی الارب). باد ملایم. (ازاقرب الموارد). || درختی است. (ناظم الاطباء). درخت میوه ایست. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۷). || گیاهی است. (آنندراج) (منتهی الارب). || قطعهٔ ازرخام. (ازاقرب الموارد).

رخامی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به رخام که اشتغال به عمل سنگ رخام را می رساند. (ازانساب سمعانی). || هرچیزکه از مرمر سازند. (ناظم الاطباء). هرچیزکه از مرمر

(1) Marbir.

سپید سازند. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۷):

کافرازقامت همچون‌بت‌سیمین تو بیند
باردیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی.
سعدی.

|| پارچهٔ ظریف زری. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) . || یکنوع خار است. (ناظم‌الاطباء) .

رخان. [رُ خ خا] (اِخ) دهی‌است بمرو . (منتهی‌الارب) . قریه ایست در شش فرسخی مرو. (ازمعجم‌البلدان) .

رخانگ. [رَ] (اِ) مملکت ارکان . (ناظم‌الاطباء).

رخانی. [ر] (اِ) مرواریدی‌است که‌تیره‌وبی آب‌بودوآنرا‌اجصی‌نیزخوانند .(جواهرنامه).

رخانی. [رَ] (ص‌نسبی) منسوب‌است‌به رخان که‌دیهی‌است درشش فرسنگی مرو. (از انساب سمعانی).

رخانی. [رَ] (اِخ) احمدبن محمدبن خطاب رخانی مکنی به ابوعبدالله . او از عبدان بن‌محمد و امثال وی روایت دارد . (ازانساب سمعانی) .

رخاوت. [رَ وَ] (حامص‌مأخوذ ازتازی) نرمی وسستی . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . سستی. (غیاث‌اللغات) (ازصراح‌اللغة) . || فراخی زیست . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌رخاوة شود.

رخ آوردن. [رُ وَ دَ] (مص‌مرکب) آمدن‌بسوی چیزی‌یاکسی ورفتن بسوی‌چیزی یاکسی . (ناظم الاطباء). روی آوردن . روکردن. عزیمت کردن . عازم شدن:

تبه‌گردد این پند واندرزمن
بویرانی آرد رخ این مرز من.
فردوسی.

رخاوة. [رَ وَ] (ع‌مص) سست و نرم گردیدن . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). سستی ونرمی.
— حروف رخاوه، سیزده است: ث ح خ ذ ز س ش ص ض ظ غ ف ه .
|| فراخ عیش گردیدن و باین معنی اخیر از کرم و نصر وفتح وسمع آید. (ناظم‌الاطباء). فراخ زیست شدن. (منتهی‌الارب).

رخاوة. [رُ وَ] (ع اِ) بادنرم. (منتهی‌الارب).

رخاوی. [ر] (اِخ) یارخاوی شافعی. شیخ‌محمد ماضی. اوراست:
۱ـ الحق‌المتبع‌فی‌معنی‌البدع. چاپ ۱۳۳۹ ق.
۲ـ کنوزالبر فی احکام زکوة‌الفطر . چاپ ۱۳۳۹ق. (ازمعجم‌المطبوعات ج ۱) .

رخائص. [رَ ءِ] (ع اِ) جِ رخصة [رَ خ صَ] انگشت نازک. (آنندراج) . جِ رخصة (شذوذاً) . (منتهی‌الارب). جِ رخصة. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به‌رخصة شود .

رخ‌افروختن. [رُ اَ تَ] (مص‌مرکب). برنگ‌آوردن رخسار . برافروختن روی :

رخ چون‌آیت رحمت زمی‌افروخته‌ای
آتش ای‌گبر به‌قرآن زده‌ای به‌به‌به .
عارف قزوینی .

رجوع به رخ برافروختن شود.

رخ افروز. [رُ اَ] (ن ف مرکب) رخ‌افروزنده. که رخ افروخته دارد. که روی بیفروزد . سرخروی. قرمزروی . زیباروی:

گل که سلطان فصل نوروزاست .
درمیان همه‌رخ‌افروز است .
(ازترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۰).

رخ‌برافروختن. [رُ بَ اَ تَ] (مص مرکب) . رنگ بچهره آوردن . برنگ‌ـ آوردن رخسار . رنگ رخساره‌بگردانیدن بسبب حالتی درونی وآن‌گاه از شادی وفرح وانبساط باشد وگاه ازخشم وغضب وگاه از نازش وفخر بچیزی :

زگفتار او رخ برافروخت شاه
بخندید ورخشنده شد پیشگاه .
فردوسی.

اگر بکثرت سواد سوار و پیادهٔ خویش رخ برافروخته‌ای‌ساعتی باما‌اسب‌درمیدان محاربت افکن‌تاشهسواری‌استادان حاذق‌مشاهدت کنی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۸).

رخ برافروزکه فارغ کنی ازبرگ گلم
قد برافراز که ازسرو کنی آزادم .
حافظ.

رخبیره. [رَ ر یا رَ] (اِ) یا ـ رخبینه . (۱) آب پنیرکه به‌عربی ماء جبن گویند ودربرخی ازفرهنگها بمعنی دوغ ودر بعضی بمعنی ماست‌خشک شده (کشک)آمده ولی همهٔ فرهنگهادراینکه ازجنس شیروماست بدست می‌آید اتفاق دارند . (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۵).ورجوع به‌رخبین و رخبیره‌شود.

رخبین. [رُ](اِ)یارخبین[رَ](۲)دوغ‌ترش سخت‌نشده . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف) . دوغ شتر باشد . (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ‌اوبهی) .کبج. (السامی‌فی‌الاسامی). واین‌غیرترف است که‌معنی کشک‌دارد چه‌ترف را مصل‌ترجمه میکنند. (السامی‌فی‌الاسامی). در کتب طب در باب حقیقت رخبین‌که مادهٔ ترشی‌است اختلافست بعضی‌آنراترف (قراـ قوروت)نوشتند و بعضی ماست ترش و هکذا اقوال دیگر وخود لفظ مفرس ازسریانی‌است و گویا جهت اختلاف اطباء در معنی آن اختلاف ولایتها بوده در معانی‌آن‌که در شام مادهٔ ترش مخصوصی را رخبین میگفتند و درعراق مادهٔ‌ترش دیگری را میگفتند اما همه متفقند که‌آن ماده‌ازشیراست.(فرهنگ‌نظام) :

رخبین شکراست پیش‌آن ترک خنک
کز سرکهٔ هندوی ترشروی تراست .
امیرخسرو دهلوی (بنقل فرهنگ نظام).

|| دوغ ترش سخت شده همچوپنیر . (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (لغت محلی شوشتر) . آب‌پنیر. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۵). || هر چیزکه از دوغ ترش سازند. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازلغت محلی شوشترخطی) .
|| چیزی مانند قراقوروت سیاه‌رنگ وترش که ازکشک وآرد و شیر سازند . (ناظم ـ الاطباء) (ازبرهان) (ازآنندراج) (ازلغت محلی شوشتر) (از انجمن‌آرا) . چیزی بود ترش چون‌کشک وازدوغ ترش بغایت کنند و آنرا قروت گویند . (لغت فرس اسدی) . کشکی‌که ازدوغ سازند. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). قره قوروت. (بحرالجواهر) . و رجوع به قره‌قوروت و اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

رخبینه. [رُ ن یا نَ] (اِ) آنچه از رخبین سازند. هرچیزکه ازدوغ ترش سازند. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . رجوع به رخبین شود . || صمغ صنوبر وتربانتین. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) .

رخ‌پوشیدن. [رُ دَ] (مص‌مرکب) پنهان‌کردن روی. درنقاب رفتن . درحجاب شدن. روی نهان‌کردن‌بچیزی:

خوبرویان چورخ نمی‌پوشند
عاشقان درطلب نمی‌کوشند .
اوحدی .

رخ‌پیچان. [رُ] (نف مرکب)پیچانندهٔ روی. گردانندهٔ‌رخسار.روگردان.روی‌گردان :

گرپیچم درکمند زلف تو
چون‌کمندازشرم‌رخ‌پیچان‌مشو.
خاقانی.

رخت. [رَ] (اِ) اسباب ومتاع خانه . (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ مؤلف) (ناظم‌ـ الاطباء) (ازفرهنگ سروری). گرانبهای از اسباب‌خانه. (ناظم الاطباء). سامان . اسباب وتجملات . (از شعوری ج۲ورق۲). اثاث. (ملخص‌اللغات حسن‌خطیب) . کالا.خواسته. اثاث‌البیت. مبل. (یادداشت‌مؤلف). مان. خانه. (برهان)(۳) . اثاث‌البیت و جندر . (ناظم‌ـ

(۱) شاید مصحف رخبینه باشد ؟ (۲) مؤلف انجمن آرا گوید: در مخزن به فتح (را) آورده و به لورکشک ترجمه کرده و گفته سریانیست. و نیز دربرخی ازفرهنگها بکسر (راء) آمده وبعضیها اندك تفاوتی نیز میان‌آندوقائل شده‌اند. (۳) معرب‌آن هم رخت است و رختج نیز معرب است وبنوعی پارچه‌که در نیشابور بافته میشد اطلاق گردیده و در « رختوانیه » (ازرخت بان فارسی) به‌کسانی که مأمور مواظبت اثاثه‌اند اطلاق میشود .(ازذیل‌برهان مصحح آقای دکتر معین) .

الاطباء) .اسباب خانه. (برهان). آن لوازم زندگی خانه که از جنس پارچه باشد مثل رختخواب وپرده وامثال آن وجهانگیری برای رخت معانی دیگری هم نوشته اما شواهدش کافی نیست ورشیدی هم بر آن اعتراض بجا کرده است. (فرهنگ نظام). دملوج . (منتهی الارب) . عرض [ع َ] (منتهی الارب) . عرض [ع َ ر] (منتهی الارب) (صراح اللغة). زلازل. (منتهی الارب). ظهرة [ظ َ ه َ ر] (یادداشت مؤلف). قاث. (منتهی الارب) . لفاء. (منتهی الارب) :

ازرخت و کیان خویش من رفتم وپردختم
چون کرد بماندستم تنها من واین باهو .
رودکی .

سپردم ترا رخت وپرده سرای
همان گنج آگنده وتخت وجای.
فردوسی.

زراه مهر جستن باز گشتم
زرخت مهر دلپرداز گشتم.
(ویس ورامین).

همی گفتم دریغا روزگارم
سپاه وگنج ورخت بیشمارم.
(ویس ورامین).

چت بود نگشتی هنوز پیری
کت رخت نماندست درجوالم .
ناصرخسرو .

پس جبرئیل لوط را فرمود که برخیز و رختهای خودرا برگیر ودختران را فراپیش گیر. (قصص الانبیاء ص ۵۷) . برخاستم و بمدرسه شدم تارختها بردارم وپیش شیخ آیم من رخت درهم آوردم کسی خبربه خواجه... برد. (اسرارالتوحید).

غارتی از ترک نبرده است کس
رخت به هندو نسپرده است کس.
نظامی.

در آن خانه که بود آن روز تختش
به صاحبخانه بخشیدند رختش.
نظامی.

اگر زمانه زعدل تو آگهی یابد
ازین سپس نکند رخت عمر مایغما.
کمال الدین اسماعیل.

بود جای رختم سه پرتاب تیر
گله خود نگنجد همی درضمیر.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

چون ز حسرت رست وباز آمد به راه
دید برده دزد رخت از کارگاه .
مولوی .

سراییست کوتاه ودربسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت .
(بوستان).

زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت
ولی بی مروت چو بی بر درخت .
(بوستان).

چارهٔ جز آن ندیدیم که رخت وسلاح وجامه رها کردیم وجان بسلامت بردیم. (گلستان).

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت آن تست به یغما چه حاجت است.
حافظ.

اهلاک ، فروختن مال ورخت را . (منتهی الارب). دکن، برهم نهادن رخت را.(منتهی الارب).عرزال، رخت اندك.(منتهی الارب). عکل، رخت برهم نهادن. (منتهی الارب). کربج ، رخت دکان تره فروش . (منتهی الارب). کفیت، رخت زندگانی . (منتهی الارب). منضد [م ُ ن َ ض َ ض] ، رخت برهم نهاده یابرگزیدهٔ آن. (منتهی الارب) . منضود رخت بر هم نهاده . (منتهی الارب) . نضد [ن َ ض] و نضید ، رخت بر هم نهاده یا برگزیدهٔ آن . (منتهی الارب) . نفیش ، رخت پراکنده درخنور. (منتهی الارب).

— رخت اقامت آوردن، ازسفر بازآمدن . اقامت کردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱) .

— رخت خانه، اسباب خانه واثاث البیت . (ناظم الاطباء). اثاث. کالای خانه. کالاٌخانه. (یادداشت مؤلف). تاش. سفاطه. شذب. شذبه قاش تاش. قماش. محاش ، قربشوش . قشرة [ق َ ث َ ر] قثارد . قثرد [ق َ ر]. قثرد [ق َ ر] (منتهی الارب). اوقاب ، رختهای خانه. (منتهی الارب). رهاط، رخت خانه . (منتهی الارب). عقار، رخت واسباب خانه. (منتهی الارب). شوار (بتثلیث شین)، رخت خانه . (منتهی الارب) .

بیدارشو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر .
حافظ.

نتواند کسی اندر رود درخانهٔ پهلوان ورخت خانهٔ او تاراج کند.(ترجمهٔ انجیل لوقا ص ۱۶۲ باب (۹) شمارهٔ ۶۲) .

— رخت سامان ، دربایست چیزهای لازم خانه . اثاث. (یادداشت مؤلف) .

—رخت سرا، اسباب خانه. اثاث البیت. اثاثه منزل. بنه واسباب خانه:

پختن دیگ نیکخواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به.
(گلستان).

— رخت عروس، جهازعروس وهرچیزی که عروس ازخانهٔ پدر ومادر خود ازاثاث البیت واسباب ولباس و جزآن بخانهٔ داماد میآورد. (ناظم الاطباء) . اغناء ، رختهای عروسان . (منتهی الارب). جهاز، رخت مرد ومسافر و عروس . (منتهی الارب).

— رخت کسی بر آسمان بودن، بلندمرتبه بودن. (آنندراج) .

— رخت ومال، اثاث ودارایی . بنه واسباب:

چوبگذشت برخدمتش هفت سال
ازاندازه بیرون شدش رخت ومال.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

— رخت هستی ، فهم و دریافت و ادراك . (ناظم الاطباء).

— رخت یکسونهادن ازجایی ، بیرون شدن ازآنجا. رفتن ازآنجای. خارج گشتن. بدرشدن:

همان لحظه کاین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد.
(بوستان).

|| کالا. متاع. ج ، عربی رخوت . (فرهنگ دکتر معین) :

رخت خاقانی دراین عالم نمی گنجد زغم
غمزهٔ بر هم بزن اورا بدان عالم فرست.
خاقانی.

کسان را زر وسیم وملک است و رخت
چرا همچو ایشان نیی نیکبخت .
(بوستان).

|| بنه و بنگاه باشد . (لغت فرس اسدی):

ازآن ده شتربار دینار کرد
صداشتر زرخت وبنه بارکرد .
فردوسی .

سپارم بتو تاج و تخت و را
همان افسروگنج و رخت ورا .
فردوسی .

به بیرون دژ رخت بگذاشتم
جهان در پناه تو پنداشتم .
فردوسی .

رخت مسیحا نکشد هرخری
محرم دولت نبود هر سری .
نظامی.

چهارصد اشتر رخت او کشیدی . (تاریخ طبرستان) . سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند. (گلستان).

— رخت اقامت ریختن درجایی، کنایه ازقرار گرفتن واقامت کردن. (آنندراج) :

مریز ازسادگی رخت اقامت درگنه گاهی
که آتش دیرپا ازلاله باشد کوهسارش را.
صائب (بنقل آنندراج) .

— رخت بیرون زدن، رخت بربستن. بیرون شدن. خارج گشتن. رخت بربستن:

ستون علم جامه درخون زده
نجات ازجهان رخت بیرون زده.
نظامی (بنقل آنندراج).

—رخت گشادن درجایی یابجایی ،کنایه از قرارگرفتن واقامت کردن است. (آنندراج) :

گرد سفر از چهرهٔ ماشسته نگردد
تارخت چوسیلاب بدریا نگشاییم .
صائب (بنقل آنندراج)

|| پوشیدنی . (فرهنگ سروری) (برهان). (لغت محلی شوشتر) . هرچیز پوشیدنی . (ناظم الاطباء) . لباس . (فرهنگ نظام) (آنندراج)(انجمن آر) (فرهنگ رازی)(۱).

(1) Clothes.

جامه ولباس وآنچه بدان جامه وکاغذ وغیره ساخته شود. (غیاث‌اللغات):

همان به که بااین چنین‌بارسخت
برون‌ناورم چون گل‌ازگوشه‌رخت.
نظامی .

جسم رختست جواهر عرض‌آن الوان
ستر آن جمله‌محیطست وسجافست‌مدار.
نظام قاری.

رخت ازدروازه درمی‌رود سوزن و نخ برمیگرداند ؛ بمعنی رفوکردن ورقعه دوختن ، جامه‌را صورت نوی وتازگی بخشد. (امثال وحکم دهخدا ج۲ص۸۶۵).
رخت دو جاری را در یک طشت نمیشود شست؛ زنهای دوبرادر همیشه رقیب‌ومحسود یکدیگرند . (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۸۶۵) .
— رخت‌بافتن، جامه‌بافتن. پارچه‌بافتن:

سروراگردگران رخت ثنا بافته‌اند
لیک این جامه‌ازآن دوخت‌بیالای‌دلم.
حسین ثنایی.

— رخت‌را تغییر کردن، تبدیل کردن جامه. (ازآنندراج).عوض کردن لباس وپوشش:

هیچ تشریف جهان را به از آزادی نیست
رخت خود سرو محال است‌که تغییرکند .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

— رخت ریختن ، یابرون‌ریختن،رها کردن جامه وجزآن . بجاگذاشتن جامه وجزآن:

سراز تیغ باران چو برگ درخت
یکی‌ریخت رخت ویکی‌یافت‌تخت.
فردوسی.

مکن شکوه گر در جوابم خموش
که رخت شنیدن برون‌ریخت‌گوش.
ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج) .

— رخت سلام‌علیک، لباسی‌که برای رفتن بدربار دربر کنند.رخت‌سلامی. (ازآنندراج):
رخت سلام علیک پوشیده به طمطراق هرچه تمامتر بخانهٔ آن گرسنه چشم درآمد . (از مفرح‌القلوب بنقل آنندراج) .
— رخت سلامی، لباسی‌که برای رفتن دربار دربر کنند. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .
— هندوانه رخت، کسی‌که جامهٔ سیاه‌پوشد . آنکه لباس مشکی‌دربرکند. سیاه‌پوش بمجاز بدبخت . سیه کام. تیره‌بخت. ماتم‌زده:

به من هندوانه رخت ازبخت
طرب زنگیانه می نرسد .
خاقانی .

|| اسباب و بنهٔ سفر از لباس و غیر آن . (فرهنگ نظام).
— رخت سفر، اسباب سفر. (ناظم‌الاطباء).
—رخت سفرریختن درجایی، اقامت‌کردن درآنجای . (مجموعهٔ مترادفات ص۳۱).
—رخت سفرگشادن ، از سفر باز آمدن . اقامت‌کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۱).
|| پردهٔ منقش وقلابدوزی. (ناظم‌الاطباء).
|| زین‌پوش . (ناظم‌الاطباء) . یراق اسب . (لغت محلی شوشتر). ساخت اسب .مجموعهٔ زین وبرگ وستام وپوشش اسب .
ادقن ، ناقه که رخت و بارآن کج گردیده باشد. (منتهی‌الارب).تدفیف،سبک‌گردانیدن رخت وبار اشتررا . (منتهی‌الارب).
غلامی سیصد در زر وسیم غرق همه باقباهای سقلاطون ودیبای رومی وجنیبتی پنجاه دیگر بارخت زر . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۲) .
— رخت بربارگی بستن ، یراق وزین‌آلات را برروی اسب بستن. || بنه و متاع‌ووسائل براسب نهادن برای حرکت:

جهانجوی بربارگی‌بست رخت
ز فتراك او سربرآورد بخت .
نظامی.

— رخت‌برخربستن،راهی‌شدن. (آنندراج).
|| لفظ رخت از فارسی به عربی رفته ومعنی زین و پالان اسب دارد و در زبان ولایتی مازندران هم به‌همین معنی استعمال می‌شود ، رخوت جمع رخت است که لفظ فارسی جمع عربی بسته شده‌است. (فرهنگ‌نظام). زین. سرج.(فارسی).(ازاقرب‌الموارد) . رحل . (لغت فرس اسدی).
|| اسب.(ناظم‌الاطباء) (شعوری ج ۲ورق۲) (از فرهنگ جهانگیری) . بمعنی اسب هم آمده‌است که‌بعربی‌فرس‌خوانند.(برهان)(۱). اسب یافرس.(لغت‌محلی‌شوشتر).ستورعموماً واسب خصوصاً . (انجمن‌آرا).(آنندراج).
اسب و به این معنی در اصل رخش بود شین معجمه‌به‌فوقانی بدل کردند. (غیاث اللغات)
ابوعبید گوید بمعنی قعود و قعوده است وآن بارگیری یااشتری‌است که ساربان یاشبان‌برای بارکردن متاع وتوشهٔ‌خویش بکار برد .
(یادداشت‌مؤلف):

گره بردوال کمر بست سخت
به‌جنگ دوالی‌روان‌کردرخت.
(ازانجمن‌آرا) (۲).

|| شعاع وپرتوآفتاب.(ناظم‌الاطباء) .
— رخت خورشید وماه ، شعاع آفتاب وپرتو ماه . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| اندوه‌وغم‌وغصه. (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (ازلغت‌محلی‌شوشتر) (ازفرهنگ‌جهانگیری) غم وغصه. (ازشعوری ج۲ورق۲). || درست وراست. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (ازلغت محلی شوشتر) (ازفرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج۲ورق ۲):

ازدل برونشو ای غم دنیا وآخرت
کاین‌خانه‌جای‌رخت‌بود یامجال‌دوست.
سعدی .

گریوه بلنداست وسیلاب سخت
مگردان عنان‌خود ازراه رخت. (۳)
نظامی (بنقل انجمن‌آرا).

|| راه راست . (از آنندراج) (ازانجمن - آرا) . || طعام یک مرده . (فرهنگ - سروری) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۲) (آنندراج) (انجمن آرا) (از- فرهنگ جهانگیری) . طعام و خورش یک مرده‌را نیزگفته‌اند. (برهان). مؤلف انجمن- آرا وبنقل از وی مؤلف آنندراج‌گوید : از همه عجیب تر‌بمعنی طعام یکمرده آوردن و این‌بیت‌را شاهدآوردن «دل بینوا را زغم‌داده رخت» برهانش چیست استشهادی‌که اوکرده ازشعرشهابی است وآن بیت هم برهان طعام یکمرده‌نمی‌شود.(ازانجمن‌آرا)(ازآنندراج):

زده بردر نطق من قفل سخت
دل بینواازغم داده رخت.
شهابی (بنقل سروری).

|| تیرگاوآهن. (فرهنگ معین) .

رخ تابیدن . [رُ دَ] (مص مرکب) روگردان شدن . روی برگرداندن . رو گردانیدن . روپیچیدن . روی گردان شدن. رخ‌تافتن. ورجوع به‌رخ تافتن شود.

رخ‌تافتن . [رُ تَ] (مص مرکب) . روی تافتن . روی برتافتن.روی‌برگرداندن. اعراض‌کردن :

گرفته پای تختش را فلک رخ
نتابد جاودانه بخت ازو رخ .
قطران تبریزی (بنقل جهانگیری).

شبی رخ تافته زین دیرفانی
به‌خلوت درسرای ام‌هانی .
نظامی.

شرح این کوته‌کن ورخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب.
مولوی.

کدام دوست بتابد رخ ازمحبت‌دوست
کدام یار بپیچد سر ازارادت دوست .
سعدی.

ورجوع به‌رخ تابیدن شود .

رخت آویز . [رَ] (نف مرکب) که رخت‌را بیاویزد.که لباس را بیاویزد.
|| (اِ) جارختی.میخ‌یاآویزهٔ‌که‌بدان رخت آویزان کنند .

رخت افشاندن . [رَ اَ دَ] (مص - مرکب) رخت افکندن. رخت تکان دادن :

---

(۱) مصحف رخش. (ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین). (۲) رشیدی وبتبع او انجمن‌آرا و آنندراج دراین معنی وضبط این‌بیت گفته‌اند محل‌تأمل است‌و اصل مصراع «بجنگ دوالی روان‌کرده سخت» است . (۳) رشیدی و بپیروی از ومؤلف انجمن‌آراو‌آنندراج در این معنی و ضبط بیت گفته‌اند جای تأمل است و اصل مصراع را «مگردان عنان خود ازراه بخت» آورده‌اند .

دلی دارم که چون رخت فنا برمحشرافشاند
غبار آرزو خیزد هم ازدامان نسیانش.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

رخت‌افکندن. [~رَ اَکَ دَ] (مص - مرکب) کنایه از قرارگرفتن واقامت کردن. (آنندراج). مقیم‌شدن. (ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج). کنایه ازمقیم‌شدن باشد. (ازبرهان) (ازلغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). اقامت‌گزیدن. سکنی گزیدن. ساکن شدن. مسکن گزیدن:

هرکجا ظلم رخت افکنده‌است
مملکت را ز بیخ برکنده‌است.
سنایی.

ستایش توکنم خویشتن ستوده بوم
که رخت‌بخت‌به‌ناجایگه نیفکندم.
سوزنی.

من که درهیچ مقامی نزدم خیمهٔ‌انس
پیش تورخت بیفکندم ودل‌بنهادم.
سعدی.

— رخت افکندن در جایی ، کنایه از قرار گرفتن واقامت کردن.(آنندراج):

برآن می‌دارم این‌چاره‌گربخت
که‌عصمت‌را ببازار افکنم رخت.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

— رخت سفرافکندن درجایی، اقامت‌کردن درآنجای. ازسفر بازآمدن.(مجموعهٔ‌مترادفات ص۳۱) .

— رخت‌کسی‌رابردرافکندن ، اورا ازجایی بیرون‌کردن. کنایه ازمستعد مرگ نمودن . بهلاکت دادن. به‌کشتن دادن:

چرا خون‌نگریم برآن تاج وتخت
که دارنده را بر درافکند رخت .
نظامی.

|| عاجزبودن. (ناظم‌الاطباء). کنایه از عاجز آمدن باشد . (ازبرهان) . عاجز آمدن . (لغت محلی شوشتر) .

رخت‌انداختن. [~رَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازاقامت‌کردن. از حرکت باز ایستادن وماندن. توقف‌کردن درجایی :

سپه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر مران خربینداز رخت.
(بوستان).

گفتی ازآن حجره‌که پرداختند
رخت عدم درعدم انداختند .
نظامی.

رخت بر آراستن. [~رَ بَ تَ] (مص مرکب) سازکردن همه‌نوع وسایل . آماده ساختن‌اسباب وآلات :

زپیروز خسرو برآشفت سخت
سپهبدبرآراست هرگونه‌رخت.
فردوسی.

رخت‌بران. [~رُ] (~رامرکب)احتفالی برای بریدن جامه‌های عروسی . رسم اندازه گرفتن‌وقطع‌کردن‌جامه‌های عروس.(یادداشت مؤلف) . آیینی است‌که با تشریفات خاصی روز بریدن جامه‌های عروسی برای عروسان انجام دهند. رجوع به رخت دوزان شود .

رخت بربستن. [~رَ بَ تَ] (مص مرکب)کنایه ازسفرکردن‌باشد . (ازبرهان) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) :

چنین گفت باشاه‌گویا درخت
که‌کوتاه شد روزبربند رخت.
فردوسی.

فروجست رستم ببوسید تخت
بسیج گذرکرد وبربست رخت.
فردوسی.

زتیغ وسلاح وزتاج وزتخت
بر ایران‌کشیدند وبربست‌رخت.
فردوسی .

وانگهی‌گویی‌که از شاه جهان شاکر نیم
گرنه‌ننگ‌آید(۱)ازین‌شه‌رخت روبربندهین.
منوچهری .

چون فرودآمد بجایی راستی
رخت بربندد ازآنجا افتعال.
ناصرخسرو .

خبردادند کاکنون مدتی هست
کزین قصر آن نگارین رخت‌بربست.
نظامی.

راحت زمزاج رخت بربست
قرابهٔ اعتدال بشکست .
نظامی.

پیرآن درسفته برکمر بست
زان درنسفته رخت بربست.
نظامی.

ملک چون رخت ازاین بتخانه‌بربست
گرفت آن پند را یکسال در دست .
نظامی.

کنون‌بیش‌است‌ترس من که‌روی ازمن‌بگردانی
مرا ضایع فرومانی و ناگه رخت بربندی.
حسین‌بن علی‌اصم کاتب.

وزانجا رخت بربستند حالی
زگلها سبزه راکردند خالی.
نظامی.

ترکانه زخانه رخت بربست
درکوچگه رحیل بنشست .
نظامی.

امیرنصر رخت بربست و برمرکب نشست تا زیارت پدر نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۴) .

بلی به‌نیت آن تاچورخت بربندم
بجای من‌دگری همچنین بیاساید.
سعدی .

رخت بربستیم و دل برداشتیم
صحبت دیرینه را بگذاشتیم .
؟

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم وتاملک سلیمان بروم .
حافظ.

— رخت سفر بر بستن ، مهیا و عازم سفر شدن . (یادداشت مؤلف). آمادهٔ سفرگشتن. آراستن سفررا : درمعبرکشتی نشسته ورخت سفر بربسته . (گلستان) . || رفتن. ازدست رفتن. زایل‌گشتن:

صبرم شد وعقل رخت بربست
دریاب وگرنه رفتم از دست .
نظامی.

|| کنایه از مردن باشد . (برهان) :

چوگشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد ازتخت وبربست رخت.
دقیقی.

که رفتن بیارای و بربند رخت
بمان دیگری را مراین تاج‌وتخت.
فردوسی.

سکندر چوبربست ازاین‌خانه‌رخت
زدندش ببالای این خیمه تخت .
نظامی .

چورخت از مملکت بر بست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی.
(گلستان) .

— رخت جان بربستن، آماده مرگ‌شدن. مهیای‌رحلت گشتن. سفرآخرت راست‌کردن. مردن :

رخت‌جان بربندخاقانی‌ازآنک
دل درغمخانه بگشادست باز .
خاقانی .

رخت‌برچیدن. [~رَ بَ دَ] (مص‌مرکب) کوچ کردن ورحلت نمودن . (ناظم‌الاطباء). ||برگرفتن‌وجمع کردن کالا ومتاع بعزم رفتن وترک محل‌گفتن :

رخت‌برچید زسودای‌من‌آن‌عشوه‌فروش
سربازار دگر می‌طلبد دانستم .
کمال‌خجندی.

رخت‌برداشتن. [~رَ بَ تَ] (مص‌مرکب) جمع کردن‌اسباب واثاث. برداشتن‌لباس‌ووسایل : برخاستم و به مدرسه شدم تـا رختها بردارم وپیش‌شیخ آیم . (اسرار التوحید ص۹۹) . ||کوچ کردن ورحلت‌نمودن.(ناظم‌الاطباء). رفتن :

زمنزل دلت‌این خوب‌وپرهنرسفری
بدان‌که روزی‌ناگاه‌رخت‌بردارد .
ناصرخسرو .

— رخت ازجایی برداشتن، ترک‌آنجاگفتن:

(۱) ن ل : نیک آید .

برتن‌هر که رفت پیکانش
رخت برداشت ازتنش‌جانش .
نظامی .

تماشاوران باغ بگذاشته
مغان‌ازچمن‌رخت‌برداشته .
نظامی .

آهی‌زدوراه‌کوه برداشت
رخت‌خودازآن گروه‌برداشت.
نظامی .

اورا همچنان خفته‌بگذاریم ورخت‌برداریم . (گلستان) .
رخت برداشتند وجوان را خفته بگذاشتند . (گلستان) .

ترک‌سودای خام کن خسرو
که‌وفارخت‌ازین‌جهان‌برداشت.
امیرخسرودهلوی.

رخت‌بردن . [رَ بُ دَ] (مص‌مرکب) یا رخت بربردن،سفرکردن . عزیمت کردن. حرکت کردن . بیرون شدن از جایی . کوچ کردن. راهی‌شدن. رفتن :

من‌آنگاه سوگند این سان‌خورم
کزین‌شهرمن‌رخت برتربرم .
ابوشکوربلخی.

خانهٔ اصلی‌ما گوشهٔ‌گورستان است
خرم آنروز که این‌رخت بر آن خانه برم .
خاقانی .

رخت عزلت‌بخراسان برم انشاءالله
که‌خلاص از پی‌دوران‌بخراسان‌یابم .
خاقانی .

اگر منزلی رخت ازآنسوبریم
ازآن‌سوی‌منزل دگر نگذریم.
نظامی .

چورخت ازبرکوه برد آفتاب
سرشاه شاهان درآمد بخواب.
نظامی .

جز ایشان راکه رخت‌ازچشم بردند
زنرمیها بسختیها سپردند .
نظامی .

الوداع‌ای‌دوستان من مرده‌ام
رخت برچارم فلک‌بربرده‌ام.
مولوی .

مجنون رخ لیلی ازمرگ نیندیشد
ازخویش بمردم‌من‌پس‌رخت‌به‌حی بردم .
اوحدی .

رخت خود در خرابهٔ بردم
زان دل افسردگان بیفسردم .
اوحدی .

— رخت بردن از جایی، رفتن ازآنجا:
حور وقصور را بگورخت‌برون برازبهشت
تخت بنه که می‌رسد شمس من و خدای من .
مولوی .

— رخت بردن درجایی، روی‌آوردن‌بدانجا. روی بدانجا آوردن بقصد اقامت :

برومند بادآن همایون درخت
که درسایهٔ او توان‌بردرخت .
نظامی .

چوهرکس‌که بردی برآن پشته رخت
توگفتی‌برآن یافتی تاج وتخت .
نظامی .

|| اثاث ومتاع‌وکالای‌کسی را ربودن :
جهان رخت‌همی بردوهمی شهمات‌خواهی‌شد
اگر نه مدبری پس باجهان‌شطرنج‌چون‌بازی.
ناصرخسرو.

سرزلف تو چون هندوی ناپاک
بروز پاک رختم را برد پاک .
نظامی .

بیکی پی غلط‌که افسردم
رخت هندو نگرکه‌چون‌بردم .
نظامی .

|| مردن. (یادداشت‌مولف) (ناظم‌الاطباء) . سفرآخرت‌کردن.موت. (مجموعه مترادفات ص ۳۲۵) :
از آن پیش‌کز تخت خود،رخت برد
بدو داد واو را بمادر سپرد .
نظامی .

رخت از بنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون‌پدر مرد .
نظامی .

چو بهرام از جهان بیرون‌برد رخت
کجاماند بخسرو تاج یاتخت .
نظامی .

حسین‌غاتفری رخت برد سوی جحیم
امید منقطع از رحمت‌خدای رحیم .
سوزنی.

— رخت‌ازجهان‌بردن،مردن. (ناظم‌الاطباء) :
ملک فیلقوس ازجهان رخت‌برد
جهان را به‌شاهنشه نو سپرد .
نظامی .

کسانی‌که رخت ازجهان‌برده‌اند
همه‌درغم زیستن مرده‌اند .
امیرخسرودهلوی.

— رخت بیرون بردن ، مردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵) :
رخت‌ازین‌گنبدبرون برگرحیاتی‌بایدت
زانکه تادرگنبدی با مردگانی‌هم‌وطا .
خاقانی .

تاچاه نشد بزیرت این تخت
به‌گرزمیان برون بری رخت .
نظامی .

—رخت‌هستی بصحرای نیستی بردن،معدوم نمودن زندگانی وتلف‌کردن عمر . (ناظم - الاطباء) .

رخت برده . [رَ بُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) غارت شده. کالا واساس‌بتاراج‌رفته:
دلش رفته فراز و تخت مرده
پی‌دل می‌دویدآن رخت برده .
نظامی .

رخت‌برگرفتن . [رَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رفتن . کوچ کردن . رحلت‌کردن. (یادداشت‌مؤلف) . استقلال. (منتهی‌الارب). سفرکردن :
رخت برگیرازین سرای کهن
پیش‌ازآن کایدت‌زمانه فراز .
سنایی .

رخت‌برنهادن . [رَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) گردآوردن‌ونهادن بنه‌واسباب. بمجاز آماده سفر ورحلت‌شدن. آماده مرگ گشتن:
بدوگفت مابرنهادیم رخت
توبگذار تابوت‌وبردارتخت .
فردوسی .

بدوگفت ما.برنهادیم رخت
توبرخیزاکنون‌بپرداز تخت .
فردوسی .

رخت‌بستن . [رَ بَ تَ] (مص مرکب) تهیهٔ سفرکردن. ||سفرکردن.(ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (غیاث‌اللغات). کنایه ازسفر کردن‌است. (ازبرهان) (آنندراج) :
سپارم ترا پادشاهی وتخت
چوبهترشوی‌ما(اسکندر)ببندیم‌رخت.
فردوسی .

اختران پیش گرزگاوسرش
رخت برگاوآسمان بستند .
خاقانی.

گهی گفت‌ای‌قدح شب‌رخت بندد
توبگری تلخ تا شیرین بخندد .
نظامی .

برون‌رفت‌وزان‌گنجدان رخت‌بست
بدان‌گنج وگوهرنیالود دست .
نظامی .

دلامنشین‌که یاران برنشستند
بنه بربندکایشان‌رخت بستند .
نظامی .

به اندیشهٔ کوچ می‌بست رخت. نظامی .

خنک هوشیاران فرخنده بخت
که‌پیش ازدهل‌زن ببندندرخت.
بوستان .

وزانجا کردعزم رخت بستن
که‌دانش‌نیست بیحرمت نشستن.
سعدی .

نه‌فراغت‌نشستن‌نه‌شکیب‌رخت‌بستن
نه مقام ایستادن نه‌گریزگاه‌دارم .
سعدی .

به‌آسایش درآن گلزارماند
کزوگل رخت بندخار ماند .
جامی .

دوست‌گفتم زگفت‌خود خجلم
دوستی‌رخت‌بست‌از تهران .
ملک‌الشعراء بهار.

—رخت سفربستن ، آمادهٔ سفرشدن.مهیای کوچ گردیدن. سازسفرآراستن. آمادهٔ‌رحلت

گشتن : گروهی مردمان رادیدم هریکی را به قراضهٔ درمعبر نشسته ورخت سفر بسته. (گلستان).
کاروان رخت سفر بست وازآنمی ترسم
که کنم گریه وسیلاب برد محمل را .
؟

|| مردن . (ناظم الاطباء) . کنایه از مردن . (لغت محلی شوشتر) . کنایه ازسفر کردن آخرت. (ازبرهان) :
چه بارنج باشی چه با تاج وتخت
ببایدت بستن بفرجام رخت .
فردوسی .
چه باگنج وتخت وچه بارنج سخت
ببندیم هرگونه ناچار رخت .
فردوسی .
سیاهی بپوشید ودرغم نشست
چووقت آمد اونیزهم رخت بست .
نظامی .

— رخت برتخته (تابوت) بستن ، کشتن . (یادداشت مؤلف):
بدوگفت کای ترك بر گشته بخت
همین دم ببندمت برتخته رخت .
فردوسی .

رخت پرداختن . [رَ پَ تَ] (مص مرکب) کوچ کردن . راهی شدن . عزیمت کردن. رحلت کردن . عازم شدن :
چویك مه درآن بادیه تاختند
ازو نیزهم رخت پرداختند .
نظامی .
ازآن کوچگه رخت پرداختند
سوی کوچگاهی دگرتاختند .
نظامی .
چوکیخسرو از ملك پرداخت رخت
نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت .
نظامی .

رخت پوشیدن . [رَ دَ] (مص مرکب) لباس پوشیدن . جامه بتن کردن : مثل ؛ اگر بپوشی رختی نشینی تختی می‌بینمت به چشم آنوقتی. (یادداشت مؤلف)

رختج . [رَ تَ] (اِ) یاراختج ، (۱) جامهٔ که به‌نیشابور کردندی. (یادداشت مؤلف) (از دزی ج۱ ص ۵۱۸) .

رختخواب. [رَ خا] (ترکیب اضافی) (۲) بستر جامهٔ خواب که مجموع لحاف وبرخوابه (توشك) ومتکا وبالش وغیره است. فراش. بستر . جا . جای. بستر آهنگ .(یادداشت مؤلف) .

— رختخواب افکندن درجایی، ساکن شدن در آن جای . مقیم گردیدن در آنجا. اقامت ورزیدن وقرار گرفتن درآنجا :
دوربینان در فراز کوه می‌دارند وما
دردره سیل حوادث رختخواب افکنده‌ایم.
صائب .

— رختخواب انداختن، پهن کردن رختخواب. انداختن بستر خواب . آماده ساختن جای خواب . || بمجاز ساکن شدن . مقیم گشتن . رختخواب افکندن. رجوع به ترکیب رختخواب انداختن شود .

— رختخواب‌پیچ ، پارچه یا پوششی که رختخواب را بدان پیچند. (یادداشت مؤلف) .

— رختخواب‌دوز، امروزه لحاف دوز گویند. (یادداشت مؤلف) . که رختخواب بدوزد. که بشغل دوختن رختخواب پردازد .ورجوع به لحاف دوز شود .

رختخواب . [رَ تِ خا] (اِ مرکب) لباس خواب . جامهٔ خواب . (یادداشت مؤلف) . جامهٔ که شب هنگام پوشند. جامهٔ که بوقت خواب بتن کنند. جامه که دربستر برنمایند .

رختدار . [رَ] (ن ف مرکب) رخت دارنده . کسی که جامه‌های پوشیدنی سپردهٔ باوست . (ناظم الاطباء) . منصبی در دورهٔ قاجاریه . یکی از شغلهای درباری بزمان سلاطین قاجار برای داشتن لباس‌های شاه . (یادداشت مؤلف).

رختداری . [رَ] (حامص مرکب) عمل رختدار. رجوع به رختدار شود .

رختدوزان . [رَ] (اِمرکب) رسم جامه‌دوزی برای عروس .(یادداشت مولف). تشریفاتی که درطی آیینی خاص درهنگام دوختن جامه های عروس انجام شود . و رجوع به رخت بران شود .

رخت سوز . [رَ] (ن ف مرکب) رخت سوزنده . آنکه اثاث البیت خود را می‌سوزاند . (ناظم الاطباء) .
|| آنچه رخت رابسوزاند. سوزندهٔ جامه ومان :
بدین غافلی می گذاریم روز
که در ما زنند آتش رختسوز .
نظامی .

رختشو . [رَ] (ن ف مرکب) رختشوی. رخت شوینده . آنکه بمزد جامهٔ کسان شوید . (یادداشت مولف). رختشور درتداول عامه. ورجوع به رختشور شود.

رخت شور. [رَ] (۳) (ن ف مرکب) لهجهٔ عامیانه رختشو ورختشوی . مرد ویا زنی که جامه می‌شوید . (ناظم الاطباء). جامه‌شوی آنکه بمزد جامهٔ کسان شوید. (یادداشت مولف) .

رختشورخانه. [رَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) درتداول عامه جایی که درآن جامه‌ها را می‌شویند. گازرخانه (ناظم الاطباء).
گازرگاه. رختشوی‌خانه.

رخت شوری. [رَ] (حامص مرکب) در تداول عامه رختشویی . عمل رختشور || محل شستن رخت . گازرگاه. رجوع به رختشور و رختشوی ورختشویی شود .

رخت شوی . [رَ] (ن ف مرکب) (۴) یا رختشو . مخفف رخت شوینده . کسی است که لباس وهر پارچه را می‌شوید. (فرهنگ نظام). گازر. آنکه بمزد جامهٔ کسان شوید . رجوع به رختشور شود .

رختشوی‌خانه. [رَ نَ یا نِ] (اِمرکب) (۵) رختشورخانه. (یاداشت مولف) . گازرگاه . جای ششتن جامه‌ها. رجوع به رختشورخانه شود .

رختشویی . [رَ] (حامص مرکب) (۶) عمل رختشوی .
|| کارخانه یا کارگاهی که آنجا لباسها را می‌شویند .

رخت‌فکندن. [رَ فَ دَ] (مص مرکب) مخفف رخت افکندن. رها کردن وافکندن جامه یاکالا واسباب ولوازم. || مقیم شدن. ساکن گشتن . اقامت ورزیدن . سکنی گزیدن :
بربام سدره تا در ادنی فکنده رخت
روح القدس دلیلش ومعراج نردبان.
خاقانی .
فکندند ماهی برآن چشمه رخت
برآسوده گشتند ازآن رنج سخت.
نظامی .

رخت کش . [رَ کَ] (نف مرکب) رخت کشنده. که رخت واثاث بکشد. که اسباب ولباس بکشد . حامل رخت. || ستوربارکش. (ناظم الاطباء) . نقلیه . (یادداشت مؤلف) :
درین نزدیکی چشمه‌ایست وگازری هرروز. به جامه شستن آید وخری رخت کش اوست هرروز درآن مرغزارمی چرد. (کلیله ودمنه).
|| مسافر . (ناظم الاطباء). کنایه از مسافر. (آنندراج) :
براهی که خواهم شدن رختکش
ره آوردمن بس بود راه خوش.
نظامی .
تابهرجاکه رخت کش باشند
خلق راخوش کنندوخوش باشند
نظامی .

---

(۱) آقای دکتر معین در حاشیهٔ رخت آرد : ورختج نیز معرب است و بنوعی پارچه که درنیشابور بافته می‌شدوگفته میشد ، اطلاق گردیده . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین)
(۲) Bed . (۳) درقیاس امر شستن : شوی اشت چون‌جستن و رستن و صورت‌شور لهجه عامیانه است که دربرخی ازمتنهای اصیل هم آمده‌است .
(۴) Blanchisseur . (۵) Buanderie (فرانسه) =Baundry . (انگلیسی) (۶) Blanchissage

رخت کشیدن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب) منتقل شدن. (از فرهنگ رازی). راهی شدن. سفر کردن. کوچ کردن. عزیمت کردن :
بدان باره اندر کشیدند رخت
درشارسان را ببستند سخت.
فردوسی .
بکشید سوی احمد مرسل رخت
بربست زان دیار کرم بارش .
ناصرخسرو .
فیض حق هرجا که مردی دید رخت آنجا کشد.
سیدحسن غزنوی .
عشق آمد وخاص کرد خانه
من رخت کشیدم ازمیانه .
نظامی .
ندارم جز تو یی کانجا کشم رخت
نه تاجی به زتو کانجاز نم تخت .
نظامی .
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
ملک راتاج وتخت آنجا کشیدند .
نظامی .
دلیران بصحرا کشیدند رخت
بکین خواه زنگی کمر کرده سخت .
نظامی .
چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر کده رخت باید کشید .
نظامی .
بخت ارمدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند زمفرشم .
حافظ .
کلیم رخت ببازار می فروشان کش
بسان شیشهٔ خالی دماغ ماخشک است.
کلیم کاشی .
اشک گرمم چون زهامون رخت برجیحون کشید
راز داران صدف را آب در گوهر بسوخت .
طالب آملی .
— رخت بیرون یا برون کشیدن ازجایی ، خارج شدن ازآنجای . بیرون شدن از آنجا. بدر شدن . خارج گشتن :
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
حافظ .
پیش از آن کز سیل گردد دست وپای سعی لنگ
رخت خود بیرون ازین ویرانه می باید کشید .
صائب تبریزی .
|| حمل کردن رخت وبنهٔ کسی. اثاث ورخت کسی را بردن . خدمتگزاری کسی کردن :
من که باشم که بتن رخت وفای توکشم
بدل ودیده وجان بار بلای توکشم .
(ازکلیله ودمنه) .
— رخت بصحرا کشیدن یا برصحرا کشیدن، بصحرا رفتن . عازم صحرا شدن .راهی شدن بسوی صحرا:
آتش از خوی تو گر رخت بصحرا نکشد
داغ بردل که نهد لالهٔ صحرایی را .
سیدحسین خالص (بنقل آنندراج).
بنزدیکی ساحل چون رسیدیم
زدریا رخت برصحرا کشیدیم .
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).
|| مردن وسفر آخرت کردن. (ناظم الاطباء). کنایه ازمردن باشد که سفر آخرت است . (برهان) .
— رخت بزیرزمین کشیدن، مردن .(مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵) .

رخت کن . [رَ کَ] (ص مرکب) کننده وبیرون آرندهٔ جامه . که لباس خود را در می آورد. درآرندهٔ جامه . بیرون کنندهٔ جامه ازتن . آنکه جامهٔ خود را ازتن می کند و برمی آورد. || آنجای ازگرمابه که درآن لباس می کنند . (ناظم الاطباء) . سربنهٔ حمام. جامه کن حمام. محوطهٔ در خارج حمام برای نهادن جامه ها. بنه . بینه . مسلخ. (یادداشت مؤلف).

رخت کوب . [رَ] (امر مرکب) چوب گازری . بیزد . (یادداشت مؤلف).چوبی که گازر باآن لباسها را می کوبد و می شوید.

رخت گاه . [رَ] (امرکب) جای لباس و اثاث و اسباب . || جای هلاك . (ناظم الاطباء).

رخت گذاشتن . [رَ گُ تَ] (مص مرکب) بابگذاشتن ،قراردادن رخت .نهادن رخت . || مردن . (یادداشت مؤلف) .

رخت گرای . [رَ گَ] (ن ف مرکب) راهی . عازم . کوچ کننده. سفر کننده :
گشت از آن تخت نیز رخت گرای
رفرف وسدره هردو ماند بجای .
نظامی .

رخت گشودن . [رَ گُ دَ] (مص مرکب) یا رخت گشادن . رخت از تن برون آوردن . لخت شدن. || بنه افکندن. بار انداختن . مقیم شدن بقصد آسایش. اقامت گزیدن :
به سرچشمه گشاید هرکسی رخت
به چشمه نرم گردد توشهٔ سخت .
نظامی .

رخت مال . [رَ] (ن ف مرکب) نوردی که نساجان بدان پارچه را هموار کنند. (ناظم الاطباء) .

رختن . [رَ تَ] (مص) مخفف ریختن:
ازدهان تو همی آید غساك
پیرگشتی موی رختت ازهباك .
طیان .
و رجوع به ریختن شود .

رخت نهادن . [رَ نِ دَ] (مص مرکب) رخت افکندن. اقامت گزیدن . بار انداختن. (یادداشت مؤلف) :
سکندر برآن بیشه بنهاد رخت
که آب روان بود وچندی درخت .
فردوسی .
رخت تمنای دل بردر عشاق نه
تخت شهنشاه عشق برسر آفاق نه .
خاقانی .
هرجا که عدل سایه کند رخت دین بنه
کاین سایبان زطوبی اخضر نکوترست .
خاقانی .
روز تاروز شاه فرخ بخت
درسرای دگر نهادی رخت.
نظامی .
گوفتح مزن که خیمه می باید کند
گو رخت منه که بارمی باید بست.
سعدی .
— رخت برخر نهادن، براه افتادن. رحلت کردن . سفر کردن . راهی شدن .(یادداشت مولف) :
چون حبشی شب پای ازدردرنهادو رومی روز رخت برخر . (مقامات حمیدی) .
رخ براه آرورخت برخرنه
پای بردار وجای بردرنه .
اوحدی .
— رخت برگاو نهادن یا برنهادن، کنایه از کوچ کردن است وازجایی رفتن :
شد چوشیر خدای حرزنویس
رخت برگاو می نهد ابلیس .
سنایی .
چرخ چون دید بازوی پیرش
رخت برگاو می نهد شیرش .
سنایی .
برگاو برنهد رخت استاد ساحران را
هرگه که برنشیند برابلق سحرگه .
سنایی .
شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد
گر برفلک نظر به معادابرافکند .
خاقانی .
— رخت براه نهادن کسی یاچیزی را، آن را روانه کردن. وی را بیرون کردن :
طمع را رخت بره نه چوسیلی درگذر یابی
هوس راگردنی برکش چوتیغی برفسان بینی.
واله هروی .
— رخت سفرنهادن درجایی، اقامت کردن درآنجا . از سفر باز آمدن . (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱) .
— رخت کسی را برخر نهادن، اورا روانه ساختن.وی را عازم ساختن :
دیریست تاهم ازتک اسب وزگرد راه
رخت مسیحیان همه برخرنهاده ای .
ظهیر فاریابی .
— رخت نهادن برشتر، آماده حرکت گشتن. مهیای کوچ شدن . حرکت آغازیدن :
ساربان رخت منه برشتروبار مبند
که ازین مرحله بیچاره اسیری چندند.
سعدی .
— رخت نهادن در جایی ، کنایه از قرار گرفتن واقامت کردن است. (ازآنندراج) . || مردن. (یادداشت مولف) .
— رخت به صحرا یا برصحرانهادن،موت. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵) . کنایه از مردن:

شنیدستم که محمود جوانبخت
چووقت آمد که برصحرا نهد رخت .
امیرخسرودهلوی.

|| هلاك كردن. كشتن . به كشتن دادن:
مملكتش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تختهٔ مینا نهاد .
نظامی .

رخت وبخت . [رَ تُ بَ] (اتباع) یا رخت وپخت . پوشاك . كالا واثاث زندگی از پوشیدنی . ورجوع به رخت وپخت شود.

رخت و پخت . [رَ تُ پَ] (اتباع) یا رخت وبخت . پوشاك . كالای زندگی از پوشیدنی :
برده از آنسوی عدم رخت وپخت
ماندهازین سوی جهان خان ومان .
خاقانی .

وقتست کزفراق تووسوزاندرون
آتش درافکنم بهمه رخت وپخت خویش .
حافظ .

گر موج خیز حادثه سر برفلك كشد
عارف بآب تر نكند رخت وپخت خویش.
حافظ.

ورجوع به رخت وبخت ودیوان حافظ چاپ علامهٔ قزوینی ذیل ص۱۹۷ و دیوان خاقانی بكوشش آقای دكتر سجادی ص ۱۰۴۱ تعلیقات و شمس اللغات شود .

رخت ومتاع. [رَ تُ مَ](تركیب عطفی) چیزهایی كه متعلق به ملك شخص می باشد. (ناظم الاطباء).

رخته . [رَ تِ یاتَ] (ص) مجروح و زخمدار وبیمار ودردمند . (ناظم الاطباء) . بیمار. (فرهنگ ولف)(یادداشت مؤلف) . خسته . (از شعوری ج۲ ورق ۱۵).

رختیان . [رَ] (اِخ) دهازدهستان مركزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. سكنه :۳۴۵تن آب : چشمه . محصولات: غلات وبن شن و میوه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رخج . [رَ] (ص) یا رخج [رَ خَ]فرو مایه ودون و ناكس. (ناظم الاطباء) . ||كج خلق وبدخوی . (ناظم الاطباء) .

رخج . [رُ] (اِخ) ناحیهٔ از نواحی بست. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (از جهانگیری) (آنندراج) . نام شهری است كه آنرا عوام رخد گویند .(دهار). معرب رخد، وآن نام شهری است بمجاورت سجستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به ایران باستان ج۱ص ۱۵۶ و۳۷۵ و۵۴۷ وج ۳ص۲۶۵۱ و۲۱۰۲ و۲۳۷۸ و ۲۲۶۱ و ۲۲۶۳ و۲۰۰۸ و۲۳۳۱ و ۲۲۲۹ و۲۲۲۳و۲۰۴۶و۲۲۱۳و۲۰۸۳ و۲۱۱۸و۲۰۴۶و۲۰۲۰و۲۰۱۴و۱۹۶۷ و۲۱۰۵ و۲۰۱۸ وج۲ص۱۳۴۴و۱۸۸۶ و ۱۶۹۰ و ۱۵۷۱ و ۱۶۱۰ و ۱۵۹۶ و۱۷۸۱ و ۱۷۸۵ و ۱۸۸۹ و ۱۶۸۳ و ۱۶۸۱ و ۱۶۸۴ و۱۶۸۶ و۱۶۸۵ و۱۸۳۴ و۱۴۳۱ و۱۸۳۵ و ۱۸۶۱ و ۱۸۶۲ و الوزراوالكتاب ص ۲۱۸ و۲۱۹ واحوال واشعار رودكی ج۱ص ۳۷۷ و۳۸۱ و۴۰۰ وج۳ص ۱۱۱۸ و ایران درزمان ساسانیان ص۲۱ وحدائق السحرص ۹۴ ولباب الالباب ج۱ ص ۳۰۰ ورخد شود.

رخجی . [رُ خ خَ] (ص نسبی)منسوب است به رخجیة كه قریه ایست در نزدیكی بغداد . (ازانساب سمعانی) .

رخجی . [رُ خَ خ](اِخ) ابوالحسن علی بن حسین اوراست : احسن المحاسن ، چاپ ۱۳۰۱ق.(۱) (از معجم المطبوعات ج۱) .

رخجیة. [رُ خَ خ ی یَ](اِخ) دیهی است دریك فرسنگی بغداد در كلوادی .(ازمعجم البلدان) .

رخ خراشیدن. [رُ خ دَ] (مص مركب) لطمه زدن . از شدت تأثر و الم خراشیدن چهره:
ورعاریتی باز ستانند تورخ را
برعاریتی هیچ بمخراش وبمخروش .
ناصرخسرو .

رخ خسته. [رُ خ َتِ یاتَ] (نمف مركب) زخمی روی . خسته روی . مجروح چهره :
فرنگیس رخ خسته وكنده موی
روان كرده بررخ زدو دیده جوی .
فردوسی .

رخخة . [رِ خَ خَ] (عِ اِ) جِ رخ[رُ خ خ] (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب).رجوع به رخ[رُخ خ]شود.

رخد . [رُ خَ] (اِخ) نام شهری است به مجاورت سیستان معرب آن رخج است.(یادداشت مؤلف). نام عامیانهٔ شهر رخج است.(دهار). رخد ناحیتی است آبادان وبا نعمت بسیار و او را ناحیتی است جدا وفنجوانی قصبه رخد است . (حدودالعالم) . و رجوع به فهرست تاریخ سیستان ودزی ج۲ ص۵۱۸ واحوال و اشعاررودكی ج۱ص۳۷۷ و۴۷۹ و۴۸۱ و۴۸۳ ورخج شود .

رخ دادن . [رُ دَ] (مص مركب)حادث شدن . روی دادن. اتفاق افتادن .(یادداشت مؤلف) . پیش آمدن . واقع شدن و حادث شدن . (فرهنگ نظام) . عارض شدن. روی آور شدن . (ناظم الاطباء) : حوادث بدی برای ما رخ داد . (یادداشت مؤلف) .

رخدهنه . [رَ دَ هَ نِ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه. سكنه : ۱۱۰تن.آب : گدارچای .محصول عمده: چغندر وتوتون وبرنج وحبوب. صنایع دستی : جاجیم بافی. راه:شوسه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

رخراخ . [رَ] (عِ ص) طین رخراخ ، گل تنك . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ورجوع به رخرخ شود .

رخربا . [رُ رُ] (اِ) نام پرندهٔ درنده و گوشت خوار. (ناظم الاطباء) . نام پرندهٔ بس بزرگ و درشت هیكل كه درجزایر اقیانوس كبیر باشد وگویند كرگدن را بچنگال خود برباید بدین ترتیب معنی رخ باید كرگدن باشد. داستانهایی ازین مرغ در كتابهای عجایب ـ المخلوقات وحیوةالحیوان آمده است . (از شعوری ج۲ ورق ۲۱) .

رخ رخ . [رَ رَ](ص مركب) رخنه رخنه. (یادداشت مولف) . چاك چاك . ظاهراً مبدل ومخفف لخت لخت است :
ای كرده دلم غم تو رخ رخ
تاچند كنم زعشق پازخ .
عماد شهریاری .

توشاد بادی وآزاد بادی از غم دهر
عدوت مانده ز بار عنا وغم رخ رخ .
سوزنی .

رخ رخ . [رِ رِ] (اِ صوت) رخ. آواز دندان . (فرهنگ نظام).ژغ ژغ . ورجوع به رخ [رِ] شود .

رخرخ. [رَ رَ](عِ ص)یارخراخ. گل تنك. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). ورجوع به رخراخ شود .

رخ زرد . [رُ زَ] (ص مركب) زردرخ. زرد روی. كه روی زرد دارد . كه دارای رخساری زرد است . زرد رو :
به رادی كشد زفت وبدمرد را
كند سرخ چون لاله رخ زرد را.
اسدی .

آن جام جم پروردكو؟آن شاهد رخ زردكو؟
آن عیسی هردردكو؟ تریاق بیمار آمده .
خاقانی .

چونكه زشت وناخوش ورخ زردشد
اندك اندك دردل اوسرد شد .
مولوی .

— رخ زرد گشتن، زردروی شدن.روی زرد گشتن . روی زردشدن :
شهرشهروخانه خانه قصه كرد
نی رگش جنبیدونی رخ گشت زرد .
مولوی .

رخ زردی. [رُ زَ](حامص مركب)صفت رخ زرد . حالت رخ زرد . زردرویی . روی زردی . زرد روبودن . زردرخ بودن:
دلسیاهی دهند ورخ زردی
بهل این سرخ وسبز(شراب وبنگ)اگرمردی .
اوحدی .

ورجوع به رخ زرد وروی زرد و زردرویی شود .

(۱) این كتاب رسالهٔ كوچكی است و باكتاب احسن المحاسن شیخ ابواسحاق ابراهیم بن محمدبن معالی بن عبدالكریم وقی ارتباطی ندارد .

رخسار . [رُ] (اِ) گونه که به عربی خد گویند ولی از کثرت استعمال بمعنی روی (تمام چهره) نیز می‌آید . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۳) . روی و چهره و عارض. (ناظم الاطباء). اجنة [اُ نَ] . وجنة [وَ نَ] . وجنة [وُ نَ] . [وِ نَ] . وجنة [وَ جَ نَ] . عذار . ممسوخ . خده . کرشمة . (منتهی الارب) . خد رخساره . گونه . عذار . صفح وجه. محیا [مُ حَ یْ یا] . (یادداشت مؤلف). رخ [رُ خ]. (دهار). دیدار. (ناظم الاطباء):

هرآنکس که آواز دارد درشت
پرآژنگ رخسار و بسته دومشت.
فردوسی .

کنددیده تاریک ورخسار زرد
بهتن سست گردد به رخ لاجورد .
فردوسی.

سیاوش چو رخسار ایشان بدید
زدل بازآه دگر برکشید .
فردوسی .

چو قیصر برآنسان سخنها شنید
به رخسارشد چون گل شنبلید .
فردوسی.

وان قطرهٔ باران که برافتد به گل سرخ
چون اشک عروس است برافتاده به رخسار.
منوچهری.

بینی آن نقاش و آن رخسار او
ازبرخورهمچوبر گردون قمر .
خسروانی .

اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر ازچین است چون رخسار پهنانه .
کسایی مروزی.

تادیوچه افکند هوا برزنخ سیب
مهتاب به گلگونه بیالودش رخسار .
مخلدی .

فریش آن فریبنده زلفین دلکش
فریش آن فروزنده رخسار دلبر.
(از لغت فرس اسدی).

چون علت زایل شد وبگشاد زبانم
مانند معصفر شد رخسار مزعفر .
ناصرخسرو.

وز دردش گشت زرد وپر گرد
رخسار ترنج و سیب ازین غم.
ناصرخسرو.

ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان (بطان وسنگپشت) بخراشید. (کلیله و دمنه) . برزویه به رخسار خاك ببوسید. (کلیله ودمنه).

برقع زرنگار بندد صبح
نقش رخسار یار بندد صبح.
خاقانی .

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
کز دست شاه جامهٔ عیدی است در برش.
خاقانی .

از خم‌پشت و نقطهای سرشک
قدو رخسار فلک‌سان چه کنم.
خاقانی .

غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح
سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب.
خاقانی .

درآن شیرین لبان رخسار شیرین
چوماهی بود گرد ماه پروین .
نظامی .

کسی خواهد که رنگ عشق بیند
بیاو گو ببین رخسار مارا .
عطار .

هرحصبه که در ظاهر حیوان می‌دمید به قوت جاذبه در اندرون می‌کشید تا گل رخسارها پژمرده گردد .(تاریخ یمینی ص ۲۹۵) .

ولیکن چوظلمت نداند زنور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور .
بوستان .

خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو باشی.
فخرالدین عراقی .

گر به رخسار چوماهت صنما می‌نگرم
به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم .
سعدی .

گربگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می‌دهد ازسرضمیر .
سعدی .

برطرب حمل مکن سرخی رویم که چوجام
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم .
حافظ .

عندلیب گل رخسار دگر خواهم شد
چندگاهی پی دلدار دگرخواهم شد .
وحشی بافقی.

عمری نظر ازمهر به رویت کردم
نظاره به رخسار نکویت کردم.
ابوتراب (بنقل شعوری) .

گریه‌ام کز جگر سوخته دردیدهٔ ابر
بهر آرایش رخسار بهارآمده‌ام .
فصیحی (بنقل شعوری).

— پاکیزه رخسار ، پاکیزه روی . پاکیزه رخ. زیبا روی. زیبا چهر:

که زاد این صورت پاکیزه رخسار
ازین صورت ندانم تا چه زاید .
سعدی .

— پری رخسار ، خوبروی ونیک منظر مانند فرشتگان . (ناظم الاطباء) . پریروی . پریرخ. که رویی چون پری دارد. که رخساری زیبا چون فرشته دارد. فرشته‌روی. زیبا روی:

خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون در آمد به بازی وخنده.
(گلستان) .

بهشت روی من آن لعبت پری‌رخسار
که در بهشت نباشد به لطف او حوری .
سعدی .

شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی‌تو .
سعدی .

— گلرخسار ، که رخساری زیبا همچون گل دارد . زیباروی . زیبارخ . گلرخ :

آمدند آنگهی پذیرهٔ کار
پیش آن سروقد گلرخسار .
نظامی .

همه سیمین عذار و گلرخسار
همه شیرین زبان و تنگدهان.
هاتف اصفهانی .

— ماه‌رخسار، ماه‌روی . ماه‌رخ . که رخسار زیبا چون ماه دارد . که رویی زیبا مانند ماه دارد :

سرورفتاری صنوبر قامتی
ماه رخساری ملایک منظری.
سعدی .

||هریک ازدو گونه .هریک ازدو جانب روی. و از اینرو بصورت دو رخسار آمده است. دیباجتان ، دو رخسار . (صراح اللغة) :

دو رخسار زیباش همچون قمر
دو چشمش ستاره به وقت سحر.
فردوسی .

رخسارزرد . [رُ زَ] (ص مرکب) زرد رخسار . که رخساری زرد داشته باشد . که گونه‌هایی زرد دارد :

درآرزوی روی تو هرصبحدم چو من
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب .
خاقانی .

رخساره . [رُ رَ / رِ] (اِ) رخسار . روی وصورت وچهره وسیما . (ناظم الاطباء) . دیباجه . (منتهی الارب) . وجنة . (دهار). رخسار. صفح وجه. عذار.(یادداشت مؤلف):

بت اگر چه لطیف دارد نقش
نزد رخسارهٔ تو هست خراش .
رودکی .

ببخشای بر من تو ای داد بخش
که ازخون دل گشت رخساره رخش.
فردوسی .

غمی گشت از آن کار خسرو که دید
به رخساره شد چون گل شنبلید .
فردوسی .

همی گفت رخساره کردم دژم
ز کار سیاوش دلش پرزغم .
فردوسی .

به رخساره چون روز و گیسو چوشب
همی دربباریدِ گفتی زلب .
فردوسی .

پیوسته بستهٔ گل رخسار ماهرویی و خستهٔ خار هجرسلسله مویی بودی. (سندبادنامه ص ۲۵۹).

منگر به مثل جزاز ره عبرت
رخسارهٔ زشت چون رخامش را.
ناصرخسرو .

دردین به خراسان که شست جزمن
رخسارهٔ دعوی به آب برهان .
ناصرخسرو .

و آرایش کردنی زحدبیش
رخسارهٔ قصه را کندریش.
نظامی .

رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب
الابه خرده کاری مشاطهٔ سخن .
سلمان ساوجی .

رخسارهٔ فضل و ادب به مکان تربیت اوبر-افروخت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۷). هراشک... روان گردد وهر رخساره خراشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۴) .

بیروی چوماه آن نگارین
رخسارهٔ من به‌خون نگاراست.
سعدی .

باردل مجنون وخم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمودوکف پای ایازست.
حافظ .

— رخساره برزمین مالیدن یا سودن ،مالیدن روی برزمین . سودن روی برزمین. کنایه از تعظیم واحترام و بخاك افتادن :

بمالید رخساره را بر زمین
همی خواند برتاج وتخت آفرین .
فردوسی .

رخساره برآن زمین همی سود
تاصبح درین صبوح می بود .
نظامی .

— پری رخسارگی ، پریرویی. زیبا رویی. زیبا روی بودن. پری رخسار بودن :

این چنین رخ باپری باید نمود
تابیاموزد پری‌رخسارگی .
سعدی .

— ترك رخساره ، زیبا روی . ترك روی . زیبا رخ :

مهی ترك رخساره هندوسرشت ...
نظامی .

||هریك از دو جانب روی . هر یك ازدو گونه . وبهمین‌سبب آن رابه رخسارگان(۱) جمع بسته‌اند وبصورت‌دورخساره آورده‌اند:

مسیحی به‌شهر اندرون هرکه بود
نماندند رخسارگان ناشخود .
فردوسی .

بجوشید ورخسارگان کرد زرد
به‌درد دل آهنگ آوردکرد.
فردوسی .

برشاه بردش همی زارو خوار
دو رخساره زرد وبه تن‌سوکوار .
فردوسی .

جوانی دو رخساره مانند ماه
نشسته‌بدی نزدکاوس شاه .
فردوسی .

بشدبارمان نزد افراسیاب
شکفته دور خساره باجاه‌وآب.
فردوسی .

دو رخساره پرخون و دل سوکوار
دودیده پراز غم چو ابر بهار .
فردوسی .

رخساره‌برافروختن. [رُ رِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) رخ برافروختن . کنایه از بسیار زیبا روی شدن . گلرخ گردیدن . گل افشان شدن رخ :

دوش می‌آمد ورخساره برافروخته بود
تاکجا باز دل‌غمزدهٔ سوخته‌بود .
حافظ .

ورجوع به‌رخ برافروختن شود .

رخساره‌زرد. [رُ رِ زَ] (ص مرکب) زردرخسار . رخسار زرد . زرد رخ . زرد روی . که روی زرد دارد :

هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره زرد .
فردوسی .

نیاز آنکه دارد زاندوه و درد
همه‌کور بینند ورخساره زرد.
فردوسی .

به‌توران اسیرند باداغ و درد
پیاده دوانند و رخساره زرد .
فردوسی .

نهان دل خویش پیدانکرد
همی‌بود پژمان ورخساره‌زرد .
فردوسی .

رخ‌سپر . [رُ سِ پَ] (ص مرکب) که روی خود سپر سازد . کـه رخ چون سپر دارد :

مردآن باشدکه پیش تیغ تو
چون‌آینه جمله‌رخ‌سپر گردد .
خاقانی .

رخش . [رَ] (اِ) آمیختگی رنگ سرخ وسفید . (ناظم الاطباء) . سرخ و سفید .(از فرهنگ‌خطی) .رنگ سرخ‌وسفیددرهم آمیخته باشد . (برهان) (غیاث اللغات) . رنگ سرخ و سپید بیکدیگر آمیخته و بورابرش را به‌اعتبار آنکه رنگ سرخ وسپید ودر هم است نیزرخش خواندندی واسب‌سواری رستم را که بدین رنگ بوده است. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام).دورنگ یکی سرخ ودوم‌سپید . (لغت فرس اسدی نسخه‌خطی‌نخجوانی)(ازفرهنگ اوبهی) (ازلغت محلی شوشتر) .

||سرخ‌خالص.(ازآنندراج)(ازانجمن‌آرا) :

ببخشای برمن توای داد بخش
که ازخون دل‌گشت‌رخساره‌رخش .
فردوسی .

ورجوع به ترکیب رخش شدن وماده رخش کردن شود .

— رخش شدن ، رنگین‌گشتن . سرخ شدن . گلگون شدن :

زتن‌کرد چندان سرازکینه پخش
که شدزیراودرز خون‌چرمه‌رخش.
اسدی .

||رنگی‌است میانهٔ سیاه وبور واسب رستم را به این اعتبار رخش می‌نامیدند . (لغت محلی شوشتر) (از برهان) (از غیاث اللغات) . رنگ اسب میان سیاه و بور . (صحاح الفرس) . رنگی که میان‌سیاه و بور باشد . (ناظم الاطباء) (ازذیل فرهنگ سروری) .

||اسبی که رنگ آن میان سیاه‌وبورباشد.(ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث اللغات) .

||اسب . (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی) . مطلق اسب . (از برهان) (لغت‌محلی‌شوشتر). مجازاً هر اسب را رخش گویند . (غیاث اللغات) . مادحان در مقام توصیف ، اسب ممدوح را بر طریق استعاره از رخش تعبیر نمایند . (فرهنگ جهانگیری) :

بدین‌رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی‌وبخش اوی .
فردوسی.

یکران بادپای تو چون آب خوش روست
رخش تناور توچو گردون تکاورست .
شرف‌الدین‌شفروه.

شایدکه رخش بادتك اورا
نصرت‌رکاب‌وفتح‌عنان‌باشد .
مسعودسعد .

چون‌به‌گاه رزم زخم‌خنجراوبرق شد
ساعت حمله عنان رخش ازصرصر گرفت.
مسعودسعد .

رخش‌همام گفت‌که ما باد صرصریم
مفلوج گشته کوه‌ززوروتوان ماست .
خاقانی .

لاشهٔ تن‌که به مسما رغم افتاد رواست
رخش جان را بدلش نعل‌سفر بربندیم .
خاقانی .

هرجاکه رخش اوست همه عیدونصرت است
زان پای‌ودم برنگ حنا شد معصفرش .
خاقانی .

بادرا بهرسلیمان رخش ساز
زین زربرکن به رعنایی‌فرست.
خاقانی .

خورشید زبرق نعل رخشت
ناری‌است که بی‌دخان‌ببینم.
خاقانی .

که‌چون رومی از زنگی آن کین‌کشید
سکندر کجا رخش درزین کشید .
نظامی .

ملک‌فرمود تاآن رخش منظور
برند ازآخور اوسوی شاپور.
نظامی .

درسم‌رخشت‌که زمین راست بیخ
خصم توچون نعل شده چار میخ .
نظامی .

(۱) بقیاس قاعده جمع که برخی از اعضای جفت بدن آدمی را به (ان)جمع بندند چون چشمان ودیدگان ولبان‌ودستان .

رخش بلند آخورش افکند پست
غاشیه را برکتف هرکه بست.
نظامی .
برون آمد برآن رخش خجسته
چوآبی برسرآتش نشسته .
نظامی .
امروزای غلام به از عیش کار نیست
برگیرزین زرخش که روز شکارنیست.
قاآنی .
— رخش برانگیختن ، اسب بجولان آوردن. اسب دوانیدن. اسب راندن. بحرکت درآورن اسب . از جای جنبانیدن اسب بتندی. بتاختن داشتن اسب :
برانگیخت رخش وبرآورد تیغ
زجا برد آن کوه را بی دریغ.
قاسمی گنابادی(بنقل ازمغان آصفی).
— رخش بهار ، نسیم بهار یا ابر بهار . (ناظم الاطباء). کنایه ازباد بهاری وابربهاری. (آنندراج)(ازبرهان) (آنجمن آرا) .
— رخش بیجاده نعل ، مراد از گلبن . (آنندراج) .
— رخش تاختن ، روان شدن . راهی شدن . ظاهرشدن :
رخش به هرا بتاخت برسر صبح آفتاب
رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب .
خاقانی .
— رخش تک اور ، اسب تندرو . اسب تیزرو:
تونیز بزیر ران در آری
آن رخش تکاور هنرمند .
خاقانی .
— رخش در افکندن یا فکندن ، به جولان آوردن اسب . حرکت دادن . اسب تاختن :
هین که به میدان حسن رخش در افکندیار
بیش بهاترزخان نعل بهایی بیار .
خاقانی .
— رخش روان کردن، اسب دواندن بجایی. بااسب رهسپارشدن. روی کردن بسویی بااسب. اسب را بجایی بحرکت داشتن :
بسوی بیابان روان کرد رخش
سپه را زمال وخورش دادبخش.
نظامی .
به رستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای وهم تاجبخش .
نظامی .
به رزم الانی روان کرد رخش نظامی .
— رخش زیران آوردن ، سوارشدن . به زیراطاعت در آوردن . مطیع ساختن :
کوش قاآنی که رخش هستی آری زیرران
چندخواهی چون امیران اسب واسترداشتن.
قاآنی .
— رخش عنان تاب ، اسبی که محتاج چابک(۱) نباشد . (آنندراج . بنقل از فرهنگ سکندر نامه) . اسبی که به اندك اشارۀ عنان بگردد . (ازناظم الاطباء). اسب که باگردش عنان سریعاً خویشتن بگرداند وتغییر جهت دهد :
روان کرد رخش عنان تاب را
برانگیخت چون آتش آن آبرا.
نظامی .
|| برق و درخش وصاعقه . (ناظم الاطباء) :
جهان را نام او زیرا جهانست
که زی هشیار چون رخش جهانست .
(ویس ورامین) .
|| آژفنداك و قوس قزح . (ناظم الاطباء) . قوس قزح را نیز گویند . (برهان). قوس قزح. (لغت فرس اسدی نسخۀ خطی نخجوانی) . (فرهنگ سروری) (از فرهنگ اوبهی) (از- فرهنگ جهانگیری)(لغت محلی شوشتر). قوس قزح. ازفنداك .افنداك. کمردون. کمان رستم. انطلیسون . تیراژه . کمررستم . طوق بهار. سریر . سدکیس . قالیچه فاطمه . (یادداشت مؤلف) . صاحب فرهنگ جهانگیری بمعنی قوس قزح نیز آورده واین بیت راشاهدآورده:
میغ چون ترکش او تیر انداز
برق تیراز توورا رخش کمان.
اولا گفته : سنجری گوید و این خطای اول است چه شعر از فرالاوی است که از شعرای قدیم بوده و این شعر را غلط نوشته اند وچنین نگفته، صحیح اوان است که نوشته می شود:
میغ چون ترکی آشفته که تیرانداز د
برق تیراست مراوراوسرویسه کمان(۲) .
فرالاوی .
سرویسه به معنی قوس وقزح است نمی دانم این سهو در سهو از کجا شده است (آنندراج) (انجمن آرا) . قوس قزح که نام دیگرش کمان رستم و کمان مرتضی علی است شاید این معنی ازمعنی (سرخ وسفید) است که قوس وقزح از جهت رنگهای مختلف داشتن رخش نامیده شده است . (از فرهنگ نظام) .
|| تاب وتابش وانعکاس نور. (ناظم الاطباء). پرتووعکس و شعاع وضیاء . (از شعوری ج ۲ورق ۲٤) : (۳)
روی مریخ زردگردد اگر
افکند برسپهر روی تو رخش.
شمس فخری(بنقل شعوری) .
|| واژگونه وعکس . (لغت محلی شوشتر) . وارونه . مغایر. مخالف . (فرهنگ ولف). عکس.(لغت فرس اسدی نسخه خطی نخجوانی) (از فرهنگ اوبهی) :
بپوش وبنوش و بناز وببخش
مکن روز باتاج وباتخت رخش(٤).
فردوسی .
گناهش به یزدان دارنده بخش
مگر(٥)روز بردشمن دوست رخش.
فردوسی .
زخون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیغ یمانیش رخش برعمان .
به بحرعمان زان رخش صاف شد لؤلؤ
به بحرمغرب زان جوش سرخ شد مرجان.
عنصری(بنقل لغت فرس اسدی) .
|| روشن. (یادداشت مؤلف) :
بپوش و بنوش و بناز و ببخش
بکن روز برتخت وبرتاج رخش(٦).
فردوسی .
|| آغاز وابتدا . (ناظم الاطباء) .ابتدا کردن. (ازبرهان)(لغت محلی شوشتر)(صحاح الفرس).
|| گونه که دارای خالها بود. (ناظم الاطباء).
|| مبارکی و فرخندگی . (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازلغت محلی شوشتر) || (ص) مبارك و میمون و خجسته . (ناظم الاطباء) . مبارك ومیمون . (برهان). فرخ و فرخنده و میمون . (از فرهنگ جهانگیری) . میمون. (لغت محلی شوشتر) میمون و فرخنده. (فرهنگ نظام) . وبه معنی فرخنده ومیمون نیز آورده آن نیز صحیح نیست وبه این معنی وخش است نه رخش. (آنندراج) (انجمن آرا). || خرم و شاد . (ناظم الاطباء) .
|| سریع و چالاك . (ناظم الاطباء) .
|| کلمۀ رخش پهلوی است به معنای آفتاب ودر اصطلاح حکمت اشراق نام طلسم شهریور است وشهریور نام بزرگتر انوار عرضیه است ورب النوع آنهاست. (فرهنگ علوم عقلی تألیف آقای دکترسجادی بنقل ازشرح حکمت اشراق).
رخش . [رُ] (اِ) روشنی وشعاع و پرتو و رخشندگی . (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانۀ مؤلف)(ناظم الاطباء)(ازبرهان). روشنی وشعاع . (انجمن آرا) . روشنی . (آنندراج). روشنی وپرتو.(فرهنگ خطی) . پرتو و شعاع وعکس. (ازفرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری) . روشنی و پرتو ودرین معنی مخفف درخش است . (از فرهنگ نظام) . ||آفتاب . (ناظم الاطباء). یکی از نامهای آفتاب.(برهان) (فرهنگ سروری) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر). نامی است از نامهای نیز اعظم . (فرهنگ جهانگیری) . (۷)

---

(۱) چابك ، تازیانه اسب . (ناظم الاطباء). (۲) اما صورت صحیح وشاهد نیزهست اینست: میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازه
برق تیراست مراورامگرورخش وکمان. فرالاوی . (۳) در دیگرفرهنگها به ضم (ر) آمده که با رخشیدن ورخشان بی ارتباط نیست،
شاید اینجا نیز بضم را باشد . (٤) نل : مکن روز برتخت وبر تاج رخش. که در اینصورت بمعنی روشن یا مبارك می باشد.
(٥) مگر ، مخفف مگیر . (٦) ن ل : مکن روز باتاج وباتخت رخش. که دراین صورت رخش بمعنی باژگونه می باشد .
(۷) در فرهنگ شعوری وبرخی از فرهنگها به فتح (را) بدین معنی آمده است .

—رخش خورشید وماه، کنایه ازشعاع وپرتو آفتاب.(آنندراج)(انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان) .

رخش . [رَ] (اِ خ)نام اسب رستم است. (فرهنگ اوبهی) . نام اسب رستم . (صحاح الفرس) (ازفرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از برهان) (از غیاث اللغات) (انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر) :

تراسیمرغ و تیر گزنباید
نه‌رخش جادو وزال فسونگر .
دقیقی.

همی‌رخش خوانیم و بورابرش است
بخوبی چو آب وبرنگ آتش است .
فردوسی .

چنین گفت رستم خداوند رخش
که گرنام‌خواهی درم رابېخش.
فردوسی .

گویی آن پورسمندست ومنم بیژن گیو
گویی آن رخش بزرگست ومنم رستم زال.
فرخی .

رخش با اولاغر و شبدیز با اوکند رو
وردبا او ارجل ویحموم بااو اژگهن .
منوچهری.

عاشق که جام می کشد برباد روی‌وی کشد
جزرخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم.
سنایی .

نباشد منتظم بی کلکٹ تو ملک
حدیث رستم است ورخش رستم.
انوری .

همواره‌پشت و یارمن پوینده برهنجار من
خاراشکن رهوار من شبدیزخال ورخش عمر.
لامعی .

زرخش رستم وشبدیز خسرو
نکردم یاد و از وی یاد کردم.
سوزنی .

اگرتن به‌حضرت نیارم عجب نی
که رخش سزاوار رستم ندارم .
خاقانی .

رخش دانش را ببردنبال وپی برکش ازآنک
هفتخوان عقل‌را رستم نخواهی یافتن .
خاقانی .

رخش بهرای زربردن در پیش دیو
پس‌خرافکنده سم‌مرکب جم ساختن.
خاقانی .

زرخش رستم تمثال دیده‌ام‌لیکن
به‌شبه‌صورت اونیست رخش‌راتمثال.

هزار رخش سزد در نبرد چاکر او
سزدغلام سوارش هزار رستم زال.
(ازصحاح الفرس) .

رخش باید تا تن رستم کشد .
(امثال وحکم دهخدا ج۲ ص۸۶۵).

وبرای اطلاع بیشترازرخش رستم رجوع به شاهنامه فردوسی ویشتهاج۲ ص۱۷۶ ومزدیسنا ص۴۱۱ شود .

— رخش تکاور ، رخش تیزتک :

تهمتن به پیش سپه حمله برد
عنان را به‌رخش تکاور سپرد.
فردوسی .

به‌جوش آمد آن نامبرد ار گرد
عنان‌را به رخش تکاور سپرد .
فردوسی .

—رخش رو، که مانند رخش تند بدود.تیزرو:

آفرین زان‌مرکب شبدیز پوی رخش‌رو
اعوجی‌مادرش وان‌مادرش‌رایحموم‌شوی.
منوچهری.

— رخش فرمان، که مانند رخش‌فرمان‌برد. که تند وزود حرکت کند :

اعوجی کردار ودلدل‌قامت وشبدیز فعل
رخش فرمان وبراق اندام وشبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری.

رخشا . [رَ] (ن ف) ، رخشا[رُ]تابان وروشن ودرخشنده . (ناظم الاطباء) .صفت مشبهه از رخشیدن. (فرهنگ‌نظام) .رخشان بود . (لغت فرس‌اسدی) رخشنده و تابنده . (انجمن آرا) (آنندراج).رخشان ورخشنده و تابان باشد و بضم اول نیز گفته‌اند.(برهان). رخشنده . (ازفرهنگ خطی) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱) . مخفف رخشان . (غیاث اللغات).فروزان . (یادداشت مؤلف) :

جمال گوهر آگینت چوزرین قبلهٔ ترسا(۱)
گهربمیان زواندرچنان‌چون‌زربودرخشا.
دقیقی .

جهانست رخشا به آیین شاه
مرانیست پرواکه مانم به راه.
فردوسی .

مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
پروین‌صفت کواکب رخشا برافکند .
خاقانی .

لوح‌پیشانیش‌را ازخط نور
چون ستاره صبح رخشادیده‌ام .
خاقانی .

زمی‌از خیمه پرافلاك وزبس فلکه زر
برسرهر فلکی کوکب رخشابینند .
خاقانی .

رخشا . [رُ] (ن‌ف)یارخشا [رَ]رجوع به رخشا شود .

رخشاباد . [رَ] (اِ خ)یارخش آباد . نام‌شکارگاهی بوده‌است بزرگ بطول‌پانزده فرسنگ وعرض‌دوازده‌فرسنگ‌درخوزستان. رجوع به تاریخ گزیده چاپ اروپا ص۶۷۳ ونزهةالقلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۱۰ و جغرافیای غرب ایران ص۸۶ شود .

رخشان . [رُ] (ن ف) رخشان [رَ] رخشا. (لغت‌محلی‌شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ازبرهان) . صفت فاعلی است از رخشیدن بامعنی مبالغه در مفهوم فروزان . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲) . تابان . (از برهان) (رشیدی) (غیاث اللغات)(کشف‌اللغات)(لغت محلی شوشتر). روشن.(ازبرهان) (لغت محلی شوشتر) (غیاث‌اللغات).درخشان. (لغت‌فرس اسدی‌نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ‌نخجوانی). تابنده . فروزان . براق.درخشان . در حال رخشیدن. نیر.نیره. انور. منیر.منیره. لامع. لامعه . متلألئ. باتلألؤ. آبدار.مضیء.واضح. لامح . لایح . (یادداشت مؤلف) . دلامص . دلمص. دمالص . دملص. (منتهی الارب) . و رجوع به‌رخشان [رَ]شود .

رخشان . [رَ] (ن ف) یارخشان [رُ] صفت فاعلی حالی‌ازرخشیدن . تابان وروشن ودرخشان. (ناظم‌الاطباء) . صفت مشبهه از رخشیدن . (فرهنگ نظام):

نشسته بر او شهریاری چوماه
زیاقوت رخشان‌به سربر کلاه .
فردوسی .

بدو گفت شاپورشاه اورمزد
که‌رخشان‌بدی‌او چوماه‌اورمزد.
فردوسی .

که‌روشن شدی‌زو (یاقوت)شب تیره چهر
چو ناهید رخشان بدی برسپهر .
فردوسی .

یکی‌طوق روشن‌تر از مشتری
زیاقوت رخشان دو انگشتری.
فردوسی .

بگردید برگرد آن شهرشاه
زمین‌دید رخشان‌تر ازچرخ‌وماه .
فردوسی .

ای‌رخ‌رخشان جانان‌زیر آن زلف‌بتاب
لالهٔ‌سنبل حجابی‌یامه عنبرنقاب .
عنصری .

بارخی‌رخشان چون‌گرد مهی برفلکی
برسموات علابرشده زایشان لهبی .
منوچهری.

دورخ رخشان توگلنار گشت
بردل من‌ریخته گلناز نار .
منوچهری.

شب من روز رخشان کرد خواجه
به‌برهانهای چون خورشید رخشان.
ناصرخسرو

در برخورشید رخشان کی‌پدید آیدسها
دربر دریای جوشان کی‌پدید آیدشمر .
ناصرخسرو .

خلایق‌خاك و او ابر بهاری
ضمایرچون‌شب‌واوروزرخشان.
ناصرخسرو .

مگرروز قیفال او راند خواهد
که‌طشت زراز شرق رخشان‌نماید .
خاقانی .

---

(۱) ن ل : جمال گوهر آگینست چون زی قبلهٔ توسا میان زرگهراندر چنانکه کوکب رخشا.

وان شرارم که به قوت برسم سوی اثیر
چون‌شهاب اختر رخشان‌شدنم‌نگذارند.
خاقانی .

درج بی گوهر روشن به چه‌کار
برج‌بی کو کب رخشان چه‌کنم.
خاقانی .

رای‌رخشان تو برچشمهٔ خضر
رفته بی‌زحمت راه ظلمات .
خاقانی .

همیدون باز جست آن ماه خوبان
ازآن سرو روان‌خورشید رخشان.
نظامی .

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل ومشتری
چون برپرند و شستری پاشیده دینار ودرم .
لامعی .

جایی که شمع رخشان ناگاه برفروزد
پروانه چون نسوزدچون‌سوختن‌یقین‌است .
عطار.

ای‌فروغ ماه‌حسن از روی رخشان شما
آب‌روی خوبی از چاه زنخدان شما .
حافظ.

سحر گه‌که رخشید خورشید رخشان
جهان‌شد زنورش چولعل بدخشان .
رضاقلیخان هدایت .

تمرید، رخشان ساختن‌بنارا. (منتهی‌الارب). ذهب دلامص ، زررخشان. (منتهی‌الارب) .
— رخشان شدن ، درخشان شدن . نورانی گردیدن . تابان‌شدن . تابناک‌گشتن :

چو بودی سرسال نو فرودین
که‌رخشان شدی دردل‌از هوردین .
فردوسی .

شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگین درخشان شود .
فردوسی .

جهل را از دل توعلم بر آرد بیخ
خاك تاریک‌بخورشید شودرخشان.
ناصرخسرو .

بستان بهشت وارشد ولاله
رخشان بسان‌عارض‌حوراشد.
ناصرخسرو .

گفت‌باجسم آیتی تاجان شد او
گفت‌باخورشید تارخشان‌شداو.
مولوی .

رخشاندن . [رَ دَ] (مص) یا رخشانیدن. تابانیدن. درخشانیدن.(یادداشت مؤلف) . و رجوع به رخشان و رخشانیدن ودرخشیدن شود .

رخشانی . [رَ] (حامص) حالت‌رخشان. صفت رخشان . رخشندگی . درخشندگی . تابناکی.تابندگی . تلألؤ . لمعان.درخشانی. بریق . براق. (یادداشت‌مؤلف) :

فروترزکیوان ترا اورمزد
به‌رخشانی لاله اندر فرزد.
ابوشکوربلخی .

دوان شدبه بالین او اور مزد
به‌رخشانی لاله اندر فرزد .
فردوسی .

خواجه و سیدسادات رئیس‌الرؤسا
همچو خورشید به بخشندگی‌ورخشانی.
منوچهری .

سالها باید که تا از آفتاب
لعل‌یابد رنگ ورخشانی‌وتاب.
مولوی .

ورجوع به رخشان شود .
||صیقلی . (یادداشت مؤلف) .

رخشانیدن . [رَ دَ] (مص) یا رخشانیدن [رُ دَ] .رخشاندن.درخشانیدن . تاباندن . تابانیدن (یادداشت مؤلف).رجوع به‌رخشان و رخشاندن شود .

رخشایی . [رَ] (حامص) حالت رخشا. صفت رخشا . رخشانی. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به رخشا ورخشانی شود .

رخش‌تاختن . [رَ تَ] (مص‌مرکب). اسب‌تاختن . اسب دواندن . اسب دوانیدن . اسب بتک داشتن :

به‌شیرین گفت هین‌تارخش تازیم
برین پهنه‌زمانی گوی‌بازیم .
نظامی .

بی‌مهره ودیده حقه بازیم
بی‌پای‌ورکیب‌رخش‌تازیم.
نظامی .

چورخش کینه بتازی به روزگار نبرد
که گرد تخت ثری برسپهر بنشانی .
عرفی‌شیرازی .

رخش‌راندن . [رَ دَ] (مص مرکب) اسب‌راندن . اسب بحرکت آوردن . راندن اسب . حرکت‌کردن . روان‌شدن :

برون ران ازین شهروده رخش همت
که‌اینجاش آب وچرایی نیابی .
خاقانی .

به‌چالشگری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درخش .
نظامی .

چنان راند آن خسرو تاجبخش
که‌چون مادرین بوم راندیم‌رخش .
نظامی .

جریده برجریده نقش می‌خواند
بیابان در بیابان رخش می‌راند.
نظامی .

زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب
اگر تورخش‌حکومت‌بیک جهت‌رانی.
عرفی‌شیرازی .

رخشش . [رَ شِ] (حامص)درخشش . رخشیدن . (ناظم الاطباء) . عمل‌رخشیدن . صفت‌رخشیدن . رخشندگی . درخشندگی . تابناکی. تابندگی. تابش :

به‌رخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابرآذر .
(ازلغت‌فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) .

||شعاع‌نور وپرتو روشنی ولمعان وتاب‌وضیا وروشنایی ودرخشندگی . (ناظم الاطباء) .

رخش کردن . [رَ کَ دَ] (مص‌مرکب) سرخ کردن . گلگون ساختن :

بکوبم به‌گرزگران سرت پست
کنم رخش‌ازخون‌بروتیغ ودست .
فردوسی .

زبس‌سر که تیغش همی کرد پخش
زمین کردگلگون ومه‌کرد رخش.
اسدی .

چوبرگل گران بدرهابخش کرد
همه‌رنگ رخساره‌شان رخش‌کرد .
(ازیوسف‌وزلیخای منسوب‌به‌فردوسی) .

رخشگر . [رَ گَ] (نف مرکب)مطرب و مزدورخواننده و سازنده . (ناظم‌الاطباء). خنیاگر. (ازشعوریج ۲ورق ۵) .

رخشندگی . [رَ شَ دِ] (حامص)عمل رخشنده . صفت رخشنده. روشنی‌وتاب وضیا و درخشندگی . (ناظم الاطباء) .
— رخشنده بودن . درخشندگی . روشنی . (فرهنگ معین) .

رخشنده . [رَ شَ دِ یا دَ] (نف)تابان. رخشان . درخشان . پرتوانداز . (یادداشت مؤلف) . درخشنده . تابنده. تابان.(فرهنگ معین) :

سکندر سوی روشنایی رسید
یکی برشده‌کوه رخشنده دید .
فردوسی .

نهاداز بررخش رخشنده زین
همی‌گفت گرگین که‌بشتاب‌هین.
فردوسی .

بدوگفت یزدان پناه توباد
سرتخت رخشنده گاه توباد .
فردوسی .

چواز روز رخشنده نیمی‌برفت
دل‌هردو جنگی زکینه بتفت .
فردوسی .

چو کاوس را دید برتخت عاج
زیاقوت رخشنده برسرش تاج.
فردوسی .

چنان آهنگری کز کورهٔ تنگ
بشب بردل‌کشد رخشنده آهن.
منوچهری .

خداوندی که‌ناظم‌اوست‌چون‌خورشیدرخشنده.
زمشرقها به‌مغربهازخاورها به‌خاورها .
منوچهری .

رخشنده‌تر از سهیل و خورشید
پوینده‌تر از عبیر وعنبر .
ناصرخسرو.

ماه‌فلک فضلی وشاه حشم‌جود
رخشنده‌تر ازماهی وبخشنده‌ترازشاه.
سوزنی .

زشرم آب آن رخشنده خانی
شده در ظلمت آب زندگانی .
نظامی .

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که‌جز طین‌اصفرنینگیخت گرد.
نظامی .

بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
زهم بگسست چون برخاک سیماب.
نظامی .
شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده.
(گلستان)
—رخشنده اجزاء، که اجزای رخشان داشته باشد. کهجزءهای آن درخشان وتابناک باشد :
مرا از اختر دانش چه حاصل
که من تاریکم اورخشنده اجزا.
خاقانی .
— رخشنده چهر ، دارای چهرهٔ درخشان . دارای روی تابان. بمجاز : شادان. خوشحال. سرافراز :
ببوسید دست پدر را به مهر
وزانجای برگشت رخشنده چهر.
فردوسی .
|| کنایه است از خورشید :
همی بودتا گشت خورشید زرد
فروشد در آن چشمهٔ لاجورد.
زیزدان پاک آن شگفتی بدید
که رخشنده گشت از جهان ناپدید.
فردوسی .
خروشید پیش جهان آفرین
به رخشنده برچند کرد آفرین .
فردوسی .
رخشنده شدن. [رَ شَ دَ یا دَ شُ دَ] (مص مرکب) رخشان شدن . تابان گشتن . تابناک شدن :
بگفتند یک بادگر آن سیاه
که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه.
فردوسی .
رخشة. [رَ شَ] (ع حامص) جنبش (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .
رخشیدن . [رَ دَ] (مص) تافتن وتابیدن. (ناظم الاطباء). درخشیدن وتابیدن. (آنندراج). تافتن. (یادداشت مؤلف). مخفف درخشیدن وبمعانی آن . (ازشعوری ج ورق ۱۲):
چمیدن وقرارش گویی بحار باشد
رخشیدن شعاعش گویی نضار باشد.
منوچهری.
پیش فکر او که رخشد شمس وار
شمس گردون را به حربایی فرست .
خاقانی .
هرزمان چون آذر آذریون برخشد در چمن
هوزمان چون نیل نیلوفر بخندد در چمن .
(تاج المآثر)
وستارگان آسمان برخشند. (دیاتسارون ص ۲۸۶).
|| روشن شدن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| پرتوانداختن . (ناظم الاطباء). نورافکندن:
زرخشیدن خنجر وتیغ تیز
همی جست خورشید راه گریز.
فردوسی .
زرخشیدن تیغ ژوبین وخشت
توگفتی زمین برهموا لاله کشت .
فردوسی .

|| کنایه از فخر و مباهات نمودن است . (آنندراج) . || لاف زدن . (ناظم الاطباء) .
رخشیوذ . [رُ شَ] (اِخ) از قراء ترمذ است . (از معجم البلدان) .
رخشیوذی. [رُ شَ] (ص نسبی) منسوب است به رخشیوذ که از دیه های ترمذ است. (از انساب سمعانی) .
رخص . [رَ] (ع ص) نرم و نازک ؛ گویند غلام رخص الجسد ، نازک اندام . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نازک بدن . (یادداشت مؤلف). بنازپرورده. (مهذب الاسماء) . هرچیز نرم . (از اقرب الموارد). نرم وتروتازه ومؤنث آن رخصة است. ورجوع به رخصة شود .
رخص . [رُ] (ع مص) ارزان گردیدن نرخ . (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . ارزان شدن . (مصادر اللغة زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد) . رخص قیمت ، ارزان شدن آن و صفت آن رخیص است . (ازاقرب الموارد). || (حامص مأخوذ ازتازی) ارزانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(دهار). دراسواق مواضع اقامت ایشان جواهر دیگر قماشات چنان رخص گرفته است که اگر ... (تاریخ جهانگشای جوینی) .
— رخص ورفاه، ارزانی وآسایش وراحت. (یادداشت مؤلف) .
رخص . [رُ خَ](ع اِ) ج ، رخصة [رُ ص](ناظم الاطباء) :
چون عالمی را بینی به رخص و تأویلات مشغول گردد بدان که از وی هیچ چیزی نیاید ونیز رخص طلب کردن سبکداشت فرمان حق بود. (کشف المحجوب هجویری) . و رجوع به رخصة شود . || در اصطلاح شرع مقابل عزیمت. (یادداشت مؤلف) .
رخصات . [رُ خَ] (ع اِ) ج ، رخصة . (ناظم الاطباء) . رجوع به رخصة [رُ ص] شود .
رخصت . [رُ صَ] (اِ مأخوذ ازتازی) اذن و پروانه و پروانگی و لهی و اجازهٔ حرکت و کوچ . (ناظم الاطباء) . جواز . (ناظم الاطباء). دستوری. (آنندراج)(ازفرهنگ جهانگیری)(یادداشت مؤلف)(فرهنگ نظام). فرمان.(یادداشت مؤلف). اجازت. (ازآنندراج) (ازفرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) . اجازه . (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) :
به آواز گفتی پس آن نامدار
که گر رخصتم بودی ازشهریار...
فردوسی .
اگر رخصت شاه بودی که من
بیایم بنزدیک آن انجمن ...
فردوسی .
زاغ گفت آن و ثیقت را رخصتی توان اندیشید وشیر را از عهدهٔ آن بیرون توان آورد.(کلیله ودمنه) . گفت : می اندیشم ... بهر وجه که ممکن گردد بکوشم تا او را

درگردانم که اهمال وتقصیر را درمذهب حمیت رخصت نبینم. (کلیله) .
رخصت این حال زخاقانی است
کو به سخن برسر افلاک شد .
خاقانی .
تاکه کشد به دام او تهمت بال و پرزدن
مرغ دلم درآشیان رخصت بال و پرکند.
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .
|| رخصت یارخصت از مردان، اصطلاحی است کشتی گیران را وآن بزرگداشت گونه است پیران فن را که هنگام آغاز ورزش پهلوانان برزبان می رانند . || ارزانی و وسعت . از منتخب اللغات (بنقل غیاث اللغات) . فراخی دادن فراخی . (ذیل کلیله مصحح آقای مینوی ص ۱۵۲) . || آسانی . از منتخب اللغات . (بنقل غیاث اللغات) . || سهل انگاری . آسان گرفتن . رفتار دور از هر نوع شدت . زیاده روی درملایمت . ملایمت. نرمی . (کلیله و دمنه چاپ آقای مینوی ذیل ص ۱۰۳) : و هر که از ناصحان در مشاورت .. . به رخصت وغفلت راضی گردد از فوایدرای راست،منافع علاج به صواب و میامن مجاهدت درعبادت بازماند. (کلیله) .
... پادشاه درمذهب تشفی صلب باشدو دردین انتقام غالی تأویل ورخصت را البته درحوالی سخط و کراهیت رای ندهند.(کلیله). درجمله خردوبزرگ آن راکه رسانند تأویل بایدطلبید وگرد رخصت ودفع گشت . (کلیله) .
|| وداع . (ناظم الاطباء) .
رخصتانه. [رُ صَ نَ یانِ] (اِ مرکب) رخصتی . پیشکشی که شخصی جهت مرخصی خود دهد. (ناظم الاطباء) . آنچه درازاء دریافت دستور و اجازت پیشکش دهند . رخصتی . ورجوع به رخصتی شود .
رخصت خواستن . [رُ صَ خا تَ] (مص مرکب) اذن خواستن ودستوری خواستن. (ناظم الاطباء). اجازه طلبیدن. اجازت خواستن:
کزپی حج رخصتم خواهی زشاه
کاین سفر دل را تمنا دیده ام.
خاقانی .
رخصت دادن.[رُ صَ دَ](مص مرکب) اذن دادن. (ناظم الاطباء) . دستوری دادن . امکان عمل دادن. اجازه دادن. مقتضی کردن : وچون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۳). لیکن هوای توبه اظهار آن رخصت نداد. (کلیله).
آخر ای خورشید تابان مرترا رخصت که داد
کزخراسان اندرآشوری به شروان در فکن .
خاقانی .
ننشست دردرونم وغیر از خیال خویش
رخصت نمی دهد که کسی دردرون رود.
سلمان ساوجی.
مابه عاشق نه همه رخصت دیدار دهیم
بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند.
نراقی .

حسب‌حالم سخنی بس‌خوش وموجزیاداست
عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی .
ابن یمین .

رخصت داشتن . [رُ ص َ ت َ] (مص مرکب) اذن واجازه‌داشتن . (ناظم‌الاطباء). دستوری داشتن :
همانا که این رخصت از بهرخدمت
زدرگاه صدر معظم ندارم .
خاقانی .
رفت‌ولی زحمت پایی نداشت
جست‌ولی‌رخصت جایی‌نداشت.
نظامی .
شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام
رخصت دیدارداری طاقت دیدارده .
صائب .
رخصت‌بوسه اگر ازلب جامی داری
تلخ منشین که عجب عیش مدامی‌داری .
صائب (بنقل آنندراج).

رخصت‌شدن . [رُ ص َ ش ُ دَ](مص مرکب) مرخص شدن و آزادگشتن . (ناظم الاطباء).

رخصت‌فرما . [رُ ص َ ف َ] (ن ف مرکب). اجازه‌واذن‌دهنده. (ازناظم‌الاطباء).

رخصت‌فرمودن . [رُ ص َ ف َ دَ] (مص‌مرکب)مرخص‌فرمودن.(ناظم‌الاطباء) .

رخصت کردن. [رُ ص َ ک َ دَ] (مص مرکب) اجازه دادن . (ناظم الاطباء) :
صحبت‌کودکگک ساده زنخ را مالک
نیزکردست‌ترا رخصت ودادست جواز.
ناصرخسرو.
و اگر مروت اقتضا کند بخشیده رخصت می‌کنم. (تاریخ گلستانه) .
— رخصت حاصل‌کردن ، مرخص شدن . (ناظم الاطباء) .
||اجازت یافتن . مأذون شدن . اذن‌یافتن . اجازه بدست آوردن :
هماناکرده حاصل رخصت منع مرا امشب
که در بیرون بزمش مدعی‌خشنودمی‌گردد.
محمدقلی میلی(بنقل آنندراج)
||صبرکردن در مفارقت . (ناظم الاطباء) .

رخصت‌گرفتن . [رُ ص َ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب)اذن و دستوری گرفتن واجازهٔ رخصت خواستن . (ناظم الاطباء) :
بازبراق از دم او جان گرفت
سوی زمین‌رخصت جولان‌گرفت .
وحید(بنقل آنندراج) .

رخصت‌نمودن . [رُ ص َ ن ِ دَ](مص مرکب) اجازه دادن . اذن‌دادن . دستوری دادن . ||مرخص‌کردن : خان‌فتح‌نشان‌گوش و بینی آنها بریده رخصت نمود . (تاریخ گلستانه) .ورجوع به رخصت کردن شود .

رخصتی. [رُ ص َ] (اِ ماخوذ از تازی) رخصتانه. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به رخصتانه شود .

رخصت‌یافتن . [رُ ص َ ت َ] (مص ـ مرکب) اجازه یافتن . دستوری‌گرفتن .اذن پیداکردن . فراخی و جواز یافتن . امکان پیداکردن : بهیچ حال رخصت نیافت نام ولایتعهد از ما برداشتن . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۵) . آن وثیقت را رخصتی توان یافت . (کلیله ودمنه) . رخصت این اقدام نمودن بدان می‌توان یافت که ملک به فضیلت رای . . . از دیگرملوک مستثنی است . (کلیله ودمنه) . وآنچه در حق‌کمتر کسی از اجانب جایز شمرم و از روی مروت بدان رخصت نیابم در باب خود چگونه روا دارم . (کلیله ودمنه چاپ آقای مینوی ص۱۵۲) . صیاد بدو درم بها کرد ومن در ملک همان داشتم‌مترددبماندم، چه از دل مخرج دوگانه رخصت نمی‌یافتم وخاطربدان مرغان نگران‌بود. (کلیله ودمنه چاپ آقای‌مجتبی مینوی ص۴۱۶) .

رخصة . [رَ ص َ] (۱) (ع ص) مؤنث رخص [رَ] گویند : جاریة رخصة ، دختر نازک‌اندام.واصابع‌رخصة،انگشتان‌نرم‌ونازک. اصبع رخصة ، انگشت نازک . ج ،رخائص (شذوذاً) . (ازمنتهی‌الارب) (از آنندراج) .

رخصة . [رُ ص َ] (ع اِ) یا رخصة [رُ خ ُ ص َ]نوبت شرب‌آب . ج، رخص[رُ] ورخصات . (ناظم الاطباء) . نوبت آب . (ازاقرب الموارد) . || آسانی و فراخی درکاری . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سهولت .(ازکشاف‌اصطلاحات الفنون) . فراخی درکار . (دهار) . یسر و سهولت . (تعریفات‌جرجانی).||تخفیف، گفته شود برای تو درین کار رخصتی است وخداونددوست‌دارد عمل شود به رخصتهایش همان‌گونه که عمل می شودبه‌واجباتش .(از اقرب الموارد) . || در اصطلاح‌شرع آنچه مباح شود بعلت عذری در مقابل دلیل محرم مانند افطارروزهٔ ماه رمضان‌برای‌مسافر وجز آن. (از تعریفات‌جرجانی) . در اصطلاح اصولیان مقابل عزیمت است و در تفسیرآن خلاف‌است. بعضی‌گویند عزیمت امور ملزمه باشد از احکام خمسه و رخصت وسعت در تکلیف باشد و مکلف تواند از آن گریزد و گفته‌اند اباحت باشد و بازگفته شده‌است مشروعاتیست‌که از جهت عذرو‌مشقتی مقرر شده‌است . (ازفرهنگ‌علوم‌تألیف آقای‌دکتر سجادی): ازاینکه‌گفتم‌معماو تأویل نیست به هیچ‌مذهب‌ازمذاهب‌که‌استعمال‌رخصت می‌کند در مثل چنین حالی. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص۳۱۸) .
سبحان الله فراخ چون چه
چون رخصتهای بوحنیفه.
سنایی .
قدم‌بر جادهٔ شریعت واستقامت امرونهی‌میباید نهاد و عمل به عزیمت وسنت می‌باید کرد و از رخصت‌و بدعت دورمی‌باید بود . (انیس الطالبین ص ۱۹) . و رجوع به کشاف اصطلاحات‌الفنون ج ۱ص۶۱۷ والموافقات ص ۳۰۱ شود .

رخصة . [رُ خ ُ ص َ] (ع اِ) رخصة [رُ ص َ] . (ناظم الاطباء).رجوع‌به‌رخصة [رُ ص َ] شود .

رخصة . [رُ ص َ] (ع مص) یا رخصه [رُ خ ُ ص َ] آسان فرمودن کاری‌را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . ||دستوری دادن خدای بنده را در تخفیف کاری . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوبت آب‌دادن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

رخصه . [رُ ص َ یا ـ ص ِ] (اِ مأخوذ از تازی)رخصة . رخصت . اجازه . پروانه :
بادرا زورخصه بادا تازخاک درگهش
توتیای چشم خاقانی به‌شروان‌آورد.
خاقانی .
چون‌نیست رخصه‌سوی خراسان شدن مرا
هم‌باز پس شوم نکشم پس بلای ری .
خاقانی .
گرشدن زانسوکسی‌رارخصه نیست
رخصه بایستی شدن باری مرا .
خاقانی .
ورجوع به رخصت و رخصة شود .

رخصه‌خواستن. [رُ ص َ یا ـ ص ِ خا ت َ] (مص‌مرکب)رخصت‌خواستن. اجازت‌خواستن. اجازه خواستن :
بانوی‌شرق و غرب یکی رخصه خواهدم
کامید این‌حدیث که‌گوشم چهار کرد .
خاقانی .
ورجوع به رخصت‌خواستن شود .

رخصه‌دادن. [رُ ص َ یا ـ ص ِ دَ] (مص مرکب)رخصت‌دادن. اجازت‌دادن. اجازه‌دادن :
مژگانت را به‌کشتن من رخصه داده
لب را به زنده‌کردن فرمان نمیدهی .
خاقانی .
رخصه‌تان می‌دهم به‌دودنفس
پرده برروی آفتاب تنید .
خاقانی .
ورجوع به رخصت دادن شود .

رخصه یافتن . [رُ ص َ یا ص ِ ت َ] (مص‌مرکب)رخصت یافتن. اجازت یافتن . اجازه پیدا کردن :
وگررخصه یابد زتو هست ممکن
که‌خورشید رجعت کند هم‌به‌خاور.
خاقانی .
ورجوع به رخصت یافتن شود .

رخف. [رَ خ َ] (ع اِ) سنگ نرم‌سبک. (ازاقرب الموارد) .

رخف . [رَ] (ع مص) رخف [رَ خ َ] مصدر به معنی رخافة . (ناظم الاطباء).تنک

(۱) در آنندراج به فتح (را) وکسر (خ) آمده است .

وسست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). تنک شدن .(تاج المصادر بیهقی) . سست. و آبکی شدن خمیر . (از اقرب الموارد) . رجوع به رخافة شود .

رخف. [رَ خَ] (ع مص) رخف [رَ] رخافة . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رخافة ورخف [رَ] شود .

رخف. [رَ] (ع اِ) مسکه تنک. (ناظم الاطباء). مسکهٔ تنک یا نرم وسست.ج، رخاف [رِ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || خمیر آبکی وسست.(از اقرب الموارد) . || قسمی از رنگ . ج ، رخاف. (ناظم الاطباء) . نوعی از رنگ . (منتهی الارب) (آنندراج) .

رخف. [رَ خَ] (ع اِ) خمیر تنک وسست. (ناظم الاطباء). تنک وسست.(مهذب الاسماء). اسم است از رخف بمعنی خمیر . (ازاقرب الموارد) .

رخ فروختن. [رُ فُ رُ تَ] (مص مرکب) مخفف رخ افروختن :

تو بیادام وپسته رخ مفروز
هیچ گنبد نگه ندارد گوز .
سنایی .

ورجوع به رخ افروختن وروی افروختن شود.

رخ فروز. [رَ فِ] (اِ مرکب) دست اورنجی ازطلا ونقره که چهارتو تافته باشند . (ازبرهان) (ناظم الاطباء). رخگیره. رجوع به رخگیره شود. روز هفتم ازهرماه شمسی . (ناظم الاطباء) .

رخ فروز . [رُ ف] [اِ مرکب) روزهفتم از ماههای ملکی . (آنندراج) (از برهان)(فرهنگ جهانگیری) (ازانجمن آرا).

رخفة. [رَ فَ] (ع اِ) مسکهٔ تنک یا نرم وسست.(از ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). ||سنگ نرم وسست . (ناظم الاطباء) .سنگ نرم وسست که گویی خزف است. ج، رخاف [رِ] .(اقرب الموارد) .

رخفة. [رَ فَ] (حامص) تنکی وسستی خمیرو مانند آن . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) . اسم است از رخفة بمعنی تنکی وسستی خمیر. (ازاقرب الموارد).

رخفة. [رَ فَ] (ع مص) رخفة [رَ خَ فَ] مانندگل تنک گردیدن آب . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) .

رخفة. [رَ خَ فَ] (ع حامص) رخفة [رَ فَ] . و رخفة [رُ فَ] تنکی وسستی خمیر ومانند آن. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج). ورجوع به رخفة [رَ فَ] شود.

رخفة. [رَ خَ فَ] (ع مص) رخفة [رَ فَ] (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) . رجوع به رخفة [رَ فَ] شود .

رخفة. [رُ فَ] (ع حامص) رخفة [رَ خَ فَ] . رخفة [رَ فَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج).رجوع به دو کلمهٔ بالا شود .

رخفة. [رُ فَ] (ع مص) رخفة [رَ فَ] رخفة [رَ خَ فَ] . رجوع به رخفة [رَ خَ فَ] ورخفة [رَ فَ] شود .

رخ فیروز. [رُ] (اِ مرکب) نام روز هفتم است از نام ماههای ملکی . (فرهنگ نظام) . ورجوع به رخ فروزشود .

رخ کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) یا بچیزی رخ کردن، التفات کردن بچیزی. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۴۸). متوجه شدن به چیزی .(آنندراج).روی کردن بدان چیز. روی آوردن بسوی آن چیز :

پیرهن برتن خاروخس وادی تنگ است
یارب ازتنگدلان رخ که سوی صحرا کرد.
واله هروی(بنقل آنندراج) .

||پیش آمدن . روی دادن . اتفاق افتادن . (یادداشت مؤلف).ورجوع به رو کردن وروی کردن شود. ||جوانه زدن(درخت وگل وجز آن). || سرخ کردن. رجوع به ترکیب(رخ کردن) درذیل (رخ) شود .

رخ کن. [رُ کَ] (اِخ) ده از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد . سکنه: ۸۶تن. آب: چشمه. محصول عمده : غلات وبنشن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رخ گردانیدن. [رُ گَ دَ] (مص مرکب) روی گردانیدن . روگردان شدن . روگرداندن. پشت کردن. رخ تافتن. روی تافتن:

چون دلارام می زند شمشیر
سر بیازیم ورخ نگردانیم .
سعدی .

رخ گشاده. [رُ گُ دَ یا دِ] (ص مرکب) روی گشاده. بی حجاب . ||بمجاز ، بشاش . متبسم. خندان . مقابل عبوس :

درعطا رخ گشاده شو چو سحر
که بودچون عطیهٔ دیگر .
مکتبی .

رخ گیره. [رُ رَ] (اِ مرکب) بمعنی رخ فروز است که دستینه باشد که آنرا چهارتومانند ریسمان تابیده باشند . (برهان) (از ناظم الاطباء) . دست او رنجی که چهار تو تافته باشند وپیچیده نیز گفته اند. (آنندراج) (از انجمن آرا) (رشیدی) . دست ابرنجنی که پیچیده نیز گویند وبرخی بی بضاعتان از نقره هم می سازند. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۶) .

رخل. [رِ] (ع اِ) رخل(رَ خِ).برهٔ ماده، ج ، ارخل[اَ خُ]ورخال[رِ]ورخال [رُ] ورخلان [رِ] ورخلة [رِ لَ] ورخلة [رَ خِ لَ] . (۱) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (از - متن اللغة) . برهٔ ماده . ج، رخال . (مهذب الاسماء) . بچهٔ گوسفند تاچهار ماهه از میش اگر ماده باشد . (تاریخ قم ص ۱۷۸) .

رخل. [رَ خِ] (ع اِ) یارخل [رِ] برهٔ ماده.(ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب- الموارد)(ازمتن اللغة).رجوع به رخل شود.

رخلان. [رُ] (ع اِ) ج ،رخلة [رِ لَ] ورخل [رَ] ورخل [رَ خِ](ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (متن اللغة) . رجوع به رخل [رِ]ورخل [رَ خِ] شود .

رخلة. [رِ لَ] (ع اِ) رخل [رِ]یا رخل [رَ خِ] برهٔ ماده ج ، رخلان وارخل ورخال و رخلان ورخلة[رِ لَ] ورخلة[رَ خِ لَ] .(ازمنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) . ||جِ ، رخل[رِ]ورخل [رَ خِ] (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب)(آنندراج) (اقرب الموارد)(متن اللغة).رجوع به رخل شود.

رخلة. [رَ خِ لَ] (ع اِ) یارخلة [رِ لَ] ج ، رخل [رِ]ورخل [رَ خِ](منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (متن اللغة) . رجوع به رخل [رِ] ورخل [رَ خِ] شود.

رخم. [رَ] (ع مص) رخم [رَ خَ]زیر بال گرفتن مرغ بیضهٔ خود را.(ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) . درکنار گرفتن مرغ بیضه خود را . (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) . ||بازی کردن زن با بچهٔ خود ؛ رخمت المرأة ولدها رخماً و رخماً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . بازی کردن زن با بچهٔ خود و دوست داشتن آن را . (از متن اللغة) . ||نرم و آسان گردیدن سخن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة). ||شیوا ورسا گردیدن بیان کسی. (ازاقرب الموارد).

رخم. [رَ خَ] (ع مص) مصدر به معنی رخم [رَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (از آنندراج) . رجوع به رخم [رَ]شود.

رخم. [رَ خَ] (ع اِ یاحامص)شیرستبر . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). || مهربانی و دوستی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد)(غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات). ||نرمی.(ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||مرغی است مردارخوار که به پارسی آن را کرکس گویند رخمهٔ یکی.(منتهی الارب) (آنندراج) . مرغی است سیاه و شکاری با هیکلی درشت . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰). پرنده ایست پیسه که از حیث خلقت همانند کرکس است و در تداول عامه (شوح)نامیده می شود ، یکی آن : رخمة [رَ خَ مَ] (از اقرب الموارد) . مردم عوام مرغ فرعون خوانند که یکی ازمرغان ناپاک است وبطوراشتباه اورا بجمع نیزگویند.(قاموس کتاب مقدس). ورجوع به رخمة شود . ||جِ ، رخمة [رَ خَ مَ] یعنی کرکسها . (ناظم الاطباء) جِ،

(۱) در آنندراج و ناظم الاطباء به سکون لام (رخلة) آمده ولی باتوجه بمتنهای معتبر عربی و فارسی درست نمی نماید .

رخمة . (دهار) . رجوع به رخمة شود .

رخم . [رُ خ] (ع اِ) پارهٔ ازفله‌وآغوز. (ناظم الاطباء). پارهٔ ازفله . (منتهی الارب) (آنندراج) .

رخم. [رَ خ] (اِخ)موضعی است‌میان شام‌ونجد. (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) (از معجم البلدان) .

رخم . [رَ خَ] (اِ خ)آب راهی است به مکه . یا راه دو کوه است در آن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

رخماء. [رَ] (ع ص)مؤنث ارخم ؛ شاة رخماء : گوسپند سپید سرسیاه بدن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . مؤنث ارخم ، اسبان‌سپید سروسیاه بدن . ج ،رخم [رُ خ] (اقرب‌الموارد) .

رخمة. [رَ خَ مَ] (ع مص م) مصدربه معنی رخم [رَ] ورخم [رَ خَ] (ناظم - الاطباء) . بیضه را زیر بال گرفتن مرغ . (منتهی‌الارب).رجوع به‌مترادفات‌کلمه‌شود. ||(ازباب سمع) نرم کردن چیزی را . (ناظم الاطباء) .

رخمة . [رَ مَ] (مص) مهربانی نمودن‌بر کسی و محبت کردن : رخمه‌رخمة . (منتهی الارب) . رجوع به رخم شود .

رخمة . [رَ خَ مَ] (ع اِ یا حامص) . دوستی و مهربانی ومحبت ونرمی . (ناظم الاطباء). ||واحدرخم . یعنی کرکس .(ناظم الاطباء) . مرغی است مانندکرکس و آن را نوق هم‌گویند . (آنندراج) . موش‌گیر . (بحرالجواهر) . استخوان‌خوار . استخوان رند . (ازکشاف زمخشری) . کرکس . (دهار) (مهذب الاسماء) . اسم عربی‌مرغ مردار خوار است و آن قسمی از کرکس است و بزرگ جثه وسفید مایل به تیرگی و خط سیاه وچشمش‌بسیار زرد ومسکن‌اوجبال وبیابان وبغایت خایف می‌باشد . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . یکی رخم به معنی کرکس، ذرورپوست‌آن‌نزف‌الدم‌والیتام دهندهٔجراحت وباسرکه جهت قوبا وخراز نافع و تلخهٔ آن طلاء جهت زهرمار و جزآن و بخورگوشت آن باخردل‌هفت بارجهت‌حل‌انعقاد مردی‌که آن را بسته‌باشند و جهت تسهیل ولادت نیز نهادن بربازوی راست وچپ آن میان هردو پای زن جهت تسهیل ولادت وقطور سرگین آن باسرکه درچشم جهت دفع بیاض و درد گوش و بازیت جهت ازالهٔ کری وثقل‌سامعه و طلای سرگین آن با سرکه انگور بربرص باعث تغییرلون و جگر بریان یاخام آن را سائیده در روزی سه‌بار و هربار سه‌دانگ با سرکه‌بنوشندتاسه‌روزمتوالی‌جهت رفع‌جنون . (منتهی الارب) . مرغی‌است مانند کرکس وآن را نوق گویند.(آنندراج) . پرنده‌ایست به شکل کرکس‌ماپیسه (سپید وسیاه) وانوق نامیده می‌شود و دارای منقاری زرد است . کنیهٔ آن (ام‌جعران) و(ام‌رسالة) و(ام‌عجیبة) و(ام‌قیس) و(ام کنیز) است . (ازمتن اللغة) . ام‌جعران . ام‌رساله . ام‌عجیبه . ام قیس . ام کثیرالریح. ابوالریح. ابوشملة .ام مرزم . ام العذاب . ام قشع . (المرصع) . ورجوع به رخم [رَ خَ] و مترادفات‌کلمه وتحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات‌بدیعی و تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص۱۷۱ شود .

رخنده . [رَ خَ دِ یا دَ] (ن ف) اسم فاعل از رخیدن بمعنی تند نفس‌کشیدن . (یادداشت مؤلف) :
رجل انوح ، مرد بسیار رخنده و بخیل که چون از وچیزی خواهند تنحنح کند. (منتهی الارب) . ورجوع به‌رخیدن‌شود .

رخ‌نمودن . [رُ نِ دَ] (مص مرکب) روی‌نمودن. روکردن . روی آوردن . رخ کردن:

خفته‌اند آدمی زحرص وغلو
مرگ چون رخ نمود انتبهو.
سنایی.

یکی شهر کافورگون رخ نمود
که‌گفتی نه‌ازگل زکافور بود.
نظامی.

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ‌نمود از بیضهٔ زنگار فام.
سعدی .

تاچه بازی رخ‌نماید بیدقی‌خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج‌رندان رامجال شاه‌نیست.
حافظ .

||نشاندادن‌صورت. نمایاندن چهره‌ورخسار:

ننموده رخ به آینه گردان مهرو ماه
نسپرده دل‌به بوقلمون‌باف‌صبح‌وشام.
خاقانی .

||رخ‌دادن . روی دادن. واقع شدن. حادث شدن .

رخنه . [رُ نَ یا نِ] (اِ)کاغذ . (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از لغت فرس اسدی) (ازفرهنگ‌اوبهی)(۱)(فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری) (فرهنگ نظام) . قرطاس . (لغت محلی شوشتر) (از برهان):

بیش وراز رخنه اشعار مرا (۲)
بیقدرمکن به‌گفت‌گفتارمرا. (۳)
شهید بلخی(بنقل لغت‌فرس‌اسدی).

رخنه . [رَ نَ یا نِ] (اِ) راهی که در دیوار واقع شده باشد . (ناظم الاطباء) (از-لغت‌محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان). سوراخ دیوار وجز آن. (انجمن-آرا) (از شعوری ج ورق ۱۵) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری) . راهی است در خانه . (فرهنگ اوبهی) . سوراخ وشکاف دیوار . (فرهنگ نظام) . روزنه . فتق . فرجه . (یادداشت مؤلف) . سوراخ . (غیاث اللغات) . سوراخ هرچیز. (ناظم الاطباء) (برهان) (لغت‌محلی شوشتر). ثلمه.(دهار) :

دانش‌بخانه اندر در بسته
نه‌رخنه‌یابم و نه کلیدستم.
ابو شکور بلخی .

گزندآید از پاسبان بزرگ
کنون اندرآید سوی رخنه گرگ.
فردوسی .

سوی رخنهٔ دژ نهادند روی
بیامد دمان رستم جنگجوی .
فردوسی .

زترکان سپاهی بکردار کوه
بشدسوی رخنه گروها گروه .
فردوسی .

از آن‌رخنهٔ باغ بیرون شدند
که‌دانست‌کان سرکشان‌چون‌شدند.
فردوسی .

زخشتش در تن هرکینه خواهی رخنهٔ بیحد
زتیرش در بر هرجنگجویی دامنی‌پیکان .
فرخی.

ازسنگ منجنیق ... حصار رخنه شدولشکر از چهار جانب روی به رخنه آورد و آن ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد بدادندکه جان را می کوشیدند . (ابوالفضل بیهقی) . شبی‌بیامد ونزدرخنه‌شارستان مترصد بنشست‌چون‌روباه‌از رخنه درآمدرخنه محکم کرد . (سندبادنامه ص۳۲۶) . حوضی که پیوسته آب‌بروی می‌آید وآنرابراندازهٔ‌مدخل مخرجی نباشدلاجرم ازجوانب راه جوید و بتراید تا رخنهٔ بزرگ افتد .(کلیله ودمنه).

زماهش صدقصب را رخنه یابی
چوماهش رخنهٔ بررخ نیابی .
خاقانی .

پل‌آبگون فلک باد رخنه
که‌درجویش آب رضایی نبینم.
خاقانی .

رخنه زدست هیبتش ناخن شیر آسمان
ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی.
خاقانی .

زلزال فناگر بدرد سقف جهان را
توسد همه‌رخنهٔ زلزال فنایی .
خاقانی .

---

(۱) درفرهنگ اوبهی به فتح (را)آمده است. (۲) ظاهراً بنویس فراز ... و مقصود آنکه شعرهای مرا بنویس و از برمخوان تابه سهو وغلط افتی‌و شعر من بیقدرکنی . (یادداشت مؤلف) . (۳) ذل : بپیچند به زررخنهٔ اشعارمرا.

چون صدا رخنه را کلید آمد
از سر رخنه در پدید آمد .
نظامی .
رخنه کاوید تا به جهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون.
نظامی .
هرخلل کاندر عمل بینی زنقصان دل است
رخنه کاندر قصریابی از قصور قیصراست.
جامی .
اینست کزو رخنه به کاشانهٔ من شد
تاراجگر خانه ویرانهٔ من شد .
وحشی بافقی (بنقل ارمغان آصفی)
درین زمان که بزرگان پناه کس نشوند
ندانم ازچه به‌خودداده‌اند رخنهٔ عار .
اثرشیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .
برلب چشمهٔ سنانش تزاحم وراد فتوح است
وبرسواد دل وجگراعداش رخنه‌های جروح.
(المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۴) .
تفریض ، رخنه نمودن . (منتهی الارب) .
فرض ، رخنه کمان که سوفار و جای چله
است . (منتهی الارب) . فرضه ، رخنهٔ که
از آن آب کشند . (منتهی الارب). مفروض،
رخنه کرده شده‌ازهرچیزی . (منتهی الارب).
مفرض ، آهنی که بدان رخنهٔ کنند و برند .
(منتهی‌الارب). || دریچه‌وشکاف‌وچاک‌ومانند
آن . (ناظم‌الاطباء) (از لغت‌محلی شوشتر)
(از برهان) . شکافی به درازا .شکافی بدرازا
در چوبی یادیوارو مانندآن. ترک . درز .
(یادداشت‌مؤلف).شکاف باریک. (لغت‌فرس
اسدی) : پیلغوش گلی است آسمان گون
ودرکنارش‌رخنگکی‌دارد.(لغت‌فرس‌اسدی) .
زآتش‌دل چورسد دود سوی روزن چشم
ازسوی رخنه لب‌جان بشرر بازدهید .
خاقانی .
علاج رخنهٔ دل به ازبن نمی‌باشد
دوباره کاوش‌یک‌نیشتر دریغ‌مدار.
خاقانی .
هریک رهست سوی توغمگین دل مرا
این‌رخنه‌هاکه بر تنم از تازیانه ماند .
فغانی شیرازی .
— رخنه‌بهم آمدن، بسته شدن سوراخ. بهم
آمدن شکاف. مسدود گشتن چاک و شکاف:
رخنهٔ‌منقار بلبل زود می‌آید بهم
هست‌اگراین‌چاشنی‌باخنده چون‌گلپوش‌گل.
صائب(بنقل ارمغان آصفی) .
— رخنهٔ شمشیر ، زخم‌شمشیر. بریدگی که
از ضرب شمشیر پیدا آید :
محبت می نماید از طلسم‌خود مراراهی
که‌بوی خون‌از آن‌چون رخنه شمشیرمی‌آید.
سلیم (بنقل آنندراج) .
بعضی‌رخنهٔ شمشیررادندانهٔ‌شمشیر گفته‌اند‌ولی
معنی اولی صحیح است . (از آنندراج) .
فلّ ، رخنهٔ روی شمشیر. (منتهی‌الارب) .

||(ص) ترکیده . شکافته . سوراخ شده .
(یادداشت مؤلف) :
آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش
قلعهٔ‌بدخواه ملک‌رخنه‌چوسین‌است.
انوری .
ساخت‌دل عین را تیره تراز قلب نون
کردسرقاف را رخنه‌تر از فرق سین .
سلمان‌ساوجی .
عمرپلیست رخنه‌سر ، حادثه سیل پل‌شکن
کوش‌که نارسیده سیل ازپل رخنه بگذری.
خاقانی .
||عیب‌و فساد . (ناظم الاطباء) (غیاث -
اللغات) . خلل‌یاخلت. خلل.(منتهی الارب)
(یادداشت مؤلف) :
ای یار رهی ! ای نگار فتنه !
ای‌دین خردمند را تو رخنه .
رودکی .
وفراهم کند[قادربالله] آنچه‌پراکنده شده‌است
ازکار و در یابد سستی را و رخنه را .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۱) .
زچشم‌کافر تو هرزمانی
هزاران رخنه در ایمان‌می‌آید.
خاقانی .
گیتی زدست نوحه بپای اندر آمده
رخنه‌به سقف هفت‌سرای‌اندرآمده.
خاقانی .
چو موسیی که مقامات دین و رخنهٔ کفر
ز مار مهره و از مهره مار می‌سازد .
خاقانی.
ابوعلی آن رخنه برگرفت و ازغواوی شرو
غوایل ضرنصر فارغ شد . (ترجمهٔ تاریخ
یمینی ص۲۱۶) .
ترا من‌دوست می‌دارم خلاف‌هرکه درعالم
اگر طعنه است‌برعقلم و گررخنه‌است‌برعلم.
سعدی .
رخنه . [رَ نِ یا نَ] [اِ خ] (جنگ..)
جنگی که به‌سال ۳۸۵ هجری بین سپاهیان
سبکتکین‌ومحمودباسیمجوریان درنیشابوردر-
گرفت و بوعلی سیمجور در آن به محمودو
سبکتکین‌شکست‌داد ؛ ابوالفضل‌بیهقی گوید :
عامهٔ‌شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و بآمدن
شادی کردند و سلاح برداشتند و روی به
جنگ آوردند و جنگ رخنه آن بود .
(تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب ص۲۰۲). وبدیشان
[سیمجوریان] اسیران خود و پیلان راکه‌در
جنگ‌رخنه‌گرفته‌بودندبازستدند. (ابوالفضل
بیهقی چاپ‌ادیب ص۲۰۳) .
رخنه . [رَ نِ یا نَ] [اِ خ] ده‌ازدهستان
نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند .
سکنه: ۱۰۳ تن. آب : قنات . محصول :
غلات . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .
رخنه . [رَ نِ یانَ] [اِ خ] ده‌ازدهستان
مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه
۶۹۳ تن . آب : چشمه . محصول :غلات

وچغندر . راه : در تابستان اتومبیلرو .(از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .
رخنه. [رَ نِ یا نَ] [اِ خ] ده‌ازدهستان‌طبس
مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند.سکنه:
۴۸ تن . آب : قنات . محصول عمده :
غلات وشلغم . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران
ج ۹) .
رخنه آوردن . [رَ نَ / نِ یا نَ وَ دَ]
(مص مرکب) خلل و خرابی‌رساندن.شکاف
واردآوردن. سوراخ ساختن چیزی یاجایی:
اگرپیل‌باپشه‌کین آورد
همی‌رخنه‌درداددودین‌آورد.
فردوسی .
اگر زودل شاه‌کین آورد
همه‌رخنه در داد ودین‌آورد .
فردوسی .
ناورم رخنه در خزینهٔ کس
دل دشمن کنم هزینه وبس .
نظامی .
یأجوج وارهریک با تیشهٔ‌زبان
آورده‌اند رخنه به سدسکندری.
طالب آملی (بنقل آنندراج) .
— رخنه برآوردن ، بهم آوردن رخنه .
ترمیم رخنه و شکاف :
همه‌رخنهٔ پادشاهی بمرد
برآری بهنگام‌پیش ازنبرد .
فردوسی .
— رخنه در دیوار آوردن ، سوراخ در
دیوار پدیدکردن . سوراخ‌کردن دیوار .
— ||ترک درویشی‌کردن . (ناظم الاطباء).
— به رخنه در آوردن ، وارد رخنه کردن.
به سوراخ و شکاف در آوردن :
به‌رخنه در آورد یکسر سپاه
چوشیر ژیان رستم‌کینه خواه.
فردوسی .
رخ‌نهادن . [رُ نِ دَ] (مص مرکب)
روی نهادن به چیزی یا بجایی . روکردن .
روی‌آوردن. بمجازمتوجه شدن :
گرت‌خوش آمد طریق این‌گروه
پس‌به بیشرمی بنه‌رخ چون‌رخام.
ناصرخسرو .
قطره پس‌رخت سفر بندد اگرازکف ابر
چون‌رخ خویش زاعلی نهد اندر اسفل .
واله‌هروی(بنقل آنندراج).
||روی گذاردن . روی‌نهادن .روی گذاشتن.
قرار دادن رخسار برچیزی :
ازاسب‌پیاده شو برنطع زمین رخ نه
زیرپی پیلش‌بین شه‌مات شده‌نعمان.
خاقانی .
رخنه‌افتادن. [رَ نِ یا نَ / اُ دَ](مص
مرکب)سوراخ گشتن . سوراخ شدن . درز
پیداشدن . شکاف خوردن. شکاف‌برداشتن:
درگیلان و بعضی مواضع دیگر آن را (آن
درخت را) آزاد وار گویند و چوب آن
محکم باشد و دیرپوسد ورخنه در آن نیفتد.

(فلاحت نامه). || شکست افتادن. تباهی نمودن. فساد افتادن : بهیچ حال توفیرفرانستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۲) .

رخنه افکندن . [رَ نِ یا نَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) شکاف انداختن . به ترک خوردن داشتن. شکافتن. خلل وخرابی رساندن:

رحم کن برناتوانان کز دهان شکوه مور
می تواند رخنه در ملک سلیمان افکند.
صائب .

نالهٔ جانکاه عاشق رخنه درکوه افکند
بشکن این شیون فغانی کز دلم پرکاله خاست.
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

زمژگان قدسیان را رخنه ها افکند در ایمان
زدل روی زمین شد پاک ازززلف سمن سایش.
(صائب بنقل آنندراج) .

رخنه بستن . [رَ نِ یا نَ بَ تَ] (مص مرکب) سد کردن سوراخ . ترمیم کردن سر شکاف . مسدود کردن سوراخ وشکاف :

مهدی آخر زمان شد کز درش
رخنهٔ آخر زمان بست آسمان .
خاقانی .

لیک نیارند به مکر وحیل
بستن آن رخنه که آرد اجل.
امیرخسرو دهلوی .

رخنه بند. [رَ نِ یا نَ بَ] (نف مرکب) که رخنه را ببندد . که درز و شکاف را بگیرد. بمجاز آنکه نقص و عیب و فساد را دور کند :

گفت کای رخنه بند راه گشای
دولتت برمراد راهنمای .
نظامی .

رخنه جو . [رَ نِ یا نَ] (ن ف مرکب) جویندهٔ رخنه و شکاف وسوراخ . || مجازاً عیب جوی . که نقص و عیب کار را بجوید. که جویای عیب وفساد و تباهی کار باشد :

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
این فریب و این جفا با ما مگو .
مولوی .

رخنه دار . [رَ نِ] (ن ف مرکب) چاک دار . (ناظم الاطباء) . شکاف دار. سوراخ دار . ||عیب دار . (ناظم الاطباء) .

رخنه در آوردن . [رَ نِ یا نَ د وَ دَ] (مص مرکب) رخنه کردن . رخنه ایجاد کردن . سوراخ ایجاد کردن . || عیب و نقص در چیزی پیدا آوردن :

کان را که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
رخنه چرا به تیشه کان کن در آورم .
خاقانی .

رخنه رخنه . [رَ نِ یا نَ] (قید مرکب) شکاف شکاف . چاک چاک. سوراخ سوراخ :

تن نای شد رخنه رخنه زغم
که دیگر نخواهد برآمدش دم .
فردوسی .

زان زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز.
نظامی .

|| کنگره دار . دندانه دار :

زعین فعل براق مواکبت دل قاف
هزار بار شده رخنه رخنه چون سرسین.
سلمان ساوجی .

رخنه رسیدن . [رَ نِ یا نَ رَ دَ] (مص مرکب) شکاف یافتن . رخنه پیدا شدن. شکست برداشتن . شکستن . ترک برداشتن . || فساد یافتن . تباهی گرفتن. نااستواری یافتن. تزلزل گرفتن :

صدر عالیست کعبهٔ خرد است
رخنه درکعبهٔ خرد مرساد .
خاقانی .

رخنه زدن . [رَ نَ یا نِ زَ دَ] (مص مرکب) بدرازا شکافتن. نقب زدن. (یادداشت مؤلف). رخنه کردن :

هرآنکس که او رخنه داند زدن
زدیوار بیرون تواند شدن .
فردوسی .

یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش
برزنخ پیلغوش رخنه زدو بشکلید.
کسایی .

— رخنه اندرزدن ، شکافتن چیزی . شکاف دادن :

سبک رخنهٔ دیگر اندر زدند
سپه را یکایک به هم برزدند .
فردوسی .

||رخنه کردن . تباهی آوردن . تباه کردن . تفرقه ایجاد کردن :

مزن رخنه در خاندان کهن
تودر رخنه باشی دلیری مکن .
نظامی (بنقل ارمغان آصفی) .

— رخنه زده زبان، مطعون خلایق. (انجمن آرا) . کسی که مطعون همهٔ مردم باشد . (ازبرهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رخنه ساختن . [رَ نِ یا نَ تَ] (مص مرکب) شکاف یا سوراخ ایجاد کردن . سوراخ پدید آوردن :

یلان سینه را گفت کای سرفراز
بدیوار باغ اندرون رخنه ساز.
فردوسی .

رخنه ستان. [رَ نِ یا نَ سِ] (ص مرکب) ستانندهٔ رخنه . پذیرندهٔ سوراخ :

ویرانه ام از برق نفس رخنه ستان نیست
نشگفت گرش مهر به روزن نبود راه.
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

رخنه سر. [رَ نِ یا نَ سَ] (ص مرکب) شکافته سر . کافته سر. کفته سر :

قاف از تو رخنه سرشد وعنقا شکسته پر
ازززال خرد یک تنه تنها چه خواستی .
خاقانی .

عمرپلی است رخنه سر ، حادثه سیل پل شکن
کوش که نارسیده سیل ازپل رخنه بگذری.
خاقانی .

رخنه شدن . [رَ نِ یا نَ شُ دَ] (مص مرکب) شکافته شدن . پاره شدن . ترکیدن. ترک برداشتن . چاک شدن . ویران شدن باپیدا آمدن شکاف و رخنه :

نباید که آزار یابد تنش
شود آن زمان رخنه پیراهنش.
فردوسی .

ازسنگ منجنیق ... حصار رخنه شد ولشکر از چهار جانب روی به رخنه آورد . (ابوالفضل بیهقی) . دیوار بزرگ بیفتاد... وحصار رخنه شد وغوریان آنجا برجوشیدند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۱) .

بلورین خام را ماندد دل من
که چون شد رخنه نپذیرد مداوا .
خاقانی .

— کاسهٔ رخنه شده ، کاسهٔ ترکیده .(یادداشت مؤلف) .

|| خلل رسیدن . نقص وتباهی یافتن : وبه روشنایی او (یعنی ماه) رخنه شود وکاهش پدید آید .(التفهیم) .

رخنه فتادن . [رَ نَ یا نِ فُ دَ] (مص مرکب) یارخنه افتادن . شکاف پدید آمدن . سوراخ پیدا شدن :

چون رخنه فتد به بام خانه
برابر سیه نهد بهانه .
امیرخسرو دهلوی.

||نااستواری و تزلزل پیدا آمدن . از حالت استواری بگردیدن :

چون زدو مصراع کند ابروان
رخنه فتد دردل پیرو جوان .
جامی .

ورجوع به رخنه افتادن شود .

رخنه کردن. [رَ نِ یا نَ کَ دَ] (مص مرکب) سوراخ کردن . شکافتن . شکاف ایجاد کردن . چاک پدید آوردن :

به تیغ پاره کند ورقه های چون پولاد
به تیر رخنه کند غیبه های چون سندان.
فرخی .

بپای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار .
عنصری .

وامیر محمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ را وسوی هرات رفتند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۰۲) .

کس را به نظام دیده ای جایی
کو رخنه نکرد مرنظامش را .
ناصرخسرو .

کز گردسم خویش کند تیره‌روی این
وز زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن.
امیرمعزی.

تویی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شدست
که رخنه کردن آن مشکل است برخورشید.
انوری.

گردل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات
شیخ مرمت گرست بردل ویران او.
خاقانی.

کان را که تیشه رخنه کند فصل کان نهم
رخنه چرا به تیشهٔ کان کن در آورم.
خاقانی.

گفتی که من آفتابم بر رخنه بیش تابم
بس رخنه کردیم دل دردل چرا نتابی.
خاقانی.

هرپنجره که تنگ‌ترش دید رخنه کرد
هرروزنی که بسته‌ترش یافت برگشاد.
خاقانی.

زان زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز.
نظامی.

چون شده‌ای بستهٔ این دامگاه
رخنه کنش تابدر آیی به راه.
نظامی.

و درهای شارستان برکندند و باره‌ها را رخنه کردند. (تاریخ سیستان). محمود فرمان داده بود تا بارهٔ شهر را رخنه بسیار کرده بودند بگاه بازگشتن از سیستان تافسادی تولد نکنند. (تاریخ سیستان).

امین وبداندیش طشتند و مور
نشاید دراو رخنه کردن بزور.
سعدی.

چون نکند رخنه به دیوار باغ
دزد که ناطور همان می کند.
سعدی.

رخنه در سد سکندر می کند اقبال حسن
دربرای یوسف از دیوار پیدا می کند.
صائب (بنقل ارمغان آصفی).

|| راه یافتن. (یادداشت مؤلف). عارض شدن. رسیدن. سرایت کردن. درآمدن. نفوذ کردن. رسوخ کردن بقصد تباهی. خلل وارد ساختن: نزدیک بود کار بزرگ شود وشکست رخنه کند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲).

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.
حافظ.

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه درایمان کنند.
حافظ.

جانب هربزم تکلیف از پی آنم کند
تاکند لطفی به غیر و رخنه در جانم کند.
ملک قمی (بنقل آنندراج).

رخنه‌گاه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای رخنه. قسمتی از دیوار حصار که در آن رخنه و شکافی پدید آید. (یادداشت مؤلف):

به پیش اندر آرد بر آن رخنه‌گاه
همیدون پیاده همه کینه خواه.
فردوسی.

ز بهر عمارت در آن رخنه‌گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه.
نظامی.

بنه چون در آرد بدان رخنه‌گاه
هوا نیز یابد در آن رخنه راه.
نظامی.

ستادند گردان آهن کلاه
چو سد سکندر در آن رخنه‌گاه.
عبدالله هاتفی (بنقل آنندراج).

رخنه‌گر. [رَ نَ / نِ گَ] (نف مرکب) رخنه کننده. شکافنده. رخنه‌ساز. کافنده:

رخنه‌گر ملک سرافکنده به
لشکر بد عهد پراکنده به.
نظامی.

چو نیست سایه ز پستی بنای ذوق مرا
چه غم که چرخ بدیوار عیش رخنه‌گرست.
واله هروی (بنقل آنندراج).

رخنه‌گردانیدن. [رَ نَ / نِ گَ دَ] (مص مرکب) یا رخنه گرداندن. رخنه کردن. سوراخ کردن. شکافتن. شکاف ایجاد کردن:

رخنه‌گردان به ناوک سحری
این معلق حصار محکم را.
خاقانی.

رخنه‌گرفتن. [رَ نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بستن رخنه و سوراخ. بهم آوردن شکاف. ترمیم خرابی وشکست. مرمت کردن شکاف وسوراخ:

گل به گلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت.
کلیم کاشانی (بنقل ارمغان آصفی).

بستم دهان خصم به نرمی در بن چمن
این رخنه را به پنبه گرفتم چو راه گوش.
مفید (بنقل آنندراج).

رخنه‌گشتن. [رَ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) سوراخ گشتن. سوراخ شدن. شکاف برداشتن. رخنه شدن:

زان نکرد آهنگ شیرشرزه از بیم سنانش
رخنه گشتی چرخ وجستی برج شیر از آسمانش.
فرخی.

درعافیت آبادت از رخنه در آمد غم
پس رخنه چنان گشتی کآبادنخواهی شد.
خاقانی.

رخنه‌یافتن. [رَ نِ یا تَ] (مص مرکب) رخنه شدن. تباهی یافتن. خراب شدن. سوراخ شدن. ویرانی گرفتن:

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سخن وسرو وگل وشمشیرت.
حافظ (بنقل ارمغان آصفی).

رخو. [رَ خْ وْ] (ع ص) یا رخو [رِ خْ وْ] یا رخو [رُ خْ وْ] نرم و سست از هرچیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). ورجوع به رخو [رِ خْ وْ] شود.

رخو. [رِ خْ وْ] (ع ص) یا رخو [رَ خْ وْ] یا رخو [رُ خْ وْ] سست ونرم. (ناظم الاطباء). سست ونرم از هرچیزی. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || (حامص) سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). نرمی. (غیاث اللغات). ورجوع به رخو [رَ خْ وْ] شود.

رخو. [رُ خْ وْ] (ع ص) رخو [رَ خْ وْ] رخو [رِ خْ وْ]. رجوع به دوکلمهٔ بالا شود. || (حامص) سستی ونرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به رخو [رِ] شود.

|| یکی از پانزده درد که دارای نامند. شیخ الرئیس در اصناف الاوجاع التی لها اسماء گوید: سبب الوجع الرخو مادة تمدد لحم العضلة دون وترها وانما سمی رخواً لان اللحم ارخی من العصب والوتر والغشاء. ویکی ازشارحان نصاب الصبیان گوید: رخو دردی است که بکشد گوشت عضل را بی آنکه وتر عضل رابکشد وعضل ووتر دوعضوند ازاعضاء، چون محل این درد گوشت عضل است واین گوشت سست تر است از وتر، این درد را رخو نامیده‌اند چه رخو درلغت بمعنی سست است وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی است گویی ضعفی اندرآن موضع همی آید وبه‌تازی مرخی گویند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به وجع ودرد شود.

رخو. [رِ خْ وْ] (ع مص) سست شدن. (غیاث اللغات).

رخوت. [رُ] (اِ معرب). ج رِ، رخت فارسی. (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج). ج رِ، رخت. (غیاث اللغات): فصل دوازدهم - دربیان شغل صاحب جمع رکابخانه - رخوت حمام خاصه و آنچه متعلق به آن است. (تذکرة الملوک چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۳۲).

بنما دربساط فرش رخوت
سالکان مسالک اطوار.
نظام قاری.

بنما درمیان جمع رخوت
نرمهٔ کزوی آید اینهمه کار.
نظامی قاری.

مانده‌ام در کوب حالی زین رخوت
تاچه نوع آید برون ازجندره.
نظام قاری.

از رخوتم عاریت کردی طلب
چون برم از پیش یاری آمدی.
نظام قاری.

گرچه سلطانست درجمع رخوت
جامهٔقلبست چون‌شددامنش .
قاری . نظام

ورجوع به به رخت شود .

رخوت. [رِ رَ و] (حامص‌مأخوذ ازتازی) سستی. (یادداشت مؤلف):

برنیک صبر کردنباید که رخوتست
بربد شتاب کردنباید که‌ازهوی‌است.
ناصرخسرو .

|| نرمی. (یادداشت مؤلف).
ورجوع به به‌رخوة ورخوه شود .

رخود. [رِ رَ ودد] (ع‌ص) (۱) مرد نرم استخوان بسیار گوشت و مؤنث باتاءآید ونیز گفته میشود : رجل رخود الشباب وامرأة رخودالشباب یانرم‌ونازك . (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازمنتهی‌الارب) . مرد نرم استخوان فربه. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌رخو شود .

رخودة . [رُ دَ] (ع اِ) رخودة [رَ وَ د]نرمی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).|| نازکی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || فراخی وارزانی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || فراخی زندگانی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

رخودة . [رَ وَ د] (ع اِ) یا رخودة [رُ دَ] نرمی ونازکی . (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به رخودة [رُ دَ] شود . ||فراخی وفراوانی‌زندگانی. (ازاقرب‌الموارد).

رخودة. [رِ وَدَ‌د] (ع‌ص) مؤنث‌رخود زن نرم استخوان بسیار گوشت ؛ گویند : امرأة رخودةالشباب ، ای ناعمة. (از ناظم الاطباء) . مؤنث رخود [رِ وَ د د] . (منتهی‌الارب) . و رجوع به‌رخود [رِ رَو دد] شود .

رخوصت . [رُ رَ ص] (حامص مأخوذ ازتازی) یارخاصة. نرمی‌ونازکی. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌رخوصةورخاصة شود .

رخوصة. [رُ رَ ص] (ع‌مص) مصدر به معنی رخاصة . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب ـ الموارد) . نازك اندام شدن . (آنندراج) . مصدراست از رخص بمعنی نرم . (منتهی‌ـ الارب) : وله [و لعصی‌الراعی] ورق شبیه بورق‌البنداب الاانه اطول‌منه واشد رخوصة. (تذکرهٔ ابن بیطار) . رجوع به رخاصة و رخوصت شود .

رخوفة . [رُ رَ ف] (ع مص) مصدر به معنی رخافة . (ناظم‌الاطباء) . تنک وسست گردیدن خمیر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به رخافة شود.

رخوگر . [رَ گَ] (ص) رفوگر . (ناظم‌الاطباء). رفوگرکه‌رکوگر نیزگویند . (ازشعوری‌ج۲ورق۵). اما ظاهراً مصحف آن یالهجهٔ ازآن باشد .

رخوة. [رَ وَ] (ع‌ص) یارخوة [رُ وَ] یا رخوة [رِ وَ] مؤنث رخو، نرم و سست‌ازهرچیزی. (ناظم‌الاطباء). مؤنث‌رخو [رَ وَ] (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . و رجوع به رخوة [رِ وَ] درمعنی‌وصفی شود .

رخوة. [رِ وَ] (ع‌مص) مصدر بمعنی رخاوة . (ناظم‌الاطباء) . سست ونرم شدن . (آنندراج) (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌رخاوة شود .

رخوة . [رِ وَ] (ع‌اِ) سستی ونرمی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب ـ الموارد).||(ص) مؤنث رخو،نرم وسست‌از هر چیزی . (ناظم‌الاطباء) . مؤنث رخو . (منتهی‌ارلاب) (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به‌رخوة [رَ و] شود .

——حروف رخوة ، سیزده حرف است بدین تفصیل:«خس» «خط» «شص»«هز» «ضغث» «فذ» . (ناظم‌الاطباء). حروف رخوه سیزده است. و آن‌چندی ازحروف تهجی‌است‌که به‌ـ نرمی اززبان برآیند یجمعها: خس – خط ـ شص - ضعث‌ـ فذ. (آنندراج) (منتهی ـ الارب). حروف رخوة سیزده حرف است: (ث ـح‌ـخ‌ـذ‌ـر - س‌ـش -ص‌ـض‌ـظ ـغ ـ ف‌ـه). (غیاث‌اللغات).ورجوع‌به‌رخوه شود.

رخوة . [رُ وَ] [ع‌ص) رخوة [رَ وَ] رخوة [رِ وَ] رجوع به‌رخوة[رَ وَ]شود.

رخوه . [رِ وَیاوَ] (اِ مأخوذ ازتازی) رخوة [رِ وَ] دردی‌است که‌اندام را سست گرداند ودراصل لغت بمعنی نرمی و سستی است. (ازآنندراج) (از غیاث اللغات) . و رجوع به‌رخوة [رِ وَ] شود .

رخی. [رَ یی] (ع ص) رجل رخی ؛ مرد فراخ زیست . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج).

— رخی‌البال ، آنکه درنعمت و فراخی و آسایش و فراخی زندگانی‌است. (از ناظم‌ـ الاطباء). واسع‌الحال.(اقرب‌الموارد).

اذا تمشی [الخمر] فی‌عظامک جعلک‌خالی الذرع فسیح الباع رخی البال رحب‌الهمة واسع‌النعمة... (شریشی) .

|| عیش فراخ . (دهار) .

رخی. [رُخ خ ی یا یی] (ص نسبی) منسوب است به رخ [رُخ خ] و به‌گمان من همان ریخ معروف درافواه عوام باشدکه ناحیه‌ایست درنیشابور .(ازانساب سمعانی).

رخیخ. [رَ] (ع ص) گل نرم . (ناظم الاطباء) .

رخیدن . [رَ دَ] (مص) نفس‌کشیدن و نفس زدن بواسطهٔبرداشتن وکشیدن بارگران و یا مشقت دیگر . (ناظم‌الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی نفس زدن‌باشد برای حمل بارگران . (غیاث‌اللغات) (از آنندراج).نفس تندزدن‌ازدویدن وبارداشتن. (از فرهنگ رشیدی) (غیاث‌اللغات)(از شعوری ج ۲ورق ۱۲) : انخ.انوخ،رخیدن ودم برآوردن ازمرض دمه وتاسه و جزآن . (ازمنتهی‌الارب) . طحیر ، رخیدن. نفس نفس زدن . (منتهی‌الارب) . نحم. نحیم. نحمان ، رخیدن . (منتهی‌الارب) .ورجوع به‌رخنده شود .

رخیص. [رَ] (ع ص) ارزان. (ناظم‌ـ الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (فرهنگ سروری)(دهار). کم‌بها،ارزان‌مقابل‌گران.(یادداشت مؤلف):

نحاس وصفر مس وروی‌آنک‌است سرب
حلی‌است زیوروغالی‌گران رخیص ارزان.
(نصاب‌الصبیان ابونصر فراهی) .

|| نرم و نازك از جامه . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . ||گیاه نرم و نازك.(ازاقرب‌الموارد). || مرگ زودکش. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . مرگ سریع . (ازاقرب‌الموارد).

رخیفة . [رَ رَ ف] (ع اِ) خمیر تنک و سست. ج،رخاف[رِ].(ناظم‌الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || مسکهٔ تنک ج، رخاف . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

رخیم. [رَ] (ع ص) کلام نرم وآسان. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . سخن نرم وآسان. (ازاقرب‌الموارد) .

|| جاریةرخیم ، دخترنرم وآسان گوی‌وسست آواز . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . دختر نرم‌وآسان گوی.(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به رخیم شود . مرد نرم آواز و ضعیف . (غیاث‌اللغات). نرم آواز. (دهار) . (بحرـ الجواهر)(مهذب‌الاسماء).نرم‌وآسان‌گوی.(از اقرب‌الموارد). || کنایه‌اززاهد.(غیاث‌اللغات).

رخیمة. [رَ رَ م] (ع ص) جاریة رخیمة ، دخترنرم وآسان گوی.(ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) . ورجوع به رخیم‌شود.

رخین. [رَ] (اِ)مهمیز. (ناظم‌الاطباء). تازیانه. (ازشعوری ج۲ورق۱۲) .
||آب پنیر . (ناظم‌الاطباء) .(۲)|| شیرزنه. (ناظم‌الاطباء). (۲).

---

(۱) مؤلف نشوءاللغة بنقل ازابوالهیثم گوید: (رخود) اصلش (رخو)است ودال بعداضافه ومشدد شده‌است.رجوع به‌نشوء اللغة ذیل ص۳۹شود.

(۲) در این دو معنی ظاهراً مصحف رخبین است ؟

رخینوی. [رَ] (اِخ) دهی بوده درسمرقند. (ازلباب الانساب).

رخینویی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به‌رخینو که ازدیه‌های سمرقند است. (ازانساب سمعانی).

رخینویی. [رَ] (اِخ) ابوموسی‌هارون بن عبدالصمد ... رخی نیشابوری ؛ وی از یحیی‌بن یحیی و جز او خبر شنید و ابوحامد ابن‌الشرقی ازو روایت دارد. رخینویی بسال ۲۸۵ق درگذشت . (ازلباب الانساب) .

رخینه. [رَ نِیا نَ] (اِ) رشینه که صمغ درخت‌صنوبراست. (لغت محلی‌شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌مؤلف) . رشینه وصمغ درخت صنوبروراتیانج.(ناظم‌الاطباء). بمعنی رشینه است که صمغ درخت صنوبرباشد و به عربی راتینج‌خوانندو بعضی گویندراتینج‌لغتی‌است‌رومی وبعضی‌دیگر گویند معرب‌رخینه‌است.(برهان) (آنندراج) .ورجوع به‌رشینه‌شود. || رجنیده که‌هرچیز سخت‌شده‌باشد.(لغت‌محلی‌شوشتر).

رد. [رَ] (اِ) (۱) حکیم‌وفیلسوف‌ودانشمند. (ناظم‌الاطباء). حکیم ودانشمند. (لغت‌محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) (برهان) . دانا و خردمند . (انجمن‌آرا) (آنندراج). دانا وبخرد . (فرهنگ‌خطی). حکیم ودانا. (فرهنگ جهانگیری). حکیم وفیلسوف‌وعاقل وعالم. (ازفرهنگ شعوری ج۲ورق۲۴):

دل بخردان داشت ومغز ردان
نشست کیان افسر موبدان .
فردوسی.

به خرادگفت ای رد رادمرد
برنجی دگرگرد پوزش مگرد.
فردوسی.

بفرمودکزهند ازبخردان
بیارند کارآزموده ردان .
فردوسی.

برفتند بیدار دل موبدان
زهردانشی راه‌جسته ردان.
فردوسی.

چنین گفت بانامور بخردان
جهاندیده وکار دیده ردان.
فردوسی.

کنارنگ باپهلوان وردان
همان دانشی پرگهربخردان.
فردوسی.

سخندان چورأی ردان‌آورد
سخن برزبان ددان آورد .
عنصری.

ردی دانش‌آرای یزدان پرست
زمین‌حلم ودریادل وراددست.
اسدی.

جهانش نام‌کرده شاه موبد
که هم موبدبدو وهم‌بخرد رد.
(ویس ورامین).

|| راد . (ناظم‌الاطباء) . سخی وجوانمرد . (فرهنگ خطی) . همان راداست بمعنی مرد نیک وبزرگ . (فرهنگ لغات شاهنامه). || خواجه . (ناظم‌الاطباء) (برهان) بزرگ . سرور . (فرهنگ معین) :

دگر روز گشتاسب باموبدان
ردان وبزرگان و اسپهبدان .
دقیقی.

شبی می‌همی خورد با موبدان
بزرگان کار آزموده ردان.
فردوسی.

تراباد جاوید تخت ردان
همان تاج‌وهم فره‌موبدان.
فردوسی.

گزارندهٔ خواب را خواندند
ردان را برگاه بنشاندند .
فردوسی.

شدند انجمن پیش‌اوبخردان
بزرگان و کارآزموده ردان.
فردوسی.

بدو گفت شاها ردا بخردا
سترگا بزرگا گوا موبدا .
فردوسی .

خواجه را بیهده‌گرفته نشد
راه مردان ومهتران و ردان.
فرخی .

|| پهلوان و دلار و بهادر وشجاع. (ناظم‌الاطباء)(برهان). شجاع ودلاور . (انجمن‌آرا) (لغت محلی شوشتر) (آنندراج). دلارر و پهلوان و بهادر . (فرهنگ جهانگیری). دلاوروبهادر. (فرهنگ‌شعوری ج۲ورق۴).پهلوان (فرهنگ‌لغات شاهنامه). پهلوان.دلیر. دلاور.(فرهنگ معین) :

به‌قلب اندرافراسیاب وردان
سواران‌گردنکش وبخردان.
فردوسی.

زلشکرگزین کرد پس‌بخردان
جهاندیده وکارکرده ردان .
فردوسی.

||لقبی بوده در دوره ساسانیان که پیشاپیش اسماء نهاده میشده [. (تاریخ حقوق علی‌آبادی) :

ابر شاه نوذر رد افراسیاب
برافکند دیده ولی‌پرشتاب.
فردوسی .

ازآن تیز گردد ردافراسیاب
دلش گردد ازکین‌ما پرشتاب.
فردوسی.

جز ازگنج ویژه رد افراسیاب
که‌کس‌را نبوداندرآن دست‌یاب.
فردوسی.

برآن دختران رد افراسیاب
نکه‌کردکاوس مژگان پرآب.
فردوسی.

وزان پس فروریخت برچهره‌آب
بسی یادکرد ازرد افراسیاب .
فردوسی.

و در شواهد زیر پس از اسماء آمده است همچون: بهرام رد ، سیاوخش رد، هوشنگ رد. وگویا بنام پهلوانان و دلاران وشجاعان افزوده میشده‌است :

بپذرفت بهرام رد آن دواسب
فروزنده‌برسان‌آذرگشسب.
فردوسی.

بپوشید درع سیاوخش رد
زره راگره‌برکمربندزد.
فردوسی.

سیاوخش ردرا برادرتویی
به‌گوهر زسالار برتر تویی.
فردوسی.

بدان کاو به‌کار سیاوخش رد
نیفکند یکروز بنیاد بد .
فردوسی .

یکی را فرستاد نزددیک‌اوی
که پنهان سیاوش ردرابگوی.
فردوسی.

همان گوشوار سیاوش رد
کزویادگاراست ماراخرد.
فردوسی.

که بردست من پورکاوس شاه
سیاوش رد کشته شد بیگناه .
فردوسی.

زهوشنگ رد تابه‌کاوس شاه
که بودند بافروتخت وکلاه .
فردوسی.

|| حاذق وهنرمند . (ناظم‌الاطباء).

|| پیشوای‌بزرگ مغان. (ناظم الاطباء) (۲) موبد . (ازفرهنگ لغات‌شاهنامه) (یادداشت مؤلف).سرور روحانی.پیشوای‌دینی‌زرتشتی. (فرهنگ دکترمعین). ردان دستهٔ مخصوص از روحانیان زردشتی بوده که به شغل قضاوت اشتغال داشته‌اند. (تاریخ حقوق علی‌آبادی). وردکسی را خوانده‌اندکه رأی قوی داشته‌است.(مجمل‌التواریخ‌والقصص). مقامی دولتی ومذهبی‌دردربار ساسانیان‌که‌کار داوری را برعهده داشته‌اند:

بفرمود تاموبد موبدان
برفت‌وبیاورد چندی‌ردان.
فردوسی.

(۱)اوستا- ratu (آقا،سرور)؛پهلوی- rat- در اوستا ratu به‌معنی رئیس روحانی وسرور آمده = پازند radh (سرور) .. (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) . (۲) واژهٔ رد در اوستارتو (ratû) آمده بمعنی سرور روحانی و بزرگ مینوی ودرگاتها بمعنی داور به خود زرتشت اطلاق شده. (مزدیسنا وادبیات پارسی ص۳۹۶). ورجوع به پشتها ج۲ص ۲۷۹ و۲۸۰ شود .

یکی مجلس آراست با پیلتن
ردوموبد وخسرو پاکتن .
فردوسی.

ردوموبدش بود بردست راست
نویسندهٔ نامه‌را پیش‌خواست.
فردوسی.

بیایند و درپیش اوبگذرند
ردوموبدومرزبان بشمرند.
فردوسی .

به‌ایران رد وموبد وهرکه بود
که‌گفتار آن شاه دانا شنود.
فردوسی.

رد وموبد وبخردان ارجمند
بداندیش ترسان زبیم گزند .
فردوسی.

|| لقب برای زرتشت . آقای دکتر معین با استشهاد ابیات زیر ازشاهنامه:

بدو گفت گشتاسپ کاین غم‌چراست ؟
بیک تاختن درد وماتم چراست ؟
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی
که‌کار بزرگ آمدستت بروی.
شهنشاه لهراسب درشهر بلخ
بکشتند و شد روز ماتاروتلخ .
وزانجابنوش آذر اندرشدند
ردوهیربدرا همه سرزدند .

درشهادت زردشت گوید: مراد ازرد دراینجا زرتشت پیغمبر است اگرچه در اوستا اشاره نشده که زرتشت هم درهجوم دوم تورانیان درشهربلخ بالهراسب شهادت یافته‌باشد ولی‌بنا به‌سنت کهن و بشهادت کلیهٔ کتب دینی پهلوی پیغمبر ایران در همین جنگ درآتشکدهٔ بلخ بدست یک تورانی بنام براترکرش (۱) در روز خرداد از ماه اردیبهشت بسن هفتاد و هفت سالگی شهید گردید و تاآن‌روز شهادت چهل‌وهفت سال ازرسالتش گذشته بود هرچند در شاهنامهٔ فردوسی صراحةً نام زردشت قیدنگردیده که‌آنروز درمیان‌هشتادهیربدوی‌نیز شهید شده‌باشد اماقریب به‌یقین‌است که مراداز (رد) همان‌زرتشت بوده‌است و(مول) مترجم فرانسوی و (وارنر)مترجم انگلیسی نیزآنرا متعرض شده‌اند . (از مزدیسنا و ادب پارسی ص۳۹۶) . آقای دکتر معین درصفحهٔ بعد همان‌کتاب افزاید:«... وازقطعهٔ ۸اوستا نیز برمیآید که خود زرتشت (ردجهان) است و آسایش نوع بشر و کلیهٔ مخلوقات بسته به آیین اوست . . . نظر به معنی‌کلمهٔ رد در اشعار فردوسی راجع به‌کشته شدن موبدان و پیشوایان در آتشکدهٔ نوش آذر بلخ باید از هیربد مطلق پیشوایان واز (رد) خود پیغمبر اراده شده‌باشدکه‌بزرگ وسرور موبدان‌بوده است زیراکه‌فقط ازیک (رد) سخن رفته‌ولی مکرر ازهشتاد هیربدیا موبدیاد شده‌است ... (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۹۷) . و رجوع به یشتها ج ۲ ص ۲۷۹ و ۲۸۰ شود .

رد. [رَ] (مأخوذ ازتازی) یارد[رَدد] مخفف رد. دفع وطرد . (ناظم الاطباء) . ورجوع‌به‌رد [رَدد] شود . || مردود واز نظر افتاده . (ناظم‌الاطباء) (برهان):

مرد هنرمندکش نباشد گوهر
باشد چون منظری قواعد اورد.
منوچهری.

از خلیل‌آموز وقربان‌کن ولد
تن بنه بر آتش نمرود ورد.
مولوی.

|| انکار وعدم قبول . (ناظم‌الاطباء) . مقابل قبول و مقبول:

آنچه برتن قبول وبرجان رد
و آنچه بر پای نیک وبرسربد .
سنایی .

خاقانیا قبول ورد ازکردکاردان
زو ترس وبس‌که ترس‌توپازهرزهراوست.
خاقانی .

ورجوع به‌رد [رَدد] شود .
|| نسخ و بطلان وابطال . (ناظم الاطباء) . فسخ کردن : ردبیع ، فسخ کردن آن . (یادداشت مؤلف) . ||دور. (ناظم الاطباء).
|| باز پس . (ناظم‌الاطباء) . || تسلیم . (ناظم‌الاطباء) . || قی و استفراغ . (ناظم الاطباء).چهارمعنی‌اخیردرجای‌دیگردیده‌نشد.
|| ممانعت. (ناظم‌الاطباء) . منع‌کردن . (از شعوری ج۲ ورق۴).حرمان . منع کردن . (یادداشت مؤلف) . ودراین معانی اغلب با مصادر فارسی‌کردن وشدن وگردیدن وگشتن ونمودن‌صرف‌شود ورجوع‌به‌رد[رَدد]شود.
ــ ردکردن سائل، محروم بازگردانیدن او. (یادداشت مؤلف) . و رجوع به رد کردن شود .

رد . [رَ دد](ع اِ) مقابل قبول.(یادداشت مؤلف) . نپذیرفتن . مردود کردن :
رد خلق چون قبول ایشان بود و قبول‌ایشان چون رد .(کشف المحجوب) .
دست رد بر روی التماس سلطان نهادند . (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۶۱) .

رد عام وقبول عامی چیست
گرتمامی‌توناتمامی‌چیست .
اوحدی .

مثل، رد خلق قبول خالق (یا) قبول خدا . (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶) .
رد دشمن و قبول دوست است . (امثال و حکم دهخدا ج ۲ص ۸۶۶) .
ــ رد و قبول، نپذیرفتن و پذیرفتن . رد کردن وقبول‌کردن :

مالک رد وقبول هرچه‌کند پادشاست
گر بکشد حاکمست‌وربنوازدرواست.
سعدی .

مالک‌ملک‌وجود حاکم ردوقبول
هرچه‌کندجورنیست‌ورتوبنالی‌جفاست.
سعدی .

چون رد وقبول‌همه در پرده غیب‌است
زنهارکسی را نکنی عیب که‌عیب‌است.
سعدی .

ازپی رد و قبول عامه‌خود را خرمساز
زانکه نبودکار عامی جزخری‌یاخرخری .
(یادداشت‌مؤلف).

در یکی‌گفته‌که بگذر زان خود
کان قبول طبع تو رد است رد .
مولوی .

|| فزونی ونمو (محصول) گویند : ضیعة کثیرة الرد والمرد . (از اقرب الموارد) .
|| رده . (آنندراج) . ردهٔ دیوار . (غیاث اللغات بنقل از صراح اللغه) .
|| درتداول فقه‌قسمتی‌ازترکه‌که پس‌از وضع سهام صاحبان فرض باقی می‌ماند و بیکی از آنان داده میشود و یا به نسبت سهام بین ایشان تقسیم میگردد. (یادداشت مؤلف) .
|| (ص) ردی وهیچکاره . (ناظم‌الاطباء) . زبون‌وفاسد. (یادداشت‌مؤلف). ردی وزبون وهیچکاره.(آنندراج) (از اقرب الموارد) :
هرجنس که‌آورده‌بودنداز‌اختیار‌وردمی‌فرمودی تامی‌گرفتندی‌بقیمت‌تمام.(جهانگشای‌جوینی).
|| امر رد ،کار مخالف آنچه‌سنت برآنست. (ازاقرب الموارد). مخالف سنت . (منتهی الارب) (آنندراج) . || گرفتگی زبان . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج). یقال فی‌لسانه رد ، ای‌حبسة.(منتهی‌الارب) .
حبسة [حُ سَ] یا بستگی زبان بهنگام گفتن. (ازاقرب الموارد) .

رد.[رَدد](ع‌مص)(۲)بازگردانیدن. (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج‌المصادربیهقی)(از شعوری ج۲ورق۴)(دهار) (ترجمان‌جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۵۱) (منتهی‌الارب) (غیاث اللغات‌ـ بنقل از منتخب اللغات) . برگردانیدن.(ازاقرب‌الموارد).واگردانیدن. (مصادر اللغهٔ زوزنی) :
ورد کردارنیک برعاقلان . (کلیله ودمنه) .
ــ رد چیزی، باز پس‌دادن‌آن:

بالله ارمرده بازگردیدی
بمیان عشیره و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان رازمرگ‌خویشاوند .
(گلستان) .

|| قبول نکردن.(از ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

(۱) Bratrôkresh.

(۲) مؤلف نشوء اللغة گوید : اصل آن رد (بدون‌تشدید) است ودرلاتین‌ردر (redder) بوده است .

نپذیرفتن . سرباززدن : گفت ایهاالامیروان شفیعی الیک اعظم مما یزجی رده ، یعنی : شفیع من به توبزرگتراز آنست که بازتوان زد . (نوروز نامه ص ۷۴) . مثل ؛ رد احسان غلط است (یا) قبیح است.(امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶) .
|| منسوب به‌خطاکردن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . بخطا نسبت دادن کسی را. (ازاقرب‌الموارد). ردکلام ، ابطال سخن.(ناظم‌الاطباء) . || بازگردانیدن جواب . (منتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج).جواب بازدادن . (مصادر اللغة زوزنی) .
— ردجواب بکسی،فرستادن‌آن.بازگردانیدن آن.(ازاقرب‌الموارد).بازدادن جواب.گفتن پاسخ:تاحسن‌خطاب‌و رد جواب‌وسایرآداب خدمت ملوکش در آموختند.(گلستان) .
مرد [مَ رَدد] مردود.ردیدی[رِ ددا] بهمهٔ معانی‌مذکور. رجوع به مصادر مزبورشود .
— رد سلام ، جواب سلام. (ناظم‌الاطباء) .
— رد شمس،متوقف‌ساختن خورشید برجای خود : یوشع در روز جنگ با پادشاه‌کنعان برای اینکه جنگ را بپایان رساند امرداد تاخورشیدبرجای خودمتوقف ماند واین‌عمل اورا رد شمس نامند. (یادداشت مؤلف) .
— رد و قدح ، مباحثه و مناقشه و منازعه ومجادله . (ناظم الاطباء) . || رددر ، فراز کردن‌آن. (ازاقرب‌الموارد). || مایردعلیک هذا ، یعنی سود نمی‌دهد . ترا چنانکه شاعر گوید:ولکن‌مایردالتلوم.(ازاقرب‌الموارد) .
|| تغییردادن چیزی‌ازصفتی به‌صفت‌دیگر: فرد شعورهن‌السودبیضا. (ازاقرب‌الموارد) .
|| اثر.جای پا:مثل؛ ردپاها تالب دریا بود. (امثال وحکم دهخدا ج ۲ص ۸۶۶) .
— ردپا ، اثرپا ونشان پا.(ناظم‌الاطباء) . نشان کف پابرزمین.ایز. پی. ||بازآوردن. (آنندراج). (غیاث اللغات-بنقل از منتخب اللغات) . || باز گشتن . (آنندراج) (غیاث اللغات - بنقل از منتخب اللغات) .
|| امانت باز دادن. (مصادراللغةزوزنی) .
|| یاری‌کردن . (مصادراللغه زوزنی) .
|| افتادن و رد شدن هرچیز . (لغت محلی شوشتر). || غلطیدن‌به طرفی دیگرکه‌نمی‌باید. (لغت محلی‌شوشتر). || برآمدن کلمهٔ‌نامناسب از زبان بی‌اختیار . (لغت محلی شوشتر) .
— رد و بدگفتن ، بد وبیراه‌گفتن. || پی کردن . (لغت محلی شوشتر) .
|| خطاکردن درنشانه زدن . (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء).
||معاوضه‌کردن.چیزی‌دادن‌وچیزی‌پس‌گرفتن:
— رد وبدل‌شدن . ،گفتگو ومباحثه‌وقیل‌وقال ومناقشه . (ناظم الاطباء).
— ردوبدل‌شدن (سخن‌یاکلام)میان دوتن ، مکالمهٔ دو تن. گفته شود: بین دوتن‌سخنان زننده‌ودرشت رد بدل‌شد . (یادداشت‌مؤلف).
— رد وبدل کردن، دادن وگرفتن.گفتن و شنیدن :سند یادشنام رد وبدل‌کرد.(یادداشت مؤلف) .

رد . [رِدد] (ع اِ) عماد هرچیزوقوام‌آن. (منتهی الارب) (آنندراج) . عمادشیئی . (اقرب‌الموارد).

رد. [رَ دِ ن] [رَ] (ع ص)(۱)رجل‌رد، مردهالک والمؤنث بالهاء. (منتهی‌الارب).

ردا . [رِ] (اِ مأخوذازتازی)مخفف‌رداء. بالاپوش وعباو خرقه. (ناظم الاطباء). آنچه روی لباس‌ها پوشند همچون جبه و عباءة . (عباء). (ازاقرب‌الموارد) . چادر وهرلباسی که همهٔ بدن را بپوشاند . (ناظم الاطباء) . چادرکه بردوش گیرند . (غیاث اللغات - بنقل از منتخب اللغات) :

بشکک آمدبرشاخ درختان (۲)
گسترد رداهای طیلسان .
ابوالعباس .

و ایشان همه ازاروردا‌پوشند.(حدودالعالم).

چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد زآفرینش ردای توباد .
فردوسی .

ردازبر پیروز افکند وگفت
که مانیزه وتیغ داریم جفت.
فردوسی .

که حال بزرگان فدای توباد
جوانی وشاهی ردای‌توباد .
فردوسی .

مبارزیست رداکرده سیمگون زرهی
مبارزی‌که سلاحش‌مخالب‌وچنگال .
فرخی .

از دانهٔ انگور بسازید حنوطم
وزبرگ رز سبزردا وکفن‌من.
منوچهری .

جبهٔ داشت [حسنک] حبری رنگ ... و دراعهٔ و ردایی سخت پاکیزه . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۸) .

بر پشت فکنده چون‌عروسان
زربفت ردای پرنیانی .
ناصرخسرو .

به‌محشربپوسند هارون وموسی
ردای علی وآستین محمد .
ناصرخسرو .

در ره دین جامهٔ طاعت بپوش
طاعت‌خوش‌نعلت‌نیکورداست.
ناصرخسرو .

وزمال شاه ومیر چونومیدشد دلم
زی‌اهل طیلسان وعمامه ورداشدم .
ناصرخسرو .

براین بلند منبر با بانگ قال وقیل
از بهرطیلسان وعمامه ورداشدست.
ناصرخسرو .

طیلسان و ردا کمال بود
کیسه‌وصره‌اصل‌مال‌بود.
سنایی .

طیلسان موسی ونعلین هارونت چه‌سود
چون بزیریک ردا فرعون‌داری‌صدهزار .
سنایی .

درگوش زمانه حلقهٔ حکم
بر دوش جهان ردای فرمان .
خاقانی .

دهر از سر محمد یحیی ردافکند
گردون زفرق‌دولت‌سنجرکلاه‌برد.
خاقانی .

ردای زهد درصحرا بینداخت
لباس‌کفر پوشیده درآمد .
عطار .

اینجای مقام کم‌زمانست
تو مرد رداو طیلسانی .
عطار .

اندیست‌که اسباب وی آسان ندهد دست
سرمایهٔ تزویز عصایی وردایی .
صائب‌تبریزی.

که ردای دعای استسقاست
می‌کنندش به‌طیلسان‌احبار.
نظام قاری .

طیلسان صوفی ارمک‌بوداز‌بندقیش
وزگلیم عسلی نیز ردایی دارد .
نظام قاری .

ارتدا ، ردا برافکندن خویشتن را . (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی) . اضطباع ، ردا بردوش چپ افکندن چنانکه دوش راست برهنه بود وچپ پوشیده. (تاج المصادر بیهقی) . ردا بردوش‌چپ‌افکندن. (تاج‌المصادربیهقی). تردیة ، ردا برافکندن کسی را. (تاج‌المصادربیهقی). تعطف، ردا برافکندن.(تاج‌المصادربیهقی). ||شال‌وپارچهٔ که‌علما و مشایخ برگردن خود بندند . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷).

رداء . [رِ] (ع اِ) چادر.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازکشاف‌اصطلاحات الفنون). دوش انداز. (ملخص‌اللغات‌حسن خطیب) . چادر زیرپوش . (دهار) . جامهٔ که برسر وقد گیرند. (ازکشاف‌اصطلاحات الفنون). لفاع. (منتهی‌الارب). ج، اردیة [اَ یَ] (یادداشت‌مؤلف) . تثنیه ، رداء ان ورداوان.(منتهی‌الارب).مؤنث :رداة.(منتهی-

(۱) از(ردی) اعلال شده ردی. ورجوع به ردی شود . (۲) ن ل : ابرآمد و برشاخ و بردرخت .

الارب): آن ولایات دیگر به بهجت ملک و رداء سلطنت او آراسته گشت . (ترجمه تاریخ یمینی ص۲۷۲) . به رداء کفرمرتدی (متردی) شده و مرتد گشته . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۲) .
— ضعیف‌الرداء، اندک عیال و کم قرض . (از اقرب‌الموارد) . کم‌عیال و کم قرض . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .
— غمرالرداء ، بسیاراحسان وفراخ عطیه. (ناظم‌الاطباء).(از منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . سخی. کثیرالاحسان . (یادداشت مؤلف) . || شمشیر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). سیف ، گویند : قنعه‌رداءه، یعنی شمشیراو. (ازاقرب‌الموارد). || کمان . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . قوس . (از اقرب الموارد) . || عقل . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). خرد. (ازاقرب‌الموارد) . ||جهل . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) . || هرچیزکه زینت دهد و یا عیب‌ناک‌گرداند (ازاضداد است) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . (۱) || وام. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . دین. (اقرب الموارد) . || حمیل . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . وشاح . ج ، اردیة. (از اقرب الموارد) . || در اصطلاح صوفیه‌عبارتست از ظهور حق بر عبد که آن اظهار صفات حق‌است‌به حق‌ازبنده. (ازکشاف‌اصطلاحات الفنون) . در اصطلاح صوفیه عبارتست از ظهوربه صفات حق ودراصطلاح‌مشایخ‌ظهور صفات‌حق‌است‌بربنده. (ازتعریفات‌جرجانی).

رداء . [رَ] (ع‌مص)(۲)رداءة. تباه شدن وناسد گردیدن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به رداءة شود .

رداءان. [رِ] (ع اِ) رداوان. مثنای‌ردا وهما رداءان باثبات الهمزة مثل الاصلیة و هواجوز . (منتهی الارب) . رجوع به رداء ورداوان شود .

رداءة . [رَ ءَ] (ع مص) تباه وفاسد شدن وفاسدگردیدن . (ناظم‌الاطباء). فاسدوزبون شدن و تباه گشتن. (از منتخب وصراح‌اللغة -بنقل‌غیاث‌اللغات) (آنندراج). تباه شدن . (صراح اللغة) (منتهی الارب) (ازالمنجد) (آنندراج). بد شدن. (تاج‌المصادربیهقی) . فاسد شدن . وصفت آن ردی است.(ازاقرب الموارد) .

رداءة . [رَ ءَ] (ع‌اِ)یاردائت. یارداءت، تباهی وفساد . (ناظم‌الاطباء) . قباحت. بدی. مقابل جودت وخوبی. (یادداشت مؤلف) . تباهی. (مجمل‌اللغة)(منتهی‌الارب)(آنندراج).

رداپوش. [رِ] (ن ف مرکب) پوشنده ودر برکنندهٔ ردا . که ردا بپوشد . که‌ردا در برکند . || کنایه از زاهد و درویش . (ازفرهنگ زلیخای‌جامی ـ بنقل‌آنندراج) .

رداح . [رَ] (ع اِ) زن‌گران سرین . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). زن بزرگ سرین . (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) . || گوسپند بزرگ سرین. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . گوسپند بزرگ دنبه . (ازاقرب الموارد) . || لشکرگران . (آنندراج) (ناظم - الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) . || درخت بزرگ سبز برگ فراخ شاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . درخت فراخ شاخ وبزرگ. (ازاقرب الموارد) . || شتران گران‌بار . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . شترکه بارش بحدی‌گران باشد که قادر به شتافتن وتندروی نباشد.(از اقرب‌الموارد) . ||کاسه بزرگ .(ازاقرب‌الموارد) . تغاری ازسنگ ویاازچوب که‌درآن‌جامه‌شویندوغسل کنند. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). ||(ص)فراخ وفراوان. (ازاقرب‌الموارد) . || فتنهٔ بزرگ و سخت و بدج ، ردح . (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . و از آن است فرمودهٔ علی علیه‌السلام : انّ‌من‌ورائکم‌اموراً متماحلةردحاً ، ویروی ردحاً [رُ دُ دحن َ] (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

رداح . [رُدُد] (ع اِ) رداح [رَ]رجوع به‌رداح شود .

رداحة.[رَ حَ](ع اِ) رداعة. خانهٔ‌که‌برای شکار کفتاربنا کنند . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . و رجوع به رداعة شود .

رداد. [رِ] (ع اِ)بازگرداسم است‌رد(۳) را. (منتهی الارب) . باز کردن اسم است رد‌را. (آنندراج). اسم است از (رده) به معنی صرفه . (ازاقرب الموارد) .

رداد . [رَ دْ د] (ع نف) اسم مجبری است نسبت داده میشودبرآن وهر مجبری‌را (رداد) گویند.(منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). آنکه استخوان از جای بشده را بجای‌خویش افکند . آنکه‌استخوان در رفته بجای خود اندازد . جبار. مجبر . شکسته‌بند . آروبند . (یادداشت مؤلف) .

رداده.[رَ دِ یادَ] (اِخ)ده ازبخش‌شوش شهرستان دزفول . سکنه : ۴۰۰ تن. آب : رودخانهٔ کرخه. محصول عمده : غلات وبرنج و کنجد. راه : اتومبیل‌رو.ساکنان : ازطایفهٔ عشایرلر. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۶).

ردادی . [رَ دْ د] (حا مص) عمل‌رداد . جبرورد عظام . بجای باز بردن اندامهاکه از جای خویش بیرون آید . جا انداختن. شکسته‌بندی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به رداد[ر دد] وشکسته‌بندی شود .

ردادی . [رَ دْ د](ص‌نسبی) ازانتسابهای اجدادی است . (از انساب سمعانی) .

رداس . [رَ دْ د] (ع ن ف) مرد سنگ انداز. (حاشیهٔ ص۲۰۷دیوان ناصرخسرو):

خرد وجهل کی شوند عدیل
برزرانیست آشناردامس .
ناصرخسرو .

رداسپ . [رَ] (اِخ)نام پسر فرهادچهارم (اشک چهاردهم) از سلسلهٔ اشکانی که با سه برادر خود بین سالهای ۱۱ و۷ قبل از میلاد بامر پدر بروم رفتند و در آنجا اقامت گزیدندتا هم برادر دیگرش که‌از طرف فرهاد به ولیعهدی بر گزیده می‌شد بی رقیب بماند وهم قیصر روم ممنون‌گردد. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص۲۳۸۳ و ۲۳۸۴شود .

رداع . [رِ] (ع اِ) گل‌تنک وآب . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گل وآب . (ازاقرب‌الموارد) .

رداع . [رُ] (ع اِ) اثری از بوی خوش که در مالیده باشند به‌جایی.(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج). اثربوی خوش درجسد .(ازاقرب الموارد). ||بازگردان‌کردن‌بیماری. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) . باز گردان‌شدن‌بیماری. پس‌افتادن‌بیمار. (یادداشت مؤلف) . برگردان شدن بیماری . (از اقرب الموارد) . || درده‌هفت‌اندام. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . درد اندامها . (بحرالجواهر). درد بدن، گفته شود:«ترك الحیاء بها رداع سقیم». (ازاقرب‌الموارد) .

رداع. [رِ](اِخ)نام‌آبیست.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازمعجم البلدان).

رداع . [رَ] (اِخ) شهری است‌به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . نام شهر فارسهاست‌دریمن. (از معجم‌البلدان).ورجوع به‌الجماهر ص ۲۷۰ شود.

رداعة . [رِ دَعَ] (ع اِ) خانه مانندیست که جهت شکار گرگ و کفتار بناکنند . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

---

(۱) در اقرب الموارد بصورت دو معنی‌آمده است : آنچه آرایش دهد . || آنچه زشت گرداند .
(۲) این مصدر در متون دیگر دیده نشد . (۳) اصل : آب .

خانه‌گونه‌ایست که در آن گرگ وکفتار را شکار کنند. (ازاقرب الموارد). ورجوع به رداحة شود.

رداعة. [رَ دِع َ] (ع اِ) (۱) تأنیث رداع وقال [الشیخ الرئیس] فی مقالته فی الهندبا ،فیه [ای فی بانونج] قوة رداعة. (یادداشت مؤلف).

رداغ. [رِ] (ع اِ) ج ِ، ردغة [رَدَغَ] وردغة [رَ غ َ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج ِ،ردغة [رَ غ َ] (ازاقرب الموارد) . ج ِ، ردغة وردغة ، در معنی آب و گل تنگ و گلزار سخت. (آنندراج) . ورجوع به ردغة [رَغ َ] وردغة [رَ دَغ َ] شود .

رداف . [رُ] (ع اِ) ج ِ، ردیف. (المنجد) (ازاقرب الموارد). جای برنشست از ردیف برستور . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ترک [تَ] (یادداشت مؤلف).

ردافت . [رِ ف َ] (ع اِ) یاردافة . کار ردیفی ملک مانند خلافت . (منتهی الارب) (آنندراج) . خلافت از (ردف) و آن لقب خلیفه‌های ملک حیره بوده‌است. (مفاتیح العلوم) . ورجوع به ردافة شود .

ردافة . [رِ َف] (ع اِ) یاردافت . اسم است از ارداف پادشاهان در جاهلیت و آن چنین بوده که شاه هرجامی نشسته ردف در سمت راست او می‌نشسته و همینکه پادشاه می‌نوشید او پیش از مردم می‌نوشید و آنگاه که پادشاه بجنگی می‌رفت ردف در جای او می‌نشست و تا باز گشت شاه خلیفهٔ او بود وقتی که لشکریان شاه برمی گشتند ردف مرباع (یک چهارم غنیمت) را از آنان می گرفت. جریر گفته است : «ربعنا و رادفنا الملوك» . (ازاقرب الموارد). ورجوع به ردافت وردف [رِ] شود .

ردافی . [رُ فا] (ع اِ) ج ِ، ردیف . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . یقال:وجاؤا ردافی ، ای یتبع بعضهم بعضاً. (منتهی الارب). || (ص) سپس سوارنشیننده واحدوجمع در آن یکسانست . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || سرودگویان شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || یاری گران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردام . [رُ] (ع اِ یا ص) مردبی خیر . منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج) . || تیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج).

ردام . [رُ] (ع مص) تیز دادن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || ادامه داشتن. (ازاقرب الموارد) . || روان شدن چیزی. (ازاقرب الموارد). || سبزشدن درخت پس‌ازخشکیدن. (ازاقرب الموارد) .

رداوان . [رِ] [ع اِ] رداء ان. تثنیهٔ رداء. (منتهی الارب). رجوع به‌رداءورداءان‌شود.

رداة. [رَ] (ع اِ) سنگ بزرگ ؛ ج ردی [َردا] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .سنگ. ج ، ردی. (مهذب الاسماء) صخرة، ج ، ردی. (اقرب الموارد) .

رداة. [ر] (ع اِ) مؤنث‌رداء. (منتهی الارب). چادر و بالا پوش ورداء . (ناظم الاطباء) .

رداه . [ر] (ع اِ) ج ِ، ردهة . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ج ِ، ردهة ،بمعنی مغاکی‌در زمین‌بلندودرشت یادوسنگ که‌آب‌دروی گرد آید. (آنندراج). ورجوع‌به ردهة [رَ هَ] شود .

ردای نیل . [ر ِ ی] (ترکیب‌اضافی) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از برهان) (آنندراج) . || کنایت از شب. (ناظم الاطباء) (از برهان) (ازآنندراج) .

رده. [رِء ْ] (ع اِ) یاری‌کننده. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). یار . (نصاب الصبیان) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی) . یارومعاون. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). یارودوست. (غیاث اللغات) (از صراح اللغه) . یار ، قال‌الله تعالی : ارسله معی رده یصدقنی . (منتهی الارب) (آنندراج) : || فزونی پیوسته . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || مادة. (ازاقرب الموارد) . || تنگبار گران . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ج ،ارداء. (منتهی الارب) . || عدل ویک‌لنگه بار. (ناظم الاطباء). لنگه سنگین. (ازاقرب‌الموارد) . || در اصطلاح فقه ، معاون محارب بدون آنکه در محاربه دخالت کند . (یادداشت مؤلف). شرعاً کسانی را گویند که در موقع جهاد مجاهدان با کفار یاری و خدمت گزاری از آنان را بعهده بگیرند . وبرخی گفته‌اند : رده کسانی راگویند که در موقع جهاد کناری گیرند تا هرگاه مجاهدان ازکار بیفتند و خستگی بر آنان چیره شود این جماعت باکفار بجنگند تامجاهدان به استراحت و رفع خستگی وتعب میدان جنگ‌پردازند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

رده. [رَ ء ْ] (ع‌مص) یارومعاون گردانیدن کسی را . (ناظم‌الاطباء). یارکسی گردانیدن دیگری‌را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || یار گردیدن وقوت دادن کسی‌را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || عماد ساختن کسی را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || ستون نهادن دیواررا . (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || سنگ انداختن کسی‌را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). || نیک سیاست نمودن‌شتران را. منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

رده‌ان . [رِ آ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه دو لنگه بار و دو عدل . (ناظم الاطباء) .

ردالصدرعلی العجز . [رَ دْدُص‌َ‌ص رِ ع َ لَ لْ عَ جُ] (ع ترکیب اضافی) باز بردن آغازبانجام. ودر اصطلاح عروض آنست که کلمه‌ای که درآخر بیتی بیاید آنرا عیناً درآغازبیت بعد تکرار کنند :

قوام دولت و دین روزگار فضل وهنر
زفضل وافرتویافت زیب وفرونظام
نظام ملت وملکی عجب نباشد اگر
به رونق است درین روزکارکلک وحسام.

یا :

ای رخ‌وزلفین تو درفتنه دام روزگار
کرده‌ام در عشق تو دل را بکام روزگار
روزگار از روز وشب باشد رخ وزلفین‌تو
روزگاردیگرند ، ای‌من‌غلام‌روزگار (۱).

(از بدیع وعروض‌وقافیه‌تألیف استادهمایی و... ص ۳۳).و رجوع به المعجم چاپ آقای مدرس‌رضوی ص۲۵۲ وصناعات‌ادبی‌تألیف استاد همایی ص ۹۸ شود .

ردالعجزعلی الصدر . [رَ د دُلْ عَ جُ زِع َ لَ ص‌َ‌ص‌َ](ع ترکیب‌اضافی) باز بردن انجام به آغاز . ودر صنعت عروض و بدیع عبارتست از صفت تصدیر که یکی از صنایع علم بدیع و محاسن شعری‌است. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). باصطلاح‌عروضی صنعتی از شعر راگویند که‌در آن کلمهٔ اول شعر را درآخر آن مکرر کنند یا شعررا به کلمهٔ ابتدا کنندکه شعر ماقبل‌آن بدان منتهی شده . (ناظم الاطباء) . جزو اول از مصراع اول را صدر وجزو آخر آن را ضرب‌وجزو اول از مصراع دوم را ابتدا وجزوآخرآن را که آخرین جزوبیت است عجزمی گویند ، وصدر در لغت بمعنی دنباله است‌صنعت رد العجز علی‌الصدر آنست که‌کلمهٔ اول بیت‌در آخر آن تکرارشود . (بدیع وعروض وقافیه تألیف استاد همایی و.. ص ۳۲) :

نگار است رخسارهٔ من بخون
زهجران رخسارهٔ آن نگار
خمار است درسر مرابی‌شراب
زالوده‌آن نرگس پرخمار .

* ٭ *

سخن راسر است ای خداوندوبن
میاور سخن در میان سخن .

---

(۱) Répercurssif .

(۲) بیت آخر صنعت ردالعجزعلی الصدرنیز دارد .

گاهی ممکن است که صدر که مکرر میشود مسبوق به کلمهٔ باشد :

اگربتگر چنان پیکر نگارد
مریزاد آن نگارین دست بتگر.
وگر آزر چنودانست کردن
درود از جان من برجان آزر .

(از بدیع وعروض وقافیه تألیف آقایان استاد همایی و... ص ۳۲) . وطواط گوید :
این صنعت بر ۶ نوع است :

۱ - لفظی که در اول آمده عیناً وبدون تغییر صورت ومعنی درآخر بیاید، غضایری گوید:

عصا برگرفتن نه معجز بود
همی اژدها کرد بایدعصا .

۲ - چون نوع اول است تنهادولفظ بصورت یکی و به معنی مختلف هستند و درحقیقت همان جناس تام است که دو لفظ متجانس یکی در صدور و دیگری در عجزاست علوی زینبی گوید :

هوای ترا زان گزیدم بعالم
که پاکیزه تر از سرشک هوایی .

۳ - لفظ عیناً درحشو مصراع اول بیاید نه در صدر :

همه عشق او انجمن گرد من
همه نیکویی گرد او انجمن .

۴ - مانند سومی است جز اینکه معنی دولفظ مختلف است :

کریما بده داد من ازفلک
چوایزدتر اهرچه بایست داد.

۵ - دو واژهٔ همریشه در اول وآخر آورده شود وخود دوگونه است :

الف - یک لفظ در صدر بیاید ویک لفظ در عجز :

بیازردی مرا بی هیچ حجت
زمن هرگز ترا نابوده آزار.

ب - یک لفظ در حشو مصراع اول، لفظ دیگر در عجز :

امیراگر مرا معزول کردی
سرانجام همه عمال عزلست.

۶ - مانند نوع پنجم است جز اینکه، آندو لفظ از ریشه مشتق نباشد وخود مانند قسم پنجم دوگونه است :

الف - یک لفظ درصدرویک لفظ درعجز:

نالم ازعشق آن صنم شب وروز
وینک از ناله گشته ام چون نال.

ب - یکی درحشومصراع اول ، دیگری در عجز :

گرت زمانه نداند نظیر شاید ازآنک
تو از خدای برحمت زمانه رانظری.

(ازحدائق السحر چاپ عباس اقبال ص ۱۸ تا ۲۴). صاحب آنندراج آنرا ۸ قسم کرده و به تفصیل شرح داده است. برای اطلاع بیشتررجوع به اساس الاقتباس ص ۵۹۷ و المعجم چاپ آقای مدرس رضوی ص ۲۵۲ وصناعات ادبی تألیف استاد همایی ص ۹۵ و آنندراج شود. || هر شعر سیزده بیتی . (ناظم الاطباء) .

ردالقافیه. [رَدْ دُل قا یَ] (ع ترکیب اضافی) بازگرداندن قافیه. دراصطلاح ادب ردالقافیه آنست که قافیهٔ مصراع اول مطلع قصیده یاغزل را در دوم آن تکرار کنند . (ازبدیع وعروض و قافیه تألیف استاد همایی ...ص ۳۱) :

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرده است رای تاختن وقصد کارزار.
و اینک بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار .
منوچهری .

مثال دیگر :

چنان ز عشق تو از حال خویش بیخبرم
که رو نتابم اگر تیغ می زنی به سرم
چنان بیاد تو فارغ شدم ز هر دو جهان
که از وجود خود و هرچه هست بیخبرم.

همامی شیرازی(بنقل بدیع و عروض و قافیه تألیف آقایان همایی و ...)

ردالمطلع. [رَ دْ دُل مَ لَ] (ع ترکیب اضافی) باز گرداندن مطلع؛ ودرعرف ادب آنست که مصراع اول یادوم مطلع را درمقطع قصیده یا غزل تکرار کنند. مثال قسم اول :

می بده ای بت شیرافکن من بادف وچنگ
که بیک جمله بیفکند شهنشه دوپلنگ.

که شاعر در آخر قصیده مصراع اول مطلع را تکرار میکند ومی گوید :

چون بود شاد شه عادل وظالم مقهور
می بده ای بت شیرافکن من بادف وچنگ.

مثال ازقسم دوم :

ساغر زدست آن بت دلبرهمی زنم
امشب به طیب خاطر ساغرهمی زنم.

وقصیده را با تکرار مصراع دوم مطلع ختم میکند :

امروز چون بکام تو شد کارملک من
امشب به طیب خاطر سافرهمی زنم .

(از بدیع وعروض وقافیه تألیف آقایان استاد همایی و... ص ۳۴) . ورجوع به صناعات ادبی تألیف استاد همایی ص ۱۰۴ شود.

ردب. [رَ] (ع اِ) راه سربسته. (منتهی الارب) (آنندراج). راه سربسته وبن بست. (ناظم الاطباء) . راه بی منفذ . (از اقرب الموارد) . بن بست . (یادداشت مؤلف).

ردت. [رِدْ دَ] (ازمأخوذ ازتازی) رِدّه. برگشتگی ازدین. (یادداشت مؤلف): قتیبة بن طغشاده بسبب ردت که ازوی ظاهرشده بودابومسلم اورا بکشت. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۱). — ردت آوردن، مرتدشدن. ازدین برگشتن. ترک دین گفتن : و از بعد طغشاده پسر وی بملک بنشست مدتی مسلمان بود تاردت آورد درزمان ابومسلم رحمةالله، ابومسلم خبریافت واورا بکشت.(تاریخ بخارانرشخی ص ۱۰). هرباری اهل بخارا مسلمان شدندی وبازچون عرب بازگشتندی ردت آوردندی و قتیبة بن مسلم سه بار ایشان را مسلمان کرده بود باز ردت آورده کافر شده بودند . (تاریخ بخارا نرشخی ص ۵۷).ورجوع به ردة شود .

ردج. [رَ دَ] (ع اِ) سرگین بره و بزغالهٔ نوزاد وسرگین کرهٔ اسب و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشد وآن مانند عقی است مر کودک را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . آنچه ازشکم بره یاکره اسب درآید پیش از آغاز آن به خوردن چیزی وآن بمنزلهٔ عقی است کودک را. (ازاقرب الموارد).

ردجان. [رَ دَ] (ع مص) رفتن وگذشتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . بهمعنی درجان [دَ رَ] است . (از اقرب الموارد) . ورجوع بهدرجان شود.

ردح . [رَ] (ع مص) درآوردن یک شقه در دامن یا سپس خیمه . (از اقرب - الموارد) . درآوردن یک شقه و یاردحه در دامن خیمه و سپس خرگاه . (ناظم - الاطباء)(از منتهی الارب) (آنندراج) . || گرداگرد خانه را به گل گرفتن . (ناظم - الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || گویند : ماصنعت فلانة ، وگویند: وسدحت وردحت؛ یعنی بسیار فرزند آوردوثابت وبرجای ماند درخانهٔ شوی. (ناظم الاطباء). ونیز چون زن نزد شوهر خطاکند میگویند : سدحت وردحت ؛ و چون مردی بحاجت و مراد خود رسد میگویند: سدح و ردح . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازآنندراج) . گفته میشود : «سدحت و ردحت» سدحت: بسیارفرزند شد و ردحت: ثابت وبرجای ماند. (ازاقرب الموارد).

ردح. [رَ] (ع اِ) درد سبک وخفیف . (ناظم الاطباء) . دردانذک . (منتهی الارب) (آنندراج) .دردخفیف. (ازاقرب الموارد).

ردح . [رَ دَ] (ع اِ) زمان دراز. (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) . و رجوع بهردحان شود .

ردح. [رُ دُ] (ع اِ) جِ رداح [رَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ رداح، بمعنی زن گران سرین وکاسهٔ بزرگ و فتنه بزرگ وسخت است . (آنندراج) . رجوع بهرداح شود.

ردحان . [رَ] (ع ا) زمان دراز.(ناظم الاطباء) . ورجوع بهردح [رَ دَ] شود .

ردحة . [رُ حَ] (ع اِ) پارهٔ زاید که دردامن خیمه ویاسپس خرگاه درآرند یا پردهٔ که درآخر خیمه بیفزایند . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پردهٔ که درسپس خیمه باشد . (ازاقرب الموارد). || فراخی . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

ردحی. [رُ دی] (ع ا) تره‌فروش‌دهات . (ازناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) . کاسور و آن بقال قُری است . (ازاقرب‌الموارد).

ردخ. [رَ] (ع‌مص) شکستن سر کسی‌را. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).سرشکستن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

ردخ. [رَ] (ع ا) هرچیز که درمیان کاواک باشد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

ردخ. [رَ دَ] (ع ا) گل تنک وسخت. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || لغتی است دررَدَغ [رَ دَ] (ازاقرب - الموارد) . رجوع به ردغ شود. ||مرد چاق پرگوشت . اردخل. (لغت عمانی) (از - اقرب‌الموارد) .

ردخور. [رَ خُ] (نف‌مرکب) درتداول عامه رد شدنی ؛ خورای رد شدن . سزاوار ترک.ترک کردنی: رد خور ندارد، قطعی است، حتمی است . (فرهنگ معین) . دعای اورد خورندارد،ردناشدنی است. (یادداشت مؤلف).

ردخة. [رَ دَ خَ] (ع ا) یک قطعه از گل تنک . (ناظم‌الاطباء).

ردد. [رُ دُ] (ع‌ص) جِ ردید. (ناظم - الاطباء) . رجوع به‌ردید شود.

ردزدن. [رَ زَ دَ] (مص‌مرکب) رد پای کسی‌راگرفتن . (فرهنگ معین). ||نشان بجایی بردن. (فرهنگ معین).

ردزده. [رَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مردود . (آنندراج)؛:

کسی‌که ردزدهٔ تست روز حشراورا
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود .
بدرچاچی. (بنقل آنندراج).

ردزیا. [رُ دِ] (اِخ) یارودزیا. (۱) یکی از کشور های جنوب افریقاست که در جنوب کنگوی بلژیک واقع است . قبلا این سرزمین جزو اتحادیهٔ افریقـای جنوبی وابسته به بریتانیای کبیر بود . اکنون شامل دو قسمت است: رودزیای شمالی ورودزیای جنوبی و ازکشورهای تحت‌الحمایهٔ انگلیس است . این‌کشور را بنام سسیل رودس (۲) رودزیا خوانده‌اند. دراین‌کشور آثارباستانی ازقبیل بناهای عظیم سنگی ونقشهای برجستهٔ کهن دیده میشود . معادن طلای این سرزمین از چندین قرن پیش مورد استفاده بوده است . (از فرهنگ جغرافیایی وبستر) .

در اول اوت سال ۱۹۵۳ م . فدراسیونی (اتحادیهٔ) از رودزیا ونیازلند بوجودآمدکه که مساحت اتحادیه جمعاً ۴۸۶۹۷۳ کیلو- مترمربع و جمعیت آن ۸،۳۳۰،۰۰۰تن‌بود که از آن ۲۲۰۲۰۰ تن اروپایی و بقیه افریقایی بودند ولی‌دراثرفشارناسیونالیستهای افریقا دولت انگلیس در آذرماه ۱۳۴۱ با تجزیهٔ نیازلند و ردزیا و انحلال اتحادیهٔ مذکور موافقت کرد و درآذرماه همان سال ردزیای شمالی جدایی خودرا ازجنوبی‌اعلام کرد و یک حکومت افریقایی تشکیل شد . ولی در ردزیای جنوبی‌که پایتخت آن شهر سالیسبوری‌است ازهمان‌آذرماه انتخاباتی‌انجام شدکه‌ارتجاعی‌ترین قشرهای طبقهٔ‌حاکمه‌پیروز شدند معهذا منافع‌انگلستان دراین منطقه‌بشدت تهدیدمیشود -درسال ۱۳۴۴ شمسی‌حکومت ردزیای جنوبی بریاست یان اسمیت ظاهراً بدون موافقت انگلستان استقلال یک جانبه اعلام کردوازتحت‌الحمایگی انگلستان درآمد واکنون اقلیت سفید پوستان باکثریت قاطع سیاهان این‌کشور حکومت میکنند . جمعیت آن در حدود ۳/۸۴۸/۰۰۰ تن ومساحت آن ۳۷۵/۹۴۰ کیلو متر مربع می باشد . رجوع به اطلاعات سالانه ۱۳۴۲ ص ۱۳۵ و کیهان‌سالانه ۱۳۴۲ و ۱۳۴۱ واطلس‌جهان درعصرفضاتألیف‌مؤسسهٔ‌سحاب‌ص ۱۲۴ شود.

ردس. [رَ] (ع‌مص) سنگ انداختن بر کسی. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) . ردس قوم ، سنگ انداختن برایشان . (از اقرب‌الموارد) . سنگ انداختن در چیزی . (تاج‌المصادربیهقی) . || کوفتن دیوار را به مرداس . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . کوفتن‌زمین یا دیواررا به مرداس. (ازاقرب‌الموارد) . ||کوفتن و هموارکردن زمین را . (ناظم - الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . ||بردن چیزی را ؛ ردس بالشیء. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .|| بجایی رفتن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . ||ریزه کردن سنگ را بسنگ . (منتهی - الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

ردس. [رُ دِ] (اِخ) (۳) یکی از جزایر بحر الجزایر در جنوب غربی شبه جزیرهٔ آناطولی است که شهری قدیمی نیز بدین نام در آن موجود است . شهر ردس بواسطهٔ زیبایی ابنیه و بزرگی دروازه‌ها و ومجسمه‌های‌بسیار‌که تعداد آن بسه‌هزارمیرسد در دوران تمدن یونان قدیم سخت مشهور بوده‌است . (فوستل). ورجوع به رودس در همین لغت نامه شود .

ردشدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) قبول نشدن . پذیرفته نشدن. مردودگردیدن. (یادداشت‌مؤلف) . مردودشدن . رفوزه‌شدن (درامتحان) .(فرهنگ معین).

— رد شدن شاگرد درامتحان ، قبول نشدن وی درآزمایش.(یادداشت مؤلف).

— ردشدن پیشنهاد درمجلس شوری یا سنا ، پذیرفته نشدن آن . (یادداشت مؤلف).

|| گذشتن . رفتن و گذشتن . عبور کردن . (یادداشت مؤلف) (فرهنگ‌معین) . ردشو ، بگذر . (یادداشت مؤلف) . || دور شدن (ناظم‌الاطباء). || رانده شدن . مردودشدن:

بدزگستاخی‌کسوف آفتاب
شد عزازیلی‌زجرأت ردباب.
مولوی .

گراز درگه ماشود نیزرد
پس‌آنگه چه‌فرق ازصنم‌تاصمد.
(بوستان) .

|| پذیرفته نشدن . (فرهنگ معین). مقبول نشدن . مقابل پذیرفته شدن . مقابل مقبول شدن :

فروماندگان را دعایی بکن
که مقبول را ردنباشد سخن.
(بوستان) .

||پشت دادن. (ناظم‌الاطباء) .

رد شده. [رَ شُ دَ / دِ] (نمف‌مرکب) رانده‌شده . (یادداشت مؤلف). مطرود. دور گردیده شده. دورداشته‌شده :

برمحک رغبتم بیش مزن‌بهرآنک
رده شدهٔ عالمم قلب همه‌دستها .
خاقانی .

ردع. [رَ] (ع‌مص) بازداشتن کسی را از چیزی ومنع نمودن وی . (ناظم الاطباء) . بازداشتن کسی‌را وردکردن و باز ایستانیدن از چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . بازداشتن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۲) . باززدن ازکار . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغهٔ زوزنی). طرد ودفع و منع . (ناظم‌الاطباء) . (۴) منع. بازداشت . مقابل جذب . (یادداشت مؤلف) . || گشاده کردن. ردع جیبه عنه ، گشاده کرد گریبان خودرا ازآن.(ازمنتهی الارب) (ازاقرب - الموارد). || ردع‌کسی بچیزی، درمالیدن وآلوده‌ساختن‌به‌چیزی.(ناظم‌الاطباء)(ازمنتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).بچیزی آلودن . (ترجمان‌ترتیب‌عادل چاپ آقای‌دبیر سیاقی‌ص۲).بیالودن‌بعطروجزآن.(مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ازدهار).

— ردع السهم : زدن پیکان تیر را بزمین تا بجای خودنشیند . (ناظم الاطباء) (منتهی- الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

— ردع‌المرأة،آرمیدن بازن.(ازناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) .

||برگردیدن‌گونه. (آنندراج) . دگرگون شدن‌رنگ چیزی‌یاکسی. (ازاقرب‌الموارد). نکس کردن مرض‌آن بیمار وبرگشتن گونهٔ اوی؛رُدِع‌المریض(مجهولا). (ناظم‌الاطباء). || اثرگرفتن ازرنگ و بوی چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

— حروف ردع ، یازجر ومنع، عبارتند از کلا وجزآن . (ازکشاف اصطلاحات الفنون

(۱) Rhodesia. (۲) Cecil Rhodes. (۳) Rhodes. (۴) Révulsion =repercuter.

ج۱ص ۳۵۷). این اصطلاح ادبی است و در زبان عرب کلامی باشد که برای زجر متکلم وضع شده است، مانند: «ربی اهانن کلا» ای لاتکلم بهذا فانه لیس کذلک. (فرهنگ علوم نقلی تألیف آقای دکتر سجادی بنقل از الهدایة ص ۲۱۲). ورجوع به کتب نحو و کلمهٔ حرف وحرف ردع شود.

ردع. [رَ] (ع اِ) گردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || زعفران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). زعفران و گویند لطخ آن است. (ازاقرب الموارد). || اثری از رنگ و بوی زعفران و خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || خون واثر ولطخ آن. (ازناظم الاطباء) (از منتهی الارب). خون. (مهذب الاسماء). || رکب ردعه، برروی افتاد درخون خود. (ناظم الاطباء). گویند به کشته «رکب ردعه» وقتی که بروی برخون خود بیفتد، و«رکب البعیرردعه» وقتی برزمین افتد و گردنش بسوی بدن رود. (ازاقرب الموارد). || اثری از بوی خوش دربدن. (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

ردع. [رَ] (۱) آقای دکتر احمد عطایی درطریقهٔ ردع گوید: کلمهٔ روولسیون (۱) بمعنی بیرون آوردن و یا کشیدن بخارج میباشد. انسان اولیه با گذاردن برخی گیاهها یاخمیرهای گرم درروی موضع معلول مشاهده کرده که درد تسکین می‌یابد بنابراین میتوان قبول کرد که طریقهٔ ردع را ازدیرزمانی انسان بکاربرده است. ولی در حقیقت مبدء اصول تداوی ردع از تراوشهای فکر و نوشته های دانشمند یونانی یعنی بقراط سرچشمه گرفته‌است. موقعی که دودرد دریکزمان ودردوموضع از بدن ظاهر میشود شدید ترین آنها دیگری را تخفیف میدهد. ردع عبارتست از هرنوع خراش و تحریک بافتی و یا جراحت موضعی عضوی خفیف و مصنوعی و بمنظور تخفیف و یا از میان بردن حالت بیماری سخت‌تر و شدیدتر که در نقطهٔ دیگر بدن واقع شده به‌کاربرده میشود و یا عبارت از طریقهٔ درمانی است که بوسیلهٔ آن در نقطهٔ معین از بدن یک اختلال مرض مصنوعی ایجاد میکنند تااختلال مرضی طبیعی اعضایی راکه درنقاط دیگر بدن ودور تر ازآن واقع شده تخفیف بدهد ویا بکلی از بین ببرد... (ازکتاب درمانشناسی تألیف آقای دکتر احمد عطایی ج۱ ص ۴۸۸).

ردع. [رُ] (ع ص) جِ اردع [اَ دَ] (منتهی الارب). وجِ ردعاء [رَ] (ناظم الاطباء). رجوع به اردع وردعاء شود.

ردعاء. [رَ] (ع ص) مؤنث اردع. ماده میش سیاه سینهٔ سپیدبدن. ج، ردع [رُ]. (ناظم الاطباء). و رجوع به اردع شود.

ردع کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) درمالیدن و آلوده ساختن. (یادداشت مؤلف): وروغن گل ردع کند و سر که تحلیل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورجوع به‌ردع شود. || دور کردن ودفع کردن. (ناظم الاطباء).

ردعل. [رِ عَ] (ع اِ) بچگان خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

ردغ. [رَ] (ع اِ) یاردغ [رَ دَ] جِ ردغة [رَ غَ] وردغة [رَ دَ غَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ ردغة، آب و گل تنک وگلزار سخت. (آنندراج). رجوع به ردغ [رَ دَ] وردغة [رَ غَ] وردعة [رَ دَ غَ] شود.

ردغ. [رَ دَ] (ع اِ) یاردغ [رَ] جِ ردغة [رَ غَ] و ردغة [رَ دَ غَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به‌ردغ [رَ] وردغة شود.

ردغ. [رَ دِ] (ع ص) مکان ردغ، جای گلناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

ردغات. [رَ دَ] (ع اِ) جِ، ردغة [رَ غَ] وردغة [رَ دَ غَ] (منتهی الارب). رجوع به‌ردغة شود.

ردغة. [رَ غَ] (ع اِ) یاردغة [رَ دَ غَ] آب وگل تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گل تنک. ج، ردغ. و رداغ. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). || گلزار سخت، ج، ردغ [رَ دَ] وردغ [رَ] وجج، رداغ [رِ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || زردابهٔ دوزخیان. (آنندراج). — ردغة الخبال، زردابهٔ دوزخیان است حدیث: من قال فی مؤمن مالیس فیه وقفه الله فی ردغة الخبال، حتی یخرج مما قال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، ردغ [رَ دَ] وردغات [رَ دَ] (المنجد). عصارهٔ اهل آتش. (ازاقرب الموارد).

ردغة. [رَ دَ غَ] (ع مص) ردغة [رَ غَ] رجوع به ردغة [رَ غَ] شود.

ردف. [رَ] (ع مص) پیروی کردن کسی را وپیرو او شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پیروی کردن کسی‌را. (از اقرب الموارد). ازپی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ازپی درآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۵۱). || پشت سرکسی سوار شدن. (ناظم الاطباء). از پی کسی درنشستن. (تاج المصادر بیهقی). کسی‌را از پی خود سوار کردن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۱).

ردف. [رَ دَ] (ع اِ) لغتی است از ردف [رَ] درپیروی کاری. (ازاقرب الموارد).

ردف. [رِ] (ع ص) نشینندهٔ سپس سوار. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). || هرچه درپس هرچیزی لازم باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هرچه تابع چیزی باشد. (ازاقرب الموارد). || سرین. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). میان سرون. (یادداشت مؤلف). کفل. (ازاقرب الموارد). || عجز [عَ جُ]. (اقرب الموارد). || شب و روز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || سرانجام بدکار یاتبعت [تَ بِ عَ] امر. (از اقرب الموارد). انجام بد ازکاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جلیس پادشاه که بطرف راست نشیند ودر همهٔ مصالح تا نشست وبرخاست وخوردن وآشامیدن و نوعاً در همهٔ کار دوم پادشاه باشد و چون پادشاه بجنگ رود او بجایش نشیند. ج، ارداف [اَ] ورداف [رِ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). درجاهلیت جلیس پادشاه بود وپس از وی می‌نوشید ودر جنگ بجای او می‌نشست وآنگاه که غنیمت جنگی می‌آمد آن را میگرفت. ج، ارداف. (از المنجد). همنشین پادشاه در سمت راست وی که‌پس ازاوبیاشامدو هنگام جنگ بجای وی نشیند. (ازاقرب الموارد). ورجوع به‌ردافة [رِ فَ] شود. || تابع. (المنجد). || به اصطلاح عروض یکی از حروف علت ساکن که در شعر پیش ازحروف روی بلافاصله آرند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون پس‌از شرح ردف گوید: رعایت تکرار ردف مطلقاواجبست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). هرالف وواو و یاء که ماقبل روی باشد وقافیهٔ را که صاحب ردف است مردف خوانند. (ازالمعجم فی معاییراشعار العجم چاپ آقای مدرس رضوی ص ۱۹۰):
قافیه دراصل یک حرف است وهشت آن راتبع
چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره
حرف تأسیس ودخیل و ردف وقید آنگه‌روی
بعد از آن وصل وخروج است ومزید ونایره.
و رجوع به مرآة الخیال ص ۱۰۸ شود. || نتیجه است دراصطلاح منطق. (ازمفاتیح العلوم) (ازکشاف اصطلاحات الفنون). || ستارهٔ نزدیک نسر واقع. (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام دیگر ذنب الدجاجة است. (جهان دانش). وآن یکی (ستاره) روشن که بردمچهٔ اوست (دجاجة از صور فلکی) ردف خوانند. (التفهیم).

(۱) révulsion.

ردفاء. [رُ دَ] (ع اِ) ج ِ ردیف. (منتهی الارب). رجوع به ردیف شود.

ردفان. [رِ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، روزوشب. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || دوملاح که درآخر کشتی باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (آنندراج) .

ردفی. [رَ فا] (ع مص) گوسپندان ریزه که در خریف و گرما درآخرنتاج زاییده‌شده باشند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

ردق. [رَ دَ] (ع‌مص) آنچه ازشکم بره بزغالهٔ نوزاده ویا کره اسب نوزاد پیش ازخوردن چیزی بدرآید. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

ردك. [رَ] (ع اِ) یاردك [رَ دَ] فعل آن نیامده و مستعمل از آن جاریهٔ رودکة و مرودکة است . (منتهی الارب) . فعل آن نیامده ومستعمل از آن‌جاریهٔ رودکةومرودکة دختر نوجوان خوب صورت وغلام رودك و مرودك [مُ رَ دَ] کودك نوجوان‌خوشگل است.(آنندراج).

ردك. [رُ دَ] (اِ) مخفف رودك است که‌مصغررودباشد. (ازفرهنگ‌لغات‌شاهنامه). رجوع به رود ورودك شود .

ردکا. [رَ] (ص) (۱)بلغت زند راست ودرست ضدکج و دروغ . (از آنندراج) (ازبرهان) (ناظم الاطباء) . هزو ارش است برای کلمهٔ راست.(از ذیل‌برهان قاطع‌مصحح آقای دکتر معین) .

رد کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) یُردکردن [رَ دد کَ دَ] باز گردانیدن . (آنندراج) . بازدادن . (فرهنگ معین) . عودت دادن . پس دادن . واپس دادن . (یادداشت‌مؤلف). رجعت‌دادن وپس‌فرستادن وواپس دادن وبرگردانیدن و باز فرستادن . (ناظم‌الاطباء).

— رد کردن سلام ، جواب سلام گفتن . (یادداشت مؤلف) . || ادا . تأدیه کردن . پرداختن. (یاداشت‌مؤ لف). ||قبول‌نکردن. جواب گفتن . جواب‌کردن :ادعا یا عقیدهٔ اورارد کرد، یعنی قبول‌نکرد.(یادداشت‌مؤلف). وازدن.(یادداشت مؤلف). نپذیرفتن. مقابل قبول‌کردن . (یادداشت مؤلف) :

واز مروت نسزدکه مارا اندرین ردکرده‌آید مقررگرددکه چون مارابدین اجابت کرده‌اند بدانچه او التماس‌کند اجابت تمام فرمایم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص ۲۱۲).

معذرت حجت مظلوم را
ردمکن‌یارب‌وبشنودعاش .
ناصر خسرو .

رد مکن خشک‌جان من‌بپذیر
که‌برآورد خشک‌سال توایم .
خاقانی .

تا سخنهای کیان رده کرده‌ای
ماکیان را سرور خود کرده‌ای .
مولوی .

اگر دعوتم‌ردکنی ورقبول
من ودست ودامان‌آل رسول .
سعدی .

گوینده را چه‌غم‌که نصیحت‌قبول‌نیست
گرنامه ردکنندگناه از رسول نیست .
سعدی .

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گررد کنی بضاعت مزجات ورقبول .
سعدی .

به‌کرداربدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان‌ردنکرد .
(بوستان) .

یارب‌قبول‌کن ببزرگی ولطف خویش
کان راکه ردکنی نبود هیچ ملتجا .
سعدی .

ای آنکه خاطر توهمه فکربد کند
هررطب ویابسی که‌شنیدست‌رد کند.
اشرف (بنقل‌آنندراج) .

|| دور کردن . رد کردن . راندن . مردود کردن. دفع‌کردن . (ناظم‌الاطباء):

کهربای‌دین شدستی دانه‌را ردکرده‌ای
کاه بربایی همی‌ازدین بستان‌کهربا .
ناصرخسرو .

هم رد مکنش که‌راد مردان
حرمت دارند مادران را .
خاقانی .

ای که گفتی‌بدمکن خودبد مکن
گفتهٔ‌خودراتوازخودردمکن.
سعدی .

||بمجازبرقی‌واستفراغ‌اطلاق‌کنند.(آنندراج). || محوکردن. (ناظم‌الاطباء). || فسخ‌کردن (ناظم‌الاطباء) . ||گذرانیدن. کسی‌راازجایی. عبور دادن . (فرهنگ معین) . || مردود کردن . رفوزه کردن (درامتحان).(فرهنگ معین) .

رد کرده. [رَ کَ دَ یا دِ] (نمف‌مرکب) وازده . (یادداشت مؤلف) . مردود . رانده . دورشده . مطرود :

فقرکان افکنده خلق است من برداشتم
زال‌کان رد کردهٔ سامست‌من‌می‌پرورم.
خاقانی .

ردگاه. [رُ] (اِمرکب) (درجامه)علم. صراح. (یادداشت‌مؤلف) .

ردگشتن. [رَ گَ تَ] (مص مرکب) قبول نشدن . رد شدن . مردود شدن:

گر نینذی و اقفان‌امرکن
در جهان‌ردگشته‌بودی‌این‌سخن .
مولوی .

و رجوع به رد شدن شود .

ردگشته. [رَ گَ تَ یا تِ](نمف‌مرکب) قبول نشده . مردود . رد شده . رانده‌شده . دور شده . مطرود :

گرچه زفرمان توبگذشته‌ام
رد مکن کزهمه ردگشته‌ام .
نظامی .

و رجوع به‌ردگشتن شود .

ردگم کردن. [رَ گُ کَ دَ] (مص مرکب)درتداول‌عامه‌پی‌گم‌کردن . اثرچیزی یاکاری را ازبین‌بردن. ایزگم‌کردن. بمجاز، گمراه ساختن . توجه ونظرکسی راازچیزی منحرف گردانیدن وبسوی‌چیزدیگر کشانیدن.

ردگون. [رُ دُ] (اِخ) (۲) نام زن و وشتاسپ پسر ارشام و پسر عموی کورش بزرگ و مادر داریوش اول است. رجوع‌به ایران‌باستان ج۲ص۹۵۲ و۱۶۲۵و۱۶۳۱ شود .

ردگون. [رُ دُ](اِخ) (۲)دختراردشیر دوم از پادشاهان هخامنشی وزن ارن تس [اُ رُ تِ] رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۳۱ شود .

ردگونه [رُ دُ نَ] (اِخ) نام دختر اردشیر دوم پادشاه‌هخامنشی و زن ارنت [اُ رُ] رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۱۵۸ و۱۱۵۴ وج۳ ص ۲۲۳۰ شود .

ردم . [رَ] (ع‌مص)(ازباب‌ضرب‌ونصر) بندکردن‌در را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . ردم باب یاثلمهٔ‌سدکردن تمام‌دریایا ثلث آن. (ازاقرب الموارد). ||سدکردن رخنه یاچیز وسدکردن همهٔ آنرایاثلث‌آنراویابیشترآنرا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . رخنه برآوردن .(تاج المصادر بیهقی) . || درپی کردن جامه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . پاره در جامه‌دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). پینه ووصله زدن برجامه. || بانگ کردن‌کمان. (ناظم‌الاطباء). ||ببانگ‌آوردن کمانرا . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) .ببانگ آوردن کمان‌باکشیدن زه. (ازاقرب الموارد) . || ساکن وبرجای ماندن ابر.(ازباب ضرب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . ادامه داشتن و برجای ماندن تب و جز آن . (از اقرب الموارد) . || برگ آوردن درخت وسبز گردیدن آن پس از خشک‌شدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || جاری وروان‌گردیدن چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)

(۱) هزوارش râdakâ پهلوی râst.

(۲) Rodogone .

(از اقرب الموارد) . || باد درکردن.(از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ردم شتر، لنگ کردن آنرا . (ازاقرب الموارد) . ردام . (اقرب الموارد). رجوع به مصدرمزبورشود.

ردم . [رَ] (ع اِ) سد. (ناظم الاطباء) (تاج المصادربیهقی). سدمأجوج. (آنندراج) (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). سدمیان یاجوج ومأجوج . (ازاقرب الموارد). بنداستوار . (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۱) . دیوار. ج، ردم [رَ دَ] (مهذب الاسماء). ||بانگ کمان. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از منتهی الارب) . صدای کمان.(ازاقرب الموارد) . || مردبی خیر.(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تیزوضرطه. (ناظم الاطباء) .تیز. (آنندراج) (منتهی الارب) . || دوام تب . (ناظم الاطباء). || نوبه. تب. (ناظم الاطباء) . || دوام آب سبزی و درخت پس ازخشکی . (ناظم الاطباء). ||روانی چیزی. (ناظم الاطباء). || آنچه برافتد از دیوار ویران و شکسته . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) : خیول فیول سلطان به هدم آن حصار و ردم آن دیوار برجوشیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۵). ||بانگ . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || استواری. (دهار) . || (ص) استوار. (دهار) .

ردم . [رَ دَ] (ع مص) یاردم [رَ] بستن در تمام یاثلث آن . (از نشوءاللغة). (۱)

ردم . [رَ دَ] (ع اِ) بندش رخنه، اسم است ردم را، ج، ردوم . [رُ] (منتهی الارب) (آنندراج) . «الردم : اسم است از ردم [رَ دَ] بمعنی سد» . ج، ردوم [رُ] (۲) (از اقرب الموارد) . « والردم :الاسم ج، ردوم ». (تاج العروس) .

ردم . [رُ دُ] (ع ص) جِ ، ردیم ، جامهٔ کهنه . (آنندراج) . رجوع به ردوم وردیم شود . || جِ ، ردیمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به ردیمة شود .

ردم . [رَ] (اِخ) دهی است به بحرین . (منتهی الارب) (آنندراج) .

ردم. [رَ] (اِ خ) موضعی است به مکه ـ از آن بنی قرادو منسوب به بنی جمح. (آنندراج) (از معجم البلدان) .

ردمان . [رَ] (اِخ) ردمان رعین ، پدر قبیلهٔ است . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ردمان . [رَ] (اِخ) ردمان بن ناحیة ، پدر قبیله ایست . (منتهی الارب).

ردمان . [رَ] (اِخ) ردمان بن وائل ، پدر قبیله ایست . (منتهی الارب).

ردمانی. [رَ یِ یای] (ص نسبی) منسوب به ردمان که تیره ایست ازقبیلهٔ رعین. (ازانساب سمعانی) .

ردمشت . [رَ م] (اِخ) نام قدیم قلعهٔ کواش بموصل . (یادداشت مؤلف) .

رد مظالم . [رَ دد ِ مَ لِ] (ع ترکیب اضافی) ردمظلمه . در اصطلاح فقه مالی که کسی به حاکم شرع دهد بابت دین یا دیونی که برذمه' دارد و داین آن معلوم نیست ، خواه داین آن شرع باشد وخواه عامهٔ مردم، غالباً این اصطلاح به دیونی اطلاق می شود که متعلق به اشخاص غیر معین باشد :

وان تاجری که رد مظالم به ما نداد
مسکن کند به قعر سقر کاروان او.
ملک الشعراء بهار .

ردمة . [رِ مَ] (ع اِ) آنچه باقی ماند در خنور خرما . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

ردن . [رَ] (ع اِ) آواز کوفتن سلاح بر یکدیگر . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

ردن . [رَ] (ع مص) دور کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || برهم نهادن کالا. (تاج المصادربیهقی) (دهار) (ازاقرب الموارد). بر یکدیگر نهادن رخت . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . ||برهم تافتن . (از منتهی الارب) (آنندرا ج).(فعل آن از ضرب ونصر).(ناظم الاطباء) . رشتن زن بردوک . (از اقرب الموارد) .

ردن. [رَ دَ] (ع اِ) تنکی.(ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . || پوست که بابچه بیرون آید دروقت زادن. (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . پوست تنک که دروی شتربچه وقت زادن وبیرون آمدن از رحم در کشیده شده باشد . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی ـ الارب) (آنندراج). || خز . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) . || ریسمان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ردن . [رَ دَ] (ع مص) پراگرفتن و در کشیده شدن پوست بر اندام . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . درکشیده شدن ومنقبض شدن پوست.(ازاقرب الموارد). ترنجیدن پوست براندام. چرو کیدن وچروکیده شدن .

ردن . [رُ] (ع اِ) تریزوبن آستین .ج ، اردان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سرآستین . (دهار) . بن آستین و عرب طلاونقره خودرادرآن می گذارند. حریری گفته : «اذاثقل ردنی خف علی اناکفل ابنی» (از اقرب الموارد) . ||(ص) نرم ولغزان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

ردنجو. [رَ دَ] (اِ) (۳) کرمی که پشمینه را تباه وخراب می کند و بتازی ارضة گویند . (ناظم الاطباء). نام کرمی است که پشمینه را خراب می کند و بعربی ارضه گویند و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم آمده است . (برهان) (آنندراج) . نام کرمی است که آنرا دیوك نیز گویندوبتازی ارضه خوانند.(فرهنگ جهانگیری) . ورجوع به رونجو شود .

ردنگت . [رِ دَ گُ] (اِ فرانسوی) (٤) قسمی جامهٔ مردانه مانند پالتو ، طویلتر و عریضتر ازبالاپوش معمولی. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ معین) .

ردو . [رَ دْ وْ] (ع مص) سنگ انداختن کسی را ، رداه بحجر (لغة فی الیاء) . (از- اقرب الموارد) (منتهی الارب) .

ردو بد . [رَ دُ ب] (ترکیب عطفی)(مرکب از«رد»عربی و«بد» فارسی) ناسزا و ناخوب. سخنهای کج وا کج که درحالت بحث ومکابره بر زبان آرند. (غیاث اللغات)(آنندراج).ناسزا(٥).

ردو پلیکه . [رِ رِ ك] (اِ فرانسوی)(٦) حالتی که حاشیهٔ اجزاء گل به سمت خارج تا شود . (ازگیاه شناسی ثابتی ص٤٤٩) .

ردود .]رُ](ع ص) ج،رد؛واخورده ها. وازده ها: ردوددراهم، درمهای ناسره، ووازده. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به رد شود .

ردوس [رَ](ع ص) رجل ردوس،مردسنگ انداز. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب)(آنندراج). || بسیار راننده.(ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) .

ردوم . [رُ] (ع اِ) ج ، ردم [رَ دَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . رجوع به ردم شود .

ردومالی . [رُ] (اِ) یا رذومالی یا رزومالی . شاید از لاتین رزا (۷) (بمعنی سوری) ومل (۸) (بمعنی انگبین) شرابیست که از فشردهٔ گل باعسل می سازند.(یادداشت مؤلف بنقل از قانون ابن سینا ، کتاب ادویة المفردة) .

ردوية. [ ] (اِ خ) فرقة ازفرق میان عیسی و محمد علیهما السلام . (از الفهرست ابن ندیم ص٤٧٩) .

رده . [رَ دِ د یادَ] (اِ مأخوذاز تازی) ناسزا ودشنام.(ناظم الاطباء) . ناسزا. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

---

(۱) در این معنی درفرهنگ های دیگر بسکون (دال) ضبط است . (۲) اردوم درمنتهی الارب غلط است .
(۳) مصحف «رونجو» (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین). ودر تداول گناباد آن را رونجك [رَ وَ جَ] گویند.
(٤) redangote (٥) indecemt = unworthy . (٦) Redupliquée . (٧) rosa . (٨) Mel .

ردة . [رَ دَ] (ع حامص) یارده [رَ دَد] زشتی روی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . فی‌وجهه ردة . ای قبح مع شیئی من الجمال . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || کفر و زندقه. (لغت محلی شوشتر): اولا خود نه چنین است که بوبکر خود الاحرب رده نکرد. (کتاب النقض ص ۴۷۷) . رجوع به اهل رده شود .

— اهل الردة ، یا اهل رده ، مردمان مرتد و ملحد و بی‌دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): چون پیامبر (ص) درگذشت جماعتی کثیر از عرب مرتد شدند و از مسلمانی باز گشتند و گفتند : اواگر پیامبر بودی نمردی و زکوة باز گرفتند و ابوبکر برای خویش بی رأی احدی از صحابه با آنان جنگها داد بعضی را بکشتند و برخی را اسیر کردند و آنکه باز زکوة و اسلام پذیرفت از قتل و اسارت مصون ماند این مرتدان را اهل رده نامند. (یادداشت مؤلف): ... تیغ بدوش باز باید نهادن چنانکه بوبکر کرد با اهل رده. (کتاب النقض ص ۵۰۳). این ابتلاء اول ابوبکر را افتاد که اهل رده مسلمانان و اهل شهادت بودند و در زکوة تنها خلاف کردند که رکنی است از ارکان شریعت. (کتاب النقض ص ۱۴۳) . و رجوع به رده [رِدَ] شود .

ردة . [رِ دْ دَ] (ع مص) مصدر بمعنی رد . (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . باز گردانیدن و قبول نکردن. (آنندراج) . باز گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || منسوب به خطا کردن. (آنندراج). || باز گردانیدن جواب. (آنندراج) .

ردة . [رِ دْ دَ] (ع حامص یا اِ) برگشتگی از دین و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از ارتداد . (از اقرب الموارد) . اسم مصد ارتداد بکسر راء است ولی معمولا به‌فتح تلفظ کنند . (نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵ بنقل از صحاح وقاموس). || پری پستان از شیر پیش از زادن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دوباره آب خوردن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || درآمدگی زنخ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || (اِ) آواز کوه (ناظم الاطباء) (آنندراج) . صدا یا انعکاس آواز کوه. (از اقرب الموارد) .

رده . [رُ دَ دَ] (ع اِ) ج ِ ردهة [رَ هَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب ـ الموارد) . رجوع به ردهة شود .

رده . [رَ دَ / رِ دَ] (اِ) (۱) دسته و صف. (جهانگیری) (از دانشنامهٔ علایی ص ۷۷) . (غیاث اللغات). رجه . (ناظم الاطباء) .صف. (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی) :

سنجد جیلان بدونیمه شده
نقطهٔ سرمه بر او و یک رده .
رودکی .

همی سخت هر گوهری یک رده
چو از خاک تا تیغ گشت آژده .
فردوسی .

همه موبدان پیش تختش رده
هم اسپهبدان پیش او صف زده.
فردوسی .

مگر روز نوروز و جشن سده
که او پیش رفتی میان رده .
فردوسی .

رده گرد سپاه بگرفتند
گیرها گیر شد همه که و در .
فرخی .

دو رده سرو پیش او بر پای
بار آن سروها گل و سوسن.
فرخی .

بر جویهای اورده نو نهالها
گویی وصیفگانند استاده برقرار (۲).
فرخی .

آنروز خورم خوش که در اینخانه ببینم
زین پنجهزاری رده ترکان حصاری .
فرخی .

سروسماطی کشید از دولب جویبار
چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار .
منوچهری .

وان نارها بین ده رده برنا ردان گرد آمده
چون حاجیان گرد آمده در روزگار ترویه.
منوچهری .

غلامان سرایی که عدد ایشان در این وقت چهارهزار وچیزی بالا بود آمدن گرفتند ودرآن سرای بزرگ چندین رده بایستادند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۳) .

زسیم وزر ز مرغ و پیل و دده
به نیرنگ کرده روان بر رده .
اسدی .

سوارانشان در قفا صف زده
پس پشت شان ژنده پیلان رده .
اسدی .

گه یاد دهد آنزمان که بودی
پیشم رده جمله تبار و آلم .
ناصرخسرو .

همچون ردهٔ مور بدر شان شده از حرص
وز تنگی دست این گره شعر سرایان .
سوزنی .

لوطیکان چون رده مورچه
پیش یکی و دگران براثر .
سوزنی .

چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پاره‌ها وتن زده .
مولوی .

تاچو بجهند از چنین خواب این رده
شمع مرده باشد و ساقی شده .
مولوی .

دورویه کشیده سپه دو رده
دو فرسنگ میدان سپه زان شده .
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی) .

— رده بستن ،صف بستن . صف کشیدن (یادداشت مؤلف) . قطار ایستادن . بردیف ایستادن .

— رده ستادن ،یارده ایستادن ،صف کشیدن. بردیف ایستادن . رده کشیدن :

سراپردهٔ بر کشیده سیاه
رده گردش اندر ستاده سپاه.
فردوسی .

میان سراپرده تختی زده
ستاده غلامان بگردش رده.
فردوسی .

|| دستهٔ آدمی و حیوانات دیگر . (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (برهان). || رسته چند چیز از یک جنس که بطور انتظام پهلوی یکدیگر ودر یک راسته واقع شده باشند همچو دندان ودکان وخانه و مانند آن . (ناظم الاطباء). هر چیز که دریک رسته باشد همچو دندان ودکان وخانه وبرج وامثال آن . (برهان) (لغت محلی شوشتر) : وهم کنیم که پنج جزو بریک رده نهاده آید... و دو جزو یکی براین کناره نهی ویکی بر آن کنار نهی . (ازدانشنامهٔ علایی ص ۷۷ بنقل ذیل برهان) .

در دوشبهٔ تو دو گل سرخ شکفته
دربسد تو دو ردهٔ لؤلؤلالا .
مسعودسعد .

دندانها سی و دو است شانزده ردهٔ زیرین و شانزده ردهٔ زبرین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || رست. نورد. ردیف. (یادداشت مؤلف). رستهٔ هر دو صف . (فرهنگ خطی) . || چوبی که در زیر آن غلطکها راست کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غلهٔ که از کاه جدا نشده باشد بگردانند . (از لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء) (برهان) (جهانگیری) . آنرا ستج نیز خوانند . (جهانگیری).

---

(۱) از پهلوی ratah ... در اوراق مانوی پهلوی rdg (سطر ، صف ، ردیف) . (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

(۲) گوئی وصیفتانند استاده سوقطار .

|| چینهٔ دیوار وهرچینهٔ را یک رده گویند . (منتهی الارب) (آنندراج) . || بلغت هند دندان راگویند. (فرهنگ جهانگیری) .

رده . [رَ دْ هْ] (ع مص) سنگ انداختن کسی را . (آنندراج) . سنگ انداخت اورا: ردهه بحجر. (ناظم الاطباء) (از منتهی ـ الارب) (ازاقرب الموارد) . || بزرگ وکلان ساختن خانه یاچیزیرا ، رده‌البیت. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). || بشجاعت‌وجوانمردی مهترقومی گردیدن ؛ رده‌فلان‌القوم . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

رده . [رَ دْ هْ] (ع ا) یا رده [رَ دَ هْ] ج ، ردهٔ[رَ هَ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ج ، ردهٔ، مغاک درزمین بلند درشت یا در سنگ که آب در وی گرد آید . (آنندراج) . رجوع به ردهٔ [رَ هَ] ورده[رَ دَ هْ] شود.

رده . [رَ دْ هْ] (ع ا) یا رده [رَ دَ هْ] ج ، ردهٔ [رَ هَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازاقرب‌الموارد).رجوع‌به‌ردهٔ‌شود.

رده . [رَدْهْ](ع ص) نیک‌سخت‌استوار خلقت ستیهنده و لجوج که مغلوب نشود . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

رده . [رَ دِ یادَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه: ۲۷۸ تن. آب: قنات. محصول‌عمده: غلات. راه : اتومبیلرو. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

رده‌بر کشیدن . [رَدِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) رده‌کشیدن . صف کشیدن . صف برکشیدن :

رده برکشید از دو رویه سپاه
بسر برنهاده از آهن کلاه .
فردوسی .

رده برکشیدند ازآنسوی رود
فرستاد نزد سپهبد درود .
فردوسی .

رده برکیشدندایرانیان
ببستند خون‌ریختن رامیان.
فردوسی .

چواز دور طوس سپهبد بدید
سپه‌آنچه بودش رده برکشید .
فردوسی .

رده برکشیدند وبرشد خروش
سپهدار ایران برآمد بجوش .
فردوسی .

دو لشگر چودرهم رسیدند تنگ
رده بر کشیدند وبرخاست جنگ .
اسدی .

هم‌اندر بر که رده برکشید
سزاجای‌ده پهلوان‌برگزید .
اسدی .

— رده بر کشیده ،صف کشیده. رده کشیده. صف‌زده . بردیف ایستاده :

سپه را رده بر کشیده بماند
خود ونامداران‌وگردان‌براند.
فردوسی .

رده برکشیده سپاه ازدو میل
بدست‌چپش‌هفتصدژنده پیل .
فردوسی .

رده بر کشیده همه یکسره
چوبهرام وگرگین ابرمیسره .
فردوسی .

رده برکشیده بسی پهلوان
برسم بزرگان‌کمربرمیان .
فردوسی .

|| به‌صف‌واداشتن. رده‌کردن. ردیف‌کردن. به‌صف درآوردن:

کنون‌برکشیدم سپه را رده(۱)
هوا شد چودیبابه‌رزآژده .
فردوسی .

فرحزادچون روی ماهوی‌دید
سراسر سپاهش رده‌برکشید .
فردوسی .

رده‌بندی. [رَ دِ بَ](حامص مرکب)(۲) صف بندی . طبقه‌بندی. ترتیب‌کردن به رده. (یادداشت مؤلف). ||درجه‌بندی.طبقه‌بندی: موجوداست زنده‌بشکل افرادجداگانهٔ برروی سطح‌زمین‌زندگانی‌می‌نمایند‌که‌تحقیق وتفحص دراحوال‌یک‌یک‌آنهاجداگانه‌امری غیرمقدور میباشد و از همین نظر از ازمنهٔ بسیار قدیم نظردانشمندان‌برآن‌جلب گردیده که‌موجوداتی که‌تاحدی‌به‌یکدیگرشباهت‌دارندبشکل دستجات کوچک یا بزرگی جمع کرده اسم مشترکی برای آنهاوضع نمایند و این عمل‌را رده‌بندی یا تاکزونومی (۳)گویند . (ازجانورشناسی عمومی‌تألیف آقای دکترفاطمی‌ص ۶۸) .

رده‌رده . [رَ دِ یا دَ رَ دِ] (اِ مرکب)صف صف.(ازلغت فرس اسدی نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ نخجوانی) . رجارج.(یادداشت مؤلف) :

زیبا نهاده مجلس وخالی گزیده جای (۴)
سازوشراب(۵) بیش نهاده رده رده .
شاکربخاری .

رده‌رفیع. [رَ دِ یا دَ رَ] (اِخ) قصبه‌ازبخش هویزه شهرستان‌دشت میشان . سکنه: ۲۰۰۰ تن . آب :ازنهرکرخه. محصولات عمده : غلات و برنج والبنیات . راه : در تابستان اتومبیلرو. بنای تاریخی: امامزاده‌ابوربون. ساکنان : ازطایفهٔ عشایرسوادی.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

رده‌زدن . [رَ دِ زَ دَ] (مص‌مرکب) صف کشیدن. به‌صف ایستادن . صف زدن :

نگه کردکیخسرو از پشت‌پیل
رده‌آن سپه را زده‌بردو میل .
فردوسی .

بجایی رسیدی‌که مرغ و‌دده
زنند ازبرتخت پیشت‌رده .
فردوسی .

رده ساختن. [رَ دِ تَ](مص‌مرکب) صف‌بستن. رده بستن . صف کشیدن. درصف درآمدن . بردیف ایستادن :

دو لشکر رده‌ساختند از دوسوی
جهان‌گشت پرگرد پرخاشجوی .
اسدی .

بزرگان رده ساخته برچمن
میان سنبل وشنبلیدوسمن .
اسدی .

رده کشیدن. [رَ دِ کَ دَ](مص‌مرکب) صف‌کشیدن . قطار ایستادن . دریک ردیف قرار گرفتن :

زسغد اندرون‌تابه جیحون سپاه
کشیده رده پیش هیتال شاه .
فردوسی .

یکی‌خیمه زد پیش‌آتشکده
کشیدند لشکرزهرسورده .
فردوسی .

کشیده رده ایستاده سپاه
به‌روی سپهدارشان‌بدنگاه .
فردوسی .

کشیده رده ریدکان‌سرای
به‌رومی‌عمودوبه‌چینی‌قبای.
اسدی .

رده‌گفتن . [رَ دَ دَ گُ تَ] (مص مرکب)ناسزاوبدگفتن‌بزرگان‌وپیشوایان‌دین. (ناظم الاطباء). گفتن سخنی که کفرآرد . (یادداشت مؤلف) .

رده‌محیسن . [رَ دِ مُ حَ یْ سِ] (اِخ) ده‌از دهستان قصبهٔ معمره (بلوک تنگه)بخش‌قصبه معمره شهرستان آبادان . محصول عمده : انگور وخرما . راه : اتومبیلرو . ساکنان ازطایفهٔ‌محیسن‌هستند. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶) .

رده‌موطور. [رَ دِ](اِخ) ده‌ازدهستان تنگه بخش قصبهٔ معمره شهرستان آبادان .

---

(۱) نل : غلامان ستاده به‌پیش رده .

(۲) Classification = arryal.

(۳) Taxonomie .

(۴) نل : زیبا نهاده‌مجلس وزیبا نهاده‌جای = زیبا نهاده مجلس وعالی...

(۵) نل : ساز شراب ...

سکنه : ۱۵۰۰ تن . آب : رودبهمن شیر . محصولات‌عمده:غلات وانگوروخرما. راه: اتومبیل‌رو . ساکنان از طایفهٔ موطور . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

رده‌نصاری . [رَ دِ نَ] (اِخ) ده از دهستان بلوك تنگه‌بخش قصبه معمره‌شهرستان آبادان . سکنه: ۸۰۰ تن. آب: رودبهمن‌شیر . محصول عمده : انگور وخرما.راه : اتومبیلرو.ساکنان : از طایفهٔ نصار . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

ردهة . [رَ ه] (ع اِ) مغاکی در زمین بلند درشت و یا در سنگ که آب در وی گردآید ج،رده[رُ دَ ه] ورده [رَ دَ ه]و رده [رُ دَ دَ ه]ورداه [رِ ه] (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). گوراب درکوه. (مهذب‌الاسماء). گوراب.(تفلیسی) . گودالی که در آن آب باران و جز آن جمع شود . (ازاقرب‌الموارد). ||پشته‌مانندی‌از زمین‌درشت سنگناك‌ج،رده[رَ دَ] ورده [رَ](ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج)(از اقرب‌الموارد). || خانهٔ بزرگترین خانه‌ها . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). خانهٔ که‌بزرگتر ازآن نباشد.(ازاقرب‌الموارد) . ||آب‌برف. (ازاقرب‌المورد) . || جامه‌کهنه بد بافت . ج، رده[رَ] ورداه[رِ](ازاقرب‌المورد).

ردی . [رَ ی] (ع مص) جهجهان رفتن یا بنوعی‌از رفتار میان‌رفتن و دویدن. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). دویدن ستور . (تاج المصادربیهقی) . || جهجهان رفتن‌زاغ . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).|| یك پابرداشته با پای جهجهان رفتن بچه‌دروقت بازی ؛ ردت الجاریة . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || شکستن وریزه ریزه کردن چیزی . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج) . شکستن چیزی را . (از اقرب الموارد) . ||رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || کوفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || کوفتن اسب زمین را باسمش. (از اقرب الموارد) . || سنگ انداختن کسی را ، ردی فلاناً بحجر. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) . سنگ انداختن . (تاج‌المصادربیهقی). ||فرو افتادن درچاه وجزآن . (از ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). در چاهی افتادن . (تاج المصادر بیهقی). ||بسیار شدن گوسپند یا مال کسی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). افزون شدن. (تاج‌المصادربیهقی). || فزون شدن مال کسی بر پنجاه ؛ ردی زید علی‌الخمسین. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || به بیباکی‌فرود آمدن‌از کوه بلندی . (ازاقرب‌الموارد).

ردی . [رِ] (اِمأخوذ از تازی) . ممال ردا. (یادداشت مؤلف) :

به اسب و جامهٔ نیکوچراشدی مشغول
سخنت‌نیکو بایدنه‌طیلسان وردی .
ناصرخسرو .

به بارگاهی کزفخرهمتش جوید
زظل پردهٔ اودوش‌آفتاب‌ردی .
ابوالفرج رونی.

محرمان چون ردی از صبح درآرند بکتف
کعبه را سبزلباسی فلك آسا بینند .
خاقانی .

صبح رادر ردی سادهٔ احرام کشند
تا فلك را سلب کعبه‌مهیابینند.
خاقانی .

گفت دارم از درم نقره دویست
نك‌ببسته سخت برگوشه ردیست.
مولوی .

ورجوع به ردا ورداء شود .

ردی . [رَ دَن] (اِ) ج ِ، رداة [رَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رداة شود .

ردی . [رَ دَ نْ] (ع‌مص)هلاك شدن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

ردی . [رَدا](ع اِ) هلاکی . ج ، رداة [رَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (دهار):درپوشیدردای‌ردی‌ودرآمد درعماری‌بلاء.(ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ص ٤۵۰).

ردی . [رَ دا] (ع مص) هلاك گردیدن . (ناظم‌الاطباء) . هلاك شدن . (مصادر اللغهٔ زوزنی) (ترجمان القران ص ۵۱ چاپ‌آقای دبیرسیاقی) (دهار).

ردی . [رَ](ع‌ص)رجل رِ دِ[رَ دِ نْ] مردهالك.(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

ردی . [رَ ی](ع ص) (۱)بدوبی قدر. (ناظم‌الاطباء) . مقابل جید . وبتشدید دال مکسورخطاست. (آنندراج)(غیاث‌اللغات). قبیح‌وبد ، مقابل خوب . (یادداشت‌مؤلف). نفایة . (دستوراللغة) .

— ردی الطبع ، پست طبیعت و فرومایه . (ناظم‌الاطباء).

ردی . [رُ ددا] (ع اِ) زن مطلقه که به خانهٔ پدر ومادرخود برگردد.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . زن مطلقه . (ازاقرب‌الموارد) .

ردیان . [رَ] (ع مص م) مصدربه معنی ردی [رَ دْ ی] (ناظم الاطباء) . مصدر به تمام معنی‌های ردی . (منتهی الارب) (از ـ اقرب‌الموارد) . رجوع به ردی در همهٔ‌معانی شود .

ردیء . [رَ ءْ] (ع‌ص) تباه. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). مطیخ [مُ طَ ی ی] (منتهی‌الارب). خبیث. (یادداشت‌مؤلف). ||هیچکاره ج،اردئا[اَ رِ دآ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

ردی‌الکیموس . [رَ یُ لْ](ع ترکیب اضافی) غذایی‌که درو خلط‌غیر معتدل‌القوام والکیفیة‌پیداشود.(غیاث‌اللغات)(ازآنندراج).

ردیئة . [رَ ءَ] (ع ص) مؤنث ردیء . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ردی شود .

— ردیئة الهضم،ناگوارد (۲). (یادداشت مؤلف) .

ردیحاً . [رَح نْ] (ع اِ) زمانهٔ دراز . (ناظم‌الاطباء).

ردید . [رَ] (ع‌ص) مرد قبیح و زشت . ج ،ردد [رُ دُ] (ناظم‌الاطباء) . ||سحاب ردید ، ابر باران ریخته . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) .

ردیدی . [رَددد ا] (مص‌مرکب)مصدر بمعنی رد [رَ دد] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) . باز گردانیدن.(آنندراج). و رجوع به رد شود.

ردیس . [رَ] (ع ص) بمعانی ردوس . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد سنگ‌انداز . (ناظم الاطباء) (آنندراج).|| بسیار رانده . (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

ردیع . [رَ] (مص‌مرکب) تیر پیکان‌فتاده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) .

ردیغ . [رَ] (ع‌ص)گول.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء) (ازالمنجد) (ازاقرب‌الموارد). || آنکه همهٔ‌اقران‌خودرا برزمین اندازد.(ازاقرب‌الموارد)(آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

ردیف . [رَ] (ع مص) پوییدن شترمرغ . (مصادراللغهٔ زوزنی) || نشستن‌بریك‌صف. (لغت‌محلی‌شوشتر). ||بشتافتن‌مردم. (مصادر اللغة) . || سوار شدن دوکس را گویند بر شتر یا براسب یا بر چهار پای دیگر (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

ردیف . [رَ] (ع ص) نشینندهٔ سپس سوار . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازمهذب الاسماء) . کسی که بر یك اسب پس‌سوار نشیند ،ودرلطایف نوشته‌پس‌دیگری

(۱) malin . (۲) indigeste

سوار شونده ، مأخوذ از ردف [رِ] که به معنی سرین است . ج ، ردافی [رُ فا] (از آنندراج) (غیاث اللغات) . نشینندهٔ سپس سوار. ج ، رداف [رِ] (از اقرب الموارد). || کسی که می‌آورد تیرخود را پس از فایق آمدن بر یکی از قماربازان و یا بر دو نفر از آنها و می‌خواهد داخل کند تیر خود را در تیرهای ایشان . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد)(ازآنندراج). ج ، رداف [رِ]وردفاء[رُ دَ] (المنجد) . || ستارهٔ که از مشرق برآید بعد فرو شدن رقیب آن در مغرب . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || ستارهٔ ناظر و مقابل ستارهٔ طالع.(ناظم - الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || ستارهٔ نزدیک نسر. (ناظم‌الاطباء). ستاره‌ایست‌ازپس نسرواقع. (مهذب‌الاسماء) . ستاره‌ایست نزدیک نسر واقع . (ازاقرب‌الموارد) .

ردیف . [رَ] (اِ مأخوذ از تازی) آنکه در کنار دیگری واقع شود ویا در زیر دست ویا عقب کسی باشد و یا راه رود و یاسوار شود . (ناظم‌الاطباء) . صف . قطار (۱) . راسته . رده .

— همردیف ، همقطار در تداول ارتش‌غیر نظامی که درجه نظامی داشته باشد .گویند: همردیف سرهنگ . همردیف سروان ...

|| دو یا چند چیز که در پهلوی هم واقع شوند . (ناظم الاطباء) . درین معنی معرب رده است . (یادداشت مؤلف) :

ندانم مرکبی کایام دروی
ردیف‌هرسگ‌آهویی ندارد.
خاقانی .

— ردیف کردن . از پس نشاندن . واپس اسب نشاندن . (یادداشت مؤلف) .

— ردیف ایستادن، (۲) بـه ردیف قرار گرفتن . در یک رده ایستادن .

— ردیف سرطان،برج اسد. (ناظم‌الاطباء). کنایه از برج اسد.(آنندراج) (ازغیاث - اللغات) . اشاره ببرج اسد است که یکی از دوازده برج‌فلکی است . (برهان) .

— ردیف‌کاری، اصطلاح زراعتی ؛ آنگاه که تخم یا نشا در یک خط کاشته شود . (از یادداشت مؤلف) .

— ردیف کردن ، قطارکردن . انتظام دادن. به رده درآوردن .

|| باصطلاح عروض لفظ مکرری که درآخر ابیات ومصرعهادرآورند وپساوندنیزگویند. (ناظم‌الاطباء) . بمعنی لفظ مکررکه درآخر مصرعهاوابیات‌آید (آنندراج)(غیاث‌اللغات). آخر اشعار در قافیه . (لغت‌محلی شوشتر) .

کلمهٔ که در قصیده یا غزل یا قطعه پس از قافیه در تمام اشعار مکرر کنند مانند شکسته درین قصیده :

استاد رشیدی‌را شعریست بهنجار
چون‌زلف‌بتان‌نغز و بهنجارشکسته
من سوزنیم شعرمن‌اندر پی‌آن شعر
نرزد بیکی سوزن سوفارشکسته .
(یادداشت مؤلف)

وصاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید : نزد شعرای عجم عبارتست ازیک کلمه یا زیاده‌که بعد از قافیه در ابیات بیک معنی عیناً تکرارشود وشعری‌که مشتمل بر ردیف باشد آنرا مردف[مُ رَ دَ] گویند وشعراء عرب ردیف را اعتبار نکرده‌اند . وردیف بردو نوع است : یکی کلمهٔ تام چنانکه‌در این بیت :

ای دوست‌که دل زبنده برداشته‌ای
نیکوست‌که دل زبنده‌برداشته‌ای .
سعدی .

دوم حرفی‌که بجای کلمهٔ تام باشد یعنی‌حرف مفید معنی ؛ مانند تاء خطاب وشین غایب و میم متکلم ؛ چنانکه (ت) در بیت‌زیر :

سپهر مرتبه شاها تویی که پیش‌درت
نهاده مهرسرچرخ‌گشت گردسرت.

و شمس قیس گفته : در ردیف میباید که شعردروزن ومعنی‌بدومحتاج باشد واین محل بحث‌است‌زیراکه‌خود درآخرمبحث‌گفته که: چون کلمهٔ‌ردیف درمحل خودمتمکن‌نیفتد و معنی‌شعررا ازروی‌معنی‌بدان‌احتیاج نبودعیب است.پس‌معلوم‌شدکه‌با عدم‌نیازردیف‌محسوب است‌نهایت‌آنکه عیبی‌دارد و این‌منافی‌قول‌اول اوست مگرآنکه بگوییم‌درقسمت‌اخیرمقصود تعریف‌ردیف‌بی‌عیب است نه مطلق ردیف... (ازکشاف اصطلاحات الفنون) :

کرد پیمان خواجه تاشعری ردیف آرم‌بری
من ردیف‌شعر خود کردم بدان‌پیمان بری .
سوزنی .

فراخیال‌کند عدل تنگ قافیه‌را
چنانکه چرخ‌ردیف‌دوام آردبید .
خاقانی .

صورت عدل تنگ قافیه‌ست
که ردیف‌دوام اوزیبد .
خاقانی .

گرنه ردیف شعرمرا آمدی بکار
ماناکه خود نساختی اسکندرآینه.
خاقانی .

— ردیف‌دومعنی، دراصطلاح شعرآنست که ازیک‌لفظ ردیف‌دومعنی‌تام‌ومفیدحاصل‌آید. مثال :

پرد چون کرکس تیرت کند سیمرغ‌راپرکم
پرد چون‌طوطی‌کلکت شود طاوس‌جان‌پرور.

(پرکم) دو معنی دارد: یکی بیکار،دوم : پراوکم شود . وطاوس جان صاحب پرشود ویا جان پرورد ... و مقصود دراینجا لفظ (پرور) است که ردیف است و(جان)قافیه . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

— ردیف‌متجانس، درعرف شعرادومعنی‌دارد: یکی‌آنکه‌شاعر بعدازقافیه‌ردیف لفظی‌راآوردکه دارای‌دومعنی‌باشد وآنرابرطریق‌تجنیس‌دارد.

مثال :

ستوده خان کریم آن سحاب گوهربار
که برد از در او خلق اشتر زربار .

لفظ بار که ردیف است در مصرع اول از باریدن است و در مصراع دوم از بارکردن است .

دوم آنکه: لفظی‌رادر شعری یا غزلی ردیف سازد در مصراع اول ودر ابیات دیگرلفظی آورد که‌ازآن‌لفظ قافیه وردیف هردوخیزد.

مثال :

آن یاردلربا که رخش را هرآینه
چون مه نموده راست‌نمایدهرآینه.

مثال دیگر :

ای خنک جانی که درهرآینه
دید روی یارخود هرآینه .

لفظ آینه ردیف است درمصراع‌اول از(هر آینه) لفظ (هر) قافیه است و لفظ (آینه) ردیف ، ودر مصراع دوم قافیه و ردیف از یک‌لفظ هر آینه آورده است . و وجه‌تسمیه ظاهر است چراکه ردیف براستی کلمه‌ایست مکرر بیک معنی ، واینجا مختلف‌است لکن بسبب مجانست لفظی‌به‌ردیف متجانس‌موسوم گشت . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

— ردیف‌محجوب، در عرف شاعران‌لفظی است‌مکررکه دردوقافیه شعری ذوقافیتین‌افتد.

مثال :

ستوده خان‌کریم آن غمام گوهربار
که‌هست برکف‌دستش‌حسام گوهردار.

لفظ گوهر ردیف محجوب است ... ودر مجمع‌الصنایع آمده : که اگر کلمهٔ در میان قوافی شعر ذوقافیتین مکرر واقع شود آنرا متوسط نامند. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). و رجوع به ذوقافیتین شود .

ردیم . [رَ] (ع‌ص) ثوب ردیم ،جامهٔ کهنه . ج ، ردم [رُ دُ] (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). جامهٔ پیوند بست . (مهذب‌الاسماء) .

ردیم . [رَ] (اِخ) نام دلاوری است و بسبب بزرگی‌وخلقت این‌نام‌گرفته‌است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

(۱) Row = line . (۲) To Stand in a rosw .

ردیمان . [رَ] (ع اِ) دو جامه که یکی بدیگری دوخته شود مانند لفاف . (ازاقرب الموارد) .

ردیمة . [رَ مَ] (ع ص) کرانهٔ دوجامهٔ بهم دوخته. ج، ردم [رُ دُ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

ردین . [رُ دَ] (اِخ) نام اسب بشربن عمروبن مرثد.(منتهی‌الارب) .

ردین . [رُ دَ] (اِخ) ردین‌بن ابومجلد که‌نسبت‌بوی‌ردینی‌است. (ازانساب‌سمعانی).

ردینة . [رُ دَ نَ] (اِخ) جزیره‌ایست که‌کشتی‌ها درآنجالنگر اندازند. گویند:قریه ایست که درآنجانیزه‌هایافت شود ؛ بنابرقول دیگربلوکیست که درآنجا نیزه بعمل‌آورند . (ازمعجم‌البلدان).ونیزرجوع به‌مادهٔبعدشود.

ردینة . [رُ دَ نَ] (اِخ) نام زن‌سمیرةو هر دو نیزه راست کردندی و از اینجاست که گویند:قناة ردینیة ورمح ردینیة یعنی‌منسوب به ردینة. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .
و رجوع به ردینی. (نام‌شخصی ...) شود .

ردینی . [رُ دَ یْ نِی‌ی](ع اِ منسوب) منسوب است به‌ردین بن ابومجلد.(ازانساب سمعانی) .

ردینی .[رُ دَ یْ نِی‌ی](اِخ) نام‌شخصی که نیزه را راست میکرد .
— رمح ردینی، منسوب به ردینة زن‌سمیرة. (از ناظم‌الاطباء). منسوب به ردینة.(منتهی الارب) . منسوب‌است به زنی ردینة نام‌که نیزه راست میکرد . (ازاقرب الموارد) (از انساب سمعانی).
ورجوع به‌ردینة (نام زن ...) شود .

ردینیة . [رُ دَ ی نِ یَ] (ص نسبی) نیزهٔ منسوب به‌ردینی یاردینة. (ناظم‌الاطباء).
— قناة ردینیة،منسوب‌است به ردینة.(منتهی الارب). رجوع‌به ردینی وردینة شود.

ردیة. [رِ یَ] (ع اِ) نوعی‌از برافکندن چادر گفته میشود : هوحسن‌الردیة . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

ردیة. [رَ دِ یَ] (ع اِ)مؤنث رد[رَ دِ ن] (منتهی‌الارب). رجوع به رد شود .

ردیة . [رَ یَ] (ع ص) امرأة ردیة ، زن هالک . (ناظم‌الاطباء) .
|| خبیثة . (یادداشت مؤلف) . (۱)

رذ . [رَ ذذ] (ع‌مص) باریدن باران‌نرم وریزه و یا باران‌پیوستهٔ ریزه که‌به‌غبار ماند. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
رذاذ [ر] (اقرب‌الموارد) . (۲)
و رجوع به‌همین مصدر شود .

رذ . [رَ ذذ] (اِخ) دیهی است درماسبذان در نزدیکی بندنیجن ، قبر مهدی خلیفه در این دیه است . (از معجم‌البلدان). ورجوع به‌رذالراق شود .

رذائل . [رَ ءِ] (ع اِ) یارذایل. جِ ، رذیلة [رَ لَ] (ناظم‌الاطباء)جِ ، رذیلة بمعنی ناکسی و فرومایگی. (آنندراج) . رجوع به رذایل ورذیلة شود.
— ام‌الرذائل ، کنایه از جهل و نادانی است مقابل ام‌الفضائل ، که کنایه ازعلم ودانایی است . (آنندراج).

رذاذ . [رَ] (ع‌مص)رذ [رَ ذذ]باریدن باران رذاذ.(ازاقرب الموارد) . رجوع به رذاذ [رَ] در معنی اسمی ورذ [رَ ذ ذ] شود .

رذاذ . [رَ](ع اِ)باران نرم ریزه‌وباران پیوستهٔ ریزه که به‌غبارماند. (ناظم‌الاطباء) . باران نرم ریزه و هو فوق القطقط ، یا باران پیوسته ریزه که به‌غبار ماند. (منتهی - الارب)(آنندراج). باران بزرگ قطره.ج، رذد [رُ ذَ] (مهذب‌الاسماء). باران‌ضعیف. متنبی گفته‌است : «مطرالمنایا وابلا ورذاذاً». (از اقرب‌الموارد) .
|| مال اندک ، واز آنست: « فلما ثقل حاذی ونفدرذاذی»ای کثرت‌عیالی وفرغ‌مالی‌القلیل. (ازاقرب الموارد) .

رذال . [رُ] (ع ص) ناکس وفرومایه . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). رذیل . (اقرب - الموارد) (المنجد) . || بلایه از هرچیزی ج، ارذلة [اَ ذِ لَ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || یا آنکه بهتر وجید آن را گرفته‌باشند. (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) .آنچه‌جید ونیک آن‌بر گزیده شود . رذالة . (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) . || جِ، رذال [رَ] و آن جمع کمیاب است. (ازذیل اقرب الموارد) (از - متن‌اللغة) . جِ ، رذل . (المنجد) .

رذال.[رِ](ع‌ص)جِ ،رذیل. (ناظم‌الاطباء) (المنجد) .

رذال . [رُ ذذ] (ع ص) جِ ، رذل[رَ] (منتهی‌الارب) .

رذالت . [رَ لَ](۳) (حامص مأخوذ از تازی) ناکسی‌وفرومایگی وپستی‌فطرت ودون طبعی . (ناظم الاطباء) . پستی . ناکسی . فرومایگی.دنائت.خست. خساست.حقارت. سفالت . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به رذالة [رَ لَ] و رذالة [رُ لَ] شود .
— رذالت داشتن ، ناکس و فرومایه بودن و پست فطرت بودن . (ناظم‌الاطباء)

رذالة.[رَ لَ] (ع‌مص)ناکس‌شدن.(دهار) (تاج‌المصادربیهقی) (مصادر اللغهٔ زوزنی) (از متن‌اللغة) . دون و فرومایه گردیدن . (ناظم‌الاطباء).ناکس‌وفرومایه‌شدن.(آنندراج) (منتهی‌الارب).رذیل‌شدن.(ازاقرب‌الموارد). رذولت [رُ لَ] (از اقرب الموارد) . ناکس و فرومایه شدن ، کما فی‌القاموس و المنتخب ، درین صورت اگربقیاس زیدعدل مصدربمعنی صفت گرفته‌بمعنی‌ناکس‌وفرومایه گویند جایز باشد چنانچه در مدار بضم و درکشف‌به فتح است .ورزالة به‌کسر اول و زای‌هوزچنانچه شهرت‌گرفته به‌این‌معنی‌درهیچ کتاب یافته نشد.(آنندراج) (غیاث‌اللغات). ||(حامص) ناکسی‌وفرومایگی.(ناظم‌الاطباء).

رذالة . [رُ لَ] (ع‌ص) آن‌که بهتروجید آن راگرفته‌باشند.(منتهی‌الارب) (آنندراج). ردی مقابل خیاره . (یادداشت‌مؤلف) .آنچه جید آنرا گرفته باشند و تباه و ناسرهٔ آن مانده باشد و رذالهٔ هر چیزی بدترین آن . ج ، رذالات [رُ] (ازاقرب‌الموارد) . ثفل چیزی که خلاصهٔ آن از او کشیده باشند . (آنندراج) . || مجازاً به معنی ناکس وفرو مایه . (ازآنندراج) : بلی‌رذالهٔ لوم و فضالهٔ شوم‌که در کرمان باز مانده‌اند تا به رعیتی پادشاه و صحرانشینی‌قانع بودند . (المضاف الی بدایع الازمان) .

رذالی . [رُ لا] (ع ص) جِ ، رذیل . (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (متن‌اللغة) .
— رذالی العمر ، بدترین‌آن . (از اقرب - الموارد) . ورجوع به‌رذیل شود.

رذام . [رُ] (ع مص) یارذام [رَ] (٤) مصدر بمعنی رذم . (ناظم الاطباء) . روان گردیدن بینی‌کسی .(منتهی‌الارب). ورجوع به رذم شود .

رذام . [رُ] (ع اِ) نهال خرما بن آمادهٔ غرس . (ناظم‌الاطباء). شاخ‌انگورنشاندنی. (از اقرب‌الموارد)(ازمتن‌اللغة) . ||مصاحب رذل وناکس . (ناظم‌الاطباء) . مردناکس . (آنندراج) (ازمنتهی‌الارب) . ||آوندپرو سرشار . (ناظم‌الاطباء). پول ناسره . (از - متن‌اللغة).||روان ازهرچیزی . (آنندراج) (از منتهی‌الارب) .

رذان . [رَ] (اِخ) نام دیهی در نسا ، وآنرا ریان نیزگویند . (یادداشت مؤلف). قریه‌ایست درنواحی‌نسا. (ازمعجم‌البلدان). دهی‌است به‌نیشابور. (منتهی‌الارب). رجوع به‌ریان شود.

رذاوة. [رَ وَ] (ع‌مص) بیمار و سست وضعیف گردیدن . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)

---

(۱) Malin.

(۲) دراقرب‌الموارد مصدرثلاثی این ماده رذاذ است .

(۳)فارسی زبانان اغلب بکسراول ل [رِ لَ]هم کلمه راتلفظ میکنند.

(٤) درناظم الاطباء بفتح (را) نیز بمعنی مصدری آمده ولی درمتون دیگردیده نشد .

(منتهی‌الارب). سخت لاغرشدن . (دهار) . گران شدن از بیماری . (از المنجد) (از اقرب‌الموارد) .

رذاة. [رُ] (ع اِ) ج ِ رذی[رَ ی] . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب ـ الموارد). ج ِ، رذی، بیمارگران ازبیماری. (آنندراج) . رجوع به‌رذی در همهٔ معانی شود .

رذایا. [رَ] (ع‌ص)ج ِ ،رذیة [رَ ی ی] (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). ج ِ، رذیة بمعنی ناقهٔ فرومانده به راه . (غیاث‌اللغات). رجوع به‌رذیةشود.

رذایل. [رَ ی] (اِ مأخوذ از تازی) یا رذائل . ج ِ ، رذیلة یا رذیلت. ناکسیها و ـ فرومایگیها واین جمع رذیلت است. (غیاث‌ـ اللغات). رجوع به‌رذائل و رذیلت و رذیلة شود .

رذایة. [رَ ی] (ع‌مص) بیمار وضعیف وسست گردیدن. (آنندراج)(۱) .

رذداق . [رُ] (اِمعرب) معرب روستا، بمعنی روستا. سواد شهر ج، رذداقات . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به رزداق ورستاق وروستا شود .

رذذ. [رَ ذَ] (ع‌مص) باران رذاذباریدن، رذت‌السماء . (منتهی الارب) . رذت‌السماء رذاذاً. (المنجد).

رذل. [رَ] (ع‌مص‌م) ناکس و فرومایه گردانیدن‌کسی‌را . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). فرومایه کردن. (تاج‌المصادربیهقی) (دهار) .

رذل. [رَ] (ع ص) ناکس وفرومایه . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . ناکس وفرومایه . ج ، رذول [رُ] وارذال [اَ] ورذلون [رَ] (ازاقرب‌الموارد) . ناکس . (دهار) (ترجمان القرآن چاپ آقای دبیرسیاقی‌ص۵۱) . مردم ناکس ج، اراذل و ارذال . (مهذب الاسماء) . مردم ادانی وبی‌اصل و نسب. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ مؤلف). || بلایه از هر چیز. ج، ارذال [اَ] ورذول [رُ] وارذل [اَ ذُ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ج، اراذل. (ناظم‌الاطباء).
— ثوب رذل ورذیل، جامهٔ ریمناک وچرکین وهیچکاره (ازاقرب‌الموارد) .

رذل. [رَ] (ص مأخوذ ازتازی) فرومایه وناکس ودون وپست وپست‌فطرت و زشت‌ـ رفتار. (ناظم‌الاطباء). دون درمنظروحالات. ناکس. دنی . خسیس. حقیر. رذیل . (یادداشت مؤلف) .
— رذل بودن،ناکس وپست فطرت وزشت رفتاربودن . (ناظم‌الاطباء) .
— رذل پرست . رذل پرور. دون پرور :

زمانه نیست مگر رذل جوی ورذل پرست
ستاره نیست مگردون‌نوازو دون پرور.
قاآنی .

— رذل‌جوی،رذل‌پرست.رذل پرور. رجوع به ترکیب رذل پرست‌درذیل‌همین‌ماده شود .
— رذل شدن ، کسب پست فطرتی وزشت رفتاری‌کردن. (ناظم‌الاطباء) .

رذلاء . [رُ ذَ] (ع‌ص ج ِ ،رذیل. (ناظم الاطباء) (ذیل‌اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). رجوع به‌رذیل شود.

رذم. [رَ] (ع‌مص) سرشار گردیدن چیزی. (ناظم‌الاطباء).جاری‌گردیدن چیزی درحالیکه سرشاراست . (ازاقرب الموارد) .|| روان گردیدن بینی‌کسی.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازمنتهی‌الارب). || دفع کردن‌ماده‌شتر شیر‌ـ خوارخودرا ؛ رذمت‌الناقة. (ناظم‌الاطباء) .

رذم. [رَ] (ع اِ) روان‌ازهرچیزی. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازمنتهی الارب) . || مرد ناکس. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || دیگ‌پرکه‌ازسرش بریزاند. (آنندراج). || شاخ انگور نشاندنی. (ازاقرب‌الموارد).

رذم . [رَ ذَ] (ع‌مص) بیرون‌شدن‌آب‌از سرکاسه؛ رذمت‌القصعةرذماً. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). بیرون‌شدن آب از سردیگ. (آنندراج).

رذم . [رَ ذَ](ع‌ص) متفرق وپریشان. (ناظم‌الاطباء)(ازآنندراج)(ازمنتهی‌الارب) .
— رایت رذما من‌الناس، ای‌جماعة متفرقة. (اقرب‌الموارد). ||کهنه وردی، مثل: صار بعدالخز فی‌رذم، یعنی پس‌ازآنکه لباس خز ودیبا میپوشید درلباس‌کهنه وبلایه داخل گردیده ؛ دربارهٔ کسی‌گویندکه بعد ازفراخ عیش درتنگ زیست دچار گردد . (ناظم‌ـ الاطباء) (از منتهی الارب) .کهنه وردی. (آنندراج). || ج، رذوم. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . ج، رذوم بمعنی کاسهٔ پرکه آب و مانند آن از سرش بیرون‌آید . (آنندراج) . رجوع به‌رذوم ورذم [رُ ذُ] شود .

رذم . [رُ ذُ] (ع‌ص) یارذم [رَ ذَ] ج ِ، رذوم . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به رذوم ورذم [رَ ذَ] شود.

رذمان . [رَ ذَ] (ع اِ) جماعت اندک؛ گویند : هوفی رذمان من‌الناس ، یعنی اودر میان مردمانی نا افزون است . (ازاقرب ـ الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

رذمان. [رَ ذَ] (ع مص) مصدر بمعنی رذم . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . روان‌گردیدن بینی کسی . (منتهی‌الارب) (آنندراج). رجوع به رذم شود.

رذمة. [رَ مَ] (ع‌ص) قدر رذمة، دیگ پرکه از سرش بریزد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

رذوالراق. [رَ ذ ذُ رر] (اِخ)یارذ(۲) موضعی‌است به‌زمین ماسبذان ازجبال ووفات مهدی عباسی بدانجا بود . رجوع به التنبیه والاشراف ص ۲۹۶ والوزراء والکتاب ص۱۲۶ ورذ [رَذذ] شود.

رذول . [رُ] (ع‌ص) ج ِ، رذل [رَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (متن‌اللغة) . رجوع‌به‌رذل وارذال واراذل شود .

رذولة . [رُ ل] (ع‌حامص) ناکسی و فرومایگی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

رذولة . [رُ ل] (ع مص) ناکس و فرومایه‌شدن (منتهی‌الارب). مصدر بمعنی رذاله . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . ناکس و فرومایه‌شدن . رذالة . (آنندراج). ناکس شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). رجوع به‌رذالة شود.

رذوم. [رَ] (ع‌ص) سائل و روان ازهر چیزی . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || عظم‌رذوم، استخوان‌که‌مغزآن روان‌باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . استخوان‌که مغز و چربش آن جاری وروان باشد . ج، رذم [رُ ذُ] ورذم[رَ ذَ] (از اقرب‌الموارد) . || جفنة رذوم، کاسهٔ پرکه آب ومانندآن از سرش بیرون‌آید. ج، رذم [رُ ذُ] ورذم [رَ ذَ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب)(ازآنندراج). کاسهٔ‌پرکه مایع ازکنار آن بیرون ریزد . (ازاقرب الموارد) .

رذومة. [رُ مَ] (ع اِ) روذمة(۳) نوعی ازرفتاراسب‌تاتاری.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). رجوع به‌روذمة شود.

رذی. [رَ ی] (ع ص) بیمارگران از بیماری. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی ـ الارب) (از اقرب الموارد) . || ضعیف و سست ازهرچیزی.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . ضعیف از هرچیزی ، ج، رذاة [رُ] و مؤنث‌آن‌رذیة [رَ ی ی](از اقرب‌الموارد) . || شترلاغرازرفتن‌وفرومانده به راه . ج ، رذاة [رُ] (ناظم الاطباء) (آنندراج)(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

رذیل . [رَ] (ع‌ص) ناکس وفرومایه . (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج)

---

(۱) درمتن‌های‌عربی تنهامصدرواوی(رذاوة) بدین معنی آمده است .
(۲) مؤلف الوزراء والکتاب که ازالتنبیه والاشراف شرح بالارانقل‌میکند، درحاشیه بنقل ازیاقوت‌میگویدکه‌مرگ مهدی در(رذ)بوده است .
(۳) دراقرب‌الموارد و منتهی‌الارب ودیگر فرهنگهای معتبر عربی (روذمة) با تقدیم واو و بعدازذال آمده و شاید (رذومة) مصحف آنست .

(منتهی‌الارب) :

هست آن خوارزمشه شاه جلیل
دل همی‌خواهد ازین قوم‌رذیل.
مولوی .

|| ردی وهیچکاره ازهرچیز ج، رذلاء [رُ ذَ] ورذالی[رُلا] (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

رذیلت . [رَ لَ] (حامص ماخود از تازی) یا رذیلة ، یارذیله . ناکسی و فرومایگی (غیاث اللغات‌بنقل ازصراح‌اللغة) . آهو. ضدفضیلت . رذیله. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌رذالت ورذیلة ورذیله شود .

رذیلة [رَ ل] (ع ا) یارذیلت. ناکسی و حقارت‌ضدفضیلة. (ناظم‌الاطباء).ناکسی،ضد فضیلت.(منتهی‌الارب).ناکسی،مقابل‌فضیلت. (آنندراج). ورجوع به‌رذیله‌شود. ||(ص)زن ناکس و فرومایه .(آنندراج)(غیاث‌اللغات-بنقل از صراح‌اللغه ومنتخب‌اللغات) .

— اعمال رذیلة،کارهای زشت و ناشایسته . (ناظم‌الاطباء).

رذیله . [رَ ل] (ص‌مأخوذ ازتازی) ناشایسته وزشت ودون و فرومایه. (ناظم‌الاطباء). ||(حامص)ناکسی‌وفرومایگی.(غیاث اللغات بنقل‌ازصراح اللغة ومنتخب‌اللغات).

رذیة. [رَیَ](ع‌ص)مؤنث‌رذی[رَ ی] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). ||ناقهٔ‌فروماندهٔازرفتن ومذکرآن رذی ، ج، رذایا [رَ] (ازاقرب الموارد). || ناقهٔ‌لاغرازرفتن‌و فرومانده به‌راه‌که‌به‌شتران نمیتواند رسد، ج، رذایا [رَ]وازآنست در حدیث صدقه : فلاتعطی‌الرذیة ، ای‌الهزیلة. (ناظم‌الاطباء). اشترلاغر. ج، رذایا .(مهذب الاسماء) . ورجوع به هزیلة شود.

ررا . [رَ] (اِ) بلغت زند گوش واذن . (ناظم‌الاطباء) . بلغت زند و پازند گوش را گویند وبعربی اذن خوانند. (برهان).

رز. [رَ] (اِ)(۱) درخت‌انگور. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (ناظم‌الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق۶) (برهان) (فرهنگ معین). تاک رز، ج، رزان. رزها. (فرهنگ معین) . بعربی کرم گویند.(ازدهار) (منتهی الارب) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌مؤلف). کرمة.(منتهی‌الارب). مو. این‌درخت بطورخودرودرهمه‌جنگلهای شمال هست ازآستارا تاگلی داغ ونیز درجنگلهای خشک فارس و لرستان وازساحل تا یکهزار گزی دیده شده است . (یادداشت مؤلف) .

آقای گل‌گلاب آرد :

هفتم تیرهٔ رزها ـ این تیره عموماً در نواحی گرم و مرطوب و جنگلهای استوایی روییده ساقه‌های پیچندهٔ آنها از شاخه های درختان دیگر بالا میرود وبیش ازسیصد جنس آنها تشخیص داده شده‌که همه ازنوع انگور (۲) هستند ولی مهمترین جنس‌آنها مو یارزاست که درتمام‌نقاط معتدل‌سطح‌زمین‌کاشته‌میشود. گلهای‌آن دارای پنج کاسبرگ سبز است‌که به‌سرپوشی متصل شده‌اند وهنگام بازشدن‌گل سرپوش از پایین جدامیشود و پنج پرچم و تخمدانی بادوپاپنج پرچم بهم چسبیده از آن بیرون میآید و میوهٔ میسازد که آنرا سته یا انگور میگویند . (ازگیاه شناسی آقای گل گلاب ص۲۳۰ و۲۳۱) :

و مردمان مکه را ازطایف چاره نیست زیرا درمکه نه‌رزاست و نه درختهای میوه و همه میوه‌ازطایف آرند . (ترجمهٔ تفسیرطبری) .

سواری رزی دید بارآوری
سپهبد نژادی‌بلند اختری .
فردوسی .

سپهبد نژادی وگند آوری
رزی دید در راه بار آوری .
فردوسی .

گزیت رز بارورش درم
به خرما ستان بر همین زد رقم .
فردوسی .

بهار آرد و تیرماه خزان
بر آرد پر از میوه‌دار رزان .
فردوسی .

اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ
بوقت بار عنا بر دهد بجای عنب .
فرخی (بنقل‌آنندراج).

گر نیست ستور چه باشد
خری بمزد گیرو همی رو
مرکشت را خود افکن نیرو
رز را بدست خودکن فرخو .
لبیبی .

تاک رز باشد مان شاسپرم
برگ رز باشد و دستار شراب .
منوچهری .

تا دو سه روز درین سایهٔ رز
آب انگورگساریم به آب .
منوچهری .

در سایهٔ رز اندرگوری بکنیدم
تا نیکترین جایی باشد وطن من .
منوچهری .

آن‌برگ رزان بین که‌برآن‌شاخ رزانست(۳)
گویی به مثل پیرهن رنگرزانست .
منوچهری.

پادشاه ...اقبال بر نزدیکان خود فرماید... چون شاخ رز که بردرخت نیکوتر و بارور تر بود .(کلیله و دمنه) .

شد از بیم رخها چو برگ رزان
سر تیغ چون دست وشی رزان .
اسدی (بنقل آنندراج).

ریزان زدیده اشک طرب چون درخت‌رز
کز آتش نشاط رود آبش از مسام .
خاقانی .

کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار
باد وزان بر رزان گشت به دل کینه‌دار.
خاقانی .

رزگربه‌گاه عید زر افشان‌کند زشاخ
واجب کند‌که هست‌شکر ریز دخترش .
خاقانی .

رزی داشتم بر در خانه‌گفت
به‌سایه درش نیکمردی بخفت.
(بوستان) .

پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون ماسیه‌کارو ازرق رزند .
(بوستان) .

زکات مال بدرکن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور.
(گلستان) .

بدین نوع کو برگ رز می‌خورد
عجب دارم ار شب بپایان برد .
(بوستان) .

|| انگور . (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۲ ورق ۶) :

نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکاراست و چه شاید .
منوچهری .

و ازین شهرک جز رز خراجی‌و خرما وغله هیچ نخورد.(فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۱۴۲) .

به پیش لفظ او شکر چنان است
که اندر پیش شکر غورهٔ رز .
سوزنی .

سرد است سخت سنبلهٔ رز به خرمن‌آر
تا سستیی به عقرب سرما بر افکند .
خاقانی .

— آتش رز. شراب .(یادداشت مؤلف) .
|| آتش حاصل از سوختن چوب رز :

بفروزیم همی آتش رز
گسترانیم بر او سرخ کباب .
منوچهری .

— تاک‌رز ، شاخهٔ درخت انگور :

از آن آب با خوشه آمیخته
که هست از رگ تاک رز ریخته .
فردوسی .

---

(۱) Vitis vinifera=vigne.
(۲) Vitis.
(۳) نل : آن برگ رزانست که بر...

تاک رز باشدمان شاسپرم
برگ رز باشد دستار شراب .
منوچهری .

تاک رز از انگور شدگرامی
وز بی هنری ماند بید رسوا .
ناصرخسرو .

— خون‌رز، شراب. می. (یادداشت مؤلف):
از آن جانسوزلختی خون رز ده
سپرده زیر پا اندر سیارا .
رودکی .

حیض برحور و جنابت بر ملایک بسته‌ام .
گر ز خون دختران رز بود صهبای من .
خاقانی .

زانگشت ساقی خون رزبستان وزآن انگشت مز
برزاهدان انگشت گز باشاهدان جان تازه کن .
خاقانی .

خون خورده‌ای نه‌مه پسرخون‌رزان می‌خورد گر
کاین آدمی را آبخورخونست مسکین آدمی .
خاقانی .

بر شما باداکه خون رز خورید
خاکیان را در میان یاد آورید .
خاقانی .

خون رزان ریخته وز پی کین خواستن
تاختن آورد ابر از بر دریاکنار .
خاقانی .

در صبوحش که خون رز ریزد
ز آب یخ بسته آتش انگیزد .
نظامی .

— دختر رز ، یعنی شراب . (آنندراج) (انجمن‌آرا). شراب . (فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۲ ورق ۶) :
تو کجا ما کجا که از شرمت
دختر رزنشسته برقع پوش.
هاتف اصفهانی.

صد طفل فرح دختر رز زاده به‌عقدم
آن نطفه که غم‌زایدازو درکرمم نیست.
عبدالسلام پیامی (بنقل شعوری).

— || انگور . (آنندراج) (انجمن آرا) (ازشعوری ج ۲ ورق ۶) .
|| باغ انگور . (ناظم‌الاطباء) (از لغت‌محلی شوشتر) (از برهان) . باغ انگورستان . (آنندراج)(انجمن‌آرا). رزستان. تاکستان:
وکم کسی بوداندر مکه که نه در طایف اورا رزی بودی . (ترجمهٔ تفسیر طبری) . و به راه یک رز بود مر عقبه و شیبه پسران ربیعه را... و بدان رز اندر بودند... عقبه و شیبه در باغ بودند و آنوقت انگور رسیده بود... و حوضی بود پر آب بردرآن‌رز . (ترجمهٔ تفسیرطبری).
روزی شدم به رز به نظاره دوچشم من
خیره شد از عجایب الوان که بنگرید .
بشار مرغزی .

حوضی زخون ایشان [دختران رز] پرشدمیان رز
از بسکه‌شان ز تن به لگدکوب خون‌دوید.
بشار مرغزی .

سراسر همی رز پر از غوره بود
بفرمود تاکهتران را درود .
از آن خوشهٔ چند ببرید و برد
به‌ایوان و خوالیگرش را سپرد .
فردوسی .

بیامد خداوند رز در زمان
بدان مردگفت ای‌بد بدگمان .
فردوسی.

نگهبان آن رز نبودی به رنج
نه دینار دادی بهارانه‌گنج .
فردوسی .

و حمیریان راکشت و برز است و مراعی و رز .(حدود العالم) .
الا تازی ازکوه پدید است و چه از ره
به‌کوه اندر شخ است و به‌ره برزوراود .
عسجدی .

دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید ...
نزدیک رز آید در رز را بگشاید .
منوچهری .

از بسکه درین راه رز انگور کشانند
این راه رز ایدون چوره کاهکشانست.
منوچهری .

بسی خواهرانند بر راه رز
سیه موزگان و سمن چادران .
منوچهری.

تا بباشند بدین رز در مهمان‌منند
رز فردوس منندایشان ولدان‌منند.
منوچهری .

درویشان به اشارت خواجه به عمارت آن‌رز مشغول گشتند اماهمچنان احتیاط که می‌بایست درآن‌رزنکردند. . چون‌نظر ایشان‌بردرویشان غدیوت‌افتاد قصهٔ تقصیر ایشان‌راکه‌درعمارت از خواجه علاء الدین کرده بودند برایشان خواندند. (ازانیس‌الطالبین ص ۱۰۲ و ۱۰۳). اول به کار عمارت رز خواجه علاء الدین مشغول گردید. (انیس‌الطالبین ص ۱۰۲) .
دریغ سی و سه پاره رز و دوازده ده
دریغ حائط وقصر وزمین و انها رم .
سوزنی.

کس از محلت مرد یک از رز ویخدان
نه میوه آرد نه یخ نماند پندارم.
سوزنی .

و هر یکی را برین کاریز رزی بوده است و حاصل هر رزی آن مقدار بوده است که صاحبش با اهل و تبع و عیال بدان‌معاش کرده است‌واو راکفاف بوده است .(تاریخ قم‌ص ۶۸). و بدین دیه رزهااند. (تاریخ‌قم).
رو همان پیشه‌که کردی پدرت
هیزم آور ز رز وچین‌غوشا .
علی‌قرط .

— رزار مانوش ، ناصرخسرو گوید : از آنجا به‌شهرارزن شدیم‌شهری آبادان ونیکو بود ...ودرآنجادرآذرماه پارسیان دویست من انگور بیک دینارمیفروختند که‌آنرارزار مانوش می گفتند.(سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ آقای دبیر سیاقی ص۸) .
|| هر باغی . (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (از برهان). باغ .(آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری)(انجمن‌آرا) (ازفرهنگ خطی)(ازشعوری‌ج۲ ورق۶) (فرهنگ‌معین)
چو سیب سرخ رخ در دست‌شاهان
نه‌سیب رز بود سیب صفاهان.
نظامی(بنقل آنندراج).

از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم
همچو دزدان شکر ازگلبن خودمی‌چیدم.
مولوی (بنقل جهانگیری) .

برفتم به رز تا بیارم کنشتو
چه سیب‌وچه غوره چه امرودوآلو .
علی قرط .

|| زهر هلاهل و زهر قاتل .(ناظم‌الاطباء). زهر هلاهل . (لغت محلی‌شوشتر) (ازبرهان) (فرهنگ‌معین). سم‌مهلک: آب‌رز(آب‌زهر). (فرهنگ معین) . بمعنی زهر نیز آمده (ازآنندراج)(انجمن‌آرا):
به زه‌کن کمان را و این تیر گز
بدینگونه پروردهٔ آب رز .
فردوسی .

کمان را به زه کرد آن تیرگز
که پیکانش را داده بود آب رز .
فردوسی .

|| رنگ . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). رنگ‌یعنی‌لون . (ازشعوری‌ج ۲ ورق۶) . مطلق‌رنگ . (لغت محلی شوشتر) (از برهان). واین ظاهراً از ریشهٔ رز یدن استنباط شده است . رجوع به رزیدن شود .
|| صباغ و رنگرز . (ناظم‌الاطباء) . رنگ کننده . (لغت محلی شوشتر) (ازبرهان). رنگ‌کننده چون رنگرز.(آنندراج) (انجمن آرا).در ترکیب بمعنی‌رزنده(رنگ‌کننده)آید: رنگرز . (فرهنگ معین) .
اسم فاعل از رزیدن ، مخفف رزنده . (یادداشت‌مؤلف). وبهمین مناسبت دربرهان وبتبع آن انجمن آرا و آنندراج وناظم‌الاطباء معنی صباغ و رنگ کننده چون رنگرز به کلمه داده شده است .
— رنگرز ، صباغ . رنگ کننده :
آن برگ رزان بین‌که بر آن شاخ رزانست
گویی بمثل پیرهن‌رنگرزانست.
منوچهری

چوشمشیر توورنگرزمن ندیدم
که ریگ سیه راکند ارغوانی .
منوچهری (بنقل آنندراج).

|| امر به‌رنگ کردن.(لغت‌محلی شوشتر)(از

برهان)(آنندراج)(انجمن آرا). امرزیدن که به معنی رنگ کردن است چنانکه در رنگرز است.(غیاث اللغات) . امرازرزیدن که رنگ کردن باشد .(فرهنگ خطی). ||امر به بستن حنای دست و پا . (لغت محلی شوشتر).
|| جنگ و نبرد . (ناظم الاطباء) . پیکار . حرب. جدال. قتال. وقعه . وغا . (یادداشت مؤلف).|| قلعه و حصار . (ناظم الاطباء) . || در لهجهٔ بلوچ ، رزپایه را گویند . (از فرهنگ معین) .

رز. [رُ] (اِ فرانسوی)(۱) گل سرخ. گل محمدی . (فرهنگ معین) . رجوع به دو کلمهٔ بالا شود .

رز . [رِ] (ص) مخفف ریز . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری).مخفف ریز وریزنده . (ناظم الاطباء) . مخفف ریز که از ریختن مشتق است. (برهان).

رز . [رِ] (ع اِ) در عربی شالی را گویند که برنج پوست دارباشد چه رزاز برنجکوب راگویند . (برهان) (لغت محلی شوشتر) . رجوع به رز [رُزز] شود .

رز . [رُ] (اِ مأخوذ از تازی) برنج . ارز. (فرهنگ معین) . رجوع به رز[رُزز] وارزشود.

رز . [رَ زز] (ع مص) سپوختن و فرو بردن ملخ دم خود را بزمین تا خایه نهد . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (منتهی الارب). رز ملخ ، فروبردن دم خودرا بزمین برای تخم نهادن. (ازاقرب الموارد). دنبال بزمین فروبردن ملخ. (تاج المصادر بیهقی).
|| خسته کردن کسی را به نیزه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . نیزه زدن کسی را . (ازاقرب الموارد). نیزه زدن . (مهذب الاسماء). ||نیکو کردن زرفین دررا . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). زفرین برجای نیکو کردن .(تاج المصادر بیهقی) . || ثابت و استوار کردن چیزی را درچیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . چیزی در زمین یا دیوار استوار کردن . (تاج المصادر بیهقی) . ثابت واستوار کردن چیزی درچیزی، گویند: رز السکین فی الحائط والسهم فی القرطاس ای اثبتها . (از اقرب الموارد) . || کارد بزمین فروبردن یا به صید. (مصادر اللغهٔ زوزنی). || بانگ کردن آسمان از باران. (ازاقرب الموارد).

رز. [رُ ز ز] (ع اِ) لغتی است در ارز [اُرُزز]وآن درعصر مابیشتر مصطلح است. (ازاقرب الموارد) . برنج . (آنندراج) (منتهی الارب) .مؤلف نشوءاللغه گوید:در کلمهٔ رز بجای تشدید نونی آورده بصورت رنز [رُ] گویند. رجوع به ذیل ص ۱۲۴ همان کتاب شود. جوالیقی دربحث از کلمهٔ ارز [اُرُزز] گوید: آن اسم اعجمی است وهمزهٔ آن زایداست و درآن لغات : ارز[اُ رُ] . ارز[اُرُزز] رنز [رُ] است . (از المعرب جوالیقی ص ۳۴) . وی در ذیل همان صفحه آرد: زبیدی گوید : در نزد عوام رز [رُزز] مشهورتر است . ورجوع به مترادفات کلمه شود.

رز. [رِزز] (ع اِ) آوازی که از دور آید . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). آوازی که از دور آید یا عام است . (منتهی الارب) . || آواز تندر . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . آواز رعد . (ازاقرب الموارد) . || بانگ شتر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || حدث ، از آنست حدیث : من وجدفی بطنه رزاً فلینصرف و لیتوضا . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) . صدای شکم و ازآنست حدیث : « من وجد . . . » . (از اقرب الموارد).

رز. [رَ] (اِخ) نام محلی ازرستاق انار طسوج به ناحیت قم. رجوع بتاریخ قم ص ۱۲۱ و۱۱۳ شود .

رز . [رَ] (اِخ) ده از بخش نمین شهرستان اردبیل . سکنه: ۴۸۲تن . آب : چشمه. محصول عمده: غلات وحبوب . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

رزا. [رَ] (اِخ) نام جد ابوالخیرمحمدبن احمد امام جامع اصفهان . (منتهی الارب) .

رزاب. [رَ] (اِخ) ده مرکز بخش رزاب شهرستان سنندج. سکنه: ۵۰۰تن. آب: چشمه. محصولات عمده : غلات ولبنیات و مختصر توتون . از ادارات دولتی : بخشداری . نمایندهٔ دارایی . نمایندهٔ بهداری . پست و تلگراف . پاسگاه انتظامی، دارد . بوسیلهٔ تلفن با مریوان وسنندج ارتباط دارد . راه: ماشین رو .
خود بخش که آویهنگ نیز نامیده میشود . بعلت اینکه قریهٔ رزاب مرکز آن میباشد بنام رزاب خوانده شده است . حدود بخش - شمال : بخش مریوان. جنوب خاور : بخش کامیاران . خاور : بخش مرکزی سنندج . باختر : دهستان اورامان لهون ازبخش پاوه. شمال باختر : حدودقراء ازلی ودرکی مرزایران وعراق. وضع کلی طبیعی: منطقهٔ بخش کوهستانی قسمت جنوب و باختری آن پرشیب و صعب العبور. شعب رودخانهٔ سیروان بنامهای مختلف در این بخش جریان دارد . و هوای نواحی کوهستانی سردسیر و سالم و هوای نواحی رودخانه پرپشه وناسالم است. این بخش از سه دهستان بشرح زیر تشکیل شده:
۱ - اورامان تخت ۴۷ آبادی ۱۴۵۰۰ تن جمعیت .
۲- ژاوه رود ۳۹ آبادی ۲۰۰۰۰ تن جمعیت .
۳ - کلاترزان ۴۹ آبادی ۹۵۰۰ تن جمعیت .
جمع ۱۳۵ آبادی ۴۴۰۰۰ تن جمعیت .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رزآباد . [رَ] (اِخ) یارزاباد . نام کوچه ایست درمرو. (ازانساب سمعانی) .

رزآبادی. [رَ] (ص نسبی) یارزابادی منسوب است به رزآباد که کوچه ایست درمرو. (از انساب سمعانی).

رزآبادی . [رَ] (اِخ) یا رزابادی . اسماعیل بن احمد زرآبادی مروزی ، مکنی به ابوالوفاء . از ابوبکر محمدبن عبدالعزیز جنوجردی روایت کرد. وابوالفتح عبدالغافربن حسین کاشغری لامعی حافظ ازو روایت دارد. (ازلباب الانساب).

رزاح. [رَ] (ع مص) یا رزاح [رُ] افتادن شتر از ماندگی یالاغری. (از اقرب الموارد) . افتادن شتر از ماندگی ولاغری و لاغر گردیدن آن . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . مصدر به معنی رزوح . (منتهی الارب) . رجوع به رزوح شود .سخت لاغر شدن ستور وبماندن . (مصادراللغهٔ زوزنی). || ضعیف وبدحال شدن. (ازاقرب الموارد). ||بانیزه زدن کسی را . (ازاقرب الموارد) . || افتادن انگور . (از اقرب الموارد).

رزاح. [رُ] (ع مص) یا رزاح [رَ] مصدر بمعنی رزاح . (ناظم الاطباء) . ماندن شتر ازنزاری. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رزاح شود .

رزاح. [رَ] (اِخ) نام پسرعدی بن سهم بن ربیعة . (منتهی الارب) (ازتاج العروس ماده رزاح) . و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۲۵) شود .

رزاح. [رَ] (اِخ)نام پسرعدی بن کعب. (منتهی الارب) (از تاج العروس ذیل ماده رزح) .

رزاحی. [رَحا] (ع ص) جِ رازح. گویند : ابل رزاحی: شتران لاغر. (ازناظم الاطباء) . شتران لاغر . (منتهی الارب) (آنندراج). شتران لاغر وافتاده.(ازاقرب الموارد). و رجوع به رازح شود.

رزادیق. [رَ] (اِ معرب) جِ رزداق. (ناظم الاطباء) (دهار) (ازاقرب الموارد) . جِ رزداق معرب روستا؛ روستاها : مرد به شهرآمد وطواف میکرد ودررزادیق ورساتیق میگشت. (سندبادنامه ص ۳۰۴) . رجوع به رزداق شود .

(1) roze .

رزاز. [رَزز] (ع ن ف) (۱) برنج فروش. (ناظم الاطباء) (از لباب الانساب) (ازاقرب الموارد). کرنج فروش. (دهار). کسیکه برنج (رز) میفروشد. (فرهنگ نظام). || (ص نسبی) منسوب است به‌ارزکه برنج باشد. (از انساب سمعانی).

رزاز. [رَزز] (اِ مأخوذ ازتازی) کسی که شلتوک را با دنگ کوفته برنج میسازد و رزازی کار برنجکوبست واین معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام). کسیکه شالی را میکوبد و برنج را از پوست جدا کرده سفید میکند. (ناظم الاطباء). برنج کوب. (ازلغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

گربه سجده آدمی بهترشدی
دنگ هررزاز پیغمبرشدی .
(یادداشت مؤلف).

رزاز. [رَ] (ع اِ) رصاص و قلعی . (ناظم الاطباء) . (۲) قلعی است. (منتهی الارب). رصاص . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به‌رصاص وقلعی شود .

رزاز. [رَزز] (اِخ) لقب ابوجعفربن بختری. (منتهی الارب). ابوجعفر، محمدبن عمربن بختری. (تاج العروس ج ٤ ص ۳۸).

رزاز. [رَزز] (اِخ) احمدبن محمدبن علویه رزازجرجانی مکنی به‌ابوالعباس؛ وی از محمدبن غالب تمتام وابوبکربن باغندی روایت کرد . واسماعیل بن سوید خیاط و ابواسحاق مؤدب ازو روایت دارند .
(از لباب الانساب) .

رزاز . [رَزز] (اِخ) محمدبن عبیدالله. از حسین بن فهد موصلی وجزاوحدیث شنید، وخطیب ابوبکر ازو روایت دارد .
(از لباب الانساب).

رزازی. [رَ زز] (حامص مأخوذ از تازی) شغل رزازو برنج کوبی. (ناظم الاطباء). کار برنج کوب . (ازفرهنگ نظام). || (ص نسبی). منسوب به‌رزاز. (ناظم الاطباء).

رزاس. [رِ] (اِخ) (۳) یارزاس. نام دلاور ایرانی. رجوع به‌رزاس وایران باستان ج۲ ص۱۲۵۲ و۱۲۵۵ شود .

رزاسس. [رُ س][اِ خ](٤) یارزاس . برادر سپیتربات داماد داریوش که‌والی ولایت ینیانی بود و درجنگ ایران و یونان بدست خود اسکندر کشته شد . رزاس برادر وی بلافاصله به اسکندر حمله کرد وچنان ضربتی برفرق اسکندر نواخت که کلاه اسکندر پرید و دستش زخمی شد . رجوع بایران باستان ج ۲ ص ۱۲۵۲ و ۱۲۵۵ شود .

رزاغ . [رِ] (ع اِ) ج ، رزغة [رَزَغَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب‌ـ الموارد). ج ، رزغة بمعنی گلزار ولایستان . (آنندراج) . رجوع به‌رزغة شود.

رزاق. [رَزز] (ع ن ف) پیداکنندهٔ روزی و دهندهٔ آن. (منتهی الارب) . رزق دهنده . (آنندراج) . روزی دهنده . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . بسیار رزق دهنده . (فرهنگ نظام) . روزی بخش. بسیار روزی بخش. بسیارروزی رسان. بسیار روزی ده . (یادداشت مؤلف):

رزاق نه‌کآسمان ارزاق
سردار سربردارآفاق .
نظامی .

سردار سریر دار آفاق
رازق نه‌که‌آسمان‌رزاق .
نظامی .

|| اسمی است از اسمای حق سبحانه تعالی . (آنندراج). ازصفات خداوندعالم جل شأنه، یعنی پیدا کننده روزی و دهندهٔ آن . (ناظم الاطباء). این اسم مخصوص خداست . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . نامی از نامهای خدای تعالی . (یادداشت مؤلف) . این لفظ یکی از نامهای خداست و در غیر او استعمال نمیشود . (فرهنگ نظام) . خدای تعالی و به‌غیر او اطلاق نمیشود . (ازاقرب الموارد):

مرا زچنگ نوایب بجود خودبرهان
که خلق را تویی امروزنایب رزاق.
خاقانی.

گرم نیست روزی به‌مهرکسان
خدایست رزاق روزی رسان .
نظامی .

دادار غیب‌دان وخداوندآسمان
خلاق بنده‌پرور ورزاق رهنما.
سعدی .

مثل ؛رزاق دیگری‌است.نظیر : الرزق‌علی‌الله. دهن بازبی‌روزی نمی‌ماند . اکبرنده‌د خدای اکبربدهد.(امثال‌وحکم‌دهخداج۲ص ۸۶۶). ورجوع به‌ص ۲٤۹ ج۱ امثال‌وحکم شود.

رزاق‌خانه . [رَزْ زا نِ یا نَ] (اِ مرکب) خانهٔ رزق.خانهٔ روزی. || درگاه . بارگاه . دربار پادشاه .
(ازمجموعهٔ مترادفات ص۱۵۹) .

رزاقی. [رَ ی] (ع اِ) می و شراب . (ناظم الاطباء) . می . (آنندراج) (منتهی الارب) . || نام گلی است .

رزاله . [رِ ل] (ص) یار زالت بااین املاکه بگفته صاحب آنندراج وغیاث‌اللغات درذیل رذالة نوشته‌اند: « ورزاله بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته باین معنی درهیچ کتاب یافته نشده » شاید از تصرفات فارسی زبانان درگذشته ویا ازاغلاط معروف بوده‌است و ادیب صابر دراین شعرکلمه را بمعنی صفت‌آورده‌است :

یکی نیک به ازهزاران رزاله
یکی شاه به‌از هزاران بیادق .
ادیب صابر.

رزام. [رُ] (ع مص) مصدر به‌معنی‌رزوم [رُ] (منتهی الارب) . برزمین ماندن شتر از لاغری . (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . برنخاستن شترازلاغری (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌رزوم [رُ] شود . || گردآوردن چیزی درجامه . (ازمتن‌اللغة) (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

رزام. [رِ] (ع اِ) مرد شدید صعب ج ، رزم [رُزُ] (ازاقرب‌الموارد) .مرددرشت سخت . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || ج ، رازم. (منتهی‌الارب). رجوع به‌رازم شود.

رزام. [رِ] (ع مص) مصدربمعنی مرازمه [مُ رَ زَ مَ] (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌مرازمة شود .

رزام. [رَزز] (ع اِ) شیر قصدکننده و احاطه‌یافته برشکار وبانگ‌کنان برآن . (از اقرب‌الموارد) .

رزام . [رَ] (اِخ) نام پدر ابواحمد محمد مروزی که ازمحدثین است .
(ازیادداشت مؤلف).

رزام. [رِ] (اِخ)حوض رزام محله‌ایست درمرو شاهجهان . (از انساب سمعانی).

رزام. [رِ] (اِخ) رزام‌بن مالک اوابن حنظلة، پدر قبیله‌ایست از تمیم. (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

رزامی. [رِ] (ص‌نسبی) منسوب‌است به حوض رزام که محله ایست درمرو . (از انساب سمعانی) .

رزامیه [ر یَ] (اِخ) یارزامیة. فرقة ازشیعه بودند که امامت را بعدازعلی (رض) ازآن محمدبن حنفیة و بعد ازواز آن پسرش عبدالله میدانستند و محارم را حلال شمردند.
(از تعریفات جرجانی) . یکی ازشش فرقة مذهب مرجئة . (بیان الادیان) . طایفهٔ از غلات شیعه میباشند که بامامت محمدبن حنفیه قائل شدند و تاابومسلم رساندند ومحرمات را حلال شمردند . (از انساب سمعانی) .
نام طایفهٔ ازغلات شیعه‌که ابومسلم خراسانی را بعدازمنصور امام‌دانند ومقنع صاحب ماه سیام ازاین فرقه است . (یادداشت مؤلف) .
پیروان رزام، که امامت را ازعلی به‌پسرس محمد و سپس پسرش ابوهاشم ، وپس از آن علی‌بن عبدالله‌بن عباس منتقل میدانستند. (از الملل‌والنحل‌جزء اول ص ۲٤۷ چاپ‌قاهره). ازفرق‌کیسانیه راوندیه یعنی شیعیان آل‌عباس اصحاب مردی بنام رزام معتقد به‌کشته شدن

---

(۲) در آنندراج بمعنی (قلعه‌ایست) آمده وگویا غلط چاپی باشد .

(۱) Rice celler . (۳) Rhésace. (٤) Rosaces .

ابومسلم و بقای ولایت او و ولایت اسلاف سراو و بعضی نیز ازین فرقه به کشته نشدن ابومسلم و حلول روح خداوند در او عقیده داشتند واین‌فرقه‌همان بومسلمیة هستند ومیضه نیز ازمیان ایشان برخاسته‌اند . (از خاندان نوبختی ص ۲۵۶) . یکی از شش فرقهٔ مرجئة که بنامهای (رزامیه و غیلانیه و تومنیه وصالحیه و شمریه وجهمیه) معروفند. (از ذیل غزالی نامه ص ۷۰ بنقل از بیان الادیان) . و رجوع به فرق ص ۲۴ و مقالات اشعری ص ۲۱ و۲۲ و تبصره ص ۴۲۳ و خطط ج ٤ ص۱۷۷ والملل والنحل چاپ قاهره صفحه ۲۴۷ وذیل همان صفحه شود .

رزان. [رَ] (اِ) جِ رز. (ناظم الاطباء) (آنندراج). درخت انگور. (ازشعوری ج ۲ ورق۱۲). وغالباً بجای مفرد بکار رود :

آن برگ رزانست که برشاخ رزانست
گویی بمثل پیرهن رنگرزانست .
منوچهری .

شد از بیم رخها به‌رنگ رزان
سرتیغ چون دست وشی رزان.
اسدی .

خزان بدگه برگ ریز رزان
جهان سبزبیرم، بزردی رزان.
اسدی.

بهمن کنون زرگر شود
برگ رزان‌چون زرشود.
ناصر خسرو .

هر که در دهرکشد سرزتو چون شاخ رزان
پایمال ستم وغصه شود چون انگور .
سلمان‌ساوجی.

|| رز. تاکستان. موستان. باغ‌انگور:
نشابوریان بررزان‌وباغهامیشدندو مردان‌ریش میگرفتندوبیرون‌میکشیدند وسرشان‌میبریدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۶).
از صعبی هزیمت وبیم نشابوریان‌که از جان خود بترسیدندی در آن رزان وباغها خود را افکندند و سلاحها بینداخته . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۶).

وقت‌خزان بیاد رزان شد دلم فراخ
وقت بهار شاد به سبزه وگیاشدم .
ناصرخسرو.

حرف چبود تاتواندیشی‌درآن
صوت چبود خاردیوار رزان.
مولوی.

رزان. [رَ] (نف) نعت فاعلی‌ازرزیدن. رنگ کننده. (آنندراج) . و رجوع به‌رزو رنگرز در جای خود شود .

رزان . [رِ] (ن ف) مخفف ریزان . ریزنده. (ناظم‌الاطباء). صیغهٔ فاعل ازریختن بمعنی‌ریزنده. (ازشعوری ج۲ورق ۱۲):(۱)

کاندران خشک بیابان تورزان چشمهٔ‌حیوان
دو هزاران‌گل خندان زدل خار برآید .
مولوی (بنقل‌آنندراج).

رزان. [رَ] (ع‌ص) زن باوقار . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). زن‌باوقار و باعفت .(ازمتن‌اللغة).

رزان . [رِ] (ع‌ص) جِ رزین . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌رزین شود. ||جِ رزینة (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌رزینة شود.|| جِ رزن [رَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع‌به‌رزن شود . || جِ ، رزنة [رِ زَ] (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (آنندراج). رجوع به رزنة شود .

رزان . [رَ] (اِخ) نام‌پسر اسفندیار پسر گشتاسپ . رجوع بایران باستان ج ۳ص ۲۵۴۷ شود.

رزان . [رَ] (اِخ) نام ناحیهٔ بوده در در کوههای غورمیان هرات و بصره ؛ ابوالفضل بیهقی‌گوید:
و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت رزان کرد ومردم رزان چون خبراین‌حصاربدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته‌بودند.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص۱۱۱) .
ورجوع به‌ص ۱۱۶چاپ دکترفیاض شود.

رزان. [رَ] (اِخ) گویا نام یکی از دروازه‌های‌طابران‌یاطبران مرکزطوس بوده است. درچهارمقاله‌آمده :
جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب‌کرد وگفت من رها نکنم تاجنازه در گورستان مسلمانان برند‌که او رافضی بود.
(چهارمقاله چاپ خاورص۴۳).

رزان. [رَ] (اِخ) ده از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان .سکنه: ۲۵۳تن. آب : رودخانهٔ زرند. محصولات عمده: غلات وبنشن .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲) .

رزان . [رَ] (اِخ) ده از دهستان رودمیان‌خواف بخش خواف شهرستان‌تربت حیدریه. سکنه: ۱۳۱تن. محصولات عمده: غلات. آب: قنات . صنایع دستی : قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رزانت. [رَ نَ] (حامص مأخوذ ازتازی) رزانة. آهستگی‌وگرانباری وسنگینی.(ناظم‌الاطباء).آهستگی‌وگرانباری. (غیاث‌اللغات) (بحر الجواهر) . آهستگی . (از کشاف زمخشری) .سنگینی.آهستگی.(فرهنگ‌معین). ||آرمیدگی واستواری ووقار.(ناظم‌الاطباء). سنجیدگی‌وثابت قدمی.آرمیدگی واستواری . (غیاث اللغات). استحکام. وقار . متانت. (یادداشت مؤلف).بردبار وصاحب‌وقارشدن. (فرهنگ نظام) . باوقار بودن . سنگین بودن . (فرهنگ معین) . وقار. (فرهنگ معین) : چون کاری آغاز کند (شیر) ... در تقریر فواید و منافع آن مبالغت کنم تا شادی او بمتانت رأی و رزانت عقل خویش بیفزاید . (کلیله ودمنه).

کوه است بارزانت ونارست باعلو
بادست باسیاست وآبست باصفا .
مسعودسعد.

از حصافت عقل و رزانت رأی ونیت صافی ومکرمت وافی ناصرالدین همین توقع داریم که خانه یکی داند وطریق مجانبت‌یکسونهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۲).
||خردمندی . (ازکشاف زمخشری) :

قابل ولاحق رزانت او
مهبطوحی‌حق امانت او.
سنایی .

رزان‌رزان. [رَ رَ](ص‌مرکب)رنگارنگ:

تابامداد سوی رز آمد خزان خزان
شدبرمثال دست بریشم رزان‌رزان.
لامعی.

رزانة. [رَ نَ] (عِ اِ) آهستگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ترجمان‌القرآن‌چاپ‌آقای‌دبیرسیاقی‌ص ۵۱). وقار.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رزانت. رجوع به‌رزانت‌شود.

رزانة. [رَ نَ] (ع‌مص) صاحب وقار گردیدن. (ازاقرب‌الموارد). بردبار وصاحب وقارگردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بآرام‌شدن.(مصادراللغهٔ‌زوزنی). آهسته‌شدن.(دهار) .

رزایا. [رَ] (عِ اِ) جِ‌رزیة [رَ ی َ] رجوع به‌رزیة و رزیئة شود. || جِ رزیئة . (ناظم‌الاطباء)(فرهنگ‌معین) (اقرب‌الموارد). رجوع به رزیئة شود .

رزء . [رُ] (عِ اِ) مصیبت وآفت‌وآسیب. جِ ، ارزاء [اَ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). مصیبت‌بزرگ . پیش‌آمدبد. (فرهنگ معین) . مصیبت ، وگویند مصیبت بزرگ. (ازاقرب‌الموارد).

رزء . [رُ] (ع مص) رسیدن از مالش چیزی‌را (۲) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). وکذارزءه رزءً ومرزئةً ، رسید ازآن خیر را؛ ودرحدیث سراقة فلم یرزانی‌شیئاً ای لم-

(۱) در شعوری به فتح (راء) آمده و اشتباه است .
(۲) درمتن چنین است و به قرینهٔ متون دیگر گویا غلط چاپی است و (خیری را) (چیزی را) چاپ شده‌است .

یأخذا منی شیئاً. (منتهی‌الارب). یافتن ازمال خود خیری ، هرچه باشد ازآنست گویند : « مارزاه زبالا» و زبال چیزی را گویند که مور در دهان خود برد . (ازاقرب‌الموارد). رسیدن به‌خیری ؛ رزه فلاناً رزءً و مرزئة . حدیث : فلم یرزانی شیئاً ، ای‌لم یأخذا منی شیئاً. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) . رسیدن خیری. (آنندراج) . رُزأ و مرزئة ، یافتن ازآن خیری. (ازاقرب‌الموارد).||کم کردن چیزی را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رزء چیزی، کم کردن آنرا همچون: خنت بشیءٍ ماکان‌یرزأها. (ازاقرب‌الموارد) .

رزب. [رَ] (ع مص) لازم گرفتن کسی‌را و از جای نرفتن . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . رزب کسی ، لازم گرفتن‌وی‌را وثابت‌ماندن. (ازاقرب‌الموارد).

رزبان. [رَ] (ص مرکب) (۱)بروردهٔ رز یعنی‌تاك‌انگور. (آنندراج)(انجمن‌آرا). محافظ باغ انگور . (فرهنگ معین). کرام . (دهار).انگورکار.رزوان.(یادداشت‌مؤلف):

بیار آنچه به‌کردار دیده‌بود نخست
روان روشن بستد بقهر ازاو رزبان.
زآنچه قطرهٔ اوگر فروچکد بزمین
ضریر گویدچشم من‌است ومرده روان.
ابوشکوربلخی (بنقل‌انجمن‌آرا).
از چرا ترسد ای شگفت ازباد
چون نترسد همی رز از رزبان
فرخی .
رزبان زبچگان رزان بازکرد پوست
بی‌آنکه بچگان رزان را رسد زیان.
فرخی .
باز رزبان بکارد برد رز
بچهٔ نازنین کند قربان .
فرخی .
رفت رزبان چورود تیر به‌پرتاب همی
به‌رز اندر به‌شتاب از ره دولاب همی.
منوچهری.
رزبان تاختنی کرد بشهر از رزخویش
دررز بست بزنجیروبه‌قفل ازپس‌وپیش.
منوچهری.
رزبان شد بسوی رز به سحرگاهان
کودلش بود همیشه سوی‌رزخواهان.
منوچهری.
رزبان آمد وحلقوم همه بازبرید
قطرهٔ خون‌بمثل‌ازگلوی کس‌نچکید .
منوچهری.

|| باغبان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین) (ازشعوری ج ۲ورق۱۲) . باغبانان راگویند. (برهان) . گاه از رزبان مطلق باغبان اراده شود. ناطور. دخو . تاك نشان . (یادداشت مؤلف) .

رزبانی. [رَ] (حامص مرکب) . عمل رزبان. شغل رزبان. نگهداری باغ انگور . (یادداشت مؤلف) .رجوع به‌رزبان شود .

رزبر. [رَ بُ] (نف‌مرکب) رز برنده. که رز را ببرد. که رز را تراش دهد. برندهٔ رز. ||افزاری که بدان درخت رز را تراش دهند. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ معین) . آلت رزوتاك بریدن باشد . (آنندراج). داسی که بدان رز وامثال‌آن برند . مشذب [مِ ذَ] (یادداشت مؤلف) .

رزبن.[رَ بُ] (اِ مرکب)درخت‌رز. نهال رز. (فرهنگ معین) (یادداشت مؤلف) .

رزت . [رُ زِ] (اِ) (۲) نام سنگنبشتهٔ که بخط مصری قدیم در قلعهٔ (سن ژولین (۳) بسال۱۷۹۹م‌بوسیلهٔ سربازان‌فرانسوی کشف شد . رجوع بایران باستان ج ۱ ص ۴۲ شود .

رزتاق . [رُ] (اِ معرب) یا رزداق . رستاق . معرب روستا . رجوع به مترادفات کلمه و المعرب جوالیقی صفحه ۷۵ شود .

رزج . [رَ زَ] [اِخ) ده از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراك . سکنه : ۳۶۸تن . آب : قنات. محصولات عمده : غلات وبنشن وانگور و انواع میوه . صنایع دستی زنان : قالی‌بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رزجاه . [رَ] (اِخ) دیهی‌است ازنواحی بسطام‌درقومس. (ازانساب سمعانی) (ازمعجم‌البلدان ج ۴) (ازلباب الانساب) .

رزجاهی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به‌رزجاه که ازدیه‌های بسطام باشد. (ازانساب سمعانی) .

رزجاهی. [رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله بن احمد رز جاهی شافعی ادیب بسطامی ، مکنی به‌ابوعمرو. وی از ابوبکراسماعیلی و جزاو روایت شنید و ابوبکر احمدبن حسین بیهقی وجزاو ازوی روایت دارند. رزجاهی بسال ۴۲۶ ق دربسطام درگذشت. (ازلباب‌الانساب) .

رزجرد. [رَ جِ] (اِخ) نام یکی از دیه های‌ساوه .رجوع به‌تاریخ قم ص ۱۱۶ و ۱۴۰ شود.

رزجرد . [رَ جِ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین سکنه : ۹۹۳ تن . آب:چشمه .محصولات عمده : غلات وبنشن وپنبه وانگور وبادام . ازآثار قدیم : محل معروف به هفت چشمه در این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رزح . [رَ] (ع مص) نیزه زدن کسی وخسته‌کردن . (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) . (۴)

رزح . [رُ زْ زَ] (ع ص)ج رازح . شتران لاغر . (ازمنتهی الارب) . ابل‌رزح شتران لاغر . ج ، رزاح [رِ] بمعنی شترافتاده‌ازلاغری. (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به‌رازح شود .

رزحی . [رَ حا] (ع ص) ابل رزاحی ، ورزحی‌ورزح ، شتران‌لاغر. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

رزخ . [رَ] (ع‌مص) درخستن به نیزه (ناظم الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). به سرنیزه زدن‌کسی را . (ازاقرب‌الموارد) .

رزخ . [رَ] (ع اِ) آهن بن نیزه . (از ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

رزد . [رَ] (ص)یارژد.(۵) شکم‌پرست و پرخوروشکم‌خواره.(ازناظم‌الاطباء). پرخور وشکم‌خوار را گویند. (آنندراج)(برهان). شکم خوار. (انجمن آرا). بسیارخواره را گویند . (فرهنگ سروری). شکم باره . (یادداشت مؤلف) . اکول و بسیارخوار . (ازشعوری ج ۲ ورق ٤) :

زدیدارخیزد همه (۶)آرزو
زچشم است گویند رزدگلو .
ابوشکوربلخی .

ورجوع به رژد شود . || بسیار خواری . (فرهنگ‌رشیدی) (۷)

رزداب . [رَ] (اِخ) ده از دهستان بالا خواف شهرستان تربت حیدریه . سکنه : ۴۰۵ تن . آب: قنات . محصولات عمده: غلات وپنبه وزیره . صنایع دستی : قالیچه‌بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزدار . [رَ](ن ف مرکب) دارندهٔ رز. نگهدارندهٔ رز . داربست یا چوبی که زیر درخت مو زنند تا روی آن قرارگیرد :

بنگریدآن رزوآن پایک‌رزداران
درهم افکنده چوماران زبرماران.
منوچهری (بنقل آنندراج) .

رزدار . [رَ] (اِ) در آستارا این نام را به کرکف که نوعی افراست دهند . (یاد - داشت مؤلف) . توسکا.توسا . (یادداشت - مؤلف) . مرحوم ساعی درتعریف توسکا ، دونوع آن راکه درایران می‌روید نام می‌برد و گوید این دو گونه را بنامهای توسکا ، توسه . تسکا ، توسا، رزدار ، سیاه توسه‌و سفید توسه می‌خوانند. رجوع‌به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۷۲ شود .

رزداق . [رُ] (اِ معرب)معرب روستا. (از منتهی الارب) . روستا . رستاق . ج ، رزادیق . رستاق . رزتاق معرب روستا .

---

(۱) ازرز+بان پساوند محافظت ونگهبانی. (۲) Rosette . (۳) Saint— Julien. (۴) دراقرب‌الموارد‌مصدر(رَزَح) رزوح و رزاح است . (۵) glutton (۶) ن ل : هزار . (۷) درهمهٔ فرهنگهابه معنی‌بسیار خوار آمده ودر برخی‌ازآنها شعر ابوشکور را شاهد آورده اند ولی رشیدی‌باآوردن این بیت‌به معنی حاصل مصدر (بسیار خواری) آورده است که معنی مناسبتری میباشد.

(ناظم‌الاطباء) (از المعرب جوالیقی ص ۳۷۵) (دهار). روستاق. ورجوع به. مترادفات کلمه شود .

رزدان . [رَ] (اِخ) یاروذان (۱) نام محلی بوده درسیستان. وبنابه‌نوشته اصطخری (ص ۲۳۸ - ۲۴۸) وشرح شادروان بهاردر ذیل ص ۳۰ تاریخ سیستان بایدروذان باشد. رجوع به دومأخذ بالا شود .

رزدان . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان خشایر طالشدولاب . بخش رضوانده شهرستان طوالش. سکنه: ۵۰۴ تن. آب : رودخانه چاف‌رود. محصولات‌عمده: غلات ولبنیات وعسل.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲) .

رزدانی . [رَ] (اِخ) محمد بن یعقوب غلام ابوجعفرسپهسالارنصربن احمد سامانی. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۴۸۹ و تاریخ سیستان ص ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۲۶ شود .

رزدره . [رَ دَ رِ] (اِخ) ده از دهستان دیلمان بخش‌سیاهکل‌دیلمان شهرستان‌لاهیجان. سکنه: ۱۰۷ تن. آب: چشمه . محصولات عمده : غلات ولبنیات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رزدق . [رَ دَ] (اِ معرب)رستق . رستهٔ فارسی. (ازالمعرب جوالیقی ص۱۵۷) . معرب رستهٔ فارسی‌خرمابنان. (ناظم‌الاطباء). معرب رسته ، رشتهٔ ازهرچیزی . (منتهی‌الارب).رسته . ج ، رزادق [رَ دِ](مهذب الاسماء) . صف که رسته نیزگویند . صف مردم . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

رزدک . [رَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌شاخن‌بخش‌درمیان شهرستان‌بیرجند آب : قنات . محصولات عمده : غلات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رزدنبل . [رَ دُ بَ] (اِ خ) ده از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند . سکنه : ۲۲۴ تن. آب : قنات .محصولات عمده : غلات و زعفران . صنایع دستی : قالیچه بافی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رزدوغان . [رَ] (اِ خ) ده از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان‌اهر .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

رزده . [رَ دَ یا دِ] (ص) مانده و کوفته شده وآزردهٔ راه . (ناظم‌الاطباء) (از برهان). کوفته وآرزده‌ومانده . (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۵) . پنهان مانده و کوفته و آزرده . (انجمن آرا)(آنندراج).

رزرزة . [رَ رَ زَ] (ع مص) جنباندن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب)(از اقرب‌الموارد) . || برابر کردن بار را . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

رزرو . [رِ زِ] (اِ فرانسوی) (۲) اندوخته.(فرهنگ‌معین)(لغات فرهنگستان). ذخیره. (یادداشت‌مؤلف) (فرهنگ معین) . || یدکی . (فرهنگ‌معین) .

رزرود . [رَ] (اِخ) نام رودخانهٔ در درماوراءالنهر . (ناظم‌الاطباء) (ازشعوری‌ج ۲ ورق ٤) .

رزستان . [رَ زِ] (اِ مرکب)تاکستان. (نفائس الفنون) . موستان. موزار . باغ انگور . (یادداشت مؤلف) .

رزشیرین .[رَ] (اِ خ) ده از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رزغ. [رَ زَ] (ع اِ) ج ، رزغة[رَ زَ غَ] (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). ج ، رزغة بمعنی گلزار ولایستان . (آنندراج) . رجوع به رزغة شود .

رزغ . [رَ زِ] (ع ص) مرد افتاده و فرو شده درگل ودشواری . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . مرد فروشده و افتاده درگل . (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به رزغ [رَ زَ] درمعنی مصدری شود .

رزغ . [رَ زَ] (ع‌مص) درافتادن‌درگل و فروشدن‌درآن. (ناظم‌الاطباء).

رزغة . [رَ زَ غَ] (ع اِ) گل زار ولایستان . ج ، رزغ [رَ زَ] و رزاغ [رِ] (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). وحل. (اقرب‌الموارد) . || خاک نرم. (ازاقرب - الموارد) .

رزف . [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رزیف [رَ]. (ناظم الاطباء). بانگ‌کردن. (آنندراج).بانگ کردن‌شتر. (منتهی‌الارب). رجوع به رزیف شود .

رزفات . [رَ زَ] (ع اِ) رزفات بلد ، جایهای نزدیک شهر . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . در اقرب‌الموارد رزافات [رَ ز زا] البلداست .

رزفین . [رَ] (اِ) زرفین و آنچه بدان دررا بندند . (ناظم‌الاطباء) . کلیددان‌چوبی که بدان دررا می‌بندند . (از شعوری ج ۲ ورق۱۹). ورجوع به‌زرفین شود. || کلید. (ناظم الاطباء) (ازشعوری ج ۲ورق ۱۹).

رزق . [رَ] (ع‌مص) دادن خدا بندگان‌را وعطاکردن آنها را روزی.(ناظم‌الاطباء) . || روزی دادن . (مصادراللغهٔ زوزنی) (تاج المصادربیهقی). رسانیدن خدای بسوی کسی روزی را . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب).||شکر کردن کسی‌رالغت‌ازدی است . (آنندراج) (ازاقرب الموارد).شکر کردن کسی را لغت از دیست گویند از آنست فرمودهٔ خدا : وتجعلون رزقکم‌انکم تکذبون . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || دادن، وازآنست دربارهٔ خدیجه رضی‌الله عنها : رُزقتَ حبها ، یعنی : اِن حبها - فضلیة حصلت لی . (منتهی‌الارب) . دادن. (آنندراج)(ازناظم‌الاطباء) . || نفع‌بخشیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || زوبین زدن . (مصادراللغهٔ‌زوزنی) . || پالان پس انداختن شتر . (تاج‌المصادر بیهقی) .

رزق. [رَ] (ع اِ) روزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج).رجوع به رزق [رِ] شود .

رزق . [رِ] (ع اِ) روزی . (ترجمان جرجانی‌چاپ آقای‌دبیرسیاقی‌ص ۵۲) (منتهی الارب) (آنندراج)(دهار)(ناظم‌الاطباء). هرچه از آن نفع بردارند . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌ - الموارد).داخم‌وقوت یومیه. (ناظم‌الاطباء):

بس قلم نیستم همی دانم
رزق‌،قسوم‌وبخت‌مقدوراست.
مسعودسعد .

گرچه نکوست‌رزق فراخ ازقضا ولیک
قانع‌شدن به‌رزق مقدر نکوترست .
خاقانی .

نبرد تاتواند انده رزق
کانده رزق برجهان بانست .
خاقانی .

جودشاه ارچه رزق را سبب است
لیکن‌آن را مسبب‌است خدا .
خاقانی .

ازپی این رزق وبالم مکن
گرنه چنین است حلالم مکن .
نظامی .

رزق بر اهل خانه تنگ مکن
روزی‌اومی‌دهد توجنگ‌مکن.
اوحدی .

رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقل است جستن‌ازدرها.
سعدی .

چوخیری ازتو به غیری‌رسد فتوح‌بود
که رزق‌خویش‌بدست‌تومی‌خوردمهمان.
سعدی .

جهد رزق ارکنی وگرنکنی
برساند خدای عزوجل .
سعدی .

پس زانونشین وغم بیهوده مخور
که‌زغم‌خوردن تورزق‌نگرددکم‌وبیش.
حافظ .

اگرچه رزق مقسوم‌است می‌جوی
که‌خوش فرمود این معنی معزی :
«که یزدان رزق‌اگربی سعی‌دادی
به مریم کی ندا کردی که هزی».
ابن یمین .

رزق را روزی رسان پرمی‌دهد .
صائب تبریزی .

(۱) در تاریخ سیستان درص ۳۰ (رزذان) ودرص ۳۰٤ (رزدان) آمده و درذیل هردوصفحه‌نوشته‌شده که روذان اصح بنظرمی‌آید.

(۲) rezerve .

نه بامن دابة فی الارض گفتست
نه برمن هست رزقت قرض گفتست .
پوریای ولی .

—— رزق‌جستن ، روزی‌جستن . درتکاپوی روزی‌بودن. جستجوی‌روزی کردن: اکتساب. تکسب. (منتهی‌الارب) .

—— رزق معلوم ، قوت یومیه . نصیب . (ناظم‌الاطباء) .

—— رزق مقدر ،روزی تقدیرشده :
گرچه نکوست رزق‌فراخ ازقضاولیک
قانع شدن به رزق مقدرنکوترست .
خاقانی .

|| بیستگانی‌سپاه. جیره. عشرینیة. بیستگانی. مواجب . (یادداشت مؤلف) . بیستگانی . (دهار). آنچه‌درسرهرماه‌به‌لشکریان پردازند. وکرخی گفته‌است : عطامواجب‌جنگ‌آوران ورزق‌ازآن فقیران‌است .(ازاقرب‌الموارد). مرسوم ، وقوله تعالی : وفی‌السماءرزقکم ، هواتساع فی‌اللغة کما یقال التمرفی‌القلیب ای منه سقی‌النخل.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). مرسوم . (آنندراج):
گاه ازبرای رزق موالی بدست تو
آن‌مشک بازلعبت زرد ونزارباد .
مسعودسعد .

|| بخت نیک . (ناظم‌الاطباء) .

|| باران ، وازآنست قوله تعالی : وماانزل الله من السماء من رزق . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). ج ، ارزاق [اَ](اقرب‌الموارد) . ||شکر. ج ، ارزاق . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) دراصطلاح اسم‌است برای‌آنچه می‌راند خدابسوی زندگان تاآنرا بخورندواعم ازحلال وحرام . (از تعریفات جرجانی) . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون پس از ذکر و شرح تعریفات مختلف و نقد آنها گوید:پس‌خلاصهٔ‌هردو تعریف این‌است که‌رزق آن چیزی است که حق جل وعلا آن را برای‌حیوان رساننده است که‌ازآن منتفع‌شود خواه متصف به حلال باشد و خواه منعوت به حرام ، یا موصوف به هیچکدام نباشد پس این اعتراض که‌گفته‌اند : درصورتی که تعریف رزق مقید به قید حلال وحرام نباشد لازم آیدکه رزق حیوانات صحرانه حلال باشد ونه حرام دفع خواهد گردید و بطور کلی‌درهیچ موردی دیده‌نشده‌است که‌ازحلیت وحرمت روزی‌حیوانات درهیچ‌ر ساله‌ٔ سخن رانده باشند . ودرخلاصةالملوک‌گفته: که‌اهل حقیقت‌گفته‌اند:رزق‌آن چیزی است‌که بهرهٔ بندگان خداباشدازاقسام‌آنچه‌بدان‌نیازمنداست ازخوراک وپوشاک و آشامیدنی. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .پیش‌معتزله عبارتست‌از مملوکی که‌مالک آنرا بخورد بنا براین‌رزق حرام نمی شود . (از تعریفات جرجانی) . نزد معتزله روزی حیوانات مطلقا حلال‌باشد ازاینرو درتفسیر رزق نوبتی آنرا به مملوک تعبیرکرده‌اندکه مالک حق هرگونه تصرف را نسبت به ملک خود دارد و در مجمع السلوک در فصل اصول اعمال دربیان توکل گوید : مشایخ رزق را چهار قسم کرده‌اند : ۱ رزق مضمون ۲ رزق مقسوم ۳ رزق مملوک ۴ رزق‌موعود. (ازکشاف‌اصطلاحات الفنون) . ورجوع به هریک از رزق های چهارگانه مزبور شود .

رزق . [رِ] (اِخ) ده‌ازدهستان‌نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . سکنه : ۳۶۹ تن . آب : قنات . محصولات‌عمده: غلات و میوه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رزق . [رِ] (اِخ) ده ازدهستان بایک بخش حومه شهرستان تربت حیدریه . سکنه: ۴۱۷ تن. آب : قنات . محصولات عمده: غلات ومیوه وپنبه .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رزق . [رِ] (اِخ) عبدالله . اوراست : تفصیل وخیاطة الملابس للسیدات . و در آن رسوم مصررا آورده است .
(ازمعجم المطبوعات ج ۱) .

رزق . [رِ] (اِخ) یا مدینة الرزق . یکی از سرحد های عجمیان در بصره پیش از آنکه نشان و حد پیدا کنند مسلمانان . (منتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) . یکی از سرحدات میان. سلمانان و کفارعجم دربصره بوده است . (ازمعجم‌البلدان) .

رزق آباد . [رِ] (اِخ) ده‌کوچکیست از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند . آب : قنات . محصولات عمده : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۹).

رزق آباد . [رِ] (اِخ) ده از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان کاشمر . سکنه: ۱۲۴۰ تن. آب: قنات. محصولات عمده : غلات و پنبه و انواع میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رزقات . [رَ زَ] (ع اِ) جِ ، رزقة - [رَ قَ] : رزقات الجند ، رزقات ومرسوم ایشان . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

رزقان . [ ] (اِخ) منزلگاهی بوده درناحیت اران آذربایجان . رجوع به تاریخ گزیده چاپ لیدن ص ۶۰۴ شود .

رزقانه . [رَ نِ یا نَ] (اِخ) ده از - دهستان کیفان بخش حومهٔ‌شهرستان بجنورد. سکنه: ۱۰۵ تن .آب: چشمه . محصولات عمده : غلات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رزق الحسن . [رِ قُ ل حَ سَ] (ع ترکیب اضافی) آنچه به صاحبش رسد بی‌آنکه در طلب آن رنج و زحمتی بکشد . وگفته شده است: آنچه بدون‌کسب وحساب وبطور غیرمنتظره بدست‌آید . (از تعریفات جرجانی) . آنچه به صاحبش رسد بی‌آنکه درطلب آن رنج وزحمتی بکشد . (ازاقرب الموارد) .

رزق‌الله . [رِ قُ ل لا ه] (اِخ) اسکندر افندی . اوراست : رسالة فی الدفتیریا اوالخناق و السیر وثرابیا اوالتداوی بالمصل. چاپ لبنان . (ازمعجم‌المطبوعات ج ۱) .

رزق‌الله . [رِ قُ ل لا ه] (اِخ) رزق‌الله حسون. رجوع به حسون (رزق‌الله) درمعجم‌المطبوعات چاپ مصر ج ۱ شود.

رزق‌الله . [رِ قُ ل لا ه] (اِخ) رزق‌الله عبود . رجوع به عبود و نیز معجم المبطوعات ج ۱ شود .

رزق‌الله . [رِ قُ ل لا ه] (اِخ)
۱- رزق‌الله بن سلام ،
۲- رزق‌الله بن موسی ،
۳- رزق‌الله بن الاسود ،
۴- رزق‌الله الکلوذانی ،
محدثانند . (منتهی‌الارب) .

رزق الله . [رِ قُ ل لا ه] (اِخ)یا- رزق‌الله منجم. منجم مصری است که‌معروف به نحاس‌گشته عمرش طولانی شد بنا به قول ابوالصلت امیه اندلسی درسال ۱۵۰ ق. در مصر حیات داشته و شیخ المنجمین بوده است وحکایتی ازومنقول است که درمختصر الدول و تاریخ الحکماء ضبط شده است (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۸۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رزق بخش . [رِ بَ] (ن ف مرکب) روزی بخش . روزی رسان . رزق رسان . کنایه ازخداوند :
نان من بی میانجی دگران
تودهی رزق بخش جانوران .
نظامی .

رزق خوار . [رِ خا] (ن ف مرکب) روزی خوار . وظیفه خوار . مستمری بر :
آن چنانکه عاشقی بررزق و زار
هست عاشق رزق هم‌بررزق‌خوار .
مولوی .

رزق‌دادن . [رِ دَ] (مص‌مرکب)روزی دادن . روزی رساندن . روزی بخشیدن :
چو نتوانست باچندان تکلف
سلیمان ماهیی را رزق دادن .
علی‌شطرنجی .

رزق مضمون . [رِ قِ مَ] (ترکیب اضافی مأخوذ ازتازی) مشایخ رزق را چهار قسم کرده اندیکی رزق مضمون میباشد وآن عبارتست از آنچه بدو رسد از طعام وشراب و آنچه او را کفاف است و از اینرو رزق مضمون گویند که خدای ضامن اوست ; و مامن دابة الاعلی‌الله رزقها. وتوکل در رزق

مضمون است نه رزقهای دیگر . (از کشاف اصلاحات الفنون) . ورجوع به رزق و(رزق مقسوم) و (رزق مملوك) و (رزق موعود) شود .

رزق مقسوم . [رِ قِ مَ] (ترکیب اضافی مأخوذازتازی) درعرف مشایخ یکی از رزقهای چهارگانه است وآن عبارتست ازرزقی که در ازل قسمت شده ودرلوح محفوظ نوشته شده است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع به رزق و (رزق مضمون) و (رزق مملوك) و (رزق موعود) شود :

زدنیا قسم ما غم خوردن آمد
نشاید خوردن الا رزق مقسوم .
سعدی .

رزق مملوك . [رِ قِ مَ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) یکی از رزقهای چهارگانه درعرف مشایخ ، وآن آنست که ذخیرهٔ شخص باشدازدرم وجامه واسباب دیگر. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع به رزق و (رزق مقسوم) و(رزق ـ موعود) و (رزق مضمون)شود .

رزق موعود . [رِ قِ مَ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) یکی از رزقهای چهارگانه درعرف مشایخ وآن آنست که حق تعالی مرصالحان وعابدان را بدان وعده کرده است : ومن یتق الله یجعل له مخرجاً ویرزقه من حیث لایحتسب. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به رزق و (رزق مقسوم) و (رزق مضمون) و (رزق مملوك) شود .

رزق نمای . [رِ نِ] (ن ف مرکب) نمایندهٔ روزی . نمایندهٔ رزق . نشان دهندهٔ روزی :

گفت کای ره نشین رزق نمای
چه کسی وچه جای تست اینجای .
نظامی .

رزقة . [رَ قَ] (ع اِ) یارزقه . یکبار دادن،ج،رزقات [رَ زَ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . رجوع به ـ رزقات شود. ||حصه وبهره . ج ، رزقات. (ناظم الاطباء) :

رزقه ازدست شاهم بس بود
درجهان این پایگاهم بس بود .
عطار .

رزق هوایی. [رِ قِ هَ] (ترکیب اضافی) روزی غیرمترقب که بی توسط اسباب برسد. (آنندراج) :

که مشتی طفل ازآن رزق هوایی
شوند آسوده از انگشت خایی .
طالب آملی(بنقل آنندراج).

رزك . [رَ] (اِ) (۱) تمیس . (فرهنگ معین) . نامی است که مردم لاهیجان به غلط به تمیس دهند چه آنرا بارازك اشتباه کرده‌اند. (یادداشت مؤلف) . درلاهیجان این نام را به (بمبلی بوز) می‌دهند . (یادداشت مؤلف). رازك. ککیمور . حشیشة الدینار. آس بری. رزخرد . درجنگلهای خزر فراوان است و و آنرا رازك نیز نامند و درآستارا به خمل [خَ مِ] موسوم است . (یادداشت مؤلف). رجوع به تمیس و رازك و مترادفات دیگر کلمه شود . || یک قسم برنج است که در مازندران زراعت می‌شود . (یادداشت ـ مؤلف) .

رزك . [رَ زَ] (اِخ) ده از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین . سکنه : ۸۵۲ تن. آب : چشمه .محصولات عمده : غلات . صنایع دستی : جاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱) .

رزك . [رَ زَ] (اِخ) قریه‌ایست دردوازده فرسنگی میان شمال ومغرب بیدشهر . (فارسنامهٔ ناصری) .

رزك . [رَ زَ] (اِخ) نام محلی کنار رود جهرم و لارمیان قادر و اول گردنه رزن در ۲۴۸ هزارگزی شیراز. (یادداشت مؤلف).

رزك . [رَ زَ] (اِخ) ده از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا .سکنه: ۴۴۸ تن . آب : چشمه. محصولات عمده: بادام وگردو وانجیر واقسام میوه.صنایع دستی زنان : قالیبافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

رزك . [رَ زَ] (اِ خ) ده از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن.سکنه: ۳۴۲ تن . آب : چشمه . محصولات عمده: غلات وچوب. صنایع دستی زنان: جاجیم و قالیبافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۷).

رزکان . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان ارنگه کرج . سکنه ۲۰۰ تن . آب : رودکرج وچشمه . محصولات عمده : غلات وانواع میوه ولبنیات . صنایع: کرباس بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۱).

رزك شاهك . [رَ زَ هَ] (اِ مرکب) یک قسم برنج است که در مازندران زراعت میشود . (یادداشت مؤلف) .

رزکنار. [رَ کَ] (اِخ) ده ازدهستان جلال ازرك بخش نورشهرستان بابل. سکنه: ۲۳۰ تن. آب : رودخانهٔ کاری. محصول : غلات و برنج وصیفی وکنف ونیشکر . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

رزکه . [رَ کِ] (اِ خ) ده ازدهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل سکنه: ۲۴۰ تن.آب : رودخانهٔ هراز. محصولات عمده : برنج وغلات ولبنیات وعسل. صنایع دستی زنان: شال‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۳).

رزکه . [رَ کِ] (اِخ) ده از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه .سکنه: ۱۳۵ تن . آب: دره‌ناری. محصولات عمده: غلات و حبوب وتوتون. صنایع دستی: جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

رزگ. [رَ] (اِخ) ده از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند سکنه ۱۱۰ تن. آب: قنات . محصول : غلات و پنبه ومیوه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رزگاه. [رَ] (اِخ) ده ازدهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل .سکنه :۱۸۲ تن . آب : چشمه . محصول عمده : غلات وحبوب . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

رزگ بالا . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند.سکنه: ۱۶۹ تن . آب : چشمه . محصول عمده : غلات ومیوه وبنشن . صنایع :کرباس‌بافی . مزارع تک‌آب رزگ - رزگ پایین .چشمه پشت‌مزار- لگنان بالاو پایین.- گل کاشتگ، جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رزگردن. [رَ گَ دَ] (اِخ) ده‌ازدهستان طارش اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزگون . [رَ] (اِخ) ظاهراً نام دیهی بوده بماوراءالنهر یادر نواحی غزنه . (یادداشت مؤلف) :

پای‌اوافراشتند اینجاچنانک
تو به رزگون رازها افراشتی .
لبیبی .

رزگه. [رَ گِ] (اِخ) ده از دهستان باسک بخش مرکزی سردشت‌شهرستان مهاباد. آب: رودخانهٔ زاب کوچک.محصول عمده: غلات وتوتون ومازوج. صنایع دستی: جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

رزل . [رَ] (ص مأخوذ از تازی) رذل [رَ] ناکس . فرومایه . بلایه . پست . (یادداشت مؤلف) : (۲)

رزلانسر. [رَ سَ] (اِخ) ده ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . سکنه : ۳۰۰ تن آب : قنات و چشمه . محصولات عمده : غلات و حبوب. صنایع دستی زنان: قالیچه وگلیم وجاجیم بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رزم . [رَ] (اِ) جنگ. (فرهنگ رشیدی). جنگ و محاربه و مقاتله . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰) . جنگ وجدال وحرب ونبرد و پیکار . (ناظم الاطباء) . نبرد و پیکار . (فرهنگ معین). جنگ‌وجدال. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (لغت محلی شوشتر

---

(۱) houblon.

(۲) ظاهراً مصحف رذل است، چه در هیچ فرهنگی با (زا) دیده نشد.

نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (فرهنگ معین) .
(غیاث اللغات) (فرهنگ سروری). جنگ وپیکار وبالفظ برانگیختن وراندن مستعمل. (آنندراج) . مخاصمه درمیان دوگروه ارتش یادوگروه از مردم (۱) (لغات فرهنگستان). جنگ باشد . (فرهنگ خطی) . کار زار . (فرهنگ اوبهی) . جنگ . زد وخورد . محاربه . (فرهنگ لغات شاهنامه). آورد. کارزار . پیکار . پرخاش. فرخاش. ناورد. نبرد. وغا . هیجا. جنگ . جدال . جدل . مقابل بزم. (یادداشت مؤلف) :

گراورفتی بجای حیدر گرد
به‌رزم شاه گردان عمروعنتر .
نش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفر .
دقیقی .

چنین است آغاز وانجام رزم
یکی راست ماتم یکی راست بزم.
فردوسی .

به‌رزم اندرون کشته بهتربود
که‌برمایکی بنده‌مهتربود .
فردوسی .

شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران .
فردوسی .

آری هرآنگی که سپاهی شود به‌رزم
زاول به چند روز بیاید طلایه‌دار .
منوچهری .

چو بزم خسرو آن رزم وی بدیده‌بوی
نشاط و تفرش افزونتر از شمارشمار .
بوحنیفه اسکافی.

اگر رزم گشتاسب یادآوری
همه رزم رستم بباد آوری .
اسدی .

سرانجام دررزم آن رزمجوی
همه‌مانده بودندوآسوده‌اوی.
اسدی .

بشد تافته دل یل رزمجوی
سوی رهزنان رزم رادادروی .
اسدی .

اوست شاهی که چودررزم کمان کرده بزه
خصم اوسست شودگرچه بود سخت کمان.
امیرمعزی.

چاکرانت به گه رزم چو خیاطانند
چونکه خیاط نینداى ملک کشورگیر.
ظهیرفاریابی .

رزم از پیت بدیدهٔ درع ودهان تیر
الماس خورده لعل مصفاگریسته .
خاقانی .

از دلیران سپاهش هرسوار
رزم را الب ارسلان باد ازظفر.
خاقانی .

صلتش بزم خوان هشت بهشت
صولتش رزم هفتخوان ملوک .
خاقانی .

نشسته شاه چون خورشید دربزم
برامش دل نهاده فارغ از رزم .
نظامی .

مردیش روز رزم نسبت مرد
از برادر به‌خواهر اندازد .
ثنایی .

— رزم کوفته، کارآزمودهٔ رزم. مجرب در پیکار :

زین کن آن رزم کوفته شبدیز
کار بندآن زدوده روئینا .
مسعودسعد .

— رزم و کین، جنگ ودشمنی. جنگ وستیز:

جهاندار تهمورس پاکدین
بیامد کمر بستهٔ رزم و کین.
فردوسی .

— علی رزم ، که مثل حضرت علی رزم کند. که مانند حضرت علی بجنگد :

مصطفی عزم وعلی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت .
خاقانی .

|| جای رزم وجنگ وجدال. (لغت محلی شوشتر). || هیزم طعام پختن . (ناظم الاطباء) . هیزم . (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ و رق ۱۰) (فرهنگ سروری) . بزبان خوارزمی هیمه وهیزم راگویند. (انجمن آرا) (از معجم البلدان در کلمهٔ خوارزم) . بزبان خوارزمی هیمه وهیزم طعام‌پختن را نیز گویند. (آنندراج) . هیمه و هیزم سوختنی . (لغت محلی شوشتر) . بزبان خوارزم هیزم . (فرهنگ رشیدی) .

رزم . [رَ] (ع مص) مر دن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || گرفتن چیزی را ؛ رزم بالشئی .(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || بانگ کردن اشتر . (تاج المصادر بیهقی). (مصادراللغة زوزنی). ||بانگ کردن رعد . (مصادراللغة زوزنی) . || یکبار خوردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || غالب آمدن بر حریف وبرنشستن بر آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بخاک رسیدن بینی و مغلوب شدن . (تاج المصادر بیهقی). || فروخفتن شتر؛ رزم البعیر. (ناظم الاطباء). || گردآوردن چیزی را ویادریک جامه گرد آوردن آنرا ؛ رزم الشیئی رزماً. (ناظم الاطباء) . گرد آوردن چیزی را در جامه . (از اقرب الموارد) . || رزم الرجل (مجهولا) ، برجای ماند آن مرد از بیماری . (ناظم الاطباء). || زادن. (منتهی الارب) .

رزم . [رِ زَ] (ع اِ) جِ رزمة [رِ مَ] (اقرب الموارد) . رجوع به رزمة شود .

رزم . [رِزَ] (ع اِ) یارزم [رِزْ] جِ ، رزمة [رِ مَ] (ناظم الاطباء). رجوع به رزمة [رِ مَ] شود . || جِ ، رزمة [رِمَ] (ناظم الاطباء). رجوع به رزمة [رِ مَ]شود.

رزم . [رَ زِ] (ع اِ) یا رزم [رَ زَ] جِ ، رزمة [رَ مَ] ورزمة [رِ مَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به رزم [رِ زَ] و رزمة [رِ مَ] ورزمة شود .

رزم . [رُ زُ] (عص یا اِ) ثابت وقائم بر زمین. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || شیر بیشه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

رزم. [رَ] (اِخ) موضعی است به‌دیارمراد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازمعجم البلدان).
ـــ خوارزم شهریست ، گویند اصل آن خوارزم است باضافت (خوار)به (رزم). ورزم مخفف آن. (آنندراج) . ورجوع به خوارزم شود .

رزم . [رَ] (اِخ) ده از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز . سکنه : ۱۰۰ تن. آب : رودخانه. محصولات عمده : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رزم آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر .سکنه: ۱۰۰ تن. آب : چاه . محصولات عمده : غلات . راه: فرعی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

رزم آرا . [رَ] (ن ف مرکب) مخفف رزم آراینده . بهادری که در نبرد کردن با هنر باشد. (ناظم الاطباء) . پهلوانی که دررزم هنرمند باشد . (فرهنگ معین) . ورجوع به رزم آرای شود . || فرماندهی که مقدمات جنگ را آماده سازد . (فرهنگ معین) . ورجوع به رزم‌آرای شود .

رزم آرا . [رَ] (اِخ) حاجیعلی . از صاحب منصبان مطلع و فعال ایران . وی به درجهٔ سپهبدی رسید و مدتی ریاست ستاد بزرگ ارتشتاران فرمانده را داشت و از تیر ۱۳۲۹ تا اسفند همان‌سال نخست‌وزیر ایران‌بود ودر تاریخ اخیربضرب گلوله‌مقتول شد . (از فرهنگ معین ج ۳) .

(۱) Combat .

رزم آرای. [رَ] (نف مرکب) رزم آرا. پهلوانی که دررزم هنرمند باشد. (فرهنگ معین). هنرمند در نبرد جنگ. که در رزم ماهر باشد. رزم آزموده. آرایش دهندهٔ جنگ:

به مجلس ملک جنگجوی رزم آرای
به مجلس ملک شیرگیر شهرستان.
فرخی.

که ای فرزانه شاهان و دلیران
جهان آرای ورزم آرای شیران.
نظامی.

ورجوع به رزم آرا و رزم آزما شود.

رزم آرایی. [رَ] (حامص مرکب) عمل رزم آرا. عمل رزم آرای. صفت رزم آرا. (یادداشت مؤلف). عمل رزم آراستن. (فرهنگ معین). رجوع به رزم آرا ورزم آرای شود.

رزماًرزماً. [رَ مَنْ رَ مَنْ] (ع قید تکراری) آهسته آهسته واندك اندك. (ناظم الاطباء).

رزماز. [رَ] (اِخ) دیهی است ازنواحی سغد سمرقند بین اشتیخن وکشانیة. (ازانساب سمعانی) (ازمعجم البلدان).

رزم آزما. [رَ] (نف مرکب) مخفف رزم آزماینده. جنگ آزما. (آنندراج). آنکه جنگها دیده. (فرهنگ معین). جنگ آزموده و باو قوف درعلم جنگ. (ناظم الاطباء). رزم آزموده. رزم آرای. گندآور. جنگ آور. رجوع به رزم آزمای ومترادفات کلمه شود.

رزم آزمای. [رَ] (ن ف مرکب) رزم آزما. آنکه جنگها دیده. جنگ آزموده. باوقوف درفن جنگ. (فرهنگ معین). رزم آور. جنگ آور. جنگ دیده. جنگ آزمای:

بشد پیش سهراب رزم آزمای
براسبش ندیدم فزون زان بپای.
فردوسی.

چوگرسیوز وجهن رزم آزمای
که بدتخت توران زایشان بپای.
فردوسی.

دگر رام برزین رزم آزمای
کجازابلستان بدو بد بپای.
فردوسی.

چو آن دیدگستهم رزم آزمای
بکردار آتش برآمد زجای.
فردوسی.

گزین کن دلیران رزم آزمای
فرست آن سپاه دگر بازجای.
اسدی.

وزان روی کابلشه از مرغ ومای
جهان کرد پرگرد رزم آزمای.
اسدی.

ورجوع به رزم آزما و مترادفات کلمه شود.

رزم آزمایی. [رَ] (حامص مرکب) عمل رزم آزما. عمل رزم آزمای. صفت رزم آزمای. رجوع به رزم آزما و رزم آزمای شود.

رزم آزمود. [رَ] (نمف مرکب) مخفف رزم آزموده. رزم آزما. جنگ آزموده. رجوع به مترادفات کلمه شود. || (حامص) رزم آزمودگی. (یادداشت مولف):

که گردی چو سهراب دیگر نبود
به زور وبمردی ورزم آزمود.
فردوسی.

رزم آزمودن. [رَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. پیکار کردن. (فرهنگ معین). و رجوع به رزم آزموده و رزم آزما ورزم آزمای شود.

رزم آزموده. [رَ دَ یا دَ] (نمف مرکب) مرد مجرب درجنگ. (فرهنگ ولف). جنگ آزموده. باوقوف در فن جنگ. (فرهنگ معین):

بیایند رزم آزموده سران
بتیغ وسنان وبه گرزگران.
فردوسی.

چه از روم وچین وچه ازهندوان
چه رزم آزموده زهرسوگوان.
فردوسی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

رزمازی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رزماز که دیهی است درسمرقند. (ازانساب سمعانی).

رزمازی. [رَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن محمدبن جعفر بن جابر... رزمازی سغدی دهقان. از عبدالملك بن محمد استرآبادی و جز وی روایت دارد و ابو سعد ادریسی از وی روایت کرده است. مرگ رزمازی بسال ۳۷۷ ق بود. (ازلباب الانساب).

رزم آشوب. [رَ] (ص مرکب) رزمجو. رزم آزموده. رزم آور. جنگ آور. (یادداشت مؤلف).

رزم آشوب. [رَ] (اِخ) ابو حرب رزم آشوب ابن زیاد الجبلی. رجوع به شرح حال محمدبن احمدالغندجانی درمعجم الادباء یاقوت چاپ ارگلیوث ص ۲۹۷ شود.

رزمان. [رَ] (اِخ) جایگاهی است در در شش فرسخی سمرقند. (ازمعجم البلدان).

رزمان. [رَ] (اِخ) نام پدر یکی از سرکردگان رامانیان بنام ابراهیم بن رزمان. ابن بلخی گوید: اکنون ازین رامانیان قومی مانده اند ومقدم ایشان ابراهیم بن رزمان است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۶).

رزمان. [رَ] (اِخ) یارزمان بن زریزاد. نام یکی از سرداران دیلمیان از طرفداران بهاءالدوله ودر جنگهایی که بین سپاه بهاءالدوله ابن عضدالدوله وابونصر عزالدوله بختیار در کرمان در سال ۳۹۰ ق. روی داد شرکت داشت. رجوع به شدالازار ذیل ص ۴۲ و تاریخ هلال صابی ص ۳۵۸ و ۳۵۹ شود.

رزماناخ. [رَ] (اِخ) نام دیهی به بخارا. (از انساب سمعانی).

رزماناخی. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رزماناخ که از دیه های بخار است. (از انساب سمعانی).

رزماناخی. [رَ] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن یوسف ... رزماناخی. ازابوحاتم داودبن ابوالعوام روایت کرد ودرمحرم سال ۳۵۶ ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

رزم آور. [رَ وَ] (ن ف مرکب) جنگجو. جنگاور. (فرهنگ معین). جنگ آور. (یادداشت مولف). رزمخواه:

بدید کوشش رزم آوران دشمن را
شنید حملهٔ شیر افکنان شهرگشای.
مختاری.

ورجوع به مترادفات کلمه شود.

رزم آوردن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن. رزم کردن. جنگیدن. نبرد کردن:

نباشد امیدم سرای دگر
نباید که رزم آورم با پدر.
فردوسی.

برآنم میاورکه عزم آورم
به هم پنجهٔ باتورزم آورم.
نظامی.

رزم آوری. [رَ وَ] (حامص مرکب) جنگاوری. (فرهنگ معین). عمل رزم آور. صفت رزم آور. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزم آور شود.

رزم افکن. [رَ اَ کَ] (نف مرکب) کنایه از جنگی و مبارز. رزم دیده. رزم خواه. رزم ساز. رزم یوز. (آنندراج). غازی و مبارز. (ناظم الاطباء). رزمجو. رزمجوی. رزم آزموده. رزم آرا:

پسند آمدش گفت اینك سپاه
سواران رزم افکن و کینه خواه.
فردوسی.

رزم برانگیختن. [رَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) جنگ برپا کردن. جنگ برانگیختن:

برانگیخت رزمی چوبارنده میغ
تگرگش زپیکان و باران وتیغ.
نظامی.

رزم تازی. [رَ] (حامص مرکب) جنگجویی. ستیزه گری. ستیزه جویی. رزمجویی:

توباید که درکوی بازی کنی
نه بر بورکین رزم تازی کنی.
اسدی.

رزم توز. [رَ] (ص مرکب) جنگجو. جنگاور. (فرهنگ معین). رزمجو. جنگی،

مانند کینه توز باشد از توختن بمعنی جمع کردن‌وانتقام‌جستن. (فرهنگ‌لغات‌شاهنامه).
جنگی . جنگ آور :

وزآن دورتر آرش رزم توز(۱)
چو گوران‌شه‌آن گردلشکرفروز .
فردوسی .

ورجوع به‌مترادفات کلمه شود .

رزم‌توزی [رَ] (حامص مرکب)جنگ جویی. جنگاوری . (فرهنگ معین) . و رجوع به رزم‌جویی ومترادفات کلمه شود .

رزمجای . [رَ] (امرکب) رزمگاه . میدان جنگ . (یادداشت مولف) . رجوع به رزمگاه شود .

رزم‌جستن . [رَ جُ تَ] (مص‌مرکب) جنگ طلبیدن. جنگ خواستن . رزمجویی کردن :

بدو گفت شاه‌ای خردمندپور
برادر همی رزم جویدتوسور.
فردوسی .

تهمتن بدو گفت کای شهریار
ترارزم جستن نباید بکار .
فردوسی .

رزمجو . [رَ] (ن ف مرکب) رزم جوینده . رزمجوی. آنکه‌آرزومند جنگ‌و نبرداست.جنگجو.(فرهنگ‌معین).رزمخواه. کسی‌که آرزومند جنگ ونبرد باشد. (ناظم الاطباء). رزماور. جنگاور :

چو بشنید رستم پراندیشه شد
دل رزمجویش چو یک‌بیشه‌شد .
فردوسی .

زسر تا میانش بدونیم کرد
دل‌رزمجویان‌پرازبیم‌کرد.
فردوسی .

بیرنامداران دژ ده‌هزار
همه رزمجویان‌خنجرگذار .
فردوسی .

و رجوع به رزمجوی و رزمخواه شود .

رزمجوی . [رَ] (نف‌مرکب) رزمجو. آنکه‌آرزومند جنگ ونبرد است.جنگجو . (فرهنگ معین) . جویندهٔ جنگ . جنگی . (فرهنگ ولف) . رزمخواه . جنگجوی . سلحشور . جنگاور :

به ایران‌زمین بازکردند روی
همه‌چیره‌دل‌گشته ورزمجوی .
دقیقی .

به التونیه است اوکنون رزمجوی
بروی سپه‌اندرآوردروی .
فردوسی .

بگردان چنین‌گفت کاین رزمجوی
زبس زوروکین اندرآمد بروی .
فردوسی .

بزدو یسه را قارن رزمجوی
ازوویسه درجنگ‌برگاشت‌روی.
فردوسی .

بسان‌کهی‌جانور تیز پوی
چو کوهی‌خروشنده‌ورزمجوی.
اسدی .

بشد تافته دل یل رزمجوی
سوی رهزنان رزم را داد روی .
اسدی .

بسا خود نمایان بیهوده‌گوی
که‌باشند در بزمگه رزمجوی.
امیرخسرودهلوی.

رزمجویان.[رَ] (نف‌مرکب)رزمجو. رزمجوی . رزمخواه . جنگجو. جنگجوی.
|| ج ِ رزمجو:

به پیش اندرون پهلوان‌سترگ
سپاهی‌همه رزم‌جویان‌چوگرگ .
فردوسی .

رزمجویی . [رَ] (حامص مرکب)عمل رزمجوی . جنگجویی . (فرهنگ‌معین) . عمل رزمجو . صفت رزمجو. گندآوری . جنگاوری. سلحشوری . ورجوع به‌مترادفات کلمه‌ورزمجوورزمجوی شود.

رزم‌خسرو . [رَ م ِ خُ رَ] (ترکیب اضافی) اصطلاح‌موسیقی. نام پرده‌یا لحنی. (یادداشت مؤلف) :

بدان روی‌آتش بسی‌دختران
یکی جشنگه ساخته‌برکران
زگل برسر هریکی افسری
نشسته بهرجای رامشگری
همه چامهٔ رزم خسروزدند
وزان هریکی هرزمان نوزدند .
فردوسی .

رزمخواه . [رَ خا] (نف‌مرکب)جنگ طلب. جنگ‌خواه . (فرهنگ ولف) . کسی که‌آرزومندجنگ‌ونبرد باشد.(ناظم‌الاطباء). رزمجو. جنگجو.(فرهنگ معین) .جنگ جوی . جنگاور . رزماور :

چوخسرو بدیدآن‌گزیده سپاه
سواران گردنکش‌ورزمخواه.
فردوسی .

چو دارا بیاورد لشکربراه
سپاهی نه‌برآرزو رزمخواه .
فردوسی .

بدان تا میان دو رویه سپاه
بودگرد اسب‌افکن رزمخواه.
فردوسی .

بیامد بنزدیک ایران سپاه
خروشید کای مهتر رزمخواه .
فردوسی .

ورجوع به رزمجو شود .

|| دلاور . پهلوان .(یادداشت‌مؤلف). کنایه از پهلوان . دلاور . بهادر :

فرستاده‌راگفت پیش سپاه
بگوی آنچه بشنیدی‌ازرزمخواه.
فردوسی .

ندارم در ایران همی رزمخواه
کزایدر شود پیش‌او با سپاه .
فردوسی .

قباد آمد آنگه‌بنزدیک‌شاه
بگفت‌آنچه بشنید ازآن‌رزمخواه .
فردوسی .

رزم‌خواه‌شدن. [رَ خا شُ دَ] (مص مرکب) بجنگ‌گراییدن.بجنگ‌روی‌آوردن. آهنگ جنگ وقتال‌کردن . روی آورشدن به قصد جنگ :

بهرسو که قارن‌شدی رزمخواه
فرو ریختی خون دررزمگاه .
فردوسی .

همی‌گفت اگرمن فرستم سپاه
مراو بگرددشودرزمخواه.
فردوسی .

و رجوع به رزمخواه و رزمخواه گردیدن شود .

رزم‌خواه‌گردیدن . [رَ خا گَ دی دَ] (مص مرکب) رزمخواه شدن . جنگجو گردیدن . جنگجویی نمودن. بجنگ‌آمدن. قصد جنگ‌کردن . آهنگ نبرد نمودن :

زند بردر شهر خوارزم‌گاه
اباشیده‌گردد همی‌رزمخواه .
فردوسی .

ورجوع به رزمخواه ورزمخواه شدن شود .

رزم‌خواهی . [رَ خا] (حامص‌مرکب) جنگ‌طلبی . رزمجویی . جنگجویی. عمل رزمخواه . صفت رزمخواه .

رزم دادن . [رَ دَ] (مص مرکب) جنگ‌کردن.رزم‌کردن.جنگیدن .(یادداشت مؤلف) .

رزمدار . [رَ] (ص مرکب) جنگجو . (فرهنگ‌ولف). جنگاور . رزمی.(فرهنگ معین) .

رزمدیده . [رَ دِ یا دَ] (نمف‌مرکب) آنکه درجنگهای بسیار شرکت‌کرده.مجرب در جنگ .(فرهنگ معین). جنگ دیده و آزموده شده در جنگ. (ناظم الاطباء) . تجربه دیده درجنگ. (فرهنگ‌لغات‌ولف):

نگهبان دژ رزم دیده هجیر
که بازور ودل بود وباگرزوتیر .
فردوسی .

بلشکرچنین‌گفت هومان شیر
که ای رزم دیده یلان دلیر .
فردوسی .

(۱) ن ل : ... آرش رزم سوز .

همان تایکی رزم دیده هژبر
فرستم به جنگش چو غرنده ابر .
فردوسی .

همه رزم دیده همه مرد جنگ
بر آن کوه مانند غران پلنگ .
فردوسی .

همی گوید ای رزم دیده سوار
چه تازی تو اسب اندرین مرغزار .
فردوسی .

رزم راندن . [رَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن . جنگیدن . رزمیدن . نبرد کردن :

چو رزم راندی برکام خویشتن یکچند
به بزم نیز طرب جوی و کام خویش بران .
امیرمعزی .

رزم زن . [رَ زَ](نف مرکب) جنگجو . (فرهنگ لغات ولف). جنگ کننده.(آنندراج). خونریز در میدان جنگ و بهادر. (ناظم الاطباء). جنگاور . رزمی .(فرهنگ معین):

چونستور گردنکش پاکتن
چونوش آذران پهلو رزم زن .
دقیقی .

هم از رزم زن نامداران خویش
هم از پهلوانان و یاران خویش.
فردوسی .

چنین گفت با رزم زن بارمان
که آورد پیشم سرت را زمان.
فردوسی .

پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو
زگم بودن رزم زن پور نیو .
فردوسی .

که او هست رویین تن و رزم زن
فر ایزدی دارد آن پاک تن .
فردوسی .

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر
ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال.
فرخی .

نشست آنگهی شاد با انجمن
گرفت آفرین بر یل رزم زن .
اسدی .

هفت خوانی که به شهنامه اداکرده حکیم
که ز رویین تن و از پیلتن آمد پیدا
صفدری رزم زنی قلعه گشا ملک ستان
مندرس قصهٔ او را نبوی کرد احیا .
واله هروی (بنقل آنندراج) .

|| لقب قارن . (یادداشت مؤلف) . فردوسی این کلمه را بیشتر بصورت صفت یا لقب بدنبال نام قارن پسر کاوه پهلوان نامی باستانی ایران آورده و حتی در بیتی نام او را (قارن رزم زن) معرفی کرده ؛ اینک چند نمونه و شاهد:

ز آهنگران کاوهٔ پرهنر
به پیشش یکی رزم دیده پسر.
کجا نام او قارن رزم زن
سپهدار بیدار لشکر شکن .
فردوسی .

به پیش اندرون قارن رزم زن
سرنامداران آن انجمن .
فردوسی .

کرو قارن رزم زن خسته بود
بخون برادر کمر بسته بود .
فردوسی .

چوکشواد وچون قارن رزم زن
جز این نامداران آن انجمن .
فردوسی .

همانگه بشد قارن رزم زن
یکی لشکری برد با خویشتن.
فردوسی .

رزم ساختن . [رَ تَ] (مص مرکب) آماده جنگ شدن . اسباب رزم ساختن . فراهم کردن ابزار جنگ . بجنگ پرداختن. جنگ کردن . رزم کردن . جنگیدن :

من وگرز چوبینهٔ بدنشان
شما رزم سازید با سرکشان .
فردوسی .

رزم ساز . [رَ](نف مرکب) رزم افکن . رزم یوز . رزم دیده . رزم خواه . کنایه از جنگی و مبارز .(آنندراج). جنگی.جنگ جو . (لغات ولف) . سازکنندهٔ جنگ . (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین) . آماده کنندهٔ مقدمات حرب :

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز و گرد نستوه.
رودکی .(۱)

عمود گران برکشیدند باز
دو شیر سرافراز و دو رزم ساز .
فردوسی .

دو شاه و دو لشکر چنان رزم ساز
بلشکرگه خویش رفتند باز .
فردوسی .

پیاده شوم پیش او رزم ساز
تو شاهی جهاندار و گردن فراز.
فردوسی .

سواران و گرسیوز رزم ساز
برفتند با نیزه‌های دراز .
فردوسی .

همه برج آن قلعه بالا وزیر
پر از گونه گون رزم ساز دلیر .
اسدی .

فکندند از ایشان بسی رزم ساز
چو خورشید شد زرد گشتند باز .
اسدی .

سپهدار جنگاور رزم ساز
فرستادش از پیش مهراج باز.
اسدی .

دگر رزم سازی برون شد چو شیر
بگردید زرداده گردش دلیر .
اسدی .

ز پیشین گهان تا نمازی دگر
به میدان نشد رزم سازی دگر .
نظامی .

دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز .
نظامی .

نشد پیش او هیچکس رزم ساز .
نظامی .

رزم سازی . [رَ] (حامص مرکب) عمل رزم ساز. (فرهنگ معین) . صفت رزم ساز . رزمجویی .رزمخواهی . جنگجویی .آمادهٔ جنگ شدن . آغاز جنگ . رزم آغازیدن :

کسی خنجرش رزم سازی گرفت
همی در کفش مهره بازی گرفت .
اسدی .

و رسوم رزم سازی و مخالف گدازی و . .. در میان عالمیان باقی و پایدار ماند . (حبیب السیر چاپ سنگی جزء چهار ازمجلد ۳ ص۳۲۳) .

رزم سوز . [رَ] (نف مرکب) رزم سوزنده . جنگاور ٭ جنگی .(لغات ولف). آنکه دشمن را در آتش جنگ بسوزد و نابود کند . (فرهنگ معین) :

وزان دورتر آرش رزم سوز. (۲)
چو گوران شه، آن گرد لشکر فروز .
فردوسی.

رزم قان . [رَ] (اِخ) ده از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان . آب: چشمه . محصولات عمده : غلات و بنشن و انواع میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

رزم کار . [رَ] (اِ مرکب) کارزار . (ناظم الاطباء) . || کاردان جنگ . (لغات ولف) . جنگاور . رزمجوی . (فرهنگ معین) :

چنین گفت کاکنون جز از رزمکار
چه ماندست با گرد اسفندیار .
فردوسی.

رزم کاری . [رَ] (حامص مرکب) جنگاوری . جنگجویی . (فرهنگ معین) . رزمجویی. رزمخواهی. رجوع به رزمکار و مترادفات کلمه شود .

(۱) به فرخی نیز نسبت داده‌اند . (۲) ن ل : ... آرش رزم توز .

رزم‌کاو. [رَ] (نف مرکب) رزمجو. رزم‌طلب:

فرستاد مرکاوه را رزم‌کاو
به خاور زمین از پی بار و ساو.

رزم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) (۱) جنگیدن و جنگ و نبرد کردن. (ناظم الاطباء):

که درکشور هند چون رزم کرد
بدان راس اندرکشیده به‌گرد.
فردوسی.

سپاهی زاستخر بی مر ببرد
بشد ساخته تا کند رزم کرد.
فردوسی.

وزان پس کنی رزم با اردوان
که اختر جوانست و خسرو جوان.
فردوسی.

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
منوچهری.

بدشت گل و خار و گنداب و چاه
مکن رزم کافتد به سختی سپاه.
اسدی.

رزم کوش. [رَ] (نف مرکب) جنگجو. رزم‌آزما. رزمجو. جنگاور:

هزار دگر پیل پولاد پوش
اباچل هزار ازیل رزم کوش.
اسدی.

من اینجا واو رزم کوش آمدست
همانا که خونش بجوش آمدست.
اسدی.

ندانی که چون او شود رزم کوش
زمانه به زنهاو گیرد خروش.
اسدی.

رزمگاه. [رَ] (ا مرکب) رزمگه. محل جنگ. (فرهنگ معین). میدان جنگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین). مکان جنگ کردن و جنگ‌گاه باشد. (برهان). مصاف ومعرکه. (آنندراج). رزمگه. عرصهٔ کارزار. عرصهٔ پیکار. عرصه. نبردگاه. میدان. آوردگاه. ناوردگاه. میدان جنگ. میدان قتال. معرکه. دشت نبرد. دشت کین. مکان جنگ کردن. میدان جدال. جنگ جای. (یادداشت مؤلف). میدان جنگ که به‌عربی معرکه گویند. (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۵):

از آن سو خرامید تا رزمگاه
سوی باب کشته همی جست راه.
دقیقی.

سر بخت گردان افراسیاب
در این رزمگاه اندر آمد بخواب.
فردوسی.

از ایران فراوان سپاه آمدست
بیاری برین رزمگاه آمدست.
فردوسی.

ز بیرون برین رزمگاه آمدند
خرامان بنزدیک شاه آمدند.
فردوسی.

برگرد رزمگاه توگر باد بگذرد
نا خسته‌گشته نگذرد از رزمگاه تو.
فرخی.

رزمگاه‌پر مبارز دوست تر دارد پلنگ
زانکه باغی پرگل و پر لاله و پریاسمین.
فرخی.

سخن چند راندند از آن رزمگاه
وز آنجا به جندان گرفتند راه.
اسدی.

نظاره همی کرد بر رزمگاه
که‌چون جنگ را ساز دارند راه.
اسدی.

بسازند تاگردران رزمگاه
شکسته شود شهرگیرد پناه.
اسدی.

به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
به رزمگاه تو خانان‌وایلکان حجاب.
مسعود سعد.

در آن معرکه عارض رزمگاه
بر آراست لشکر به فرمان شاه.
نظامی.

کجا او به تنها زدی بر سپاه
گریز او فتادی در آن رزمگاه.
نظامی.

گرداز دل رمیده تاکی به‌خون بشوییم
نی‌چشم عاشقانیم نی خاک رزمگاهیم.
کلیم کاشی (بنقل آنندراج).

و رجوع به رزمگه و ناوردگه و مترادفات دیگر کلمه شود. || اردو. (لغات ولف):

چو بگزارد پیغام سالار شاه
بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه.
فردوسی.

و رجوع به رزمگه شود.
|| جنگ و زد و خورد. (لغات ولف):

کسی کو شود کشته زین رزمگاه
بهشتی شود شسته پاک ازگناه.
فردوسی.

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
مرا با توکین خیزد و رزمگاه.
فردوسی.

شما را به‌آسایش وبزمگاه
گران‌شدبدینسان‌سرازرزمگاه.
فردوسی.

رزمگاه بالا. [رَ] (اِخ) ده ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه: ۱۲۶۰ تن آب: قنات. محصولات عمده: غلات و بنشن.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزمگاه پایین. [رَ] (اِخ) ده از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه: ۱۸۷ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و بنشن.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزم گستر. [رَ گُ تَ] (نف مرکب) گسترندهٔ رزم. که بسط دهد جنگ را:

زهی بزم را ابر دینار قطره
زهی‌رزم را خسرو رزم‌گستر.
فرخی.

رزمگه. [رَ گَه] (ا مرکب) مخفف رزمگاه. میدان جنگ. (ناظم الاطباء). مخفف رزمگاه است که جنگ گاه باشد. (برهان). مکان جنگ کردن و جنگ‌گاه. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

گو پیلتن دید با تیغ تیز
فکنده بر آن رزمگه رستخیز.
فردوسی.

وزان روی کیخسرو آید پدید
که یارد برین رزمگه آرمید.
فردوسی.

به تاراج بینی همه زین سپس
نه برگردد از رزمگه‌شاد کس.
فردوسی.

ببینید تا چارهٔ کار چیست
بدین رزمگه مرد پیکار کیست.
فردوسی.

هرکجا رزمگه تو بود از دشمن تو
میل تا میل‌بود دشت‌زخون‌مالامال.
فرخی.

ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن‌باشد
ملک باید که اندر بزمگه‌گوهر فشان باشد.
فرخی.

به رزمگه چه نماید؟ شجاعت و مردی
به بزمگه چه نماید؟ سخاوت و احسان.
فرخی.

به هر رزمگه در بدادست داد
چو آید کند هرچه رفتست یاد.
اسدی.

مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین رزمگه جنگ شیران کنیم.
نظامی.

به رزمگه خدای جنگ بگذرد
چوچشم شیر لعل گون قبای او.
ملک الشعراء بهار.

— رزمگه ساختن، آماده کردن میدان جنگ. ترتیب دادن ناوردگاه:

(1) to fight.

نخستین که ما رزمگه ساختیم
سخن رفت و زین کار پرداختیم .
فردوسی .
و رجوع به رزمگاه شود .

رزمگیر . [رَ] (امر کب) روز پانزدهم(۱) از هر ماه شمسی . (ناظم الاطباء) . نام روز یازدهم از ماههای ملکی . (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۵) (فرهنگ معین) .

رزم‌ناو . [رَ] (ا مرکب) (۲) ناو رزمنده . کشتی جنگی . بجای کروازر (۲) فرانسه اختیار شده و آن کشتی تندرویست که مواظب حرکت کشتیهای دشمن است و ناگهان بر کشتیهای جنگی یا تجارتی دشمن حمله می‌کندو ممکن است از اقامتگاه دایمی خود بسیاردوررود . (لغات فرهنگستان) . کشتی تندرو که مواظب کشتیهای دشمن است و برای حمله بر کشتیهای جنگی یا بازرگانی ازکناره بسیاردور می‌شود. (فرهنگ‌معین) .

رزمنده . [رَ دَ / دِ] (نف) جنگنده . که رزم کند . جنگ کننده . رزم کننده . (یادداشت مؤلف) . که‌بجنگد. که‌جنگ کند. که نبرد کند.

رزمنگان . [رَ مِ] (اِخ) ده ازدهستان رامجرد بخش اردکان‌شهرستان‌شیراز. سکنه: ۲۱۲ تن . آب : رودکر . محصول‌عمده: غلات و برنج و چغندر . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷) .

رزمة . [رَ مَ] (ع اِ) یک بارخوردن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) . || یکبار در روز خوردن مانند وجبة. (ازاقرب‌الموارد) اکل‌الرزمة ، در روز یکبار طعام خوردن . (ناظم‌الاطباء). مؤلف نشوءاللغة تحت عنوان (اجتماع‌القلب و الابدال فی الکلمة الواحدة اواجتماع قلبین فیها اوابدالین فیها) آرد : الوجبة و البزمة و الازمة والرزمة والوجمة والوزمة و هی‌الاکلةالواحدةفی‌الیوم . (نشوء اللغةص ۲۰). و رجوع به‌مترادفات کلمه‌شود. || پرونده؛ الترزیم ، پروندهٔ کردن جامه‌ها . (یادداشت‌مؤلف). || رزمة [رِ مَ] درهردومعنی. ج ، رزم [رِ زَ] ورزم [رِ ز] (ناظم‌الاطباء). پشتوارهٔ جامه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . پشتواره .(دهار). رجوع به رزمة [رِ مَ] شود . || ضرب شدید . (منتهی الارب) (آنندراج) . رجوع به رزمة [رِ مَ] شود .

رزمة . [رَ مَ] (ع مص) سرد گردیدن زمستان؛ رزم الشتاء رزمة . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || بر جای‌ماندن مرد از بیماری؛ رزم‌الرجل (مجهولا) . (منتهی الارب)

رزمة . [رَ زَ مَ] (ع اِ) آواز شترماده. (دهار). آوازهٔ ماده‌شتراز حلق در پیش بچهٔ خود مانندناله بدون آنکه‌دهان‌راگشاید و آن از حنین آهسته‌تر است . و در مثل : لا خیر فی رزمة لادرة فیها ؛ در حق کسی گویندکه وعده‌کند و بجای نیاورد .(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

— رزمةالسباع،آوازددان. (۳)(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || آواز رعد. (دهار). || آواز کودک . (از اقرب‌الموارد) .

رزمة . [رِ مَ] (ع اِ) یا رزمة [رَ مَ] پشتوارهٔ جامه.(ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . آنچه در یک جامه استوار و فراهم‌کرده شود . (از اقرب الموارد) .
|| ضرب‌شدید . ج ، رِزَم [رِ زَ]ورزم [رِ ز] . (آنندراج) (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

رزمه . [رِ مَ / مِ] (اِ مأخوذ از تازی رزمة .یک بقچه بزرگ .(فرهنگ‌خطی) . بوقچهٔ‌رخت . (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (غیاث اللغات).(ازبرهان).بستهٔ قماش. (آنندراج) (ازشعوری ج ۲ورق ۱۵). بقچه . (یادداشت مؤلف) . بلغنده [بُ غَ دَ] . (دهار) (یادداشت مؤلف) :

زایر کز آنجا بازگردد برد
دیبا به تخت و رزمه وزر به من .
فرخی .

با جامهٔ زری زرد چون شنبلید
با رزمهٔ سیمی پاک چون نسترن .
فرخی .

صد و سی هزار از خز و پرنیان
دو صد رزمه ، نوحلهٔ چینیان .
اسدی .

کهسار که چون رزمهٔ بزازبد اکنون
گر بنگری ازکلبهٔ نداف ندانیش.
ناصرخسرو .

ز لاله باغ همه پر ز رزمهٔ حله
ز سبزه باغ همه پر ز تودهٔ مینا .
مسعود سعد .

گر همه یک‌بدره‌زر بودت ویک‌رزمه‌ثیاب.
انوری (بنقل آنندراج) .

ز بوی زلفش با باد بیضهٔ عنبر
ز نقش رویش در آب رزمهٔ دیبا .
(از فرهنگ‌خطی) .

رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ .
نظامی .

زنی بیامد و مرا بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من برده‌ای نگاه‌کردند کنیزکی می‌آمد و رزمهٔ جامه می‌آورد. (تذکرة الاولیاء عطار) .
از برقه‌و موصل‌وبغدادهرسال‌هزار و اندرزمه ابریشم فرستاده‌بیاوردی. (تاریخ طبرستان). فایق‌که روی رزمه و طراز حله و عمده‌حمله بود در اثناء آن حال‌فروشد . (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ص ۱۷۷) . و اگر پیش از دارو خوردن‌کاری‌کند با رنج ،چون چیزی‌گران فرا بار نهادن یارزمه بستن وگشادن یالختی ریاضت قوی‌کردن. . مقصود تمامترحاصل شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

کهنه پیرایان صنع از بهر نو عهدان باغ
رزمه‌ها از کارگاه روم و ششتر بسته‌اند.
(ازترجمهٔ محاسن اصفهان).

|| یک لنگه‌بارو اسباب‌قماش .(ناظم‌الاطباء) (لغت محلی شوشتر) .لنگه یعنی یک عدل بار . (فرهنگ خطی).و یک لنگه بار و اسباب و قماش را نیزگفته‌اند وبعضی‌گویند این لغت عربی است و به‌کسر اول است . (برهان) :

صد رزمهٔ فضل بار بسته
یک مشتریم نه پیش‌دکان .
خاقانی .

رزمهر . [رَ مِ] (اِخ) یا زرمهر . بموجب لغت ولف نام پسر سوخره سردار جنگی است (ولی صحیح آن زرمهراست) . (فرهنگ لغات شاهنامه). ورجوع به زرمهر شود .

رزمه‌رزمه . [رِ مَ / مِ رِ مَ / مِ] (قید تکراری) بقچه بقچه. بسته‌بسته :

فراش صنع و قدرت اوگسترد بساط
از حزمه حزمه حله و از رزمه رزمه‌رش.
سوزنی .

از رزمه رزمه اطلس و ازکیسه کیسه سیم
دستم سمنستان و برم لاله‌زارکرد .
خاقانی .

رزمی . [رَ] (ص نسبی) جنگجو . جنگاور . حربی .(فرهنگ‌معین). جنگی . منسوب به‌رزم. اهل رزم . (یادداشت‌مؤلف). رزمجو :

چنگ است پای بسته سر افکند ،خشک تن
چون رزمیی که‌گوشت ز احشابر افکند (٤)
خاقانی .

رزمی . [رَ] (اِخ) شاعر صاحب‌دیوان. نام اوگرگین‌بیگ پسر سیاوش سلطان است

---

(۱) بنا بنوشتهٔ فرهنگهای دیگر ظاهراً (پانزدهم) غلط چاپیست و صحیح آن (یازدهم) است . (۲) Croiseur .
(۳) در آنندرج آمده :«و نیز رزمة به معنی آواز دادن » و ظاهراً(دادن) غلط چاپیست و صحیح آن همان ددان است .
(٤) نل : چون زورقی که . . . = چون زرقی . . .

شرح حال وی در تذکرهٔ نصرآبادی (ج ۲ ص ۴۳) آمده است. نسخهٔ دیوان وی در بنگاله بدست می آید. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲). رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ ص ۳ ۴ شود.

رزم یازده رخ. [رَ مِ دَ رُ] (اِخ) رزمی بوده که یازده پهلوان ایران و یازده پهلوان توران‌دو، دو باهم معارض شدند آخر پهلوانان ایران ظفر یافتند. (غیاث اللغات) (آنندراج - بنقل از شرح قصاید خاقانی).

رزم یوز. [رَ] (ص مرکب) رزم یوش. رزمساز. (آنندراج). جنگاور. جنگجو. رزم توز. (فرهنگ معین). جنگجوی. (ناظم الاطباء). بمعنی جنگجوی باشد چه یوز به معنی تفحص و تجسس و جستجو کردن هم آمده است. (برهان):

بدان آبگون خنجر نیوسوز
چو شیر ژیان ماند آن رزم یوز.
فردوسی.

ز بهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد بالشکری رزم یوز.
فردوسی.

صورت دیگر یوز، پوز است رجوع به پوز شود.

رزم یوش. [رَ] (ص مرکب) رزم یوز. جنگاور. (فرهنگ معین) ٠ جنگجوی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین). به معنی جنگجو آمده. (فرهنگ لغات شاهنامه). (آنندراج) (انجمن آرا):

نه پیدا بد از خون تن رزمیوش
که پولاد پوش است یالعل توش.
اسدی.

زره پوش در صف شدی رزم یوش
برون آمدی باز مصقول پوش.
نظامی (بنقل انجمن آرا).

رزن. [رَ] (ع اِ) جای بلند وهموار که آب ایستد دروی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). (منتهی الارب). مکان مرتفع که بطمأنینه آب در آن گرد آید. ج رزون [رُ] ورزان [رِ] (اقرب الموارد). چنبر آب درکوه و گویند: جای مرتفع که درآن آب بایستد. (فرهنگ نظام). || تل کوچک. (فرهنگ نظام). تل خرد. ج، رزون. (مهذب الاسماء).

رزن. [رَ] (ع مص م) بدست برداشتن چیزی تا گرانی و سبکی وی معلوم گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || اقامت کردن درجایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بر-گراییدن. (تاج المصادر بیهقی) (ازمصادر اللغة زوزنی). برانگیزانیدن. (دهار).

رزن. [رِ] (ع اِ) کرانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ناحیه. (از اقرب الموارد).

رزن. [رَ زَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین و همدان میان ماهینان و خمیقان در ۲۹۶ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رزن. [رَ زَ] (اِخ) ده از دهستان تترستان بخش نور شهرستان آمل. سکنه: ۱۶۰ تن. محصولات عمده: غلات ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رزن. [رَ زَ] (اِخ) نام بخش و نیز قصبه مرکز بخش رزن شهرستان همدان. ادارات دولتی قصبه: بخشداری - دارایی - پست وتلگراف - اقتصاد - غله ونان - دسته ژندارمری. بوسیلهٔ تلفن با شهرهای مجاور ارتباط دارد. سکنه: ۱۵۰۰ تن. محصولات عمده: غلات و حبوب ولبنیات و انگور. آب مزروعی: قنات و رودخانهٔ ورقستان. ومشخصات بخش بشرح زیراست: حدود - شمال وخاور: بخش آوج شهرستان قزوین. شمال باختر: دهستان بزینه-رود بخش قیدار شهرستان زنجان - باختر: بخش کبودراهنگ و بخش مرکزی همدان. جنوب: بخش وفس ازشهرستان اراک. جنوب خاوری: بخش نوبران شهرستان ساوه. رزن ازچهار دهستان بنام (درجزین - سردرود - پیشخور - وفس عاشقلو) و قسمتی از قراء شراء تشکیل شده تعداد قراء و سکنهٔ دهستانهای آن بشرح زیر است:

۱- درجزین ۸۸ آبادی ۵۶۰۰۰ تن
۲- سردرود ۵۴ آبادی ۳۰۰۰۰ «
۳- پیشخور ۲۸ آبادی ۴۰۰۰ «
۴- وفس عاشقلو ۱۴ آبادی ۶۵۰۰ «
۵- قسمتی ازشراء ۱۸ آبادی ۸۰۰۰ «
جمع: ۲۰۲ آبادی ۱۰۳۵۰۰ تن.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزنبرگ. [رُ زِ بِ] (اِخ) (۱) خاورشناس نامی آلمان که زراتشت نامه را ازروی پنج نسخهٔ خطی به سال ۱۹۰۴ م درپطرزبرگ با مقدمه ویادداشتهای فاضلانه بفرانسه ترجمه کرده است. رجوع به فهرست مزدیسنا وادب پارسی شود.

رزنده. [رَ زَ دَ / دِ] (ن ف) رنگ کننده و رنگرز وصباغ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رنگ کننده. (انجمن آرا). || لکه کننده. (ناظم الاطباء).

رزنزویگ شوانو. [رُ زِ نَ] (اِخ) (۲) خاورشناس نامی آلمان که دیوان حافظ را به زبان آلمانی ترجمه بنظم کرده است. رجوع به تاریخ ادبی ایران (ازسعدی تاجامی) تألیف ادوارد براون ص ۳۲۶ و ۳۲۷ شود.

رزنگ. [رَ زَ] (اِخ) نام قدیم سیستان. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۷ و ۳۷۵ وماده سیستان شود.

رزنوئیه. [رَ یِ] (اِخ) ده ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ساکنان: از طایفهٔ سلیمانی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رزنة. [رِ نَ] (ع اِ) جای گرد آمدن آب. ج، رزان [رِ] (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رزنین. [رَ] (اِ) به معنی رزفین. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۹). آنچه بدان دررا بندند. (ناظم الاطباء):

سخن زن را مؤثر چون نباشد
شود شوهر چورزنین بردرخود.
(ازشعوری ج ۲ ورق ۱۹).

ورجوع به رزفین وزرفین شود. || کلید. (ناظم الاطباء). ورجوع به رزفین شود.

رزوء. [رُ] (ع مص) مصیبت وزیان رسانیدن. (مصادر اللغة زوزنی چاپ بینش ص ۲۷۴). رجوع به رزء و رزیئة شود.

رزوان. [رَ] (اِ مرکب) باغبان ورزبان. (ناظم الاطباء). ناطور. (یادداشت مؤلف). || کرهٔ ستارهٔ زهره. (ناظم الاطباء). نام جرم فلک زهره. (انجمن آرا) (آنندراج).

رزوح. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رزاح [رَ] ورزاح [رِ]. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به مصادر مزبور شود. افتادن ازماندگی ولاغری ولاغر گردیدن ناقه. (منتهی الارب). مانده شدن شتر ازنزاری. (تاج المصادر بیهقی). سخت لاغر شدن ستور و بماندن. (مصادر اللغة زوزنی چاپ بینش ص ۲۲۳).

رزوف. [رَ] (ع ص) ناقة رزوف، ماده شتر درازپا و گشاده گام وسریع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناقه که دارای دوپای دراز و گامهای واسع باشد. (از اقرب الموارد). ناقهٔ درازپا و گشاده گام وسریع. (آنندراج).

رزوم. [رُ] (ع مص) رزام [رُ] مصدر به معنی رزام. (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد). برزمین ماندن شتر ازلاغری؛ رزم البعیر رزوماً ورزاماً: برزمین ماند شتر از لاغری. (آنندراج) (منتهی الارب). برنخاستن شتر ازلاغری. (از اقرب الموارد). بنا - جنبیدن شتر ازنزاری ٠ (مصادر اللغة زوزنی چاپ بینش ص ۲۰۴). || گردآوردن چیزی را درجامه. (آنندراج) (ازمنتهی الارب). و رجوع به رزام [رُ] شود.

رزون. [رُ] (ع اِ) ج ِ، رزن [رَ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج ِ، رزن بمعنی جای بلند هموار که آب ایستد بروی. (آنندراج). رجوع به رزن [رَ] شود.

رزون. [رَ زُ] (اِخ) بمعنی بزرگ و امیر. رزون ابن الیداع است که ازنزد هدد عزر فرارکرد و چندتن ازجنگجویان را با خود همداستان نمود ودرحوالی دمشق جنگ در-پیوست و تخت سلطنت را متصرف گشت. وی درسراسر روزگار زندگانی خود دشمن

(۱) Rosenberg. (۲) Rozenzweig Schwannau

آل اسرائیل می‌بود. (ازقاموس کتاب مقدس).

رزوه. [رُ وِ] (اِخ) ده از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. سکنه، ۲۷۹۹ تن. آب: ازقنات وچشمه. محصول عمده: غلات وحبوب وسیب زمینی. صنایع دستی زنان: کرباس وقالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رزوئیه. [رَ یِ یا یِ] (اِخ) ده‌ازدهستان پاریز بخش مرکزی سیرجان. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: قنات. محصولات عمده: غلات وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رزة. [رَ زْ زَ] (ع اِ) زرفین در. (منتهی‌الارب). رزه و زرفین در. (ناظم‌الاطباء) حلقه که برآستین درباشد. (فرهنگ جهانگیری). حلقهٔ آهنی که قفل را بدان بندند. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به رزه شود.

رزه. [رَ زِ / زَ] (اِ) طناب که آنرا رجه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). رژه. (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). رجه وشریطه وطنابی ازلیف خرما وجزآن که‌دو سرآنرا به‌جایی بندکنند وجامه ولنگی و مانند آن بروی اندازند. (ناظم‌الاطباء). (لغت‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ازبرهان). ریسمانی که‌از لیف خرما بافند و درنهایت محکمی‌است وآنرا سازو نیزگویند وطنابی که برآن‌رخت آویزند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). دراراک (سلطان آباد) بیندی‌اطلاق شودکه درحیاط بدیوارها ببندند و روی آن جامه‌های شسته رابرای خشک شدن اندازند. (ازذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).
— رزهٔ پهنا، ریسمانی که‌بنایان براستی آن دیوار سازند. (ناظم‌الاطباء). || حلقهٔ که برآستان‌درنصب کنند. (۱) (ناظم‌الاطباء). حلقه مانندیست که مادگی جفت برآن افتد وقفل‌را ازآن‌حلقه‌یا رزه ردکنند. (فرهنگ معین) (فرهنگ‌نظام). بعربی حلقهٔ که بردر نصب کنند؛ امروز (چفته و رزه) مستعمل است. (ازبرهان وذیل آن‌مصحح آقای‌دکتر معین). زفرین در. (مهذب‌الاسماء). رفزین زوفرین زوفلین. زورفین. مقابل چفت. (یادداشت مؤلف): چون غربال جمله چشم شده وچون رزه همه تن حلقه گشته. (ترجمهٔ تاریخ زیمینی ص ۳۵۲). ورجوع به رزة شود.
||قفل. (ناظم‌الاطباء)(لغت‌محلی‌شوشتر) (از برهان) درعربی بمعنی قفل‌است. (ازشعوری ج۲ ورق ۱۵) (ازفرهنگ‌جهانگیری). (۲) || ضرب وزدن. (ناظم الاطباء)(ازبرهان). زدن. (فرهنگ جهانگیری) (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۵). (۲) || سگ انگور. (ناظم‌الاطباء). سگ انگوریا عنب‌الثعلب. (لغت محلی‌شوشتر). سگ‌انگوراست وآنرا روباه تربک نیزخوانند. (فرهنگ جهانگیری)(از شعوری ج۲ ورق ۱۵). || نام‌آفتی است که ریشهٔ‌نیشکررا فاسدکند. (یادداشت مؤلف).

رزه. [رَ زِیاز] (اِخ) ده‌ازدهستان قیلاب پایین بخش الوارگرمسیری شهرستان خرم‌آباد. آب: چشمه. محصولات عمده: غلات ولبنیات. صنایع‌دستی زنان: فرشبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رزه. [رَ زِیاز] (اِخ) ده‌ازدهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. سکنه ۲۰۰ تن. آب: ازچشمه. محصول‌عمده: غلات. صنایع دستی زنان: قالیبافی. ساکنان: ازطایفهٔ‌عشایر. قلعهٔ‌رزه: ازآثار قدیمی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رزه. [رَ زِ] (اِخ) ده ازدهستان طبس مسینا بخش‌درمیان شهرستان بیرجند. سکنه: ۲۱۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

رزه‌بند. [رَ زِ بَ] (اِخ) ده ازدهستان طارم‌بالابخش سیردان‌شهرستان‌زنجان سکنه: ۳۴۲ تن. آب: رودخانهٔ چال. محصول عمده: غلات وپنبه وفندق. صنایع‌دستی‌زنان: گلیم وجاجیم‌بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزی. [رَیْ] (ع مص) قبول کردن‌احسان؛ رزی فلاناً. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). پذیرفتن نیکی کسی را. (ازاقرب‌الموارد).

رزی. [رُززی] (ع ن ف) برنج فروش. (ناظم‌الاطباء). منسوب است به رز. (از لباب‌الانساب).

رزی. [رُ ز زی یا ی ی] (اِخ) ابوجعفر محمد بن عبدالله رزی شیخ مسلم بن حجاج‌باوی ازدی نیزنامیده شده است که‌مراد یکتن است. رزی ازاسماعیل بن علیة ومعتمر بن سلیمان وجزوی‌حدیث شنید. عباس‌دوری وجزوی‌ازاوروایت‌دارند. (ازلباب‌الانساب).

رزیئة. [رَ ءَ] (ع اِ) رزیة [رَیْیَ] مصیبت. (ناظم‌الاطباء) (صراح اللغة) (ازاقرب الموارد). ورجوع به رزیت ورزایا شود. || عیب. (ناظم الاطباء). اصابة به انتقاص، وبه ادغام‌رزیة نیزگفته‌شود. ج، رزایا [رَ] (ازاقرب الموارد). کمی. (ازصراح‌اللغة). || آسیب. ج، رزایا [رَ]. (ناظم‌الاطباء). زیان. (مجمل‌اللغة).

رزیت. [رَ یَ] (اِ مأخوذ از تازی) رزیة. مصیبت. (یادداشت مؤلف): دراطناب ذکر مصیبت این شهاب مضیئی و اصحاب شرح رزیت این نقاب المحی عمربه سرآوردی. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص ۴۶۰). چون خبراین رزیت به سلطان رسید عاملرا بگرفت وبه زاری زاربکشت. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی‌ص ۱۹۳). سوگواری کنیدوبراین رزیت جهانیان راآگاهی دهید. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ص ۴۴۲). به جان خود سوگندی خورم که رزیت امیروندبت براو به مشاطرت‌است میان عموم برایا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۹). بعد ازحادثهٔ ناصرالدین به‌مسامع سلطان‌انها کردندکه‌آوردن رزیت آثاربشاشت وشماتت اظهارکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۸).

رزیح. [رَ] (ع‌ص) لاغر، گویند: بعیررزیح وناقة رزیح. (ناظم‌الاطباء)(ازمنتهی‌الارب).

رزیدن. [رَ] (مص) (۳) رنگ کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) (از فرهنگ‌خطی)(ازغیاث‌اللغات) (ازانجمن‌آرا) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (فرهنگ اوبهی). رنگرزی کردن. (یادداشت‌مؤلف). فرهنگنویسان‌به‌معنی‌رنگ کردن آورده‌اند وشاید این‌معنی را به قرینهٔ رنگرز استعمال‌کرده‌اند. (ازلغات‌شاهنامه): آفتاب طباخی می‌کند و ماهت صباغی‌می‌کند این می‌پزد و آن می‌رزد تاکار تو ببرگ ومهیا باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۱۳).

بدوداد جامه که ای رنگرز
توان را به رنگ رخ من برز.
و طواط.

سرانگشت می‌رزد بی‌بی
برمن انگشت می‌گزد بی‌بی
ازپی یک نشان دوم جامه
لاجوردی همی رزد بی‌بی.
خاقانی.

برآنکس‌که جانش به آهن گزم
بسی جامه‌ها درسکاهن رزم.
نظامی (بنقل‌آنندراج)

فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامهٔ لاجوردی رزند.
نظامی.

به اردرخم می فروشد خزم
چومی جامهٔ رابه خون می‌رزم.
نظامی.

هرنگاری‌که زربود بدنش
لاجوردی رزند پیرهنش.
نظامی.

چون مگس برسیه سپید خزند
هردورا رنگ برخلاف رزند.
نظامی.

جامه‌گه‌ازرق کنی‌گاهی سیاه
جامه خود دانی تومردم را مرز.
اوحدی.

(۱) در این معنی از رزة [رَزْزَ] عربی بتشدید (زاء) گرفته شده است؟ (۲) در فرهنگ شعوری وجهانگیری بتشدید (زاء) آمده.
(۳) to dye = to tinge.

— ازرق‌رز، کبود رنگ:

پرازمیوه وسایه ور چون رزند
نه‌چون ماسیه کارو ازرق رزند
(بوستان) .

— رنگرز ، صباغ. که‌رنگ کند که‌رنگ کاری پیشه سازد . که صباغی حرفه کند :

بدو داد جامه که ای رنگرز
تواین را برنگک رخ من برز .
و طواط .

ورجوع‌به رنگرزشود. ||حنا بستن‌خصوصاً. (لغت محلی شوشتر). ||لکه‌کردن (ناظم - الاطباء) .

رزیده. [رَ دِ یا دَ] (ن مف) رنگ شده ولکه‌شده . (ناظم الاطباء).رنگک کرده. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

رزیز. [رَ] (ع اِ) گیاهی که در رنگرزی بکاربرند . (ناظم‌الاطباء). گیاهیست که بوی رنگک کنند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || رزیز رعد ، صوت آن . (از اقرب الموارد) (ازمتن اللغة) . آوازتندر . (آنندراج) .

رزیز. [رُ زَ] (اِخ) ابوالبرکات‌مسلم بن برکات بن رزیز، استاد دمیاطی است . (منتهی‌الارب) .

رزیزی. [رِ زْ زی زا] (ع اِ) آوازی‌که ازدورآید . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) || آوازی که درشکم پدیدگردد. (ناظم الاطباء). || وجع. (ازاقرب الموارد) .

رزیف. [رَ] (ع مص ل) بانگک کردن شتر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || شتاب‌کردن ازبیم . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || شتاب وپویه دویدن ماده شتر ؛ رزفت الناقة . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)(ازآنندراج)(ازاقرب‌الموارد). بشتاب دویدن وگویند :اسرع من فزع .(از اقرب‌الموارد).|| نزدیکک شدن‌کار؛رزف- الامر . (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || پیش در آمدن کسی را ؛ رزف الیه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) قلعه ایست به - یمن . (منتهی‌الارب) . نام یکی ازحصار- های یمن‌است.(ازمعجم البلدان) .

رزیق. [رَ یا رُ زَ] (اِ خ) نهری است به مرو وبه وی منسوب است احمد رزیقی بن عیسی تلمیذابن المبارک . (منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس).نام رودی‌که ازمروشاهجان گذرد چنانکه رود شاهجان . واین دو رود بزرگک باشندکه بیشتر صنایع مرو شاهجان بدین دومشروب شود . (یادداشت مؤلف) . نام نهری است درمرو ؛ قبر بریدة الاسلمی(۱) ازصحابهٔ پیغمبر درساحل این شهراست ومحله‌بزرگی‌دارد که‌گویامولد امام‌احمدحنبل باشد این کلمه به تقدیم (ز) یعنی به شکل (زریق) خطاست . (ازمعجم البلدان) .

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) از راویان است‌و ابو جعفر ، معنی بن عیسی از وی روایت کرده‌است. رجوع‌به‌منتهی‌الارب وتاج‌العروس ذیل مادهٔ رزق شود .

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق‌بن زبیر. ازمشایخ شیعه وراوی فقه است ازائمه. (الفهرست ابن‌ندیم) .

رزیق. [رُ زَ] (اِخ) ابوعبدالله لالهانی شامی ، که ابن حبان اورا از تابعان شمرده است . وی از ابوامامة روایت داردوارطاة بن منذر ازو روایت‌کرده است . (از تاج - العروس ج ۶ ذیل ماده رزق) . ورجوع به منتهی‌الارب‌شود.

رزیق . [رُ زَ](اِ خ)ابوهبة ، ازراویان است واز ابو جعفر باقر روایت‌دارد.رجوع به‌منتهی‌الارب وتاج‌العروس‌ذیل مادهٔ (رزق) شود .

رزیق . [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق اعمی ، ازکوفه بود واز ابو هریرة روایت دارد . ازدی‌گفته بود : وی متروک الحدیث است. (ازتاج العروس ذیل‌ماده‌رزق) . ورجوع به منتهی‌الارب‌شود .

رزیق . [رُ زَ] (اِخ) یا رزیق بن حیان ایلی . یحیی بن سعید انصاری ازو روایت دارد . رجوع به منتهی‌الارب و تاج‌العروس ذیل مادهٔ رزق شود .

رزیق . [رُ زَ](اِخ) یا رزیق بن سعید، از راویان است و از ابوحازم اعرج روایت دارد . رجوع به منتهی‌الارب و تاج‌العروس ذیل ماده (رزق) شود .

رزیق . [رُ زَ](اِخ) یارزیق‌بن ورد، از راویان‌است محمدبن‌عمرواورادرسدهٔ‌دوم‌هجری دیده است.رجوع‌به منتهی‌الارب‌وتاج‌العروس ذیل مادهٔ(رزق) شود .

رزیق. [رُ زَ](اِخ) یارزیق‌بن هشام، از از راویانست و از زیادبن ابوعیاش روایت دارد . رجوع‌به منتهی‌الارب وتاج العروس ذیل مادهٔ (رزق) شود.

رزیقی . [رَ] (ص‌نسبی) منسوب‌است به رزیق که‌محله‌ایست‌درمرو. (ازلباب‌الانساب).

رزیقی . [رَ] (اِخ) احمدبن عیسی‌جمال رزیقی مروزی از اصحاب‌ابن‌المبارک است وی از فضل بن موسی ویحیی‌بن واضح وجز او روایت دارد . (ازلباب‌انساب) .

رزیک . [رُ زْ زَ] (اِخ) نام پدر ملک صالح وطلایع‌ابن رزیک وزیر مصر بوده . (منتهی‌الارب) .

رزیل . [رَ] (ص مأخوذازعربی) رذیل. سیئی. مقابل حسن. (یاداشت مؤلف) . رجوع به رزیلة ورذیل شود .

رزیلة. [رَ ل](اِمأخوذاز تازی)یارذیله. یارذیلة‌تأنیث‌رزیل: اخلاق‌رزیله. صفت‌زشت . آهو. (یادداشت مؤلف). || مقابل فضیلت. (یادداشت مؤلف) . دراصل باذال‌است ولی دررسم خط امروزگاهی با (ز)نوشته شود . ورجوع به رزیل و رذیلت ورذیلة شود .

رزیم. [رَ] (ع اِ) آوازشیر (آنندراج) (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب) . آواز شیر بیشه . (ناظم‌الاطباء) . بانگک‌کردن‌شیر. (تاج المصادربیهقی)(مصادراللغهٔزوزنی‌چاپ‌بینش ص۵۴). زئیر. (ذیل‌اقرب‌الموارد)(متن‌اللغة): لاسودهن‌علی‌الطریق‌رزیم. (ازلسان‌العرب ذیل رزم) (از تاج العروس ذیل ماده رزم) . در اقرب الموارد بمعنی زبد آمده است‌ولی در هیچ متنی بدین معنی دیده نشد .

رزین . [رَ] (ص مأخوذ ازتازی) محکم واستوار و مضبوط . (آنندراج) (ناظم - الاطباء) (ازبرهان) . درفارسی بمعنی‌استوار مستعمل است . (غیاث‌اللغات‌بنقل از کشف اللغات‌ومنتخب‌اللغات‌وصراح‌اللغة). استوار. (مقدمه ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص۲) (ازشعوری ج۲ ورق۱۲) . محکم واستوار . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . موقر . وقور . سنگین و استوار . متین . محکم. مستحکم. متقن . وزین . (یادداشت مؤلف) :

برخویش از پی‌آن گفتم‌کامروز چومن
کس‌نداندخوی‌آن‌نیکخوی‌رادورزین.
فرخی .

هیبتی داردچنان کاندرمصاف آید پدید
هیبت‌اندر عقل‌وهوش‌رای‌مردان‌رزین .
فرخی .

چون‌قد تو عالی وچوروی توگشاده
چون عهد تونیکو وچوحلم‌تورزین است.
منوچهری .

بهشت ودوزخت‌درآستین‌است
چنین دانی‌اگررایت رزین‌است .
ناصرخسرو .

توای ناصبی‌جزکه‌نامی نداری
ازین‌شهره‌دین رزین محمد .
ناصرخسرو .

— رای‌رزین، رای‌محکم واستوار. (ناظم- الاطباء) :

(۱) در تاج العروس ج ۶ ذیل (رزق) نام این شخص (یزیدبن حضیب اسلمی) آمده است .

بهشت ودوزخی دیگرجزاین نیست
جزاین داند که بارای رزین نیست .
ناصرخسرو .
از سرای رزین‌وحزم متین برقضیت عقل و منهاج رشدسخن‌می‌راند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۰) .

رزین . [رَ] (ع ن ف) صاحب وقارو بردبار وآرمیده. (ناظم‌الاطباء) (غیاث - اللغات) (ازکشف اللغات) (از منتخب- اللغات) (ازصراح‌اللغة) (ازمقدمهٔ ترجمان جرجانی‌ص ۲) (از شعوری ج ۲ ورق ۲). آرمیده وآرام گرفته . (برهان) (لغت محلی شوشتر) . صاحب وقروبردبار . (آنندراج) (منتهی‌الارب) . آهسته . (دهار) ثخین. حلیم. (یادداشت مؤلف) . زن موقروآرام. (ازاقرب الموارد). || چیزی که بروزن گران وسنگین‌باشد. (برهان) .هرچیزسنگین‌و گران. (ازاقرب‌الموارد) :
گل در قصبی‌و لاله در خز
شیرین ورزین چوشیرهٔ رز .
نظامی .
||گرانمایه.(آنندراج)(منتهی‌الارب)(برهان) (غیاث اللغات‌بنقل‌ازصراح‌اللغة)(لغت‌محلی شوشتر) . گران‌وگرانمایه . (ازشعوری ج ۲ ورق۲) .بلند داشته . (مقدمه‌ترجمان‌جرجانی چاپ‌آقای دبیر سیاقی‌ص ۲) .
— شیئی رزین ، چیز گرانمایه وسنگین . (ناظم الاطباء) . چیز گرانمایه باسنگ (۱) (منتهی الارب) (آنندراج) . چیزی که به وزن وبها سنگین‌باشد. (لغت محلی‌شوشتر).
— ابورزین،حلوا وشیرینی.(ناظم‌الاطباء) .

رزین . [رِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۲) صمغ . سقز . انگم . (فرهنگ معین) . آقای دکترجنیدی گوید : رزین‌ها مواد سفت وشکننده‌ای می‌باشند که در الکل محلول ودر آب نا محلول هستند و اغلب با خود مقدار کمی اسانس همراه دارند . در صورتی که مقدار اسانس زیاد باشد بطوریکه رزین را درخود حل کندومایع‌باشد بنام‌اولئورزین(۳) نامیده میشود . برخی از رزین ها خود بخود از گیاه و بعضی در اثر شکاف‌هایی که بدرخت واردمی‌آورند خارج شده‌جریان می‌یابد . رزینها بخصوص از اسیدهای مشتق از کربورهای‌ترپنیک‌تشکیل‌شده‌اند. ازرزین‌ها رزین ساندراك ورزین گایاك را به‌عنوان‌مثال می‌توان ذکرکرد .(ازکارآموزی‌داروسازی ص ۲۱۷) . || دوکش چرخ بعضی‌ازوسایل نقلیه موتوری (دوچرخه‌اتومبیل و غیره) . لاستیک. (فرهنگ‌معین).

رزین . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه: ۱۴۲ تن. آب : چشمه . محصول عمده : غلات‌وسر- درختی . صنایع دستی : فرش وگلیم‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

رزین. [رَ] (اِخ) ده ازدهستان‌بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . سکنه: ۵۶۰ تن. آب: سراب شاه‌حسین. محصولات‌عمده: غلات وحبوب وپنبه وتوتون وصیفی کاری. صنایع دستی زنان : قالیچه وگلیم وجاجیم بافی . تپهٔ در نزدیکی دهکده وجود دارد که درآن آثار ابنیهٔ قدیم دیده میشود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رزین [رَ] (اِخ) ابن‌انس بن عامر سلمی ... ابن حبان و ابن سکن گفته‌اند که او در شمار صحابه است . وابویعلی وابن‌سکن وطبرانی داستانی ازوی درصدراسلام‌روایت کرده‌اند . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول شود .

رزین . [رَ] (اِخ) ابن مالک‌بن‌سلمة بن حارث . . . محاربی . ابن کلبی و طبری و دارقطنی گفته‌اندکه او را از طرف حضرت رسالتی بوده است . رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول‌شود .

رزین آبادی. [رَ] (اِخ)نام ایلی ازایلات کرد ازطوایف‌پشتکوه . رجوع به‌جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۹ شود .

رزین بن‌سلیمان . [رَ نِ نِ سُ لَ] (اِخ) یکی از بنومروان‌بن ابو حنیفة است وگاهی شعر میگفته است. (از الفهرست‌ابن الندیم) .

رزین‌بن‌معاویة . [رَ نِ نِ مُ یَ] (اِخ) عبدری‌سرقسطی . متوفای۵۳۵ ق. اوراست: تجریدالصحاح الستةفی‌الحدیث . (یادداشت مؤلف) . الکتبة‌الستةفی‌حدیث را گردآورد که عبارت است‌از: دوصحیح -سنن‌النسایی- جامع‌الترمذی‌و سنن ابن ماجه، درگذشت او بسال ۵۳۵ ق بوده است.(ازمعجم‌البلدان). و رجوع به حلل‌السندسیة ج۲ ص ۱۵۷ و ۱۶۰شود .

رزینی [رَ] (اِخ) ده ازدهستان سنگی شهرستان نهاوند . سکنه : ۱۳۰۰تن آب : قنات . محصولات عمده : غلات وتوتون و حبوب. صنایع دستی : قالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رزیة . [رَ یَ] (ع اِ) رزیت. مصیبت . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (دهار) (ازاقرب- الموارد). مصیبت ج،رزایا. (مهذب‌الاسماء). ویقال مولم الرزیة بما اسبغ الله تعالی علیه من‌الصبر. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۹). || کمی. (منتهی‌الارب)(ازآنندراج). ||عیب. ج، رزایا[رَ](منتهی‌الارب) .

رژ . [رَ] (اِ) خشم وغضب وقهروکین. (ناظم‌الاطباء) . خشم وغضب و تهور. (از شعوری ج ۲ورق۷) . || ملامت. (آنندراج).

رژد . [رَ] (ص) به معنی رزد است . (از شعوری ج ۲ ورق ۴) . بسیار خوار . (ناظم‌الاطباء) (ازلغت‌فرس اسدی) (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج) . بسیار خواره. رزد. (از فرهنگ سروری) :
زدیدار خیزد هزارآرزوی
زچشمست گویند رژدی‌حلق (۴)
ابوشکور.
لغت رژد را آقای اقبال در وسط لغات‌نبرد وهم آورد آورده ازاینرو شاید اصل‌لغت‌هم ژرد با تقدیم (ژ) باشد در مجمع الفرس سروری خطی وبرهان خطی‌نیز با تقدیم (ژ) یعنی ژرد دیده شد . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به ژرد ورزد شود .
|| حریص درهمه‌چیز.(ناظم‌الاطباء) (برهان) (آنندراج).حریص .(فرهنگ‌جهانگیری) .

رژده . [رَ دَ](ص)رژد.حریص وبسیار خورنده . (غیاث‌اللغات) .

رژدی . [رَ] (حامص) بسیار خواری . (لغت فرس اسدی نسخهٔ‌کتابخانهٔ نخجوانی). صفت رژد . عمل رژد . دلگی . (یادداشت مؤلف) :
زدیدارخیزد هزار آرزوی
زچشمست گویندرژدی‌گلوی .
ابوشکوربلخی(بنقل‌آنندراج).
ورجوع به رزد وژرد شود .

رژم [رَ ژَ] (اِ) رزم وجنگ و نبرد و پیکاروحرب. (ناظم‌الاطباء) .

رژه . [رَ ژِیا ژَ] (اِ) ریسمانی که‌بنایان براستی آن دیوار سازند . (ناظم الاطباء) . ریسمانی که بنایان براستی‌آن دیوار سازند و آنرا رزه‌پهنانیز‌گویند. (آنندراج)(برهان). امام . (نصاب‌الصبیان). امام .زیج.ریسمان کار.(یادداشت مؤلف) . ورجوع به رزه شود .|| طناب بود. (لغت فرس اسدی‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی) (فرهنگ اوبهی) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵) . || شریطه‌یعنی ریسمانی که دوسرآن را بجایی نصب کنند و وبروی‌آن جامه و لنگی ومانند آن اندازند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) . بند که جامه بدان افکنند تاخشک شود .(دهار) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵) :

(۱) در منتهی الارب (باسنگ) آمده‌است ؟
(۴) نل : ... رژدی‌گلو .

(۲) Résine. (۳) Oléorésine.

جامه درافکند در رژه چودر آمد
پس به تماشای باج زی‌شجر آمد.
نجیبی (بنقل آنندراج).

ورجوع به رزه شود.

|| رزه. (ناظم الاطباء)(۱). همان رزه است. (انجمن آرا). ||حاشیه وسجاف ولبه وکناره. (ناظم الاطباء). || بجای کلمهٔ فرانسوی دفیله (۲) اختیارشد. (لغات فرهنگستان). عبوروصفهای سربازان ازبرابرفرمانده .دفیله. (فرهنگ معین).

رژه‌رفتن. [رَ ژَ / ژِ رَ تَ] (مص مرکب) عبور جمعی از سپاهیان با نظم و انضباط مخصوص از پیش شاه یا فرمانده نظامی. (یادداشت مؤلف).

رژه‌گرفتن. [رَ ژَ / ژِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ایستادن فرمانده تا رژه روندگان از پیش وی بگذرند. (یادداشت مؤلف).

رژی. [رِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۳) بزمان صدارت میرزا حسینخان مشیر الدوله امتیاز راه آهن بدولت انگلیس داده شده بود که بموقع اجری نرسید و این معامله همیشه مورد بحث وادعای دولت انگلیس با دولت ایران بود تا مراجعت ناصرالدین شاه از سفر سیم فرنگ (۱۳۰۷) زمان وزارت میرزاعلی اصغرخان امین السلطان امتیاز انحصار تجارت داخله و خارجه کلیه اقسام توتون و تنباکو و لوازم آنرا بیک کمپانی انگلیسی دادندوامتیازراه آهن سابق الذکر را لغو کردنددر شهررجب ۱۳۰۸ نمایندگان کمپانی دخانیات درتحت ریاست آرسن نامی واردتهران ومشغول عمل شدند. باغ ایلخانی واقع درجهت غربی خیابان علاءالدوله که در امتداد سفارت خانه انگلیس است محل مرکزی کمپانی شد چون مهمترین ولایت محصول دخانی شیراز بود بدواً از اعضای کمپانی چند نفری بشیراز رفتند و اول هم از شیراز عدم رضایت ملت ازین معامله ظهور کرد و اجتماعاتی تشکیل شداعضاء کمپانی درخارج شهرماندندوالی فارس بمسالمت مشغول تصفیه امرگردیدولی نتیجه نگرفت لذا بمردم سخت گرفتند حاج سید علی اکبر مجتهد فال اسیری راهم ازشیراز بعتبات تبعید کردند اعضاء کمپانی داخل شهرومشغول گرفتن اجناس موجودی تجاروزارعین شدند ازشدت تعدی مردم دربقعه امامزاده سیداحمد معروف بشاه چراغ متحصن گردیدند این اخبار که باصفهان وطهران رسید اظهار کدورت و شکایت علماازرفتار کمپانی و کردارحکومت شیراز در تبعید حاج سید علی اکبر و سخت گرفتن بامردم شروع گردید سید مذکورهم به سرمن رای رفت وخدمت آقامیرزامحمد حسن حجة الاسلام شیرازی واقعه را عرض کرد میرزا در رفع ید کمپانی و استرضای خاطر حاج سید علی اکبر بتوسط کامران میرزای نایب السلطنه که وزیرجنگ وحاکم طهران بود تلگرافی بشاه کرد ۱۹ ذی الحجه ۱۳۰۸ نایب السلطنه درجواب میرزا تلگراف نمود مراتب بعرض همایونی رسید بمشیرالوزاره امرشدخدمت جنابعالی شرفیاب شود مطلب را مفصلا عرض خواهد کرد. ۷ محرم ۱۳۰۹ چندی بعد مشیر الوزاره خدمت میرزا رفت ازصلاح وفساد طرفین قضیه هرچه گفت قانع نشدندمجدداًمیرزا توسط نایب السلطنه تلگرافی بشاه مخابره نمود خود شاه اینطور جواب دادند: «جناب! تلگراف شمابحضور مارسید تلگرافی هم سابقاً کرده بودید جواب آنرا مفصلا توسط میرزامحمود خان مشیرالوزاره کارپرداز سابق بغداد بآنجناب فرستادیم البته تماماً را حالی وخاطرنشان آنجناب کرده است واگرتکلیف باشد چون جوابهای این اظهارات شما خیلی مطول است که مطالب حالی آن جناب شود البته بهتر است که باپست داده شود به جناب امین السلطان فرمودیم که فرمایشات را مفصلا باپست بزودی بآنجناب بنویسد وخواهد فرستاد البته بعد از ملاحظه آنها خواهید فهمید که دولت هرگز شأن و استقلال وحفظ ناموس ومنافع وآزادی رعیت خود را بدیگری نداده است ودرکمال سختی نگاهداشته است وخواهدداشت انشاءالله» چون ازین گونه جوابها نتیجه حاصل نشد و خبر مداخله میرزا بهمه‌جا رسید از تمام ولایات ایران باب مکاتبه بین علماء بلدان و میرزا مفتوح شد اول دفعه علمای اصفهان استعمال دخانیات را ترک کردند مردم اصفهان هم متابعت نمودند و مراقب را بمیرزا نوشتند علمای طهران هم همه‌روزه درمنزل آقامیرزا حسن مجتهدآشتیانی مجتمع میشدند ومستقیماً با دولت مذاکره میکردند تادرروز پنجشنبه غره شهر جمادی الاولی ۱۳۰۹ سواد حکمی از طرف میرزای شیرازی در طهران انتشار یافت و بدیوارهای معابر عمومی و مساجد چسبانیدند وهزارهانسخه ازآن دردست مردم بود که: «الیوم استعمال تنباکو وتوتون بای نحو کان در حکم محاربه باامام زمان صلوات الله علیه است حرره الاحقر محمد حسن الحسینی» دولت از میرزای آشتیانی اصل آنرا مطالبه کرده وتوضیحاتی خواست ولی اصل آن رؤیت نشد لهذا اولیای دولت گفتند این حکم جعل شده واصلی ندارد اماکجا مردم طهران گوش باین تکذیب دادند درهمان روزکلیه قهوه ـ خانهارابستند وقلیان وچپقهارا شکستندحتی دردربار سلطنت هم شرب دخان متروک شد ازاین ساعتها کار ازدست خواص خارج و عوام داخل کارزار گردید و با دولت طرف شدند بعضی‌از علماواعیان ازمیرزای شیرازی سئوال کردند آیا چنین حکمی فرموده اید جواب دادند که بلی حکم کرده‌ام دولت مستأصل‌شد شاه امرکرد وجوه اعیان مملکت وهیئت دولت در منزل نایب السلطنه اجلاس کنند میرزای آشتیانی وشش‌تن دیگر ازعلماء هم حاضرشونددراین خصوص مذاکره‌نمایند پس از انعقاد مجلس صورت امتیاز نامه را قرائت کردند بکلمهٔ منیپول که رسیدعلماء معنی آنرا سؤال نمودند گفته شد یعنی انحصار علماء گفتند همین کلمه کافی است که این امتیاز برخلاف شرع است والناس مسلطون علی اموالهم چه درین مجلس چه مجالس دیگر اولیای دولت هرچه خواستندکه علماء حکم حرمت را رفع نمایند قبول نکردند دولت با کمپانی توافق کردندکه امتیاز تصرفات کمپانی درکلیه ولایات داخله لغوشود وفقط تجارت خارجی تنباکووتوتون بااوباشد علماءنپذیرفتند روز جمعه ۲۳ جمادی الاولی ۱۳۰۹ صورت اعلانی بدیوارها چسبیده بودکه برحسب حکم میرزای شیرازی روز دوشنبه جهاد است شاه دستخط شدیدی بخط خود بمیرزای آشتیانی نوشت که این حرکات چیست ومحرک کیست اوهم جواب ناصوابی داد کار ازدحام بالا گرفت فرنگیها مضطرب شدند سفیر روس ازسایرسفراورئیس کمپانی دعوتی کردوخامت اوضاع را تذکر داد همه تصدیق کردند قرار شد رئیس کمپانی جداً بدولت بگوید یاجواب علماء ومردم را بدهند یا خسارت کمپانی را جبران کنندکه دولت ازهرطرف بمضیقه افتاد بالاخره بمیرزای آشتیانی گفتند یارفع حرمت را بمردم اعلان کنید یاچندی ازطهران بروید میرزا جواب‌داد حکم حرمت را من‌نکرده‌ام تاحکم حلیت بدهم ولی امروز وفردارا بمن مهلت بدهید پس خود از طهران میروم علما همه متحد گردیدند که روز دوشنبه باتفاق میرزا حرکت نمایند مردم فهمیدند روز دوشنبه ۳ جمادی الاخره ۱۳۰۹ دکانها و وبازارها بسته‌شد وازحرکت علماء مانع‌شدند ازهرطبقه هزارها مردوزن جلوعمارت‌دولتی جمع گردیدند شورش کردند نایب السلطنه بیرون‌آمد مگرباستمالت جلوگیری کند مردم حمله‌نمودند زنهاسنگ‌انداختند نایب السلطنه باندرون برگشت آقا بالا خان رئیس فوج مخصوص فرمان آتش فنگ داد فوج‌شلیک کرد چند نفر راکشتند شاه دلتنگ شد وامر

(۱) طبری raj (قطار) گیلکی وتهرانی وگلپایگانی و دامغانی raj (ردیف ـ صف). (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین).

(۲) défilé.

(۳) Régie.

کرد تفنگ نیندازند عضدالملک را بمجلس علماء فرستاد اولیای دولت وزعمای ملت متفق شدند وشب وروز کار کردند تااین امتیاز بکلی ملغی گردید و دولت خسارت کمپانی را تعهد نمود و مردم هرکس بکار خود مشغول و جمعیتها متفرق گشت روزسه‌شنبه ۲۵ جمادی الآخره ۱۳۰۹ میرزای آشتیانی وسائرعلماء بمسجد شاه رفتند والغاء امتیاز واذن استعمال دخان را از طرف میرزای شیرازی بمردم اعلام نمودند ودرهمان روز تمام قهوه‌خانها بازشد ووجوه طبقات جشن گرفتند وشب در بازار چراغان کردند. یری الشاهد مالایری - الغائب. (یادداشت مؤلف).

رژیسور. [رِ س ُ ر] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱) آنکه اجرای نمایشنامه‌را رهبری کند. صحنه گردان. (فرهنگ معین). گرداننده صحنه وامور نمایش در تماشاخانه وتآتر. (یادداشت مؤلف).

رژیم. [رِ] (اِ مأخوذ از فرانسه)(۲) طرز. قاعده. روش. (فرهنگ معین).
|| طرز خوراك وپرهیز طبق دستور پزشک. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ معین).
— رژیم بیماری، دستور خوراك بیمار. (فرهنگ معین) (یادداشت مؤلف).
— رژیم داشتن، صرف غذا برابر دستور پزشک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب رژیم گرفتن درذیل همین ماده‌شود.
— رژیم‌غذایی، دستورخوراك‌بیمار. (فرهنگ معین). دستور غذای بیمار. (یادداشت‌مؤلف).
— رژیم‌گرفتن، رژیم داشتن. صرف غذا بدستور پزشک وخودداری ازخوردن برخی غذاها طبق تجویزوی. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به‌ترکیب رژیم داشتن درذیل همین ماده شود.
— تحت رژیم بودن، بدستور پزشک غذا خوردن. رژیم‌گرفتن. رژیم‌داشتن. (یاداشت مؤلف). رجوع به ترکیب رژیم گرفتن ورژیم‌داشتن درذیل‌همین‌ماده شود. || شکل حکومت. طرز ادارهٔ امور مملکت: رژیم دموکراسی، رژیم دیکتاتوری. (فرهنگ معین). نظام حکومت. (فرهنگ رازی).

رژیوم. [رِ] (اِخ) (۳) یکی ازشهرهای قدیمی ایتالیای جنوبی در تنگهٔ مسین بوده است و درسال ۲۷۱ ق. م بتصرف رومیان درآمد ودرسال ۹۰م. زلزلهٔ سخت بسیاری از عمارتهای آنرا سرنگون ساخت. (از فوستل).

رس. [رَ] (ریشهٔ فعل رسیدن).
|| رسنده، وارسنده، همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود مانند دسترس یعنی چیزی که می‌توان‌بدان‌دست رسانید و... (ناظم الاطباء). بمعنی فاعل که وارسنده باشد. (برهان). رسنده بچیزی ودرین معنی غیرمرکب‌مستعمل نیست چون داد رس و فریاد رس و... (آنندراج). اسم فاعل ازمصدر رسیدن‌است در صورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل دادرس و فریادرس. (فرهنگ نظام).
در ترکیب بمعنی رسنده آید: بازرس. بر رس. (فرهنگ معین).
— بازرس، مفتش (٤) (یادداشت‌مؤلف). آنکه از طرف سازمان یا ادارهٔ به تفتیش و رسیدگی وضع‌اداره یامؤسسهٔ بپردازد. سمتی است‌درادارات‌و موسسه‌ها.
— بررس، مطالعه‌کننده. در تداول‌وزارت فرهنگ‌وهنر وآموزش و پرورش سمتی‌اداری است که دارنده آن موظف است کتابها را خواه کلاسی و خواه غیرکلاسی بخواند و بررسی‌کند ونظر دهد.
— دادرس، که بداد مردم برسد. که‌بفریاد مردم برسد. فریادرس. که به شکایت و تظلم مردم رسیدگی‌کند. || قاضی نشسته. (یادداشت‌مؤلف). قاضی. (لغات فرهنگستان ایران). رجوع به همین کلمه درحرف (د) شود.
— دسترس، چیزی‌که می‌توان بدان دست رسانید. (ناظم‌الاطباء):

گرم دسترس باشد از روزگار
کنم‌بر غرض شاه‌را کامکار.
نظامی.

تو برخیر ونیکی‌دهم دسترس.
نظامی.

رجوع به دسترس در حرف (د) شود.
— صدارس، مسافت راهی‌که صدا بدانجا برسد. فاصله بین دو نقطه که صدا از یکی بدیگری رسد. و رجوع به صدا و صدارس شود.
— عقل‌رس، که عقل بدان برسد. که خرد بدان راه رساند.
— || که عقلش برسد. کـه عقلش کامل شود. بالغ. عاقل. کامل. (یاداشت‌مؤلف).
— غوررس، بازرس. محقق. بررس. که به‌چگونگی امررسیدگی ودقت نماید. رجوع به غوررسی شود.
— فریادرس، کسی‌که‌به فریاد شخص‌میرسد ووی را نگاهداری می‌کند و از وی یاری می‌نماید. (ناظم‌الاطباء):

کز ایران وتوران نبینند کس
نخواهیم یاران وفریاد رس.
فردوسی.

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریاد رس.
فردوسی.

پناهنده را بود فریادرس.
نظامی.

ورجوع به فریاد رس درجای خود شود.
— کاررس، که بکاربرسد. که‌به‌کاررسیدگی کند. فریادرس. دادرس. (یادداشت‌مؤلف).
|| رسیدن ووارسیدن‌باشد. (برهان). رسیدن. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ‌جهانگیری).
|| امر برسیدن هم هست‌یعنی برس ووارس. (برهان). امرازرسیدن یعنی‌برس. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). صیغهٔ امر از رسیدن. (از شعوری ج۲ورق ۱۸). امراز مصدررسیدن است که درتکلم با اضافهٔ باء (برس)استعمال شود. (فرهنگ نظام). رجوع به رسیدن شود.
|| مخفف رسیده. (یادداشت مؤلف).
— تیر رس، که تیر بدان برسد. مسافت راهی‌که تیر بدان برسد. (یادداشت مؤلف). رجوع به همین کلمه در حرف (ت) شود.
|| رسیده شده و بالغ و نضج‌گرفته. (ناظم الاطباء).
— پیش رس، میوهٔ‌که زودتر ازدیگرمیوه‌ها پخته‌گردد.
— دیررس، میوهٔ‌که دیر تر برسد و پخته گردد.
— زودرس، میوهٔ‌که‌زودتربرسد. پیش‌رس. رجوع به همین‌ترکیبات در جای خود شود.
— خانه رس، که در خانه رسیده باشد. میوه‌که در خانه پخته و رسیده باشد:

کند هرکسی (٥) سیب را خانه‌رس
ولی خوش نیاید بدندان‌کس.
نظامی.

که ناخوش بود میوهٔ‌خانه‌رس.
نظامی.

رجوع به همین‌کلمه‌در حرف (خ) شود.
— نارس، کال ونارسیده.
— نورس، تازه‌رس. که تازه رسیده‌باشد. میوهٔ که تازه رسیده باشد. درختی که تازه نضج ونمو کرده باشد. جوانی که‌تازه بالغ شده باشد. رجوع‌به‌زودرس درجای‌خودشود.
— نیم رس، چیزی که بخوبی نرسیده و نضج نگرفته باشد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به نیم‌رس درجای خود شود.

رس. [رَ] (اِ) درخت انگور. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتیست ازرز.
|| ریسمان و طناب. (ناظم‌الاطباء) (برهان) رسن. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج)

---

(۱) Régisseur. (۲) Régime (۳) Regium. (٤) incpecteur.

(٥) ن ل: کند سوقیی ...

(فرهنگ جهانگیری) . در ضرورت شعری مخفف‌رسن(تناب)استعمال میشود .(فرهنگ نظام) :

بگرد دانا گرد ورکاب دانابوس
رکاب میرچه بوسی‌مگرهمی زرسی(۱).
ناصرخسرو.

ظاهراً مخفف ریس است (ریسمان) و دراین صورت بکسر اول باید باشد .
|| کمند . (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) .
|| گلوبند زنان و گردن‌بند . (ناظم‌الاطباء). گلوبند باشد . (۲)(فرهنگ‌اوبهی). گلوبند زنان. (از برهان) (ازآنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ‌جهانگیری). ||زرگداخته. (ناظم‌الاطباء). ||میوهٔ‌خام وشراب‌خام‌که قابل خوردن‌نباشد.(آنندراج). ||گل‌ناشکفته. (از آنندراج). ||هرفلزی‌که‌آن‌را کشته‌باشند.(ناظم الاطباء).طلاونقره‌ومس‌وسیماب‌وسرب‌وآهن‌و هر چیز از فلزات‌که‌آنرا کشته‌باشند.(برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) . هریک از فلزات کشته را رس می گویند وجمع آن رسایس . (برهان) (آنندراج) .
|| (ص) پوسیده وفاسد شده. (ناظم‌الاطباء).
|| مفسد و مخرب . (ناظم‌الاطباء) .
مفسد و فاسدکننده . (ازبرهان) . ||پرخوار و شکم‌پرست و اکول . (ناظم‌الاطباء).آنرا گویندکه بر خوردن حریص باشد و عرب آن‌را اکول گویند . (فرهنگ سروری) .
شکمخواره وپرخور وحریص درچیزخوردن را گویند و به عربی اکول خوانند و بدین معنی بضم اول نیز آمده است . (برهان) .
گلوبنده. شکمخواره.(لغت‌فرس اسدی نسخهٔ خطی‌کتابخانه نخجوانی) (فرهنگ معین) .
گلوبنده بود یعنی رژد بخوردن . (لغت فرس اسدی). گلوبنده و بسیار خواره بود. (حاشیهٔ فرس اسدی‌نسخهٔ‌کتابخانهٔ‌نخجوانی). بسیار خوار . (از شعوری ج۲ ورق ۲۳):

بیلفنج والفغدهٔ خود بخور
گلورا زرسی بسربر مبر .
ابوشکوربلخی (بنقل آنندراج) .

رسی بود گویند شاه رسان(۳)
همه‌ساله‌چشمش‌بچیز کسان.
ابوشکور بلخی (بنقل‌فرهنگ سروری) .

ورجوع به رس [رُ] شود .

رس . [رُ] (ص یا اِ) اکول وپرخور. (ناظم‌الاطباء) (برهان). اکال.(انجمن‌آرا) (آنندراج) . حریص درخوردن .(فرهنگ خطی) . پرخور . (فرهنگ نظام). اکول . گلوبنده‌بودیعنی‌رس . (ازلغت فرس‌اسدی) .

راد مردان همه بادرگهش آموخته‌اند
چون بزرس که بیاموزد باسبزگیاه .
فرخی .

خواجه یکی غلامک رس دارد
کزناگوارد خانه چوتس‌دارد.
منجیک .

هردری نیستم چوگربهٔ رس
شاید ار نیستم‌چوسگ‌ساجور.
انوری .

وانکه برکس به خیره گرددرس
عیش‌او گنده‌دان چودرگه‌کس.
سنایی .

|| بمعنی حریص نیز آمده . (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) . حریص. (فرهنگ نظام) :

ای رس بجز از بهرتو نگردد
این‌خانهٔ رنگین پر رسانه .
ناصرخسرو .

درداد شاعران را لطفت زخاص‌خویش
رس‌کرد مجرمان را لطف توبرگناه .
سیدحسن غزنوی .

|| مردم زرد اندام. (ازناظم‌الاطباء).
|| اخاذ. (آنندراج) (انجمن‌آرا) .

رس . [رَ] (اِماُخوذ از هندی) درهندی شیرهٔ هر چیز . (برهان) (آنندراج) . اسم هندی شل است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن).ورجوع به شل شود .

رس . [رُ] (اِ) رست [رُ] نوعی خاک که از آمیختن آن با آب مادهٔ چسبنده و محکم حاصل شود که آنرا به اشکال و رنگهای مختلف درآورند.(فرهنگ معین) .
نوعی خاک که درکوره پزی‌ها جهت ساختن ظروف سفالین به‌کار رود و آن دارای آهن و اکسید آهن است . (فرهنگ معیز) .
گل سرخ . گلی مایل بسرخی وبسیارچسبنده وگیرنده و بعلت چسبند گی از آن دربنایی و طاق زدن استفاده بسیار میکنند . شاید مخفف رست باشد . رجوع به رست شود .
— رس کسی‌را بالا آوردن ، او را اذیت وآزارکردن .
|| صلب و سخت محکم. (ناظم‌الاطباء).هر چیز بسته شده و مضبوط و محکم . (ناظم الاطباء) . محکم وسخت . (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج۲ ورق ۲۳) .

رس. [رِ](ریشهٔ‌فعل) امربریسیدن ورشتن یعنی بریس . (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) . کلمهٔ امر ازریسیدن ورشتن . (ناظم‌الاطباء) . برهان‌گوید : امر بریسیدن ورشتن ولی ظاهرآماضی‌ریسیدن باشد وامر آن ریس‌است. (لغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ مؤلف) . امراز رشتن‌و ریسیدن بریس و بتخفیف ریس باشد نه رس [رِ] از اینرو نوشتهٔ برهان و به تبع او ناظم الاطباء و آنندراج که آنرا امر به ریسیدن ورشتن معنی‌کرده درست نمی‌نماید . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ریسیدن شود.

رس . [رَ سْ س] (ع مص) بند کردن و باز داشتن‌کسی را . (ناظم‌الاطباء) (منتهی ‌الارب) (آنندراج) .
|| اصلاح‌کردن میان قوم . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب ‌الموارد) . صلاح کردن در میان مردم. (برهان) اصلاح کردن‌میان‌مردم باشد . (فرهنگ جهانگیری).صلاح کردن. (ازلغت محلی‌شوشتر).میان‌دو تن‌صلح‌افکندن.(دهار) (تاج‌المصادربیهقی) (ازمصادراللغهٔ‌زوزنی).
|| افسادکردن میان‌قومی. (ازاضداد) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) . فسادکردن در میان قوم باشد و اینجا به طریق اضداد است . (ازبرهان) (ازفرهنگ جهانگیری) . فساد کردن . (لغت محلی شوشتر) . تباه‌کردن میان دوتن . (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی).|| چاه کندن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) (آنندراج) (مصادر اللغهٔ‌زوزنی) (ازاقرب‌الموارد) . || درزیر خاک پنهان کردن چیزی . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).
|| در گور کردن مرده را. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(آنندراج). دفن‌کردن مرده را . (یادداشت مؤلف) .
|| دانستن امور قوم وخبرآنها را . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب)(از اقرب الموارد) . || به تمام‌معانی‌رز[رَزز] (از اقرب الموارد) . رجوع به رز شود .
|| دم فرو بردن ملخ بر زمین تا خایه نهد . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). ||دیدن کسی‌را. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (آنندراج). ||گذشتن اندیشه بدل ؛ گویند : فلان یرس الحدیث فی‌نفسه‌ای تحدث‌بنفسه . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).واخویشتن‌اندیشه کردن. (ازدهار)(تاج‌المصادربیهقی)(مصادر اللغهٔ‌زوزنی) . گذشتن‌اندیشه‌بدل.(آنندراج).
|| به هم رسیدن حرارت. (از برهان) .

رس . [رَ سْ س] (ع اِ) ابتدای چیزی . (از اقرب‌الموارد). ابتدای چیزی واول آن. (ناظم الاطباء) . مقدمه وابتدای تب . (از

---

(۱) ن ل : ... همی‌مگر تو رسی .
(۲) چون لغت بمعنی گلوبند و شکمخواره نیز هست احتمال می رود این معنی اشتباه است و همان گلوبنده می باشد .
(۳) ن . ل : رسی بود گویند سالارشان .

برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) . ابتدای چیزی و اول آن ؛منه : رس الحمی یعنی اول تب . (منتهی الارب) (آنندراج)(۱). ابتدای تب وحرارت. (لغت محلی شوشتر). رس ورسیس تب ، آغازو شروع تب باشد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . ابتدای تب. (مهذب الاسماء) (ازآنندراج) .

— رس الحمی ، اول تب . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

|| چاه. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۲) (مهذب الاسماء) . چاه بر سنگ برآورده . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . چاه قدیمی . (از اقرب الموارد) . || پارهٔ از چیزی . (ناظم الاطباء). بلغنی رس من خبر ای شیئی منه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی – الارب) . چیزی باشد از خبرو حکایت و امثال آن . (از برهان).|| نزد اطبادواییست مرکب ؛ و در بحرالجواهر گفته که رس مرکبی است از این ادویه : بیش . زنجبیل . فلفل دار . فلفل عاقر قرحا . مویز ؛ از هر یک مساوی و برابر یکدیگر . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . || فتنه انگیز . (ناظم الاطباء) .||صلب وسخت و استوار ومحکم و مضبوط . (ناظم الاطباء). محکم وسخت. (برهان):وردینج آماس دموی است که اندرپلک چشم آیدوسبب آن بسیاری ماده است که ازدماغ فرود آید گاه باشد که این آماس رس گردد . وگاه باشد که بژوها بر پشت پلک برآید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| به اصطلاح عروض حرکت حرفی که بعد از الف تأسیس باشد و یا قبل آن و یا فتحهٔ قبل تأسیس . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزد اهل قوافی حرکت ماقبل تأسیس را نامند ؛ و درمنتخب تکمیل الصناعة گوید این حرکت البته جز فتحه نخواهد بود چنانکه حرکت میم مائل وزای زائل ؛ وچون تأسیس درقوافی تکرار یابد بضرورت رس نیز تکرار شود . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . شمس قیس گوید : حرکت ما قبل الف تأسیس است و آن الا فتحه نتواند بود. رس در اصل لغت ابتدا کردن چیزی باشد برسبیل پوشیدگی و آهستگی وازین جهت آغاز تب وعشق را که درتن ودل مردم پدید آید رس الحمی ورسیس الهوی گویند...پس چون این حرکت به تبعیت الف در عداد حرکات قافیت می آید گویی چنانست که بر پوشیدگی خود را برقافیت می بندد وآغاز قافیت میشود و آنرا رس خوانند. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم چاپ آقای مدرس رضوی ص ۲۰۳) .

رس . [رَ] (اِخ) مخفف ارس [اَ رَ] رودارس. (ناظم الاطباء) (آنندراج)(انجمن آرا). نام رودخانه ایست که به ارس اشتهاردارد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) . نامی است که درکتابهای عربی به رود ارس داده اند . (ازقاموس الاعلام ترکی) :

اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
برآرد رود درس ازچشمهٔ زنگ.
نظامی .

ورجوع به ارس وقاموس الاعلام ترکی ومعجم البلدان شود .

رس . [رَس س] (اِخ) نام پادشاه قوم ثمود یانام قبیله که دریمامه بودند. (ازحبیب السیر چاپ تهران ج۱ ص ۱۵) .

رس . [رَ س س] (اِخ) نام چاه بقیهٔ ثمود که تکذیب پیغمبر خود کردند و درآن چاه وی را بند ساختند تاآنکه مرد وآن قوم را اهل الرس گویند. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) .گویند چاهی است بنا برقول دیگر قریه ایست دریمامه که آنرا فلج نامند و نظر بر قول دیگر دیاری است برای طایفهٔ ثمود. (ازمعجم البلدان). نام چاه بقیهٔ ثمود که پیغمبر خود را تکذیب و درآن چاه دفن کردند . (ازاقرب الموارد) . و رجوع به معجم البلدان وقاموس الاعلام ترکی شود .

— اصحاب رس ، اهل رس. اهل الرس:

تا به قرآن قصهٔ اصحاب رس خوانده شود
بی وسن بادا بداندیش تواندرقعر رس .
سوزنی .

ورجوع به اصحاب رس درجای خود و معجم البلدان وقاموس الاعلام ترکی وترکیب اهل الرس درذیل همین ماده شود .

— اهل الرس ، اصحاب رس. قوم یااهل رس ثمود که پیغمبر خودرا تکذیب کردند وبه چاه رس انداختند. (ازناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازآنندراج) . رجوع به رس وترکیب اصحاب رس درذیل همین ماده شود .

رس . [رَس س] (اِخ) نام آبی است . (منتهی الارب) (آنندراج).

رس . [رَ س س] (اِخ) نام وادیی . (منتهی الارب). دیاری است ازآن طایفهٔ ثمود. (ازمعجم البلدان) .

رس . [رَس س] (اِخ) نام کوهی است . (فرهنگ جهانگیری) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

رس . [رُ] (اِخ) یادنیسن رس (۲) خاورشناس نامی انگلیسی که دربارهٔ رودکی واحوال و اشعار وی تحقیقاتی دارد و نیز متن یونانی مقالة اللام ازکتاب الحروف ارسطو (مقاله دوازدهم) را بسال ۱۹۲۴ م انتشار داد و بسال ۱۹۲۸ م ترجمهٔ انگلیسی آن را منتشر کرد و دکتر عفیفی درترجمهٔ خود آن را اساس کارقرار داده است .رجوع به تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص۳۴۲ وفهرست احوال واشعار رودکی شود .

رسا. [رَ] (نف) رسنده. (ناظم الاطباء). رسنده بچیزی. (آنندراج). واصل. (آنندراج) (فرهنگ نظام) . واصل شونده . که تواند رسید :

اشکم رساست ازته دل میکند دعا
درخلوت وصال تو راه سخن مباد.
اسیر (بنقل آنندراج) .

جای ترحم است بدلهای دردمند
کزآه عاشقان شب ظلمت رساترست .
صائب تبریزی(بنقل آنندراج) .

چشم بد ازتو دورکه در پرده بوی تو
صد پیرهن زنکهت یوسف رساتراست .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

تیزی زبان مـار دارد
دنبالهٔ ابروی رسایش.
صائب تبریزی.(بنقل آنندراج) .

هرسبزهٔ خوابیده که درباغ جهان بود
ازخواب گران جست زگلبانگ رسایم.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

گلزار کرد روی زمین را بیک نظر
از همت رسا چمن آرای گریه ام .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

اذکر ، رسا. (منتهی الارب) . اصلتی، مرد رسا درامور. (منتهی الارب) . اطهاء : رسا گردیدن در پیشه . (منتهی الارب) . تصرم ، نیک رسا شدن درکار . (منتهی الارب) . تمهر ، رساشدن . (منتهی الارب) . جریش ، مرد رسا . (منتهی الارب) . دلهام ، مرد رسا ودوربین . (منتهی الارب). صلت، مرد رسا درامور وحوایج خود. (منتهی الارب). صلخم، استوار سخت رسا. (منتهی الارب). صمم ، مرد رسا درامور . (منتهی الارب) . صمیمان، رسا و ماهر در امور . (منتهی - الارب). ضرب، مرد رساو تیز خاطروسبک- گوشت . (منتهی الارب) . عض،مرد رسا. (منتهی الارب). البلیغ المنکر. (تاج العروس). مرمئد، مرد رسا . (منتهی الارب) .مصدع، مرد رسا در امور . (از منتهی الارب) . مصمعنفر،رسا درکارها . (منتهی الارب) . مصلات، مرد رسا درامور. (منتهی الارب). مصلت [م َ ل] ، مرد رسا . (منتهی الارب). مطبق، مرد رسا درامور. (منتهی الارب). منصلت، مردرسا درامور (منتهی الارب). نافذ، نفوذ [نَ]، نفاذ [نَ] ، رساو درگذرنده درهرکار. (منتهی الارب). همرج، رسا. (منتهی الارب).هوء ، رأی رسا ودرگذرنده درامور . (منتهی الارب).

|| بلند وموزون. (یادداشت مؤلف):

(۱) در اقرب الموارد این معنی مستقل آمده است .

(۲) Denison Ross .

نیم آگاه اززلف رسایش اینقدر دانم
که ازدلهاترازوگشت مژگان رسای او.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

هرحلقه زکاکل رسایش
چشمی است گشاده برقفایش.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

ازحلقهٔ زنجیر محال است رسدنقص
کوتاه نگردد به گره زلف رسایش.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

— قامت یاقد رسا، بالایی بلندوموزون. (یادداشت مؤلف).

|| یابنده. (ناظم الاطباء). || حاصل. (ناظم الاطباء). || بالغ. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ معین). || زود فهم وسریع الانتقال. (ناظم الاطباء). تندهوش. تیزفهم. سریع الانتقال. (فرهنگ معین). || کامل. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام):

بخت برگشته ام اقبال رسایی دارد
ناوك او به دلم رو به قضا میآید.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

برنمی آید فلك باتیغ ناز
دارد اقبال رسامژگان شوخ.
اسیر (بنقل آنندراج).

می کندگل زدروبام تو کیفیت ناز
بادهٔ حسن توخوش فیض رسایی دارد.
منیر (بنقل آنندراج).

— نارسا، یانارسای، نابالغ، ناکامل. که وارد بکاری نیست. کندفهم. کندهوش:

چوهوشیارگذاردش راحت وداروست
چونارسای بکاردش شدت والم است.
ناصرخسرو.

||هنرمند وکارآموز وقابل ولایق وکارساز. (ناظم الاطباء). لایق وقابل. (فرهنگ معین). ||باوقوف. (ناظم الاطباء). || بلیغ. (یادداشت مؤلف):

گره زدست به هرتارزلف کاین باب است
ربوده است زهرمصرع رساسخنی.
امیرخسرودهلوی (بنقل آنندراج).

|| کافی. وافی. بسنده. (یادداشت مؤلف). بسیار ووافروکثیر. (از شعوری ج ۲ ورق ۲). بسیار وفراوان. (ناظم الاطباء):

سرم ازافسرواز ظل هما بیزاراست
موی ژولیده وسودای رسامی خواهد.
کلیم کاشی.

رسا. [رَ] (اِخ) یا رسای اکبرآبادی. میرزا ایزدبخش، ازگویندگان قرن یازدهم هجری بود. رجوع به تذکرهٔ حسینی چاپ لکهنوص ۱۳۵ وشمع انجمن چاپ هندوستان ص ۱۶۷ و فرهنگ سخنوران تألیف آقای دکترخیامپور شود.

رسا. [رَ] (اِخ) یارسای شاه جهان آبادی. محمد تقی، ازگویندگان هندوستان وجغتایی الاصل است ودرشاه جهان آباد بدنیا آمد و نزد حاکم لکهنو تقربی یافته است. رسا بعد به فیض آباد رفت وبسال ۱۲۲۳ ق در- آنجا درگذشت. بیت زیرازوست:

شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند
فلك زبرق سرانگشت خود به گوش کند.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

ورجوع به فرهنگ سخنوران تألیف آقای دکترخیام پوروتنایج الافکارچاپ بمبئی ص ۲۸۷ و ۲۸۸ وصبح گلشن چاپ هندوستان ص ۱۷٤ شود.

رسا. [رَ] (اِخ) یا رسای لکهنویی. منشی احمدعلی، ازگویندگان قرن سیزدهم بودو به سال ۱۲٦۲ ق. درگذشت. رجوع به نتایج الافکارچاپ بمبئی ص ۱۷۸ تا ۱۸۱ وفرهنگ سخنوران شود.

رسا. [رَ] (اِخ) یارسای همدانی. میرزا خان (جان) متوفای سال ۱۱۷٤ ق ازگویندگان قرن ۱۲ هندوستان بود. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف آقای دکترخیام پور شود.

رسائع. [رَ ءِ] (ع اِ) ج ِ، رساعة [رِ- عَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از- اقرب الموارد). ج ِ، رساعة بمعنی دوال بافته که زیردوال شمشیرباشد. (آنندراج). رجوع به رساعة [رِ عَ] شود.

رسائل. [رَ ءِ] (ع اِ) ج ِ، رسالة [رِ لَ] و رسالة [رَ لَ] (ناظم الاطباء) (از دهار) (از اقرب الموارد). مکتوبات و نامه ها. (آنندراج) (از غیاث اللغات).

—— دیوان رسائل، دیوان رسالت. دیوان انشاء. ر. وع به ترکیب دیوان رسالت درذیل مادهٔ رسالت شود. || همزبانان. (ازآنندراج به نقل ازلطایف) (غیاث اللغات). رجوع به رسالة [رِ لَ] شود.

|| دراصطلاح مسیحیان نامهٔ که همراه فرستادگان در بارهٔ مسائل دینی به مسیحیان نوشته شود. (ازاقرب الموارد).

رسابة. [رُ بَ] (ع اِ) هرچیزکه درته ظرف ویانهر ویا رودخانه دردکند ورسوب نماید. (ناظم الاطباء). چیزی که ته نشین شود درته چیزی.

رساتیق. [رَ] (اِ معرب) ج ِ، رستاق. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب). ج ِ، رستاق به معنی روستا. (آنندراج). دیه ها: مردبه شهر آمد و طواف می کرد ودررزادیق ورساتیق می گشت. (سند بادنامه ص ۳۰٤). که این بی اصل معری ازلباس فضل پسرحمالی بوداز رساتیق خوارزم. (تاریخ جهانگشای جوینی). رساتیق قم بیست ویک اند. (تاریخ قم ص ۵۸). جریبی ازدرخت درهمه رساتیق قم سی وهفت درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

رجوع به رستاق وروستا و رسداق و رسادیق ورزداق شود.

رسادیق. [رَ] (اِ معرب) ج ِ، رسداق. (ناظم الاطباء). رجوع به رسداق ورستاق و روستا ورساتیق شود.

رساطون. [رَ] (اِ مأخوذ ازیونانی) شرابیست که مردم شام از خمروعسل درست کنند وازهرگفته که لغت رومی است وعربی نیست. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۷) (ناظم الاطباء). می، لغت رومی است مستعمل عرب. (منتهی الارب) (آنندراج). شرابیست مردم شام راکه ازمی وانگبین کنند. (تاج العروس). شرابی که از عصیرانگور وعسل بابعضی افاریه سازند. (یادداشت مؤلف). شراب از واژه های دخیل است و نمی دانم از چه زبانیست. (از اقرب الموارد). اصل آن به یونانی رساطوم (۱) بوده است. (از ذیل ص ۷٦ نشوء اللغة). شرابیست که ازخمر وعسل و ادویه حاره ترتیب دهند وگرمتر و قویتر از شراب ارسطون ودر امزجهٔ بارده نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود.

رساعة. [رِ عَ] (ع اِ) دوال بافتهٔ که دوال شمشیر باشد. ج، رسائع. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ورجوع به رسائع شود.

رساغ. [رِ] (اِ) سنگی است شبیه به- خرچنگ در دوم سردوقریب القوه بسرطان وجهت جلدی باصره ودمعه نافع است. (تحفه حکیم مؤمن)(۲). || (اِ) رسنی که بر رسغ ستور وجزآن بندند وسپس آنرا به میخ استوارکنند تارفتن نتواند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رساغ. [رِ] (ع مص) مصدر به معنی مراسغة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به مراسغة شود.

رساغ. [رُ] (اِخ) نام موضعی. (از- ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رسال. [رِ] (ع اِ) قوائم شتر. ج ِ، رسل [رِ]. (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). قوائم ستور. (منتهی الارب) (آنندراج).

رسالات. [رِ] (ع اِ) ج ِ، رساله. (دهار) (ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۲) (ازاقرب الموارد).

رسالت. [رِ لَ] (ص یا اِ مأخوذ از تازی) پیغامبر. (ناظم الاطباء) (از دهار). ورجوع به رسول شود.

(۱) Rosatum.

(۲) در تحفه اعراب کلمه معلوم نیست.

|| پیغامبری. (ناظم الاطباء)(یادداشت مؤلف).
پیغمبری. (غیاث اللغات)(یادداشت مؤلف).
پیغام گذاری . (یادداشت مؤلف) .
در شریعت بمعنی برانگیختن خداوند تعالی است انسانی را بسوی بندگان خود خواه امر به ابلاغ و به خلق شده باشد یا نشده باشد ودرواقع بانبوت دریک ردیف باشد . و گاه باشد که رسالت را به تبلیغ یابه فرود آمدن جبرئیل علیه السلام یا به کتاب یا به شریعت تازه یا به نبودن مأمور به پیروی شریعت پیغمبرانی که پیش ازو بوده اند اختصاص دهند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . پیغامبری ازجانب خدا جل شأنه . (ازناظم-الاطباء) . پیغمبری ورسولی ونبوت . (از-یادداشت مؤلف) :

گویی ازیزدان بترسم گرنمیگویی دروغ
ملحدی را بررسول حق رسالت چیست پس.
ناصرخسرو .

گفته های عاقلان غفلت شماری بانظر
خودنگویی تا امامت یارسالت چیست پس.
ناصرخسرو .

وآخرایشان را درنبوت واول دررتبت . . . را برای عزنبوت وخاتمیت رسالت برگزید. (کلیله ودمنه) .

رسالت را رسولی چون تو ننشست
همه انگشت یکسان نیست بردست .
(اسرارنامه) .

کتاب الزمرد در ابطال موضوع رسالت و رد معجزات منسوب به ابراهیم و موسی .. وبه قول ابوالحسن خیاط دراین کتاب ابن-الراوندی بابی به عنوان رد بر محمدیه . . . منعقدکرده بود.(خاندان نوبختی ص ۹۳). حلاج که ازومقالاتی درباب حلول و ادعای معجزه ورسالت وربوبیت ظاهرشده بود . . . (خاندان نوبختی ص ۱۱۲) . علویه عموم غلاتی که به حضرت علی بن ابیطالب مقام الوهیت می دادند ویارسالت را ازآن حضرت می پنداشتند درمقابل محمدیه . (خاندان نوبختی ص ۲۵۹) . و رجوع به صفحات ۱۰۳ و ۲۶۰ و۲۶۱ و۲۶۲ و۲۶۴ کتاب اخیرشود. || پیغام بردن . (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف). || پیغام دادن . (یادداشت مؤلف). || ایلچیگری و مأموریت و فرستگانی . (ناظم الاطباء). فرستادگی وایلچیگری . (از-ناظم الاطباء) . اسم از ارسل [اَ سَ لَ] . (ازاقرب الموارد): پس به جای آورد رسالت را و اداکرد امانت را . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸) . هرکه بردرگاه پادشاهان بی جریمهٔ جفا دیده باشد . . . پادشاه را تعجیل نشایست فرمود درفرستادن او به جانب خصم و محرم داشتن در راز رسالت . (کلیله ودمنه) .

گرهزاران طالبند ویک ملول
ازرسالت بازمی ماند رسول .
مولوی .

مرا به رسالت ازبرای عقدبیعت پیش فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹) . اعیان و اقارب و زبدهٔ مواکب خویش را به رسالت به خدمت سلطان فرستاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۳) . ابوالطیب سهل بن سلیمان صعلوکی راکه امام حدیث بود به رسالت به ایلک خان فرستاده بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۷).
— رسالت دادن ، پیک و قاصدکردن .
— || ایلچیگری را برگزیدن و بجایی روانه ساختن .
— || پیغمبری دادن . به نبوت برگزیدن. به رسالت مبعوث نمودن. به پیغمبری فرستادن.
|| پیغام . (دهار) (یادداشت مؤلف) :
وبه ابلاغ رسالت واظهار دلالت مثال داد . (سندبادنامه). به تبلیغ رسالت وافشاء دلالت و . . . فرمود . (سندبادنامه ص ۶) .

گفتم که بی رسول رسالت رسد به کس
گفتا که بی درخت به مردم رسد ثمر .
ناصرخسرو .

عذراکه نانوشته بخواند حدیث عشق
داندکه آب دیدهٔ وامق رسالت است .
سعدی .

|| کتاب . رساله . نوشته :

نیست چنین ورنه بجای قران
شعرورسالتها صابیستی .
ناصرخسرو .

ورجوع به رسالة ورساله شود .
— دبیران رسالت ، منشیانی که زیر نظر صاحب دیوان رسالت دردربارقدیم (بخصوص غزنویان) کارمی کردند :
جایگاه دبیران رسالت بود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۲) . و رجوع به ترکیب دیوان رسالت درذیل همین ماده شود.
— دیوان رسالت ،دیوان رسایل. دیوان انشاء. در دربارپادشاهان پیشین بخصوص در عصر غزنویان دفتر واداره ای بودکه صاحب ومتصدی آن تمام نامه ها وفرمانهای درباری را نوشتی و نظارت داشتی ونامه های وارده شده را برای پادشاه خواندی چنانکه در عهد محمود و مسعود غزنوی دیوان رسالت بابونصرمشکان و بوسهل زوزنی و ابوالفضل بیهقی بود ودیوان رسالت در عهدسلجوقیان بنام (دیوان انشاء وطغرا) (۱) بیشتر شهرت داشته است و تقریباً امروزه در ایران دفتر مخصوص شاهنشاهی و دفتر کل نخست وزیری آن وظیفه را بعهده دارد: در دیوان رسالت بیشتر با استادم نشستی (بوسعید) و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۴) . سرایان بجمله آنجا آمدند و غلامان وحرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت ووکالت وبزرگان واعیان بنشستند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۷). بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۳) . گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد داد گفتم کیست ازوشایسته تر به روزگار امیرشهید رضی الله عنه وی داشت. (ابوالفضل بیهقی).
— صاحب دیوان رسالت ، آنکه متصدی و رئیس دیوان رسالت باشد . مسئول دیوان رسالت. رئیس و متصدی دیوان تهیه فرمانها و نامه های درباری :
نصر احمد ... یکروز خلوتی کرد با . . . بوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۶۹۷) . و رجوع به ترکیب دیوان رسالت ذیل همین ماده شود .

رسالت پرست . [رِ لَ پَ رَ] (نف مرکب) رسالت پرستنده . پیغام پرست :

به عزت رسول رسالت پرست
درایوان قیصر بصف برنشست.
هاتفی(بنقل آنندراج).

رسالت پناه . [رِ لَ پَ] (اِ مرکب) یاحضرت رسالت پناه، لقب حضرت محمدبن عبدالله (ص). (یادداشت مؤلف).خاتم النبیین محمدبن عبدالله صلی الله علیه وآله.(ناظم الاطباء).

رسالت رسان . [رِ لَ رَ] (ن ف مرکب) پیغام رسان :

گر زرفدای دوست کند اهل روزگار
ماسر فدای پای رسالت رسان دوست .
سعدی.

رسالت مآب . [رِ لَ مَ] (اِ مرکب مأخوذ ازتازی) ازالقاب آن حضرت است صلی الله علیه وآله. (ناظم الاطباء).

رسالة . [رِ لَ] (ع اِ) رساله . رجوع به رساله و رسالت شود. || پیغامبری و فرستگانی . (ناظم الاطباء) . پیغامبری . (منتهی الارب) . پیغامبری و بدین معنی بالفتح هم آمده است . (آنندراج) . نبوت. رسولی. رسالت. (یادداشت مؤلف).
|| پیغام . (ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص۵۲) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب). دراصل، سخنانی که بسوی غیر فرستاده وابلاغ شود. (ازکشاف اصطلاحات الفنون):فبلغ الرسالةوادی الامانةوجاهد فی سبیل الله.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۹۸). و رجوع به رسالت ورساله شود
— ام رسالة [اُم مِ رِ لَ] ، دوستی و مهربانی . (ناظم الاطباء) . رحمت است . (آنندراج). رحمة و آن به علت علم بودن و

(۱) رجوع به کتاب وزارت درعهد سلاطین بزرگ سلجوقی تألیف شادروان عباس اقبال ص ۱۷۸ شود .

مؤنث بودن غیرمنصرف است . (ازاقرب‌الموارد). || گروه اسبان . ج ، رسائل [رَ ءِ] (ناظم‌الاطباء).

رسالة. [رِ لَ] (ع مص) مصدر بمعنی مراسلة . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به مراسلة شود. || مصدو به معانی رسل [رَ سَ] (منتهی‌الارب).
و رجوع به رسل‌شود.

رسالة . [رَ لَ] (عِ ا) یارسالة [رِ لَ] بتمام معانی رسالة [رِ لَ] (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌رسالة [رِلَ] شود.

رساله . [رِ لَ] (ا مأخوذ ازتازی) یا رسالة [رَ لَ] کتاب . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . مجله‌ایست شامل اندکی از مسائلی که‌ازیک‌نوع‌باشد.ومجله‌صحیفه‌ایست که‌درآن‌حکم باشد . (ازتعریفات‌جرجانی). دراصطلاح علماء اختصاص‌یافته‌است به‌سخنی که مشتمل باشد بر قواعد علمی ؛ وفرق بین رسالة وکتاب بنا برآنچه مشهوراست نسبت به‌کمال ونقصان وزیادی‌وکمی‌میباشد چنانکه کتاب‌گفتاری است کامل در فن ، و رساله همان گفتار است اما ناقص در فن . (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). کتاب کوچک . (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .کتابی خرد درفتاوی علمی مانند رسالهٔ نفس و رسالهٔ فیض و.. از ابن سینا . (یادداشت مؤلف) :
پس ازیک چندی رسولان ... بخوبی بازگردانیدند سوی ترکستان، سخت خشنود و نامه‌ها برفت و این ابواب سخت نیکو وهمه در رساله‌که تصنیف‌است ثبت‌است .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۴۳۴).
و شرح این از کتابی مفرد معلوم شود که کرده‌اند وآنرا « رسالهٔ ابلیس الی اخوانه ـ المجبرة» خوانند. (کتاب‌النقض ص۴۷) .
ورجوع‌به‌رسالهٔ‌وفرهنگ‌علوم‌عقلی تألیف آقای دکتر‌سیدجعفرسجادی‌شود. ||نبشتهٔ‌کوچک. پیغام‌کتبی. (یادداشت مؤلف). صحیفهٔ‌که‌در آن سخن موردسفارش‌وپیغام نوشته‌شود .ج، رسالات [رِ] و رسائل [رَ ءِ] (ازاقرب الموارد). نوشته ومرقومه ونامه ومراسله . (ناظم الاطباء). مصدر است که بمعنی اسم مفعول‌مستعمل می‌شود. (غیاث‌اللغات) . رقعهٔ پیغام‌که بکسی‌فرستند. (لغت محلی‌شوشتر). نامه . رقعه . (یادداشت مؤلف) :
... با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این‌خبر فرمود وگفت تاقاصد راگرفتند ورساله را بخواندند. (گلستان) .
||کتاب ونوشتهٔ‌که‌دانشجویان دورهٔ لیسانس و فوق لیسانس و دکتری و . . . در پایان تحصیلات خود نویسند و آن در واقع سند شایستگی وپذیرش آنان درآن دوره میباشد . تز (۱) پایان‌نامه . (ازیادداشت مؤلف). || کتاب فتاوی مجتهدین . (ناظم‌الاطباء) . کتاب خرد که مراجع تقلید شیعه دستورات و احکام مذهبی را برای شیعیان مقلد خود نگارند. (یادداشت مؤلف) .
— رسالهٔ عملیه ، رسالهٔ‌که مجتهدان مرجع تقلید احکام مذهبی را در آن برای مقلدان خود شرح دهند. (فرهنگ معین).
|| فوج سوارهٔ ازسپاه . (ناظم الاطباء) . درارددوی، هندی به معنی پارهٔ ازلشکر که‌زیر فرمان سپهسالاری بوده خواه دوصدخواه دو هزار. بعربی جماعتی را ازلشکر که‌از پنجاه تاچهارصد بود سریه وجماعتی را که ازصد تاهزار بود کتیبه گویند . (آنندراج ـ بنقل ازنفایس‌الفنون) .

رساله دار. [رِ لَ] (ن ف مرکب) کسی که زیر فرمان او رساله بود، به عربی آنرا قائدگویند. (ازآنندراج). سرهنگ و سردار سواران . (ناظم‌الاطباء). ورجوع به رساله در معنی « فوج سوارهٔ از سپاه . . . » شود .

رساله داری . [رِ لِ یا لَ] (حامص مرکب) فرماندهی وسرداری افواج سواره . (ناظم الاطباء) . ورجوع به رساله‌ورساله‌دار شود .

رسالی . [رُلا] (عِ ا) گله شتران. (آنندراج) . درمنتهای دیگر دیده نشد .

رسام . [رَسْ سا] (ع‌ن‌ف) رسم‌کننده. (ناظم‌الاطباء) . نقش‌کننده و نقاش. (ناظم الاطباء) . نقاش و مصور از رسم‌که بمعنی نقش‌کردن‌است .(آنندراج)(غیاث‌اللغات) :

هرچه‌کردی بدین صفت بهرام
بر خورنق نگاشتی رسام .
نظامی .

ناف خلقش چوکلک رسامان
مشک درجیب ولعل در دامان .
نظامی .

مشو غره بر آن خرگوش زرفام
که برخنجر نگارد مرد رسام .
نظامی .

چو پرداخت رسام آهنگرش
به صیقل فروزنده شدگوهرش .
نظامی .

همه پیکری را بدان سان‌که هست
درو دید رسام گوهر پرست .
نظامی .

|| کاتب. (ناظم‌الاطباء) . ||امضاء کننده . (ناظم‌الاطباء) .

رسام . [رَسْ س] (اِخ) نام نقاشی معاصر بهرام‌گور . (ناظم‌الاطباء) (از - برهان) (فرهنگ خطی) . اما صاحب غیاث اللغات گوید‌که این قول خطاست. (انتهی). وظاهراً مبداء اشتباه بیت نظامی درهفت‌پیکر میباشد‌که قبلا نقل کردیم:

هرچه‌کردی بدین صفت بهرام
بر خورنق نگاشتی رسام .
نظامی .

رسام . [رَس‌س] (اِخ) نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آینهٔ‌ساخت . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (فرهنگ‌خطی) . اما صاحب غیاث‌اللغات‌گوید: در این معنی گفتهٔ صاحب برهان اساسی ندارد . ظاهراً اساس این اشتباه شعر ذیل نظامی می‌باشد در داستان اسکندر نامه :

چو پرداخت رسام آهنگرش
بصیقل فرو زنده شد گوهرش.
نظامی .

رسام . [رَس س] (اِخ) نام یکی از دانشمندان‌مهم‌حفریاتست . درنتیجهٔ کاوشهای او در صفحات‌مجاور دجله و فرات دروازهٔ (بلوات) در آسور پیدا شده‌که از مفرغ ساخته‌اند و ازحیث صنعت خیلی معروف می‌باشد و نقاشی های برجستهٔ دارد و آنرا بیادگار فتوحات (سلم نصر) دومین پادشاه آسور ساخته‌اند . رسام اهل انگلستان بود و بسال ۱۸۸۲ م بعداز حفریات مذکور به انگلستان بازگشت. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۵۳ شود .

رسامة . [رِ سَ] (عِ ا) اسم درجه‌ایست از درجات کنیسه‌که اسقف مسیحیان‌بـه کسی دهد . (ازاقرب‌الموارد).

رسامی . [رَس‌س] (حامص)عمل‌رسام. رسم کردن . ترسیم . نقاشی. صورتگری . پیکرنگاری . صورت‌نگاری:

اوستادی به شغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی .
نظامی .

روزی از بهر شغل رسامی
بهره‌مند از لقای بهرامی .
نظامی .

ز نقاشی به مانی مژده داده
به رسامی در اقلیدس‌گشاده .
نظامی .

رسان . [رَ] (نف) رساننده وآورنده وهمیشه بطورترکیب استعمال‌می‌شود(۲) . مانند : سلام سلامت‌رسان ، یعنی سلامی که آرزومند تندرستی و عافیت است و . . . (ناظم‌الاطباء) .صفت فاعلی‌است ازرساندن.

(۱) Thèse.

(۲) همیشه بطور ترکیب استعمال نمی‌شود چنانکه باشواهد خواهد آمد.

(از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). رساننده ،چنانکه مژده رسان و مانند آن . (آنندراج). ابلاغ کننده .

— رسالت رسان، پیام‌رسان. که‌رسالت کند:
گرزر فدای دوست کند اهل روزگار
ماسرفدای پای رسالت‌رسان دوست.
سعدی .

— روزی‌رسان ، رساننده روزی . رزق رسان . روزی‌ده . کنایه از خدای که روزی ده‌مردم است :
خدای است رزاق و روزی رسان .
نظامی .
دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که‌روزی رسان قوت وروزیش داد .
سعدی .

— سلام‌رسان ، رساننده‌ٔسلام . برندهٔ پیغام سلام . ابلاغ کنندهٔ سلام (یادداشت مؤلف).
— سلام‌سلامت‌رسان، یعنی سلامی که آرزومند تندرستی و عافیت است . (نظم‌الاطباء) .
—مژده‌رسان، یعنی مژده‌آورنده . (ناظم ـ الاطباء). ابلاغ‌کنندهٔمژده . رسانندهٔنوید .
—نامه‌رسان، رسانندهٔنامه. نامه‌بر. برندهٔنامه. در اصطلاح اداری‌مستخدمی راگویند که عهده دار رساندن نامه‌های وزارتخانه یا ادارات یا مؤسسات وبنگاهاست .

|| وفی . وافی . (منتهی الارب) . رسا . بالغ ،کامل . (۱)
— نارسان ، نارسا . نابالغ. ناقص . مقابل بالغ وکامل و رسا :
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام وزشت و نارسان .
مولوی .

|| رسنده . متصل‌شونده :
دگر هر که یازد به چیز کسان
بود خشم ما سوی آنکس رسان .
فردوسی .
سوم دور بودن زچیز کسان
که دردش بود سوی آنکس‌رسان.
فردوسی .
چو دستت به‌چیز تو نبود رسان
چه چیز تو باشد چه آن کسان .
اسدی .
به آشنا و به بیگانه جود اوست رسان
اگر سوابق هست واگر سوابق‌نیست .
سوزنی .
رسان بودکرم دست او به دشمن و دوست
ندارد آگهی از پایگاهی و سرور .
سوزنی .
و رجوع به رساندن شود .

رساندن . [رَ دَ] (مص) رسانیدن . کسی یا چیزی را بجایی یا نزد کسی بردن. (فرهنگ‌معین). رسانیدن. آوردن .فرستادن. بردن :
مرا باسپاهم بدان سورسان
از اینها یکی را بدین سوممان .
فردوسی .
شود تا رساند سوی شاهزاد
بگفت آنزمان با فرنگیس شاد .
فردوسی .
شه آن کاردان‌را که کشتی‌رهاند
بفرمود تاکشتی آنجا رساند .
نظامی .
با آنهمه تنگی مسافت
آنجاش رسانم از نظافت .
نظامی .
چو دریا بریدند یکماهه‌بیش
به خشکی رساندند بنگاه‌خویش .
نظامی .
به نهایت رسان‌تو خط وجود
نقطهٔ اصل از انتها بردار .
اوحدی .
همی گفت ای فلک بامن چه‌کردی
رساندی آفتابم را به زردی .
جامی .

— بپایان‌رساندن سخن یاچیزی، تمام‌کردن آن . خاتمه دادن آن . به آخر رسانیدن . بپایان آوردن . بسربردن. اتمام‌آن :
سخن از نیمه بریدم‌که نگه‌کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم .
سعدی .

|| چیزی را بچیزی متصل کردن .(فرهنگ معین) . پیوستن و الحاق کردن صفتی چون خوبی. بدی. محنت و جز اینها بدیگری :
مرز خراسان به مرز روم رساند
لشکر شرق از عراق درگذراند .
منوچهری .
دشمن و دوست بکام دل این خسرو باد
[مرساناد خداوند به‌رویش تعبی .
منوچهری .
نه بربی‌گنه بدرسانند نیز
نه از بی گزندان ستانند چیز .
اسدی .
ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل بر فلک و ماه رسانیش .
ناصرخسرو .
امیدوار بود مردمان به خیرکسان
مرا بخیر تو امید نیست شرمرسان.
سعدی .

گر نبارد فضل باران عنایت برسرم
لابه‌برگردون رسانم چون جهود اندرحظیر.
سعدی .
— آب به آب رساندن، پیوستن آب‌به‌آب. پیوند دادن آب به آب. کنایه از اشک پی در پی و لاینقطع ریختن :
به آن رسیدکه خاك ازمیان‌کناره کند
ز بس‌که چشم ترم آب را به آب رساند .
نظام دست غیب (بنقل آنندراج) .
— آواز بـه آواز رسـاندن ، پـی در پی و لاینقطع خواندن. خواندن آوازبدنبال‌هم. پیاپی بانگ و آواز در آوردن :
بانگ جرس قافلهٔ راست روانم
در بادیه آواز به آواز رسانم .
سالک یزدی (بنقل آنندراج) .
— آه به آه رساندن ، پی‌درپی آه‌کشیدن. آه متوالی کشیدن . (یادداشت مؤلف) .

|| چیزی را بدست کسی دادن .تسلیم‌کردن. (فرهنگ معین) . دادن. رسانیدن :
به‌کام خویش رسم گربمن رسانی زود
برسم هر سال آن حرف آخرین جمل.
مسعودسعد .
ز هر دانشی کان ز دانندگان
رساندندی او را رسانندگان .
نظامی .
به نادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن عاجز بماند .
سعدی .
زنخدان فرو برد چندی به جیب
که بخشنده روزی رساند زغیب .
سعدی .
چوگردد آگه خواجه زکار نامهٔ من
به شهریار رساند سبک چکامهٔ من .
بوالمثل .

— بازرساندن ، بازبخشیدن. بازگرداندن :
رسان باز بامن مراراه‌کن
سوی اوی‌و ، این رنج کوتاه‌کن .
فردوسی .
و نومید نیستم از فضل ایزد عز ذکره که آنها را به من‌بازرساند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۷) .
—گزند رساندن،صدمه‌زدن. آسیب‌رسانیدن. صدمه و زیان واردکردن :
اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه .
(بوستان) .

|| بمجاز بخشیدن :

(۱) از رساندن متعدی رسیدن بمعنی بلوغ وکمال .

یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند .
نظامی .
|| ابلاغ کردن خبریا پیامی . (فرهنگ معین):
نخستین درودی رسانم به شاه
از آن داغ دل شاه توران سپاه .
فردوسی .
همه پاسخ من به شنگل رسان
که من دیر ماندم به شهر کسان.
فردوسی .
ز بهر سیاوش پیامی دراز
رسانم به گوش سپهبد به راز .
فردوسی .
درودی رسانم به شاه جهان
ز زال سپهبد گو پهلوان .
فردوسی .
اگر تراإذن دهد درآی و اورا تحیت و سلام ما برسان .(قصص الانبیاء ص ۲۴۲).
با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث
تا حاجب این سخن برساند به شهریار .
منوچهری .
ز من بجد شبیر و بشر درود رسان
به حشر با بشر انگیز و باشبیر مرا .
سوزنی .
سلام من که رساند بدان خجسته دیار
که هست مجمع احباب و محضر احرار .
جمال الدین اصفهانی .
برون زانکه پیغام فرخ سروش
خبرهای نصرت رساند بگوش .
نظامی .
آن رساند آنچه بود شرط پیام
وین شنید هرچه بود شرط کلام .
نظامی (بنقل شعوری) .
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام .
مولوی .
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند .
سعدی .
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار .
سعدی .
حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وزبنده بندگی برسان شیخ خام را .
حافظ .
زد لبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی.
حافظ .
|| ایصال . موفق گردانیدن. سوق دادن . نائل گردانیدن به . فائز کردن به . فوز دادن به . (یادداشت مؤلف) :
وزان پس چنین گفت کای تیره بخت
رسانم ترا من به تاج و به تخت .
فردوسی .
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
ابی کوشش اورا رساند به تخت .
فردوسی .
نشان ار توانی تو دادن مرا
دهی و به شاهی رسانی مرا .
فردوسی .
زندان گریزی به دانا شتابی
ز محنت رهانی به دولت رسانی .
منوچهری .
ایزد کرد ست وعده بامِلک ما
کش برساند بهر مراد دل ما .
منوچهری .
ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند
گر تو بمثل برفلک و ماه رسانیش .
ناصرخسرو .
شبان چون به شه نیکخواهی رساند
مدارای شاهش به شاهی رساند .
نظامی .
دل دردمند سعدی ز محبت توشد خون
نه کشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی .
سعدی .
قلم گفتا که من شاه جهانم
قلم زن را بدولت میرسانم.
؟
زیرا که وی [یعنی دبیری] که مردم را از مردمی بدرجهٔ فرشتگی رساند و دیوان را از دیوی بمردمی رساند . (نوروزنامه) .
تا به جایی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی .
هاتف اصفهانی .
|| دربیت ذیل بمجاز بمعنی تزویج کردن است. (یادداشت مؤلف) :
همان روز قیصر سقف را بخواند
به ایوان و دختر به میرین رساند
نوشتند نامه به هر مهتری
سکوبا و بطریق هر کشوری .
فردوسی .
|| پروراندن .بالغ کردن . (فرهنگ معین) .

رساندنی . [رَ دَ] (ص لیاقت) قابل رساندن . لایق رسانیدن . شایستهٔ ایصال . در خور رسانیدن . (از یادداشت مؤلف) . و رجوع به رساندن و رسانیدن شود .

رسانده . [رَ دَ / دِ] (ن مف) متصل شده . (فرهنگ معین) . الحاق شده . اتصال داده شده . (یادداشت مؤلف). || انتقال داده. (فرهنگ معین) . || حمل کرده . (فرهنگ معین) || ابلاغ شده . (فرهنگ معین) . و رجوع به رساندن شود .

رساننده . [رَ نَ دَ / دِ] (نف) کسی که چیزی یا کسی را به چیزی یا کسی دیگر برساند . متصل کننده . اتصال دهنده . (فرهنگ معین). موصل .(یادداشت مؤلف). دهنده . عطاکننده . نایل کننده :
سیاوخش را پرورانده بود
بدو نیکوییها رساننده بود.
فردوسی .
منم گفت محمود گیرنده شهر
ز خوبی به هرکس رساننده بهر .
فردوسی .
موسی عرض کرد ملکا ندامن کردم وجواب ترا آمد فرمود که ندا کننده تو بودی و رساننده من . . . (قصص الانبیاء ص ۱۱۲) .
رساننده ما را به خرم بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ وزشت .
نظامی .
رسانندهٔ چشم را جوش خون
بخاری پریشانی آرد برون .
نظامی .
و رجوع به رساندن شود .
|| مبلغ . (یادداشت مؤلف) . ابلاغ کننده :
ز هر دانشی کان ز دانندگان
رساندندی او را رسانندگان .
نظامی .
|| پزنده چنانکه قرحهٔ سخت را . منضج [مُ ضِ] (یادداشت مؤلف) . ورجوع به رساندن شود .

رسانه . [رَ نِ یانَ] (اِ) حسرت و افسوس وتأسف . (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین) (ازبرهان). افسوس وتحسروحسرت. (ازشعوری ج۲ورق ۱۰). حسرت وافسوس. (آنندراج)(انجمن آرا)(فرهنگ جهانگیری). اندوه غم . تحسر . (یادداشت مؤلف) :
پدرت وبرادرت وفرزند ومادر
شدستند ناچیزو گشته فسانه
توپنجاه سال از پس مرگ ایشان
فسانه شنیدی و خوردی رسانه .
ناصرخسرو .
ای رس بجز از بهر تو نگردد
این خانهٔ رنگین پر رسانه .
ناصرخسرو .
|| ناله وزاری.(ناظم الاطباء) .

رسانی.[رَ] (حامص)حاصل مصدرازرساندن و رسانیدن و معمولا همراه پیشاوندی بیاید . مانند : نامه رسانی وجز آن .
— نامه رسانی عمل نامه رسان. شغل نامه رسان.
— || در اصطلاح اداری ایران به اداره یا دایره یا شعبه وقسمتی گویند که ابلاغ وارسال نامه های اداره یا مؤسسه یا وزارتخانه را بعهده دارد .

رسانیدن . [رَ دَ] (مص م) رسیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء) . متعدی رسیدن . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲) . رساندن :

به سیری رسانیدم از روزگار
که لشکرنظاره برین کارزار.
فردوسی.
وجرم هرآب را به وساطت حرارت به جرم ناررسانید. (سندبادنامه ص ۲).
بدل کردم بـه مستی عاقبت زهد ریایی را رسانیدم به آب از یمن می‌بنیاد تقوی را.
کلیم کاشی (بنقل شعوری).
و رجوع به رساندن شود.
— انگشت رسانیدن، در تداول عوام کنایه از انگلک کردن. فضولی کردن اخلال کردن. موجب بهم‌خوردن کاری شدن.
— بفروش رسانیدن. فروختن. به‌فروش دادن. (یادداشت مؤلف).
— عشق رسانیدن، محبت پیدا کردن. مهر ورزیدن. عاشق‌شدن. شیفته گردیدن.
|| گذرانیدن وانتقال دادن. (ناظم‌الاطباء). واصل کردن. سوق دادن. (یادداشت مؤلف):
چوآگه‌شدکه شاه مشتری‌بخت
رسانید اززمین برآسمان‌تخت.
نظامی.
|| سپردن و تسلیم کردن. (ناظم‌الاطباء). واصل داشتن. ایصال داشتن. (یادداشت مؤلف). ایصال. (منتهی‌الارب):
فرستاده آمد بسان پلنگ
رسانید نامه بنزدپشنگ.
فردوسی.
وهرکسی را رسمی ومعیشتی فرمودندی وهر سال بدو رسانیدندی بی‌تقاضا. (نوروزنامه).
نان پاره‌که حشم را ارزانی‌داشتندی ازو باز نگرفتندی و به وقت خویش بر عادت معهود سال وماه بدومی‌رسانیدندی. (نوروزنامه).
|| ابلاغ. بلاغ. (ترجمان‌القرآن جرجانی چاپ‌آقای دبیرسیاقی) (تاج‌المصادربیهقی). تبلیغ. (ترجمان‌القرآن) (تاج‌المصادربیهقی):
به‌امت رسانید پیغام تو
رسولت محمدبشیرونذیر.
ناصرخسرو.
همی‌رسد سخن‌من به‌هرکه درآفاق
ولی سخن که تواند بمن‌رسانیدن.
سلمان ساوجی. (بنقل‌شعوری).
|| آگاهی دادن. اطلاع دادن. (یادداشت مؤلف). حکایت کردن. باز گفتن. مطلع‌ساختن. خبردادن: وچنین‌رسانیدند‌به‌من که کتابی‌مشتمل برمجموع اخبارقم بنزدیک مردی از عرب که‌بشهرقم متوطن‌بود... (تاریخ قم‌ص۱۲). و بمن چنین رسانیدند از بعضی از ایشان که شاخه‌های کوچک‌تر ازدرخت برمیگرفتند. (تاریخ قم ص ۱۶۳). || خبری را بکسی دادن، خاصه امری‌مخفی را. انهاء. آگاه کردن کسی را از راز. (یادداشت‌مؤلف). جاسوسی کردن. خبر چینی کردن:

چون اردشیر بمرد وهرمز بزرگ‌شد وشاپور بملک‌اندربنشست... پس مردمان‌حسد کردند بکارهرمز وشاپور را گفتندکه هزمزسپاه‌گرد همی‌کند تابرتوبیرون‌آید وملک ازتوبستاند. پس هرمز دست خویش ببرید و... سوی شاپور فرستاد ونامه نوشت وگفت من چنین شنیدم که ملک را رسانیده اند که من چنین خواهم‌کردن.. (ترجمه‌تاریخ‌طبری).
|| بردن فرمودن. (ناظم‌الاطباء). || حمل کردن. (ناظم‌الاطباء). || گزاردن‌وادا‌کردن. (ناظم‌الاطباء). اداء. تأدیه. ادا. گزاردن: پیغام رسانیدن، پیغام‌گزاردن. (یادداشت مؤلف).
|| منتهی‌کردن. بسربردن. بانجام رسانیدن. تمام‌کردن:
سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار.
سعدی.
کاری به‌منتها نرسانید در طلب
بردیم روزگارگرامی به‌منتها.
سعدی.
— به‌آخررسانیدن، بسربردن. بسررسانیدن. تمام‌کردن. اتمام. (یادداشت مؤلف).
|| پختن، چون رسانیدن گرما انجیر را. (یادداشت مؤلف). پختن. انضاج، چنانکه ریش وقرحه را. (یادداشت مؤلف).
اطاعة، رسانیدن‌درخت‌میوه‌را. (منتهی‌الارب). اطعام، رسانیدن‌درخت‌میوه‌را. (منتهی‌الارب). امعاء، رسانیدن نخل رطب را. (منتهی الارب). اهراف، زود رسانیدن خرمابن بر خودرا. (منتهی‌الارب). تهریف*، زود رسانیدن‌نخله باررا. (منتهی‌الارب) ورجوع به‌رساندن شود.

رسانیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) رساندنی. قابل رسانیدن. لایق رسانیدن. شایستهٔ ایصال. (یادداشت مؤلف). ورجوع به رسانیدن‌ورساندن ورساندنی‌شود.

رسانیده. [رَ دِ یا دَ] (نمف) رسانده. متصل شده. اتصال داده شده. الحاق شده. رجوع به‌رسانیدن ورساندن و رسانده شود.

رساید. [رَ ی] (اِ) ریم آهن، که به ترکی (دمیرپوخی) و به‌عربی خبث‌الحدید گویند. (ازشعوری ج ۲ورق ٤).

رسایل. [رَ ی] (اِ مأخوذ از تازی) رسائل. [رَ ءِ] ج، رساله. رساله‌ها وکتابها وکتابچه‌ها. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه رسائل و رساله‌شود:
جالینوس... بی همت‌اتر بود در معالجت اخلاق و وی را در آن رسایلی است سخت نیکو. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۵۰۶).
بد نثری و رسایل من دیده چندوقت
کژ نظمی و قصاید من خوانده‌چندگاه.
خاقانی.
رسایل او در اطراف و اکناف عالم مشهور ومذکور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳٤).

— دیوان رسایل یارسائل، دیوان‌رسالت. دیوان انشاء.دبیرخانه. دارالانشاء درتداول عصر غزنویان:
وزیران دگر بودند زین پیش
همه دیوان به دیوان رسایل.
منوچهری.
و رجوع به رساله و رسالة ورسائل و دیوان رسالت در ذیل رسالت شود.
|| همکاسه. همدم. هم‌آهنگ. هم‌آواز. (یادداشت مؤلف):
کوه و مرغان هم رسایل بادمش
هردو اندر وقت دعوت محرمش.
مولوی.
کوهها با تو رسایل‌شد شکور
باتو می‌خوانند چون مقری زبور.
مولوی.
یا رسایل بود اسرافیل را
کز سماعش پر برستی فیل را.
مولوی.

رساین. [رَ ی] (اِ مأخوذازهندی) لغت هندیست و معنای آن کیمیای‌بدن باشد وکتب رساین کتابهایی باشد در معاجین وتراکیب. (بحرالجواهر) ابوریحان بیرونی در بحث از سحر و... گوید فنی دیگر است که مخصوص‌هند است و رساین نامیده می شود وآن‌اسمی‌است مشتق از (رس) بمعنای طلا، و اطلاق شود به صنعتی که‌مربوط به‌معجونها وترکیبات داروهاست‌که بیشترآن داروهای گیاهی میباشند و پندارند آن به‌بیماران‌که از شفای وی نا امیدی حاصل شده تندرستی آرد وجوانی‌را‌به پیران فرتوت برگرداند چنانکه ازحیث هوش وحواس وجماع و...همچون جوانان گردند. رجوع به مالالهند ص۹۲ و۳۹ و۹۳ شود.

رسایی. [رَ] (حامص) یا رسائی. حاصل مصدر از رسا(صفت مشبه ازرسیدن) + ی = یی بمعنی رسا بودن. رسندگی. واصل بودن. || درآمد و مدخل. (ناظم الاطباء). || وصال. (آنندراج). || سرعت انتقال‌وچالاکی درادراک. (ناظم‌الاطباء). || قابلیت وکاردانی و هنروفراست و لیاقت و شایستگی و سزاواری. (ناظم الاطباء). || دانش. (ناظم الاطباء). || فهم وادراک. (ناظم‌الاطباء). || فضلیت. (ناظم‌الاطباء). || کمال. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ معین). || بلوغ. (انجمن آرا). (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (فرهنگ معین). || کفایت. کفاف. (یادداشت مؤلف). || بلاغت. (یادداشت مؤلف).

رسایی. [رَ] (اِخ) یا رسایی پنجابی محمد ارشد، از گویندگان قرن دوازدهم هندوستان بود. رجوع به تذکرهٔ حسینی‌چاپ

لکهنوص۱۳۴ وشمع انجمن چاپ هندوستان ص۱۷۷و روزروشن چاپ هوپال ص۲۴۱ وفرهنگ سخنوران تألیف آقای دکترخیامپور شود .

رس انداختن . [رَ اَ تَ] (مص مرکب) تبلور . متبلورگشتن .

— رس انداختن شکر،تبلور . متبلورشدن. کرزدن آن. (یادداشت مؤلف) .

— رس انداختن شیره و مانند آن ، متبلور شدن آن . (یادداشت مؤلف) .

— رس انداخته ، شکر کرزده . متبلور . (ازیادداشت مؤلف) .

رسب. [رَ] (ع مص) مصدر بمعنی رسوب. (ازمتن اللغة) (ناظم الاطباء). (۱) ورجوع به رسب [رَ سَ]ورسوب شود .

رسب . [رَ سَ] (ع مص) مصدر به معنی رسوب . (اقرب الموارد) . رجوع به رسوب شود .

رسب . [رَ سَ] (ع ا)شمشیردر گذرنده . (ناظم الاطباء). شمشیر درگذرنده درضریبة . (آنندراج) (منتهی الارب) . شمشیر نهان شونده درضریبه . (ازاقرب الموارد) . رسب [رُ سَ] (اقرب الموارد) .

رسب . [رُ سَ] (ع ا) مرد عاقل وبردبار. (ناظم الاطباء) (آنندراج)(منتهی الارب) .
|| بمعنی رسب [رَ سَ] یعنی شمشیرنهان شده درضریبه. (ازاقرب الموارد) .ورجوع بەرسب [رَ سَ] شود .

رسب. [رُ سُ] (اِخ) نام شمشیر آن حضرت صلی الله علیه وآله . (ناظم الاطباء) (آنند اج) (منتهی الارب) .

رسبت . [ ] (اِ مأخوذ ازهندی) اسم هندی بخورالسودانست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

رسپینا . [رَ] (اِ)بەلغت زند فصل پاییز. (ناظم الاطباء) . بەلغت زند وپازند فصل پاییز راگویند . (آنندراج) (برهان) (۲)

رست.[رَ] (حامص یا اِ یاص) رستن وآزادی و رهایی و خلاصی ونجات . (ناظم اطباء). ماضی رستن یا مصدر مرخم آن ، خلاص شدن و نجات یافتن. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . گاهی بمعنی مصدری یعنی خلاص شدن آید. (ازشعوری ج ۲ورق۳). || و ا . (ناظم الاطباء). آش .
||صفه وایوان. (ناظم الاطباء)(لغت محلی شوشتر نسخهٔ(فرهنگ جهانگیری)(ازشعوری ج ۲ورق ۳) (از ذیل فرهنگ سروری مصحح آقای دبیرسیاقی). || طاق . (ناظم الاطباء) .
|| مخفف رسته . راسته . (ناظم الاطباء) (برهان) .صف کشیده . (برهان).چون رسته باشد ، یعنی صف زده . (فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء) . رسته . رجه.رژه. صف . (از فرهنگ معین) . صف . (از شعوری ج ۲ ورق ۳). رده . رسته . صف. (لغت فرس اسدی چاپ پاول هورن) . رسته بود یعنی صف . (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی).رسته بود ازبازار و رده نیزگویند و بتازی صف خوانند . (حاشیهٔ لغت فرس اسدی.نسخهٔ خطی نخجوانی) :

چون ملک الهند است آن دیدگانش (۳)
گردش بر (۴) خادم هندی دورست .
خسروی(بنقل اسدی) .

همیشه تاکه باشد سرو و سوسن
به بستان بر کشیده هریکی رست .
شمس فخری (بنقل شعوری) .

|| زمین . (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری). زمین ومکان وموضع . (ازشعوری ج ۲ورق۳).
|| (ص) صفت مفعول از رستن . رهیده .
|| آزاد و رستگار . (ناظم الاطباء) .نزد محققین برکسی اطلاق کنند که از صراط خواهش نفسانی رسته باشد و از دوزخ قید به بهشت نجات پیوسته . (برهان) (از ذیل فرهنگ سروری مصحح آقای دبیرسیاقی) .
کسی که از علایق دنیوی گذشته باشد . (لغت محلی شوشتر) .(۵) || شجاع ودلیر وخیره. (لغت محلی شوشتر) . || محفوظ . (ناظم الاطباء) . || محکم وثابت. (ناظم الاطباء). محکم ومضبوط.(لغت محلی شوشتر). محکم. (ازشعوری ج ۲ ورق ۳) (فرهنگ سروری):

که چنین ظن برد او کانچه تو ترتیب کنی
کردهٔ دایم و پرداخته و پیوست است
یا چنان داندکان عمر عزیز علما
همچو روز و شب جهال متاع رست است .
انوری .

— دست رست، دسترس . در بعضی محل دست رست به معنی دسترس دیده شده (انجمن آرا) (آنندراج) :

دست مفلس چو دست رستت نیست
کار در خوردشان پستت نیست .
عسجدی . (بنقل انجمن آرا) .

رست . [رُ] (حامص یا اِ یاص) رستن . (ناظم الاطباء) .مصدر مرخم رستن ،روییدن و سبز شدن وسبزه از زمین برآمدن .(لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . روییدن . (ازفرهنگ جهانگیری) گاهی بمعنی مصدری یعنی روییدن اززمین. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۲) . روییدگی و بالیدگی .(ناظم الاطباء). ||افزونی. (ناظم الاطباء) . ||چیرگی و غلبه و ظفر و استیلا . (ناظم الاطباء) . غالب آمدن و مستولی شدن . (لغت محلی شوشتر)(برهان). || وا . (ناظم الاطباء) .
|| نوعی از خاک سخت . (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (برهان) . نوعی خاک سخت . رس . (فرهنگ معین) . || زمین و خاک . (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). زمین که در آن گیاه و زراعت نشود (۶) (فرهنگ رشیدی) . قسمتی از خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود . (انجمن آرا) (آنندراج) . قسمتی از خاک . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۲) (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). مطلق خاک را نیز گفته‌اند.(برهان) (از فرهنگ سروری) . خاک . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۲ ـ بنقل از تحفةالاحباب) .
|| کشور . مرز وبوم . سرزمین .(یادداشت مؤلف) .

— برو بوم و رست، سرزمین .مرزوبوم:

نکردند یاد از برو بوم و رست
پدر بر پسر بر همی راه جست .
فردوسی .

یکی سخت پیمانت خواهم نخست
که لرزان شود زو برو بوم و رست.
فردوسی .

بتوران نماند برو بوم و رست
ز تخت من اندازه گیرد نخست .
فردوسی .

بباید کنون دل ز تیمار شست
بەایران نمانم برو بوم ورست.
فردوسی .

— بوم و رست ، مرز و بوم .سرزمین :

مخواهید باژ اندرآن بوم و رست
که ابر بهارش به باران نشست .
فردوسی .

نماندکس از ما بدین بوم و رست
بباید ز شاهی ترا دست شست .
فردوسی .

چنان شد زکشتن همه بوم و رست
که ازخون همه روی کشوربشست.
فردوسی .

و رجوع به بوم شود .
|| (ص) روییده وبرآمده. (فرهنگ رشیدی).
|| مستحکم.(ناظم الاطباء). محکم.(فرهنگ سروری) . محکم و مضبوط و استوار . (لغت محلی شوشتر) .صلب. (منتهی الارب). محکم و سخت . (فرهنگ معین). محکم. (فرهنگ رشیدی) . سخت واستوار. (ناظم

---

(۱) در اقرب الموارد مصدر رسب [رَ] نیامده است . (۲) هزوارش raspina ، پهلوی Patec پائیز. (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین). (۳) ن ل : ... ازدیدگانش. (۴) ن ل : گردش پر . . . (۵) در ناظم الاطباء بمعنی حاصل مصدری آمده (رستگی از هوا و هوس نفسانی) . (۶) در برخی فرهنگها بمعنی زمین زراعتی آمده شاید مصحف باشد .

الاطباء). محکم‌ومضبوط.(برهان) (فرهنگ جهانگیری)(ازشعوری ج ۲ورق ۲۲):

سپاسم بیزدان کزین بیخ رست
برآمد یکی شاخ فرخ درست.
فردوسی.

بکار اندرش نایژه سست بود
زنش گفت کان سست خودرست بود.
فردوسی.

صف میمنه هم بیاراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست.
فردوسی.

چون موم شدم به دست تو نرم
وز بهر عدوت رست پولاد.
مسعودسعد.

توکمررا همچوایشان بندرست
دامن‌شه رابدست گیر چست.
عطار.

ای در ره کفر و راه دین آمده سست
نه مؤمن اصلی ونه کافر به درست
بر روی ریا طاعت تو معصیت است
یا فاسد فاش باش یا زاهد رست.
عطار.

این چهار آخشیج را بدرست
چون پدید آمد امتزاجی رست.
اوحدی (بنقل انجمن آرا).

قدم اندر زمین منه جز رست
کآسمان را نظر به‌جانب تست.
اوحدی (بنقل جهانگیری).

— رست آیین، که آیین‌ومعتقدات استوار دارد:

خویشتندار باش و رست آیین
کز یسار تو ناظرند ویمین.
اوحدی (بنقل‌انجمن آرا).

صلد، رست تابان. (منتهی الارب). صلودد، رست‌تابان‌سخت (منتهی‌الارب). علب [عَ] و علب [عَ لِ]، هرچه سخت و رست. (منتهی الارب). || هرچیزی که بطورمحکم بسته شده باشد. (ناظم‌الاطباء). || توپر. (یادداشت‌مؤلف). مصمت. مقابل کاواک، اجوف.مجوف (یادداشت‌مؤلف). میان‌پر. (ناظم‌الاطباء).اصمات، رست کردن. (منتهی الارب). || (ص) شجاع و دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). دلیر و چیره. (انجمن آرا) (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۲۲). دلیر. (فرهنگ رشیدی). || طول محور از نقطهٔ مختصات اردونه(۱) (لغات فرهنگستان).

رستا. [رُ] (اِ) روستا. (ناظم‌الاطباء). مخفف روستا بمعنی دیه. (از شعوری ج۲ ورق ۲۱):

هرکه در رستا بود در روز و شام
تا به‌ماهی عقل اونبود تمام.
مولوی (بنقل‌شعوری).

ورجوع به‌روستاشود.

رستاخیز. [رَ] (اِ مرکب) برخاستن مردگان. بعث. (فرهنگ معین). روز قیامت و محشر (ناظم الاطباء). قیامت‌را گویند که محشر باشد. (برهان) (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۳). قیامت. (ازغیاث‌اللغات). روزی که مردگان به امر خدا زنده گردند و به اعمال آنان رسیدگی شود؛ روز قیامت. محشر. (فرهنگ معین ج ۳). به‌ضم‌اول‌یعنی قیامت و معنی ترکیبی آن روییدن وبرخاستن است‌رستخیزنیزبه‌همین‌معنی‌است.مؤلف‌گوید: این لغت دراصل‌راست‌خیزبوده یعنی ایستاده چون روز قیامت تمام مردگان زنده شده بپای ایستند آن روز را روز راست خیز گفته‌اند و رستخیز مخفف آن است وترجمهٔ آن به عربی روز قیام است یعنی راست ایستادن... (انجمن آرا) (ازآنندراج). در سراج اللغات رستاخیز و رستخیز بالضم است. (ازآنندراج) (غیاث‌اللغات).

آقای استاد پورداود گوید:
کلمهٔ رستاخیز مرکب ازراست وخیزچنانکه رضاقلیخان هدایت در فرهنگ انجمن آرای ناصری پنداشته‌نیست بلکه‌ازلغت‌ایرست(۲) که درپهلوی ریستک (۳) و ریسته (۴) و یاریست(۵)شده وبمعنی‌مرده ودرگذشته‌است ترکیب‌یافته وبنابراین رستاخیزبارستخیزیعنی برخاستن مردگان... (یشتها ج۲ص۲۳۲).
و نیز رجوع به ذیل لغت رستاخیز دربرهان قاطع مصحح آقای‌دکتر معین شود.
رستخیز. قیامت. ساعت. روزشمار. روز جزا. یوم‌الحساب. یوم‌الدین. یوم‌الفصل. یوم‌الحشر. یوم‌القیامة. یوم‌النشور. طامة. طامةالکبری. یوم‌التناد. یوم‌التنادی. حشر. نشر. نشور. عرصات. رستخیز. حاقة. قارعة. واقعة. ازفة. آزفة. صاخة. معاد. یوم فزع اکبر. (یادداشت مؤلف):

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریادرستاخیز برداشت.
نظامی.

سنان برسینه‌ها سرتیز کرده
جهان‌راروزرستاخیزکرده.
نظامی.

مردم از فتنه گریزند ونداننذ که‌ما
به تمنای در حسرت رستاخیزیم.
سعدی.

زندگی مرگ گوررستاخیز
درکتب‌خوانده‌ای ومیخوانی.
کمال‌الدین اسماعیل.

روز رستاخیز کانجاکس نپردازدبکس
من‌نپردازم‌به‌هیچ‌ازگفتگوی‌یارخویش.
سعدی.

پیاله‌برکفنم بند تاسحرگه‌حشر
به‌می‌زدل ببرم هول‌روزرستاخیز.
حافظ.

ورجوع به مترادفات کلمه و رستخیزشود. || هنگامه.(ناظم‌الاطباء). بمجاز شوروغوغا وفریاد: رستاخیزونفیر ازعلیاآباد بخاست (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص۵۸۰). و سعادت وظفر شهریاری براورستاخیزآورده. (راحةالصدور راوندی).

— رستاخیز فکندن، هنگامه بپا کردن. غوغا افکندن:

زآب جیحون‌گذشت وآمدنیز
درخراسان فکند رستاخیز.
نظامی.

رستاخیز. [رِ] (اِ مرکب) یارستاخیز [رَ] (فرهنگ نظام) (از فرهنگ معین). رجوع به رستاخیز [رَ] و رستخیز درهمهٔ معانی وفرهنگ‌نظام‌شود.

رستاخیز کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) بمجاز فریادکردن:

دشمنان را به حال خود بگذار
تاقیامت کنند رستاخیز.
سعدی.

ورجوع به رستاخیز شود.

رستاد. [رَ] (اِ) راستاد وراتب وظیفه وروزیانه. (ناظم‌الاطباء). وظیفه‌ورتبه‌باشد وآنرا راستادنیز گویند (فرهنگ‌جهانگیری) مخفف‌راستاداست که‌بمعنی‌وظیفه‌وراتبه‌باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی‌راستاد یعنی وظیفه وراتبه‌است. (ازشعوری ج ۲ ورق۴). مخفف راستاد است که بمعنی وظیفه وراتب وروزیانه باشد. (برهان). ورجوع به‌راستاد ومترادفات کلمه شود.

رستار. [رَ] (حامص یا اِ) (۶)خلاص و نجات و رستگاری و رهایی و آزادی. (ناظم‌الاطباء). نجات یافته ورها شده، اگر چه این لفظ مخفف رستگار بنظر میآید و لیکن چنین نیست بلکه مرکب‌است ازرست (مأخوذ از رستن) ولفظ آربمعنی آورنده و درپهلوی هم‌رستاربوده. (ازفرهنگ نظام). مخفف رستگار (۷) است که خلاص و نجات باشد. (برهان) (آنندراج). || (ص) رستگار. (ناظم‌الاطباء). مخفف

(۱) Ordonnée. (۲) Irista. (۳) Ristak. (۴) Rista. (۵) Rist.

(۶) از: رس یارست (رستن — رهیدن) + تار (یار) (پسوند فاعلی واتصاف). (ازذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

(۷) در آنندراج (راستگار) آمده ظاهراً غلط چاپیست.

رستگار باشد.(فرهنگ جهانگیری) .رستگار باشد . (فرهنگ خطی) . خلاص شونده. رستگار . (فرهنگ معین) :

گرهمی گوید که یک بدرا بدی هم یک دهد
بازچون گوید که هر گزبد کنش رستارنیست.
ناصرخسرو .

|| سالم . (ناظم الاطباء) . || خیر خواه و نیک اندیش • (آنندراج) . || گروه آزاد. (ناظم الاطباء). ||نزدمحقیقین صاحب دولتی است که زخارف دنیوی و تعلقات صوری ومعنوی دامنگیرحال اونباشد. (آنندراج) (برهان).

رستار . [رُ] (اِ) دهقان و روستازاده و دهاتی وروستایی . (ناظم الاطباء) . بمعنی روستا است . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۳). وظاهراً مصحف خوانی روستا باشد .

رستاق . [رَ] (اِ معرب)یا رستاق [رُ] روستاو .. (ناظم الاطباء) . رجوع به همهٔ معانی رستاق [رُ]شود .

رستاق . [رُ] (اِمعرب) یا رستاق [رَ] روستا وده وقریه . (ناظم الاطباء) . روستا ج ، رساتیق . (منتهی الارب) (آنندراج). روستا . (دهار) . معرب روستاك . ده.دیه . روستا . (فرهنگ معین) ؛ روستا . سواد . رزداق.رسداق. روستاق .(یادداشت مؤلف) . معرب روستای فارسی است.(ازفرهنگ نظام). بروزن ومثنی رزداق[رُ](ازاقرب الموارد). الرسداق والرستاق معرب است ،و«رستاق»بدون الف ولام استعمال نشود.(ازالمعرب جوالیقی ص۱۵۸) . دهی که بازاردارد . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به روستا و رستاق ورزداق شود . معرب روستای فارسی است . اکنون در لرستان رستاق به معنی بلوك . (مجموعهٔ دهها) استعمال می کنند . مثل : کلارستاق ونمارستاق که هریک نام بلوکی است . (فرهنگ نظام) . وهمدانی در کتاب بلدان ذکر رساتیق وطساسیج قم کرده است وتفسیررستاق به‌حیازه کرده است یعنی دوسه ناحیت که جنب یکدیگر باشند واسم رستاق بر مجموع آن جاری گردانند و گویند: فلان رستاق ...وحمزه درکتاب اصفهان یاد کرده است قم برچهار رستاق است از جمله رساتیق اصفهان چند دیه دیگراز دیگر رستاقهای اصفهان و بیشتر این دیه‌ها ازرستاق قاسان وغیره اندورستاقهای دیگرازهمدان ونهاوند...(تاریخ قم ص۵۷): واز پس آن شارستانها کوهها بود و بدان کوهها اندر، رستاقها بود ومرآن رستاقهارا حفون خوانند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

زیزدان تا جهان باشد مراورا ملکتی بینی
که ملکتهای گیتی را بود نسبت به رستاقش .
منوچهری .

ابونصر پرده از سرممارات برگرفت و در خدمت رایت منتصر پیش اوبازرفت وبه‌رستاق استوبهم رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص ۱۸۹) .

رستاق در نامهای امکنه ذیل بصورت مزید مؤخر امکنه آمده است :

اچ رستاق . ادرستاق. اسپید رستاق . استر-آباد رستاق . اشتاد رستاق . انزان رستاق . اهلم رستاق . بالا رستاق. بهرستاق پرستاق. پنج رستاق. پنجک رستاق. تته رستاق. چواه رستاق . دیلا رستاق (دیله رستاق) . رانوس رستاق. زند رستاق. سدن رستاق .سیاه رستاق. کچه رستاق . مادورستاق . مورستاق . ناتل رستاق. نمارستاق (یادداشت مؤلف). ||روستایی و دهاتی.(ناظم الاطباء) . || شهری که درآن خرید وفروش بسیار شود.(ناظم الاطباء) . || بازار که در برخی جاها واقع شود وباشد که هفته یکروزیا ماهی یکروز یاسالی یکروز آنجا مرکز خرید و فروش عمومی می‌شود . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴) . || دستهٔ از خیمه‌ها وخانه‌های نیین . (ناظم الاطباء) . || سردار دستهٔ از مردمان . (ناظم الاطباء) .

رستاق. [رُ] (اِخ) دهستان رستاق شامل تمام بخش اسکندر شهرستان یزداست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰). رجوع به‌اسکندر شود.

رستاق. [رُ](اِخ)نام یکی ازدهستانهای بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر . مرکزآن: خلیل آباد. آبادی : ۱۵ بزرگ وکوچک. جمعیت : در حدود ۱۱۵۴۱تن. رستاق در سرراه شوسهٔ عمومی سبزوار و کاشمر قرار دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

رستاق. [رُ] (اِخ) ده ازدهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه:۵۰۵ تن. آب : چشمه. محصولات عمده: غلات وحبوب. مزارع برنگ اوهک ـ گلوانگور جزء این ده‌است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

رستاق. [رُ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای سه گانهٔ بخش نیریز شهرستان فسا . حدود و مشخصات ـ باختر : دهستان خیر بخش اصطهبانات. جنوب : دهستان ایج ودهستان اصطهبانات . این دهستان درجنوب دریاچهٔ بختگان وباختربخش واقع وهوای‌آن معتدل است. آب مشروب وزراعتی :قنات‌وچشمه. محصولات عمده : غلات و پنبه وصیفی و لبنیات. صنعت معموله: قالیبافی. ۱۵آبادی ومزرعه ودرحدود ۱۳۰۰ تن جمعیت دارد. دیه‌های مهم : حاجی آباد ـ حسین آباد ـ سورمق ـ علی آباد شور ـ نصیرآباد . ایل شاهسون دراین ده‌تخته‌قاپو شده‌است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رستاق. [رُ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای نه گانهٔ بخش داراب شهرستان فسا ـ حدود و مشخصات ـ خاور : شمال و شمال خاوری دهستان کوهستان. جنوب: دهستان حاجی ـ آباد وشهرستان سیرجان . باختر : دهستان هشیوار وخسویه . رستاق در شمال خاوری بخش واقع و راه فرعی داراب به‌سیرجان و بندرعباس ازآن میگذرد وهوای‌آن گرم وآب مشروب و زراعتی ازچشمه‌است. محصولات عمده: غلات و پنبه و توتون . صنایع دستی زنان: قالی وگلیم‌بافی. آبادی : ۵ وجمعیت درحدود ۶۰۰ تن. دیه‌های مهم: رستاق و کهتکان و همت و چهارده . مرکز دهستان رستاق بخش داراب شهرستان فسا نیز بهمین نام است . سکنه : ۳۸۶ تن. آب: چشمه. محصولات‌عمده: غلات وپنبه‌ومیوه. صنایع دستی‌زنان: قالیبافی.(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۷) .

رستاق‌اسکندر.[رُ قِ اِ کَ دَ] (اِخ) موضعی است به یزد . (یادداشت مؤلف) .

رستاق‌الرستاق . [رُ قُ رُ] (اِخ)نام ناحیهٔ‌بوده‌ازنواحی دارابجرد فارس.ابن‌بلخی گوید: حسوودراکان ومص ورستاق‌الرستاق، این‌جمله ازنواحی دارابجرداست وهوای آن گرمسیر است ... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۱) . هموگوید : راه پرگ وتارم ، از شیراز تا آنجا هفتاد فرسنگ، منزل اول... منزل هفتم‌دارا بجرد شش فرسنگ‌منزل‌هشتم رستاق‌الرستاق شش فرسنگ . (فارسنامه ص ۱۶۲).ورجوع به‌سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۱۲ و۳۱۳ شود .

رستاق‌انار . [رُ قِ اَ](اِخ)ازطسوج طبرش است . (تاریخ قم ص ۱۱۷) .

رستاق‌حرف.[رُ قِ حَ](اِخ)نام‌روستایی است در انبار . (یادداشت مؤلف) .رجوع به مادهٔ حرف وانبار شود .

رستاق‌زارچ. [رُ قِ ر] (اِخ)موضعی است به یزد . (یادداشت مؤلف) .

رستاقی . [رُ] (اِخ) علی‌بن محمود . اوراست: حل‌المشکلات‌فی‌شرح بعض‌الابیات (طبیعات)چاپ هند. (ازمعجم‌المطبوعات) .

رستاك . [رُ] (اِ) شاخهٔ تازهٔ که از بیخ درخت‌برآید . (ناظم‌الاطباء) . شاخ‌تازه را گویند‌که از بیخ درخت برآید وبه ستاك معروف است . (انجمن آرا) (آنندراج) . شاخ‌تازهٔ‌را گویند‌که از بیخ درخت برآیدوبه این‌معنی‌باشین نقطه‌دارهم‌آمده‌است (برهان) . شاخی‌باشد که ازبن درخت‌گل‌وغیره بدرآید ورشتاك‌نیزخوانند.(فرهنگ‌اوبهی).ظاهرآباید تصحیفی ازستاك باشد. رجوع به‌ستاك‌شود .

رستام .[ ] (اِخ)شهرکیست به‌ناحیت پارس میان دارابگرد و حدود کرمان‌جایی با کشت و برز بسیار ونعمت فراخ .
(حدودالعالم) .

رستان . [رُ] (اِ خ) رستان ادموند (۱) مصنف درام نویس فرانسوی متولد ۱۸۶۸ ومتوفای ۱۹۱۸ م آثاری درتآتر دارد. (از فرهنگ معین بخش اعلام) .

رستانیدن. [رُ دَ](مصم)رستن کنانیدن وسبب رستن شدن. (ناظم الاطباء).رویانیدن. (از آنندراج) . رویاندن .

رستای . [رُ] (اِ) رستا و روستا. (ناظم الاطباء) . رجوع به روستا شود .

رستبی. [رُ تَ] (اِ خ) ابوشعیب رستبی صالح بن زیادمحدث است. (منتهی الارب).

رستخیز. [رَ تَ](اِمرکب)(۲)رستاخیز. برخاستن مردگان. (ازریست، مرده، میت، و خیزبرخاستن). (یادداشت مؤلف). رستاخیز. قیامت . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری) . روز قیامت و محشر و رستاخیز . (ناظم الاطباء) . به معنی رستاخیزاست که قیامت باشد. (برهان). کنایه ازقیامت وبا لفظ برانگیختن و برآمدن مستعمل. (آنندراج) (۳) این لفظ را فرهنگ نویسان فارسی بعضی بافتح اول ضبط کرده‌اند که مأخوذ ازرستن (رویدن) باشد وبعضی با ضم اول دانسته‌اند که مأخوذ از (روییدن) باشد و بعضی هردو حرکت راجایز دانسته‌اند لیکن صحیح باکسراول است چه در پهلوی ریستاخیز است وریست بمعنی مرده ومعنی مجموع برخاستن مرده است دراوستاهم ایریسته بمعنی مرده است. (ازفرهنگ نظام). قیامت و معنی ترکیبی رها شدن و برخاستن. (غیاث اللغات بنقل از برهان وجهانگیری) . از نامهای قیامت باشد . (فرهنگ خطی) . رستاخیز. ستخیز . ساعت . روزشمار. روز جزا . معاد . قیامت . محشر . یوم الدین . حشر . نشر . یوم النشور . یوم الحشر . آزفة . ازفة . واقعه . نشور . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به مترادفات کلمه شود :

بهشت است وهم دوزخ و رستخیز
زنیک وزبد نیست ماراگریز .
فردوسی .

بکردیم جنگی که تا رستخیز
نبیند چنان جنگ روزستیز.
فردوسی .

به کین من امروز تا رستخیز
نبینی بجز گرز وشمشیرتیز.
فردوسی .

یکی سنگ باشدکه تا رستخیز
شود در میان دلیران جهیز .
فردوسی .

زقدر او نپذیرد خدای عزوجل
زهیچ دشمن او روز رستخیزامان .
فرخی .

برجای ببودند و نعره برآوردند گفتی روز رستخیز است . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۵). وتا رستخیزاین شریعت خواهد بود هر روز قوی تر و پیداتر و بالاتر . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۹۲) . امیر روی به قبله کرده بود فرمود تابوقهای زرین ... بدمیدند ... وبدمیدن غریوبخاست و بردرگاه کوس فروکوفتند ... گفتی رستخیز است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۸).

نشین راست باهرکس و راست خیز
مگر رسته گردی تو در رستخیز .
اسدی .

گه رستخیز آب کوثر وراست
لواو شفاعت سراسروراست .
اسدی .

چوآگه شد جهان بروی سرآمد
توگفتی رستخیزاو درآمد .
ویس ورامین .

تا روز رستخیز بماند درومقیم
آن شوردولتی که درافتد بدام . . .
سوزنی .

ایمن است از رستخیز افلاك ازآنك
بر بقای او معول کرده‌اند .
خاقانی .

رستخیز است خیز وبازشکاف
سقف ایوان وطاق وطارم را .
خاقانی .

هست چون صبح آشکاراکاین صباح چندرا
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من .
خاقانی .

هود هدایت است شاه ، اهل سریر عادیان
صرصر رستخیزدان قوت رای شاه را .
خاقانی .

شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صور سرافیل دررستخیز .
نظامی .

حربه را چون به حرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند .
نظامی .

در حرم دین به حمایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز
نظامی .

از بیم آبروی تو دروصف رستخیز
آتش نموده پست و گرفته ره گریز .
کمال اسماعیل

هین چه آوردید دستاویزرا
ارمغان روز رستاخیز را .
مولوی .

هست قاضی رحمت ودفع وستیز
قطره‌ای از بحر عدل رستخیز .
مولوی .

آن همه غوغای روز رستخیز
از مصاف غمزهٔ جادوی اوست.
عطار .

فرداکه سرز خاك برآرم اگرترا
بینم فراغتم بود از روز رستخیز .
سعدی .

|| هنگامه . قیام وغوغا . شورش . هیاهو . کثرت لشکر. ازدحام خلق. (یادداشت مؤلف):

گشادنش برتیغ تیز منست
گه شورش ورستخیزمنست.
فردوسی .

که این رستخیز از پی خواسته است
که آزرم ودانش براوکاسته است .
فردوسی .

گریزندگان را در آن رستخیز
نه روی رهایی نه راه گریز .
فردوسی .

همی گفت ازآن چاره اندرگریز
وزان لشکر گشن آن رستخیز .
فردوسی .

دبیران بجستند راه گریز
بدان تا نبینند این رستخیز.
فردوسی .

من حلالت می کنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز.
مولوی .

به هند آمدم بعد ازآن رستخیز
وزانجا براه یمن تا حجیز .
سعدی .

دولت تیز رستخیز بود
دولت آن به که خفت وخیز بود.
؟

رستخیز آن بودای خواجه که جانانهٔ ما
با چنین روی به بازارقیامت گذرد .
حکیم آذری .

— رستخیز ساختن ، غوغا و آشوب راه انداختن. هنگامه برپاکردن :

گراین بارسازی چنین رستخیز
سرت رابرم به شمشیر تیز .
فردوسی .

— پررستخیز، پرشور وغوغا، پرهنگامه :

وزآتش همه دشت پر رستخیز
زبس گرزو کوپال وشمشیرتیز .
فردوسی .

---

(۱) Rostand Edmond

(۲) مخفف رستاخیزومخفف خودآن ستخیز است . (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

(۳) درآنندراج به ضم «ت» آمده‌است .

—رستخیز آمدن یا رستخیز آمدن به کسی یاچیزی، بلاومصیبتی پیش آمدن. ب بلاو گرفتاری دچار شدن :

تو گفتی مگر رستخیز آمدست
که دل را زشادی ستیز آمدست .
فردوسی .

[آنگاه که خرد برزین ساوه شاه رابفریفت ونزدیک شد تا ساوه شاه فریب او بداند] :

بسیجید وبرساخت راه گریز
بدان تا نیاید بدو رستخیز .
فردوسی .

نویسنده نامه را گفت خیز
که آمد سر خامه را رستخیز .
فردوسی .

و رجوع به رستخیزومحشر وحشرشود .

رستخیز . [رُ تَ] (اِ مرکب) نوخیز . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . به معنی نوخیز باشد . (برهان) . || در انجمن آرا و آنندراج به نقل از فرهنگ رشیدی و مؤید وکشف اللغات بمعنی حشر و قیامت بدین ضبط آمده ولی باتوجه به فرهنگهای دیگروریشه کلمه صحیح نمی نماید. و رجوع به رستاخیز [رَ] و رستخیز [رَ] وغیاث اللغات شود .

رستخیز آوردن . [رَ تَ وَ دَ] (مص مرکب) بلاو سختی و مصیبت آوردن :

تیغ ابروی تو بر من رستخیز آرد فکیف
روزها شد تا نفرمودی سلامم را جواب .
انوری .

و رجوع به رستخیز برآوردن و رستخیز افکندن شود .

رستخیز افکندن . [رَ تَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) قیامت بپاکردن. هنگامه کردن . (فرهنگ معین) . ورجوع به رستخیزبرآوردن ورستخیز آوردن شود .

رستخیز انگیختن . [رَ تَ اَ تَ] (مص مرکب) شور وغوغا ایجاد کردن :

چرا چون پلنگان بچنگال تیز
نینگیزد از خان او رستخیز .
فردوسی .

یک شهر همی فسون ورنگ آمیزند
تابرمن وبرتو رستخیز انگیزند .
طاهرچغانی .

و رجوع به رستخیز ورستخیز برانگیختن و رستخیزبرآوردن شود .

رستخیز برآمدن . [رَ تَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) غوغا وشور وفریاد برآمدن . هنگامه برپا شدن :

بکوهم زند تا شوم ریزریز
بدان تا بر آید زمن رستخیز .
فردوسی .

زبس نیزه وگرز و شمشیر تیز
برآمد همی ازجهان رستخیز .
فردوسی .

عنان کرد پیچان براه گریز
برآمد زگودرزیان رستخیز.
فردوسی .

گرفتند پیلان اسرت گریز
برآمد ززابل گره رستخیز.
(گرشاسبنامه اسدی ص۱۸۲) .

درافتاد دارا بدان زخم تیز
زگیتی برآمد یکی رستخیز.
نظامی .

ازآن پیشتر کامد این سیل تیز
چرا برنیامدزما رستخیز .
نظامی .

ورجوع به رستخیز شود .

رستخیز برآوردن . [رَ تَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) غوغا و فریاد و شور پدید آوردن. فریاد وداد بلندکردن :

بگردنش برزدیکی تیغ تیز
برآورد ناگاه از او رستخیز .
فردوسی .

برآورد ازآن شارسان رستخیز
همه برگرفتند راه گریز .
فردوسی .

همی شد پس گردبا تیغ تیز
برآورد ازآن انجمن رستخیز.
فردوسی .

سر او ببرم به شمشیر تیز
برآرم زایوان اورستخیز .
فردوسی .

مراگفت برگیر شمشیر تیز
زجانشان برآوریکی رستخیز.
فردوسی .

می خواست رستخیز زعالم برآورد
آن باغبان که تربیت این نهال کرد.
ضمیری اصفهانی.

و رجوع به رستخیز و رستاخیز و رستخیز افکندن شود .

رستخیز برانگیختن . [رَ تَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) محشر برپا کردن . غوغا افکندن . هنگامه بپاکردن :

من و این سواران وشمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز.
فردوسی .

وگرنه من وگرز وشمیشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز.
فردوسی .

زدی گردنش را به شمشیر تیز
برانگیختی ازجهان رستخیز .
فردوسی .

عشقت آتش زجان برانگیزد
رستخیز ازجهان برانگیزد .
خاقانی .

دریں سوسکندر به شمشیر تیز
برانگیخته ازجهان رستخیز .
نظامی .

رجوع به رستخیزورستخیزانگیختن و رستخیز برآوردن شود .

رستخیز برخاستن . [رَ تَ بَ تَ] (مص مرکب) غوغا برخاستن . هنگامه بپا شدن . داد وفریاد بلند شدن :

چوبرخاست زان روستا رستخیز
گرفتند ناگاه راه گریز .
فردوسی .

بچنگال هریک یکی تیغ تیز
زدرگاه برخاسته رستخیز.
فردوسی .

برون شد بهودید هرسوگریز
چپ وراست برخاسته رستخیز.
(گرشاسب نامه اسدی) .

چو ناگه وزیدی یکی بادتیز
ازآن بیشه برخاستی رستخیز.
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .

نهال مهر نشاندم به دل چه دانستم
که رستخیز جهانم زخانه برخیزد.
اهلی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

تحسین خلایق از چپ وراست
از غلغله رستخیز برخاست .
امیرحسینی سادات.

ورجوع به رستخیزورستخیزخاستن ومترادفات کلمه شود .

رستخیز خاستن . [رَ تَ تَ] (مص مرکب) رستخیز برخاستن :

زبیدادگرشاه باید گریز
کزوخیزد اندرجهان رستخیز .
فردوسی .

وگرخیزد اندر جهان رستخیز
نبیند کسی پشت من درگریز .
فردوسی .

ورجوع به رستخیز برخاستن و رستخیز و مترادفات کلمه شود .

رستخیز درافکندن . [رَ تَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رستخیز افکندن . هنگامه بپا کردن . قیامت بپاکردن :

به تیروکمان وبه شمشیر تیز
درافکند درسرکشان رستخیز.
فردوسی .

برانگیخت چون چرمهٔ گرم خیز
در افکند در هندوان رستخیز .
اسدی (بنقل شعوری).

و رجوع به رستخیز برافکندن و رستخیز افکندن ورستخیز فکندن ورستخیز برآوردن شود .

رستخیز شدن . [رَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) غوغا شدن . شوروولوله برپاگشتن. هنگامه بپا شدن.قیامت شدن :

داد از آن سلطان که هرجا خیمهٔ بیدادزد
رستخیزی شد که از خاک شهیدان ناله خاست.
شانی مشهدی (بنقل ارمغان آصفی).

رستخیزفکندن . [رَ تَ فِ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف رستخیز افکندن . رستاخیز افکندن . هنگامه برپاکردن. غوغا افکندن . محشربپاکردن :

گو پیلتن دید باتیغ تیز
فکنده بدان رزمگه رستخیز.
اسدی .

و رجوع به رستخیز افکندن ورستخیز بر- افکندن و رستخیز برآوردن و رستخیزشود.

رستخیز کردن . [رَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد و دادکردن . هنگامه کردن :

همی بود زینگونه واشک ریز
همی کرد برخویشتن رستخیز .
(یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی).

ورجوع به رستخیز برآوردن و رستخیز بر- انگیخن و رستخیز شود .

رستخیز نمودن . [رَ تَ نِ دَ] (مص مرکب) قیامت وهنگامه نشان دادن :

برآهیخت رستم یکی تیغ تیز
بدان تانماید بدو رستخیز .
فردوسی .

و رجوع به رستخیز کردن و مترادفات کلمه شود .

رستغفر . [رَ تَ فَ] (اِخ) نام دیهی است از دیه‌های اشتیخن از سغد سمرقند . (از لباب الانساب) .

رستغفری . [رَ تَ فَ] (ص نسبی) منسوب است به رستغفر که دیهی است از دیه‌های اشتیخن از سغد سمرقند . (ازلباب الانساب) .

رستغفری . [رَ تَ فَ] (اِخ) داود بن عمرو رستغفری اشتیخنی ، او از احمد بن هشام اشتیخنی روایت کرد و محمد بن ابراهیم ابن حمدویه ازو روایت دارد . (از لباب الانساب) .

رستغفن . [رُ تُ فَ] (اِخ) نام دیهی است از دیه‌های سمرقند. (ازلباب الانساب).

رستغفنی . [رُ تُ فَ] (ص نسبی) منسوب است به رستغفن که دیهی است از دیه‌های سمرقند . (ازلباب الانساب) .

رستق . [رَ تَ] (ا معرب) رزدق معرب رستهٔ فارسی . (یادداشت مؤلف) . رسته . ج ، رساتق . (مهذب الاسماء).محشی المعرب جوالیقی در ذیل کلمهٔ رزدق بنقل از لسان العرب در حاشیه گوید ؛ آن را که مردم رستق (صف) گویندلیث رزدق میگفت وآن دخیل است. (از ذیل ص ۱۵۷ المعرب جوالیقی) .رجوع به رسته ورزدق والمعرب شود .

رستقباد . [رُ تَ قُ] (اخ) نام شهری بوده از بناهای قباد پادشاه ایران در کورهٔ قبادکه خوزستان در آن واقع شده واین اسم مرکب بوده از رستم و قباد کنایه از اینکه قباد رستم عهد خود است وقباد به غین بوده وباکاف فارسی تبدیل می‌پذیرفته و عساکر عرب بـه خوزستان در آمدند آن شهر را خراب کرده بجای آن عسکرمکرم بنانهاد ومکرم سردار حجاج بوده است. (آنندراج) (انجمن آرا) . و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص۱۰۲ وج۲ ص ۱۰ ومعجم البلدان شود.

رستک . [رُ تَ] (اِ) مصغر رسته یعنی شهرکوچکی که در آن خرید و فروش زیاد شود . (ناظم الاطباء) . روستا . روستاک . مخفف رستاک . مصغر روستا . (از شعوری ج۲ ورق ۲۴) .

رست کردن . [رُ کَ دَ] (مص مرکب) متبلور شدن . (یادداشت مؤلف) .
— رست کردن شکر ، متبلور شدن آن . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به رست شدن و رس شدن شود .
|| محکم کردن . (یادداشت مؤلف) :

سرخبب کردیم در حال رست
سرخودگرفتیم چالاک وچست .
(دستور نامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه ص ۶۶) .

رستگار . [رَ تَ] (نف مرکب) فایز. (دهار). آزادی و رهایی و خلاص و نجات یابنده . (از ناظم الاطباء). خلاص و نجات و فیروزی یابنده . (برهان) (ازآنندراج) . فیروزی یافته . (ناظم الاطباء) . خلاص شده، نجات یافته عموماً .(لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .خلاص یافته . (فرهنگ سروری) (از شعوری ج ۲ ورق ۵) . به‌معنی خلاص و نجات یابنده و رستن مصدر آنست یعنی خلاص.(انجمن آرا) . مستخلص.مفلح. فالح . موفق .کامیاب . نایل .ناجی .رهایی یافته . (یادداشت مؤلف) . خلاص یابنده . رها شونده . (فرهنگ معین) :

بوی در دوگیتی ز بد رستگار
نکوکار گردی بر کردگار .(۱)
فردوسی .

چه میداند که تو خواهی به آنراه رفت که صاحبان اخلاص می‌روند و تو خواهی بود از رستگاران . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۳) .

آورده برات رستگاران
از بهر چو ماگناهکاران .
نظامی .

خدایا چنان کن سر انجام کار
تو خشنود باشی و ما رستگار .
نظامی .

خلاص حافظ از آن زلف تابدار آمد
که بستگان کمند تو رستگارانند .
حافظ .

تمثل ؛ راستی رستگاری.
(امثال‌حکم دهخدا ج ۲ ص۸۵۸).

|| مرخص . (ناظم الاطباء) . اما جای دیگر دیده نشد . || آسوده . (ناظم‌الاطباء) . اما جای دیگر دیده نشد . || محفوظ . (ناظم‌الاطباء) . اما جای دیگرديده‌نشد.|| جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء) . نیکوکار . (از شعوری ج۲ ورق ۵).اماجای دیگردیده‌نشد. || مردنیک‌اندیش خلاص شده از علایق‌دنیا خصوصاً . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

رستگارساختن . [رَ تَ تَ] (مص مرکب) نجات دادن . خلاص کردن .رهایی دادن . رهایی بخشیدن . آزادکردن .آزادی بخشیدن . || محفوظ ساختن . || فیروز و غالب و چیره ساختن : بلند سازد درجهٔ او را در میان امامان صالح ورستگار سازد حجت اورا در همهٔ عالمها . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۱۱) .

رستگارشدن . [رَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) فلاح پیداکردن . نجاح‌یافتن .فائز شدن . (یادداشت مؤلف) . فوز .(دهار) . نجات یافتن . آزادگشتن . خلاص‌شدن . (یادداشت مؤلف). رهاگشتن . خلاصی یافتن :

اندرین رسته راستکاری کن
تا درآن رسته‌رستگارشوی.
سنایی .

یکی از شما دو شود رستگار
خورد باده از دست وی شهریار .
نظامی .

راستی آورکه شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار .
نظامی .

خزینه که با تست بر تست بار
چو دادی به دادن شوی رستگار .
نظامی .

(۱) نل : نکونام‌باشی . . .

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی .
سعدی .

رستگار کردن. [رَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) آزادساختن . آزادی بخشیدن .رها کردن . رهایی دادن . خلاص کردن :
بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند آن فرو بسته راوستگار.
نظامی .

رستگاری . [رَ تَ] (حامص مرکب) آزادی و رهایی ونجات و خلاصی . (ناظم الاطباء) . خلاص . نجات .(فرهنگ معین) . رهایی . (بهارعجم) (ارمغان آصفی).رهایی و با لفظ دادن مستعمل است . (آنندراج) . صفت رستگار . (یادداشت مؤلف). خلاص. فلاح.نجات.(دهار).فوز . مفاز . (یادداشت مؤلف).نجاح. فلاح فلج . (منتهی الارب) :
بترس از خدا (۱) و میازار کس
ره رستگاری همین است وبس.
فردوسی(بنقل شعوری).
کنون هر چه داریدکز کردگار
بود رستگاری به روزشمار .
فردوسی .
ترا دین و دانش رهاند درست
ره رستگاری ببایدت جست .
فردوسی .
بمردن به آب اندرون چنگلوك
به از رستگاری به نیروی غوك .
عنصری .
پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد .
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن سرای .
اسدی .
در رستگاری بپرهیزجوی
که پرهیز بهتر ز ملك سپاست.
ناصرخسرو .
که بر ملازمت آن سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد و رستگاری عقبی مدخر گردد . (کلیله و دمنه) . و مصالح معاش و معاد و دوستکامی و رستگاری اخروی بدو باز بسته است . (کلیله ودمنه) . به تبع سلف رستگاری طمع دارد . (کلیله و دمنه) .
از بداندیشان بترس و با کم آزاران نشین
رستگاری هردو عالم درکم آزاری بود .
سنایی .

چون دید شه آن شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری .
نظامی .
ز دولت به هرکار یاریش باد
گذر بر ره رستگاریش باد .
نظامی .
به هیچگونه مرا نیست رستگاری روی
که هست دشمن من درمیان پیرهنم .
عطار .
ز بند عشق تو امید رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگان بداغ .
سعدی .
به کمندی درم که ممکن نیست
رستگاری بالامان گفتن
سعدی .
گر قید می گشایی بندی نمی گریزد
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری .
سعدی .
راستی و رز و رستگاری بین
یار شو خلق را و یاری بین .
اوحدی .
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست.
حافظ .
ره رستگاری همین است و بس.
?
— نور رستگاری ؛ در میان ملاحان خلیج فارس معمول بود که بهنگام خطر مشعل یا چراغی می افروختند برای طلب امداد که آنرا «نور رستگاری» می گفتند : هم اکنون در سواحل خلیج فارس در مورد کشتی و قایقی که در شرف غرق شدن است گویند :
«درین کشتی نور رستگاری است» :
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
یا بلا ازاو دوراست یاکناره نزدیک است».
(فرهنگ معین) .
|| سخاوت و بخشش . (ناظم الا طباء) .
|| سلامت . (زمخشری) .

رستگاری دادن. [رَ تَ دَ] (مص مرکب) نجات دادن . رهایی دادن . رها ساختن . آزادکردن . رهایی بخشیدن .نجات بخشیدن. آزادی دادن . رستگار نمودن . در امان داشتن . ایمن نمودن :
جهان را از عمارت داد یاری
ولایت را ز فتنه رستگاری .
نظامی .

به زنهای خویش استواریش داد
ز جادوکشان رستگاریش داد .
نظامی (بنقل آنندراج).
که زور آورد چون تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی .
سعدی (بنقل ارمغان آصفی) .
و رجوع به رستگاری و رستگار و رستگار کردن شود .

رستگاری داشتن . [رَ تَ تَ] (مص مرکب) رستگار گردیدن. رهایی یافتن .نجات یافتن. خلاص یافتن . رهاشدن . آزادی یافتن. آزادگردیدن :
به مردن هم ندارد رستگاری عاشق مسکین
دلا این نکته ات معلوم ازمجنون شودروزی.
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

رستگاری یافتن . [رَ تَ تَ] (مص مرکب) خلاص شدن. نجات یافتن .(فرهنگ معین) . استفلاح . (منتهی الارب):
از کجی به که روی برتابید
رستگاری ز راستی یابید .
نظامی .
کسی یابد ز دوران رستگاری
که بردارد عمارت زین عماری.
نظامی .
یکباره بیفت ازاین سواری
تا یابی راه رستگاری .
نظامی .

رستگی . [رَ تَ] (حامص) خلاص . شفا . رهایی . حالت و چگونگی رسته . رستگاری ، فردوسی دراحوال زن سام گوید: در وقت بچه زادن و چاك کردن شکم او و انداختن دوا به حکم سیمرغ :
بسای و ببالا برآن خستگیش (۱)
ببینی هم اندر زمان رستگیش .
(آنندراج بنقل از غوامض سخن).

رستگی . [رُ تَ] (حامص) حالت و چگونگی رُسته. به معنی روییدگی روییدن. (یادداشت مؤلف) . رجوع به رستن [رُ] شود .

رستم . [رُ تَ] (اِ) هر آدم شجاع و دلاوری که به (رستم زال) نسبت دهند .(ناظم الاطباء): (۱)
بتر از کاهلی ندانم چیز
کاهلی کرد رستمان راحیز.
(حدیقة الحقیقه ص ۷۳) .
چنان سایه گسترد بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی .
(بوستان) .

---

(۱) به نیکی گرای و . . . (۲) ن ل : بساو و میالاش . . . (۳) گاه اسم خاص معنی عام می یابد و آن هنگامی است که قصد تشبیه باشد چنانکه گویند وی ابن سنایی است (دردانش) یا او یوسفی است (درزیبارویی) و بهمین سبب می توان بآخر کلمه در اینگونه موارد (ی) نکره ملحق کرد و آن را جمع بست چنانکه مولانا یوسفان وموسیان ومانند اینها درمثنوی بسیار آورده است .

هر رئیسی خسروی هر کدخدایی بهمنی
هرجوانی رستمی افکنده در بازوکمان.
سعیدالدین سعید هروی .

رستم . [رُ تَ] (اِخ) پسر زال پهلوانی مشهور ازاهالی زابلستان . (ناظم الاطباء) . نام پهلوان داستانی ایران که جنگها و دلاوریهای او در شاهنامه آمده و او را رستم دستان و رستم زال نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). نام پهلوانی معروف از سرداران لشکر کیکاوس، روستم و رستهم و روستهم مزید علیه آن .(ازآنندراج). از غایت اشتهار محتاج به تعریف نیست واو را ،رستهم و روستم نیز گفته‌اند. (انجمن آرا). درتداول محلی شوشتر رستم [رُس سَ] گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . گاهی او را رستم زال وگاهی رستم دستان وگاهی رستم زابلی و زاولی گویند .(از یادداشت مؤلف). و در شاهنامه و دیگر متنهای فارسی رستم را با صفات زیر یادکرده‌اند :

رستم پهلوان. رستم پیلتن. رستم تیزچنگ. رستم جنگجو . رستم دیو بند. رستم زابلی. رستم زال. رستم زاولی. رستم سرفراز. رستم سوار. رستم شیردل. رستم شیرمرد. رستم کینه خواه. رستم نامدار. رستم نامور.

رستم = رستهم = روستهم = روستم . . .
مرکب از دو جزو : رس = راودهه (۱) (بالش و نمو) [رستن و روییدن از همین ریشه است] + تهم = تخمه (۲) در پارسی باستان و گاتها و دیگر بخشهای اوستا بمعنی دلیر و پهلوان. تهمتن نیز ازین ریشه است بمعنی بزرگ پیکروقوی اندام و در حقیقت تهمتن معنی کلمهٔ رستم است . بنابر آنچه گفته شد رستم یعنی کشیده بالا و بزرگ تن و قوی پیکر . . . نام جهان پهلوان ایرانی پسرزال پسرسام. هرتسفلد رستم را باگندفر پادشاه سکستان (سیستان) یکی می‌داند . . . استاد هنینگ در مجلهٔ السنهٔ شرقی . . . در معرفی و نقد کتاب (مذکور) هر تسفلد گوید : «سرگذشت جذاب گوندفر (٤) وقصر واقع در کوه خواجه» (سیستان) بار دیگر درسخنرانی (هرتفسلد) شرح داده شده است. ماميدانيم نام اروستم (٤) در Paustos Biwza ndaçi (قرن پنجم میلادی) چاپ و نیز ، ۱۹۱٤ ص ۳۳۳ و تاریخ بی‌نام سریانی - که هوبشمان دردستور ارمنی ۷۱ نام برده . . . یاد شده . اینها قدیمیترین مواضعی هستند که نام مزبور در آنها آمده و نشان می‌دهند که در قرن پنجم میلادی شکل و هیأت دو هجایی رستم (٥) معمول بوده . درهرحال احتیاجی نیست که در بارهٔ قدمت شکل روتستهم (٦) که در کتب پهلوی زرتشتی آمده ، شک کنیم بلکه باید بگوییم که این کلمه لااقل بشکل نعت وصفت، بیشتر مستعمل بوده است . بنظر می رسد که مدارک کتبی فرضیهٔ را که مبتنی است براینکه نام رستم ، را بطهٔ مستقیم با گوندفر دارد ، رد کند و اجازه می دهد که فرض کنیم داستان رستم قدیمتر و مستقل از افسانهٔ اخیر باشد. (از ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

بزرگترین و نام آورترین پهلوانان ایران در حماسه‌های ملی ما از سیستان برخاسته اند . این پهلوانان ازخاندان بزرگی بودند که نژادشان به جمشید می پیوست .جمشید هنگام فرار از ضحاك با دختر کورنگ شاه زابلستان تزویج کرد و از او پسری بنام تور پدید آمد . از تورشیدسپ وازشیدسپ طورگ واز طورگ شم وازشم اثرط وازاثرط گرشاسپ واز گرشاسپ نریمان و از نریمان سام معروف به سام یک زخم و ازسام زال و از زال رستم . . . زال ازجانب پدرپادشاهی سیستان یافت واز آغاز کار شیفتهٔ رودابه دختر مهراب کابلی شد ، اما سام بوصلت او که از نسل ضحاك بودتن در نمیداد تا سرانجام موبدان او و منوچهر با زال همداستان شدند واو رودابه را بزنی گرفت و از آندو رستم پدید آمد . زادن رستم با رنج و سختی بسیار صورت گرفت چنانکه پهلوی رودابه را به اشارت سیمرغ بدریدند ورستم برومندرا از شکم مادربیرون کشیدند. دودست رستم هنگام زادن پراز خون و «بیکروزه گفتی که یکساله بود » . چون رودابه بهبودیافت رستم را نزد او بردند و ازشادی گفت: «برستم» یعنی آسوده شدم واز این روی آن کودك را «رستم»نامیدند :

بخندید ازآن بچه سروسهی
بدید اندرو فرشاهنشاهی
بگفتا برستم ، غم آمد بسر
نهادند رستمش نام پسر .
فردوسی.

رستم ازآغاز کودکی پهلوانی زورمند بود چنانکه پیل سپید راکشت وبه دژ سپید رفت و اهل آن دژ را به انتقام نریمان به قتل آورد و .. تاآخرکار درعهد گشتاسب بااسفندیار رویین تن جنگید واورا بچاره گری کورکرد وکشت و سرانجام در عهد بهمن بحیلهٔ شغاد برادر خود بچاهی افتاد و با رخش درهمان چاه جان داد، اما پیش ازمرگ کین خودرا از شغادگرفت و باتیر اورا به درختی شناور بدوخت چنانکه در دم جان بداد . از رستم فرامرز و سهراب وجهانگیر وگشسب بانو وزربانو پدیدآمدند.سهراب بدست پدرکشته شد اما از او فرزندی برزو نام و از برزو پسری بنام شهریار ماند.. اما جهانگیر مانند سهراب جنگی باایرانیان و برادرخود فرامرز وپدرخویش رستم کرد منتهی شناخته شد واز مرگ رست. اما رستم در ادبیات پهلوی (رت ستخمك) (٧)یارتستخم (٨) وررتستهم نام دارد وهمین نام است که درفارسی رستهم یارستم شده . مارکوارت تصور کرده است که کلمهٔ رت ستخمك دراوستا رئوت ستخم (٩) یکی ازعناوین وصفات گرشاسپ بوده است و این دوپهلوان نه‌تنها از لحاظ اعمال پهلوانی بیکدیگر شبیهند بلکه ازلحاظ مذهبی نیز شباهت وقرابتی دارند زیرا گرشاسب و رستم هردو در پایان کار خود مرتکب عمل خلاف دین شدند. اما این وجوه شباهتی که مارکوارت ذکرکرده است مستبعد ونامقبول بنظر میآید و اصولا تصوراتی که (رئوت - ستخم) یکی ازصفات وعناوین گرشاسب بود درهمان مرحلهٔ تصور و نظر باقی مانده‌است نلدکه بر عکس مارکوارت معتقد است که داستان زال زر ورستم به‌هیچ‌روی دراصل با روایت گرشاسپ ارتباطی ندارد و نسب‌نامهٔ آن‌دوساختگی ومجعول است چه‌اولا دراوستا ازایشان نامی نیامده‌است وثانیاً گرشاسپ در بعضی از موارد شاهنامه درشمارشاهانست در صورتی که‌زال‌ورستم‌ازپهلوانان‌ایشان شمرده می شوند. شپیگل گفته‌است :که‌نویسندگان‌اوستا رستم‌را می شناختند‌اماعمداً‌ازاونامی‌نیاورده‌اند زیرا رفتار اومطبوع طبع موبدان‌زرتشتی‌نبوده است اما نلدکه‌این فرض را نادرست‌دانسته ودرین خلاف به‌گمان من صاحب حق است زیرا اگر رستم در نظر نویسندگان اوستا مطرود بود می‌توانستند از اوببدی یاد کنند چنانکه‌بسیاری از پهلوانان را ببدی یادکرده وحتی از ذکر قبایح اعمال شاهان و پهلوانان بزرگی مانند جم و کاوس و گرشاسب هم نگذشته‌اندپیداست‌که رستم وزال‌درداستانهای ملی‌ما از پهلوانان سیستان و زابلند وشکل اصلی‌نام رستم رتستخم یارئوت‌ستخم بمعنی ایرانیست وجزء ستخم وستهم وتهم‌که بمعنی زورمنداست‌درنام (تخم‌اروپ) و(تخم‌سپاد) نیز دیده میشود . همچنین است نام مادر او روتابك (١٠) که‌درغرراخبارثعالبی(روذاوذ) و در شاهنامه رودابه شده و این اسم را نیز نلدکه از اسامی اصیل ایرانی دانسته است . اکنون باید دید داستان رستم ازچه عهدپیدا شده ومتعلق‌به‌چه‌دوره‌ایست... نام رستم‌اصلا

(١) Raodha . (٢) Taxma . (٣) Gundafarr . (٤) Arostom . (٥) Rostam .
(٦) Rotastahm . (٧) Rôt - Staxmak . (٨) Rôt Staxm . (٩) Raota - Staxma . (١٠) Rûtâbak .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	بـاد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	٤	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۰	۸۰
۶۱	ت	٤	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۰	۸۰
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۰	۸۰
٦۵	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳٤۰	۸۰
٦٦	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳٤۰	۸۰
٦۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳٤۰	۸۰
٦۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۰	۸۰
٦۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳٤۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳٤۱	۸۰
۷٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳٤۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۱	۸۰
۷٦	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳٤۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳٤۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	برازه	۱۰۰	آذر	۱۳٤۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳٤۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایده	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبجی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هار	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امردادوشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۴۵۰۹	—	—	۱۰۲۵۴

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 120

Lettre R. Fascicule 4 (a)

Rajam - Rostam

TEHERAN

Août - 1966

Imp. Dâneshgâh

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۸

شمارهٔ حرف «ر» (بخش اول) : ٥

رستم - رضی

تهران. فروردین ۱۳۴۶ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **حسن احمدی گیوی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن باآقایان **محمد پروین گنابادی** و **محمد دبیر سیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد ازهمین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اعیاء . . .	۱۲	۳۰۰۰	۶
الف(۲)	انتکاث ...	۳	۳۰۰	—
ب (۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تلخ آب . . .	۹	۹۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خربة . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار. . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیو نوسیبوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رضی ...	۵	۵۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سری ...	۵	۵۰۰	۱
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل‌ـ عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فیبدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نشان . . .	۵	۵۰۰	۱
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	فروردین ماه ۱۳۴۶	۱۲۸	۱۵۲۸۵	جمع ۲۲

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم .	ص ، صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
ا مرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر .	ع	عربی.
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه).
ج.	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة‌الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط‌کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

دراوستا نیامده ولی درآثار پهلوی بندرت به شکل(روت ستخمک)یا(رتستخم) دیده‌میشود اگرنام رستم چنانکه مارکوارت ونلدکه‌نیز پنداشته ودرین تصور مصیب‌اند، ایرانی‌باشد درین‌صورت‌بایدمتعلق به‌عهودپیش‌ازمهاجرت سکاها به‌سرزمین سیستان وتوطن درآن‌سامان تصور شود واگراین فرض نیز مقبول نیفتد لابد باید باین اصل‌توجه‌داشت که داستان این پهلوان بسیار قدیم ومتعلق به عهود پیش از اسلام است ونضربن‌الحارث از رجال صدر اسلام داستان رستم واسفندیارراروایت نموده است . و عمومیت داستان رستم درقرن هفتم میلادی و صدراسلام میان اهالی بین‌النهرین چنان بوده که چندتن از ساکنان آن دیار در اوایل همین قرن رستم نام داشته‌اند که ازآن جمله رستم فرخزاداست واین‌نام می‌بایست‌در اواخر عهد ساسانی شهرتی داشته‌باشد تاپدرو مادری در اواخر قرن‌ششم میلادی‌پسرخودرا بدین نام بنامند. موسی‌خورنی(موسیس‌خورن) که‌عهد اورا به‌اختلاف‌ازقرن‌پنجم‌تاقرن‌هشتم میلادی‌نگاشته‌انداز‌رستم‌نام‌برده‌و گفته‌است که نیروی او برابر یکصدوبیست فیل بوده‌است. درفصل ۳۱ از نسخهٔ هندی بندهشن فقرات ۳۶-۴۱ مطلب تازه‌ای درباب خاندان رستم می‌یابیم که دلیل برقدمت داستان این خاندان است ... باتوجه باین‌دلایل ثابت می‌شود که داستان رستم متعلق به‌عهد ساسانی و پیش از قرن ششم است امابادلیل متقن تری می‌توان دریافت که ازعهد ساسانی نیز قدیمی‌تر است . توضیح آنکه نام روت ستخم در فقره۴۱ از رساله « درخت آسوریک » که متعلق به‌عهد اشکانیست آمده وازاین طریق توان گفت که داستان مذکور از روزگاران کهن بیادگار مانده است . ونگارنده چنین می‌پندارد که رستم نیز مانند چند تن از پهلوانان دیگر شاهنامه (گودرز -گیو - بیژن ومیلاد ..)از امرا ورجال وسرداران ایران درعهداشکانی بودکه درسیستان قدرتی‌داشت براثر کارهای بزرگ‌خود درداستانهای ملی ایرانیان مشرق راه جست و در صورت صحت این فرض رستم اصلا وجودی تاریخی‌بود ولی وقتی در داستانهای ملی راه یافت بوجودی داستانی مبدل‌گشت وتمام خصایص پهلوانان داستانی دروگردآمد ، عمر او به ششصد سال رسید، ازهفتخوان‌گذشت و ... باراه‌یافتن خوارق عادات درزندگی یک‌پهلوان بزرگ تاریخی نباید وجود تاریخی اورا انکارکرد چنانکه میدانیم اغانی‌رلاند درشرح‌جنگهای شارلمانی پادشاه معروف فرانسه معاصر هارون‌الرشید (قرن۸) بوجود آمده است . درین منظومه که تقریباً سه‌چهارقرن پس از شارلمانی پدید آمده عمر شارلمانی از ۲۰۰ سال درگذشته بنابراین اگررستم که عمر داستان او تازمان نظم شاهنامه در حدود هزار سال بود ششصد سال زندگی یابد نباید مایهٔ اعجاب وشگفتی گردد... مهمترین حوادث واقدامات رستم که در شاهنامه بنظم آمده عبارتست از : نجات دادن کیکاوس ازبندهاماوران پادشاه‌مازندران با گذشتن از هفتخوان - کشتن اسفندیار - بیرون راندن افراسیاب از ایران که درغیبت کاوس به ایران تاخته وآن را مسخر ساخته بود ـ پرورش سیاوش - فتح دژسپندکوه- خونخواهی از سیاوش و تاختن به توران - جنگ باسهراب - جنگ با برزو - جنگ باجهانگیر پسرخود و ... (ازحماسه‌سرایی درایران ازص ۵۱۴ تا۵۲۹).

ورجوع به‌فهرست‌تاریخ‌سیستان (رستم‌دستان) وحماسه‌سرایی درایران‌ص ۲۲۴ وشاهکارهای فردوسی بقلم آقای دکترحمیدی شیرازی‌ص ۹مقدمه وفهرست تاریخ‌گزیده چاپ ادوارد براون و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۱ و۴۲ و۴۳ و۵۲ و فرهنگ دکترمعین‌بخش‌اعلام وفهرست مزدیسناوادب پارسی‌ویشتها ج۱ص ۱۸۷ و ۱۹۷ و فهرست ج ۲ و تاریخ جهانگشای جوینی فهرست ج ۱و۲ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۵۵ و۳۳۴ و خرده اوستا ص ۲۲۸ وتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص ۲۶ و سبک شناسی‌فهرست ج۱ و حبیب‌السیر فهرست ج ۱و۲ و داستانهای شاهنامه‌ونزهة‌القلوب ج۳ص۱۹۳ وفرهنگ لغات شاهنامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ورستم زال ورستم دستان ورستم زر شود :

رستم را نام اگرچه‌سخت‌بزرگست
زنده بدویست‌نام رستم دستان.
رودکی.

گویی کمندرستم‌گشت آن کمندزلف
کز بوستان‌گرفته‌گل‌سرخ را اسیر.
منجیک . (۱)

بگفتا برستم غم‌آمدبسر
نهادند رستمش نام پسر.
فردوسی.

دلیر ن ایران به ماتم شدند
پرازغم بدرگاه(۲)رستم‌شدند.
فردوسی.

چنین‌گفت رستم به‌اسفندیار
که‌کردارماند ز مایادگار.
فردوسی.

که رستم منم‌گم مماناد نام
نشیناد برماتمم پورسام .
فردوسی .

وامیر آن تیمورملک‌بودکه‌اگررستم درزمان او بودی جز غاشیه‌داری اونکردی. (تاریخ جهانگشا ج۱ص۱۷ چاپ لیدن).

رستم چرا نخواند به‌روز مرگ
آن تیز پروچنگل عنقارا .
ناصر خسرو.

رستم سزابودی چواو برپیل‌جستی‌چاکرش
ننوشت کفر وشرک راجزتیغ‌ایمان گسترش.
ناصرخسرو.

آن نارنگر چو حلق سهراب
وان‌آب نگر چوتیغ رستم.
ناصرخسرو.

سام نریمان‌کو ورستم کجاست
پیشرو لشگر مازندران .
ناصرخسرو.

رستم از مازندران آید همی
زین‌ملک‌ازاصفهان‌آیدهمی.
امیرمعزی .

دیدند درین هفته عیانش‌بصف‌اندر
کزجنگ عدوتیزچورستم بدرآمد.
قطران .

کافرانی دلیر چون رستم
میرشان چون فراسیاب غیور .
قطران .

به‌گاه رزم چون‌رستم به‌گاه‌بزم چون‌نوذر
گه تدبیرچون سلمان‌گه پرهیزچون‌بوذر.
قطران .

رخش دانش‌را ببردنبال وپی‌برکش‌ازآنک
هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن .
خاقانی.

گویندکه مرز تور وایران
چون رستم پهلوان ندیدست .
خاقانی .

چون زال پیرزاده به‌طفلی وعاقبت
درحلق‌دیو خام‌چورستم‌فکنده‌خام.
خاقانی.

چنان سایه گسترد برعالمی
که‌زالی‌نیندیشد ازرستمی.
(بوستان) .

اینکه درشهنامه‌ها آورده‌اند
رستم ورویینه‌تن اسفندیار.
سعدی .

امثال: مثل‌رستم‌درحمام‌است ، یعنی‌صورتی‌بی معنی‌است. (امثال‌وحکم‌دهخداج۲ص۸۶۶). مثل ؛ رستم صولت و افندی فرار . (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۸۶۶) . رستم است و یکدست اسلحه (یا) : رستم است واین یکدست اسلحه. (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶). و رجوع به رستم دستان ورستم زال ورستم‌گرد شود .

— رستم پهلوان ، رستم زال پهلوان نامی باستانی ایران :

کیخسرو دین که درسپاهش
صدرستم پهلوان ببینم .
خاقانی .

— رستم خو ، که خوی رستم دارد . که چون رستم‌خوی دلاوری وجنگجویی دارد.

(۱) به دقیقی نیز نسبت داده‌اند .

(۲) ن ل : بنزدیک .

که مانند رستم جنگجو و نیرومند وخونریز است :

ترا دیویست اندرطبع رستم‌خو ، ستم پیشه
بیندطاعتش گردن ببند ورستی از رستم .
ناصرخسرو .

— رستم زاول ، رستم زال :

نوذر وکاووس‌اگرنماندبه اصطخر
رستم زاول نماند نیزبه‌زاول .
ناصرخسرو .

ورجوع به‌رستم زال شود .

— رستم سگزی ، رستم دستان همان رستم است که پهلوانیست معروف . (آنندراج) :

کین توبراعدای توبر شومتر آمد
ازتاختن رستم سگزی به پسربر .
امیرمعزی .

ورجوع به رستم زال‌ورستم‌زرورستم دستان و احوال و اشعاررودکی ج ۳ ص ۹۸۸ شود.

— رستم‌ظفر ، مانند رستم پیروزمندوغالب:

رستم‌ظفری بلکه‌فرامرزشکوهی
جمشیدفری بلکه‌کیومرث دهایی .
خاقانی .

— رستم عنان ، دلاور و بهادر . (ناظم الاطباء). ورجوع به‌ترکیب رستم رکاب‌در ذیل همین ماده شود .

— رستم کردار، مانند رستم‌مردانه وپهلوان وشجاع :

جم سیروسام رزم ودارا بزمی
رستم کرداری وفریدون‌کاری .
فرخی .

— رستم‌کمان ، دارای‌کمانی همانند کمان رستم . || که رستم وارکمانکش باشد :

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان
چوی مهدی‌آخرزمان عدل هویدا داشته .
خاقانی .

همه پهلوانان رستم‌کمان
به‌کین هریکی اژدهای دمان .
هاتفی .

— رستم گرد ، رستم پهلوان . رستم زال پهلوان نامی داستان ایران :

گرخصم توای شاه بود رستم گرد
یک خرزهزاراسب، نتواند برد .
و طواط .

دانی که چه گفت زال بارستم‌گرد
دشمن نتوان حقیروبیچاره شمرد.
سعدی .

— رستم نشان ، که نشان رستم دارد :

به رتبت سلیمان آصف صفاتی
به شوکت فریدون رستم نشانی .
جلال‌الدین فریدون‌بن عکاشه.

— نقش رستم ، نام سنگنبشته ایست به‌خط میخی و زبان پارسی باستان در فارس دربارهٔ فتوحات پادشاهان هخامنشی :

صدرتوبه پایه تخت جمشید
اسب تو به‌سایه نقش رستم
بارای توذره‌ایست خورشید
باطبع توقطره‌ایست قلزم .
انوری .

ورجوع به مادهٔ نقش رستم وایران باستان‌ج ۲ ص ۱۶۰۰ تا ۱۶۰۶ شود .

رستم . [رُ تَ] (اِخ) نام برادرزادهٔ فرخ که سردارخسرو پرویز بود.(لغات ولف) :

که پیچیده بد رستم از شهریار
به جای خود وتیغزن ده‌هزار .
فردوسی .

رستم. [رُ تَ] (اِخ) اسعد. اوراست : دیوان رستم . چاپ بیروت ۱۹۰۸ م . (ازمعجم‌المطبوعات) .

رستم. [رُ تَ] (اِخ)الشویری(میخائیل) مدیرجریدهٔ (المهاجر) که بزبان عربی در نیویورک منتشرمی‌شود . اوراست : دیوان الغریب‌فی‌الغرب- نیویورک ۱۹۱۰ م. (ازمعجم‌المطبوعات) .

ورجوع به اعلام المنجد شود .

رستم . [رُ تَ](اِخ) شمس‌الدین، مکنی به ابوالمعالی ، از وهسودانیان یا روادیان . ممدوح قطران تبریزی. (یادداشت مؤلف) :

امیرجستان‌گیتی گشا چوکاوس است
ابوالمعالی رستم مخالف سهراب
قوام دولت ودین شهریار شمس‌الدین
کزونبیند دشمن مگرعنا ومصاب .
قطران تبریزی .

و رجوع به فهرست دیوان قطران تبریزی چاپ آقای محمد نخجوانی (شمس الدین) واحوال واشعار رودکی ج ۲ ص ۷۸۳ و ۸۸۷ شود .

رستم. [رُ تَ] (اِخ) از طوایف ایلات ممسنی فارس است . (یادداشت مؤلف) . چهارمین طایفه ازطوایف‌اربعهٔ ممسنی‌فارس است . (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۳۹۰).

رستم . [رُ تَ] (اِخ) نام شهری به‌فارس که به زمان عمرمسلمین بگشودند.(یادداشت مؤلف).

رستم . [رُ تَ] (اِخ) یا رستم بن شاه اردشیریا رستم بن اردشیر . ملقب به شمس الملوک ازپادشاهان طبقهٔ دوم ملوک طبرستان که بنوشتهٔ‌معجم الانساب‌درشوال سال ۶۰۶ ق‌کشته شده است . ورجوع به حبیب السیر چاپ‌سنگی ج ۱ ص ۳۴۷ وچاپ خیام ج ۲ ص ۴۱۸ و۴۱ و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱ (رستم‌بن‌اردشیرحسن) ومعجم‌الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ شود .

رستم . [رُ تَ] (اِخ) یا رستم بن عبدالله ختش[خُ تَ تَ] از مردم اسروشنه .محدث است . (یادداشت مؤلف) .

رستم . [رُ تَ] (اِخ) یا رستم خان‌بن جهانگیر، ازامرای لر کوچک که ازسال ۹۴۹ ق تا ۹۷۹ ق حیات داشته است . رجوع به تاریخ مغول ص ۴۵۲ شود .

رستم. [رُ تَ] (اِخ) یارستم فرخزاد نام پسرهرمزکه سرداریزدگرد سوم بود . (لغات ولف) :

بدانست رستم شمارسپهر
ستاره شمربود با دادومهر .
فردوسی .

رجوع به رستم فرخزاد شود .

رستم . [رُ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان‌کازرون. حدود ومشخصات-شمال: ارتفاعات سرتنگ و تامرادی و سرگچینه . خاور : ارتفاعات‌باختری رودبشار. باختر: کوههای باشت و باوی . جنوب: رودخانهٔ فهلیان . رستم در شمال باختری بخش واقع وزمین‌آن‌کوهستانی‌است وروردخانهٔ‌تنگ‌شیب ازوسط‌آن میگذرد. آب مشروب وزراعتی: رودخانهٔ فهلیان وتنگ شیب وچشمه‌سارها و قناتهای متعدد . محصولات عمده: غلات و حبوب و برنج وتنباکو ولبنیات . آبادی : ۵۲ قطعه بزرگ و کوچک . جمعیت در حدود ۹۷۰۰تن. دیه‌های مهم: شاه‌حسنی - قلعه نوکک - ده نوافغانی — عبداللهی‌شرف الدینی - باقری . مرکز دهستان: ده مسیری. درقسمت شمالی دهستان طوایف بویراحمدی قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

رستم آباد . [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان غار شهرستان شهرری تهران .سکنه: ۹۹ تن . آب : قنات : محصولات عمده : غلات وصیفی‌وچغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

رستم‌آباد. [رُتَ] (اِخ) ده ازدهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران . سکنه : ۸۸۰تن. آب : قنات . محصولات عمده: غلات وصیفی وچغندرقندوانواع‌میوه. راه : ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رستم‌آباد. [رُتَ] (اِخ) ده ازدهستان یاطری‌بخش‌گرمسارشهرستان دماوند. سکنه: ۵۰۰تن .آب: حبله‌رود. محصولات عمده: غلات و پنبه وبنشن و انار وانجیر . راه: اتومبیل‌رو. دکان: ۲۵باب . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم‌آباد . [رُ تَ] (اِخ) نام محلی کنارراه همدان وکرمانشاه میان رحمت‌آباد وگلبداغ در۴۵۹۰ هزارگزی تهران. (از یادداشت مؤلف).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) نام محلی کناره راه قزوین ورشت میان جومین وجمشید آباد در ۲۸۸ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش رودبار شهرستان رشت. مرکز دهستان قصبهٔ کلوزراست که در یکهزارگزی راه شوسهٔ رشت واقع و به رستم آباد بالا معروفست. دهستان رستم آباد از ۱۵ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده و جمع سکنهٔ آن درحدود ۷۰۰۰ تن و مهمترین دیهای آن: کلوزر - جوبن - شام - پشته.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. آب: چشمه. محصولات عمده: غلات. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان خلخال. آب: چشمه. محصولات عمده: غلات وحبوب.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده از بخش مهران شهرستان ایلام. سکنه: ۵۵۰ تن. آب: رودخانهٔ کنجان چم. محصولات عمده: غلات و مختصر لبنیات ساکنان: از طایفهٔ صیفی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان کلیاتی بخش اسد آباد شهرستان همدان. سکنه: ۲۰۳ تن. آب: قنات. محصولات عمده: غلات ولبنیات وحبوب. صنایع دستی زنان: قالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان پیرتاج شهرستان بیجار. آب: چشمه. محصولات عمده: غلات ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۰۰ تن. آب: چشمه ورود شه‌لاغری. محصولات عمده: غلات ولبنیات وپشم. ساکنان: ازطایفهٔ میربیگ هستند ودر زمستان قشلاق میروند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز. حدود - شمال: دهستان شهریاری. خاور: دهستان ابوالفارس. جنوب: رود مارون. باختر: شهرستان اهواز. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وجمعیت آن درحدود چهار هزار تن است. قراء مهم: باصدی حاج باران - پیم - مال قاید. مرکز دهستان: قریهٔ رستم آباد. آ: رودخانهٔ رامهرمز. محصول عمده: غلات وبرنج و کنجد وبزرک. جمعیت: ۲۵۰ تن.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون سکنه: ۱۰۰۰ تن. آب. رودخانهٔ شاپور. محصولات عمده: غلات وبرنج وپنبه وخرما وکنجد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. سکنه: ۴۷۰ تن. آب: قنات. محصولات عمده: غلات و پسته و پنبه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم. سکنه: ۲۷۰ تن. آب: قنات. محصولات عمده: غلات وپسته و پنبه ولبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد. [رُ ت] (اِخ) ده از بخش شیباب شهرستان زابل. سکنه: ۱۸۶ تن. آب: رودخانهٔ هیرمند. محصولات عمده غلات و لبنیات وپنبه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه: ۳۰۷ تن. آب: قنات. محصول: غلات. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه: ۳۲۴ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رستم آباد. [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان پشتکوه شهرستان شهر کرد. سکنه: ۶۲۸ تن. آب: چشمه و رودخانهٔ سرداب. محصولات عمده: غلات و برنج و پنبه و بادام و سیب و انگور. صنایع دستی زنان: قالی بافی. پل چوبی رستم آباد روی کوهرنگ است. معدن نمک دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رستم آباد آلاکیك. [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنه: ۷۳۰ تن. آب: قنات و رودخانهٔ حاجی عرب. محصولات عمده: غلات وگردو و قلمستان و انگور و سر درختی. مزرعهٔ لک - وده بالا و آقوبی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم آباد بزرگ. [رُ تَ دِ بُ زُ] (اِخ) ده از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۸۵ تن. آب: قنات کوچک. محصولات عمده: غلات دیمی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد پایین. [رُ تَ دِ] (اِخ) ده از بخش شیب آب شهرستان زابل سکنه: ۳۵۲ تن. آب: رودخانهٔ هیرمند. محصولات عمده: غلات و لبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد علیا وسفلی. [رُ تَ دِ عُ لْ یا وُ سُ لا] (اِخ) قصبه جزء شهرستان شمیران سکنه: ۴۰۰ تن. آب: دو رشته قنات. محصولات عمده: غلات ومیوه. راه: اتومبیلرو. تلفن و برق ودر حدود یکصدباب دکان دارد عدهٔ از کارگران کارخانهٔ مهمات سازی و درجه‌داران هنگ سوارفاتح در این قصبه ساکن هستند. در اراضی جنوب آن ساختمانهای جدید می‌سازند. درشمال رستم آباد باغ فرمانیه واقع است که خود دارای قنات و متعلق بـه سفارت ایتالیا ومحل تابستانی آن سفارتخانه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم آباد کوچك. [رُ تَ دِ چ] (اِخ) ده از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۲۹ تن. آب: فاضل آب رودخانهٔ کبوتر لانه وفش. محصولات عمده: غلات آبی ودیمی وحبوب و چغندرقند و پنبه. راه: اتومبیلرو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد هرندی. [رُ تَ دِ هَ رَ] (اِخ) ده از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان. سکنه: ۱۷۸ تن. آب: قنات. محصولات عمده: غلات و پسته ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رستمان. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه: ۳۴۰ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات و لبنیات و حبوب و عسل.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستمان. [رُ تَ] (اِخ) تیرهٔ از ایل کلهر کردستان. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲ شود.

رستم الحکما. [رُ تَ مُ لْ حُ کَ] (اِخ) مردی ادیب وشاعر ومتفلسف دراواخر دورهٔ صفویه واوایل دورهٔ زندیه بود که به تخبط دچار شد تألیفاتی داردکه محتوی مطالب غیر جدی است. کتابی در تاریخ داردبنام «رستم التواریخ» نسخهٔ آن در کتابخانه ملک موجود است.

رستم الشعراء اصفهانی. [رُ تَ مُ شْ شُ عَ اِ فَ] (اِخ) میرزا کاظم که به بقای اصفهانی بیشتر شهرت داشت از شعرای قرن سیزدهم بود. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف آقای دکتر خیامپور و حدیقة الشعراء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آقای سلطان القرایی شود.

رستم برف. [رُ تَ بَ] (اِمرکب) از برف صورت پهلوانی سازندکه پرهیبت باشد.

(از آنندراج) (غیاث اللغات) . پهلوان برفی . کنایت از چیزی بظاهر مهم ودرباطن بوچ و بی‌ارزش. || برف بی‌اندازه زیاد . (ناظم الاطباء) . || مردم سهمناک و بد هیأت . (ناظم الاطباء).

رستم بن اردشیر . [رُ تَ مِ نِ اَ دَ] (اِخ) یا رستم بن شاه اردشیر. ملقب به شمس الملوک. رجوع به رستم (رستم بن شاه اردشیر) و معجم الانساب ج ۳ ص ۲۸۶ و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱ شود.

رستم بن سار . [رُ تَ مِ نِ] (اِخ) (ظاهراً رستم بن سالار) بن محمد بن سالار. او راست: (خلاصة الادوار فی مطالب الاحرار) درموسیقی بزبان فارسی و آن را در ۸۵۸ ق. تألیف کرده است. (یادداشت مؤلف).

رستم بن سرخاب . [رُ تَ مِ نِ سُ] (اِخ) رستم بن سرخاب بن قارن بن شهر یار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان بن سهراب بن ساو بن شاپور بن کیوس بن قباد، از سپهبدان باوندیهٔ طبرستان بود و پس از جد خویش قارن ۲۹ سال فرمان راند. ورافع بن هرثمه به استصواب اولشکر بمازندران برد . رافع وی را بگرفت و به یکی از قلاع فرستاد و او در رمضان سال ۲۸۲ ق . در قلعه درگذشت . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۲ شود.

رستم بن شاه اردشیر . [رُ تَ مِ نِ اَ دَ] (اِخ) رستم بن اردشیر. رجوع به همین ماده و رستم (رستم بن شاه اردشیر . . .) شود .

رستم بن شروین . [رُ تَ مِ نِ شَ] (اِخ) رستم بن شهریار بن شروین . رجوع به همین ماده و تاریخ طبرستان ص ۱۴۳ ج ۱ شود .

رستم بن شهریار . [رُ تَ مِ نِ شَ] (اِخ) رستم بن شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهرمردان بن سهراب بن باوان بن شاپور بن کیوس بن قباد؛ سیزدهمین و آخرین کس از سلسلهٔ باوندیه (اسپهبدان طبرستان) که در سال ۴۱۶ ق. درجنگ با علاءالدوله مقتول ودولت باوند برافتاد . (یادداشت مؤلف). در کتاب معجم الانساب آغاز سلطنت وی ۳۹۶ ق. و پایان آن ۴۴۱ ق. آمده است. رجوع به همان کتاب ج ۲ ص ۲۸۶ و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۴۳ شود.

رستم بن علاءالدوله . [رُ تَ مِ نِ عَ ءُدْ دَ لَ] (اِخ) رستم بن علاءالدوله علی بن شهریار از ملوک طبرستان . رجوع به حبیب السیر چاپ سنگی ج ۱ ص ۳۴۷ و چاپ خیام ج ۲ ص ۴۲۰ شود.

رستم بن علی . [رُ تَ مِ نِ عَ] (اِخ) مکنی به ابوطالب وملقب به مجدالملة وکهف الامة. رجوع به مجدالدوله ابوطالب رستم و رستم بن فخرالدوله شود.

رستم بن فخرالدوله . [رُ تَ مِ نِ فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) مجدالدوله بویهی مکنی به ابوطالب که در سال ۳۸۷ ق . در یازده سالگی پادشاه شد. رجوع به مجدالدوله ابوطالب رستم و تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۶۲۱ و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۳۹۰ و ۶۲۶ و ۴۲۷ و ۴۲۹ و ۴۳۷ و تتمهٔ صوان ص ۴۷ و مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹ و ۳۸۲ و ۳۹۶ ورستم بن علی وآثار الباقیه ص ۱۳۳ شود.

رستم بن قارن . [رُ تَ مِ نِ رَ] (اِخ) از سپهبدان باوندیه طبرستان بود که بنوشتهٔ معجم الانساب بسال ۵۱۱ ق. بسلطنت رسید. رجوع به همین ماده و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۵۰ و ۲۵۲ و ۲۵۸ و ۲۶۵ و معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ شود .

رستم بن مرزبان . [رُ تَ مِ نِ مَ] (اِخ) نام یکی از سرداران دیلمیان خال مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله که مجدالدوله اسفهبدی ناحیت شهریار را بوی تفویض کرد. رجوع به تاریخ یمینی ص ۲۷۲ و ۲۶۱ چاپ ۱۲۷۲ و(فصلی از جامع - التواریخ) گرد آوردهٔ آقای دبیرسیاقی ص ۱۰۰ و ۱۰۴ و ۱۰۶ شود.

رستم بن مرزبان . [رُ تَ مِ نِ مَ] (اِخ) مکنی به ابو شجاع یکی از منجمان گوید : شرح ثمرهٔ بطلمیوس را از او گرفتم بسال ۴۸۴ ق. وشرح او جامع شروح دیگر است. (از کشف الظنون).

رستم بن مقصود . [رُ تَ مِ نِ مَ] (اِخ) هشتمین از امرای آق قویونلو از (۸۹۷) تا (۹۰۲). (یادداشت مؤلف) . پادشاه آق قویونلو (جلوس ۸۹۷ ق- مقتول: ۹۰۲ ق) درجنگی که میان امرای آق- قویونلو درگرفت جمعی از امیران خاندان مزبور کشته شدند تنها رستم نواده امیرحسن را زنده گذاشتند طولی نکشید که بایسنقر گرفتار طرفداران رستم شد وناچار به شروان نزد فرخ یسار پناه برد . رستم پسران شیخ حیدر صفوی (سلطانعلی واسماعیل وابراهیم) راکه یعقوب به حبس انداخته بود آزاد کرد ولی چون به سلطانعلی بدگمان شد ، سلطانعلی وبرادرانش به اردبیل مهاجرت کردند و رستم سپاهی به تعقیب ایشان فرستاد وسلطانعلی در جنگی که در اردبیل واقع شد کشته گردید. رستم در ۹۰۲ ق بدست پسرعمویش احمدبیگ- که براو شوریده بود کشته شد . (فرهنگ معین بخش اعلام) . و رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ص ۴۴۹ و ۴۶۰ و ۴۵۰ و مرآت- البلدان ج ۱ ص ۴۰۲ وسبک شناسی ج ۳ ص ۲۵۲ و ۲۵۳ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ و رستم بیگ شود.

رستم بن مهرهرمزد . [رُ تَ مِ نِ مِ هُ مُ] (اِخ) از متکلمان سیستان ومعاصر یزید وعبدالله زبیر بوده‌است دیدار او باعبدالعزیز بن عبدالله بن عامر کریز وسخنان حکمت آمیزش در تاریخ سیستان ص ۱۰۴ ضبط است. رجوع به سبک شناسی ج ۱ ص ۵۴ و تاریخ سیستان ص ۱۰۴ شود .

رستم بیگ . [رُ تَ] (اِخ) یا رستم بن مقصود بیگ . رجوع به رستم بن مقصود و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۲ شود.

رستم بیگ . [رُ تَ] (اِخ) به "کوسه رستم" مشهور است. ظاهراً رفیقی خوب و جوانی خوش معاشرت است وهمت وشجاعت نیزدارد . فرمانروای بلوک هزارجریب شد. (از تذکره مجمع الخواص ص ۳۸) . آقای دکتر خیامپور وی را ازامرای صفویه در قرن دهم نوشته است . رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف آقای دکتر خیامپور والذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رستم پاشا . [رُ تَ] (اِخ) یکی ازنخست- وزیران نامی عصر سلطان سلیمان عثمانی که بسال ۹۶۸ ق. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اعلام المنجد شود.

رستم خان . [رُ تَ] (اِخ) یا رستم بن جهانگیر ، یا رستم خان بن جهانگیر ، از امرای لرکوچک ، که سمت للگی یکی از دختران شاه طهماسب را با حکومت لرستان داشته وحیات او از ۹۴۹ ق تا ۹۷۸ ق بوده‌است. رجوع به تاریخ مغول تألیف شادروان عباس اقبال ص ۴۵۱ و ۴۵۲ شود.

رستم خان شیبانی . [رُ تَ شَ] (اِخ) یا رستم شیبانی پسرجانی بیگ سلطان بن سلطان ابوالخیرخان ، در تذکره موسوم به مذکر - الاحباب سه بیت زیر ازاوست:

باآنکه جزگناه نکردم دمی مرا
بی نعمتی نماند در ایام زندگی
آنکو به فضل خویش مرا عقل وجان بداد
زان پیش کاید از من بیچاره بندگی
شاید که لطف یار بگیرد به وقت مرگ
هنگام بیکسی و زمان فکندگی.

(ازمجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۹) .
ورجوع به الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رستم خانی . [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد. سکنه : ۷۵۰ تن . آب : رودخانهٔ کنگیر . محصولات عمده : غلات و لبنیات وحبوب. درزمستان به گرمسیر غرب ایوان وحدود سومار می روند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم خراسانی . [رُ تَ خُ] (اِخ) یا رستمعلی (امیر رستم علی پسر قاسمعلی ...) رجوع به رستم علی و فرهنگ سخنوران شود.

رستم خوریانی . [رُ تَ] (اِخ) (۱) خواجه رستم از ملازمان عمربن میرانشاه گورکان و مرد خوش طبع و خوشگو بوده مداح سلطان عمربن امیرانشاه است گویند چون سلطان عمر بر پادشاه اعظم شاهرخ بهادر خروج کرد به هدایت خواجه رستم نزد شیخ الشیوخ العارف شیخ محیی الدین عربی طوسی .. رفته التماس فاتحه فتح وظفر نمود شیخ فرمود هرگز این فاتحه نخوانم زیراکه شاهرخ پادشاه عادل خداترس است و توبی باک متهوری، شکست اوطلبیدن ازشریعت وطریقت دوراست عمررنجیده وبه خشم وغضب درشیخ نگریست وگفت دراین حال مراچگونه می‌بینی؟ گفت ترا مخلوقی می‌بینم بقوت از همه کمتر وبه جهل ازهمه بیشتر و به مرگ با همه برابر و درقیامت ازهمه کهتر. سلطان از مجلس برخاست... آخربرسلطان عمرشکست افتاد. غزل زیرازاوست :

گر زخرگه ماه من دامن کشان آید برون
دودآه عاشقان ازآسمان آید برون
آخر ای عاشق زجوریارآه ازبهرچیست
باز ناید تیر هرگزکز کمان آید برون
می‌برآید هرزمانم آه دور ازروی دوست
ترسم آخر درمیان آه جان آید برون
گوییا ازآسمان منشور غم آمد به ما
کی تواندکس ز مضمون نشان آید برون
رحم کن برجان رستم پیش ازآنروزی که او
ازمیان گیرد کنار وازجهان آیدبرون.
(از صبح گلشن ص۶۶).

ورجوع به فرهنگ سخنوران تألیف آقای دکتر خیامپور والذریعه ج ۹ بخش ۲ وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ و مرآة الخیال ص ۶۶ و تذکرة الشعراء ص ۳۷۵ تا ۳۷۷ شود.

رستمدار . [رُ تَ] (اِخ) زراوند طویل . شجرة رستم . بورشتم [رُ تُ] . نام محلی. (یادداشت مؤلف) . نام ولایتی است ازمازندران تبرستان مابین گیلان ورشت وبارفروش ونوروکجور وتنکابن در آنجا واقع شده وسابقاً ملوک آنجا نسب بپادشاهان پارسی میرسانده اند و همان نامها براولاد می‌نهاده‌اند . (از آنندراج) (از انجمن آرا) . حمدالله مستوفی در شرح ولایت مازندران گوید: چهارم آمل ورستمدار ... رستمدار ولایتی است قریب سیصد پاره دیه از توابع آن است و هوایش بگرمی مایلست و بیشتر ولایات را آبش از شاهرود . (از نزهة القلوب چاپ ادوارد براون ج ۳ ص ۱۵۹ و ۱۶۰) . و رجوع به همین کتاب ص ۱۶۲ و ۲۸۱ و فهرست سفرنامهٔ استرآباد و مازندران رابینو و تاریخ گزیده چاپ ادوارد براون ج ۱ ص ۴۱۴ و سبک شناسی ج ۳ ص ۲۷۵ و تاریخ مغول تألیف شادروان عباس اقبال ص ۳۱۳ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۸ و فهرست ج ۱ و ج ۲ حبیب السیر چاپ خیام شود .

رستم داستان . [رُ تَ مِ] (اِخ) رستم دستان. همان رستم است که پهلوانیست معروف. (آنندراج):

کای رایت کاویان تته
وی رستم داستان تته .
سنجر کاشی (بنقل آنندراج).

ورجوع به رستم ورستم دستان ورستم زال و رستم زرشود.

رستم دستان . [رُ تَ مِ دَ] (اِخ) رستم پهلوان مشهور. (ناظم الاطباء) . همان رستم است که پهلوانیست معروف. (آنندراج) (ازشعوری ج۲ورق ۲۵):

رستم را نام اگرچه سخت بزرگست
زنده به دویست نام رستم دستان.
رودکی.

به حرب کردن و پیروزگشتن اندرحرب
برادر علی و یار رستم دستان.
فرخی.

سامه کجا یافت زدستان او
رستم دستان ونه دستان سام.
ناصرخسرو .

کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
ورچه رستم بوددرگیتی بمردی داستان.
امیرمعزی .

سوارشان همه هریک چوسام بن بیژن
پیاده‌شان همه هریک چورستم دستان .
قطران تبریزی.

بروز جودتو بی‌نام حاتم طایی
بروزحرب توبی‌نام رستم دستان.
قطران .

دردو آتش که نیستان هزاران شیراست
شور صدرستم دستان به خراسان یابم.
خاقانی .

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا ورستم دستانم آرزوست .
مولوی.

ورجوع به احوال واشعاررودکی ج۲ص ۷۱۱ وج ۳ ص ۹۸۸ و ص ۱۰۱۶ و فهرست حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ و فهرست ج ۲ سبک شناسی وفهرست تاریخ سیستان وفهرست ج ۲ لباب الالباب و نزهة القلوب ج۳ص ۶۹ ورستم ورستم زال شود. || به اصطلاح بسحاق اطعمه اکول وکسی که در خوردن پیشدستی کند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

رستم راه . [رُ تَ] (اِخ) ده‌ازدهستان سربند بالا بخش سربندشهرستان اراک .سکنه: ۱۸۸ تن . آب:قنات و چشمه . محصولات عمده : غلات و بنشن و پنبه. صنایع دستی: قالیچه بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم رکاب . [رُ تَ رِ] (ص مرکب) دلاور وبهادر . (ناظم الاطباء). کنایه ازدلیر وشجاع . (آنندراج). کنایه‌ازبهادروپهلوان. (ازشعوری ج۲ورق ۲۱) :

بدعوی دورستم رکاب دلیر
ز شمشیر بازی نگشتند سیر.
هاتفی (بنقل شعوری).

ورجوع به‌رستم ورستم عنان شود.

رستم رکابی . [رُ تَ رِ] (حامص مرکب) دلاوری وبهادری. (ناظم الاطباء) :

به‌رستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای وهم تاج بخش.
نظامی .

ورجوع به‌رستم ورستم رکاب شود.

رستم رود . [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان ناتل کنار بخش نور شهرستان آمل . سکنه: ۸۰۰ تن. آب: رودخانه. محصولات عمده : برنج ونیشکر وکنف و غلات.راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم زال . [رُ تَ مِ] (اِخ) رستم پسرزال. رستم پسرزال نوهٔ سام ، پهلوان نامی داستان باستانی ایران :

اگربدیدی حاتم ترا بروزسخا
وگربدیدی رستم ترا بروزقتال
زجود نام نبردی هگرزحاتم طی
زحرب نام نجستی هگرزرستم زال .
قطران تبریزی.

وفریقین ازمشاهدهٔ این حال که رستم زال را امثال آن میسرنبود تعجب نمودند . (تاریخ جهانگشای جوینی چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۷۳) . و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۷۹۱ ولباب الالباب فهرست ج ۱ وتاریخ کرد ص ۱۱۷ وص ۱۲۰ و تاریخ افضل ص ۱۵ و ۷۳ و ۸۱ و رستم ورستم دستان شود .

رستم زر . [رُ تَ مِ زَ] (اِخ) همان رستم است که پهلوانی است معروف. (آنندراج):

میان بتکده استاده و سلیح بچنگ
چوروزجنگ میان مصاف رستم زر.
فرخی.

میران نامدارند این بندگان سلطان
هریک چوحاتم طی هریک چورستم زر.
امیر معزی (بنقل آنندراج).

یکی به‌تیر فکندن بسان آرش نیو
یکی به‌درع دریدن بسان رستم زر.
قطران .

ورجوع به‌رستم و رستم زال ورستم دستان شود .

رستم شیبانی . [رُ تَ شَ] (اِخ) یا رستم خان شیبانی. رجوع به‌رستم خان شیبانی وفرهنگ سخنوران تألیف آقای دکتر خیامپورشود .

---

(۱) درصبح گلشن (جوزیانی) آمده که با توجه به منتهای دیگر مصحف (خوریانی) می‌باشد .

رستم عباسی. [رُ تَ مِ عَ ب با] (اِخ) پاشاه‌رستم عباسی، از امرای لر کوچک که در سال ۸۷۳ ه.ق. به‌امارت رسیده است. رجوع به تاریخ مغول تألیف شادروان عباس اقبال ص ۴۵۲ شود.

رستم علی. [رُ تَ عَ] (اِخ) رستم خراسانی یا امیر رستم علی پسر امیرقاسم علی شاعر ترکی گوی بود از امیرزادگان خراسان. بیت زیر از اوست :

هرگه زناز رو به‌چمن خنده میکنی
گلهای باغ را همه شرمنده میکنی.
(از مجالس النفائس ص ۱۷۱).

بنوشته آقای دکتر خیامپور در فرهنگ سخنوران وی در سال ۹۲۸ ق. زنده بوده است. رجوع به‌فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی وصبح گلشن ص ۱۷۴ والذریعه ج ۹ بخش ۲ ورستم خراسانی شود.

رستم فرخزاد. [رُ تَ مِ فَ رُ] (اِخ) رستم‌سپهبد. رستم فرخ‌هرمز.

آقای دکتر معین آرد: پسر سپاهبد فرخ‌هرمزد سردار معروف ومدبر و دلیر اواخر عهد ساسانی (۶۳۰ - مقتول ۶۳۶ م) که مورخان ارمنی پدر و پسر را «ایشخان» (۱) (شاهزاده) یاد کرده‌اند. درزمان سلطنت آزرمیدخت، پدر رستم، فرخ هرمز مدعی سلطنت شد و ملکه را بهزنی خواست. چون آزرمیدخت نمی‌توانست علناً مخالفت کند، در نهان وسایل قتل او را فراهم آورد. آنگاه رستم باسپاه خویش پیش راند و پایتخت را تصرف و آزرمیدحت را خلع و کور کرد. در زمان یزدگردسوم، رستم نایب‌السلطنهٔ حقیقی ایران محسوب میگشت. وی کاملا ازخطر عظیمی که درنتیجه حملهٔ عرب بکشور ایران روی داده بود اطلاع داشت پس فرماندهی کل نیروی لشکری را به‌عهده گرفت ودردفع دشمن جدید کوشش دلیرانه کرد. باسپاهی بزرگ درپیرامون پایتخت حاضر شد. اما خلیفه عمر پیشدستی کرد. در سال ۶۳۶ م سپاه ایران در قادسیه - نزدیک حیره - باسعدبن وقاص سردار عرب روبروشد. جنگ سه‌روزطول کشید وبه‌شکست ایرانیان خاتمه‌یافت. رستم که شخصاً حرکات افواج را اداره میکرد ودرفش کاویان را در برابرخود نصب کرده‌بود کشته‌شد. (فرهنگ معین بخش اعلام) : و یزدجرد رستم‌بن فرخ هرمز راکه ازبزرگان بود به‌قادسیه فرستاد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۱). پس پسراین فرخ‌هرمز نام اورستم، لشکرها جمع آورد و بیامد به‌کینه توختن و این زن را هلاک کرد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۱۰). قاتل وی را در جنگ قادسیه بدینسان نوشته اند : هلال‌بن علفة [عُ لَ فَ] (تاج العروس) (منتهی‌الارب). و هلال‌بن علقه [عَ لَ قَ] با قاف درست نیست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۶۶۵ تا ۲۹۷۱ وتاریخ گزیده چاپ ادوارد براون ج ۱ ص ۱۷۴ تا ۱۷۶ وفارسنامهٔ ابن‌بلخی چاپ کمبریج ص ۱۱۲ و ۱۱۱ وتاریخ سیستان ص ۷۳ واحوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۲۱۱ ومجمل التواریخ و القصص ص ۸۳ و۹۷ و ۲۷۲ و ۲۷۳ ویشتهاج ۲ ص ۳۱۰ وفهرست حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ وفهرست مزدیسنا وادب پارسی و عقدالفرید ج ۱ ص ۹۷ و ج ۳ ص ۳۳۵ ویسنا ص ۱۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و اعلام المنجد شود.

رستم فرخ‌هرمز. [رُ تَ مِ فَ رُ هُ مُ] (اِخ) رستم فرخزاد. رجوع به‌رستم فرخزاد و فهرست حبیب السیر چاپ خیام شود.

رستم فیروزان. [رُ تَ] (اِخ) رستم فرخزاد. رجوع به‌رستم فرخزاد و تجارب السلف ص ۲۹ شود.

رستم قنبرسلطان. [رُ تَ قَ بَ سُ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ فلخانی گوران بخش کرند شهرستان شاه‌آباد. درتابستان‌درحدود قلعه‌زنجیرو کم کویج برای برداشت محصول وتعلیف احشام می‌آیند و درزمستان به قشلاق پشت‌سنگ ذهاب می روند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم کلا. [رُ تَ کَ] (اِخ) قصبهٔ از دهستان قره‌طقان‌بخش بهشهرشهرستان‌ساری. سکنه ۴۵۰۰ تن. آب : قنات. زیارتگاه ازآثار قدیم‌دارد. محصولات عمده : برنج و غلات وپنبه وصیفی و ابریشم‌ومرکبات. ایستگاه راه آهن بنام رستم کلا در دو هزار گزی این قصبه واقعست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم کلا. [رُ تَ کَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کیاکلا بخش مرکزی‌شهرستان شاهی. سکنه : ۲۷۰ تن. آب : چاه و رودخانهٔ تالار. محصولات‌عمده : برنج و غلات و لبنیات و پنبه و کنجد وکنف و صیفی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم کلا. [رُ تَ کَ] (اِخ) نام‌ایستگاه میان نکاو بهشهر راه آهن شمال واقع در ۳۹۲ هزارگزی‌تهران. (یادداشت‌مؤلف).

رستم کلاته‌سادات. [رُ تَ کَ تَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان‌گرگان. سکنه : ۱۵۵ تن. آب: قنات. صنایع: بافتن پارچه های‌ابریشمی‌وکرباس. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رستم کندی. [رُ تَ کَ] (اِخ) ده‌از دهستان کرانی شهرستان‌بیجار. سکنه : ۱۸۰ تن. آب : غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان : قالیچه و جاجیم بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستمکویه. [رُ تَ ی] (اِخ) قلعه محکمی است‌درنواحی‌قزوین واقع‌در کوههای طزم. (از معجم‌البلدان).

رستم‌محمود. [رُ تَ مَ] (اِخ) ده‌از بخش شیب آب‌شهرستان زابل. سکنه : ۲۸۰ تن. آب : رودخانهٔ هیرمند. محصولات عمده : غلات و لبنیات.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۸).

رستمون. [رُ تَ] (اِ) انبوهی مردمان و اجتماع آنان در یک جایی. (ناظم الاطباء). اما درجای دیگر دیده نشد.

رستمی. [رُ تَ] (حامص) دلیری و بهادری و شجاعت. (ناظم‌الاطباء). || (ص نسبی) منسوب به‌رستم. مانندرستم‌زال. رستمانه. (یادداشت مؤلف) :

بجنبید دشت و بتوفید کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه
وزان رستمی اژدها فش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش.
فردوسی.

همه شب نخفتند از خرمی
که پیروزیی بودشان رستمی.
فردوسی.

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) نام محلی واقع در ۸۳٫۵ هزارگزی بوشهر میان باشی و بوالخیر. (یادداشت مؤلف).

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) محمدرستمی مکنی به ابوسعید گوینده نامی معاصر صاحب بن‌عباد که شعری‌به تازی‌از وی در کتاب‌ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۶ و شعری دیگر در امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۰۴۵ آمده است. رجوع به دو مأخذ بالا و لغت نامه (ابوسعید - رستمی ...) ویتیمة‌الدهر ثعالبی‌وحدائق‌السحر چاپ‌اقبال‌ص ۸۲ و ۱۴۷ و حاشیهٔ ص ۱۴۷ شود.

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) ده ازدهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار. سکنه ۵۶۸ تن. آب : چاه. محصولات‌عمده : غلات و سبزی. راه : اتومبیلرو.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۷).

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان رودحلـه بخش گناوه شهرستان بوشهر. سکنه : ۳۴۹ تن آب : چاه و رودحله. محصولات عمده : غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۷).

رستمی. [رُ تَ] (اِخ) ده از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر. سکنه

(۱) Ishkhan.

۳۵۱ تن . آب : چاه . محصولات‌عمده : غلات و خرما و تنباکو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

رستمیان . [رُ تَ] (اِخ) نام جماعتی است منسوب به جد آنان رستم و از آنان است ابومعد اسد بن احمد بن عبدالله هروی رستمی متوفی (۳۳۷ ق .) از محدثان و ابوعلی حسن‌بن عباس‌بن علی بن حسن‌رستمی اصفهانی . (یادداشت مؤلف) .

رستم‌یکدست . [رُ تَ مِ یَ دَ] (اِخ) نام پهلوانی‌است‌سوای‌رستم زال‌وآن یکدست مادرزاد بود . (ازغیاث‌اللغات). نام پهلوانی که‌مادرزاد یک‌دست داشته‌است و بارستم‌زال کشتیها و پنجه‌ها‌گرفته . (آنندراج) :

سبو هم بمردانگی رستمی‌است
که یکدست دارد عجب آدمی‌است .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

در جدل هیچ کم از رستم یکدست نبود
شانه چون دررهٔ زلفش به‌دلم کرددچار.
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

چه روز قوت مردانگی است پنداری
که‌خاک رستم یکدست شد سبوی‌شراب.
سلیم (بنقل آنندراج) .

رستمین . [رُ تَ] (اِ) (۱) گیاهی که تازه روییده باشد . (ناظم‌الاطباء) (ازشعوری ج۲ ورق ۲۵) :

خورد رستمین از زمین آب و خاک
کند همچو خود هرچه را خوردپاک .
اسدی (بنقل شعوری) .

رجوع به رستنین و رستنی شود .

رستن . [رَ تَ] (مص) (۲) نجات‌یافتن و آزاد شدن . (ناظم‌الاطباء) رهاشدن . (ناظم‌الاطباء) (یادداشت‌مؤلف). خلاص شدن ونجات‌یافتن.(آنندراج)(ازشعوری ج۲ ورق ۱۲) . خلاص‌شدن.(فرهنگ‌رشیدی). نجات یافتن. رهایی‌یافتن. رهاشدن. (ذیل برهان‌مصحح آقای دکترمعین). آزادشدن. خلاص. نجات یافتن . (لغات ولف) . رهیدن . رهایی . رهش. رهایش. بلول. ابلال. فوز. فلاح. نجاح. (یادداشت مؤلف) . اخلاص . استنجاء . افلاح . انفضاء . تخلص . تنجیه . خلاص عصر . فوز . نقذ [نَ قَ] (منتهی الارب) . خلاص . (دهار) نجات . (ترجمان‌القرآن):

به‌آهن نگه کن‌که ببریده سنگ
نرست آهن از سنگ بی آذرنگ .
ابوشکور .

ز دشمن بدینار و با زینهار
برستن‌توان وآزرا نیست‌چار .
ابوشکور .

سخن تا نگویی ترا زیر دست
زبردست شد کز دهان‌تورست .
ابوشکور .

و حلق تذروان از چنگ بازان رسته . (سندبادنامه ص ۹) .

بدو گفت رو پیش‌سام‌سوار
بپرسش‌که چون رستی ازکارزار.
فردوسی .

چنین‌گفت اکنون‌که رستی ز بد
ز تو خوبی وراست‌گفتن سزد .
فردوسی .

چو لشکر بدانست کاسفندیار
ز بندگران رست وبدروزگار.
فردوسی .

چو آمدبه تنگ دژگنبدان
برست از بد زور و دست‌بدان .
فردوسی .

ز بس دست بی پای و بی پای‌دست
توگفتی کزان رزمگه‌کس نرست .
فردوسی .

تو چگونه رهی‌که‌دست اجل
برسر تو همی‌زند سرپاس .
عنصری .

تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخست .
عنصری .

گاه آنست که از محنت‌وسختی برهند .
منوچهری .

ای فراق تو دل‌ما بندگان را سوخته
صدهزاران‌شکریزدان راکه رستیم‌از فراق.
منوچهری .

از بلخ روز پنجشنبه ده روزگذشته از ماه ربیع‌اول سنهٔ چهارصد و بیست‌و دو برستند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۷) . گفتند : هان ! چون رستی ؟ باز نمودم زاریهای خویش و ماندگی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳۹) . و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد واهل ری راحت درین روزگار دیدند که از ایشان برستند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸) .

چو از سخت‌کاری برستی زبخت
دگر تن میفکن درآن کارسخت .
اسدی .

از ایشان بکشتند بسیارگرد
بجان آنکسی رست کش اسب‌برد .
اسدی .

که را راند خشمش فتد درگداز
که را خواندجودش‌برست ازنیاز.
اسدی .

کسی نرست وگر رست خورده بودحسام
کسی نجست وگر جست خورده‌بودسنان.
قطران .

لیکن نرهم همی زقومش
هر چند ز مکر دیو رستم .
ناصرخسرو .

رستن به مال نیست به علمست وکار کرد
خیره به مال بسته دلی و به درهمی .
ناصرخسرو .

از بد گرگ رستن آسان است
وز ستمکار سخت دشوار است .
ناصرخسرو .

خوی نکو عادت پیغمبران
راه خوی نیک سوی رستن‌است .
ناصرخسرو .

قولی به سر زبان خود بر بستی
صد خانه پر از بت و یکی نشکستی
گفتی که به‌یک قول شهادت رستم
فردات‌کند خمار کامشب مستی .
خواجه‌عبدالله انصاری .

جماعتی بسیار بودند در زمین فارس . . . مسلمة قیس الاشجعی را بفرستاد تا ایشان را بپراکند . . . و مسلمانان از دست ایشان برستند. (مجمل التواریخ‌والقصص) . جشن سده‌بنهادومردمان که‌ازجوروستم‌ضحاک برسته بودندپسندیدند . (نوروزنامه). دارنده مباش از بلاها رستی .(ازکلیلهٔ‌بهرامشاهی) .

هرکه اندرسایه اقبال او مسکن‌گرفت
از سموم‌فاقه وادبار و محنت‌جست‌ورست.
سوزنی .

گرامروزآتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم‌کند فردا .
سنایی .

هان مژده هان‌که رستی‌ازین قحط مردمی
هین سجده هین که جستی‌ازین چاه مضطری .
خاقانی .

ز خشکک آخورخذلان برست خاقانی
که در ریاض محمد خریدکشت‌رضا .
خاقانی .

مهرهٔ مار بهرمار زده‌است
به‌کسی کزگزندرست‌مده .
خاقانی .

وفا از شهر بند عهد رسته است
که اینجا خانه درکویی ندارد .
خاقانی .

---

(۱) در آنندراج (رستنین) تقریباً بدین معنی آمده باشاهدی ازویس ورامین ؛ شاید این همان رستنین باشد ؟

(۲) پهلوی rastan (آزاد شدن ، استقبال کردن) = رهیدن ازایرانی باستان radh ... (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

بر سر بازار دهر نقد جفا می‌رود
رسته‌ای ار ننگری رستهٔ خذلان او .
خاقانی .
که چون بودی و چون رستی ز بیداد
که از بندت نبود این بنده آزاد .
نظامی .
چنان درکار آن دلدار دل بست
که از تیمارکار خویشتن رست .
نظامی .
نظر بر بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی رفتی و رستی .
نظامی .
مسلمانان بسیار کشته شدند و اسیر کرده‌شدندو بعضی برستند . (تاریخ سیستان) . بوطلحه بر رافع شبیخون کرد و بیشترسپاه رافع را بکشت و رافع تنها به نفس خویش‌برست . (تاریخ سیستان) . من امروز از دوزخ رستم و به بهشت رسیدم. (تاریخ سیستان) .
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست .
مولوی .
مرغ کاو اندر قفس زندانی است
می نجوید رستن از نادانی است .
مولوی .
نی دو باشد تاتویی صورت پرست
پیش او یک گشت کز صورت‌برست .
مولوی .
رستم از آب و زنان همچون ملک
بیغرض گردم بر این در چون‌فلک .
مولوی .
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی‌است
که از مشقت آن جزبه‌مرگ‌نتوان‌رست .
سعدی .
به عذر توبه‌توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست .
سعدی .
دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش راکه چرا خدمت نکنی تا ازمشقت کارکردن برهی . (گلستان) . سرماربدست دشمن‌بکوب که ازاحدی‌الحسنیین خالی‌نباشد اگر این غالب آید مارکشتی وگر آن از دشمن رستی. (گلستان) .

خلاف نفس و عادت‌کن‌که رستی
نمی‌دانم به‌هر جایی‌که هستی .
شیخ محمود شبستری .
راستی‌کن که راستان رستند
در جهان راستان قوی دستند .
اوحدی .
ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی .
حافظ .
چون مرا با جلبان کار نباشد شب و روز
رستم از وسمه وگلگونه و حنی و شخار .
(از فرهنگ‌سروری) .
با عقل مردد نتوان رست ز غوغا
اینجاست‌که دیوانگیی نیزبباید .
ملک‌الشعراءبهار.
افلاح ، رستن از مکروه. (ترجمان‌القرآن). انملاز ، رستن از کاری . (منتهی‌الارب) . تلمز ، برستن‌ازچیزی. (مصادراللغهٔزوزنی). تملز ، رستن ازکاری . (منتهی‌الارب).
— رسته‌شدن،(۱)رسته گردیدن. نجات‌یافتن. رها شدن. خلاص‌گشتن. رستن .
ورجوع به مادهٔ رسته شدن شود .
— رسته‌گردیدن(۱) ، آزادشدن . خلاص یافتن.رهایی یافتن .
و رجوع به مادهٔ رسته‌گردیدن شود .
— از بهانه رستن، بهانه را از دست‌دادن. (یادداشت مؤلف) . فارغ از عذر و بهانه‌شدن :
چو از فرهاد خالی شد زمانه
برست آن ماه تابان از بهانه.
نظامی .
— باز رستن ، رستن. رهیدن. رهایی‌یافتن. نجات‌پیدا کردن :
خاقانی گهر سخنم ور نبودمی
از جورهای بدگهران بازرستمی .
خاقانی .
زین‌تنگنای وحشت اگر باز رستمی
خود را به‌آستان عدم باز بستمی .
خاقانی .
کوسر تیغ تا بدو باز رهم ز بندسر
کز جگر پر آبله چون سفنم دریغ من .
خاقانی .
بیکدم باز رست‌از چرخ و ننگ‌سعدونحس‌او
که این تثلیث برجیس‌است‌وآن‌تربیع کیوانی .
خاقانی

نی‌نی از بند اجل‌کس به‌نوا باز نرست
کارکافتاده چه در بند نوایید همه .
خاقانی .
وگر چون مقبلان دولت پرستی
طمع را میل درکش باز رستی .
نظامی .
قیاس آنست سعدی کز کمندش
به جان دادن توانی باز رستن.
سعدی .
و رجوع به باز رستن در جای خود شود .
— || رهانیدن. آزاد ساختن. خلاص کردن، بصورت متعدی :
اگر چه پیشه‌داری زیر بستن
ندانی دل از ایشان بازرستن .
(ویس و رامین) .
— به جان‌رستن ، ، بدون فتح و غلبه بر خصم تنها جان خود را از میدان رهانیدن . (یادداشت مؤلف) :
امیر یوسف گرگ افکن است وشیر کش‌است
زگرگ و شیر به جان رسته‌بود رستم‌زال .
فرخی .
— وارستن،رستن. رهایی‌یافتن . رهاشدن . نجات یافتن. بازرستن :
مرا طفیل کسان مرهمی همی دادی
کنون ز دادن آنقدر نیز وارستی .
خاقانی .
دل گفت‌له الحمدکه بگذشتم از آن خوان
جان گفت‌له‌الفضل که‌وا رستم از این بند .
خاقانی .
از پای پیل حادثه وارست ودست برد
هرکس‌که اسب عافیتی زیرران‌کشید .
خاقانی .
— || نجات دادن. آزادکردن.(یادداشت مؤلف) :
به‌تیغ‌نبردی تراخستمی
وزین‌گفت بیهوده وارستمی .
فردوسی .
|| گریختن . (ناظم‌الاطباء) (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) . فرار . (لغات ولف) . ||درشعر ذیل،سوزنی‌به معنی روییدن و نمو آورده است. (یادداشت مؤلف) :
بنده از خوان تو غایب نخوهد بود ولیک
هر شبانگاه و را راتبه‌کن شست‌فقاع
به فقاع تو وی ازگرمی روزه برهد
بمکد چندی و از سبلت او رست‌فقاع .
سوزنی .

---

(۱)هرچنددرفیش‌بی‌شاهدی‌ازمؤلف‌مصدررستن بمعانی : رهانیدن. نجات‌دادن. آزاد ساختن‌آمده وبنابرین (رسته‌شدن) یا (رسته گردیدن) از نظر صرف مجهول رستن است ولی چون شاهدی نیست‌که متعدی بودن آن را برساند بر حسب قواعد صرف نباید مجهول داشته باشد اما در فارسی گاه اینگونه‌صورتهای مجهول‌نوعی‌فعل مرکب‌اند و در بیهقی‌نیز مجهول افعال لازم بکرات آمده است .

(ظاهراً بتبع قوانی دیگر است بضم اول ، بفتح اول استعمال شده).

رستن . [رُ تَ] (۱) (مص) روییدن. (فرهنگ رشیدی) . روییدن و بالیدن و سبز شدن. (ناظم‌الاطباء). روییدن و برآمدن. (آنندراج).نمو کردن.بالیدن.بیرون آمدن. سبزشدن. (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) . دمیدن . سرزدن . حاصل مصدر آن رویش. (یادداشت مؤلف) . روییدن گیاه . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵) .روییدن گیاه و درخت و غیرآنها . (فرهنگ نظام):

ازبیخ ارغوان شاخ زعفران رستست.

(سندبادنامه ص ۱۵) .

نخواهم زمانه جز آن کو بهشت
چنان رست باید که یزدانت کشت.
فردوسی .

گیارست با چندگونه درخت
بزیراندرآمدسرانشان زبخت.
فردوسی .

چنین دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت .
فردوسی .

چنین گفت کاینت سرکین نخست
پراکنده‌شد تخم و از خاک رست.
فردوسی .

به هر زمین که خلافش بود نخواهد رست
ز هیچ باغ درخت وز هیچ راغ گیاه .
فرخی .

آب حیوان زد و چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیدهٔ معشوق گیاه .
منوچهری .

آبی چو یکی جوژکک از خایه بجسته
چون جوجککان بر تن او موی برسته .
منوچهری .

زکافور وز عود بُد هر درخت
همه زرگیا رسته از سنگ سخت .
اسدی .

که داند قدر سنبل تا نبیند
برسته همبرش سعدان وکنگر .
ناصرخسرو .

چنین یاسمین وگل اندر دوعالم
کجارست جز درزمین محمد .
ناصرخسرو .

اگرکژ براو رسته‌ای سوختی
وگرراست بررسته‌ای رسته‌ای .
ناصرخسرو .

این آن ماه است که آغاز رستن نبات در وی باشد .(نوروزنامه) .

ملک او را صد درخت تازه رست
هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید.
مسعودسعد .

دست در دوشاخ زدکه بربالای چاه رسته‌بود. (کلیله‌ودمنه) .

خار بن گرچه رست و بالا کرد
سر او را سپهر والا کرد.
سنایی .

صورت قد تو رست در چمن چشم من
زانکه سهی سرو را جای بودجویبار .
خاقانی .

از رخ و زلف تو رست در دل من آبنوس
وز دل و خال تو گشت دیدهٔ من آبدان .
خاقانی .

پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته‌اند
برجهان صدشاخ نوبر درجهان افشانده‌اند .
خاقانی .

چو سال آمد به شش چون سرو می‌رست
رسوم شش جهت را باز می‌جست .
نظامی .

چو سبزه لب به‌شیر برف شستم
چوگل برچشمه‌های سرد رستم .
نظامی .

جمعی چوگل و لاله به‌هم پیوسته
توهیزم‌خشک و درمیانشان رسته .
(گلستان) .

کی برست آن گل خندان و چنین زیباشد
آخر این غورهٔ نو خاسته چون حلوا شد .
سعدی .

هردم از شاخ زبانم میوهٔ ترمی‌رسد
بوستانها رسته زان تخمم که‌دردل کاشتی .
سعدی .

ندارد طمع رستن شاخ عود
هرآنکس که بیخ شتر غاز گشت .
ابن‌یمین .

مرنج حافظ واز دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه‌باشد چو این گیاه نرست .
حافظ .

ز خاک رسته لاله‌ها چو بسدین پیاله‌ها
به‌برگ لاله ژاله‌ها چو در شفق ستاره‌ها .
قاآنی .

انبات . نبت . [نَ] ، رستن گیاه . (منتهی‌الارب) . تجبر ، رستن گیاه بعد از خوردن . (منتهی الارب) (ازتاج‌المصادر بیهقی) . طرور ،رستن نبات. (تاج المصادر بیهقی) . نبات ، رستن گیاه و آنچه بدان ماند . (ترجمان القرآن) .

ــ رُستن جای ، رُستنگاه . (یادداشت مؤلف) .

ــ رُسته‌تر شدن ، بزرگتر شدن. بالیده‌تر شدن . (یادداشت مؤلف) :

چو شد رسته‌تر کار شمشیر کرد
زشیر افکنی جنگ‌باشیر کرد .
نظامی .

و رجوع به رسته شدن و رسته گردیدن ورسته گشتن شود .

ــ بر رُستن ، روییدن.سبزشدن.درآمدن. رستن.پیداشدن.پدیدآمدن رشدکردن.بالیدن:

چو بررست و آمدش هنگام شوی
چو پروین شدش روی و چون قیر موی .
فردوسی .

اگرکژ بر او رسته‌ای سوختی
وگر راست‌بر رسته‌ای رسته‌ای.
ناصرخسرو .

چو شاخ تر بررستی و چون‌نخجیر برجستی
و شصت ازسالیان رستی . ناصرخسرو .

فلک این آینه وان شانه راجست
کزین کوه آمد وزان بیشه‌بررست .
نظامی.

همه روز این حکایت باز می‌جست
جزاین تخم ازدماغش بر نمی رست .
نظامی .

و رجوع بـه مـاده بررستن در جـای خود شود .

ــ گزاف رستن ، بمجاز بر ریا و گزافه بالیدن و برآمدن :

همه محرومی از نجستن تست
بی بری ازگزاف رستن‌تست.
اوحدی .

|| بیرون آمدن . (ناظم‌الاطباء) . نشو. نما . (یادداشت مؤلف) :

ز هنگام ار جاسب و افراسیاب
ز دینار وگوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که‌کانی بود
کجا رستنش آسمانی بود .
فردوسی .

اسنان ، رستن‌دندان‌هشت‌سالگی‌استروروياندن آن. (تاج‌المصادر بیهقی) . کثاء ، رستن موی و پشم شتر . (منتهی‌الارب).

|| پدید آمدن . (ناظم الاطباء) . بمجاز بوجودآمدن . پیداشدن :

فریدون ز ضحاک‌گیتی بشست
که‌مهراب‌کابل ز تخمش برست .
فردوسی .

دو مار سیه از دوکتفش برست
غمی‌گشت و از هر سویی راه‌جست .
فردوسی .

(۱) پهلوی rustan (نموکردن)، اوستا raodh (نموکردن)، بلوچی rudag و rudha gh = روییدن ... (ازذیل برهان مصحح آقای دکتر معین).

ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و برآوردز ایران دمار.
فردوسی .

میان من و او درایوان درست
یکی کوه گفتی ز آهن برست.
فردوسی .

زمن رسته‌ای تو اگر بخردی
چه بنکوهی آنرا کزان رسته‌ای.
ناصرخسرو .

نقش سرزلف اورست مرا در بصر
زانکه بهم درخورست عنبر و دریاکنار .
خاقانی .

زان آتش و آب رست سردی
کز فیض بهاء دین کشدنم .
خاقانی .

قلم زن چابکی صورتگری چست
که بی‌کلک از خیالس نقش می‌رست .
نظامی .

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چودر طبع رست .
سعدی .

رستن . [رِ تَ] (مص) رشتن وریسیدن. (ناظم الاطباء) . ریسیدن . (آنندراج) (فرهنگ سروری) . در تداول عامهٔ شوشتر رسن [رِ س سَ] گویند به معنی رشتن و به دوك پیچیدن . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) :

بیاموخت شان رستن و تافتن
به تار اندرون پودرا بافتن .
فردوسی .

|| رندیدن. (لغت محلی شوشتر). || ریدن. (شایدرندیدن) (فرهنگ رشیدی). || بافتن . (ناظم الاطباء) . || آهسته حرف زدن . (ناظم الاطباء). || مانند مگس صدا کردن. (ناظم الاطباء).

رستن . [رَ تَ] (اِخ) شهری است میان حماة و حمص از آن شهرا ست عیسی بن سلیم رستنی. (ازمنتهی الارب) .شهر کی قدیمی است در بین حماة و حمص این شهر در ساحل نهر میماس یعنی نهر عاصی واقع شده بود وفعلا ویرانه است از آثار باقیمانده آن چنان برمی آید که وقتی شهری محتشم بوده و بالای جایگاهی بلند واقع شده و مشرف بر عاصی است . (ازمعجم البلدان ج ٤).

رستنگاه . [رُ تَ] (اِ مرکب) جای رستن. جای روییدن . منبت . محل روییدن . خله. (یادداشت مؤلف) . عرفج . منبت . (از منتهی الارب) . منبت [مَ بِ] شاذ قیاس منبت [مَ بَ] است . (منتهی الارب) : تدبیر آسان برآمدن دندان کودکان آنست که ارك او را یعنی آن موضع که رستنگاه دندان برآنست به چیزهای نرم و چرب می‌مالندچون پیه مرغ . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— رستنگاه موی، محل روییدن مو. جای رستن موی : شعیره ... گاه بر رستنگاه موی مژه افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . مردم شیعه مسح سر ازچکاد تارستنگاه موی پیشانی کنند. (یادداشت مؤلف) .

رستنی . [رَ تَ] (ص لیاقت) لایق نجات. سزاوار رهایی. (یادداشت مؤلف). ||(حاصل مصدر) رهاشدن و نجات یافتن و دررفتن . (فرهنگ نظام) .

رستنی . [رُ تَ] (ص لیاقت) روییدنی . قابل رستن. لایق رستن. (یادداشت مؤلف). چیزی که روییدنش لازم باشد . (لغات ولف). لایق رشد ونمو . قابل بالیدن وبلند شدن:

ترا پنج ماهست ازآبستنی
ازین نامور بچهٔ رستنی .
فردوسی .

|| بمعنی گیاه وروییدنی است. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۷). بمعنی عموم روییدنیست ازدرخت وگیاه وامثال آنها. (آنندراج) (انجمن آرا) . گیاه و نبات . (ناظم الاطباء). گیاه. نبت . نبات . نامیه. (یادداشت مؤلف) . هرچه بروید وببالد . (ناظم الاطباء) . آنچه از زمین روید چون گیاه و غیر آن . (فرهنگ نظام):

ببالید کوه آبها بردمید
سررستنی سوی بالا کشید.
فردوسی .

جز از رستنی‌ها نخوردند چیز
زهرچ از زمین سربرآوردنیز.
فردوسی .

وزان پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیرخویش آورید .
فردوسی .

خورد رستنی از زمین آب وخاك
کند همچوخودهرچه راخوردپاك .
فردوسی .

زمین است چون مادری مهرجوی
همه رستنیها چوپستان اوی .
اسدی .

ستاره است گلهای بسیار او
همه رستنی برگ وماباراو .
اسدی .

من به یمکان درنهانم علم من پیدا چنانک
فعل نفس رستنی پیداست اودرویج وحب.
ناصر خسرو .

تخم وبروبرگ همه رستنی
داروی ما یاخورش جسم ماست.
ناصرخسرو .

این رستنی است نارون هرسو
وان بی‌سخن است وین سوم گویا .
ناصرخسرو .

رگ رستنی درزمین گشته سخت
به رقص آمده برگهای درخت .
نظامی .

نموده ناف خاك آبستنیها
زناف آورده بیرون رستنیها .
نظامی .

رستنی را به سبزی آهنگست
همه سرسبزی بدین رنگست.
نظامی .

درآن رستنی را نه بیخ ونه برگ
بنام آن بیابان بیابان مرگ .
نظامی.

رستنی سر برون زد ازدل خاك
زنگ خورشید گشت ازآینه پاك .
نظامی .

— انجبار ، رستنی است سرخ رنگ معرب انگبار. (ازمنتهی الارب) جنبه، هررستنی که فوق تره وکم ازشجره است. (منتهی الارب) . || نباتی. (ناظم الاطباء). ||هنگام روییدگی. (ناظم الاطباء). || مکان روییدگی هرچیزی که بروید.(ناظم الاطباء) . مکان روییدن گیاه. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۷). || زمان روییدن گیاه. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۷) .

رستنین . [رُ تَ] (ص) (۱) مزید علیه رستنی . (آنندراج بنقل از غوامض سخن) :

ازین مایه نبودی رستنین را
نبودی جانور روی زمین را.
ویس ورامین .

ورجوع به رستنی ورستمین شود .

رستوران. [رِ] (اِ مأخوذازفرانسه) (۲) جایی که در آن غذا خورند ومشروب نوشند. (فرهنگ معین) . مهمانخانه و قهوه‌خانه ، این لفظ رستوران (۲) فرانسوی است . (فرهنگ نظام) .

رستویه . [ ] (اِخ) شهر کیست از تبت که بقدیم ازچین بود . (از حدودالعالم چاپ دانشگاه ص ۷۵).

رسته . [رَ تَ یا تِ] (نمف) اسم مفعول از مصدر رستن.(فرهنگ نظام). خلاص شده ونجات یافته و آزاده کرده و رهایی یافته (ناظم الاطباء) . خلاص شده یعنی رهاگشته وآزاد شده. (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۵) . خلاص شده . (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). خلاص شده.نجات یافته (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف)(انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (ازفرهنگ معین) . رها شده وآزاد شده. (غیاث اللغات بنقل از سراج وچراغ هدایت). خلاص یافته. (فرهنگ

(۱) از: رستن + ین علامت نسبت .

(۲) Restaurant.

جهانگیری) . سلیم . (کشاف زمخشری) :

زترکان زصد مرد ده رسته بود
وزان‌ده که بد رسته هم خسته بود.
اسدی .

زبد رسته بد شاه زابلستان
ز تدبیر آن دختر دلستان .
اسدی .

جزآنرا مدان رسته‌از بند آتش
که‌کردار درخورد گفتاردارد.
ناصرخسرو .

یوسف رسته زدلو ماند چویونس به‌حوت.
صبحدم‌از هیبتش‌حوت‌بیفکندناب.
خاقانی .

رسته‌چون‌یوسف زچاه ودلووپیشش‌ابروصبح
گوهر از الماس ومشک‌ازپرنیان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

چشم فلک فارغ ازین جستجوی
گوش زمین رسته‌ازین گفتگوی .
نظامی .

در حاجت از خلق بربسته به
زدربانی آدمی رسته به .
نظامی .

در مثل تاهر کسی‌گوید که‌فال نیک و بد
رسته داردچون گیارا برگیادارد مهر.
فال کردم دست بدخواهانش زیرسنگ باد
راست چون دستی که سنگ آسیا داردزبر .
سوزنی .

— از جهان رسته، وارسته . بی اعتنا به جهان وزخارف جهان :

اگر در جهان از جهان رسته ایست
درازخلق بر خویشتن‌بسته ایست .
سعدی .

— رستگان، ج ِ ، رسته.(ناظم‌الاطباء) . وارهیدگان. آزاد شدگان.(یادداشت‌مؤلف):

براو (رستم) آفرین‌کردگودرز و گیو
که ای نامبردار سالار نیو
زدرد و غمان رستگان توایم
به ایران کمربستگان توایم .
فردوسی .

|| آزاد.(ناظم‌الاطباء) . || کسی‌که درظاهر و باطن‌آلودگی‌وگرفتاری نداشته باشد . (از برهان) . || وارستگی از آلودگی دنیا . (لغت محلی شوشتر) .

— وارسته ، بی اعتنا به دنیا ومال دنیا . آنکه به ظاهر و جاه ومقام دنیوی پشت پا زده باشد . (از یادداشت مؤلف) . ورجوع به مادهٔ وارسته در جای خود شود .

||گویازری باشد که‌هنوزپاک نشده وکدورات خاک وسنگ درآنست‌مقابل ساو .(یادداشت مؤلف) :

فزون زانکه بخشی به زایرتو زر
نه ساوونه‌رسته برآید زکان .
فرلاوی .

هم از زر ساووهم ازرسته نیز
اسدی .

چهی بود وزیرش چو تار مغاک
پر از زر رسته بیاگنده پاک .
اسدی .

درین کوه صد سال بودم نشست
بسی رسته زر آوریدم بدست.
اسدی .

رسته . [رَ تَ یاتِ] (اِ)صف. (منتهی الارب) (السامی فی الاسامی)(دهار)(ترجمان القرآن). رزدق‌معرب رسته.(منتهی‌الارب). مطلق صف وقطاراعم‌ازانسان‌یاحیوان دیگر. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) . رست. رده. رج . رگ . (یادداشت مؤلف) . مطلق صف . رده . قطار.(فرهنگ‌معین)(فرهنگ سروری) . در این معنی مخفف راسته . (فرهنگ‌سروری).صف.ردیف. (لغت‌ولف) (ازفرهنگ‌نظام) . مطلق‌صف اعم‌ازانسان و حیوان و رستهٔ هرچیزمانندرستهٔ‌دندان وبازار و خانه‌هایی که در صف واقع شوند .(لغت محلی شوشتر نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف) . صف که مراد دستهٔ مردم یا دندان وجزآن میباشد که پهلوی یکدیگر قرار گیرند .(از شعوری ج۲ورق۱۵).صف کشیده. (انجمن آرا). صف و رده. (ازلغت‌شاهنامه).راسته. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ معین) . صف زده‌باشدچون‌رستهٔ‌مردم‌ورستهٔ‌دندان. (فرهنگ جهانگیری) : پیادگان باسلاح بسیاردرپیش سواران ایستاده و مرتبه داران دو رسته . (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۷۶).درمیان سرای دو رسته‌غلام بود: یک رسته نزدیک دیوار ایستاده‌باکلاههای چهار پر تیروکمان بدست شمشیر وشقاونیم لنک . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۵۱) . چون صبح بدمید چهارهزار غلام سرایی دردوطرف‌سرای امارة بچندرسته بایستادند.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۰) .

رستهٔ دندان نیازآنجا و پیرهشت خلد
از بن دندان طفل هفت مردان آمده .
خاقانی .

لاجرم شاید اربه رستهٔ بید
زنگی چارپاره زن شد سار .
خاقانی .

جانا دهنی چوبسته‌داری
در بسته گهر دو رسته داری .
عطار .

تاکی مانی که کاروان رفت
در رستهٔ کاروان ما باش .
عطار .

دو رسته لؤلؤ منظوم دردهن داری
عبارت‌لب شیرین چو لؤلؤ منثور.
سعدی .

چون دردو رستهٔ دهانت
نظم سخن دری ندیدم .
سعدی .

آن درد ورسته در حدیث آمد
وزدیده بیوفتاد مرجانم .
سعدی .

دو رسته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای.
سعدی.

زینت همین دو رستهٔ دندان تمام بود
وزموی درکنار و برت عنبرینه‌ای.
سعدی .

برکنار جوی بینم رستهٔ بادام وسیب
راست پنداری قطار اشترانند انبره.
غواص .

دولب عقیق وزیرعقیقش دورسته در
نرگس دو چشم وزیر دونرگس گل تری .
حسین ایلاقی .

اتصاف ، دورسته گردیدن‌باهم.(منتهی‌الارب). دمص ، رستهٔ بنا یا چینهٔ دیوار هر چه برتر از رستهٔ بنا باشد . (منتهی الارب) . ذعاع، مسافتی از خرما بنی تا خرمابن دیگر در رسته .(منتهی‌الارب). السکه، رسته خرما. (السامی فی‌السامی) . صطر ، رسته از هر چیزی . (ازمنتهی الارب) . عرق [عَ رَ] رستهٔ‌خرما بنان.(منتهی‌الارب).قطار[قِ]، رستهٔ شتر. (منتهی‌الارب). مخرف،مخرفة، رستهٔ میان دو قطار خرمابن که خرما چین ازهریک از آنها که خواهد چیدن تواند . (منتهی‌الارب).

— رسته شدن ، صف کشیدن . (یادداشت مؤلف) . اصطفاف . رسته شدن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی) .

— همرسته ، همردیف. هم‌قطار. هم‌راسته. هم‌صف . که در یک ردیف و صف قرار گیرند . که‌در یک راستهٔ بازارقرارگیرند :

چوهمرستهٔ خفتگانی خموش
فروخسب یا پنبه درنه بگوش .
نظامی .

|| صنف (ازلغات شاهنامه) . دکانهای‌بازار که در یک صف واقع است . فرهنگستان مقرر داشته است که‌این کلمه بجای صنف به کاررود ؛رستهٔ آهنگران. رستهٔ‌کفشدوزان . (از لغات فرهنگستان) . گروهی از مردم دارای یک شغل. صنف: رستهٔ آهنگران . (فرهنگ معین) . || راسته از هرچیز مانند هرهٔ دندان و راستهٔ بازار و خانه‌هایی که دریک صف واقع شوند .(ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) . صف یعنی چند چیز که پهلوی هم‌باشند چنانکه‌دکانهای بازار که تادوبرابر باشند . (غیاث اللغات) . کلبه‌ها ودکانهای پیشه‌وران‌بریک‌صف.(فرهنگ‌سروری) (از فرهنگ‌خطی). دکانهایی که‌دریک‌ردیف در بازارواقع اند (فرهنگ‌معین).دکان‌ودرخت

بریک صف . (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری) . کلبه‌های پیشه‌وران بود برصف ، وهرصفی‌را راسته خوانند. (لغت فرس اسدی) . || صف دکانها و خانه‌ها و مانند آن و ظاهراً مخفف راسته است و رستق(۱) معرب آن. (ازآنندراج) . صف دکان . (غیاث اللغات بنقل از سراج و چراغ هدایت) . راسته یعنی عدهٔ ازدکانها بهم پیوسته و مستقیم امروز راسته گویند . (یادداشت مؤلف) : به هر شهرکه درآمدی نخست به رستهٔ طباخان و خوردنی پزان طواف کردی . (سندباد نامه ص ۲۰۶) . پلی بود قوی ، پشتوانه‌های قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه و بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگرچنان که اکنون هست . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص ۲۶۱). غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفه نزدیک امیر ایستادند . (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ۲۹۰). خواجه علی میکائیل برنشست ورسول را باخودببرد و به‌رستهٔ بازار برآمدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۳) .

تادرین رستهٔ که مسکن تست
نفست ارکجروست دشمن‌تست .
اسدی .

زجان فروشان در رسته‌ها زخوف‌ورجا
خروش خیزد پیش‌وپس ویمین ویسار.
مسعود سعد.

راستی کن که اندرین رسته
نشوی جزبه راستی رسته .
سنایی .

امیدهاست که از یال اوادیم برند
هزار کفشگر اندرمیان رستهٔ تیم .
سوزنی .

ممکن‌که درحوالی بازارها نبودی
گنجای هیچ‌سوزن‌ازرسته‌های‌بی‌مر.
(شرف‌الدین شفروه‌ای) .

نسق تصفیف دکاکین آن رونق شکن رستهٔ لؤلؤ خوشاب . (ترجمهٔ محاسن اصفهان) . || بازار . (فرهنگ معین)(فرهنگ اوبهی) (فرهنگ جهانگیری) (لغت فرس اسدی نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ نخجوانی) (از غیاث‌ـ اللغات بنقل ازسراج وچراغ هدایت) (از آنندراج) . بازارکه در آن خرید وفروش انجام می گیرد .(ازشعوری ج۲ ورق ۱۵). مجازاً بازار که صف دکانهاست. (فرهنگ نظام) . به‌مناسبت صف وصنف به بازارهم اطلاق‌شده است یعنی از عبارت رستهٔ بزازان یارستهٔ‌دروددگران‌نقل به‌محل رسته‌شده اکنون هم کلمهٔ رسته بازار در بعضی شهرهای‌ایران از همان اصل است . (لغات شاهنامه) :

رسته‌ها بینم بی مردم ودرهای‌دکان
همه بربسته وبر درزده‌هر یک‌مسمار .
فرخی .

ازکه‌آمختی نهادن شعرهای شوخ‌چشم
گر برستهٔ عاشقان‌هرگز نبودی آشنا .
عسجدی .

کندکم درین رستهٔ دیرپای
نکوهنده لاف فروشنده را .
مسعودی .

دی بر رستهٔ صرافان من بردرتیم
کودکی‌دیدم پاکیزه‌ترازدریتیم .
مسعودی .

تاکی روم از پویهٔ توورسته‌به‌رسته.
بوطاهر .

آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای‌که بر رستهٔ وی بود ویران کرد . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ۲۶۲) .

ای نفس‌به رسته قناعت شو
کانجاهمه‌چیز نیک وارزان‌است .
انوری .

دراین رسته به سیم وپشیز هیچ چیز ندهند . (مقامات‌حمیدی).

برسر بازار دهرنقد جفا میرود
رسته‌ای ار ننگری رستهٔ خذلان‌او.
خاقانی .

درگلستان عمرورستهٔ دهر
پس‌گل خار وبعد نفع‌ضراست.
خاقانی .

رستهٔ دهر وفلک دیده ونشناخته
رایج این‌را دغل بازی آنرا دغا .
خاقانی .

بدان رسته‌کان رودرا بود میل
همیشه چوآید سوی رودسیل.
نظامی .

بضاعت سخن خویش بینم ازخواری
بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ .
ظهیرفاریابی .

رخت برچین ازدر دکان هستی چون ترا
اندرین رسته‌که هستی کس خریداری‌نماند .
سیف‌اسفرنگی (بنقل نظام) .

در رستهٔ جمال تو هر دل‌که عاشق است
خالی به یک نظردهد ورایگان دهد .
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج) .

در رستهٔ‌که صبح فروشی کندرخت
رخ هست‌نیم لمعه بیک‌دامن‌آینه .
شرف الدین شفایی(بنقل‌آنندراج) .

برنقادان رستهٔ بلاغت وجوهریان روزبازار فضل و براعت . (مقدمهٔ دیوان حافظ چاپ قزوینی) .
|| راه. (غیاث‌اللغات بنقل از سراج وچراغ هدایت). شارع‌عام . (فرهنگ جهانگیری). شارع عام یعنی شاهراه است . (از شعوری ج۲ ورق ۱۵).
||قاعده وقانون وطرز و روش وطریقه‌وآیین ورسم . (ناظم‌الاطباء) . قاعده . (فرهنگ سروری بنقل از جهانگیری). قانون‌وقاعده وطرزوروش.(لغت‌محلی شوشتر)(برهان). طرز. روش.طریقه.آیین . قاعده. (فرهنگ معین) :

— بی‌رسته ، بیقاعده و بیقانون . خارج ازرسم قاعده :

چوبی راه وبی‌رسته کشتی مرا
چه گویی که بی‌راه وبی رسته‌ای .
ناصرخسرو .

رسته . [رُ تَ یا تِ] (ن مف) روییده وبالیده‌وسبزشده. (ناظم‌الاطباء).اسم‌مفعول‌از مصدر رستن‌به‌معنی روییدن. (فرهنگ‌نظام). روییده. نمو کرده. بالیده. (فرهنگ‌نظام). روییده . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان). از زمین برآمده. (از فرهنگ سروری) . روییده شده . (غیاث اللغات) . گیاه و شکوفه و امثال آنها که روییده و برآمده باشند.(از شعوری ج ۲ ورق۲۶):

بجستند بهره زکشت ودرود
زرسته کجابیش ازآن‌بودسود.
فردوسی .

بگذر زشر اگر نبود خیری
نا رسته به‌زخار بود رسته .
ناصرخسرو .

خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
رسته‌به‌آب‌رحمت وحکمت‌براوروطب.
ناصرخسرو.

رسته زدلشان خلاف آل محمد
همچودرخت‌زقوم‌رسته‌زپولاد.
ناصرخسرو .

— جو رسته ، خوید جو . (یادداشت مؤلف) . جوی‌که تازه روییده باشد. جوی که تازه دمیده و سبز شده باشد . جو نو رسته :

جو رسته را ملوك عجم‌برفال نیک‌گرفتندی. (نوروزنامه) .

—نارسته ، که هنوزنروییده باشد. که هنوز نرسته‌باشد. که نروییده‌باشد :

بگذر زشر اگرنبود خیری
نارسته به زخار بود رسته .
ناصرخسرو .

— نو رسته ، تازه روییده . که تازه سبز شده باشد . که تازه برآمده‌باشد. که‌به‌تازگی بردمیده و روییده‌باشد :

که‌آراید چه میگویی تو هرشب‌سبز گنبدرا
بدین نورسته نرگسها وزراندودپیکانها .
ناصرخسرو .

(۱) درآنندراج (رستاق) آمده بنظر می‌آید مصحف (رستق) باشد .

به نورستگان چمن بازبین

نظامی .

ورجوع به مادهٔ نورسته در جای خود شود. || ترقی و افزونی در قد وقامت . (ناظم‌الاطباء) . || محکم . (غیاث‌اللغات) : وخاقان بفرمود تا جویی درکوه کنندسنگ بغایت رسته پدیدآمد چنانکه هیچ درز نبود واندرین کار متحیر شدند وبه خروارهاروغن وسرکه صرف شد تاسنگ نرم‌تر گرددمقدار یک فرسنگ بیش نتوانستند کندن .

(تاریخ بخارا نرشخی ص۲۳).

|| نام حلوایی که بتازی کعب‌الغزال گویند . (ناظم‌الاطباء) . حلوایی بود مانند قراقروت و بعربی کعب‌الغزال خوانند . (لغت محلی شوشتر) (انجمن آرا) (از آنندراج) (ازبرهان) . حلوایی است . کعب‌الغزال . (فرهنگ معین). آنچه از شکر سازند وبه قروت مشابهتی دارد . (فرهنگ‌نظام) : و دیگر سه درم بادام و سه درم رسته و سه درم مژانه .(انیس‌الطالبین ص ۸۳). مردی آمد و پارهٔ رسته به خدمت خواجه آورد از او پرسیدند که‌این‌رسته‌را به‌چند درم‌خریده‌ای گفت به سه درم .(انیس‌الطالبین) .

رفتم به نزد قاضی وقاضی طرف گرفت

آن راکه رسته باز ندانسته ازقروت .

(از فرهنگ‌نظام) .

و رجوع به رستی [رُ] شود .

|| شهری که‌در آن خرید و فروش زیادشود. (ناظم الاطباء) .

رسته . [رِ تَ یا رِ تِ] (نف) ریسیده . (فرهنگ‌رشیدی). ریسیده‌و رسته شده .(ناظم الاطباء) . رشته شده و مخفف آن رسه است بمعنی ریسیده و تابیده ٠ (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

صیغه اسم مفعول‌از ریسیدن‌که اهل هند کاتنا گویند ٠(غیاث‌اللغات) .

رسته . [ ] (اِ) ریشه و منگوله زوایدی است که در چهارگوشهٔ ردای عبرانی قرار می‌دادند وآن عبارت‌ازریشهٔ بودکه‌نخی از کبود مقدس با آن تافته محض مقصودی که در اعدادمذکور است به‌کار میبردند بنا بر این امکان دارد کنارهٔ ردای مسیح که آن زن مریضه‌لمس‌نمودبدین‌طور بوده‌است. (ازقاموس کتاب مقدس).

رسته . [رُ رَ تَ] (اِخ) لقب عبدالرحمن بن‌ابوالحسن‌ازهری‌اصفهانی.(منتهی‌الارب). لقب عبرالرحمن . . . که‌کتاب (ایمان) را تألیف‌کرد و برادرزاده‌اش‌عبدالله بن محمدبن عمر زهری رستی ازو روایت دارد .

(از لباب‌الانساب) .

رسته‌بازار . [رَ تَ یا رِ تِ](امرکب) راسته بازار . (یادداشت‌مؤلف) :

رسته بازار وحشیانش را

ناف آهو خریطهٔ عطار .

ظهوری ترشیزی (بنقل آنندراج).

و رجوع به رسته و راسته بازار شود .

رستهٔ‌خاك . [رُ تِ یِ] (ترکیب اضافی) همهٔ موجودات این کرهٔ خاکی . (ناظم‌الاطباء) . کنایه از سایر موجوداتست. (برهان) (انجمن آرا) .

رسته شدن. [رَ تَ یا رَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) (۱) آزادشدن . رهاشدن . رهایی یافتن . رستگار شدن . خلاص‌یافتن . رها گشتن . (یادداشت مؤلف) :

ناهید چون عقاب ترا دید روز صید

گفتا درست هاروت از بند رسته شد .

دقیقی .

مگر یک رمه نامداران سران

شود رسته از غل وبندگردان.

فردوسی .

چو پیروزگر دادمان دستگاه

گنه‌کار شد رسته با بیگناه .

فردوسی .

بدان رومیان بر ببخشود شاه

گنه‌کار شد رسته با بیگناه .

فردوسی .

چو شد رسته از جنگ برگاشت روی

تهمتن همی بود پرخاشجوی .

فردوسی .

راستی کن‌که اندرین رسته

نشوی جز به راستی رسته.

سنایی .

وگربه پاکی و طهر و طهارت و عصمت

ز مرگ رسته شدی فاطمه بدی اندر .

ناصرخسرو .

قول وعمل‌چون بهم آمد بدان

رسته شدی‌از تن غدار خویش.

ناصرخسرو .

رسته شد از بار جهل هرکه خرد

جان و دلش را ستوده برهون شد .

ناصرخسرو .

رسته‌شدن . [رُ رَ تَ یا رِ تُ شُ دَ](مص مرکب)(۱) رستن. روییدن . سرزدن . بر آمدن . (یادداشت مؤلف) :

زمین سر به‌سر کشته و خسته شد

و یا لاله و زعفران رسته شد.

فردوسی .

وای فردا که شود رسته زگلزار توخار .

سوزنی .

ورجوع به‌رسته[رُ رَ تَ] و رستن شود .

رسته کردن . [رَ تَ یا رِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) تصفیف . (تاج‌المصادر بیهقی) . و رجوع به رسته در معنی صف شود . || رهاساختن . رهایی دادن . نجات‌دادن . خلاص کردن . آزادساختن :

ترا ایزد از دست او رسته‌کرد

ببخشود رای تو پیوسته‌کرد .

فردوسی .

و رجوع به‌رسته [رَ رِ تَ] در معنی(نجات یافته . . .) شود .

رسته‌گار . [رَ رِ تِ یات](نف مرکب) رستگار . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌رستگار شود .

رسته‌گاری. [رَ رَ تَ] (حامص مرکب) رستگاری. نجات. (ناظم‌الاطباء). || آمرزش . گناهان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به رستگاری و رسته‌گار و رستگار شود .

رسته‌گردیدن . [رَ رِ تِ یا رِ تِ گَ دَ] (مص‌مرکب) رسته‌شدن . رهایی‌یافتن . آزاد گردیدن . خلاص‌یافتن . خلاص گشتن :

سخن خوب‌گوید چو دارد خرد

چو باشد خرد رسته‌گردد ز بد .

فردوسی .

ببینیم تا چون توان کردکار

که‌تا رسته‌گردند آن‌دوسوار.

فردوسی .

نشین راست با هرکسی راست خیز

مگر رسته‌گردی گه رستخیز .

اسدی .

راستی کن‌که اندرین رسته

نشوی جزبه راستی رسته .

سنایی .

روزم به وفا خجسته‌گردد

بختم ز بهانه رسته‌گردد .

نظامی .

و رجوع به رسته و رسته شدن و ذیل آن و رسته‌گشتن شود .

رسته‌گشتن . [رَ رَ تَ یا رِ تِ گَ تَ] (مص‌مرکب) رستن . رهایی یافتن . خلاص شدن . نجات یافتن :

سر انجام از جنگ ما رسته‌گشت

هر آنکس که برگشت دل خسته‌گشت .

فردوسی .

علمست و عدل نیکی و رسته‌گشت

آنکو بدین دو معنی گویا شد .

ناصرخسرو .

و رجوع به رستن و رسته و رسته گردیدن ورسته شدن و ذیل آن شود .

رستهم . [رُ رَ تَ] (اِخ) رستم پهلوان مشهور . (ناظم‌الاطباء).رستم زال‌راگویند. (برهان) (ازشعوری ج۲ ورق ۲۴) -رستم بود . (لغت فرس اسدی) . رستم زال بود.

(۱) برحسب معمول صورت صفت مفعولی رسته شدن مجهول فعل است ولی چون رستن لازم است باید آنها را مصدر مرکب شمرد.

(فرهنگ اوبهی) *نام بزرگترین پهلوان قدیم شاهنامه است که نام اصلیش رستم و در ضرورت شعری روستم و رستهم می‌شود : (فرهنگ نظام) :

ببوسید رستهم تخت‌ای شکفت
جهان آفرین را ستایش گرفت .
فردوسی (بنقل اوبهی) .

رجوع به فهرست فرهنگ ایران باستان و فهرست ایران در زمان ساسانیان و رستم و رستم زال و رستم زر و رستم دستان و روستم شود .

رستی. [رَ] (حامص) (۱) خلاص و نجات. (ناظم الاطباء) . خلاص و نجات یافتن . (برهان) .

رستی . [رَ] (حامص) (۱) راحت و فراغت و آسودگی و آسایش. (ناظم الاطباء). راحت و فراغت . (از انجمن آرا) (از برهان) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) (غیاث اللغات بنقل از جهانگیری و برهان) :

ابی زحمت نیابی تندرستی
ابی محنت نیابی هیچ رستی .
زراتشت بهرام .

پس از این رستی به تازه اهل ایران مطیع این [شاه بهرام] شدند . (بحیره) .
|| فرصت . (ناظم الاطباء).

رستی. [رُ] (حامص) چیرگی . (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) (فرهنگ رشیدی) غلبه . استیلاء . (فرهنگ معین). غلبه وفتح وظفر و استیلا. (ناظم الاطباء) . غالب شدن و مستولی گردیدن . (از برهان) . || منسوب به رست (باتمام معانی) به معنی دلیری . (از فرهنگ نظام) . دلیری و شجاعت . (فرهنگ معین) (انجمن آرا) (آنندراج). خیرگی و دلیری و شجاعت. (ناظم الاطباء) (برهان) . دلیری . (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) . گستاخی . دلیری . جسارت . (یادداشت مؤلف) . دلیری و به کسی که دلیر باشد رست گویند . (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۷) :

گردون که دایم آرد هرسختیی برویم
آورد از طرفها درکار بنده‌ستی
از روی لاف گفتم آرم به خاک پشتش
هر چند این حکایت خودبودمحض رستی .
کمال الدین اسماعیل .

|| توانایی . (ناظم الاطباء) . || محکمی . استحکام . (از فرهنگ نظام) . پایداری . (ناظم الاطباء) . محکمی . (انجمن آرا) (آنندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) (فرهنگ رشیدی) . صلابت . مقابل‌سستی. (یادداشت مؤلف) :

مشک را از باد رستی می‌دهی
خیر را تعلیم کستی می‌دهی .
عطار .

ورجوع به رست شود .

رستی. [رُ] (اِ) رزق و روزی و روزینه .(ناظم الاطباء) . روزی . رزق . (فرهنگ معین) (از برهان) (از فرهنگ اوبهی).نعمت و روزی را گویند. (ازفرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۷) . نعمت . (لغت فرس اسدی) :

چون تو کریمان که تماشا گرند
رستی تنها نه به تنها خورند .
نظامی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به رستی‌خوار و رستی‌خور ورستی خوردن و مترادفات کلمه‌شود .
|| طعام و نان و خوراك . (ناظم الاطباء) . خوردنی. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی). نان. (از فرهنگ خطی) (غیاث‌ اللغات) (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۷). مائده . (از فرهنگ جهانگیری) . و رجوع به‌رستی‌خوار و رستی‌خور ورستی‌خوردن و مترادفات کلمه‌شود.
|| ماحضر . (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) . طعام ما حضر . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) . خوراك اندك. (ناظم الاطباء) . خوردنی اندك . (برهان) (فرهنگ جهانگیری) . || حلوا . (ناظم‌ الاطباء) (برهان) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات).نان حلوا . (انجمن آرا) (آنندراج) . (۲) حلوایی که سیاه‌رنگ بوده و به قراقوروت شباهت داشته که‌نام‌دیگرش رسته است . (فرهنگ نظام) . رجوع به‌رسته‌شود. || حصه وبهره (ناظم الاطباء) .حظ . (فرهنگ‌معین) .

رستی . [رُ] (ص نسبی) منسوب است به رسته که نسبت اجدادی است . (ازانساب سمعانی) .

رستی . [رُ] (اِخ) احمد بن محمدبن رسته صوفی اصفهانی رستی معروف به‌جمال و مکنی به ابو حامد.وی از محمدبن‌ابراهیم بن‌عامربن‌ابراهیم مدینی‌اصفهانی روایت کرد و ابوبکر ابن مردویه از وروایت دارد . (ازالباب‌الانساب) .

رستی . [رُ] (اِخ) عبدالله بن‌محمدبن عمر زهری رستی که‌ازعم خودرستهٔ اصفهانی روایت دارد . (از لباب‌الانساب) .

رستی‌خوار . [رُ‌خا] (نف‌مرکب) رستی خورنده . روزی خوار . روزی‌خور. (فرهنگ معین) . ورجوع به رستی ورستی خور و رستی‌خوردن شود .
|| بهره برنده . متمتع .(فرهنگ‌معین).

رستی‌خور . [رُ‌خْ] (ن ف مرکب) رستی‌خورنده . روزی خوار . رزق‌خوار . رستی خوار .که غذا و روزی بخورد :

آزاد رسته از در در بند حاثات
رستی خوران باغ رجا را چو میوه‌ایم .
خاقانی .

و رجوع‌به رستی و رستی‌خوردن ومترادفات کلمه شود .

رستی‌خوردن . [رُ خْ دَ] (مص مرکب) غذاخوردن . نان‌خوردن . روزی خوردن . خوردن رزق و غذا :

رستی خورم زخوانچهٔ زرین آسمان
وآوازهٔ صلابه به مسیحا برآورم .
خاقانی .

شو خوانچه‌کن از زهر دلان پیش‌که‌گیتی
رستی خورد از خوانچه زرین سمایی .
خاقانی .

و رجوع به رستی‌خور و رستی و مترادفات کلمه‌شود .

رستی‌ده . [رُ دِ] (ن ف مرکب) رستی دهنده . روزی دهنده . رازق . (فرهنگ معین) . || بهره‌دهنده . (ناظم الاطباء).

رسح . [رَ سَ] (ع مص) کم شدن گوشت‌عجز(سرین) وهردوران کسی. (ازاقرب الموارد) . لاغر سرین بودن و هر دوران لاغربودن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

رسح . [رَ] (ع‌مص) به معنی [رَ سَ] (آنندراج) . رجوع به رسح [رَ سَ] شود.

رسح . [رُ] (ع‌ص) ج رَسحاء. (منتهی الارب) .جِ ، ارسح [اَ سَ]و رسحاء. (ناظم الاطباء) (ا قرب الموارد) .رجوع به ارسح و رسحاء شود.

رسحاء . [رَ] (ع ص) مؤنث ارسح . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌ الموارد). || زن زشت ، ج ، رسح[رُ س] حدیث : لاتسترضعوا اولادکم‌الرسح و لا العمش فان‌اللبن یورثهما . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . زن لاغر سرین و زشت یا عام‌است . ج ، رسح [رُ س] (آنندراج). زن لاغر سرین. (مهذب‌الاسماء) .

---

(۱) از رست + ی مصدری . (۲) درآنندراج (نام حلوا) آمده گمان می‌رود غلط چاپی باشد .

رسخ. [ـَ ر] (ع ، ا مص) تناسخ یعنی انتقال روح ازبدن انسان به‌نباتات یااشجار. (ناظم‌الاطباء) . در نزد حکما عبارتست‌از انتقال نفس ناطقه از بدن انسان به اجسام نباتی. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط‌المحیط). اصطلاح تناسخ. (دمشقی). انتقال‌نفوس را ازبدن‌انسانی به‌جمادات‌رسخ میگویند . (ازفرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف آقای دکتر سجادی) .
تعلق‌گرفتن روح انسانی پس از مفارقت از بدن‌به جسم جمادی . تراسخ. مقابل نسخ و مسخ وفسخ.(یادداشت مؤلف).و رجوع به نسخ و مسخ وفسخ و تناسخ و تراسخ شود.

رسخ. [ـَ رَ س] (ع‌حامص)(۱) پلیدی: تا وسخ ورسخ اوزار به‌عرق‌مقاسات ومکابدت بشویند. (جهانگشای جوینی) .

رسد. [رَ سَ] (اِ) حصه و بهره . (ناظم‌الاطباء) . سهم و حصهٔ که به‌کسی می‌رسد. (فرهنگ‌نظام). بمعنی مطلق حصه و رصد با صاد مهمله معرب آنست . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). حصه.(ازغیاث‌اللغات‌ـ‌بنقل‌ازچراغ‌هدایت). بخش. قسم . قسمت . سهم . حصه . بهر . (یادداشت‌مؤلف) :

کرد فرهاد به‌سنگ آنچه به‌دل‌ما کردیم
عشق اورا رسدی داد وبماهم رسدی .
تأثیر (بنقل‌نظام) .

|| تقسیم که میـان اصناف و رعایا قسمت میشود وبه‌هر کس‌چیزی‌میرسد.(ناظم‌الاطباء). حصه ورصدی‌که میان اصناف ورعایاقسمت می‌شود و بهر کس چیزی‌میرسد و رصدمعرب آن‌است. (برهان). قسمت‌وحصه‌که بهر کس رسد خاصه رعایا و اصناف . (انجمن‌آرا) (آنندراج) . رصدبه‌صاد معرب است بمعنی قسمت و حصه که بهر کس رسد خاصه‌رعایا چنانکه صد که دو پنجاه است پارسی است وباسین است آنرا نیز معرب کرده اند . (انجمن آرا) (از آنندراج) . حصه و رصدی را گویند که میان رعایا تقسیم کنند وبهرکس چیزی برسد وآن‌را بنیچه‌گویند بر وزن‌کمینه. (لغت‌محلی شوشتر): گفتند‌که هرکس که ارتفاع او از ضمان ناقص میآید نقصان رسد او برماقسمت میکنند وما ازآن در تنگ وزحمتیم. (تاریخ قم ص۱۴۳). وازوجوهات سرکارخاصه وارباب‌التحاویل که داد وستد آن (۲۸الف) بامستوفی‌خاصه وارباب‌التحاویل است آنچه مشارالیه «رسد» رساند ایشان تنخواه میدهند . (تذکرةالملوك چاپ‌آقای دبیرسیاقی‌ص۱۷). و ازآن قرار به‌قلم کتاب سرکار جمع میداده‌اند که رسد مواجب اخراجین و ...که دروجه جماعت متوفی مقرر بوده‌به‌جهت دیوان‌ضبط‌نمایند . (تذکرة الملوك‌ص ۳۷). وازآن‌قراربه‌قلم سرکار جمع میداده‌اندکه‌رسدمواجب اخراجین وایام‌غیبت‌وتفاوت‌وورودسفررابه‌جهت‌دیوان ضبط نمایند . (تذکرةالملوك ص۴۰) .
|| ذخیرهٔ ازغله که‌درمیان سپاه‌تقسیم میگردد. (ناظم‌الاطباء). در عنصر دانش بمعنی ذخیره وآذوقه که همراه لشکر وقافله بوده باشد و در وقت احتیاج‌خرج نمایند لیکن بدین‌معنی دراشعاراستادان‌دریافته نشده واینکه‌ابوطالب حکیم درشاهجهان نامه آورده احتمال دارد که موافق روزمرهٔ دربار سلاطین هند باشد از عالم پای درشن و غیره که بمعنی زیر غرفه است و بالاتفاق لفظ هندی است و این طرز وطور خاص مورخان هند است که‌مصطلحات اردو و دربارکه مقرر کردهٔ سلاطین باشد در عبارات فارسی خود بیارند پس این‌طوردیگر باشد برای بستن الفاظ هندی. (آنندراج). معاونت در توشه و ذخیره . (ناظم‌الاطباء) .
|| درآمد ومدخل . (ازناظم‌الاطباء). || رسید (ناظم‌الاطباء).امااین‌سه‌معنی‌درجای دیگردیده نشد . || رصد. (ناظم‌الاطباء) . بعضی گویند رصد به‌صاد خاصهٔ منجمین‌است که‌درزیجات بعدکواکب را نویسند و ایشانرا رصد بندان گویند ودرسایر مواقع رسد به‌سین مهمله‌است وظاهر اینکه رسد به‌سین فارسی و بهمه‌مواقع استعمال شود اعم از رسد نجومی یا غیرآن و رصد معرب آنست مانند صدمعرب سد . (لغت محلی شوشتر) . || سزاوار بودن و اختیار داشتن . (انجمن‌آرا) . سزاوار . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر) . لایق و سزاوار و این مجاز است ازمعنی رسیدن. (آنندراج) .
|| (مص) رسیدن وغور کردن ومتوجه شدن. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) . وارسیدن‌وغور کردن ومتوجه شدن . (لغت محلی‌شوشتر). غور وتوجه. (ناظم‌الاطباء) .

رسد. [رَ سَ] (اِ)دراصطلاح‌نظامی ولشکری یک‌قسمت ازلشکرکه فرمانده آن را سررسدگویند. (یادداشت مؤلف).واحدی نظامی شامل سه جوخه . دسته . امروزه این اصطلاح برافتاده وبجای آن (رسته) مصطلح گردیده‌است . (فرهنگ معین).

رسداق. [رُ] (اِمعرب) روستاك.معرب روستا. معرب روستاك. (یادداشت مؤلف). دهاتی وساکن ده . (ناظم‌الاطباء) . بمعنی رستاق است . (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۴) . فراءگفته است که الرسداق و الرستاق معرب است ونباید « رستاق » گفت . (ازالمعرب جوالیقی ص ۱۵۸). و رجوع به روستا و روستـاك ورستاق شود . ||رزداق . معرب روستاك . روستا . ده . قریه . (فرهنگ معین) . روستا. (منتهی‌الارب) (آنندراج).
|| ناحیهٔ‌که دارای چندین شهر خرید وفروش باشد. ج ، رساديق [ـَ ر] (ناظم‌الاطباء) .
|| خیمه گاه خانه‌های کوچک و جگنی و خانه‌های دهاتی. (ناظم‌الاطباء). || سردار دستهٔ ازمردمان . (ناظم‌الاطباء).

رسدبان. [ـَ رَ سَ] (ص‌مرکب) پایه ور شهربـانی معادل ستوان ارتش . (لغـات فرهنگستان) . پایه‌ور شهربانی معادل ستوان ارتش ... این اصطلاح‌درزمان رضاشاه کبیر مدتی متداول‌بودوسپس‌ملغی گردید . (فرهنگ معین) .

رسدخانه. [ـَ رَ سَ ـَ نَ / نِ] (اِمرکب) رصدخانه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به رصدخانه شود .

رسدق.[رُ دَ] (اِمعرب) باحذف‌الف به‌معنی اول (رسداق) استعمال‌شده است .(از شعوری ج ۲ورق ۲۴). رجوع به‌رسداق شود.

رسدگاه. [ـَ رَ س](اِمرکب)رصدگاه . (یادداشت مؤلف). رجوع‌به‌رصدگاه ورصد خانه ورسدخانه شود.

رسد گرفتن. [رَ سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سهم‌گرفتن . حصه بردن . قسمت‌گرفتن . اخذ بهره ونصیب :

خوبان متاع زخم به‌دل‌طرح‌میکنند
تنهاتوهم‌بروکه‌رسد میتوان گرفت.
تنها (بنقل آنندراج).

رسدی. [ـَ رَ س] (ص نسبی) منسوب به رسد.رجوع به‌رسدشود . || دانه‌وحبه.(ناظم الاطباء). || نیمهٔ‌مساوی‌ونصف.(ناظم‌الاطباء).

رسدیار. [ـَ ر] (اِمرکب) دراصطلاح پیشاهنگی، رئیس یک‌رسد پیشاهنگی . (از فرهنگ‌معین).

رسرسة . [ـَ رَ ـَ س](ع‌مص) جنبیدن‌شتر تابرخیزد: رسرس‌البعیررسرسة . (از ناظم الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) . جنبیدن شتر برای برخاستن وآن لغتی است دررصرصة . (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع‌به رصرصة شود .

رسش . [ـَ ر سِ] (حامص) رسیدن . (ناظم‌الاطباء) (یادداشت، مؤلف). رسایی و رسیدن . (آنندراج):

نتوان بتو رسیدن جاناهمی
در آفتاب وماه رسش کی‌توان .
مسعودسعد.

|| واه (ناظم‌الاطباء). ||ورود و رسیدگی. (ناظم‌الاطباء) . || اتفاق وعارضه . (ناظم الاطباء). || سرگذشت. (ناظم‌الاطباء). معانی اخیر درمتون دیگردیده نشد .

رس‌شدن . [رُ س‌ِ شُ دَ] (مص مرکب) رست شدن. رس‌شدن شکر، متبلور شدن‌آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌رس و رست ورس کردن شود .

---

(۱) درمتون‌لغت مصدر رسخ [ـَ ر] نیامده و بظاهرکلمه در این شاهد رسخ [ـَ رَ س] است بمعنی‌پلیدی.

رسطاطالیس. [رَ] (اِخ) مخفف ارسطاطالیس صورتی از نام ارسطو دانشمند و حکیم نامی یونان. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ارسطو و ارسطاطالیس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رسع. [رَ] (ع مص) مهرهٔ چشم زخم بستن در پای یا دست کودک: رسع الصبی رسعاً. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). || تباه و فروهشته و سست گردیدن اعضای مرد: رسع اعضاء الرجل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

|| برچسبیدن نیام چشم کسی و باعام است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). برچسبیدن پلک چشم. (از اقرب الموارد). || برگردیدن چشم و تباه شدن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج). تباه شدن نیام چشم. (از اقرب الموارد). || چسبانیدن؛ رسع به الشی: چسبانید چیزی بدان. (از اقرب الموارد).

رسع. [رُ] (ع ص) ج ِ ارسع [اَ سَ] و رسعاء [رَ] (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رجوع به ارسع و رسعاء شود.

رسع. [رَ سَ] (ع اِ) دردمندی نیام چشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || مهرهٔ چشم زخم که بدست یا پای کودک بندند. (از اقرب الموارد).

رسع. [رَ سَ] (ع مص) برچسبیدن نیام چشم کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به رسع [رَ] در معنی (برگردیده چشم و..) شود. || تباه شدن نیام چشم. (از اقرب الموارد). || تباه شدن چشم و دگرگون شدن نیامهای آن. (از اقرب الموارد).

رسعاء. [رَ] (ع ص) مؤنث ارسع؛ زن دردمند نیام چشم. (ناظم الاطباء). || عین رسعاء، چشمی که نیامش برچفسیده باشد. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ، رسع [رُ] (ناظم الاطباء). ورجوع به رسع شود.

رسعنی. [رَ عَ] (ص نسبی) منسوب به رأس عین. (ناظم الاطباء). نسبت به راس عین یا رأس العین که شهریست میان حران و نصیبین. (منتهی الارب). منسوب است به رأس عین که شهری است در دیاربکر. (از انساب سمعانی). رجوع به راس عین و رأس عین و رأس العین و راسنی و راسعنی شود.

رسغ. [رُ] (ع اِ) (۱) یارسغ [رُ سُ] خردهٔ دست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خرده و استخوان رسغ هشت پاره است و رسغ را به پارسی خرده گویند.(ذخیره خوارزمشاهی). خردگاه دست و پای ستور. آنجای باریک که پیوندگاه سردست و پا بود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جای باریک میان سم وخردگاه دست و پای. (از اقرب الموارد) . پیوندگاه کف دست و پا به ساق. استخوانهای خرد مچ و دست و پا. بند دست. (دهار) . پیوندگاه باریکی ساعد با کف دست به هندی کلایی گویند. (غیاث اللغات). مفصل میان کتف و ساعد. (بحر الجواهر). مچ. پیوندگاه مشت. خرده . بند. (یادداشت مؤلف). عبارتست از چند استخوان که در تحت ساق و خلف مشط بدور هم گرد آمده و سطح تحتانی آن مانند طاقی مقعر و سطح فوقانی آن محدب و مرتفع ترین نقطهٔ آن قرقرهٔ کعب است و از هفت استخوان حاصل و باین ترتیب از انسی به وحشی خوانده می شود :

اول - عقب . دوم - کعب ٔ سوم نردی . چهارم- زورقی .پنجم وششم و هفتم- سه استخوان مخروطی که در دو صف واقع اند چنانکه باشنه وکعب درصف خلفی وپنج دیگر درصف قدامی قرار دارند. وعموماً شکل هریک از آنها با وجود اینکه بعضی غیرمنتظم اند قریب مکعب است ودرهمهٔ آنها بجز زورقی شش سطح مشاهده می شود و تمام آنها از قبیل قصاراند. (از جواهر التشریح محمدعلی ص ۱۵۱). و نیز رجوع به ص ۱۲۴ تا ۱۲۷ و ص ۱۵۲ و ۱۵۳ همان کتاب شود.

— رسغ پا، مچ پا. (یادداشت مؤلف). || پیوند میان کف ساعد و ساق و قدم و همچنین از هر دابة. ج ، ارساغ [اَ] و ارسغ [اَ سُ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج) (از اقرب الموارد). || (حامص) سستی و فروهشتگی دست و پای ستور. (فرهنگ معین).

رسغ. [رُ سُ] (ع اِ) رسغ [رُ] (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رسغ [رُ] شود .

رسغ . [رَ سَ] (ع حامص) سستی وفرو هشتگی دست و پای ستور . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . سستی در دست و پای شتر . (از اقرب الموارد) . رجوع به رسغ [رُ] شود.

رسغه . [رُ غَ] (ع اِ) یارسغ . (۲) پیوندگاه سردست و پای. (غیاث اللغات).

رسف . [رَ] (ع مص) رسفان [رَ سَ] رفتن به رفتار پای بند برپای . (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) . از آنست حدیث حدیبیة : فجاء ابوجندل یرسف فی قیوده ، ای یتحامل بر-له مع القید . (منتهی الارب) . رفتن باپابند. (تاج المصادر بیهقی) . واپابند رفتن . (مصادر اللغة زوزنی) . ورجوع به رسفان شود.

رسفان. [رَ] (ع مص) مصدر به معنی رسف [رَ](منتهی الارب)(مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به رسف [رَ] شود .

رسکان. [رَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم . سکنه : ۵۴۷ تن. آب از سه رشته قنات و چشمه محصولات عمده : غلات و انگور و گردو وقیسی و بادام و دیگر میوه ها. راه: ماشین رو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). ورجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹ شود .

رسکت. [ ] (اِخ) نام محلی در دودانگه و بدانجا کتیبهٔ پهلوی هست. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودانگه و سفرنامهٔ مازندران واستراباد ص ۱۶۷ شود.

رس کردن. [رُ س ک َ دَ](مص مرکب) رست کردن . رجوع به رس و رس شدن و رست شدن ورست کردن شود.

— رست کردن شکر ، متبلورشدن آن .

(یادداشت مؤلف).

رسل. [رَ] (ع اِ) سیر و رفتار نرم. (از اقرب الموارد) . رفتار نرم . (منتهی الارب) (آنندراج).روش نرم.(ناظم الاطباء). || شتر نرم رو . (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || موی فروهشته . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || واحد رسال . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ورجوع به رسال شود .

رسل . [رَ سَ] (ع اِ) پارهٔ از هرچیزی. ج ، ارسال. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || جماعت. (اقرب الموارد) . ||شتران، ویا شتران ازده تابیست وپنج وکذلک فی الغنم. یا گلهٔ شتران و گوسپندان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شتران چندی که هریک جدا- گانه به چرا و گردش بپردازند نه بصورت قطار وگله . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰).

رسل. [رَ سَ] (ع مص) مصدر به معنی رسالة. (ناظم الاطباء). || نرم رفتن یانرم رو گردیدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). رجوع به رسالة ورسل [رَ]شود. ||فروهشته موی شدن.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ورجوع به رسالة [رَ لَ] شود .

رسل . [رُ سُ] (ع ص) ج ِ رسول [رَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۵۲)(اقرب الموارد). ج ِ، رسول که

---

(۱) Carpe=tars

(۲) به این ضبط در مآخذ دیگر دیده نشد و درین معنی درفرهنگها بدون (ت - یاه) (رسغ) آمده است.

بمعنی قاصد وپیغمبراست . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) :

امام رسل پیشوای سبیل . سعدی.

و رجوع به رسول شود.

— ختم رسل ، مراد حضرت محمد (ص) خاتم پیغامبران‌است. (یادداشت مؤلف):

شمسه نه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران .
نظامی.

|| ج ِ رسیل. (المنجد) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌رسیل شود. || جاریة رسل ، دختر خرد سال‌که معجر نپوشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

رسل. [رُ] (ع‌ص) رسل [رُ سُ] ج ِ رسول . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به‌رسول و رسل [رُ سُ] شود.

رسل . [رِ] (ع ا) رسل [رَ] روش نرم . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || نرمی و آهستگی و گرانباری . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). وازآنست‌حدیث صدقه : الامن اعطی فی نجدتها و رسلها ؛ یرید الشدة والرخاء . (منتهی ـ الارب). || شیر. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || سر بازوی اسب. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . کنار بازوی اسب . (از اقرب الموارد) . || رفق و مهربانی . (از اقرب الموارد) . ورجوع به‌رسال شود.

رسلاء. [رُ سَ] (ع‌ص) ج ِ رسول [رَ] (اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). رجوع به‌رسول‌شود. || ج ِ رسیل [رَ] (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌رسیل شود .

رسلان. [رِ] (اِخ) یاامیر امین کنسول پیشین دولت عثمانی در بروکسل و صاحب روزنامهٔ (کشف‌النقاب) که درپاریس منتشر میگردید . و آن اولین نشریهٔ عربیست که بصورت رسمی منتشر گردیده است (در سال ۱۸۹۷م. در استکهلم) . اوراست : حقوق‌الملل و معاهدات‌الدول.
(ازمعجم‌المطبوعات‌ج ۱).

رسلان . [رِ] (اِخ) امیر شکیب از خاندان دروز لبنانی و عضو جمعیت آسیایی فرانسه است. منفلوطی درمختارات‌خودگوید: یکی‌ازگویندگان بزرگ‌ونامی، ونویسندگان شهیر وگرامی معاصراست‌که دارای بیان‌گرم وشیوا و سخن دلنشین وزیباست‌وی به‌نظم و نثر بلند وسبک ساده و روان ممتاز وازادبا ودانشمندانیست که بدون آگاهی کامل سخن نمی‌گوید. (ازمعجم‌المطبوعات‌ج ۱). مؤلف المنجد ذیل‌کلمه رسلان‌به‌ارسلان رجوع‌داده ودرآنجا تاریخ‌تولد ومرگ وی‌را(۱۹۴۶-۱۸۶۹)نوشته وکتاب«حاضرالعالم‌الاسلامی» را از مؤلفات وی ذکر کرده‌است. رجوع به‌اعلام‌المنجد شود .

رسلان . [رِ] (اِخ) یارسلان دمشقی. عارف بالله . اوراست : الرسالة الرسلانیة (در علم توحید) . (از معجم‌المطبوعات ج ۱).

رسلة. [رَ لَ] (ع ا) زنی‌که هردو ساق وی دارای موی بسیار دراز باشد. (منتهی ـ الارب). || ماده شترنرم‌رو. (منتهی‌الارب) . ناقهٔ نرم‌رو. (ازاقرب الموارد) .

— رسلة‌القوائم، مادهٔ شتری‌که دارای دست و پای نرم روست . (از اقرب‌الموارد) .

|| (حامض) کاهلی وسستی . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . کاهلی وسستی وازآنست : « رجل فیه رسلة ». (ازاقرب ـ الموارد) . || نرمی و آسودگی؛ (هم من رسلة من‌العیش) . (از اقرب الموارد) . آسودگی. (ناظم‌الاطباء) .

رسلة. [رِ لَ] (ع‌حا مص) یارسلة [رَ لَ] آهستگی وگرانباری. (ناظم الاطباء) . وگفته‌شود: علی رسلتک [رَ . . .] یعنی آهسته‌باش. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). || آسودگی . (ناظم‌الاطباء). || دوستی و مهربانی . (ازاقرب‌الموارد) .

رسم. [رَ سَ] (ع ا) حسن رفتار. (ناظم الاطباء) . خوبی راه رفتن . (از اقرب ـ الموارد) . خوبی رفتار . (آنندراج) (منتهی‌الارب).

رسم. [رَ] (ع ا) چاه پنهان‌کرده بخاک. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . چاه آب پنهان کرده در خاک. ج، ارسم [اَ سُ] ورسوم [رُ] (ازاقرب‌الموارد). || نشان یابقیهٔ آن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (کشاف زمخشری).نشان . (مهذب‌الاسماء) (غیاث‌اللغات) (ازفرهنگ سروری) . نشان واثر. (فرهنگ رشیدی) . ج، رسوم [رُ] ورسم [رُ] . (مهذب‌الاسماء). نشانه. (از کشاف اصطلاحات الفنون) . آنچه از آثار خانه درزمین بماند. (ازاقرب‌الموارد):

دگر هرکجا رسم‌آتشکده‌است
که‌بی‌هیربدجای ویران‌شده‌است.
فردوسی .

آنجاکه بود مستی ایام‌گذشته
آنجاست همه‌رسم وطلول ودمن.
منوچهری.

تابرآن آثار شعرخویشتن‌گریندباز
نی‌برآثارودیاروورسم‌واطلال‌ودمن.
منوچهری.

ایا رسم واطلال معشوق وافی
شدی زیرسنگ زمانه‌سحیقا.
منوچهری .

امرؤالقیس ولبید واخطل واعشی وقیس
برطللها نوحه کردندی و بررسم بلی .
منوچهری .

— رسم‌دار ، (با اضافه) نشانه خانه‌که با زمین هموار شده‌باشد ج، رسوم. (یادداشت مؤلف) .

|| نشان ناپیدا . ج، ارسم [اَ سُ] و رسوم [رُ] . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(از منتهی‌الارب). || چیزی‌که‌بدان‌دینارراجلادهند. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || نوشته . (ناظم الاطباء) . || چوب گندهٔ که بدان انبار را مهر کنند . (ناظم‌ـ الاطباء). تمغا. (ناظم‌الاطباء) . دَج (در تداول قزوین و آذربایجان) . تمغا و آن چوبیست گنده‌که بدان انبارهارا مهرکنند . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). جوالیقی در شرح کلمه « روسم » گوید : فارسی ومعرب است و .. وآن رسم‌است‌که بدان مهرکرده میشود. (ازالمعرب جوالیقی ص ۱۶۰) . || داغ ونشان . (ناظم‌الاطباء) (ازبرهان) (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانهٔ مؤلف) . || به آنچه درمقابل حقیقت قرار دارد اطلاق شود. شاعری‌گفته‌است : « اری ودکم رسماً وودی حقیقة » وآن مولداست. (ازاقرب‌الموارد).

رسم . [رَ] (ع مص) محوکردن باران خانه‌هارا وباقی‌گذاشتن نشان آنها راچسبیده بر زمین ؛ رسم الغیث الدیار رسماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . || نشان کردن بنا را . (ناظم الاطباء) . || نوشتن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (از اقرب‌الموارد) . نبشتن کتب و خط . (منتهی‌الارب) (ازنشوءاللغة ص ۵) (ازاقرب الموارد) . || کار فرمودن کسی را . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) فرمان . (دهار) . امرکردن کسی را بانجام دادن چیزی . (ازاقرب‌الموارد) . || غایب شدن در زمین . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

|| مهرکردن خرمن. (تاج‌المصادربیهقی) (دهار) . دج کردن (در تداول قزوین) . مهرنهادن. (دهار) . مهرکردن . (مصادر اللغةزوزنی). || نهادی نهادن.(تاج‌المصادر بیهقی) (دهار) . نهادی نهادن، یعنی‌بنشانی وقانون . (یادداشت مؤلف).

|| نشان‌سرای‌بازمین‌هموارشدن.(منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . ناپیدا شدن نشان. (تاج‌المصادربیهقی). || اثرگذاشتن. (ازنشوء اللغة ص ۵) . اثرگذاشتن ناقه در زمین . (از اقرب‌الموارد) . || رسم اسقف به فلان، دادن درجهٔ از درجات کلیسا بر وی ؛ و اسم آن رسالة [رِ لَ] است . (از اقرب الموارد) .

رسم . [رَ] (اِ مأخوذ از تازی) طریق و آیین . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). آیین وروش و منوال و طرز و شیوه و قاعده و قانون و طریق و وضع . (ناظم الاطباء).

قاعده . قانون . (از فرهنگ معین) . آیین وروش.ج، رسوم‌ومراسم[مَ رِس] (آنندراج) قاعده وقانون‌واین لفظ عربیست. (از غیاث اللغات بنقل ازسراج‌اللغات) .نهاد.(فرهنگ سروری) . قاعده‌وآداب . (از لغات‌ولف). سنت . مقررات . (یادداشت مؤلف).بمعنی قاعده و قانون وطرز واسلوب وخودعربیست که در فارسی نیزبهمین‌معنی بکار رود. (از شعوری ج۲ ورق ۱۰) . آیین و قاعده . (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). آیین وروش . (از فرهنگ معین) (از فرهنگ نظام) . آیین . (غیاث‌اللغات‌بنقل ازمنتخب اللغات وبرهان).بمعنی آیین وروش‌بفارسی با لفظ‌گرفتن وآوردن وداشتن ونهادن وبرجای داشتن وپخته‌کردن وبردن‌ودیدن وانداختن و برافکندن و برداشتن وزدودن وشکستن وبر-خاستن و برافتادن مستعمل. (آنندراج).شیوه وعادت متعارف . (از برهان) (ازلغت‌محلی شوشتر) :

ونظام مملکت ورونق دولت بقرار معهود و رسم مألوف بازگشت و بر قواعد سداد و اساس احکام استقرار و استمرار یافت . (سندبادنامه ص۱۰) .

چنین است رسم سپنجی‌سرای
نخواهد که مانی بدو دربجای .
فردوسی .

چنین است رسم سرای جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان .
فردوسی .

چنین‌است‌رسم سرای فریب
گهی برفراز وگهی برنشیب .
فردوسی .

چنین است رسم سرای سپنج
گهی‌ناز ونوش‌وگهی دردورنج .
فردوسی .

زبهر رسم همی نیزه‌را سنان سازد
وگرنه نیزهٔ‌اورا به‌کارنیست‌سنان.
فرخی .

آیین جهان رسم جهاندار فریدون
برشاه جهاندار فری‌باد و همایون .
عنصری .

رسم بهمن گیرواز نوتازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری .

اگربشکنم این بیعت را یا چیزی را از آنیا بگردانم شرطی از شرطهای آنیا بشکنم‌رسمی از رسمهای آن. . . ایمان‌بقرآن‌نیاورده‌ام. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب‌ص ۳۱۷) .

و هرچند سلطان درین باب فرمانی نداده‌است از شرط و رسم درنتوان‌گذشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۴٤) . چندکار سلطان مسعود برگذارد همه با نام آنها رانیز بباید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۴۴) .

چه چاره‌داشتم که‌دوستی‌همگان‌به‌جای‌نیاوردمی که‌این ازرسم تاریخ دور نیست. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۲۰۰) .

چون بدین اندر محمد رابیاشی دوستدار
رسمها بوجهل وار اندرجهالت‌چیست پس .
ناصرخسرو .

زحجت پند بشنوکاگهست او
زرسم چرخ دوار ستمکار .
ناصرخسرو .

این بود همیشه رسم گیتی
شادیش غم‌است‌وشکرش سم.
ناصرخسرو .

چو این رسمها را ببینی بدان
که این بیشتر بهر روی وریاست.
ناصرخسرو .

به رسم‌رفته چو رامشگران وخوش دستان
یکی بساخت کمانگه یکی نواخت‌رباب .
مسعود سعد.

هرگاه این رسم مستمرگشت،همگمان درسر این غفلت‌شوند. (کلیله ودمنه) .

وآن دختر را برسم غلامان کلاه برنهادند و برفتند.(اسکندرنامه) .

پس به نیکان کجا بداندیشم
رسم وسنت چگونه گردانم .
خاقانی .

هست طریق غریب نظم‌من از رسم‌وسان
هست شعار بدیع شعر من ازبود وتار .
خاقانی .

مهر بریدن زدوست مذهب ما نیست
لیک چنین هم‌طریق و رسم ترا بود .
خاقانی .

در توحید زن کاوازه‌داری
چرا رسم‌مغان‌راتازه‌داری.
نظامی .

رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک به انصاف توان یافتن .
نظامی .

رسم ضعیفان به‌تونازش بود
رسم‌توباید که نوازش بود .
نظامی .

حالی ازآن خطه قلم برگرفت
رسم بدو راه ستم‌برگرفت .
نظامی .

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
رسم‌مهمانش به‌خانه می‌برد .
مولوی .

خوشدلی‌درکوی عالم روی‌نیست
زانکه‌رسم‌خوشدلی‌یک‌موی‌نیست.
عطار .

شنیدم که شاپور دم درکشید
چوخسروبه رسمش قلم‌درکشید.
(بوستان) .

قصهٔ لیلی مخوان‌وغصه مجنون
عشق تومنسوخ کرد رسم اوایل .
سعدی .

روز وصلم هست کوتاه و شب هجرم دراز
کزدم سردم جهان رسم زمستان یافتست .
امیرخسرودهلوی.

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران‌جان‌زهرمویت .
حافظ .

برمن جفا زبخت من‌آمد وگرنه یار
حاشاکه‌رسم‌جوروطریق‌ستم‌نداشت.
حافظ (بنقل ارمغان‌آصفی).

وانکه‌گیسوی ترارسم‌تطاول‌آموخت
هم‌تواندکرمش‌دادمن مسکین‌داد .
حافظ .

پرسیدن یاران کهن رسم‌قدیم است
چونست که این رسم به‌عهدتوبرافتاد.
کمال‌خجندی.

ای قاعدهٔ مهر ووفاکرده فراموش
این رسم‌چه رسم‌است‌وچه‌آیین‌که تو داری.
خواجه آصفی .

بیش ازین رسم میانداری‌نمی‌آیدزمن
دردکان خود فروشی چند دلالی کنم.
تأثیراصفهانی .

در آن مکان‌که تو از راه قدر بنشینی
زمانه‌رسم گسستن ازآن‌مکان‌برداشت.
ثنای مشهدی (بنقل ارمغان آصفی) .

آمد شرف براه مکان توجان‌سپرد
رسم وفا به‌مردم‌عالم نمود ورفت.
شرف قزوینی (بنقل‌ارمغان آصفی) .

رسم عاشق نیست بایک‌دل‌دودلبرداشتن
یازجانان یازجان بایست‌دل برداشتن .
قاآنی .

عجب‌مدارکه رسمی‌است در زمانه قدیم
که سایلان نتوانند سایلان را دید .
اثیرادمانی .

— رسم پرداز ، پردازنده به آیین‌وسنت. مراعات‌کنندهٔ قواعد و رسوم.آنکه به انجام شیوه وسنت و رسم بپردازد . آنکه رعایت سنت و آیین بکند . که‌مرسوم و معمول بین مردم را رعایت کند :

به رنگ رسم پردازان تکلف‌می‌کنم بیدل
وگرنه معنی الفت‌عبارت را نمی‌تابد .
بیدل .

— رسم شکستن ، ازبین‌بردن سنت ورسم. رعایت‌نکردن آیین و شیوه :

سر دو چشم توگردم که‌گاه لطف نگه
چو جود شاه‌جهان رسم‌انتظارشکست.
ثنای مشهدی (بنقل ارمغان‌آصفی) .

— رسم کسی‌را گرفتن ، به سنت وی عمل کردن طریقه‌وآیین و شیوهٔ‌او را بکاربستن. برسم و سنت وی رفتن . بر پی‌اورفتن :

آفتاب دین‌پیغمبر محمدبن‌حسین
آن خداوندی‌که در دین‌رسم‌پیغمبر گرفت

معزی نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی).

—|| مرسوم اورا گرفتن. مرسوم او را در قبض ودر اختیار گرفتن.

— رسم و آیین ، شیوه و طریق . طریقه و آیین وسنت :

چه ازرسم وآیین نوروزو مهر
زاسبان وازبندهٔ خوب‌چهر .
فردوسی .

مراورا به آیین پیشین بخواست
که‌آن رسم وآیین‌بدآنگاه راست.
فردوسی .

ای جهان را تازه‌کرده رسم وآیین‌پدر
ای برون آورده ماه مملکت‌رااز‌محاق.
منوچهری .

— رسم وراه ، آداب‌وسنن(۱). (یادداشت مؤلف) :

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همه رسم و راه ازدرکارزار.
فردوسی .

— رسم و رای ، رسم و راه . (آنندراج بنقل از غوامض سخن) :

همه زنگیان پیش خسرو بپای
فرومانده عاجزدرآن‌رسم‌ورای.
نظامی (بنقل آنندراج).

— رسم وره ، رسم‌وراه :

داری از رسم وره وسان‌ملوك نیکنام
حصه‌وحظ ونصیب وقسم‌وبخش‌وبهروتیر.
سوزنی .

شکستن‌سپه و دستگیر کردن‌خصم
نهاد ورسم وره وسنت‌وشعارتوباد.
سوزنی .

و رجوع به رسم وراه شود .

— رسم و نهاد، قاعده و قانون.(یادداشت مؤلف) :

بگویم‌ترا من نشان قباد
که‌اوراچگونه‌است‌رسم‌ونهاد.
فردوسی .

زمانش همینست رسم ونهاد
به‌یکدست‌بستد بدیگربداد .
فردوسی .

— اسم ورسم، مراد مشخصات‌ظاهری وحد ورسم منطقی‌است‌واصطلاحاً شهرت‌وخاندان و شرف وبزرگی و جلال. نام ونشان .آوازه و اثر ، تشخص و سرشناسی معنی میدهد : هفتاد و اند تن را به‌بخارا آوردند که اسمی ورسمی وخاندانی داشتند. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۲) .

— با اسم ورسم، مشهور ودارای بزرگی و جلال . مشخص و سرشناس و نامور .

— بی اسم و رسم ،گمنام .

— راه و رسم ، رسم و راه . آداب‌وسنن. (یادداشت‌مؤلف). طریقه و شیوه :

که دانید کاکنون ببندد میان
بجای آورد راه ورسم کیان .
فردوسی .

همه راه و رسم پلنگ آورم
سرسرکشان زیرچنگ آورم .
فردوسی .

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی .
(گلستان) .

به‌می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
که سالک بی‌خبرنبود زراه ورسم منزلها .
حافظ .

— بارسم و فر ، باقاعده و باشکوه . بآیین وبشکوه :

ای شه و شاهی زتو با رسم‌وفر
وی ملک‌وملک زتوبا نهاد .
مسعود سعد.

— برسم، برطبق‌قاعده. از روی‌آیین وشیوه معمول . رسمی . برقرار و طریق مقرر : بامدادان در صفهٔ بزرگ بارداد [مسعود] و حاجبان برسم می‌رفتند پیش . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۷) . بازگشت بدانکه مواضعه نویسد برسم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۱) . در تاریخ محابا نیست آنانکه با ما به آمل‌بودند اگر این فصول بخوانند دادخواهند دادوبگویند که من آنچه نبشتم برسم است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷۰) . رسول را به‌جایگاه نیکوفرودآوردند وپیش‌تخت‌بردند سخت برسم پیش آمد . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۴۳) .

— برسم کاری بودن ، برای آنکار معین بودن . (یادداشت مؤلف) :

از این مطبخ [اسدآباد] تا آنجاکه‌وی‌بودی خوردنیها دست بدست غلامان ،مطبخ‌بدادندی از بسیاری بندگان که برسم این کار بود . (مجمل‌التواریخ و القصص) .

|| ترتیب و انتظام . دستور . وضع . (ناظم الاطباء) . قواعد و مقررات : بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۰) .

|| عادت و خوی . (ناظم‌الاطباء). دأب. (یادداشت مؤلف) . عادات . (لغات‌ولف). معمول ومتعارف. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف) . روشی که قانون آن را در روابط افراد معتبر می‌داند . حقوق عادی . عرف وعادت . (فرهنگ معین) :

به هرسال یکبار کردی چنان
برفتی بدان رسم درسیستان .
فردوسی .

آنچه رسم است که اولیای عهود دهند ازغلام و تجمل و آلت وکدخدایی ...هرچه تمامتر ما را فرمود. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۴). گفت صواب باشد که مسعدی‌را فرموده آید تا نامهٔ نویسد هم اکنون به خوارزمشاه چنانکه رسم‌است که وکیل در- نویسد و باز نماید . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۱چاپ ادیب) . رسم بود که روز آدینه احمد پگاه ترباز گردد همگان به سلام وی روند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۷) .

عادت و رسم‌این‌گروه ظلوم
نیك ماند چو بنگری به‌ظلیم.
(از تاریخ بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۳۸۸).

آنچه‌می‌یافتند می‌ستدند و اندك‌چیزی به‌خزانه می‌رسید که بیشتر می‌ربودندچنین که رسم‌است و در چنین حال باشد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۹) . عبدالجبار پسر وزیر آنجابرسولی‌فرستاده آید با دانشمندی وخدمتکارانی که‌رسم‌است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۳) .

خوی نیکو وداد را بلفنج
کاین‌دوسیرت‌زرسم احرار است .
ناصرخسرو .

گر رسم وخوی دیوگرفتند لاجرم
همواره پیش دیو بداندیش‌چاکرند .
ناصرخسرو .

رسم ترکانست خون‌خوردن زروی دوستی
خون‌من خورد وندید ازدوستی‌درروی‌من.
خاقانی .

خمیده بیدش از سودای‌خورشید
بلی رسم‌است‌چوگان‌کردن‌ازبید .
خاقانی .

اگر شما را انصاف‌بودی و مارا قناعت‌رسم سؤال از جهان برخاستی . (گلستان) .

رسم است‌که مالکان تحریر
آزادکنند بندهٔ پیر .
(گلستان).

دانمت آستین‌چرا پیش جمال می‌بری
رسم‌بود کزآدمی روی‌نهان کندپری.
سعدی .

نمی‌دانم‌به‌هرجایی که هستی
خلاف‌رسم و عادت‌کن که رستی .
شبستری .

هردهی رسم و عادتی دارد .
اوحدی .

مرداسنگ ... و هنج از هریکی‌نیم‌درسنگ ونیم مرهم‌سازند چنانکه رسم است. (ذخیره خوارزمشاهی) .همه‌رابکوبندوبه‌انگبین‌بسرشند چنانکه‌رسم‌است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

مکتوب‌گاهی رسم بود از کلك گوهربارتو

(۱) etiquette

منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی‌بسیار تو .
فضل اردستانی .
بکلی دورشو از رسم وعادت
بگو از جان ودل قول‌شهادت
پوریای‌ولی (بنقل‌ازمغان‌آصفی) .
نی اضطراب‌کرده بدل جای نه سکون
کز زلف بیقرار تو رسم قرار برد .
واله‌هروی .
— رسم رفتن، معمول شدن. متداول‌گشتن: رسم رفته است که چون وزارت به‌محتشمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۷) .
— بی‌رسمی ، رفتار و عمل خارج‌ازاصول متعارف . حرکت خلاف عرف و قاعده و قانون. ظلم. (یادداشت مؤلف) :
این زن پیش رسول ملک روم بنالید و گفت مرا شوی بود و از بزرگان مصر بود بمرد و این خانهٔ مرا بی‌رسمی کردند و رسول او را گفته‌بود که‌تو وخانهٔ تو ازاین‌ملک‌برهانم. (ترجمهٔ تاریخ‌طبری بلعمی) .
|| ج.(ناظم‌الاطباء).|| معامله.(ناظم‌الاطباء).
|| خدمتکار نزدیک مانند آبدار وجامه‌دار. (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر) . خدمتکار نزدیک . (فرهنگ اوبهی) .
— به‌رسم‌بودن،پیشکاربودن. جزوعمال‌امیر یا بزرگی‌قرارداشتن. (فرهنگ معین). || وظیفه ومشاهره . (ناظم‌الاطباء) . وظیفه‌ومواجب. (فرهنگ‌نظام) . مجازاً بمعنی راتبه‌ووظیفه. (آنندراج) .مقرری . مستمری. (یادداشت مؤلف). بمجاز به‌معنی‌وظیفه‌ومشاهره. (غیاث اللغات‌بنقل ازسراج اللغات). وظیفه‌ومواجب که به نوکران‌دهندودرین معنی نیزعربیست. (از فرهنگ رشیدی) . عوارض. حق‌العمل. (فرهنگ معین) :
رسم شعرا از تو هزارودوهزاراست
آخرده هزاری‌شوی وبیست‌هزاری.
فرخی .
ناخوانده شعرهای دوجشن از پی دوجشن
کس‌کرد نزد من که بیارسمها ببر .
فرخی .
گرانی آمدش از من‌بدل مگر که چنین
بکاست رسم من وسوی من‌نکرد نظر .
عنصری .
امیرگفت‌خلیفه راچه باید فرستاد احمدگفت بیست‌هزارمن نیل‌رسم رفته است. (ابوالفضل بیهقی) . ونه حد بود آنرا که نوشتکین باز گذاشت و نه اندازه ازاصناف نعمت وولایت مروکه به رسم وی بود سالار غلامان سرایی حاجب بکتغدی را داد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۴).

رنجها را برسم دربستی
عرصه‌ها رابه وجه‌بگشادی .
مسعود سعد.
و هرکسی را رسمی و معیشتی فرمودندی وهر سال بدو رساندندی بی‌تقاضا. (نوروزنامه) .
گفتی از رسم سی‌هزار درم
کم‌زسی نیزه‌گیر نتوان یافت.
نظامی .
از رعیت بجای رسم و خراج
گه کمر خواستی وگاهی تاج .
نظامی .
— رسم‌الاستیفاء ، مرسوم ومقرری دیوان مستوفیان . مستمری متصدی دفتر محاسبات وامورمالی‌درقدیم.مؤلف تذکرةالملوک گوید: مستوفی‌الممالک بشرح جزو رسم الاستیفاء وغیره داشته : رسم‌الاستیفاء: از محال‌سیصد و دو تومان ونه‌هزار و پنجاه و هشت دینار بابت ... رجوع به تذکرة الملوک چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۵۹ و استیفاء شود .
— رسم‌الحساب،مرسوم‌دیوان‌شماروحساب و محاسبات. مقرری محاسبه. وظیفه‌مرسوم حسابداری: مؤلف تذکرةالملوک‌درشرح‌رسم استیفاءمستوفی‌الممالک‌گوید:رسم‌الحساب‌از محاسبات از قرار تومانی سی دینار ... (از تذکرةالملوک چاپ‌آقای‌دبیرسیاقی‌ص۵۹) .
— رسم الوزارة ، مقرری و مرسوم شغل وزارت .مؤلف تذکرةالملوک گوید: وزیردیوان‌اعلی که‌مواجبی ندارد وبشرح‌جزو رسم‌الوزراةوغیره‌وانعام‌ورسومات‌دروجه... اومقرراست: رسم‌الوزارة وغیره که‌ازمحال معین‌بوده... (ازتذکرةالملوک‌چاپ‌آقای‌دبیر سیاقی‌ص۵۲) . || نبشته . (ناظم‌الاطباء) .
|| خطوط‌نقاشی‌وکشیدن‌آنها.(فرهنگ‌نظام).
||شکل.پیکر.صورت . (یادداشت مؤلف).
|| بازیی است که‌کودکان مکتبی‌درکشتهاو باغ روی شوخی و ذهن آزمایی کنند بدان سان که همگی گردهم نشینند و یکی از اول گیرد و از هر یک بپرسد که چه خورده‌ای او می‌باید چیزی بگوید که یا در آن حروف رسم ، یعنی « ر – س – م » نباشد مانند پلوونان و غیره و یا همهٔ حرف آنرا داشته باشد مانند سرماهی وامثال آن اگر درست گفت از او بگذرد و اگر غلط گفت همهٔ حضار بر او گویند : که‌خورده‌ای وهمچنین بدور گردد . (لغت محلی شوشتر) .
||دراصطلاح صوفیه‌صفت است که‌درابدجریان می‌یابد بوسیلهٔ آنچه‌درازل‌جاری‌شده‌است‌یادر علم خدای تعالی گذشته است . (ازتعریفات جرجانی).دراصطلاحات‌صوفیه‌عادت‌راگویند رسم‌وهرکه بی‌نیت بودآن رسم وعادت باشد و بعضی‌گویند رسم عبارت از خلق وصفات آنهاست‌که ماسوی الله باشد و بالجمله‌ظواهر خلق و ظواهر شریعت را رسم گویند . (از

مصطلحات‌عرفانی‌تألیف‌آقای دکترسجادی). نزد صوفیه رسم مرادف عادت می‌باشد ... رسم عادت راگویندعادتی‌که بی نیت بود . پس مرد باید که اول نیت خود را از شائبه نفسانی و داعیهٔ شیطانی‌خالص گرداند واین به قوت علم می‌شود . مصراع : هرکه‌راعلم نیست نیت نیست . وبارسم عبارت ازخلق وصفات اوست چه رسوم آثار ونشانه‌هاست و هرچه جز خدای باشد نشانه‌های الهی‌است که‌ناشی‌ازافعال اوست.(ازکشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع‌به‌کتاب‌اخیرذیل‌ص۱۹۶ و مآخذ مندرج آن شود .
|| به اصطلاح منطق تعریف شیء به‌عرضیات مانند تعریف‌انسان‌به‌ماشی‌وضاحک، به‌خلاف حد که تعریف شیء به ذاتیات باشد چون تعریف‌انسان به‌حیوان ناطق . (ناظم‌الاطباء) (از غیاث‌اللغات).در عرف منطقیان عبارت از ممیز عرضی است ... و یا مجموع چند عرضی است که فی‌الجمله‌موجب امتیازمعرف از ما عدابلشد.(ازفرهنگ‌لغات واصطلاحات فلسفی تألیف آقای دکتر سجادی) .
در عرف علمای منطق قسمی از معرف در مقابل حد باشدو آن بردوگونه است : رسم تام ... ورسم ناقص ... و در نزد علمای اصول رسم اخص‌ازحد می‌باشد زیرا قسمتی ازحد باشد.(ازکشاف اصطلاحات الفنون).
آنچه از عرضیات تنها بود یا آمیخته با ذاتیات آنرا رسم خوانند پس اگر افادت تمیزکلی‌کند تام بود و الا ناقص . (اساس الاقتباس چاپ آقای مدرس رضوی ص ۳۴۱) :
اسم تو زحد ورسم بیزار
ذات تو زنوع وجسم برتر.
ناصرخسرو .

رسمان . [رِ] (اِ) مخفف ریسمان . (آنندراج) . ریس . ریسمان (درتداول‌مردم قزوین).مؤلف آنندراج با آوردن این بیت:
به‌نرمی سنجاب وگرمی‌خز
به سوزن‌به رسمان به‌مقراض‌وگز.
فوقی .
گوید : «مخفی نماندکه هر چند این‌مصراع چنین نیز موزون می‌شدکه : بسوزن برشته بمقراض وگز. لیکن‌اختیار نسخهٔ مأخوذ را وجهی خواهد بود که معلوم نیست . انتهی ریسمان . (ناظم‌الاطباء) .

رسمان . [رَ سَ] (ع اِ) حسن رفتار. (ناظم‌الاطباء) .

رسمانه . [رَ نَ یانَ](قیدمرکب) بطور رسمی: رسمانه‌رفتارمی‌کند.(فرهنگ‌معین). رسمی و از روی‌قاعده و ترتیب و قانون. (ناظم‌الاطباء) .

رسم آوردن. [رَ وَ دَ] (مص‌مرکب) رسم نهادن . رسم‌گذاشتن . آیین وطریقه‌را

بنیان نهادن . وضع قاعده و قانون جدید :

خودکردن وعیب دوستان دیدن
رسمی است که درجهان تو آوردی .

سعدی .

چشمت که ریخت خون من و قصد خاک کرد
ماتم گرفته رسم سیه‌پوشی آورد .

آصفی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

رسماً . [رَ مَن ْ] (قید مأخوذ از تازی) ازروی قاعده وترتیب وقانون . (ناظم الاطباء) . بر طبق اصول و قواعدوسنن :

ناپلئون در ۱۸۰۴ رسماً تاجگذاری کرد .
(فرهنگ معین) .

|| بطور دولتی . (فرهنگ نظام) .

رسم الخط . [رَ مُ ل خَ ط ط] (ع ترکیب اضافی) طرز نگارش حروف هریک ازخط متداول در جهان . املا و طریقهٔ نوشتن . (ناظم الاطباء) . طریقه نوشتن حروف خط یک زبان . (فرهنگ نظام) .

از وقتی که زبان عربی با سپاهیان عرب به ایران نفوذ کرد خط عربی نیز باآن همراه بود .خطعربی به نحوی که‌در دورهٔ اسلامی معمول بود در زمانی قریب به اسلام از دو قوم اخذ شد نخست از قوم نبطی در جانب حوران و دوم از سریانیان از طریق حیره (نزدیک کوفه) . این هر دو خط ازخطوط سامی وبرای‌عرب کاملاً قابل تقلید بود .خط نخستین منشأخط نسخ وکوفی بودکه هردوبعد از غلبهٔ اسلام میان مسلمین باقی ماند و ظاهراً این هردو خط را باهم به کار می‌بردند .

خط نسخ بیشتر برای‌کتابت ،مصاحف‌می‌آمد این‌رسم‌الخط درآغاز امر بی نقطه‌و بی‌شکل بود ولی بنا بر مشهور نخستین‌واضعان علم نحو یعنی ابوالاسود الدؤلی ونصربن عاصم اشکال و اعجام را در آن وارد کردند . در عهد اموی انواع مهمی در خط عربی پدید نیامد ولی در عصر بنی‌عباس انواع مختلفی از قبیل نصف و خفیف و ثلث و مسلسل و رقاع‌وغیره بوسیلهٔ‌احول محررواقسام دیگری بوسیلهٔ دیگران اختراع شد و از شاگردان احول ابوعلی محمدبن مقله (م ۳۲۸) و برادرش ابوعبدالله حسن (م ۳۳۸) هستند که خط عربی به دست هر دوکامل شد چون رسم الخط عربی با همهٔ اشکالات خود از خط پهلوی آسانتر است بزودی بوسیلهٔ ایرانیان مسلمان یا کسانی که بزبان عربی به نحوی ازانحاء آشنایی میبافتند پذیرفته شد . . البته این خط در ایران و بوسیلهٔ خطاطان ایرانی تکامل یافت وبتدریج مستعد تحریر فارسی دری یعنی لهجهٔ رسمی و کتابی ایران دورهٔ اسلامی گردید رواج‌خط عربی‌در ایران‌از پارهٔ جهات‌به لهجات‌ایرانی‌صدماتی وارد آورد زیرا نبودن اعراب در عربی باعث آمدکه تلفظ بسیاری ازکلمات فارسی در طول زمان دستخوش بی اطلاعی این‌وآن گردید و به صورتهای غیر اصلی مشهور شد مثلا نیاکان بجای کاف باگاف وبرنا بجای فتحهٔ (ب) با ضمهٔ آن و ...تبدیل گردید ... در تمام مواردی که در آخر کلمات قدیم ایرانی کاف یاگاف به‌کاربرده می‌شد ، مثل نامک ، بندک گربک و امثال آنها ، چون این گاف درلهجات متأخر حذف شد ونوشتن حرف ماقبل گاف با فتحه دشواربود،ناگزیر برای بیان حرکت آنها « ه » به آخرآنها افزوده شد و نوشتند : نامه ، بنده ،گربه ، وهمین عمل در خواندن و نوشتن این‌کلمات اشکالاتی فراهم آورد که امروزه در برخی جاها بویژه در تهران این نوع کلمه‌ها را بکسر آخر تلفظ می کنند که غلطی بین و آشکار است . (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکترصفا ج ۱ ص ۱۳۶ و ۱۳۷) .

در رسم‌الخط معمول فارسی امروزه که از تازی‌گرفته شده ۳۳ حرف به کار می‌رودکه چهارحرف آن(پ - چ - ژ -گ)مخصوص کلمات فارسی و ۸ تای آن (ث - ح-ص-ض- ط - ظ - ع - ق) مخصوص واژه‌های تازی و ۲۱ تامشترک میان آندوست باوجود اختصاص ۸ حرف اخیر به کلمات عربی گاهی در فارسی کلماتی دیده می‌شودکه این حروف در آنهابه‌کار رفته و این امربمرور زمان و دراثر نفوذ زبان وخط عربی وعدم دقت خطاطان‌متأخر بوده است مانند : طشت طپش - غلطیدن - قارچ - صدو جز آن .

—رسم‌الخط همزه والف - الف یک‌شکل دارد: (۱)که در وسط وآخر کلمات فارسی و تازی می‌آید مثل : دانا - دنیا - داعی ، ولی همزه به اشکال مختلف دیده می‌شود : درآغازواژهای‌تازی وپارسی، بصورت‌الف : احمد، است . اگر ما قبل آن مفتوح باشد بصورت (أ)واگرمضموم باشد بصوت (ؤ) مؤذن-مؤمن اگرمکسور باشد بصورت(ئ= ء) : توطئه ، تخطئه ، در آخر کلمات به صورت (ء): املاء سوء واگر همراه الف بیاید بصورت مد(~) :آب‌آباد مآل.

— رسم الخط دال وذال-درقدیم اگرحرف دال ماقبل آن حرفی متحرك یا حرف (آ - او- ای) بود ذال،گنبذ،گشوذ ،شنیذ، وگرنه دال می‌خواندند: مرد، آورد، سرد، زرد، و دسته اول را نقطه می گذاشتند : گنبذ ،گشوذ و . . . ولی امروزه این قاعده بر افتاده است وهمه را با دال تلفظ می کنند . ومی‌نویسند .

—رسم‌الخط (ة)یا(ت)-تمام کلمات‌مختوم به تاء عربی‌رادرفارسی بصورت‌کشیده (ت) می نویسند مانند : رحمت - عادت ، مگر کلماتی‌که بصورت ترکیب عربی باشند : رحمة للعالمین و در برخی از مصدرهای عربی مختوم‌به تاآنرا به ها بدل کنند :معامله سفله و ... وحتی هنگام آوردن الف‌ونون جمع ویای مصدری‌برطبق قاعدهٔ‌کلمات‌فارسی هاء را به گاف بدل کنند: سفلگی،سفلگان.

—رسم‌الخط تنوین‌درفارسی-درکلمات‌منون عربی درفارسی‌اصولاتنوین‌دوضم‌ودوکسررا روی وزیرحرف‌آخرخودکلمه:سلام‌علیکم، اباعن‌جدٍ ،وتنوین دوفتح‌راروی‌الف‌گذارند: ذاتاً ، شخصاً ، عجالتاً . رجوع به آنندراج ودستورزبان فارسی پنج استاد ص ٤ تا ۱۹ ج ۱ وحرف وخط شود .

قلقشندی ، در بحث خط و رسم‌الخط برای خط اقسامی قائل شده مانند : ثلث ورقاع و توقیع و غبار؛ و بعدبرای رسم‌الخط هریک از حروف عربی نیز اشکالی نشان داده ، چنانکه برای‌الف درنوع‌ثلث ثقیل۳ شکل : ۱مطلق ۲مشعر ۳محرف‌وبرای‌باءنیز ۳شکل: ۱-مجموعه ۲موقوفه ۳ مبسوطه وبرای‌دیگر حروف نیز اشکالی‌آورده است . رجوع به صبح الاعشی ج ۳ص ۱تا۱۳۲شود.

رسم‌المهر. [رَ مُ ل مُ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی) مقرری‌که مهر برنامه‌نهنده را دهند . چیزی که مهردار سلاطین و امرا از مردم گیرددر وقت مهر کردن‌برمنشورها و احکام . (ازآنندراج) :

دل نگردد بی‌نشان عشق‌اوفرمانروا
میتوان‌دادن به‌رسم‌المهرداغش‌نقدجان.

تأثیر .

رسم‌تام . [رَ مِ] (ترکیب اضافی مأخوذ ازتازی)درعرف منطقیان‌رسم تام مرکب‌است ازجنس قریب وعرض خاص . مقابل رسم ناقص . (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف آقای دکتر سجادی) .

آنچه ترکیب یابد از جنس قریب و عرض خاص مانندتعریف‌انسان‌به حیوان ضاحک. (ازتعریفات جرجانی) (ازکشاف‌اصطلاحات الفنون).پس‌اگرافادت‌تمییزکلی‌کند[رسم] تام بودوالا ناقص. (اساس‌الاقتباس ص۳٤۱). ورجوع به رسم ورسم ناقص وجدول شود .

رسم‌دان. [رَ] (نف مرکب) مؤدب . آنکه به آداب و سنن جاری آشنا باشد . (یادداشت مؤلف) .که‌عادات وآداب‌معمولی بین‌مردم را بداند. آداب‌دان. آشنا به‌آداب معاشرت. آشنا به‌آیین‌وشیوه وطریقه. مبادی آداب . قاعده‌دان :

نادیده روزگارم از آن رسم‌دان‌نیم
آری به روزگار شودمردرسم دان .

ابوالمعالی رازی .

رسم‌دانی . [رَ] (حامص مرکب) عمل رسم‌دان .صفت رسم‌دان.(یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌رسم دان شود .

رسم شکستن. [رَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) قاعده وقانونی‌را برهم‌زدن. آیینی‌را برانداختن. متروك ساختن‌عادت وامرمعمول:
اگر بشکنم این‌بیعت را ... یا بشکنم‌رسمی

از رسمهای آن... ایمان به قرآن نیاورده‌ام. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۷).

رسم قسمت. [رَ مِ قِ مَ] (ترکیب اضافی) حق قاضی وقتی که قسمت کنداوث را. (ناظم الاطباء).

رسم کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن و رقم کردن. (ناظم الاطباء). نوشتن. (یادداشت مؤلف). براوصد دینار رسم کردند یعنی نوشتند. (یادداشت مؤلف). || نشان نمودن. (ناظم الاطباء). || نقشه کشیدن. (ناظم الاطباء). ترسیم کردن. کشیدن. (یادداشت مؤلف). || نقش نمودن. (ناظم الاطباء). || رسم نهادن. معمول ساختن. (یادداشت مؤلف). متداول کردن. || ستودن. (یادداشت مؤلف).

رسم گذاشتن. [رَ گُ تَ] (مص مرکب) رسم نهادن. سنت جدید گذاشتن. مرسوم کردن. نشان نهادن. متداول کردن. قانون وقاعده کردن:

بردیم داغ شوق تو برسینهٔ یادگار
رفتیم ورسم عشق به‌عالم گذاشتیم.
ثنای مشهدی.

در جستجوی یار دلازار کس نبود
این رسم تازه‌را بجهان ما گذاشتیم.
رهی.

رسم مرکب. [رَ مِ مُ رَ کَ] (ترکیب اضافی مأخوذ ازتازی) تعریفی که مشتمل بر ذاتیات وعرضیات باشدرسم مرکب بودوبهترین آن بود که‌ذاتی جنسی بودتااول ماهیت به‌وجهی ازوجوه‌وضع کرده‌باشندوبعدازآن آنرا بدیگر اوصاف مقیدگردانند و چنانکه جنس قریب بود بهتر بود و عام برخاص تقدیم باید کرد وذاتی برعرضی‌عام بودو ذاتی خاص عرضی مقدم باید داشت بسبب مذکور. (اساس الاقتباس ص ۴۱۵).

رسم ناقص. [رَ مِ قِ] (ترکیب اضافی مأخوذ از تازی). درعرف منطقیان مرکب از جنس بعید و عرض است در مقابل رسم تام. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف دکتر سجادی). پس اگر افادت تمییز کلی کند [رسم] تام بود والاناقص. (اساس الاقتباس ص ۳۴۱). آنست که مرکب‌شود از جنس بعید وعرض خاص ویا ازعرض به تنهایی مانند تعریف انسان به ضاحک یا به جسم ضاحک، یا به عرضهایی که من‌حیث المجموع مختص به حقیقت واحد باشند مانند آنکه در تعریف انسان بگوییم راه رونده یا دو پا و دارای ناخنهای عریض ومستقیم القامة، وخندان به‌طبیعت. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). ورجوع به رسم و رسم‌تام و جنس و عرض شود.

رسم نهادن. [رَ نِ دَ] (مص مرکب) وضع قانون و قاعده. آیین و شیوه بنیان نهادن. گذاشتن شیوه وطریقهٔ نو. قرار دادن اصول و اسلوب. قرار ونشانی نهادن:

همی گفت کاین رسم کهبد نهاد.
ازین دل یگردان که بس بدنهاد.
ابوشکوربلخی.

رسمی نهاد عشقش بر من که سال وماه
شو صبر خود فروش وغم‌عشق‌ان بخر.
موقری.

چو برهفت شدرسم میدان نهاد
هم آوردوهم رسم‌چوگان نهاد.
فردوسی.

روز نخست که مرا خوارزمشاه کدخدایی داد رسم‌چنان نهادکه هر روز من تنها پیش او شدمی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص ۳۳۶).

نکوکار وبادانش وراد دوست
یکی رسم ننهدکه آن نانکوست.
اسدی.

رسم تقوی می‌نهد درعشقبازی رای من
کوس غارت‌می‌زنددر ملک تقوی‌روی تو.
سعدی.

فرهادکردکار فغانی که دروفا
رسمی‌چنان نهادکه نتوان ازآن گذشت.
فغانی.

— رسم بدنهادن، قاعدهٔ نااستوار وناخوب گذاشتن. وضع قاعده و قانون نامناسب:
نمک به قیمت‌گیرد تاده خراب نشود ورسم بد ننهد. (گلستان).

رسمو. [رَ] (اِ) مگس عسل‌راگویند. (آنندراج بنقل از فرهنگ‌دساتیر) (انجمن آرا). زنبورعسل راگویندوبه عربی‌یعسوب خوانند. (برهان). نحل و زنبور عسل. (ناظم‌الاطباء).

رسمو. [رَ] (اِخ) نام دیگر جزیرهٔ اقریطش است و نسبت بدان رسمی است. (یادداشت‌مؤلف): ولدبجزیرةرسموا معروفة بکریدالجزیرةالکبیرةالتی‌وسط‌البحرالابیض. (سلک‌الدرر ج ۱ ص ۷۳). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

رسموس. [رَ] (اِخ) (۱)یارسموس پسترن، خاورشناس دانمارکی. اوبدستیاری هیبرگ‌ترجمةالحجاج‌لاصول‌العلوم‌الریاضیةرا چاپ‌کرد و در درس جداول فلکی با محمد بن موسی خوارزمی همکاری‌کرد. رسموس به سال ۱۸۴۷ م. دیده برجهان‌گشود و به سال ۱۹۲۱م. درگذشت. (ازاعلام‌المنجد).

رسموسن. [رَس] (اِخ) (۲)خاورشناس دانمارکی که زبان فارسی و سنسکریت را آموخت. و دربارهٔ تصوف شعرای ایران بویژه حافظ نوشته‌هایی دارد. او تعدادی از نصوص هندی را به زبان دانمارکی نقل کرده است ولادت او به سال ۱۸۵۳ م. بوده‌است. (از اعلام المنجد).

رسمی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به‌رسم مقابل غیر رسمی. بآیین. (یادداشت‌مؤلف). || معمول و متداول که از نوع ممتازنباشد.
— لباس رسمی، لباسی که درجشنهاپوشند. (فرهنگ معین).
— || لباسی‌که طایفهٔ نوکر در وقت رفتن خدمت پادشاه پوشند. (یادداشت مؤلف).
— و او رسمی، معدوله. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به واو معدوله و مادهٔ معدوله‌شود. || منسوب به‌رسم یعنی‌نوشته. (ناظم‌الاطباء). || برطبق رسم. مطابق‌مراسم: «رسمی‌رفتار می‌کند». (فرهنگ‌معین). موافق‌دستور. (ناظم الاطباء). || معمولی. (فرهنگ‌معین). معمولی ومتعارفی. (ناظم‌الاطباء). متعارف. که‌همه‌کس شناسد. که نزد همه متعارف است:
اما مرا به‌هیچ حال واقف نمی‌داند مگرکار رسمی. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۳۲۸). درین‌سال بودکه نرخها عزیز شدگندم من به دویست درم‌نقد شد وجو به صد وهشتاددرم وهمچنان غله عزیزمی‌شد تا منی‌گندم درناحیهٔ سیستان به هزار و دویست درم رسمی شد. (تاریخ‌سیستان). مگراسطرلاب شمس وزیر غیر از اسطرلابهای‌رسمی است که می‌دانیم. (امیر ارسلان‌چاپ محجوب جیبی ص۹۷).
— رسمی‌گاو، گاوی که‌درکشت‌ار به‌کارآید. (آنندراج بنقل از فرهنگ زلیخای‌جامی).
|| رواج ورایج. (ناظم‌الاطباء).
|| دولتی. (یادداشت مؤلف).
— روزنامهٔ‌رسمی، روزنامهٔ‌دولتی. (یادداشت مؤلف).
— مدارس یامدرسهٔ‌رسمی، دولتی. (یادداشت مؤلف).
|| کسی‌که راتبه و مرسوم‌گیرد. (فرهنگ معین). وظیفه دار. کسی که روزبه روز و ماه به ماه و سال به سال مراتب گیرد. (ناظم‌الاطباء). || خدمتکارمقرب ونزدیک مانند آبدار، شرابدار، جامه‌دار وغیره؛ از رسم. (فرهنگ‌معین) (از ناظم‌الاطباء). خدمتکار مقرب. (فرهنگ‌اوبهی). خدمتکار مقرب و نزدیک مثل سفره چی و آبدار و شرابدار و ساقی و راتبه دار و وظیفه خوار اعم‌از آنکه روزینه داشته باشد یا ماهانه یا سالیانه. (آنندراج - بنقل از بهار عجم). (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ازبهارعجم) (از شعوری‌ج ۲ ورق ۱۶). چاکر. (غیاث‌اللغات)(ناظم‌الاطباء). چاکر وعلوفه‌خوار. (فرهنگ اوبهی):

دوخازن‌فکروالهامش‌دوحارس‌شرع وتوفیقش
دوذمی‌نفس‌وآمالش دورسمی چرخ‌وکیوانش.
خاقانی.

(1) Rasmus. (2) Rasmussen.

دولت نبرد محنت رسمی و معاشی
قرآن‌چه کند زحمت بوعمرو و کسایی.
کافی‌الدین.

میرمیران تویی و ماهمه رسمی‌توایم(۱)
رسمیان را به سخاو سخن تست امید.(۲)
کافی‌الدین.

ورجوع به وسم درهمین معنی شود. || خراجگزار (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). || درعرف دستگاههای اداری ایران، کارمند یامأمور دولتی را گویند که برطبق شرایط خاصی به عضویت وزارتخانه یا موسسهٔ دولتی درآید وبا پرداخت کسور بازنشستگی ماهانه پس ازبازنشسته‌شدن نیز حقوق میگیرد و همچنین بعداز مرگ نیز به زن وبچه‌های واجد شرایط وی حقوقی پرداخته شود . مقابل حکمی . مقابل پیمانی. مقابل روزمزد. || هرچیزپست و نازل وکم بها . (لغت محلی شوشتر) . وسطی و متوسط . (ناظم الاطباء).

— برنج رسمی ، در گیلان نوعی برنج را گویندکه برای پختن آش وغیره بکاربرند . (یادداشت مؤلف) . مقابل برنج صدری .

رسمی . [رَ] (اِخ) شاعرترک معاصراحمد پاشا. اورا بترکی دیوانیست . (یادداشت مؤلف).ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

رسمیات . [رَ یا] (اِ مأخوذ از تازی) عادتها وقاعده‌ها . (ناظم الاطباء) .

رسمیت . [رَ یَ] (مص جعلی) رسمی بودن . (فرهنگ معین) . قانونی بودن . صورت قانونی داشتن : ساعت هشت صبح رئیس مجلس سنا رسمیت جلسه رااعلام کرد.

— رسمیت پیداکردن، رسمیت یافتن. قابلیت اجرا یافتن. (یادداشت مؤلف) . برسمیت شناخته شدن . (فرهنگ رازی) .

— برسمیت شناختن ، رسمی دانستن . (فرهنگ معین) . قانونی شناختن . قانونی دانستن. (یادداشت مؤلف) : دولت ایران دولت جدید اسپانیا را برسمیت شناخت . (یادداشت مؤلف) .

رسمیت دادن. [رَ یَ دَ] (مص مرکب) قابل اجرا شناختن . لازم‌الاجرا کردن.

رسمیت یافتن . [رَ یَ تَ] (مص مرکب) قابلیت اجرا یافتن . قابلیت اجرا پیداکردن. صورت قانونی پیداکردن. قانونی ومنظم شدن . برطبق قانون و قاعده و نظام متشکل‌شدن: جلسهٔ مجلس شورای‌ملی‌ساعت ۱۰ صبح دیروز رسمیت یافت .

رسن . [رَ] (ع مص) مهار ساختن‌برای شتر و بستن آنرا به ریسمان . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) . قرار دادن رسن برای ستور و گویند بستن آن به رسن . (ازاقرب‌الموارد). بستن‌ستور به‌رسن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

رسن . [رَ سَ] (ع اِ) زمام و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار ، ج ، ارسان [اَ] و ارسن [اَ سُ] (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) ج ، رسن[رُ سُ] (ناظم الاطباء) . رسن و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار و ریسمان که بدان چیزها را می‌بندند و این مشترکست در عربی وفارسی ج ، ارسان و ارسن . (آنندراج) (ازمهذب الاسماء) .ابوحاتم‌گفته است : الرسن فارسی است‌بجزاینکه دردوران‌جاهلی معرب شده . اعشی گفته‌است :

و یکثر فیهم هبی و اقدمی
و مرسون خیل و اعطالها.

و از آنست که بینی را مرسن [مَ سَ] نامیده‌اند یعنی جای رسن در ستور . (از المعرب جوالیقی ص۱۶۴) .

— خلیع‌الرسن [خَ عُ رْ رَ سَ]، وحشی. (ناظم‌الاطباء)

— || ایدین . (ناظم‌الاطباء).

— || بی‌قید و اوباش . (ناظم‌الاطباء) .

|| رمی بر سنه علی غاربه ، یعنی بگذاشت و رها کرد راه اورا . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). || حبل.(اقرب‌الموارد) . ورجوع به مادهٔ بعد شود .

رسن . [رَ سَ] (اِ مأخوذ ازتازی) ریسمان و با تازی مشترکست . (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۲) . ریس (درتداول مردم قزوین. (ناظم الاطباء) . ریسمان .حبل . (ترجمان‌القرآن) (دهار) (ناظم‌الاطباء) . ریسمانی‌که بدان‌چیزهارامی‌بندند درسنسکریت رشتابه معنی رسن است.(فرهنگ‌نظام). سب [سَ ب ب] (دهار) (منتهی الارب) سبب . (ترجمان‌القرآن) (یادداشت‌مؤلف) (منتهی الارب) . عصمة [عِ صَ مَ] (دهار). شطن . (ترجمان القرآن) . طناب . (ناظم‌الاطباء) . ربقه . قید . قیاد . مقود . مرس [مَ رَ] . مرسه [مَ رَ سَ] . (یادداشت مؤلف) . بند . (فرهنگ معین) . اخلج . ترشاء [تِ] خطیر . خلیج . خیط . شطن . شنق . عرس [عَ] علاق [عِ] علاقة [عَ قَ] . عنة [عُ نَ ن] کر [کَ رر] کصیصة [کَ صَ] . مدمد [مَ مَ] مر. [مَ رر] . مرسة.مطول [مِ وَ] . معلق .مقاط [مِ] . وقام [وِ] .(منتهی‌الارب). رسن [رَ] . (دهار) :

همی‌برد دانای رومی رسن
هم آن مرد را نیز با خویشتن .
فردوسی .

ددی بود مهتر ز اسبی به‌تن
بسر بر دوگیسو سیه چون‌رسن .
فردوسی .

پرستنده راگفت کای کم ز زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
بیامد رسن بستد از پیشکار
شد آن دلو دشوار بر شهریار.
فردوسی .

هر آنکس‌که باکین او دست سود
به دستش دهد دست محنت‌رسن .
فرخی .

شدم به صورت چنبرکه زلف او دیدم
بصورت رسن واصل آن رسن‌عنبر .
عنصری .

گرهی فرعون قوم سحره پیش آرد
رسن و رشتهٔ جنبنده به مارانگارد .
منوچهری.

گاهش اندر شیب تازم‌گاه تازم بر فراز
چون کسی کوگاه بازی‌بر نشیندبررسن.
منوچهری .

جلادش [حسنک] استوار ببست و رسنها فرود آورد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۴) . قاید به‌میان سرای رسیده‌بود و ناچخ و تبر اندر نهادند و وی را تباه‌کردند و رسنی درپای‌اوبستندو گردشهر بگردانیدند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۸) . ای خواجه رای درست این است که تو دیدی اما قضای آمده‌رسن‌درگردن‌افکنده‌ومی کشد. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۶۳۰). پس دارها کشیدند و بر رسن استوار ببستند و روی‌دارها به خشت پخته‌وگچ‌محکم کردند. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۶۹۳) . خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ‌غوغا از شهر بر آمده که در پای وی رسن کرده‌بودند می‌کشیدند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۸) .

این ستوران‌کرده درگردن
رسن جهل و سلسلهٔ وسواس .
ناصرخسرو .

رسن درگردن یوزان طمع کرد
طمع بستست پای بازگیران .
ناصرخسرو .

ازین جدا نتوان‌کرد جود را به حسام
بر آن دگرنتوان بست بخل رابه‌رسن.
انوری .

از چاه غمم بر آوریدی
در نیمهٔ ره رسن گسستی .
خاقانی .

دست رباب وسریکی‌بسته به‌ده رسن‌گلو
زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سرز مضطری .
خاقانی .

تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو
خیال اورسن در دست بر بالای‌چاه‌اینک .
خاقانی .

(۱) ن ل : . . . ماهمگان رسمی تو . (۲) ن ل : نوید .

کآن شیفتهٔ رسن بریده
دیوانهٔ ماه نو ندیده .
نظامی .
هم به تو برسخت جفاکرده‌اند
زان رسنت سست رها کرده‌اند.
نظامی .
گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن .
مولوی .
من به پشتی تو تانم آمدن
تو نگهدارم در آن چه بی رسن .
مولوی .
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن
رفته اندر چاه جاهی بی رسن .
مولوی .
بستاند رقیبم سر زلفت ز کف و رفت
دل نعره‌زنان شد که فلان رفت و رسن‌برد.
کمال‌خجندی .
شهاب دایم از رشک رای روشن او
همی بپیچد بر خودچو تاب داده‌رسن.
ابوطالب کلیم (بنقل شعوری) .
شد یوسف آنکه رشتهٔ حب‌الوطن گسیخت
آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .
امثال ،
هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را اگر چه هست دراز .
رودکی .
مگر به من گذرد هست در مثل که رسن
اگر چه دیر بود بگذرد سوی چنبر
عنصری .
نتوان شد به آسمان به رسن .
عنصری .
وین نخوت و حرص درکشیده
ناگه چو رسن سرت به چنبر .
ناصرخسرو .
هم به فرمان تواند ارچه بزرگ‌شهان(۱)
هم به چنبرگذرد گرچه درازاست رسن .
قطران .
گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز
سر سوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن .
قطران .
هست اجل چون چنبرو ما چون رسن سرتافته
گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبررسن.
سنایی .
چون رسنهای الهی راگذر برچنبراست
پس توگر مردرسن‌جویی‌چراچون عرعری.
سنایی .
رسن را اگر چند باشد درازی
سر انجام خواهدگذشتن به چنبر .
امیرمعزی .
هست معروف این مثل گرچه درازآیدرسن
آخر الامر آن‌رسن را سرسوی چنبر رسد.
امیرمعزی .
سر از چنبر تو ببردند لیکن
رسن وار سرشان‌درآیدبه‌چنبر.
امیرمعزی .
گرچه رسن ای ملک دراز آید
آخر سر او رسد سوی چنبر .
امیرمعزی .
زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز
داندکه عاقبت گذرش هم به چنبراست.
ظهیر فاریابی.
چون گذر در چنبر آید جاودان
چند درگیری رسن گرد جهان .
عطار .
به هیچگونه سخن در محل تو نرسد
هر آیینه نتوان شد به آسمان به‌رسن .
؟ .
این مثل اندر جهان از همه شهره‌تراست
رشته‌اگرچه دراز سرسوی چنبربرد .
ادیب .

گذر رسن برچنبراست. (امثال‌وحکم‌دهخدا ج ۳ ص ۱۲۷۰) .با رسن به‌آسمان‌نتوان‌شد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۵۸) . رسن بدست کسی دادن . (امثال‌وحکم‌دهخدا ج ۲ ص ۸۶۷) . اقلید [اِ] ، رسن از برگ خرما که سرخنور را بدان بندند. (منتهی‌الارب)ترشاء[ـِ ت] ترشاء،رسن‌دلو. (منتهی‌الارب). جمل[جُ م م]،رسن کشتی . (دهار) . رسن سطبر کشتی .(منتهی‌الارب). خرابه [خُ رَ ب] ، رسن از پوست درخت (منتهی‌الارب) خناق [ـِ خ] ،رسن‌پارهٔ که درطرف رسن بزرگ یا در گوشهٔ‌دلوبندند. (منتهی‌الارب).درکه ، بارهٔ‌ربض[رَ ب] ، رسن پالان . (منتهی‌الارب) . ربقه [رَ ق] رسن گردن‌بند . (دهار) . رشا ، رسن‌دلو . (دهار). رسن‌دلویا عام‌است.(منتهی‌الارب). رشاء ملص ، رسن دلو که تابان و لغزان باشد.(منتهی الارب) . شریط ، رسن‌که از پوست خرما بافته جهت تخت ومانند آن یا عام است. (منتهی‌الارب) . طنب [طُ ن] وطنب ، وسن خیمه. (دهار).عصام[ـِ ع]، رسن دلو و مشک.(منتهی‌الارب).

عقال ، رسن‌که بدان ساق و وظیف شتر را به‌هم بندند . (منتهی‌الارب) . عَلق . علاق . علاقة . مُعلق ، رسن‌به چرخ آویخته .(منتهی الارب) . قماط [ـِ ق] ، رسن که بدان پای گوسپند کشتنی رابندند. (منتهی‌الارب).مثلوث رسن سه تاه . (منتهی‌الارب) . مربوع ،رسن چهارتاه . (منتهی‌الارب) . مهار [ـِ م] ، رسن‌که بدان شتر راکشند . (منتهی‌الارب) .

— رسن‌آفتاب، کنایه‌ازخطوط‌شعاعی آن‌است. (آنندراج- بنقل‌ازفرهنگ‌زلیخای جامی).

— رسن‌برزدن،طناب کردن . اندازه گرفتن به ریسمان . (یادداشت‌مؤلف) :
همه پادشاهی شدند انجمن
زمین را ببخشید و برزدرسن .
فردوسی .
بروکفت و یالش بمانند من
توگویی‌که داننده بر زدرسن .
فردوسی .

— رسن‌جو، که رسن را بجوید . که در جستجوی طناب باشد . بمجاز آنکه درفکر توسل و تمسک باشد :
چون رسنهای الهی راگذر بر چنبراست
پس تو گرمردرسن‌جویی چرا برچنبری .
سنایی .

— رسن دادن بدست کسی،ظاهراً کنایه‌است از بند بر دست او نهادن ومقید ساختن :
هرآنکس‌که باکین او دست‌سود
بدستش دهد دست محنت رسن .
فرخی .

— رسن‌درگردن آفتاب‌کردن، مراد زلف گرداگرد چهره روش تشبیه است . (از آنندراج) .

— رسن‌در گردن‌آمدن، باکمال‌عجزومعذرت آمدن . (آنندراج) . عاجز و مغلوب‌شدن . (از مجموعهٔ مترادفات).پیش‌آمدن تعلیم‌را .

— رسن‌سست‌کردن،کنایه‌از مهلت‌وفرصت دادن . (آنندراج) .

— از رسن سست رهاکردن ، آسان ازبند و قید فردگذاردن و آزادساختن :
هم به‌تو برسخت جفاکرده‌اند
زان‌رسنت سست رهاکرده‌اند.
نظامی (بنقل آنندراج) .

— در رسن‌کسی‌بودن ، بدو توسل جستن. (یادداشت مؤلف) . چنگ در زدن . امید بدان کس بستن :
شصت سالست‌که من در رسن اویم
گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری.
ناصرخسرو .

— سررسن‌بازیافتن، سررشته بدست‌آوردن . رمزکاروراه‌موفقیت‌را پیداکردن .(یادداشت مؤلف) :
هرکس به‌شغل خویش فرورفت و بازیافت
از رای خویش‌وبرکت خواجه سررسن .
فرخی .

|| تار و رشته . (ناظم الاطباء) .

|| زمام و افسار ؛ ج ، ارسن و ارسان . (فرهنگ‌معین) .

— رسن کشتی ، طناب سه لا یا چهارلا که به‌کشتی می‌بندند . (ناظم الاطباء) .

— رسن‌لنگر ، طناب کلفتی‌که لنگرکشتی را بدان بندمی‌کنند . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) ن ل : مهان .

|| اندازه بوده‌است برای پیمایش و مساحی. (یادداشت مؤلف) :

یکی کوه یا بی مر اورا به تن
برو کفت و یالش بود ده‌رسن
فردوسی .

رسن . [رُ سُ] (ع اِ) جِ . رسن [رَ سَ] (ناظم‌الاطباء) . رجوع به رسن شود .

رسن . [رَ] (اِخ) نام پسر عامر است . (منتهی‌الارب) .

رسن . [رَ] (اِخ) نام پسر عمرو است. (از منتهی‌الارب) .

رسنان . [رَ] (اِخ) ده از دهستان لواسان بزرگ بخش افجه شهرستان تهران. سکنه : ۴۰۴ تن . آب : رودخانهٔ لواسان. محصول : غلات و بنشن و انواع میوه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رسن‌باز . [رَ سَ] (نف مرکب) رسن بازنده . ریسمان باز . (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۶) . کسی که روی ریسمان برود وبازیها کند .(فرهنگ نظام). آنکه در بالای ریسمان کارهای شگفت آورکند . بندباز . (فرهنگ معین) . ریسمان‌باز و بندباز و دار باز و آن ازنوع بازیگران بود که چوبها یا نیهای بلند بر ریسمان در زمین استوارکنند وبرآن ریسمانها و چوبها و نیها بر آیند و انواع بازیهای غریب کنند و آنرا در عرف هندفت گویند که تلفظ آن بر غیر دشوار است . (ازآنندراج) :

تحقیق سخنگوی نخیزد زسخن دزد
تعلیق رسن باز نیاید ز رسن‌تاب .
خاقانی .

پای رسن بازکه گردد به‌راه
کی به‌رسن بر رود ازروی چاه.
امیرخسرو دهلوی (بنقل نظام) .

کنی اگر ره باریک آدمیت سر
مده زکف چورسن‌بازلنگرخودرا.
محمد سعید اشرف(بنقل نظام) .

رسن‌بازی . [رَ سَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رسن‌باز. ریسمان‌بازی . (فرهنگ معین) :

آن رسن‌کش به لیمیا سازی
من بیچاره در رسن بازی .
نظامی .

عنکبوتی شدم ز طنازی
و آن شب آموختن رسن‌بازی.
نظامی .

برآن فرضه بی‌آنکه اندیشه کرد
رسن بازی هندوان پیشه کرد .
نظامی .

ولی باد از رسن پایت ربودست .
رسن بازی نمیدانی چه‌سودست .
نظامی .

چند با تو بگویم‌که معلق زدن بیاموز وسگ از چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلم‌کن تااز عمر خود برخوردار شوی . (از منتخب لطائف عبید زاکانی) ورجوع به‌رسن‌باز و مترادفات‌کلمه شود .

رسن‌باف . [رَ سَ] (نف مرکب) رسن بافنده. که رسن ببافد. (یادداشت مؤلف) . حبال . (دهار) .

رسن‌بسته . [رَ سَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مقید . بندی . بطناب بسته شده . به رسن بسته‌شده :

شنیدم رسن بستهٔ سوی‌دار
برو تازگی رفت چون‌نوبهار.
نظامی .

رسن‌بگردن . [رَ سَ بِ گَ دَ] (قید مرکب) رسن در گردن . در گردن طناب انداخته. کنایه‌ازطاعت‌وفرمانبرداری وتسلیم است :

بنواخت به بندکردن اورا
می‌برد رسن بگردن اورا.
نظامی .

گردی‌گنهی نمود پایم
امروز رسن بگردن آیم .
نظامی .

رسن‌پیچ . [رَ سَ] (ص مرکب)صفت مفعولی از رسن پیچیدن . طناب پیچ. طناب پیچیده . پیچیده به رسن . || نعت فاعلی از رسن پیچیدن. که رسن بپیچد. || چرخی که ریسمان دلو برآن پیچد. و این در هندوستان نیز بود . احسنی خوانساری‌درتعریف حمام گوید :

رسن پیچی از دلو آن چرخ اخضر
نگون عکسی از جام آن مهرتابان .
(آنندراج) .

رسن‌پیسه . [رَ سَ یا سِ] (امرکب) یا پیسه رسن . رسن‌دو یا چندرنگ .ابرق. (یادداشت‌مؤلف):

باد سحری چو بر دمم ز دهن
مار پیسه‌کنم ز پیسه رسن .
نظامی .

رسن‌تاب . [رَ سَ] (نف مرکب) رسن تابنده. رسن‌گر.حبال . (یادداشت‌مؤلف). کسی که ریسمان می‌تابد . (ناظم الاطباء) (ازشعوری ج ۲ ورق ۳). آنکه‌ریسمان تابد. طناب‌باف. تابندهٔ ریسمان. (فرهنگ‌معین) . شالنگی. (ازآنندراج).(یادداشت مؤلف) :

رسن درگلو بربط از چوب خوردن
چوطفل رسن‌تاب کسلان نماید .
خاقانی .

تحقیق‌سخن‌گوی نخیزد زسخندزد
تعلیق رسن باز نیاید زرسن‌تاب .
خاقانی .

ترا تا پیشترگویم که بشتاب
شوی پسترچو شاگردرسن‌تاب.
نظامی .

میوه ات باید که شیر ینتر شود
چون رسن تابان نه وا پس‌ترشود .
مولوی .

ای دراین چنبر همه تاب‌آمده
همچو شاگرد رسن‌تاب آمده .
عطار .

سفرت هست چو شاگرد رسن تاب‌ازپس .
ابن‌یمین .

بر اوج سنابت نرسد هیچ کمندی
بیهوده رسن‌تاب خیالند فغانها .
بیدل (بنقل‌آنندراج) .

|| (حامص) رسن‌تابی . تاب‌دادن و بهم پیوستن رسن . (فرهنگ‌معین) .

رسن‌تابی . [رَ سَ](حامص‌مرکب)عمل و شغل رسن‌تاب . (یادداشت‌مؤلف) .تابیدن ریسمان. رسن‌تابیدن. ||کنایه ازفکربراصل کردن برای هلاک یا تخریب کسی . (از آنندراج) :

چرخ با آنکه سر مو زحمل پشم‌تراست
به رسن‌تابی منصوروشان استاداست .
ملاطغرا .(بلقل آنندراج).

و رجوع به رسن‌تاب و مترادفات‌کلمه شود.

رسن‌تابیدن . [رَ سَ دَ] (مص‌مرکب) رسن‌تافتن . ریسمان تافتن .(از آنندراج). رجوع به‌رسن تافتن در هردو معنی شود .

رسن‌تاختن . [رَ سَ تَ] (مص‌مرکب) رسن‌افکندن (ازآنندراج). ریسمان‌انداختن:

گه این راگه آنرا رسن ساختی
خطر بین‌کز انسان رسن‌تاختی .
(ازآنندراج) (۱) .

رسن‌تافتن . [رَ سَ تَ] (مص‌مرکب) رسن‌تابیدن . ریسمان تافتن.(ازآنندراج). تعویه . (منتهی‌الارب). عیل. (تاج‌المصادر بیهقی). مسد[مَ].(دهار)(منتهی الارب) :

زگور تالب دوزخ بتافتم رسنی
زبهر بستن بارگناه بسیارم .
سوزنی.

|| کنایه از فکر براصل‌کردن برای هلاک یا تخریب کسی . (آنندراج) :

خصمت آمدبه ته دارزرفعت طلبی
پدر چرخ برایش چه‌نکو تافت‌رسن .
ظهوری‌ترشیزی (بنقل‌آنندراج) .

اترار ، سخت‌تافتن‌رسن‌را .(منتهی‌الارب) .
عبل [عَ]،رسن‌را تافتن . (منتهی‌الارب).
مسد [مَ] رسن نیک بتافتن .(دهار) .

(۱) مؤلف آنندراج را درین ماده بحثی طولانی است . رجوع به آنندراج وماده رسن ساختن شود .

رسنده . [رَ سَ دَ / دِ] (نف) آنکه به کسی پاچیزی‌برسد.ج ، رسندگان .(فرهنگ معین) . واصل . (یادداشت‌مؤلف) . سهم صیوب ، تیر رسنده . (منتهی‌الارب) . بالغ. بلغ [بِ] .بلغ [بَ] . (یادداشت مؤلف) . || لاحق . (منتهی الارب) .

رسن‌ساختن .[رَ سَ تَ] (مص‌مرکب) رسن‌تابیدن. ||مساحی کردن . اندازه‌گرفتن. (یادداشت مؤلف) . پیمودن . (ازآنندراج)
چونان که‌گرخواهی در بادیه
سازی ازو ژرف چهی‌رارسن.
فرخی .
به‌چاه سیصد باز اندرم من از غم‌او
عطای میر رسن ساختم ز سیصدباز .
شاکربخاری .
بدینگونه مساح منزل شناس
زساحل به ساحل گرفتی قیاس
گه این‌راگه‌آن را رسن ساختی
خطربین کزانسان رسن تاختی (۱)
(ازآنندراج) .
و رجوع به مادهٔ رسن تاختن شود.

رسن‌کش . [رَ سَ كَ] (نف‌مرکب) رسن‌کشنده . کشندهٔ طناب. آنکه‌سرطناب‌گیرد وبجایی‌کشد :
آن‌رسن‌کش به لیمیاسازی
من بیچاره در رسن بازی .
نظامی .

رسنگر . [رَ سَ گَ] (ص‌مرکب) کسی که‌ریسمان می‌سازد. (ناظم‌الاطباء) . حبال . رسن‌ساز . رسن‌تاب . (یادداشت مؤلف) :
چون رسنگر ز پس آمد همه رفتارمرا
به سفر (۲) مانم کزباز پس‌اندازم‌تیر.
ابوشکور .

رسن‌گسسته . [رَ سَ گُ سَ تَ / تِ] (نمف‌مرکب) . بندبریده . قیدپاره‌کرده . قیدشکسته . بند اطاعت گسسته . (یادداشت مؤلف) . از قید فرمانبرداری سرتافته . بند اطاعت پاره کرده. بی اعتنابه‌اصول‌وقواعد :
وحشی شده و رسن‌گسسته
از چهره به خوی خلق‌رسته .
نظامی .

رسنواد . [رَ نَ] (اِ) به لغت زند نیزه و سنان و رمح . (ناظم‌الاطباء) . بزبان زند و پازند (۳) نیزه خطی باشد و به عربی رمح خوانند . (آنندراج) (برهان). (٤)

رسن‌وار . [رَ سَ] (ص‌مرکب) همچون رسن . همانند رسن.ماننددرسن. مثل ریسمان. ریسمان‌وار . که مثل ریسمان بلند باشد . که مانند رسن دراز باشد :
بپیچید آه من دربر چو زآتش چنبری وانگه
رسن‌وار آتشین چنبرگره‌گیرد زپیچانی .
خاقانی .
سر آغوش و گیسوی عنبر فشان
رسن‌وار در عطف دامن‌کشان .
نظامی .
به‌گیسوی رسن‌وار از پس پشت
چو افعی‌هر که‌را می‌دید می‌کشت.
نظامی .

رسن‌ور.[رَ سَ وَ](ص مرکب)(۵) دارای رسن :
ای‌کعبهٔ جهان‌گردای زمزم رسن‌ور
زرین رسن نمایی چون زمزم آبی‌ازبر.
خاقانی .

رسو . [رَ سْ] (ع‌مص) ایستادن‌برجای و استوارشدن . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) . ثابت و استوارگشتن. (ازاقرب الموارد) .استوار شدن. (ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۵۲) (مصادر اللغهٔ زوزنی)(دهار). استوارگشتن. (تاج المصادر بیهقی) . || برجای ایستادن کشتی در دریا برلنگر .(ازاقرب‌الموارد). ایستادن کشتی‌دردریا.(تاج المصادر(بیهقی). || برجای ماندن پای کسی درجنگ. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) . ||نیت روزه‌کردن . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد) . ||اصلاح کردن‌میان‌کسان . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) . (٦) صلح‌افکندن . (تاج - المصادربیهقی). آشتی‌دادن وآرامش‌بخشیدن میان قوم . (ازاقرب‌الموارد) . || ذکرکردن پارهٔ ازحدیث؛ رسامن‌الحدیث رسواً . (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . || رفع کردن حدیث را بسوی‌کسی و نقل‌کردن از وی . (از اقرب‌الموارد) . ازکسی حدیث کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || بانگ‌کردن شتر گشن، ماده شتران رمیدهٔ متفرق‌راتابسوی وی میل کنندوآرمیده‌شوند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

رسو . [رُ سُوو] (ع مص) مصدر به معنی رسو [رَ سْ] . (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) . رجوع به رسو [رَ سْ] شود .

رسو . [رِ سْ] (اِ)اسکبیل . (یادداشت مؤلف). درختچه‌ایست . رجوع به اسکبیل شود .

رسوا . [رُ] (ص) فضیح . (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ارمغان آصفی) . بی‌حرمت وبی‌عزت وبی‌آبرووبدنام‌ومفتضح. (فرهنگ معین) . مفتضح . کسی که بربدی آشکار شده ، مثال : فلان رسوا شده است و خبر ندارد . (فرهنگ‌نظام) . کیاده . (لغت‌فرس اسدی‌نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی). فضوح. مفتضح. (منتهی‌الارب) . خزی [خِ زْ ی] (یادداشت‌مؤلف) . فضیح . بدنام . معروف به‌بدی .مشهوربه‌کاری‌بد.که عیبهای‌پوشیدهٔاو پیداوفاش‌شده‌است. ننگین.(یادداشت‌مؤلف) :
از جد نیکو رای تو وزهمت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.
منوچهری .
راضیم من شاکرم من ای‌حریف
این طرف‌رسوا و پیش حق‌شریف.
مولوی .
دست بر دامن هرکس‌که زدم رسوا بود
کوه با آن عظمت آن طرفش صحرابود .
؟
خشنودی نگاه نهانی برای‌غیر
بیزاری تغافل رسوا برای‌چیست .
ظهوری .
شور بابل زلبم مهر خموشی‌برداشت
فصل حسن چمن و لالهٔ رسوای‌دلست.
دانش (بنقل آنندراج).
مرا رسوا چنین‌می‌بین‌و فکر خویشتن‌می‌کن.
؟
مثل ؛ من که رسوای جهانم غم عالم پشم است .(امثال‌وحکم‌دهخدا .ج ٤ص ١٧٤٧).
— رسوازده ، رسواشده . از حیثیت و آبرو افتاده . رسوای خاص و عام‌گشته :
رسوا زدهٔ زمانه‌گشته
در رسوایی فسانه‌گشته .
نظامی .
— رسوا و علالا ، یا رسوای علالا ، یا رسوا و علا ، همه بمعنی اسرار بدکسی فاش شده است . (یادداشت مؤلف) .
— رسوا و علالا شدن ، همهٔ عیبهای‌پوشیدهٔ کسی پیدا وفاش‌شدن . (یادداشت‌مؤلف) .
— رسوا و علالا کردن،فاش ساختن بدیهای نهانی کسی . (یادداشت مؤلف) .
— رسوای‌خاص‌وعام‌شدن، درانظار همگان بی‌حیثیت وبی‌آبروشدن.(یادداشت مؤلف):
دارم امید آنکه چومن دربدر شوی
رسوای خاص و عام بهر رهگذرشوی.
کفاش‌خراسانی .
|| متهم و تهمت‌زده . (ناظم‌الاطباء) .
|| کسی که در میان جمعی جهت عبرت دیگران بطور بی احترامی نگاهداشته شود . (ناظم‌الاطباء). || زشت . منفور . مکروه . (یادداشت مؤلف) . بد . بی‌ارزش :
آن به‌که نگویی چو ندانی‌سخن ایراك
ناگفته بسی به بود ازگفتهٔ رسوا .
ناصرخسرو .

---

(۱) شاید : رسن باختی به‌معنی رسن بازی می کرد ؟ (از آنندراج) . (۲) نل : به‌شکر ... (۳) در آنندراج :ژند و پاژند .
(٤) هزوارش (k) rasni ، پهلوی uêzak ، نیزه . هزوارش فوق را rasnv(a)d می‌توان خواند . (ازذیل برهان مصحح آقای‌دکترمعین).
(٥) (مرکب ازرسن + ور) . (٦) در آنندراج این پنج معنی به‌ضم را نیز آمده‌است .

وین جان کجا شود چو مجرد شد
وینجا گذاشت این تن رسوا را .
ناصرخسرو .

گرچه اوراست کوت زیبا
ورچه ماراست خرقهٔ رسوا.
ابوحنیفه .

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ راشکر و حلوا بود .
مولوی .

پیش ازین بر گرد سرگشتن چنین رسوا نبود
این بنای خام را پروانه در محفل گذاشت .
صائب تبریزی.

|| مشهور و آشکار . (ناظم الاطباء) . به معنی بغایت فاش و آشکار مجاز است چون ناله رسوا و تغافل رسوا و بوی رسوا ، و با لفظ کردن و شدن مسعمل . (آنندراج) . به معنی ظاهر کردن هم‌هست. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱) . فاش . (ارمغان آصفی). || به معنی شایع است مرکب از بخش (رس) و (وا) . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱ بنقل از چرخیات نظام استرآبادی) . ولی در جای دیگر دیده نشد .

رسوا . [رُ] (اِخ) یا رسوای خراسانی درویش علی از گویندگان است و شرح حال او در نگارستان سخن ص ۳۱ آمده‌است . رجوع به‌همان مأخذ وفرهنگ سخنوران شود.

رسوا . [رُ] (اِخ) یارسوای شیرازی. ملا احمد از گویندگان قرن یازدهم بود وشرح حال او در تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۰۱ و مرآة الفصاحة نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آقای سلطان القرایی حرف (را) آمده است . رجوع به مآخذ مذکور و فرهنگ سخنوران و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود .

رسوا . [رُ] (اِخ) میرکمال الدین از گویندگان پارسی زبان بود و شرح حال او در روز روشن ص ۲۴۱ آمده‌است . رجوع به مأخذ بالا و فرهنگ سخنوران شود .

رسوا . [رُ] (اِخ) یا رسوای هندوستانی از گویندگان قرن دوازدهم درهندوستان‌بود. قانع در ضمن بحث داستان مذاکره ومباحثه وی باگویندگان‌معاصر از جمله ملامحمدباقر قاضی عبدالقادر و شیخ‌محمدکریم گویدغزلی از صائب را تضمین کردند. واین دو بند را از مخمس او آورده‌است :

یک گلی نیست که آنرا به‌جگر خارتونیست
بلبلی نیست که شوریدهٔ گلزار تو نیست
یک نکو روی ندیدم که‌گرفتار تونیست
یوسفی نیست که محو سر بازار تونیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
وعظ کم کن توبه این مردم کودن صائب
بکش ازصحبت این سسله دامن صائب
حرف (رسوا) شنووشورمیفکن‌صائب
پیش ارباب حسدمهربه‌لب زن صائب
گوش‌این بدگهران‌لایق گفتار تونیست.
(از مقالات‌الشعراء ص ۲۴۸) .

رسوا . [رُ] (اِخ) یا رسوای‌هندوستانی از گویندگان‌معاصرعالمگیردر هندوستان‌بود. قانع گوید: ازمردم‌هندبوده،ازجمیع اعتبارات دینا خود را بریده بود و ملامت مشرب داشت عالمگیر بپای سیر درزمین سته‌گذشته. اوراست :

رسوای ترا کوچه و بازار بگیرد
این‌خانه‌خراب از غم‌توفاش‌بمیرد.
(ازمقالات‌الشعراء ص۲۵۰).

رسوائی . [رُ] (حامص) یا رسوایی. رجوع به رسوایی شود .

رسواشدن . [رُ شُ دَ] (مص‌مرکب) تهتک . (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) . مفتضح گشتن . بی‌آبرو شدن . ازاعتبار و آبرو افتادن . ظاهر شدن زشتیها و بدیها و عیبها . (یادداشت مؤلف) . افتضاح . (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) . ارتحاض. (منتهی‌الارب). خزی. (ترجمان‌القرآن) :

ملکان رسواگردندکجا او برسد
ملک او بایدکاو هرگز رسوانشود.
منوچهری .

ای آدمی ارتو علم نا موزی
چون مادر و چون پدر شوی‌رسوا .
ناصرخسرو .

چون عمرو عاص پیش علی دی مه
پیش بهار عاجز و رسوا شد .
ناصرخسرو .

لاجرم از بیم که رسوا شوی
هیچ نیاری که بمن بگذری .
ناصرخسرو .

ورنه رسوا شوی به‌سنگ سیاه
از سپیدی رسد سیه رویی .
خاقانی .

مفلسان‌گرخوش شوند از زر قلب
لیک آن رسواشود دردار ضرب.
مولوی .

آنچه با معنی است خود پیدا شود
و آنچه بیمعنی است خود رسوا شود.
مولوی.

نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه طاقت که یکدم شکیباشوی .
سعدی .

آن کزتو گرفت کینه اندر دل
شد بر سر خلق درجهان‌رسوا.
؟ .

هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود .
(امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۷۵۲).
مثل؛ خواهی‌نشوی‌رسوا همرنگ‌جماعت‌شو.
(امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص۱۹۵۰) .

پستهٔ بی مغز اگر لب واکند رسوا شود .

|| فاش شدن . آشکار شدن :

چه خیال است که دیوانهٔ شیدا نشویم
بوی مشکیم محال است که رسوا نشویم .
صائب تبریزی .

رسواشده. [رُ شُ دَ / دِ] (ن‌مف‌مرکب) فاش شده . برسرزبانها افتاده.ظاهر وآشکار شده . از پرده بدر شده :

ای غمت مادر رسوا شده را سوخته‌دل
از دل مادر تو سوخته‌تر باد پدر .
خاقانی.

رسواکردن. [رُ کَ دَ] (مص‌مرکب) فضیحة. (ترجمان‌القرآن) . کبت .(منتهی الارب). اخزاء. (تاج‌المصادربیهقی)(ترجمان القرآن).خزی. تهتک. افضاح. فضح. (دهار). اخزاء. افتضاح. (مصادراللغة زوزنی) .ذأم . تندید ، پرده ازکار بدکسی برداشتن . فاش کردن‌عمل‌یا اعمال‌زشت‌کسی. مفتضح کردن . (یادداشت مؤلف) :

مگر کاهشر تیز پیداکند
گنهکار را زود رسواکند .
فردوسی .

به‌کاری که زیبا نباشد بسی
نباید که یاد آورد زان بسی.
که خود را بدان‌خیره رسواکند
وگر چندکردار و الاکند .
فردوسی .

بیاری و رسواکنی دوده را
بشورانی این‌کین آسوده‌را .
فردوسی .

تن خویش در جنگ‌رسوا کند
همان‌به‌که با او مداراکند .
فردوسی .

هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک
رسواکند رعونت و رسواکند منی .
منوچهری .

گر امروزت بدستی جلوه کردست
کند فردا بدیگر دست رسوا .
منوچهری .

یوسف به صبر خویش پیمبر شد
رسوا شتاب کرد زلیخا را .
ناصرخسرو .

جهل راگرچه بپوشی خویشتن رسواکنی
گرچه پوشیده نماندگرجهل‌ازگربتر .
ناصرخسرو .

چون و چرا عدوی‌تواست ایرا
چون‌و چرا همی‌کندت‌رسوا .
ناصرخسرو .

لطف حق با تو مداراهاکند
چونکه‌ازحد بگذرد رسواکند .
مولوی .

تا دل مرد خدا نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد .
مولوی .

مرد می‌ترسید زان‌کش بود زر
مرد را رسواکند بس‌زود زر .
عطار .

مه‌که سیه روی شدی درزمین
طشت تو رسواش نکردی چنین .
نظامی .

و بلاد یمن فروگرفتندو زنانرا رسوا کردند وقتلهای بی‌اندازه رفت . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۵) .

زر خردرا واله وشیداکند
خاصه‌مفلس راکه خوش‌رسواکند.
مولوی .

کرد رسوایش میان انجمن
تاکه واقف شد زحالش مرد وزن .
مولوی .

مردمان را عیب نهانی پیدامکن که مرایشان‌را رسواکنی وخودرا بی‌اعتماد . (گلستان) .

آن به‌که لب‌ازخواهش الماس‌ببندم
رسوانکنم‌داغ نمک خواره‌خودرا
طالب‌آملی .

تنکیل، رسوا بکردن . (از تاج المصادر بیهقی) . فضح ، رسوا کردن‌کسی‌را (منتهی الارب). کشفته الکواشف،رسواکردم اورا. (منتهی‌الارب) . و رجوع به‌رسوانمودن‌شود.

رسواگردیدن . [رُ گَ دَ] (مص مرکب) رسوا شدن . مفتضح‌گشتن. بی‌آبرو گردیدن :

زصبح تیغ توگردد به‌یکنفس رسوا
اگر چه سازد خصمت شب سیه‌پرده .
ایمای اصفهانی(بنقل ارمغان‌آصفی) .

مثل :
پسته بی‌مغز چون دهان بازکند رسواگردد . (امثال‌وحکم‌دهخداج ۱ص۵۰۵).
و رجوع به رسوا شدن ورسواگشتن شود.

رسواگشتن. [رُ گَ تَ] (مص‌مرکب) رسواگردیدن . رسوا شدن . مفتضح‌گشتن :

برسرکوی توهرگاه‌که پیداگشتم
سگ‌کویت به فغان آمدورسواگشتم .
محتشم‌کاشانی (بنقل ارمغان آصفی) .
ورجوع به رسواشدن ورسواگردیدن شود .

رسوانمودن . [رُ نِ دَ] (مص‌مرکب) بی‌آبروکردن. زشتیهای نهانی اعمال‌کسی‌را فاش ساختن . رسوا کردن . (از یادداشت مؤلف) . ذأم . ذحم . (منتهی الارب) :

خنده رسوا می‌نماید پستهٔ بی‌مغز را
چون نداری مایه ازلاف‌سخن‌خاموش‌باش .
صائب‌تبریزی.

چنان رسوا نمودم تقوی دیرینهٔ خود را
که‌کردم ریش قاضی خرقه پشمینهٔ خود را .
آرزواکبرآبادی (بنقل‌ارمغان‌آصفی) .
و رجوع به رسواکردن شود .

رسوای . [رُ] (ص)رسوا. به معنی‌رسوا است . (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷) .
رجوع به رسوا در همهٔ معانی شود .

رسوایی . [رُ] (حامص) یا رسوائی . فضیحت ومذلت .(آنندراج) . افتضاح وبی آبرویی وبدنامی وذلت وفضیحت وبی‌حرمتی (ناظم الاطباء) . ابة [اِ بَ] موئبة . خزی. فتنه . فضاح.فضاحة. فضوح.فضوحة. فضیحة . لوءَة . مهانة . مهجره . ویلة . هاجره. هتکه . هون . (منتهی‌الارب) . حالت وکیفیت رسوا . افتضاح . بی‌آبرویی بدنامی . (فرهنگ معین) . صفت رسوا . پیدا و فاش شدن عیب یاعیوب نهانی کسی . پیدا آمدن ومشهور شدن زشتیهای‌اعمال‌کسی. پیدا و مشتهر گشتن راز نا مناسب‌از کسی. فضاحت . خزی . ننگ . عار . فضوح . فضح . (یادداشت مؤلف) . سواة . سؤا . (مهذب‌الاسماء) :

خدیجه‌گفت : من‌نپسندم‌آن که‌رسوایی‌من‌باشد. (قصص‌الانبیاء ص۲۱۷).

هرآن پیری که برنایی نماید
جهانش ننگ ورسوایی نماید .
ویس‌ورامین .

برآورند بیک جادروغ ورسوایی
جدا ندید مرآنرا‌ازین هگرزکسی.
ناصرخسرو .

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به‌بی‌فساری‌ورسوایی.
ناصرخسرو .

شاید که‌زبیم شرم ورسوایی
درجستن علم دل کنی‌یکتا .
ناصرخسرو .

خون رسواییست نادانی برون‌بایدش‌کرد
اندک از دل پیش ازآن کاومر ترا رسواکند.
ناصرخسرو .

هرچه بفرستی به رسوایی کشد
دل شفاعت‌خواه‌رسوایی‌فرست.
خاقانی .

درعهد توزیبایی چیزیست که خاص‌است‌آن
درعشق تو رسوایی کاریست که عام‌است آن.
خاقانی .

رسوا زدهٔ زمانه‌گشته
دررسوایی‌فسانه‌گشته .
نظامی .

گرآید دختر قیصر نه شاپور
ازین قصرش‌به‌رسوایی کنم‌دور.
نظامی .

ظلم شد امروز تماشای من
وای‌به‌رسوایی فردای من .
نظامی .

هرکه با دانا مشورت کند از رسوایی ایمن باشد . (از اقوال منسوب به سقراط بنقل‌از تاریخ گزیده) .

برسر میدان رسوایی عشق
عالمی راهمچوشیدایی‌ببین.
عطار .

همه رسوایی اول زنظر خیزد. عطار .

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن ودوست
یاغم دوست خورد یاغم رسوایی‌را .
سعدی .

خبر از عشق نبودست ونباشد همه‌عمر
هرکه‌اورا خبراز شنعت رسوایی هست.
سعدی .

ولیکن چون‌کسی بیاید که خان و مان ببرد من نیزخواهم‌که رسوایی‌که درجهان نگنجد بجای او بکنم . (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .

امثال :
خربیار ورسوایی بارکن . (فرهنگ نظام).
مرگ به از رسوایی‌است . (فرهنگ نظام) .
عشق پیری‌گربجنبد سر برسوائی زندیا(کشد) (امثال وحکم دهخدا ج۲ ص ۱۱۰۲) .
کوس رسوایی ما برسر بازارزدند.
(امثال وحکم ج۳ ص ۱۲۴۶) .
روستایی رسواییست .
(امثال‌وحکم ج۲ص۸۸۰).

صلیعاء ، هر رسوایی وفاحشه وکار بد ظاهر و پیدا . (منتهی‌الارب) . عوکل [عَ کَ] ، رسواییها.(منتهی‌الارب). فضیحت ، رسوایی کشیدن . (دهار) . موئبات ، رسواییها (منتهی‌الارب) . رجل متهتک ، مرد بی‌پروا که از رسوایی باك ندارد . (منتهی‌الارب) .
— رسوایی بارآوردن ، کاری‌کردن‌که که نتیجه‌اش آشکارشدن به بدی‌باشد.(فرهنگ نظام) . مرتکب عملی‌که به زشتی کشدشدن .
— به رسوایی‌کشیدن، منجربه‌رسوایی‌شدن. به‌بی‌آبرویی و زشتی انجامیدن . (یادداشت مؤلف) :

هرچه‌بفرستی‌به‌رسوایی کشد
دل شفاعت خواه‌رسوایی فرست .
خاقانی .

رسوایی. [رُ] (اِخ)یاررسوایی‌جغتایی.پسر یادگاربیگ حالتی . از گویندگان قرن دهم هجری قمری‌بود وشرح‌احوال اودرنگارستان سخن ص ۳۵ آمده است . رجوع به همان مأخذ و فرهنگ سخنوران شود.

رسوایی . [رُ] (اِخ) یاررسوایی همدانی. ازگویندگان قرن دهم هجری قمری بود و شرح احوال او در قاموس الاعلام ترکی

آمده است. رجوع به همان مأخذ و فرهنگ سخنوران و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود .

رسوایی گری. [رُ گَ] (حامص مرکب) افتضاح . ارتکاب به کار مفتضحانه . انجام دادن کاری که مایهٔ آبرو ریزی است . (از یادداشت مؤلف) .

رسوب. [رَ] (ع اِ) سرنزه . (۱) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || شمشیر درگذرنده . (ناظم الاطباء) . شمشیر ماضی و درگذرنده در ضریبة. (منتهی الارب) (آنندراج). شمشیر که درزخمگاه دوررو رو شود. ج ، رسب [رُ سُ] (مهذب الاسماء) .

|| مرد حلیم (از اقرب الموارد) . || داهیه (زیرک وهوشیار) . (از اقرب الموارد) .

رسوب. [رُ] (ع مص) ته‌نشین شدن چیزی در آب . (از اقرب الموارد) . به تک آب شدن و نشستن در آن . (ناظم الاطباء) . ته‌نشستن. درته ظروف قرارگرفتن درد یاجرم شیء. (فرهنگ معین). به‌تک نشستن چیزی در آب . (صراح اللغة) (آنندراج) (منتهی الارب) . به آب فرو شدن . (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . بزیرآب فرو شدن. (مصادر اللغة زوزنی) . ته نشستن . ته نشینی . ته نشستن مادهٔ درآب. استقراراجزاءدرتک آن. لرد افکندن. لرت انداختن. (یادداشت مؤلف). قرارگرفتن اجزای غلیظ مایعات درتک آن. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

|| فرو رفتن چشم به مغاک . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از صراح اللغة) (آنندراج). چشم به‌گود فرو شدن یعنی درمغاک فرورفتن. (مجمل اللغة). چشم به‌گودفروشدن. (تاج المصادر بیهقی) . گودافتادن‌چشم. (یادداشت مؤلف) (ازاقرب الموارد).

رسوب. [رُ] (اِ مأخوذ از تازی) درد . لرد . ته نشست . در طب هرجوهری غلیظ از مائیه هرچند بر روی آب ایستد یا درمیان علو و سفل باشد . (یادداشت مؤلف). هرچیز که در تک آب وشراب و بول و هر مایعی فرو نشیند . درد . دردی . (ناظم الاطباء) (از فرهنگ معین) . چیزی که در ته آب و شراب وبول ومثلهم فرو نشیند آنرا درفارسی درد [دُ] گویند مگر صاحب کشف به‌فتح نیز نوشته . (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات و کشف اللغات). هرچه درظرف ازدرد مایعات ته نشین شود. و در اصطلاح پزشکی هر مایعی راگویند که غلیظ ازبول ومتمیز از آن باشد اعم‌ازاینکه در وسط یا بالای ظرف قرارگیرد. ورسوب بر سه قسم‌است :

اول : آنکه درظرف ته‌نشین میشود ورسوب راسب نامیده می‌شود .

دوم : آنکه در وسط ظرف پیدا میشود و رسوب متعلق نامیده میشود .

سوم : آنکه در بالای ظرف قرار دارد وآن را غمام وسحاب و رسوب طافی گویند . و باز رسوب به طبیعی وغیرطبیعی تقسیم میشود و رسوب طبیعی را رسوب فاضل وخوب ، و رسوب غیرطبیعی را رسوب پست گویند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ شود.

— رسوب بول ، املاح و عناصر سلولی یاغیرسلولی که درادرارمریضان ته نشسته‌شود ومورد آزمایش قرارگیرد. (۲) ته‌نشین شاش. (فرهنگ معین) .

— رسوب طافی ، راسب روی آب. (بحر الجواهر) .

— رسوب فاضل ، راسب سفید و املس مستدیر متصل الاجزاء متشابهة للاجزاء. (بحر الجواهر) .

— رسوب کردن، ته‌نشین‌شدن. راسب شدن . ته نشستن . (یادداشت مؤلف) .

— رسوب متعلق ، راسب در میان سفل و علو . (بحرالجواهر) .

|| ته نشینی. ته‌نشست. (فرهنگ معین) .

رسوبی. [رُ] (ص نسبی) دردمنسوب به رسوب . (ناظم الاطباء) . ته‌نشسته. (لغات فرهنگستان) . || منسوب‌به‌رسوب؛ اراضی رسوبی. (یاداشت مؤلف) .

رسوت. [رَ وَ] (اِ مأخوذ از هندی) داروی هندیست که در امراض بکار برند . (یادداشت مؤلف)

رسوخ. [رُ] (ع مص) ثابت و پا برجا شدن‌چیزی‌درجای‌خود مانند ثابت‌شدن‌مرکب درکاغذ و دانش در قلب ؛ وفلان راسخ در علم‌است‌یعنی‌ازثابت‌واستوارشدگان‌درآنست . (ازاقرب‌الموارد) . ثابت و استوار و پابر جای شدن : رسخ رسوخا . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . استوار شدن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۵۲) (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر اللغةزوزنی) (دهار) . ثابت واستوار شدن . پا برجای‌گردیدن . (فرهنگ‌معین) .

|| بیخ آور شدن . (ترجمهٔ جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی‌ص۵۲) (دهار) (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) .

|| فرو رفتن آب غدیر در زمین و سپری گردیدن‌آن : رسخ الغدیر . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

|| فرو رفتن باران تا نم‌زمین : رسخ‌المطر. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . فرو رفتن نم‌باران‌به زمین و رسیدن‌به‌رطوبت پیشین آن . (از اقرب‌الموارد) .

رسوخ. [رُ] (اِ مأخوذاز تازی) استواری وپابرجا بودن . (غیاث اللغات) (ازمنتخب اللغات) . سنوخ. (یادداشت مؤلف) . استواری . پا برجایی . ثبات. (فرهنگ‌معین) (یادداشت مؤلف) : و رسوخ پیدا کرد بنیادش . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸) . آن‌واقعه سبب‌رسوخ محبت جماعتی شد به حضرت‌ایشان. (انیس‌الطالبین) .

— با رسوخ ، با نفوذ . باثبات . بمجاز عالم وفهمیده وراسخ‌در علم. صاحب‌رسوخ:

هست تعلیم‌خسان ای با رسوخ
همچو نقش خوب کردن‌بر کلوخ .
مولوی .

— صاحب رسوخ ، کسی‌که‌بواسطهٔ استواری وپایداری دارای‌فضیلت باشد. (ناظم‌الاطباء).

|| اثر . (ناظم‌الاطباء). || نفوذ. (فرهنگ معین) .

رسوخ کردن. [رُ کَ دَ] (مص‌مرکب) بطور ثابت و استوار در دل‌اثرکردن و راه پدید کردن‌در دل به‌استواری . (ناظم‌الاطباء). رخنه‌کردن. نفوذکردن . اثرکردن. (فرهنگ معین) .

رسوخ‌یافتن. [رُ تَ] (مص مرکب) رسوخ کردن . (فرهنگ معین) . نفوذیافتن. اثرکردن . رجوع به رسوخ‌کردن شود .

رسوخیت. [رُ یَ] (مص جعلی) پایداری و استواری و ثبات و ثابت قدمی . (ناظم الاطباء) . || مودت و صداقت . (ناظم‌الاطباء) .

رسوران. [رَ وَ] (اِ) سروروان وسرو آزاد یعنی مانند سرومی خرامد و به این اسم معشوق را متصف‌کنند. (ناظم‌الاطباء) .

رسوع. [رُ] (ع اِ) دوالهای بافته که در میان‌کمان‌بندند. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

رسول. [رَ] (ع اِ) پیغام . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || پیغامبری . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). اسم است به معنی رسالت ، و اصل آن مصدر و فعل‌آن مرده (متروک) . (ازاقرب‌الموارد). اسم‌به معنی‌رسالت است. (ازمتن‌اللغة) :

رسول خود سخنی باشد از خدای به خلق
چنانکه‌گفت خداوند خلق درعیسی .
ناصرخسرو .

|| پیغامبر . ج ، ارسل [اَ سُ] ورسل[رُ سُ] ورسلاء [رُ سَ] (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . پیغامبر. (دهار) (آنندراج) (فرهنگ معین) . پیغمبر فرستاده

---

(۱) در آنندراج (سرنیزه) آمده وگمان می رود سرنیزه و شمشیر درگذرنده در ضریبة باشد که در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء مصحف شده است .

(۲) dèpôt de l' urine .

شده. (ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۲) (مهذب الاسماء) . ج ، رسل [رُ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نبی. (فرهنگ معین). پیامبر. پیغامبر. پیمبر. پیغمبر. (یادداشت مؤلف). درعرف مسلمانان کسانی راگویند که خداوند برای راهنمایی بشرودین حق فرستاده ودرقرآن نوح ولوط واسماعیل وموسی وعیسی و هود وشعیب و صالح وخاتم آنان حضرت محمد یاد شده است . (از اعلام المنجد) . وقوله تعالی : انارسول رب العالمین ونگفت رسل [رُ سُ] از اینروست که در وزنهای فعول [ـَ ف] و فعیل [ف ـَ] واحد وجمع و مذکر ومؤنث یکی است . (ناظم الاطباء) . پیغمبری که صاحب کتاب باشد به خلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد . (غیاث اللغات) (آنندراج) . کسی که خداوند اورا برای تبلیغ احکام خود بسوی مردم برانگیخته است . (از تعریفات جرجانی) . کلبی و فراء گفته‌اند هر رسولی نبی است ولی عکس آن درست نیست ولی معتزله گفته‌اند میان آندو فرقی نیست زیراخداوند تعالی حضرت محمد را یکبار به لفظ نبی و بار دیگربه لفظ رسول خطاب فرموده است. (از تعریفات جرجانی) . پیغامبر ودر امتیاز رسول بر نبی گفته‌اند که به نبی وحی آید نه برای ارسال بدیگران بر خلاف رسول . (یادداشت مؤلف) :

سرنامه بنوشت نام خدای
محمد رسولش بحق رهنمای.
فردوسی .

که خورشید بعداز رسولان مه
نتابید بر کس زبوبکر به .
فردوسی .

نیاید از توبخیلی چو از رسول دروغ
دروغ برتو نگنجدچو برخدای دوی .
منوچهری .

خرد سوی انسان رسول نهانیست
بدل درنشسته بفرمان یزدان .
ناصرخسرو .

وبرای ارشاد ورسالت ایشان رسولان فرستاده. (کلیله ودمنه).

رسول کائنات احمدشفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم .
خاقانی .

— رسول حجاز ، مراد حضرت محمد (ص) است . (یادداشت مؤلف) :

ترا هست محشر رسول حجاز
دهندت به پول چنیود جواز .
عنصری .

— رسول حق ، پیغمبر خدا. کنایه ازحضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف):

قول رسول حق چو درختی است بارور
برگش تراکه گاوتویی وثمر مرا .
ناصرخسرو .

— رسول خدا، آن‌حضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله. (ناظم الاطباء) . کنایه ازحضرت محمد ص . || آن حضرت صلی‌الله‌علیه وآله . (ناظم ـ الاطباء): وخدیجه سیدهٔ زنان عالم بودرسول‌را همه فرزندان از خدیجه بود .(قصص الانبیاء ص ۲۱۶) .

چهارم علی بود جفت بتول
که اورا ستاید بخوبی رسول .
فردوسی .

دین خدای ملک رسول است وخلق پاک
امروز بندگان رسولند ورعیتش .
ناصرخسرو .

گوییدکه تو حجت فرزند رسولی
زین درد همه‌ساله برنجید و بلایید.
ناصرخسرو .

رسول کو ومهاجر کجا وکوانصار
کجا صحابهٔ اخیار وتابع اخیر .
ناصرخسرو .

ای از عروس نه فلک اندر کمال بیش
وزنه زن رسول به ده‌نوع یادگار .
خاقانی .

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایران قبول .
خاقانی .

همی گفت گریان براحوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی .
(بوستان).

— آل رسول، مراد فرزندان حضرت‌محمد (ص). کنایه از سادات بنی‌فاطمه که از نسل حضرت رسول‌اند :

اگر دعوتم ردکنی ورقبول
من و دست ودامان آل رسول .
(بوستان).

یکسو شده‌ام از خدا ورسولش . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸) .

— اولاد رسول کنایه از سادات بنی‌فاطمه :

اینهاکه همه دشمن اولاد رسولند
از مادر اگر هرگز نایند روایند .
ناصرخسرو .

و رجوع به ضحی‌الاسلام ج۳ ص ۲ و ۳۸ و۷۶ و۱۳۸ و ۳۵۱ و۳۵۴ وسبک‌شناسی ج۳ ص۱۸ و ۳۶ و۱۱۵ و ۱۱۸ و۲۲۰ و۲۵۰ وفیه‌مافیه ص۸۱ و۱۰۵ و۱۳۵ و۱۶۳ و ۲۳۹ و فهرست آن و تاریخ کرد ص ۱و التفهیم حاشیه ص ۲۰۰ و تاریخ بخارا ص ۲۷ و غزالی نامه حاشیه ص ۷۰ و ص ۷۱ وحاشیه ص ۱۹۳ و ۲۴۱ شود .

— مدینهٔ رسول ، سراسرشهر مدینه : مأمون گفت : سخت صواب آمد وکدام کس را ولیعهدکنم ؟گفت: علی بن موسی الرضا علیه‌السلام که امام عصر است وبه‌مدینهٔ رسول علیه‌السلام می‌باشد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۳۶) .

|| فرستاده‌شده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (قاموس کتاب مقدس) (از اقرب الموارد). فرستاده . (دهار) (یادداشت مؤلف) (لغت فرس اسدی). فرسته . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ نخجوانی) . اجری . جری . (منتهی الارب) . قاصد و پیک . (غیاث اللغات) (آنندراج) (ازشرح نصاب). برید. پیغام گزار. پیام گزار. پیغام آور. مندوب. نماینده. درلغت به‌معنی آنکه ازطرف فرستندهٔ به اداء رسالت و پیغام مأمور باشد اعم از اینکه پیغام را برساند یا بگیرد . (از تعریفات جرجانی) . آنکه مأمور ابلاغ پیغام از جانب کسی به دیگری‌است. فرستاده. قاصد . پیک . (فرهنگ معین) . پیغام‌آور و پیک وچرگروپیهورده . (ناظم الاطباء) . سفیر :

اگر خزانه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق‌چون‌من جدا فکندازیار.
فرخی .

گرصد پسر بدم همه راکردمی‌فدا
آنروز کامدش زرسول اجل پیام.
خاقانی .

گررسولان وفا نامه‌نیارند به‌تو
هم به‌زنهار جفااز تو پیامی‌برسد .
خاقانی .

وبهرام رسولان رافرستادونرم‌ودرشت‌پیغامها داد . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۸) . رسولان طفان‌خان ملک ترک حاضر بودند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۵) بهزبان رسولان‌اززبان ایلک خان‌تبرا میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۱) . رسولان با حصول مقصود ووصول مطلوب بازگشتند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۷۷) .

چون رسول روم این الفاظ تر
درسماع‌آورد شد مشتاقتر .
مولوی .

گرنشنوی نصیحت وگربشنوی بصدق
گفتیم‌وبر رسول نباشد بجز بلاغ .
سعدی .

به نیکی وبدی آوازه‌دربسیط جهان
سه کس‌برندغریب‌ورسول‌وبازرگان.
سعدی .

گرنیاید بگوش رغبت کس (نصیحت)
بررسولان پیام باشد وبس.
(گلستان) .

رسول شروان چون خوانی آن بزرگی‌را
که درجهان سخن ملک او سلیمانیست .
افضل‌الدین ساوی .

– رسول کردن ، قاصد کردن . پیک فرستادن :
از دل به دلت رسول کردیم
وزدیده زبان راز بستیم .
خاقانی .

|| ایلچی وسفیر . (فرهنگ‌معین) (یادداشت مؤلف): آنچه‌بنام خلیفه‌بود نزدیک‌وی‌بردند وصدهزار درم‌صلت مرسول را .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۷) . وروز دیگر که بار داد بادستار سپید وقبای سپید بود و همه اولیا و حشم و حاجبان با سپیدآمدند و رسول را بیاوردند . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب‌ص ۲۹۱). لشکر برسلاح وبرگستوان و جامه های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها به دورویه بایستادند باعلامتهاتارسول را درمیان ایشان‌گذرانیده آید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۰) . امیرمثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه وباز- گردانیدن رسول پیش‌گرفته‌آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۳) . براثر ایشان خواجه علی میکائیل وقضات و فقهاو علما و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان درین‌کوکبه بردست راست علی میکائیل . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۹۲) .
رسول برسیرت وخرد پادشاه دلیل باشد .
(سیاستنامه خواجهٔ نظام‌الملک) .

|| صدیق . (ناظم‌الاطباء) . || باهم‌وموافق در تیراندازی و مانند آن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) . موافق تو در تیر اندازی و جزآن ج، رسل [رُ] ورسل [رُ سُ] ورسلا [رُ سَ] (از اقرب‌الموارد) .

|| (اِخ) این لفظ در حق عیسی گفته شده است زیرا که رسول خدا او بودکه از برای نجات جهان فرستاده شد . (قاموس کتاب مقدس) . ورجوع به عیسی ومسیح در همین لغت‌نامه شود .

رسول . [رَ] (اِخ) جبرئیل . (ازناظم الاطباء) .

رسول . [رَ] (اِخ) فرستادهٔ خلیفهٔ عباسی نزد مسعود آخرین سلطان سلسلهٔ ایوبیه عربستان‌به سال ۶۱۹ ق . واوپدرعلی‌مؤسس خاندان‌ائمهٔ رسولی‌است. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به ائمهٔ رسولی شود .

رسول . [رَ] (اِخ) یارسول بارهه‌ای میر عبدالرسول ازسادات‌بارهه وازهمراهان‌نواب سیف‌الله خان صوبه دارتته و از گویندگان قرن دوازدهم بود . قانع اوراازشاعران عهد صوبه داری (۱۱۳۷ - ۱۱۴۲ ق) شمرده وبیت زیر را ازاوآورده است :
گرمن نخورم باده خدا می‌گوید
ازنعمت ماحیف‌که محروم شدی .
(ازمقالات الشعراء ص ۲۵۱) .
ورجوع‌به فرهنگ سخنوران شود .

رسولا . [رَ] (اِخ) یا رسولا بن صالح آیدسنی . اوراست: الفتاوی العدلیه (تالیف به سال ۹۶۶ ق) . (یادداشت مؤلف) .

رسولا . [رَ] (اِخ) یا رسولا بن احمد بن یوسف‌حنفی‌تبانی ، ملقب به جلال الدین. اوراست :
۱- تعلیقه‌برموصل‌حسین‌بن علی‌بن‌علی‌صنعانی که موفق به اتمام آن نشده.
۲- شرح‌مغیدی‌برمنارالانوارنسفی.
۳- حاشیهٔ برایضاح ابن حاجب .
۴- تعلیقهٔ براصول علی بن محمدبن‌بزدودی.
۵- رسالهٔ فی زیادة الایمان ونقصانه .
۶- رسالهٔ فی الفرق بین الفرض العملی - والواجب .
۷- منظومةفی‌الفروع .
۸- شرح منظومهٔ اخیر درچهارجلد .
۹- رد رسالهٔ محمدبن محمود بابرتی .
۱۰- رساله فی الجمعة و عدم جواز الصلوة فی مواضع متعدده .
۱۱- مختصرشرح مغلطای برصحیح بخاری.
۱۲- شرح تلخیص المفتاح .
۱۳- رسالهٔ فی‌البسملة.رسولا به سال ۷۹۳ درگذشت . (یادداشت مؤلف) .

رسول‌آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد . سکنه : ۲۰۳ تن . آب: قنات . محصول: پنبه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رسول‌آباد . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . سکنه : ۳۸۸ تن . آب : سیمین رود . محصول : چغند رقند و توتون و حبوب . صنایع دستی : جاجیم بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

رسول اکرم . [رَ لِ اَ رَ] (اِخ) پیغامبرگرامی . کنایه ازحضرت محمد(ص). (یادداشت مؤلف) .
رجوع به محمد ورسول وتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص ۲۹و۳۲ و۱۴۶ وتاریخ مغول ص ۱۰۳ و۲۲۲ و ۵۱۶ و ۳۱۷ و ۵۵۶ وتاریخ ادبی ایران ازسعدی‌تاجامی ص ۵۳۵ شود .

رسول‌الله . [رَ لُ لْ لا هْ یا لَ] (۱) (ع‌ترکیب‌اضافی) فرستاده خدا. پیامبرخدا.
|| کنایه از حضرت محمد (ص) . (یاد داشت مؤلف) :
این‌گوهر ازجناب رسول‌الله
پاکست وداورست خریدارش.
ناصرخسرو .

بنده خاقانی ودرگاه رسول الله ازآنک
بندگان حرمت ازین درگه والا بینند .
خاقانی .
خاک بالین رسول الله همه حرزشفاست
حرزشافی بهرجان ناتوان آورده‌ام .
خاقانی .
مگرمعاملهٔ لااله الاالله
درم خرید رسول اللهت کندبها .
خاقانی .
ورجوع به رسول و رسول اکرم ومحمد در همین لغت نامه وتاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲ و ۷۴ و ۱۹۶ و ج۲ ص ۴۶ و ۱۲۱ و ۱۵۸ و ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۰۵ ومجمل‌التواریخ‌والقصص‌ص۱۲و ۱۳ و۴۵۴ و۴۶۸ والاوراق ص ۲ و ۱۷ و۱۸ و ۱۵۴ و ۲۰۹ و۱۱۵ والجماهر ص ۲۳ و۵۹وتتمه‌صوان ص۱۲ و۸۶ وفهرست تاریخ سیستان و چهارمقاله چاپ خاور ص ۲۵ و۲۰۴ و فهرست ضحی‌الاسلام ج ث و فهرست عیون الاخبار والوزراء والکتاب‌ص ۹ و۱۳ و۱۴ و۲۶ و۸۵ و۲۲۵ واحوال و اشعار رودکی فهرست ج ۱ واخبارالدولة السلجوقیه ص۶۴ وتاریخ عصرحافظ فهرست ج۱ وامتاع الاسماع ج۱ ص ۴۴۴ شود .

رسولخانه. [رَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) خانه معدبرای پذیرایی رسولان. دارالسفراء. (یادداشت مؤلف).آسایشگاه ومحل پذیرایی ازفرستادگان وسفیران کشورهای خارج : دررسولخانه فرودآوردند ونزل بسیاردادند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۸) . بفرمود تااو را به‌رسولخانه بردند. (اسکندر نامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .
چون ملکاناسوت‌ازپیش شاه بازگشت واورا به رسولخانه بردند رئیس مصر به درگاه شاه اسکندرشدتنها. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) . آنچ لایق اردو بود با حرم فرستادند وقومی به‌اصحاب فهودوجوارح‌دادند . . . وچندتن را به خرابات ورسولخانه فرستادند .(تاریخ جهانگشای جوینی) .

رسولخانی . [رَ] (اِخ) تیرهٔ از ایل بهارلو (ازایلات خمسهٔ فارس) .
(از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

رسولدار . [رَ] (ن ف مرکب) کسی که مأمورپذیرایی رسولان بود (نظیر رئیس تشریفات وزارت امورخارجه) (غزنویان) . (فرهنگ‌معین). رئیس تشریفات دربارشاهان قدیم‌بویژه‌درعهد غزنویان.(یادداشت‌مؤلف): رسولداررسول‌را بیاورد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۵) .

---

(۱) درفارسی الله درشعر بصورت مخفف آید بدینسان : الله [اَ لْ لَ] .

امیرفرمود رسولدار راکه رسول را پیش‌باید آورد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲). تا آنگاه‌که رسولدار را به سرایی که ساخته بودندفرود آوردند. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب‌ص ۴۲). اوستادم‌خواجه‌بونصر مشکان مثالی که‌رسم بود رسولدار بوعلی را بداد.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۸۹). خلعت رارسولدار پگاه به‌سرای رسول رفته‌و ببرده. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۷۶).

رسول فرستادن. [رَ فِ دَ] (مص مرکب) قاصد فرستادن. پیک روانه کردن. (یادداشت مؤلف). فرستادن‌ایلچی ونماینده وقاصد بسوی کسی:

نامه رفت به امیرچغانیان باشرح این احوال تاهشیارباشد که علی‌تکین‌رسولی‌خواهدفرستاد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۰). رسول فرستاد وزشتی این حال که رفت باز نمود بوحش و ختلان و مصرح بگفت که سلطان ازغزنین حرکت‌کرد اگرتوبه طاعت می‌آیی این اثر طاعت نیست. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۶۹). امروزجنگ نخواهد بود می‌گویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۴).

چون ما از آب‌گذره کردیم واجب چنان کردی و به خرد نزدیک بودی‌که مهترت رسولی فرستادی. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص۳۵۴). اگرجنگ پیش‌آردبرنشینیم وکارپیش‌گیریم که رسولی فرستدحکم‌مشاهده را باشد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۴).

ابراد، رسول به شتاب فرستادن. (تاج المصادربیهقی). || پیغمبرفرستادن. به پیغمبری‌مبعوث کردن:

چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول
یا ازین حال نبود ایزددادارخبیر.
ناصرخسرو.

رسولی. [رَ] (حامص مأخوذ از تازی) رسالت وپیغامبری. (ناظم‌الاطباء). پیغامبری. (فرهنگ معین). || پیغام رسانی. (فرهنگ معین). فرستادگی. (ناظم الاطباء). سفارت. سفیری. ایلچی‌گری. نمایندگی: پس پسر عضدالدوله ...را به رسولی به غزنه‌فرستاد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۸).

چو سلطان خودکند حالی رسولی
رسولی دگرباشد فضولی.
پوریار ولی.

احمدبن ابی الاصبع به رسولی نزدیک عمر وبرادریعقوب آمد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص۲۹۶). این سلیمانی‌به رسولی وشغل بزرک آمده است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب‌ص۲۹۶). وبه‌چنددفعت خواستند که به رسولیها بروندوحیلت کردتاازوی درگذشت. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۵). و به رباط مانک علی میمون قرار گرفت [بوصادق] وبروی اعتمادکردند پادشاهان و رسولیهای با نام‌کرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۷).

قیدافه خوانده‌ام‌که زنی بود پادشاه
اسکندرآمدش به رسولی سخن‌گزار.
خاقانی.

— رسولی کردن، ایلچی گری کردن. رسول شدن. نمایندگی داشتن. سفیربودن: رسولی‌ها کرده بود به‌دودفعت‌وبه بغداد رفته. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۳). وی را بنواخت وگفت‌این یک رسولی بکن چون بازآیی قضای نشابور به تودادیم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۸).

— به‌رسولی‌فرستادن، بنمایندگی‌وایلچی گری فرستادن. بسمت سفیرونماینده‌به جایی روانه ساختن:

به روزگارسامانیان یک‌باروی را به رسولی به بخارا فرستاده بود (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۵). خواجه ابوالقاسم حصیری را و قاضی حسن بوطاهر تبانی را خویش ابن امام صادق تبانی به رسولی فرستاد نزدیک ارسلان خان وبغراخان تا عقد وعهد تازه‌کرده آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۶). قرارگرفت که عبدالجبارپسر وزیرآنجا به رسولی فرستاده‌آید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۳). || (ص نسبی) منسوب است به رسول که به‌سفارت دلالت‌دارد. (ازلباب‌الانساب).

رسولی. [رَ] (اِخ) یا ائمه رسولی. یارسولیان. رجوع به ائمهٔرسولی ورسولیان یمن درهمین لغت نامه شود.

رسولی. [رَ] (اِخ) محمد بن احمد بن قاسم بن رسولی بغدادی فقیه شافعی مکنی به ابوالسعادات. او در مسائل خلافی سخنان خوب دارد وشعرنیکومی گفت.

رسولی به خراسان سفرکرد و درآنجا بسال ۵۴۴ق درگذشت. وی ازجعفربن احمدسراج وابوالقاسم بن بیان رزازوجزآنوحدیث‌شنید وابوسعد سمعانی وجز وی‌ازو روایت دارند. (ازلباب الانساب).

رسولیان. [رَ] (اِخ) ائمهٔ رسولی. رجوع به‌ائمهٔ رسولی ورسولیان یمن درهمین لغت نامه شود.

رسولیان یمن. [رَ نِ یَ مَ] (اِخ) یارسولیان، یاائمهٔ رسولی، یا آل رسول. ازسلاطین قدیم یمن‌که بنوشتهٔلین‌پول‌از۶۲۶ تا ۸۵۸ ق (برابر ۱۲۲۹ تا ۱۴۵۴ م) در آن سرزمین سلطنت کرده‌اند. لین پول نام سیزده تن‌ازآنان را ذکرکرده است. رجوع به ائمهٔ رسولی درهمین لغت نامه وطبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ شادروان عباس اقبال ص ۸۸ و۸۹ و۹۰ شود.

رسولیون. [رَ ی یو] (اِ خ) رسولیان. ائمهٔ رسولی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ائمهٔ رسولی ورسولیان یمن درهمین لغت نامه شود.

رسولیه. [رَ یِ] (اِخ) چومه. (ازفرهنگ جغرافی ایران ج ۶). رجوع به چومه درهمین لغت نامه شود.

رسوم. [رَ] (ع‌ص) شتری که‌باقی‌ماندبرسیر یک‌شباروز. (ازمتن‌اللغة) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (منتهی‌الارب). آنکه‌یک‌شبانه روز برسیرباقی نماند؟ (ازاقرب الموارد).(۱) || ناقهٔ رسوم، ماده شتری‌که نشان سپل اوبرزمین ماند ازسختی. (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). ناقهٔ‌که نشان سم او از شدت راه رفتن برزمین ماند. (ازاقرب الموارد).

رسوم. [رُ] (ع اِ) ج رَسم. رسم. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴) (ازاقرب الموارد).رجوع‌به‌رسم‌درهمهٔ‌معانی اسمی‌شود.

رسوم. [رُ] (اِ مأخوذ ازتازی) آیین‌ها، قواعد، قوانین.(فرهنگ‌معین). آیین.(ازغیاث اللغات) (ناظم الاطباء). قانون ها. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴):

حدیث اومعانی در معانی
رسوم اوفضایل درفضایل.
منوچهری.

هرگزپادشاه چون امیرعادل سبکتکین ندیدم درسیاست و بخشش وکدخدایی ودانش وهمهٔ رسوم ملک. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب‌ص ۴۵۸). آن رسوم وآثار ستوده... هیچ جای نیست.(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۱۰۹). چنین مردی‌به زعامت پیلبانان دریغ باشدباکفایت ومناصحت وسخن نیکوکه‌داند گفت ورسوم تمام‌که دریافته است خدمت پادشاهان را. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۶). رسوم خدمت پادشاهان باشد که برای وی پوشیده مانده است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۵).

نندیشم ازملوک وسلاطینش
دیگرکنم رسوم وقوانینش.
ناصرخسرو.

ورسوم ستودهٔ او را زنده‌گردانید. (کلیله ودمنه).

وگرگیقصرسگالد رای زردشت
کنم زنده رسوم زند و استا.
خاقانی.

(۱) چنین است دراقرب‌الموارد و ممکن است غلط چاپی باشد.

چوسال آمد به شش چون سروی‌رست
رسوم شش جهت را بازمی‌جست .
نظامی .

زآیین مسلمانی بتان را عارمی‌آید
رسوم عشقبازی را بطوربرهمن‌می کن .
علی خراسانی (بنقل آنندراج) .

— رسوم وآداب ، آیین‌ها ورسم‌ها . آنچه انجام‌دادن‌آن درمیان افرادجامعةجایزشناخته شده ومعمول گردیده‌است.(یادداشت مؤلف).
|| عادت ها. (غیاث‌اللغات). عادات . (از فرهنگ معین) (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۴). عادت . (ناظم‌الاطباء) .
— رسوم عرفیه ، عادات .(ناظم‌الاطباء) .
— || خراجی‌که ملاك می‌دهد . (از ناظم الاطباء) .
|| دستورها . ترتیبات . (فرهنگ معین) : اگررسولی آید رسوم بازمی‌نماید [بونصر]. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۶) . اورا ودیگران را مقرر است‌که برمعاملات ورسوم‌دواوین واعمال‌به‌ازاویم وبهترازوراه برم.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۱۴۲) . کلیله‌گفت‌چگونه‌قربت. . . جویی‌بنزدیک شیرکه تو خدمت ملوك نکرده‌ای و رسوم آن ندانی . (کلیله ودمنه) .
. . . رسوم لشکرکشی وآداب سپاهداری از نوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت به اسم وصیت اومورخ گشت . (کلیله‌ودمنه).
|| حصه‌ها وبهره‌ها . (فرهنگ معین) . حصه وبهره . (ناظم‌الاطباء) .
|| عوارض، باج وخراج. (فرهنگ‌معین). باج وخراج . (ناظم‌الاطباء) .
— رسوم سزاولی (۱) ، وجهی‌که برای مخارج سزاول داده می‌شود. (ناظم الاطباء).
|| وجوهی‌که ازطرف مستوفیان دیوانی از عارضان‌وارباب‌حقوق گرفته‌می‌شد.ج رسومات. (فرهنگ معین) . پول ناروا وغیر معینی‌که ارباب قلم ومستوفیان دیوانی بطور رشوه‌از عارضین و ارباب حقوق می گیرند . (ناظم الاطباء) .
— رسوم مستوفیان ، مالیات گونهٔ‌کهارباب حاجات‌به‌مستوفیان‌پردازند.(یادداشت‌مؤلف).
|| مقرری و پاداش و وظیفهٔ‌که شاعران و دیوانیان را می‌دادند . (یادداشت مؤلف) . وظیفه ومشاهره . (ناظم‌الاطباء) :

آزادگی آموخته زوطریق
راوی‌گرفته زو رسوم وسنن .
فرخی .

ودراواخراین‌ضابطه‌مضبوط نبوده بلکه‌رسوم خود را از قرار تصدیق دفتری باز یافت می‌نمودند . (تذکرة الملوك چاپ‌آقای دبیر سیاقی ص ۲۵) . وچنانچه صاحبان مناصب رقم منصب خود را به جهت مدافعهٔ رسوم مقرره بمهرمهرداران‌نمی‌داده‌اند تصدیق رسوم مقررهٔ خود را ازسررشتهٔ دفاتر توجیه دیوان مشخص ومعین و . . . رسوم مستمری خود را اخذ می‌نموده‌اند ورسوم «مهرشرف نفاذ» بدین موجب است . . (تذکرة الملوك ص ۲۶).درذکرمبلغ‌ومقدارمواجب‌ورسوم‌ارباب مناصب . . . وآن مشتمل است برسه مقاله: مقالهٔ اول درباب تفصیل مواجب ورسوم هریک ازا مراء عظام . .. مقررگشته. (از تذکرةالملوك‌ص ۵۱و۵۲) . ایشیک آقاسی باشیان دیوان‌که حکومت‌ری با ایشان بوده وقشون مقرری نیزداشته‌اند و رسوم نیزبرین موجب دارند . (تذکرة الملوك ص ۵٤) .
|| حق الجعاله . (ناظم‌الاطباء) .
|| حق نگارش وکتابت . (ناظم الاطباء) .
|| کتابت‌ونگارش.(ناظم‌الاطباء)|| نقوش. (غیاث اللغات) .
— رسوم‌العلوم‌ورقوم العلوم ، این عبارت دراصطلاح صوفیان بدین معنی آمده است‌که چون مشاعرانسان رسوم اسماء الهی‌اند مانند علیم وسمیع وبصیرکه ظاهر گردیده‌اند در مظاهری‌که انسان باشد وکسی‌که صفات و نفس خود را بشناسد وبداندکه همهٔ آنهاآثار حق وصفات او و رسوم اسماء اویند حق را شناخته باشد وبالجمله رسوم علوم ورقوم علوم عبارت ازمشاعرانسان است .
(فرهنگ مصطلحات عرفانی‌تألیف آقای‌دکتر سجادی). ورجوع‌به‌کشاف‌اصطلاحات‌الفنون ج ۱ ص ۵۹۰ و اصطلاحات صوفیه خطی ص ۸۵٤ شود .

رسوم . [رُ](اِخ) تیغی ازپیغامبرصلوات الله علیه . (یادداشت مؤلف) .

رسومات . [رُ] (اِ مأخوذ ازتازی)ج ، رسوم . (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین) . رسوم جمع رسم را دوباره با الف وتاء جمع بسته‌اند و برخلاف قواعد زبان عربی است . و همچنین است : احوالات . امورات . حبوبات . حوادثات . عیوبات. عوارضات. فتوحات . فیوضات. قبوضات . قروضات. لوازمات. وامثال آنها . (از نشریهٔ دانشکده ادبیات‌تبریزسال‌اول‌شماره۵). رجوع به‌رسوم شود. || حقوق وعوارض. (فرهنگ معین). || آنچه از محصول برای پرداخت مزد مأموران محلی‌مانندکدخدا ودشتبان و حمامی وآهنگر ونجار و غیره‌کسر می گردد . (از فرهنگ معین) : شغل مشار الیه آنست‌که محصولات ومستغلات دیوانی تمام ممالك محروسه و . .. وسرانهٔ هنود وسوق‌الدواب ورسومات ارباب مناصب دیوان اعلی . . . درسرکارضابطه نویس داد وستد می‌شود . (تذکرة الملوك چاپ‌آقای‌دبیرسیاقی‌ص۴۲). وتمامت تیولات وهمه ... و رسومات وزراء و مستوفیان‌وکلانتران‌ومواجب‌ارباب قلم. . . دادوستدوتنخواه‌داده می‌شود. (تذکرة‌الملوك ص ۱۷) . وزیران دیوان اعلی‌که مواجبی ندارددوبه‌شرح‌جزو رسم‌الوزارة وغیره وانعام ورسومات دروجه(۸۵الف) اومقرراست ... (تذکرة الملوك ص ۵۲) .
|| دراصطلاح‌امروزه‌کارخانهٔ مشروب‌سازی را گویند . (یادداشت مؤلف) .
— کارخانهٔ‌رسومات، کارخانهٔ مشروبسازی. (فرهنگ معین) .

رسوم دار . [رُ](ن ف مرکب)کسی‌که علاوه برمواجب وظیفهٔ دیگرداشته باشد . (ناظم‌الاطباء) .

رسوة . [رَ وَ](ع اِ)بارق.(منتهی‌الارب) (آنندراج). دستینج. دستینه.(اقرب‌الموارد). دست اورنجی که از مهره‌ها و یا از صدفها سازند . ج ، رسی [رِ سا].(ناظم‌الاطباء). آهن سردست ؛ ج، رسوات [رَ سَ] ورسا [رِ] (مهذب الاسماء) . نوعی ازشبه ومهره که در رشته درکشند . (منتهی الارب) (آنندراج).دستینه یادست‌بند.(دهار).

رسة . [رَ س س] (ع اِ) ستون استوار. (ناظم‌الاطباء) (ازاقراب المورد) .

رسة . [رُ س س] (ع اِ) کلاه . (از ناظم‌الاطباء). نوعی‌کلاه. (ازاقرب‌الموارد).

رسه . [ ] (اخ) یکی ازمنازل اسرائیلیان است و دورنیست‌که همان رأسهٔ رومانی باشدکه به مسافت دومیل دوراز ایله‌دردنزدیکی‌تلی‌که‌به‌رأس‌القاعه‌معروف‌است درشمال غربی عیصون جابرواقع میباشد . (ازقاموس‌کتاب مقدس) .

رسی . [رَ] (حا مص) مرکب از : رس ریشهٔ رسیدن + ی مصدری‌که معمولاهمراه پیشاوند یاکلمه دیگرآید: بازرسی، بررسی، وارسی‌وجزآن.رجوع‌به‌ترکیبات‌کلمه شود .
— بازرسی ، تفتیش . جستجووضع اداره یاسازمانی . رجوع به مادهٔبازرس وبازرسی درجای خود شود .
— بررسی (۲) ، مطالعه. اقتراح. (لغات فرهنگستان) کار بررس . خواندن کتب و نوشته‌ها و نظر دادن روی آنها . رجوع به مادهٔ بررس وبررسی درجای خود شود .
— دادرسی، محاکمه . (لغات فرهنگستان ایران) . دراصطلاح قضایی ایران‌بجای‌کلمهٔ محاکمه به کاررود . (یادداشت مؤلف) . رجوع به مادهٔ دادرس در جای خود شود .
— غوررسی، عمل‌وصفت غوررس. رجوع به مادهٔ غوررس درجای خود شود .

رسی . [رَ سَن] (ع اِ) ج، رسوة . [رَ وَ](اقرب‌الموارد). رجوع‌به رسوةشود .

رسی . [رَ ی] (ع اِ)(۳) ستون‌ایستاده درخیمه . (آنندراج) (از منتهی‌الارب)(ناظم

(۱) سزاول : تحصیلدارمالیات . (۲) Resiviny . (۳) از (ر س و) .

الاطباء). عمود ثابت در وسط خیمه. (ازاقرب الموارد) ||مردثابت واستواردرنیکی وبدی. (ازآنندراج)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد ثابت درخیروشر. (ازاقرب الموارد).

رسی. [رُ س سا] (ع اِ)(١) پشته. (از منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || باران بزرگ قطره. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

رسی. [رُ س س یا رُ] (حامص) پارسی [رُ] گلوبندگی. شکم‌پرستی. پرخواری. شکمخوارگی. شکمبارگی. پرخوری. اکولی. (یادداشت مؤلف):

بیلفنج والفغده خویش خور.
گلورا زرسی به سربرمبر (٢).
ابوشکور بلخی.

آب می‌خور زعفرانا تارسی
زعفرانی اندرآن حلوا رسی.
مولوی.

ورجوع به رس شود.

|| حرص. آز. طمع. (یادداشت مؤلف). ورجوع به رس شود.

رسی. [رَ س س] (ص نسبی) منسوب است بهرس که‌بطنی‌است. (ازانساب‌سمعانی).

رسی. [رَ س س ی یا ی] (اِخ) قاسم رسی مدعی امامت درزمان مأمون‌خلیفهٔ عباسی که خود را یحیی الهادی می‌نامید و پیروانی پیداکرد. (یادداشت مؤلف). شادروان عباس اقبال مرگ اورا بسال ٢٦٤ ق. نوشته و افزوده است که وی کتبی در رد رافضه‌وردبرکتابی‌منسوب‌به ابن‌المقفع نوشته است. (ازخاندان نوبختی ص ٢٦١). و رجوع به ائمه رسی در همین‌لغت نامه و الفهرست ص١٩٣وشرح‌حال‌ابن‌مقفع‌نگارش عباس اقبال ص٦٢ تا ٦٤ وطبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ شادروان عباس‌اقبال ص ٩٢ و ٩٣ شود.

رسی. [رَ س س] (اِخ) محمد اسماعیل رسی علوی است. (منتهی‌الارب) (ازلباب الانساب).

رسید. [رَ] (مص مرخم) رسیدن. (فرهنگ معین) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). وصول. (یادداشت مؤلف). || وصول‌اشیاء مرسوله. (لغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||سپری شدن وبسرآمدن. (لغت محلی شوشتر).

— سررسید، دراصطلاح بانک وبازرگانی تاریخی را گویندکه برای پرداخت وام یا قسط وجزآن قبلا معین شده است. مهلت پرداخت. ضرب الاجل برای تأدیهٔ بدهی.

|| نوشته‌که رسیدن ودریافت کردن چیزی را معلوم می‌کند (٣)بجای‌قبض رسیدانتخاب شده است. (لغات فرهنگستان). نوشتهٔ که پس ازدریافت پول‌یاشیئی مبنی براخذ آن به آورنده دهند؛ قبض. (فرهنگ معین) (از ناظم‌الاطباء). نوشته‌که بعد ازایصال زر نقد وجزآن ازکسی بگیرند ازعالم قبض‌الوصول ویافته واین درمحاورهٔ ارباب دفاترهندوستان شایع است لیکن دراشعاراستادان ولایت‌یافته نشده. (آنندراج). سند الواصل. سند الوصول. قبض رسید. قبض الوصول. قبض‌الواصل. قبض‌وصول. الواصل. سندی که از دریافت مالی یا نامهٔ حکایت کند. (یادداشت مؤلف).

|| اعتراف. (ناظم‌الاطباء).

|| اقراربرگرفتن‌ودریافتن. (ازناظم‌الاطباء).

|| (ن مف) (مخفف‌رسیده) بررسیده وپخته شده. (لغت محلی شوشتر).

|| بالغ. (لغت محلی شوشتر).

|| جوانی وشباب. (از ناظم‌الاطباء).

|| وا. (ازناظم‌الاطباء).

رسیدگی. [رَ دِ] (حامص) چگونگی رسیده. || درآمدن به‌حالت نضج‌وپختگی وبلوغ وکمال. (ناظم‌الاطباء). نضج. پختگی. چگونگی وحالت پختن میوه. مقابل‌کالی. مقابل نارسی. مقابل نارسیدگی. (یادداشت مؤلف). به حالت نضج وپختگی درآمدن میوه. (فرهنگ‌معین): مجج[مُ جَ]، رسیدگی انگوروپختگی آن. (منتهی الارب):

مردی به درگاه آمده اسبی برهنه آورده و می‌گویدکه: بهکشت خویش اندر بگرفته‌ام پرسیدکه جوبود یا گندم؟ گفت: جو. بفرمود تاخداونداسب را بیاوردند وچندانکه قیمت جوبود به وقت رسیدگی تاوان بسته و به خداوند زمین داد. (نوروزنامه).

|| بلوغ. کمال. (فرهنگ معین)(ازیادداشت مؤلف). رشد. تمییز. خردمندی. تکامل. کبر. مقابل نارسیدگی. (یادداشت‌مؤلف): وازپس طواحن‌چهاردندان دیگر است دوزبر ودوزیرازهرسوی یکی، آنراوآنرا خرد [خِ رَ] دندان‌گویند وخرددندان ازبهرآن‌گویند که ازپس رسیدگی برآید. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). ونبض کودک چون به حدرسیدگی نزدیک رسد عظیم‌ترازنبض رسیدگان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عمر مردم برچهار بخش‌است‌یک‌بخش روزگار پروردن وبالیدن وفزودن است واین‌کمابیش‌پانزده‌تاشانزده سال باشد. دوم‌روزگاررسیدگی‌است‌وتازگی واین تامدت‌سی‌سال باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فزراء، زن نزدیک رسیدگی رسیده. (منتهی الارب). فلهد، کودک نزدیک به رسیدگی رسیده. (منتهی الارب). || مواظبت و سرپرستی دراجرا وانجام‌دادن کاری. (از ناظم‌الاطباء). مراقبت. مواظبت. (یادداشت مؤلف). مراقبت دراجرای‌امری. مواظبت. (ازفرهنگ‌معین). توجه‌وعمل. (فرهنگ‌نظام).

|| تحقیق. تفتیش. (از فرهنگ نظام) (یادداشت مؤلف). فحص. تفحص. پژوهش. وارسی. بررسی. (ازیادداشت‌مؤلف). تحقیق. تحقیقات. (ازلغات‌فرهنگستان). تحقیق. بررسی. تفحص. دراصطلاح قضایی، بررسی گفته‌های طرفین وآن‌شامل‌سه‌مرحلهٔ‌زیراست:

١- رسیدگی‌بدایت، (رسیدگی‌بدوی‌یاابتدایی) رسیدگی نخستین.

٢- رسیدگی استینافی، رسیدگی پژوهشی.

٣- رسیدگی تمیزی، رسیدگی فرجامی. (فرهنگ معین).

— رسیدگی نخستین، رسیدگی بدایت. (لغات فرهنگستان).

— رسیدگی فرجامی، رسیدگی تمیزی. (لغات فرهنگستان).

|| بازدید حساب برای اطمینان از درستی آن (٤). (لغات فرهنگستان).

رسیدگی شدن. [رَ دِ یا دَ شُ دَ] (مص مرکب) رسیدگی‌به عمل آمدن. تحقیق به عمل آمدن. انجام یافتن‌تحقیقات وبررسی دربارهٔ موضوع یا دعوی افراد: به شکایت طرفین رسیدگی شد. (یادداشت مؤلف).

رسیدگی کردن. [رَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) توجه کردن. (ناظم الاطباء).

|| آگاه‌بودن. وارسی کردن. (ناظم‌الاطباء). سرکشی. تحقیق. تفتیش‌کردن. (یادداشت مؤلف).

— رسیدگی‌کردن به‌کارها، سرکشی‌نمودن بدانها. تفتیش وتحقیق‌ازآنها. وارسی کردن بآنها. (یادداشت مؤلف).

رسیدگی نمودن. [رَ دِ نِ دَ] (مص مرکب) رسیدگی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به رسیدگی کردن شود.

رسیدن. [رَ دَ] (مص ل) (٥) آمدن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ٢ ورق ١٢) (فرهنگ معین) (ازذیل برهان مصحح آقای دکترمعین). آمدن‌کسی به جایی. قدوم. ورود: رسیدن به خیر: خیرمقدم. (یادداشت مؤلف). درآمدن. (فرهنگ‌معین)(ناظم‌الاطباء) (ازذیل برهان). وارد شدن. (فرهنگ معین)(ازذیل‌برهان مصحح‌آقای‌دکترمعین):

رسیدندزی شهرچندان فراز
سپه خیمه زد درنشیب وفراز.
رودکی.

---

(١) از (رس‌س) (٢) ن ل: شکم را. (٣) Recepsse. (٤) Vérification.

(٥) پهلوی- rasitan (وصول ووارد شدن) پارسی باستان rasa = سنسکریت rcchati از-ar، افغانی ع rasedal، بلوچی ع rasag ازذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

به راه اندرهمی شد شاهراهی
رسید اوتابه نزد پادشاهی .
رودکی .
ودرآن شهرمردی بود نام اواولیس عاقل‌بود روزی بتماشا بیرون رفته بود به نزدیک آن بندررسید . (قصص الانبیاء ص ۱۷۷) .
چون جعفرطیار بایاران برسیدند کس پیش ملک حبشه فرستاد ودستوری خواست . (قصص الانبیاء ص ۲۲۶) .
رسیدند یکسربه توران زمین
سواران ترک وسوران چین .
فردوسی .
اگرمن به ایران نخواهم رسید
نخواهم همی روی کاوس دید .
فردوسی .
سیاوش چو درپیش ایوان رسید
سرطاق ایوان به‌کیوان رسید .
فردوسی .
فرستاده نزد سیاوش رسید
چوآن نامهٔ شاه ایران بدید .
فردوسی .
رسیدندپس گیووخسروبه آب
همی بودشان برگذشتن شتاب .
فردوسی .
مرغزاری‌که فسیله‌گه اسبان توگشت
شیرکانجا برسد خرد بخاید چنگال .
فرخی .
تنی چند از آب (۱)دریا بجست
رسیدند نزدیکی آبخست .
عنصری .
و هر دولشکر بدان صبرکردند تاشب رسیده بود بازگشتند چنانکه جنگ قایم ماند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۶۴۱) .
آن خاک‌را آرزوی ماخاست چون آنجابرسیم مادرآن‌خاک خاک شدیم. (اسرار التوحید ص ۱۲۰) . من بااین پیلبانان می‌راندم و مردم پراکنده می‌رسیدند وهمه راه پرزره و جوشن وسپروثقل‌برمی گذشتم که‌بیفکنده‌بودند . . . و چاشتگاه فراخ به‌حصار . . . رسیدم و ترکمانان براثر آنجا آمده‌بودند.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۸) .
من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم به شهر اورا یافتم کار راه می‌ساخت مرا گرم پرسید و چند تن ازآن من رسیده بودند همه پیاده . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۸).
رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد
گذشت و رفت و ببردازجهان دل غمخور.
ناصرخسرو .
به پای ما چه ره شاید بریدن
بدین مرکب کجا شاید رسیدن.
ناصرخسرو .

وپیش ازآنکه بدان منزل خواست‌رسیدمرکب استعجال درجولان‌آورد .(تاریخ‌طبرستان) .
چون به سخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و به معنی رسید .
نظامی .
ابر بیا و آب زن مشرق و مغرب جهان
صوربدم‌که می‌رسد شمس‌من و خدای من .
مولوی .
بیاکه رایت منصور پادشاه رسید
نویدفتح و بشارت به مهرو ماه‌رسید .
سپهر دور خوش اکنون‌کندکه ماه آمد
جهان به‌کام دل اکنون رسدکه شاه رسید .
زقاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش‌که مرد راه رسید .
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوزکه مهدی دین پناه رسید .
حافظ .
تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد
ای‌کاج‌هرچه زودتر ازدر درآمدی .
حافظ .
آه من با توکی رسد آنجا
باد را زهرهٔ رسیدن نیست .
کمال‌خجندی.
ناگاه یکی سیل رسید از درهٔ ژرف
پوشید سرا پای درو دشت و دمن‌را .
ملک‌الشعراء بهار .
یا مرگ رسد ناگه و نابود شود مرد
یاکام دل از شاهد مقصود برآید .
ملک‌الشعرای بهار .
امثال ؛ رسیدن خرلنگ بازکردن قافله . (امثال و حکم دهخداج ۲ ص۸۶۸) .
اطلاع ، رسیدن جایی را . (منتهی‌الارب) .
هجوم ، ناگاه فراچیزی‌رسیدن.(تاج‌المصادر بیهقی) .
—— اندر رسیدن ، فرا رسیدن . رسیدن (یادداشت‌مؤلف) . اندرآمدن :
چنین تا شب تیره اندر رسید
از آن بدسگالان یکی‌را ندید .
فردوسی .
—— || پنداشتن‌وتصور‌کردن.(ناظم‌الاطباء).
—— || فکرکردن . (ناظم‌الاطباء) .
—— باز رسیدن ، رسیدن . واردشدن.واصل شدن . وصول :
بشد از پس رنجهای دراز
به یکی جزیره رسیدند باز .
عنصری .
منتظریم جواب این‌نامه‌راکه بزودی بازرسد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۷۹۹) .

و رجوع به مادهٔ بازرسیدن در همین‌لغت‌نامه شود .
—— به آخر رسیدن ، تمام‌شدن . (یادداشت مؤلف) . بپایان منتهی شدن :
مجلس تمام‌گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تومانده‌ایم.
سعدی .
و رجوع به ترکیب به پایان رسیدن در ذیل همین ماده شود .
—— بپایان رسیدن، بآخررسیدن .(یادداشت مؤلف) :
برسد قافیهٔ شعر و بپایان نرسد
گربگویم‌که چه‌کرد او به‌بت‌کالنجر.
فرخی .
و رجوع به ترکیب به آخر رسیدن در ذیل همین معنی‌شود .
—— به جان رسیدن ، یا بجان‌رسیدن‌کارد ، کارد به استخوان رسیدن . چاره و صبر و تحمل را از دست دادن .(یادداشت‌مؤلف):
کس به آرام جان ما نرسد
که نه‌اول به‌جان رسدکارش .
سعدی .
—— به سررسیدن ، تمام‌شدن . پایان یافتن . از میان رفتن :
دریغ مدت عمرم‌که با امید وصال
بسر رسید و نیامد به‌سر زمان فراق .
حافظ .
به لب رسید مرا جان و بر نیامدکام
به سر رسید امید و طلب به‌سر نرسید .
حافظ .
—— به شهادت رسیدن ، شهیدشدن. کشته‌شدن در راه خدا . (یادداشت‌مؤلف) .
—— به‌عرض رسیدن ،گفته شدن . اظهارشدن مطلبی از طرف زیردست به بالا دست .
—— به‌عرض برسد ، اصطلاحی است اداری که زیر دستان درگزارش مطلبی به رئیس مربوط نویسند.(یادداشت‌مؤلف).
—— به‌قتل رسیدن ،کشته شدن . (یادداشت مؤلف) .
—— به‌کسی‌یابچیزی‌باز رسیدن ، رسیدن‌بدو. برخوردکردن با او . ملاقات‌کردن با او . برخوردن به او :
ای صباگربه جوانان چمن بازرسی
خدمت مابرسان سرو وگل‌وریحان را.
حافظ .
—— جان به لب رسیدن ، هنگام مرگ فرا رسیدن .گاه مرگ شدن . به‌جان آمدن :
به‌لب رسید مرا جان و برنیامدکام
به سر رسید امید و طلب به سرنرسید .
حافظ .

(۱) ن ل: موج .

—— در رسیدن ، درآمدن . (ناظم‌الاطباء) . واردشدن . داخل شدن. واصل شدن :
بر آیین خود نیز پیران ندید
ز پیران سخن سر بسردررسید.
فردوسی .
گفتم خبری نرسیده‌است از بست ولیکن‌چنان باید که تا روزی ده در رسد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۶).بوسهل زوزنی هنوز ازبست درنرسیده‌بود.(ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب‌ص ۳۳۶).و به‌همه حالها امروز نامهٔ صاحب‌برید دررسد پوشیده. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۶) .
پس از یکساعت در رسیدو امیر پیل بداشت و امیر یوسف زیر آمد و زمین بوسه داد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۵۱).
و درین سخن بود که عبدوس در رسید . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۶).
نی دست من به‌شاخ وصال تو بر رسید
نی وهم من‌به‌وصف جمال تودررسید.
خاقانی .
به هشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی.
نظامی .
و دوازده هزار مرد را دنبال ایشان بفرستاد ودر رسیدند ومیان ایشان جنگی عظیم‌رفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۳) . و برادرش نرسی‌را ولشکرهارا خواندند چون دررسیدند همگان زمین‌بوسیدند وروی در خاک مالیدند. (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۸۱).ولشکر چون‌در رسیدن‌اورا دیدندبربام‌دیر بازینت‌پادشاهی... (فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص۱۰۱) .
هر شکر پاره‌که در میرسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید .
سعدی .
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی .
سعدی .
—— ||به‌دست‌آمدن. فرا رسیدن. حاصل شدن:
نه سبزه بر دمداز خاک وانگهی سوسن
نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا.
خاقانی .
ای دوست روزها تو مقیم درش بباش
باشد که در رسد شب قدروصال‌دوست.
سعدی .
—— ||بالغ‌شدن . بزرگ‌شدن: مارا فرزندان کاری‌دررسیده‌اندودیگر می‌رسندایشان را کار می‌باید فرمود .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۴).
—— فرارسیدن ، رسیدن ، آمدن. (یادداشت مؤلف) . پیش آمدن :
بگشای به شادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی .
کامروز به شادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی .
مظفری .
ری از آن به ما (مسعود) داد (محمود) تا چون اورا قضای مرگ فرا رسد هرکس بر آنچه داریم اقتصار کنیم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۸). چون به بالینش فرا رسیدم این همی‌گفت ... (گلستان) .
—— فرازرسیدن، فرارسیدن. برخورد کردن. ملاقات‌کردن . بهم رسیدن :
رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن راندند آشکاراوراز .
فردوسی .
و رجوع به ترکیب فرا رسیدن‌وبه‌هم رسیدن در ذیل همین ماده و همین معنی شود .
—— کارد به استخوان رسیدن ، از دست دادن هرگونه چاره و راه پیروزی و امید . (یادداشت‌مؤلف) .
|| پیوستن چیزی به چیز دیگر . اتصال . (فرهنگ معین) . متصل‌گشتن . (یادداشت مؤلف) . اتصال . (منتهی‌الارب) . کشیده شدن چیزی تا حدی و منتقل شدن چیزی از جایی به جایی . مثال : سر ریسمان‌را به‌یک ستون بستم تاستون دیگررسید . (ازفرهنگ نظام): اگر در محامد اخلاق ومآثراعراق‌این پادشاه میمون سیرت همایون سریرت خوض و شروع‌افتدابتدا به انتهای آن نرسد وبدایت آن‌به‌نهایت‌نینجامد . (سندبادنامه ص ۱۷) .
سیاوش چودرپای ایوان رسید
سرطاق ایوان به‌کیوان رسید .
فردوسی .
همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده به هر جای پیمان تو .
فردوسی .
چرا نامدی نزد من با خروش
خروش توام چون رسیدی‌به‌گوش.
فردوسی .
یکی آتش اندازم اندر جهان
کزینجا به‌کیوان رسد دودآن.
فردوسی .
شنیدم من‌که بر پای ایستاده
رسیدی تا به زانو دست بهمن.
منوچهری .
سرکس بر بست رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید .
کسایی .
قادری که دست‌زوال به‌دامن کبریای اونرسد رازقی که فهم وکمال در حصرآلای اونرسد. (راحة الصدور راوندی ص ۲) .
و از حبوب که پیوسته غذاراشاید وی [جو] زودتر رسد وبد ومثل زنند که چهل‌روز انبار به انبار رسد . (نوروزنامه) .
به ناخن رسد خون دل بحر وکان را
که هر ناخنش معن و نعمان نماید .
خاقانی .
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهدریخت
بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد .
سعدی .
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود
خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و هرآنک
پای برسر ننهد دست وی آنجا نرسد .
سعدی .
دست‌گدا به‌سیب زنخدان این‌گروه
مشکل رسدکه میوهٔ اول رسیده‌اند.
سعدی .
بیاکه‌گربه‌گریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره‌کنم تا به پیرهن چه‌رسد .
سعدی .
دریغ قافلهٔ عمر همچنان رفتند
که‌گردشان به هوای دیار ما نرسد .
حافظ .
—— بر رسیدن ، رسیدن. متصل‌شدن .اتصال یافتن:
نی دست من به شاخ وصال تو بر رسید
نی وهم من به وصف جمال تو در رسید .
خاقانی .
|| بدست آمدن .(ناظم‌الاطباء) . || ملاقات کردن . (ناظم‌الاطباء) .
—— || بررسی‌کردن . مطلع‌گشتن . آگاه شدن :
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی
بر نرسیدی زگشت‌گنبد دوار .
ناصرخسرو .
|| درتداول‌امروزمطالعه‌کردن.انتقادکردن.
—— به سمع کسی‌رسیدن،شنیدن او . به‌گوش او رسیدن :
بسوخت حافظ و ترسم‌که شرح قصهٔ او
به سمع پادشه‌کامگار ما نرسد .
حافظ .
—— بهم رسیدن ، بررسیدن. (ناظم‌الاطباء):
چو تویی را چو منی در نظر آید هیهات
که قیامت رسد این رشته به هم یا نرسد .
سعدی .
ورجوع به ترکیب‌بررسیدن در ذیل همین‌ماده شود .
|| رسیدن‌به ،پیوستن‌شخصی‌به شخص دیگر ؛ اتصال . تلاقی . (فرهنگ معین) .
ملاقات‌کردن . (یادداشت مؤلف) .برخورد کردن . برخوردن :
چو خراد بر زین‌به‌خسرورسید
بگفت آن‌کجاکرد و دید و شنید .
فردوسی .

چنین تا به پور سیاوش رسید
زره در برش آشکارا بدید .
فردوسی .

بدو گفت کای مهتر نامدار
رسیدم بنزدیک اسفندیار .
فردوسی .

دست به‌جنگ بردند و زن و بچه و چیزی که بدان می‌رسیدند گسیل می کردند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۹).

هرکو به تو رسید رسیدش همه مراد
کشت رسیده رانم باران چه حاجت است .
میرحسن دهلوی (بنقل آنندراج).

اتباع[آ] واتباع[ا] ، رسیدن به کسی. (منتهی الارب) . الحاق ، رسیدن. (منتهی الارب). تلاحق ، رسیدن یکی بدیگری . (منتهی الارب) . تلاقی ، رسیدن . (منتهی الارب). لحاق و لحق ، رسیدن به کسی . (منتهی الارب) . لقاء ، رسیدن . (منتهی الارب) . ملاقات ، رسیدن کسی یا چیزی را . (منتهی الارب).

— رسیدن دست کسی به کسی ؛ دسترسی پیدا کردن بدو . موفق به زیارت یا مصاحبت او شدن . (یادداشت مؤلف) :

ایزد تعالی بر سبیل عادت و عرف فرمود چنانکه تقریر کننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد . (قصص الانبیاء ص ۱۳۴) .

— اندر کسی رسیدن ، او را به دو گرفتن. (یادداشت مؤلف) :

یلان سینه اندر دبیر بزرگ
رسید و بر آشفت برسان گرگ .
فردوسی .

|| وصول چیزی به کسی. (یادداشت مؤلف). حصول چیزی بدو. وصول. بدست آمدن :

وگفتند ای پیغمبر خدا بهای آن حایط به‌من رسید . (قصص الانبیاء ص ۱۷۴) .

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
بدانگونه گفتار خسرو شنید .
فردوسی .

زکاری که کردی بدی یا بهی
رسیدی بشاه جهان آگهی .
فردوسی .

از او رسیده به‌تو نقد صدهزار درم
ز بنده بودن او چون کشیده پایدیال .
عنصری .

و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف وغوره و غنجال .
ابوالعباس .

گفتم : خبری نرسیده است از بست ولیکن چنان باید که تا روزی ده در رسد . (ابوالفضل بیهقی)

این آرزوی دل است زان می‌ترسم
زان پیش که این رسد به‌من برسم .
مجیر بیلقانی .

موقوف التفاتیم تا کی رسد اشارت
از دوست یک اشارت ازما بسر دویدن .
همام تبریزی .

رسید نالهٔ سعدی به هر که در آفاق
وگر عبیر بسوزد به انجمن چه رسد.
سعدی .

هردم از شاخ زبانم میوهٔ ترمی‌رسد
بوستانها رسته زان تخم که دردل کاشتی .
سعدی .

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند.
حافظ .

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است ونبید .
حافظ .

رسید نامهٔ نامی درو نظر کردم
ز اشک خویش ورا همچو دیده‌تر کردم .
؟

نامه رسید و مژده رسید و خبر رسید
در حیرتم که جان به‌کدامین فدا کنم .
؟

|| اصابه . (تاج المصادر بیهقی)(ترجمان القرآن) . اصابه . اصابت ؛ تیر به هدف رسیدن . یادعا به اجابت رسیدن . (یادداشت مؤلف). مصابه . (تاج المصادر بیهقی) :

و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده برجایی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی برپای چپ او آمده‌بود. (ابوالفضل بیهقی) . و خوارزمشاه را تیری رسید وناتوان شد ودیگرشب رافرمان یافت . (ابوالفضل بیهقی) . اماتیررسید برجایگاهی که وقتی همانجای سنگی رسیده بود . (ابوالفضل بیهقی) .

اصابه ، رسیدن چیزی را . (منتهی الارب) .

— چشم رسیدن ، چشم خوردن . (یادداشت مؤلف) :

ترسم چشمت رسد که سخت حقیری
چونکه نبندند خز مکت به گلوبر .
منجیک .

بجز آن نرگس مستانه که چشمش نرسد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست .
حافظ .

|| میراث شدن . منتقل شدن ؛ املاک فلان به برادر زاده گانش رسید . (یادداشت مؤلف). سهم کسی شدن . قسمت کسی گشتن . عاید شدن . حصه شدن . بهره گشتن . (یادداشت مؤلف):

به دشمن رسد آنچه باشد به گنج
بده تا روانت نباشد به رنج .
فردوسی .

چوشد وطورگ از جهان ناپدید
به پیوند شاهی به اترط رسید .
فردوسی .

همی گفت بیتو مبادا جهان
زتاج بزرگی و تخت مهان . . .
ز جمشید تا بر فریدون رسید
سپهر و زمین چون توشاهی ندید .
فردوسی .

چون تخت به خداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید از بوحنیفه پرسید . . . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۷).

تا خرکره بودی آن میره
بودی و من از غم تو می‌میر .
در پیر خری به من رسیدی
وانگه گویی که من خر میر .
سوزنی .

و معلوم ایشان کرد که ملک او را می‌رسد و هرمز به غصب دارد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۳) .

سنگباران ابر لعنت باد
بر زن نیک تا به‌بدچه رسد .
خاقانی .

غم هجران بسویت تر ازین قسمت کن
کاینهمه درد به‌جان من تنها نرسد .
سعدی .

بیا که گر به گریبان جان رسد دستم
زشوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که دید زنگ بهاری به رنگ رخسارت
که آب گل ببرد تا به نسترن چه رسد .
سعدی .

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان برخاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک .
حافظ .

|| عارض شدن . روی دادن . پیش آمدن . حادث شدن . واردشدن . نازل شدن . و بیشتر به بر و گاهی به‌راوبه‌متعدی شود . (یادداشت مؤلف). واقع شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین). وقوع. (فرهنگ معین).وقوع یافتن . تحقق یافتن :

گاو مسکین زکید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید .
رودکی .

به پرموده اوساوه شاه آن رسید
که کس در جهان آن شگفتی ندید .
فردوسی .

و به پادشاه آن رسد که بدان زاهد نادان و عابد ابله رسید . (سندبادنامه ص ۲۲۷) .

ازو نیز هم بر سرم بد رسد
چپ و راست بد بینم و پیش بد .
فردوسی .

ز گفتار بدگوی و ز بخت بد
سزد زین نشان هرچه برما رسد .
فردوسی .
نباید کزین کین به تو بد رسد
که کار بد از مردم بد رسد .
فردوسی .
بلی آنچه خواهد رسیدن به مردم
برآن دل دهد هر زمانی گوایی .
فرخی .
گوید که شما دختر کان راچه رسیدست
رخسار شما پردگیان راکه بدیدست .
منوچهری .
نذردارم... که هیچ شغلی نکنم که به‌من رنج بسیار رسیده‌است. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۹۱۳). گفت مرادی دیگر است اگر آن حاصل شود هرچه به‌من رسیده‌است بردلم خوش شود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۰) . قلعهٔ دیدم سخت بلند . . .چنانکه بسیار رنج رسیدی تاکسی بر توانستی شد .
(ابوالفضل بیهقی). امیر سجده کرد ... وگفت تا امروز هرچه به‌من رسیده بود تمام مرا خوش گشت .(ابوالفضل بیهقی).
دعای بخت و جفای سپهر هم برسد
ترا سعادت بادا مرا شکیبایی .
محمدبن مؤید بغدادی .
بدهاکه به‌من همی‌رسد از من
برگردش چرخ و بر زمان بندم .
مسعودسعد .
قلم ملوك چنان بایدکه به‌وقت نبشتن بدیشان رنج نرسدو انگشت‌شان نباید افشرد . (نوروزنامه).
زخم بردل رسید خاقانی
تا خود آسیب بر خرد چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلا
پس ببین تازده‌به صد چه‌رسد .
خاقانی .
زین ستم انگشت به دندان گزید
گفت ستم بین که به مرغان رسید.
نظامی .
آنچه بر ما می‌رسد آن‌هم ز ماست .
مولوی .
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید . (گلستان) . باری ملاقاتش کردم و گفتم عقل نفیست راچه رسید تانفس خسیس غالب آمد . (گلستان) .
ازین تعلق بیهوده تا به من چه رسد
وزانکه خون دلم ریخت تابه‌تن چه رسد .

همه خطای منست این که می‌رود برمن
ز دست خویشتنم تا به خویشتن چه‌رسد .
سعدی .
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد .
چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس‌را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد.
حافظ .
صبا بگو که چها برسرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به‌برگ کاه‌رسید.
حافظ .
می‌شنیدم سحری طفل یتیمی می‌گفت
هر بلایی که به‌ما می‌رسد ازاین وزراست .
ملک‌الشعراءبهار .
انفجار ، رسیدن بلاها از هرسوی . (منتهی الارب) . مثل؛ رسیده بود بلایی ولی به‌خیر گذشت (۱) (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۸۶۸) .
|| دچار شدن . گرفتار آمدن . (یادداشت مؤلف) :
به پستی رسید این ازآن آن ازین
چنان تنگ شد بردلیران زمین .
فردوسی .
مثل ؛ فغان‌کز هرچه ترسیدم رسیدم .
(یادداشت‌مؤلف) .
|| یافتن . (ناظم‌الاطباء) (ذیل‌برهان مصحح آقای دکتر معین) . نیل . نایل‌آمدن . موفق گردیدن . توفیق یافتن . نایل‌شدن ،چنانکه به آرزو و یاحقی . (یادداشت مؤلف) . دست‌یافتن :
پس آزاد زاده به‌مردی رسد
چنان چون زر ازکان به زردی رسد .
فردوسی .
تو از بد تنان بودی و بد نشان
نه از تخم ساسان رسیدی به‌نان .
فردوسی .
به درمان او کی رسیدن توان
سخن بشنو ای شهریار جوان .
فردوسی .
به‌کام خویش زیاد و به آرزو بر ساد
بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان.
فرخی .
به شکر او نتوانم رسید پس چه کنم
زمن دعا و مکافات ز ایزد دادار .
فرخی .
درین روزگار که امیر مسعود بر تخت ملك رسید پس از پدر این زن‌راسخت نیکوداشتی. (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۴۲۹) . ... وبه‌همهٔ‌پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده

وترسانند و خواهند که به‌انتقامی‌بتوانندرسید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۱۳۱) . ایشان میان بسته‌اند تا . . . خللی نیفتند... به تاریخ راندن . . . چون توانند رسید . (ابوالفضل بیهقی).
گر می‌نوشدگدا به میری برسد
ور روبهکی خورد به شیری برسد
ور پیر خورد جوانی از سرگیرد
ور زانکه جوان خورد به‌پیری برسد .
خیام .
من به سلطنت رسیدم‌وتو همچنان در مسکنت بماندی . (گلستان) .
هرگز من و سعدی به امامی نرسیم .
سعدی .
از آن عذاب الیم برهیدم و بدین جنت نعیم برسیدم . (گلستان) .
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به‌راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید .
حافظ .
مرو به خواب که حافظ‌به بارگاه قبول
زورد نیمشب‌و درس صبحگاه رسید .
عزیز مصر به رغم برادران غیور
زقعرچاه برآمد به اوج‌ماه رسید.
حافظ .
تا به جایی رسدکه می‌نرسد
پای اوهام و دیدهٔ افکار .
هاتف اصفهانی .
کسب[کَ] وکسب[کِ]،رسیدن‌به‌روزی. (منتهی‌الارب) .
— رسیدن به حق خود ، ، نائل آمدن . (یادداشت‌مؤلف) .
— به‌کام یاآرزویا مراد و مقصود رسیدن، نایل‌آمدن بدان . موفق‌شدن به آن. دست‌یافتن بدان . بدست آوردن آن :
یکی نامدار است مهران بنام
زگیتی بدانش رسیده به‌کام .
فردوسی .
به‌کام خویش رسم‌گر به من رسانی زود
به رسم هرسال آن حرف آخرین جمل .
مسعودسعد .
سپهر دورخوش اکنون‌کندکه ماه آمد
جهان به‌کام دل اکنون رسدکه شاه‌رسید .
حافظ .
همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تراکه من‌هم برسم به آرزویی .
فصیح‌الزمان شیرازی.
— تازه بدوران‌رسیده ،که تازه به‌قدرت و مقام رسیده باشد .که با سوابق و خانوادهٔ حقیر ناگهان به جاه و مقام نائل آمده‌باشد .
نوخاسته .

(۱) شعر از آصفی‌هروی‌است و مصراع‌اول چنین است : نریخت درد می و محتسب ز دیرگذشت .

|| وصلت . (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲) .
آمیزش . وصل . (یادداشت مؤلف) :
گفت مرا چگونه پسر بود که هیچ آدمی به
من نرسیده و من دخترم از کجا باشد این فرزند.
(قصص الانبیاء ص ۲۰۴). گفت راست گویی
هیچ آدمی بتو نرسیده است . (قصص الانبیاء
ص ۲۰۹) .
|| حد بلوغ یافتن .(فرهنگ معین). بلوغ .
(تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) . به
حد بلوغ رسیدن . (آنندراج) . بالغ شدن .
(یادداشت مؤلف) : همگان با او متفق شدند
که او (بهرام چوبین) پادشاه باشد تا آنگاه که
پرویز بن هرمز رسد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۹).
ببایددانست که تریاق را کودکی و جوانی و پیری
است نخست پس از شش ماه رسیده شود و هر روز
قوت آن می افزاید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| کامل شدن . (ناظم الاطباء) (فرهنگ
معین) (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .
کمال یافتن .(فرهنگ معین) . به کمال رسیدن.
(غیاث اللغات- بنقل سراج اللغة) :
من که بوالفضلم می گویم چون علی مرد کم
رسد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰) .
بفرمود[خدای تعالی نوح را] تا درخت ساج
بکشت وبعد چهل سال که بر رسید سفینه بساخت .
(مجمل التواریخ والقصص).
— رسیدن مشق چیزی ، به کمال رسیدن به
چیز . (آنندراج) :
چون گل رعنا شود چسبانده دست سوده ام
می رسد گر این چنین مشق پشیمانی مرا .
تأثیر (بنقل آنندراج) .
|| نضج یافتن و پخته شدن طعام و میوه و
جز آن . (ناظم الاطباء) . پخته شدن طعام
و میوه . (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین).
پختن میوه . نضج . (فرهنگ معین) .
پختن یعنی درخور خوردن شدن میوه پس از
آنکه خام و ناماکول بود. (یادداشت مؤلف).
مجازاً به کمال خود آمدن چیزی مثل رسیدن میوه
و بالا تر رفتن واثر خوب دادن چیزی مثل
رسیدن دماغ و تریاک (کیف آوردن) اما رسیدن
میوه در تکلم هم هست ورسیدن دماغ و تریاک
در تکلم عصر صفوی بوده و اکنون متروک
است . (فرهنگ نظام). پخته شدن میوه و
نضج یافتن . (غیاث اللغات). پختن میوه یعنی
از حال کالی و نارسی بیرون آمدن. (یادداشت
مؤلف) . در فواکه و اثمار به حد پختگی
رسیدن . (آنندراج) :
از تخم و چیزهای دیگر بکشتند پیش از دیگران
خربزهٔ ایشان رسید. (قصص الانبیا ص ۸۷) .

سرو سهیش رسیده تر شد
میگون رطبش رسیده تر شد .
نظامی .
در باغ ایادیش بر اشجار مروت
پخته است و رسیده رطب خارشکسته .
سوزنی .
و از حبوب که پیوسته غذا را شاید وی [جو]
زودتر رسد . (نوروزنامه) .
تا سال دیگر که جو رسد . (نوروزنامه) .
تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد برگ قیامت بود .
نظامی .
آب می خور زعفرانا تا رسی
زعفرانا اندر آن حلوا رسی .
مولوی .
بسیار توقف نکند میوهٔ پربار
چون عام بدانند که شیرین و رسیده است .
سعدی .
مثل :
هر دم ازین باغ بری می رسد تازه تر از تازه
تری می رسد .
اطعام ، رسیدن بار درخت. (منتهی الارب).
ایناع ، بجای رسیدن میوه. (تاج المصادر
بیهقی) .
— رسیدن آب چشم آورده ، وقت قدح و
میل زدن آن آمدن . (یادداشت مؤلف) .
— رسیدن خمیر ، یاشراب وباده، ورآمدن
آن. مخمرشدن. پختن آن. تخمیر. (یادداشت
مؤلف): بگیرند تخم شلغم و . . . همه را
بکوبند و در صرهٔ بندند و چون شراب رسیده شود
صره از وی بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
تا رسیدن باده را با غم مدارا لازمست
ورنه بیزار از تن خاکیست افلاطون ما.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج).
— رسیدن دمل ،گاه کفانیدن یا نشتر زدن
آمدن . (یادداشت مؤلف) .
— رسیده شدن ، رسیدن . کامل شدن . بالغ
شدن . نضج . پختن :
دریغ فر جوانی و عز وای دریغ
عزیز بودم ازین پیش همچنان سپریغ
به ناز باز همی پرورد و را دهقان
چوشد رسیده نبودش ز تیغ تیز گریغ(۱)
شهید بلخی .
|| درمکیفات به کمال مستی رسیدن وبا لفظ
دماغ به معنی سرخوش شدن . (آنندراج)
(از فرهنگ نظام) :
افیون چو رسید غارت هوش کند
گوش را چشم و چشم را گوش کند .
باقر کاشی (بنقل آنندراج) .

|| (اصطلاح عوام) فرصت کردن : نرسیدم
که کارت را انجام دهم . (فرهنگ معین) .
|| منتهی شدن. منجر گشتن. (یادداشت مؤلف).
انجامیدن . ختم شدن :
بدان رسید که برما به زنده بودن ما
خدای وار همی منتی نهد هرخس .
عسجدی .
اکنون کار به شمشیر رسید فردا جنگ صعب
خواهد بود . (ابوالفضل بیهقی) .
نصیحت بشنو ار تلخ آید از یار
که در آخر به شیرینی رسد کار .
ناصرخسرو .
مرا که عمر به هفتاد و شش رسید رمید
دلم ز شلهٔ صابوته وز زهرهٔ ناز .
کسائی (۲) .
و کار بدان رسید که همه ساله او را به جنگ
ایشان مشغول بایست بود.(فارسنامهٔ ابن بلخی
ص ۴۲) . فردا لشکروفیلان به صحرا بیرون
بریم وجنگ کنیم تا کار کجا رسد .(اسکندر
نامه نسخهٔ سعید نفیسی) . او جوابی نالایق
داد و آن مقالت به مجادلت کشید وبدان رسید
که طغان دست به شمشیر کرد ودست ناصر-
الدین را مجروح گردانید . (ترجمهٔ تاریخ
یمینی ص ۱۸) .
کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هرشام برق لامع و هر بامداد باد .
حافظ .
تا بدان رسید که او را سرنگون در دیوان در
آویختند . (تاریخ قم ص ۱۶۱) .
ادراک ، رسیدن وقت چیزی و منتهی شدن .
(منتهی الارب) .
—آفتاب کسی به زردی رسیدن ، کنایه است از
هنگام بدبختی و فلاکت و مرگ اورسیدن :
فلانی آفتابش به زردی رسیده است .
(یادداشت مؤلف) .
— به ثمر رسیدن ، نتیجه دادن . منتج به
نتیجه شدن . نتیجه بخش گردیدن .
(یادداشت مؤلف) .
— بجایی رسیدن . ثمربخش بودن . نتیجه
دادن . (یادداشت مؤلف) :
گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من
آنچه البته به جایی نرسد فریاد است .
یغمای جندقی .
— به چاپ رسیدن، چاپ شدن .طبع گردیدن.
(یادداشت مؤلف) .
— به قطع رسیدن ، قطعی شدن. قطعیت یافتن .
(یادداشت مؤلف) . مسلم گشتن . قابل اجرا
گردیدن . حل و فصل شدن :
و اگر اسم وزارت هنوز نبود اما جملگی
امور ملک به رأی او به قطع می رسیدی .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴) .

(۱) ن ل : دریغ . (۲) به قریع نیز نسبت داده اند .

|| تمام‌شدن . (ناظم الاطباء) (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین). به‌آخر شدن . سپری گشتن . به پایان آمدن . بپایان رسیدن . به انجام رسیدن. سرآمدن. (یادداشت مؤلف) :
ابراهیم با ساره و با هاجر بایستادند و قرار کردند و آب نبود ایشان‌را ، ابراهیم یکی چاه بکند آب خوشی برآمد و طعامی که داشتند برسید گرسنه شدند ابراهیم ندانست که‌چه کند جوالی برداشت و بر کتف برنهاد تازادبرآورد پس در میان راه خوابش بگرفت آن جوال شیب سرنهاد و . . . بخفت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

برسد قافیهٔ شعر و بپایان نرسد
گر بگویم که‌چه کرد او به‌بت کالنجر .
فرخی .

بوسهل را طاقت برسید و گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بردار خواهد کرد به فرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۱). زید را طاقت برسید از جور بنی‌امیه و خروج کرد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۲). و هارون تنگدل شده صبرش برسید .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۷۸) .
آن خاك را آرزوی ما خاست چون آنجا برسیدیم ما در آن خاك‌خاك شدیم و برسیدیم .
(اسرارالتوحید ص ۱۲۰) .

درین نمود که تا ذکر شب کنی برسیم
شبان محنت من می کنند یلدایی .
محمدبن مؤیدبغدادی .

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
بنگر که در خلاب چگونه خر اوفتاد .
انوری .

ملك پناها مرا قافیه ناگه رسید
لاجرم اندر مدیح ختم‌سخن ناگه است.
مجیر بیلقانی .

چو طاقتم برسد گویم از عنا یارب
چه حیله‌سازم و با عاشقی چه چاره کنم .
عبدالواسع جبلی .

و روز آدینه بود صبر کرد تا بنماز آدینه بیرون آمد و در او نگریست عاقبت طاقتش برسید از ستور فرود آمد . (تذکرةالاولیاء عطار) .

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمدو طاقت برسید .
سعدی .

و دل شکستی مرا طاقت آن محنت برسید .
(مرزبان نامه) .
— به طاقت‌رسیدن، تمام شدن‌تاب و طاقت. به انتها رسیدن تحمل و توانایی :
از تنگی علوفه . . . به طاقت رسیده بودند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

متغلبان دست درازی از حد ببردند و به‌طاقت رسیدیم . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۶۶) .
|| تمام شدن . کنایه از مردن . (یادداشت مؤلف) :

این آرزوی دل‌است زان می‌ترسم
زان پیش که این رسد به‌من من‌برسم .
مجیربیلقانی .

—زمان رسیدن کسی را ، گاه مرگ او فرا رسیدن . هنگام مردن او شدن . (یادداشت مؤلف) :

چو خواهد کسی را رسیدن زمان
گواهی دهد دل بر آن هرزمان .
فردوسی .

|| مالیدن و سودن . (ناظم‌الاطباء) .
|| لایق و سزاوار بودن . (آنندراج) .
مجازاً به معنی سزاوار بودن و بجابودن برای کسی ، مثال: شمارا نمی‌رسد که با من‌همسری کنید . (فرهنگ‌نظام) . حق داشتن. سزاوار بودن . سزیدن . لایق و در خوربودن .
(یادداشت‌مؤلف) :

کنون همی رسدم‌کش به فر دولت شاه
ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال .
غضائری رازی .

چنین شکار مر اورا رسد که روز شکار
شکاری آرند اورا همه ز صد فرسنگ.
فرخی .

زاهدی و حاکمی به من نرسیده‌است
ور برسد کار پیش‌گیرم ناچار .
فرخی .

و کس را نرسد که اندیشه کند این چراست تا بگفتار رسد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۹۲) . پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید و نرسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۳).. ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۲۵) . و آن همه خطا بود و ناصواب که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که برکشیدند برکشند نرسد کسی را که گوید چرا چنین است .(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۴) .

چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود
کی رسد از تو به همسایه وفرزند عتاب .
ناصرخسرو .

گویی که ز فضل خویش لافت نرسد
زینگونه سخنهای گزافت نرسد .
سوزنی .

نرسد مارا که جنگ بوم اختیار کنیم. (کلیله و دمنه) . ترا چون رسد طلب پادشاهی ودعوی ملك کردن که بازنی بر نیایی .
(اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی) .

به شکر خنده اگر می ببرد جان‌رسدش
و رازآن غمزهٔ‌جادو برد ایمان رسدش .
نوح وقتست که عشق ابدی کشتی اوست
گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان‌رسدش.
مولوی (بنقل آنندراج) .

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش‌غنی.
سعدی .

بکش چنانچه تو دانی که بنده را نرسد
خلاف آنکه خداوندگار فرماید .
سعدی .

من از کجا و نصیحت کنان بیهده‌گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول .
سعدی .

جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد
با طلعت بدیع تو کردن برابری .
سعدی .

به حسن و خلق و وفا کس به‌یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد .
حافظ .

دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری .
حافظ .

زهی حمیده خصالی که‌گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی .
حافظ .

و اگر اجرتی خواهد بر آن (برنوشتن) او را (کاتب‌را) رسد . (تفسیرابوالفتوح رازی).

آخر رسدم که باز پرسم
کان دلبر من چه‌نام دارد .
غنی کشمیری (بنقل آنندراج) .

نرسد جوان را به‌پیر اندرز گفتن
نرسد زیر دستان را به‌سران خرده گرفتن .
(یادداشت مؤلف) .

|| برابر آمدن . مساوی بودن. برابری‌کردن. مقابلی کردن . (یادداشت‌مؤلف) :
فضیلت نوشتن فضیلتی سخت بزرگست که هیچ فضیلتی بدان نرسد زیرا که وی است که مردم را از مردمی به درجهٔ فرشتگی برساند. (نوروزنامه) . از روی نیکو شادی آید ، چنانکه هیچ شادی به‌آن نرسد. (نوروزنامه) .

سرو بالای مناگر به‌چمن برگذری
سرو بالای ترا سرو بباﻻ نرسد .
سعدی .

زهر نبات که حسنی و منظری دارد
به سرو قامت آن نازنین بدن‌چه‌رسد .
سعدی .

به حسن وخلق و وفا کس به‌یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد.

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به‌حسن و ملاحت به‌یار ما نرسد .
به حق صحبت دیرین‌که هیچ محرم‌راز
به‌یار یک‌جهت حقگزار ما نرسد .
هزار نقش برآید زکلک صنع ولی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد .
حافظ .

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی به‌هنر خویش‌را بگنجانی .
حافظ .

تو اگر به هر نگاهی ببری‌هزارها دل
نرسد بدان نگاراکه دلی نگاه‌داری .

رسیدن. [رَ دَ] (مص)رشتن وریسیدن. (ناظم‌الاطباء) . مخفف ریسیدن . رجوع‌به ریسیدن و رشتن شود .

رسیدنامه . [رَ رِم یا مَ] (امرکب) ابلاغنامه . (لغات‌فرهنگستان) .

رسیدنی . [رَ دَ] (ص‌لیاقت) درخور رسیدن . لایق رسیدن . شایستهٔ رسیدن : رسیدنی می‌رسد . (یادداشت‌مؤلف) :
روز آدینه شانزدهم ماه‌رمضان‌امیرچون‌آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که رسیدنی‌اند دررسند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۸) .

رسیده. [رَ دِ یا دَ](نمف) آمده.درآمده. وارد . (فرهنگ معین) . وارد . وارده (لغات فرهنگستان) . آمده و وارد شده . (ناظم‌الاطباء) . اسم مفعول از مصدر رسیدن به معنی درآمده و آمده . (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۵) :
دگر آنکه‌گیتی پر ازگنج تست
رسیده بهر کشوری رنج تست .
فردوسی .
مثل ؛
رسیده آسوده باشد . (ازکشف‌المحجوب) .
نظیر : راه منزل رسیده کوتاه‌است . مکتبی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸) .
و رجوع به رسیدن شود .
— منزل رسیده ،که به‌منزل رسیده‌باشد . که به‌منزل آمده‌باشد :
معرفت منزل و عمل راه‌است
راه منزل رسیده کوتاه است .
مکتبی‌شیرازی (بنقل‌امثال‌وحکم).
ورجوع به‌رسیدن شود .
|| پیوسته (چیزی به چیز دیگر) ، متصل (فرهنگ معین) . || پیوسته (شخصی به‌شخص دیگر) . (فرهنگ معین) . || و اصل(چیزی به کسی) . (یادداشت‌مؤلف) :
ما هیچ ندیدیم وهمه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون به‌لیلی نرسیده .
سعدی .

|| مهمان غیرمنتظره . (یادداشت‌مؤلف): مثل ؛ رسیده‌رسیده خورد . (جامع‌التمثیل) . || ما حضر. (یادداشت مؤلف) : مثل ؛ رسیده رسیده خورد . (جامع‌التمثیل) . || عارض‌شده . روی‌داده . وارد شده :
— جراحت رسیده ، زخمی. مجروح :
اگر حدیث‌کنم تندرست را چه‌خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست .
سعدی .
— زیان‌رسیده ، زیان دیده . متضرر . که زیان و ضرر بدو رسیده باشد. خسارت‌دیده: کاروان زده و کشتی شکسته و مردزیان‌رسیده را تفقدنماید . (مجالس سعدی ص ۲۲) .
— ستم‌رسیده ، که مورد تجاوز و تعدی قرارگیرد . که ظلم و ستم بدو رسیده‌باشد . (یادداشت‌مؤلف) : رعیت مظلوم‌خراب شده و ستم رسیده چه سودا دارد. (مجالس سعدی ص ۲۲) . و رجوع به مادهٔ ستم رسیده در همین لغت نامه‌شود . || قسمت شده .نصیب شده . بدست‌آمده . عایدشده . (یادداشت مؤلف):مثل؛کال به‌ما رسیده بهتر از رسیدهٔ به‌ما نرسیده . || واقع‌شده . (فرهنگ معین) . || پخته (میوه) . منضوج . (ناظم‌الاطباء) . یانع . مقابل‌نرسیده.مقابل‌کال.مقابل‌نارسیده. مقابل ناپخته و نارس . (یادداشت مؤلف) . میوهٔ پخته . (از شعوری ج ۲ ورق۱۵) :
پیری را دیدندکه کشت می‌دروید بعضی‌رسیده و بعضی نارسیده. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۱). گفت آن مردی را که دیدید کشت رسیده و نارسیده می‌دروید آن صورت ملک الموت است . (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۱) .
روشنایی چراغ دیده همه
خوشتر از میوهٔ رسیده همه .
نظامی .
منم دخت چو انگور رسیده
کسی یک‌گل ز باغ من‌نچیده.
نظامی .
هرکو بتو رسید رسیدش همه مراد
کشت رسیده‌را نم باران چه حاجتست .
میرحسن دهلوی (بنقل‌آنندراج) .
مثل ؛ کال به ما رسیده بهتر از رسیدهٔ به ما نرسیده .
— اول رسیده،زودرس . اول‌رس .نوبر. میوه‌که پیش از دیگر میوه‌ها برسد :
دست گدا به‌سیب زنخدان این گروه
مشکل رسدکه میوهٔ اول رسیده‌اند.
سعدی .
|| حدبلوغ‌یافته.(فرهنگ‌معین).بالغ‌شده‌و‌به‌سن بلوغ درآمده. (ناظم‌الاطباء). درانسان آنکه به‌حدبلوغ‌رسیده‌باشد.(ازشعوری‌ج۲ورق۱۵)

که تواندکسب معاش‌کرد ۰ که تواند زن (یا درآمده. بالغ. بلوغ‌یافته. (یادداشت‌مؤلف): کنیزکی رسیده و برو پستان‌برآمده نزدیک من فرست . (سندبادنامه ص ۲۱۲) . او را نعمت بسیار داده است و تندرست و فرزندان رسیده او را لابد باید شکر کرد . (قصص الانبیاء ص ۱۳۶) . امیر محمود آن‌رسیده را [از دختران امیر یوسف] به امیرمحمد داد.(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص۲۴۹).
از چشم رسیدنی که هستم
شد چون تو رسیدهٔ زدستم .
نظامی .
و نبض کودک چون به‌حد رسیدگی نزدیک شد عظیم‌تر از نبض رسیدگان باشد .
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
بگیتی چون تو‌ای شاه گزیده
کسی‌کم یافت فرزند رسیده .
میرزا طاهر وحید (بنقل‌آنندراج).
— دختر رسیده ، بالغ : جاریهٔ‌بالغهٔ، به‌حد زنان درآمده که تواند شوهر کردن . که به‌کارهای خانه تواندپرداخت.
— در رسیده ، بالغ . به‌حد بلوغ‌رسیده : و دو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خردتر و نارسیده . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۸) . شوهر) کردن. به حدمردان‌درآمده. به‌حدزنان
— نارسیده ، نا بالغ . که‌به‌حد رشد نرسیده باشد. (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۵). که به‌سن بلوغ‌نرسیده‌باشد: و دو دختر بودامیریوسف را یکی بزرگ‌شده ودررسیده و یکی خردتر و نارسیده . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۸) .گفتند باکالنجارخالش حاجب بزرگ‌منوچهرساخته بوداورا زهر دادندوآن کودک‌نارسیده بود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۵) .
— || ناپخته . نپخته . نارس .نرسیده . که نپخته باشد . که نرسیده باشد :
پیری را دیدندکه کشت‌می‌دروید بعضی رسیده و بعضی نارسیده.(قصص‌الانبیاء ص ۱۷۱). گفت آن مردی را که دیدید کشت رسیده و نارسیده می‌درویدآن‌صورت‌ملک‌الموت‌است. (قصص‌الانبیاءص۱۷۱) .
— نورسیده ، آنکه تازه بالغ گردیده‌است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵) . تازه‌جوان . که تازه بالغ شده‌است :
بر نا رسیده از چه و چون و چند
عار است نو رسیدهٔ برنا را .
ناصرخسرو .
پسر نورسیده شاید بود
که نود ساله چون پدرگردد .
سعدی .
— || آدم‌تازه‌ازسفرآمده. — ||تازه‌به‌دوران

رسیده . نوخاسته .
|| کامل شده . کمال‌یافته . (فرهنگ معین) :
— رسیده‌بجای ، بالغ . کامل . (یادداشت مؤلف) :

یکی پور دارم رسیده بجای
به فرهنگ جوید همی‌رهنمای .
فردوسی .

— رسیده‌فر ، که فر و شکوه کامل دارد .
که‌کمال شکوه و جلال را دارد :

رفت برون میر رسیده فرم
پخچ شده بوق و دریده علم .
منجیک .

— بر رسیده ، مطالعه کرده . بدقت وبکمال بمطلبی درنگریسته :

ایا طریق خرد باز دیده از هر روی
ایا فنون هنر بر رسیده از هرباب .
فرخی .

|| دارای سال و مسن . (ناظم‌الاطباء) .
|| مثمرشده . (ناظم‌الاطباء) . ||آگاه شده . (ناظم‌الاطباء) .

رسیس . [رَ] (ع‌ص) ثابت و استوار. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . چیز ثابت . (ازدهار) . (ازاقرب‌الموارد). || مرد زیرک خردمند . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (اِ) خبری که به صحت نرسیده باشد . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || اول دوستی . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || اول تب . (ناظم - الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). آغاز تب . (ازاقرب‌الموارد) .

رسیع . [رَ] (اِخ) موضعی است.(منتهی الارب). نام‌آبی‌از آبها و گویند نام‌جایگاهی است . (از معجم‌البلدان) .

رسیغ . [رَ] (ع ص) فراخ‌ازهرچیزی. (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). || طعام رسیغ ، طعام بسیار . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

رسیف . [رَ] (ع مص) مصدربه‌معنی‌رسف [رَ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . رفتن رفتارپای بند برپای. (از - آنندراج). رسفان[رَ سَ](اقرب‌الموارد). ورجوع به رسف [رَ] ورسفان‌درهمین لغت نامه شود .

رسیل . [رَ] (ع ص) فراخ . (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ معین) (شرح قاموس) . واسع . (از اقرب الموارد) . || مراسل (بمعنی زن ساق پای پرموی درازموی و...) . (ازشرح قاموس) . رجوع به مراسل شود .
|| چیزلطیف. (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب)(ازاقرب‌الموارد). لطیف . (فرهنگ معین) (شرح قاموس) .
|| طفیف ، یعنی‌چیزاندك . (ازشرح قاموس بنقل‌ازمحیط ابن عباد) . || گشن. (ازناظم الاطباء) (آنندراج) . فحل: وهذارسیلهم، ای فحل ابلهم . (ازاقرب‌الموارد) .
|| اسبی که همراه‌اسب دیگربدود. (فرهنگ معین). ||آب خوش. (منتهی‌الارب) .آب عذب . (ازاقرب الموارد). آب‌خوشگوار. (شرح قاموس) . || پیغام کننده . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (از- فرهنگ‌معین) . پیغام‌برنده . (غیاث‌اللغات):

همی مدیح تو داود واربرخوانم
از آنکه کوه‌رسیل است مرمرابه‌صدا.
مسعود سعد .

|| پیغام. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) .
— هم رسیل ، هم پیغام . هم‌آواز . هم صدا :

آرد سازدریگ را بهرخلیل
کوه باداود سازد هم رسیل .
مولوی .

||فرستاده.(غیاث‌اللغات)(ازاقرب‌الموارد). ج، ارسل[اَ رُ] ورسل [رُ سُ] ورسلاء [رُ سَ] (المنجد) . || همراه . (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ نظام) . همره.(نصاب الصبیان). (مهذب الاسماء). دمساز . موافق. (فرهنگ معین) .همدوش . (یادداشت مؤلف) . || آنکه بادیگری‌هم صدا بخواند ؛ هم‌آواز . (فرهنگ معین) :

درپی گردکاروان غمش
ازرسیلان نالهٔ جرسیم .
انوری .

گفت حق آموخت وانگه جبرئیل
در بیان با جبرئیلم من رسیل .
مولوی .

|| آنکه‌درتیرانداختن وجزآن شریک‌باشد. (یادداشت مؤلف) .آنکه‌درتیراندازی وجز آن موافقت کند . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

رسیلاء . [رُ سَ] (ع اِ) یارسیلی [رُ سَ لا] جانورکوچکی است . (از اقرب الموارد) . ورجوع به رسیلی شود .

رسیله . [رَ لَ] (ع اِ) مکتوب .نامه. ج ، رسایل . (یادداشت مؤلف) .

رسیلة . [رُ سَ لَ] (ع اِ مصغر) تصغیررسلة [رِ لَ] . ج ، رسیلات . (از اقرب الموارد) . رجوع به‌رسیله شود.
||القی الکلام علی رسیلاته، یعنی خوارداشت او را . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

رسیلی . [رَ] (حامص) عمل رسیل . همراهی و هم‌آوازی . (یادداشت مؤلف) :
هزاردستان باهزاردستان رسیلی داودرانشاید. (مقدمهٔ ورقاء برحدیقه) .
— رسیلی کردن، همراهی‌کردن . هم‌آواز شدن :

ولی آنگه خجل‌گردی که استادی تراگوید
که باداود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا.
سنایی .

شهنشه چون شنید آوازشیرین
رسیلی کرد وشد دمسازشیرین .
نظامی .

رسیلی . [رُ سَ لا] (ع اِ) جانوری کوچک . (ناظم الاطباء) (ازمتن‌اللغة) . جانورکی است . (از منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌رسیلاء شود .

رسیم . [رَ] (ع اِ) نوعی از رفتارشتر. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). رفتارشتر وآن فوق ذمیل است. (از اقرب الموارد) (ازمتن‌اللغة) .

رسیم . [رَ] (ع مص م) به رفتار رسیم رفتن شتر . (از ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) (از متن اللغة) . || به سپل خود نشان برزمین گذاشتن شتر . (از ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) . نشان گذاشتن شتر برزمین . (ازاقرب‌الموارد). نشان گذاشتن برزمین ازسختی راه رفتن . (ازمتن‌اللغة).

رسیم . [رَ] (اِخ) نام صحابیی هجری عبدی . (منتهی الارب) . حافظ‌گفته است صحابیی هجری‌عبدی است از بنی عبدالقیس. (ازتاج‌العروس) .

رسین . [رَ] (اِ) به لغت زند نیزه . (ناظم الاطباء) . رسنواداست‌که نیزه باشدبه لغت زند وپازند . (برهان) . دربرهان‌گفته به‌معنی‌رسنواد است‌که نیزه باشد به لغت‌زند وپازند .(۱) (انجمن‌آرا)(آنندراج).

رسیه . [رَ س س ی یَ] (ص نسبی) منسوب به قاسم رسی مدعی امامت درعهد مأمون. (یادداشت مؤلف) . رجوع به رسی وائمه رسیه درهمین لغت نامه شود .

رش .[رَ](اِ)بازو‌یعنی ازسردوش‌تاآرنج. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ‌خطی‌کتابخانه مؤلف).بازو. (فرهنگ معین) (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری) ساعد . (دهار) (۲) بازوکه به عربی عضد گویند و از سر انگشت است تا آرنج . (غیاث‌اللغات) .
|| مسافت میان دودست چون آنهارا ازهم بازکنند. (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان) (فرهنگ خطی)(لغت محلی‌شوشتر) (ازغیاث‌اللغات).

(۱) در اصل ژند وپاو ژند .
(۲) ساعدبمعنی‌ساق است‌ولی دردهار مرادف عضد آمده است .

واحد طول وآن برابراست با : فاصلهٔ هردو دست چون ازهم‌باز کنند ؛ گز . (ازفرهنگ معین) . آنرا بغل نیزگویند . (لغت محلی شوشتر) . مسافت دودست باشد چون ازهم بگشایند وآنرا ارش نیز گویند . (فرهنگ سروری) :

رش وسنگ کم وترازوی کژ
همه تدبیرمرد غدارست .
ناصرخسرو .

گزوذرع (۱) (ناظم‌الاطباء) . گز . (برهان) . مطلق گز . (لغت‌محلی شوشتر) .
|| ارش یعنی ازآرنج تا سرانگشتان . (از انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (ازفرهنگ خطی) (لغات‌شاهنامه) (ازشعوری ج ۲ ورق ۸) . واحد طول ، و آن برابر است با فاصلهٔ سرانگشت‌میانه‌دست تاآرنج . (ازفرهنگ معین) . مخفف ارش هم هست‌و آن‌ازآرنج‌تاسرانگشتان‌دست‌است . (ازبرهان) (ازفرهنگ‌جهانگیری)(ازفرهنگ رشیدی) . مخفف ارش از آرنج تا سرانگشتان وآنرا گزدست نیزگویندوبه‌عربی‌ذراع الیدخوانند . (از لغت محلی شوشتر) . پیمودن زمین بودنه جامه . (لغت فرس اسدی نسخهٔ عباس‌اقبال‌ص ۲۰۷) . (۲) این لغت‌براین معنی درهیچیک ازنسخ دیگرنیست ودرنسخهٔ اساسی هم‌امثال ندارد . (حاشیهٔ همان صفحه) :

زبالا فزون است ریشش رشی
تنیده دروخانه صد دیوپای .
معروفی .

چهل رش به بالا وپهنا چهل
نکردازبنه اندروآب وگل .
دقیقی .

زصد رش فزونست بالای او
همان سی وهشت است پهنای‌او .
فردوسی .

به رش‌کرده بالای این پل هزار
بخواهی زگنج آنچه خواهی بکار .
فردوسی .

کمندی فروبرده بالای او
سرش بیست رش بدبه پهنای او .
فردوسی .

توزان مرزیک رش مپیمای پای
چوخواهی که پیمان بماند بپای .
فردوسی .

زده رش فزون بود پهنای او
چهل رش بپیمود بالای او .
فردوسی .

نه من ونیمش تیغی‌که بدوجوید کین
سه رش ونیم درازی یکی قبضه ازین .
منوچهری .

جگربیست مبارزستدن روزمصاف
نیزهٔ بیست رش دست گزای (۳) توکند .
منوچهری .

ببالای صدرش فزون ازدرخت
همه پرسروبیخ برسنگ سخت .
اسدی .

به منقاربگرفته یکی نهنگ
چهل رش فزون اژدهایی به چنگ .
اسدی .

زدریا فتاده به صحرا برون
درازی اوچارصدرش فزون .
اسدی .

دژآگاه دیوی بدومنکراست
ببالا چهل رش زتو برتراست .
اسدی .

یک رش هنوزبرنشدستی نه یک بدست
پنجاه سال شدکه درین سبزپیکری .
ناصرخسرو .

موسی به قول عام چهل رش بود
وزما فزون نبود رسول ما .
ناصرخسرو .

تذرع ، اندازه‌کردن چیزی را به‌رش . (از منتهی‌الارب) . ||دراین‌شواهد : بمعنی‌ساعدیا ساق‌دست‌است : ذراع ، داغ رش دست . (از منتهی‌الارب) . مذرع ، گاوی که‌بازوورشهای اوپرخالهای سیاه باشد . (ازمنتهی‌الارب) . ورجوع به ذراع وارش درجای خود شود.

— رش خسروی ، ظاهراً ذراع سلطانی است :

رش خسروی بست پهنای او
سوارسرافرازبالای او .
فردوسی .

رجوع به ذرع وذراع سلطانی درحرف (ذ) لغت نامه شود .

— رش رش ، ظاهراً ذراع ذراع . ارش ارش :

یکی کوه دان مرمرا پرزگوهر
به من پایه پایه برآینده‌ورش رش .
ناصرخسرو .

— شاه رش ، باع‌وشاه‌ارش‌یعنی ارش‌بزرگ که عبارت ازاندازهٔ باشدازسرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ چون‌دست‌هارا ازهم‌بگشایند . (ناظم‌الاطباء) :

به رش بود بالاش صد شاه رش
چوهفتاد رش برنهی ازبرش .
فردوسی .

همان‌جایکی سهمگین چاه بود
که ژرفیش صد شاه رش راه بود .
اسدی .

ورجوع به مادهٔ شاه رش شود .
|| وجب‌وبدست‌که به عربی‌شبرگویند . (از شعوری ج ۲ ورق ۸) .
|| مقدار . (ناظم‌الاطباء) (برهان) (از لغت محلی شوشتر) . || دستوانه . (دهار) . درین معنی‌که گویا منظور ساعد بند مردان باشد ، درمتن‌دیگری دیده نشد .

رش . [رَ] (اِ) نوعی ازجامهٔ ابریشمین گرانبها . (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ معین) (انجمن آرا)(آنندراج) (ازبرهان)(فرهنگ اوبهی)(ازلغت‌محلی‌شوشترنسخهٔ‌خطی کتابخانه مؤلف) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازغیاث اللغات) (از شعوری ج۲ورق ۸) (ازفرهنگ سروری) (ازفرهنگ رشیدی) :

سائل ازجامه خانه توبرد
اطلس وخزوتوزی وکژورش .
سوزنی .

فراش صنع قدرت اوگسترد بساط
ازحزمه حزمه حله وازرزمه رزمه‌رش .
سوزنی .

بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش
خشتک‌نفطی نهاد بر سرچین قبا .
خاقانی .

اگرچه دامن کوه است جای پرورشش
بساط‌کوه‌که خارست اطلس ورش‌باد .
کمال الدین‌اسماعیل .

تاشود ازباد آبان باغ پردینار زرد
تاشود از ابرنیسان‌باغ پردیبای رش .
عبدالواسع جبلی .

رش . [رَ] (اِ) پشته . تپه . (فرهنگ معین) . مقابل کنده . فراز . تپه . تل . بلندی . بلندی درزمین . پشته مقابل‌گودی ونشیب . (یادداشت مؤلف)
|| زمین پشته پشته . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ معین) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (لغت محلی شوشتر) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازشعوری ج ۲ ورق ۸) (ازفرهنگ رشیدی) . زمین‌پر فراز ونشیب . (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری) . زمین نشیب وفرازباشد نه‌سخت وهموار . (فرهنگ اوبهی) :

هرچه بخواهد بده‌که‌گنده زبان است
دیورمیده نه‌کنده داند ونه رش .
منجیک .

— کنده ورش ، فرازو نشیب زمین بودکه پشته پشته باشداگرچه‌دشت بود . (لغت‌فرس اسدی چاپ وتصحیح شادروان‌عباس اقبال) .

رش . [رَ] (اِ) قسمی از خرمای سیاه . (ناظم‌الاطباء) (از برهان) (لغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری) . نوعی‌خرمای سیاه وبالیده . (از فرهنگ معین) (ازشعوری ج ۲ ورق ۸) .

---

(۱) در متن ذرع با (ز) آمده (زرع) وظاهراً غلط چاپیست . (۲) گمان‌می کنم مقصود اینست که لفظ‌رش به معنی ارش تنها در پیمایش زمین است نه جامه . (یادداشت مؤلف) . (۳) ن ل : دست‌گرای .

خرمای سیاه پرگوشت کم قوت کم شیرینی. (ازانجمن آرا)(آنندراج) (ازفرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری). خرمای سیاه. (فرهنگ خطی) :

گرزسوی بصره می آید هزاران قو صره
ازبرای مصلحت چنگال ازرش می کند .
بسحق اطعمه (بنقل آنندراج) .

|| نوعی ازانجیر. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (ازبرهان) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری) (ازشعوری ج ۲ورق۸) (ازفرهنگ رشیدی) . || سیماب وجیوه. (ناظم الاطباء) . سیماب. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ذیل فرهنگ سروری مصحح آقای دبیرسیاقی) . سیماب وزیبق . (ازبرهان) (لغت محلی شوشتر) .سیماب که جیوه وژیوه نیز گویند.(ازشعوری ج ۲ورق۸).

|| خاکهٔ برنج یعنی گردی که پس از کوبیدن شلتوك بانمک وحصول برنج بدست می آید . (ناظم الاطباء) . مخفف رشت ، رش برنج، نمک وخاکی که از کوفتن برنج بانمک ماندو آن را برای محکم کردن کاهگل بامها به کار برند. دربرنج پوست آن را می گویند وکنجاره یعنی ثفل کنجد را رهشی می گویند آیا رش ورهشی یکی نیست؟ (یادداشت مؤلف) .

|| نام روز یازدهم است از هرماه شمسی ودرین روز سفر و صحبت ممنوع است . (ازانجمن آرا) (آنندراج) (برهان) (۱).نام روزیازدهم ازهرماه شمسی . (ناظم الاطباء). روز هیجدهم از هر ماه شمسی و در برخی ازفرهنگها که یازدهم آمده خطاست . (از یادداشت مؤلف). روزهیجدهم ازهرماه شمسی. (فرهنگ معین) (ازغیاث اللغات) (ازشعوری ج ۲ورق۸)(ازسروری)(ازفرهنگ رشیدی) . روزی است ازماه پارسیان که آن را رش خوانند . (لغت فرس اسدی). روزهیجدهم از هرماه شمسی ودرین روز با دوستان صحبت داشتن وسفرکردن ممنوع است . (فرهنگ جهانگیری) :

می سوری بخواه کامدرش
مطربان پیش دارو باده بکش .
خسروی .

چوهورسپهر آورد روزرش
ترازندگی باد پدرام وخوش.
فردوسی .

درآمد درآن خانهٔ چون بهشت
به روز رش ازماه اردیبهشت .
فردوسی .

می خورکت باد نوش برسمن وپیلگوش
روزرش رام وجوش روزخوروماه وباد .
منوچهری .

|| نام فرشته موکل براین روز (روز هیجدهم ازهرماه شمسی) که عدل نیزدر دست اوست . (ازفرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) . نام فرشته ایست که موکل روز رش ومدبر امور و مصالحی است که درآن روزواقع شود . (از انجمن آرا)(آنندراج)(ازشعوری ج۲ورق۸). بموجب مذهب زرتشت فرشتهٔ عدالت را گویند یازدهم هرماه به نام اوست واصل تلفظ آن رشن است شکل قدیمتر رشنو بوده رشنو۔ رازشت یعنی رشنوی راست نیزلقب او بوده (لغات شاهنامه) . نام فرشتهٔ داداست وروز هیجدهم هرماه به نگهبانی وی سپرده شده است و دراوستا نام او رشنو (۲) آمده است . ودشمن دزدان وراهزنان وموکل برعدل وداد. (یادداشت مؤلف) . نام فرشتهٔ هم هست که عدل بردست اوست ومصالح روزرش به او تعلق دارد . (برهان). آقای دکترمعین گوید: «= رشن ، اوستا — رشنو (۲) ، پهلوی رشن که صفت است به معنی عادل ودادگر. رشن(۳)دراوستانام فرشتهٔ عدالت است ودریشتها مکرر ازویاد شده ، کلمهٔ رشن ازمصدر رز (۴) به معنی مرتب ساختن وانتظام ، اشتقاق یافته وبه همین معنی دراوستا (از جمله مهر یشت بند ۱۴) بسیارآمده ایزد رشن بامهرو سروش رابطه دارد ، یشتهای متعلق به این ایزدان نیز دراوستا جنب هم جای داده شده چنانکه روزهای سه گانه شانزدهم وهفدهم وهیجدهم هرماه منسوب به آنان است . در ادبیات متأخر زرتشتی این سه به محاکمهٔ روزجزا گماشته شده اند ورشن سومین داور روزواپسین است ، صفت رزیشته (۵) یعنی راست تر و درست تر ، برای او دراوستا یاد شده ، در پارسی معمولا وی را رشن راست وگاه رشن گویند اسدی درلغت فرس (ص ۲۲۳)آرد: بیرونی در فهرست روزهای ایرانی او را «رسن» ودرخوارزمی «رشن» یاد کرده است. (ازذیل برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) .

رش . [رَ] (اِخ) رخش . (فرهنگ معین) . مخفف رخش نام اسب رستم . (از یادداشت مؤلف) . رخش را گویند . (لغت فرس اسدی چاپ و تصحیح شادروان عباس اقبال) :

ای زین خوب زینی یاتخت بهمنی
ای بارهٔ همایون شبدیزپارشی .
دقیقی .

رش . [رَ] (اِ کردی) درکردی به معنی سیاه است . وصفت سیاه درکردی حاکی از احترام است ودراول اسماء اعلام آید تعظیم را . (یادداشت مؤلف) .

رش . [رَ] (اِ مأخوذ از تازی) یارش [رَ ش ش] قطره های ریزه ریزهٔ آب ویا مایعی دیگرکه از ریختن برزمین دراطراف آن پراکنده می گردند . (ناظم الاطباء):

گرچه شمسی نه بر، عالم را
ازکف راد تست وابل ورش.
سوزنی .

به شدم وبهتری نصیب توبادا
چهرهٔ توچون گل طری وبراورش .
سوزنی .

رش . [رَ ش ش] (ع اِ) باران اندك . ج ، رشاش [رِ] . (ازبرهان) (فرهنگ معین) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (غیاث اللغات) (ازاقرب الموارد). باران ریزه. (فرهنگ معین) (ازبرهان). در عربی باران ریزه ریزه . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . باران اندك. ظاهراً ازرش بمعنی باران یا افشاندن مطلق است مأخوذ از تازی :

چون نزد بروی نثارش رش نور
او همه جسم است نی دل چون قشور .
مولوی .

||ضرب دردناك. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ضربت دردآور . (ازاقرب الموارد) .

رش . [رَ ش ش] (ع مص) چکانیدن آب و خون واشک. (ناظم الاطباء). چکیدن آب و خون و اشک . (فرهنگ معین) (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) . بر فشاندن آب و خون و اشک . (ازاقرب الموارد) . ترتاش. (ازاقرب الموارد). ||زدن کسی را زدنی دردناك . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) .زدن دردناك. (ازاقرب الموارد).
|| با آب پاش آب فشاندن بافنده بربافته . (ازاقرب الموارد) .
||باران ریزهٔ باریدن آسمان. (ناظم الاطباء). باران اندك باریدن آسمان.(ازاقرب الموارد). ریزه باریدن . (آنندراج) (منتهی الارب) (مصادراللغهٔ زوزنی)(تاج المصادربیهقی) .
|| شستن چیزی . (ازاقرب الموارد) .||آب زدن . (دهار) (غیاث اللغات) . آب زدن جایی را.(منتهی الارب). آب بزدن . (مصادر اللغهٔ زوزنی)(تاج المصادربیهقی). آب پاشیدن. (از شعوری ج ۲ورق۸) (ازاقرب الموارد).
|| در عربی امربه پاشیدن . (لغت محلی شوشتر) . (یادداشت مؤلف) || صب . (یادداشت مؤلف) .

رش. [رِ] (اِ)ریش ولحیه. (ناظم الاطباء). (فرهنگ معین).مخفف ریش است که بعربی لحیه گویند . (برهان) . محاسن . (فرهنگ معین) .||ریش ، زخم ، جراحت .(فرهنگ معین) . مخفف ریش جراحت هم هست . (برهان). ||قهر وغضب وخشم.(ناظم الاطباء).

---

(۱) روز هیجدهم چنانکه در حاشیهٔ ٥ (معنی فرشته) گفته شد . (ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

(۲) Rashnu . (۳) Rashn . (۴) Raz . (۵) Razishta .

رش. [رُ] (اِ) برگشتگی چشم از روی قهر و غضب و خشم. (فرهنگ معین) (ناظم الاطباء). گردانیدن چشم به جهت قهر و غضب. (فرهنگ معین) (ازانجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (ازفرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ٢٤) (از فرهنگ رشیدی) .

— رُش کردن ، گردانیدن چشم از روی خشم و قهر :

که فقیه از که رو ترش کرده

باز تا بر که چشم رش کرده .

سنایی (بنقل آنندراج) .

رشا. [رِ](اِ مأخوذ از تازی)(١) یا رشاء بند دلو. رسن دلو. ج ، ارشیة. (یادداشت مؤلف). رسن . (غیاث اللغات) . رجوع به رشاء شود .

رشأ . [رَ شَن] (ع اِ) ج ِ ، رشاة . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب)(اقرب الموارد). رجوع به رشاة شود .

رشا. [رِ] (اِ اخ) یا رشاء . منزل دوم قمر . (یادداشت مؤلف). گروهی این منزل بیست و هشتم (بطن الحوت) را رشا نام کرده اند ... و به رسن تشبیه کنند . (التفهیم) .

منزل بیست و هشتم از منازل قمر و آن چند ستارهٔ خرداست مسلسل مانند رسن . (غیاث اللغات) :

خاتون رشا ز ناقه داری

با بطن الحوت در عماری .

نظامی .

و رجوع به رشاء شود .

رشأ . [رَ شْ ءْ] (ع مص) جماع کردن . (منتهی الارب) . جماع کردن زن را. (آنندراج) (ازناظم الاطباء). (٢) || بچه دادن آهو ماده . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || قوی شدن بچه آهو و راه رفتن آن با مادرش . (از اقرب الموارد) . و رجوع به رشْءْ شود .

رشأ . [رَ شْ ءْ] (ع اِ) یا رشا . آهوبره که قوی گردد و با مادر به رفتار آید . ج ، ارشاء [اَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . بچهٔ آهو . (غیاث اللغات). آهوبره. (مهذب الاسماء) . || درختی مقدار قد مردم . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . درختی که برتراز قامت برآید. (از اقرب الموارد) . || گیاهی است مانند درخت عود . (از اقرب الموارد) .

رشاء. [رَ] (ع اِ) ریسمان و ریسمان دول . (ناظم الاطباء). رسن دلو یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) . رسن دلو . (دهار). ریسمان و گویند ریسمان دلو. ج ، ارشیه . (از اقرب الموارد) . || طناب خور : الحقو ... رشاؤها خمسون قامة .(یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان) .

|| رشته مانندی مر درخت کدو و خیار و مانند آنها را که بدان بر درختی و جزآن برآید. ج ، ارشیه [اَ شِ یَ] . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

رشاء . [رِ] (ع مص) مصدربه معنی مراشاة . (از ناظم الاطباء). رشوه دادن ، مقابل ارتشاء . (یادداشت مؤلف) . رجوع به مراشاة شود .

رشاء. [رَ] (ع اِ) ریسمان و رسن . (ناظم الاطباء) . رجوع به رشا [رِ] و رشاء [رِ] شود .

رشاء. [رِ] (اِخ) یارشا. یکی از منازل قمر و آن چند ستارهٔ خرداست در برج حوت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) . نام دومین ستارهٔ نورانی در صورت مراة ـ المسلسلة و نام منزل بیست و هشتم از منازل قمر و آن را بطن الحوت نیز گویند. (مفاتیح العلوم). منزل بیست و هشتم از منازل قمر و ازرباطات ششم است ر آن از آخر فرع مؤخر است تا آخر برج حوت و نزد احکامیان منزلی سعد است . (یادداشت مؤلف) .ستارگان کوچک بیشماری است که برصورت سمکه قرار دارند. (ازاقرب الموارد) . و رجوع به رشا شود .

رشائح . [رَ ءِ](ع اِ) یا رشایح .رجوع به رشایح شود .

رشابات بنی جعفر . [رُ تِ بَ جَ فَ] (اِخ) جایگاهی است مربوط با یکی از وقایع عرب . (از معجم البلدان) .

رشاح . [رَشْ ش] (ع اِ) کسی که عرق نماید. (ناظم الاطباء). درمتون دیگر دیده نشد .

رشاد. [رَ] (ع اِ) شب خیزک. تره تیزک. تره تند. (برهان) . سبزیی است که آنرا چاله و تره تیزک گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . تخم تره تیزک که آن را هالون گویند . (آنندراج) (منتخب اللغات بنقل غیاث اللغات) . سپندان .(مهذب الاسماء) . به پارسی سپندان گویند و تره تیزک خوانند و طبیعت آن خشک بود و لطیف و کرمها را بکشد و قطع بلغم بکند و مضربود به معده و مثانه و تقطیر بول احداث کند و اولی آن بود که محرور مزاج باکاسنی و کاهو خورد . (اختیارات بدیعی) . حرف . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). حرف بستانیست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به حرف شود. || خردل . (آنندراج) (غیاث اللغات) (بحرالجواهر) (یادداشت مؤلف) .

— رشادبری ، خردل صحرایی . ترخر . ترب صحرایی . (یادداشت مؤلف) .

— حب الرشاد ، حرف وسپندان . (ناظم الاطباء) . حرف است و به فارسی سپندان ، ازراه تفأل بدین نام نامیده شد چه معنی حرف حرمان است . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . و رجوع به مادهٔ حب الرشاد در همین لغت نامه شود .

رشاد. [رَ](ع مص) راستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . اهتداء .(اقرب الموارد) : جمعی ازسادات را که پای ازدایرهٔ رشاد و اقتصاد بیرون نهاده به انواع اغدار و انذار به جاده مستقیم آورد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٣٧) . از سداد سیرت و رشاد طریقت رعایای آن بقعه را درریاض امن وجنان امان بداشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص٣٩٦) . || پیروزی (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || بسامانی . بسامان بودن . (یادداشت مؤلف) .

— سبیل رشاد ، راه راست . صراط مستقیم. (یادداشت مؤلف) . || ج ِ ، رشادة [رَ دَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب ـ الموارد) . رجوع به رشادة شود. || (اِخ) لقب خلیفه هارون عباسی . (از اقرب الموارد) .

رشاد . [رَ] (ع مص) رشد [رُ] به راه شدن و راه راست یافتن . (ناظم الاطباء). به راه شدن . (منتهی الارب) . هدایت شدن . (از اقرب الموارد) . راه راست یافتن . (ترجمان جرجانی چاپ آتای دبیرسیاقی ص ٥٢) (مصادراللغة زوزنی) . راه راست گرفتن. (تاج المصادربیهقی) (دهار) . به راه راست بودن. (آنندراج) . به سامان بودن و به راه راست آمدن . (غیاث اللغات ـ بنقل از منتخب اللغات و صراح اللغة). رشد [رُ]. رشد [رَ ش]. راه برداری . اهتداء .براهی. برهی . نقیض ضلالت . نقیض ضلال . (یادداشت مؤلف) :

ماهیی پژمرده در آب اوفتاد

کاروان گم شده زد بر رشاد .

مولوی .

— اصحاب الرشاد ، مردمان دیندار و متدین . (ناظم الاطباء) . و رجوع به ترکیب اهل رشاد شود .

— اهل رشاد، اصحاب الرشاد. مردمان دیندار. (یادداشت مؤلف) :

الصلا گفتیم ای اهل رشاد

کاین زمان رضوان درجنت گشاد .

مولوی .

ورجوع به ترکیب اصحاب الرشاد شود .

رشادت . [رَ دَ] (اِ مأخوذ از تازی) راستی . (ناظم الاطباء) .به راه راست بودن. (غیاث اللغات) (از آنندراج) . || قدرت و شجاعت و استعمال قدرت . (ناظم الاطباء) .

(١) Cord .

(٢) در ناظم الاطباء به سکون شین آمده است .

این صیغه‌را درلغت نیافتم وبرفرض وجود ، معنیی که در تداول ما به آن می‌دهند یعنی دلیری و شجاعت وجسارت هیچ در این‌ماده نیست . (یادداشت مؤلف) .

رشادت که به معنی شجاعت و دلیری استعمال می‌شود از مصادر ساختگی است در کتب لغت رشاد بدون تاءاست و آنهم به‌معنی رستگاری است نه دلیری.(نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۵) . || سختی‌ودرشتی‌آمیخته با رحم وشفقت. (ناظم‌الاطباء) .

رشادة. [رَ دَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . صخرة. (اقرب‌الموارد) . || سنگی که‌پر کند کف‌دست‌را. ج،رشاد[رَ] . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

رشادی. [رَ ییِ] (ص‌نسبی) منسوب است به رشاد که نسبت اجدادی است . (از لباب‌الانساب) .

رشاش. [رَ] (ع اِ)چکیده‌های خون و اشک و آب و جز آن . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . آنچه از خون و اشک‌ومانندآن بچکد . (ازاقرب‌الموارد). آنچه بپخشدازخون. (مهذب‌الاسماء) (السامی فی‌الاسامی) :
از بوارق شمشیر رشاش خون باریدن‌گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۷) .
چه‌کنی زاهدی‌که از سردی
نجهد پیش رش ز بیم رشاش .
عطار .
و رشاشات آب بر روی آن‌می‌ریخت تاآنگاه که کیخسرو تمام با هوش آمد .
(تاریخ‌قم ص ۸۲) .

رشاش. [رِ] (ع اِ)ج،رش [رَش‌ش] (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد) . رجوع به رش [رَش‌ش] شود .

رشاشه. [رِ شِ یاش‌ َ](اِمأخوذ ازتازی) یا رشاشة . قطره های کوچک باران و باران ریزه . (ناظم‌الاطباء) . چکیدگی و تراوش آب و ریزش‌وبارش‌قطره‌های‌باریک. (غیاث اللغات‌ـبنقل‌ازمنتخب‌اللغات‌وکشف‌اللغات) (آنندراج) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ مؤلف) . قطره‌های‌کوچک باران ریزه‌باشدوگویندعربی‌است. (برهان): و آب از دهن پریشان می‌بارید به هر کس که رشاشهٔ از آن می‌رسید خوشدل و خندان باز می‌گشت . (جهانگشای جوینی) .
زهی ز خوان نوالت نوالهٔفردوس
زهی زرشحهٔ دستت رشاشهٔ عمان .
سلمان‌ساوجی .

|| گلاب‌پاش . (لغت‌محلی شوشتر) . گلابدان .گلاب‌زنه .گلاب زن . (یادداشت مؤلف) . || پردهٔ چشم.(لغت‌محلی‌شوشتر).

رشاطون. [رَ] (اِمعرب) رساطون . درکلمه رساطون‌که در اصل یونانی و بمعنی شراب است‌گاهی سین را به شین تبدیل کرده رشاطون‌گویند . رجوع به‌رساطون والمعرب جوالیقی ذیل ص ۱۸شود .

رشاطی. [رُ] (ص‌نسبی) منسوب‌است به رشاط‌که شهری‌است در مصر . (یادداشت مؤلف) (از معجم‌البلدان) .

رشاطی . [رُ] (اِخ) نام‌شخصی . (منتهی‌الارب) . عبدالله بن علی بن عبدالله بن علی اندلسی‌المری . . . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به عبدالله بن علی . . . واعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۳۲۱ و ج ۲ ص ۵۶۹شود .

رشاق . [رِ] (ع ص) ج ِ، رشیق . (ناظم الاطباء) . رجوع به رشیق [رَ] شود . || ج ِ،رشیقة [رَ ق] .(ناظم‌الاطباء). رجوع به رشیقة شود .

رشاقت . [رَ قَ](مص‌یاحامص‌مأخوذ از تازی)(۱)خوش قدوبالایی. باریک‌اندامی و نیکوقدی . خوش قدوبالاشدن.زیبایی دربالا وقد. خوش قد وقامتی . (یادداشت‌مؤلف) . نیکوقد شدن . (غیاث‌اللغات بنقل از منتخب اللغات) و رجوع به رشاقة شود .

رشاقة. [رَ قَ] (ع‌مص) نیکووباریک قد شدن . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادربیهقی) (ازدهار) (ازاقرب‌الموارد) . نیکوبالا شدن .(مصادر اللغة زوزنی) .

رشاقة.[رِ قَ](ع اِ) اسمی است‌ازرشیق . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به رشیق شود .

رشانة . [رَ نَ] (ع‌مص)ناخوانده‌مهمان گردیدن و بی‌دستوری آمدن.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

رشاة . [رَ] (ع اِ) گیاهی‌است ج ، رشاً [رَ شَن] (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

رشایح . [رَ یِ] (ع اِ) ج ِ، رشحه‌واین جمع شاذاست . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . در متون دیگر دیده نشد .

رشء . [رَ ءْ] (ع‌مص) (۲) جماع‌کردن بازن.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || بچه‌آوردن ماده آهو . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . ورجوع به رشأ شود .

رشبوگر . [رَ گَ] (اِخ) ده‌ازدهستان ماهیدشت پایین بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمان. سکنه : ۲۶۰ تن . آب : دو رشته قنات . محصولات عمده : غلات و حبوب و صیفی و لبنیات . راه : اتومبیل‌رو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رشبة.[رُ بَ](ع اِ) کشکول.(ناظم‌الاطباء). || نارجیل خالی از مغزکه‌بدان آب بردارند. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

رشت . [رَ] (اِ)بسیارخشک‌وشکننده‌وهر چیزکه‌ازهم‌فروریزدوفروپاشد.(ناظم‌الاطباء). چیزی که از هم فرو ریزد . (انجمن آرا) (آنندراج) (از لغت فرس‌اسدی) . هرچیزی که از هم فرو ریزد فرو پاشد .(لغت‌محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (برهان) (ازشعوری ج ۲ ورق ۳) . || دیوار .شرف برافتادن. (ناظم‌الاطباء) (از انجمن آرا) (ازبرهان). هرخانهٔ مشرف به‌انهدام. (لغت محلی شوشتر) :
چون نباشد بنای خانه درست
به‌گمانم به زیر رشت‌آیی .
فرالاوی .
کس از روز بد چون تواند گریخت
خصوصاً که بر سر فلک‌رشت‌ریخت .
زجاجی .
||گچ . (ناظم‌الاطباء) (لغت محلی‌شوشتر) . در فرهنگ دساتیر به معنی گچ است که بنایان سنگ و آجر را به آن محکم نمایند وبه عربی شیدگویند . (انجمن آرا). گچ‌را نیز گویند که بدان خانه سفید کنند . (برهان) . || لجن وخاکروبه. (لغت محلی شوشتر) (از برهان) . || خاکروبه . (ناظم‌الاطباء) . خاک وگرد . (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از شعوری ج ۲ورق۳).خاک را گویند. (ازجهانگیری) :
چو برداشتم جام پنجاه وهشت
نگیرم بجز یادتابوت ورشت .
فردوسی .
|| رنگ کرده . (انجمن‌آرا) (آنندراج).

رشت . [رِ] (مص‌مرخم) رشتن‌وریسیدن. (ناظم‌الاطباء) (برهان) . || مخفف رشته که معمولا در اول آن اسم یا کلمهٔ بیاید :دست رشت و . . .
— پای رشت ، آنچه با پای رشته‌شده‌باشد. (یادداشت مؤلف) .
— چرخ رشت ، که باچرخ‌رشته‌شده‌باشد. (یادداشت مؤلف) .
— دست رشت ،که با دست رشته شده‌باشد. (از یادداشت مؤلف) .
|| (اِ) وا . (ناظم الاطباء) . || طینت و طبیعت‌وسرشت . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) در تداول فارسی زبانان بیشتر به‌کسرراء تلفظ شود . (یادداشت مؤلف) .

(۲) در منتهی الارب و اقرب الموارد تنها به فتح شین رشأ [رَ شْ ءْ] ضبط شده است .

سرشت وطینت . (برهان). سرشت. (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷) :

طبع نقاشش به کلک دود رشت
خانهٔ مانی و آزر سوخته .
(از فرهنگ جهانگیری) .

|| کهنه وفرسوده وازهم فروریخته. (یادداشت مؤلف) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷) . چیزی که از هم فرو ریزد چون کوشکی یا جامهٔ کهن شده را گویند رشت شده است .
(لغت فرس اسدی چاپ عباس اقبال ص ۴۸):

روان راست نوحهٔ از بهشت
که هرگز نه فرسوده گردد نه رشت.
اسدی .

کجا خانهٔ بد بخوبی بهشت
از آتش دمان دوزخی گشت رشت .
اسدی .

حاکم آمد یکی بغیض وشبشت
ریشکی گنده وپلیدك و رشت .
معروفی بلخی .

ورجوع به رشت [رَ] شود.

رشت . [رُ] (اِ) روشنایی وفروغ. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان).
|| (ص) روشن ونورانی و درخشان وتابان. (ناظم الاطباء) . روشن را گویند . (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۲) . || هرچیزکه شروع به فنا گذارد از جهت کهنگی و ساییدگی . (ناظم الاطباء) . کهنه و ساییده که در آن بیم افتادن باشد .(ناظم الاطباء) . جامهٔ کهنه شده . (لغت فرس اسدی) . || (مص) بلند شدن سبزه و درختان . (لغت محلی شوشتر). || (حامص) کاردانی. (لغت محلی شوشتر).

رشت . [رُ] [اِخ] نام مردی است کیمیاگر که زراو خالص بوده واز این راه زرخالص را زر رشتی گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) . نام مردی بوده کیمیاگر . (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۲) .

رشت . [رَ] (اِخ) نام شهر حاکم نشین ملک گیلان وگویند این کلمه تاریخ بنای این شهر است چه این شهر در سال نهصد هجری بنا شده و عدد حروف آن بحساب ابجد نیز نهصد می باشد . (ناظم الاطباء) . شهری است معروف از ولایت گیلان بیه‌پس که ابریشم خوب در آنجا بعمل آید و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافند مخفی رشتی در صفت دخترانی که بند تنبان می‌فروشند به ایهام و مطایبه گفته :

مخفیا دختران خطهٔ رشت
همچوطاوس مست می گردند
از پی مشتری به هربازار
بند تنبان بدست می گردند .

و منسوب به آن ولایت را رشتی گویند . (انجمن آرا) (آنندراج) . معروف است که نام شهری باشد از ولایت گیلان و آنرا بیه‌پس نیزگویند . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۳) . دارالمرز . (لغت محلی شوشتر) .
نام ناحیتی است از آن‌سوی رودیان به‌گیلان و لقب آن دارالمرز است.(یادداشت مؤلف).
حمدالله مستوفی گوید : رشت از اقلیم چهارم هوایش بغایت گرم و متعفن است حاصلش غله و پنبه و ابریشم و برنج است و مردم آنجا کوهی و بی تمیز باشند . (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۶۲) . آقای دکتر معین آرد : مرکز آن (شهرستان رشت) در میان شاخه‌های مصبی سفیدرودبنام گوهررود و صیقلان رود- بار در جلگهٔ همواروسبزی که تاکنارمرداب و بحر خزر امتداد دارد واقع است جمعیت شهر رشت ۱۲۲۰۰۰ تن است . این شهر زیبا و مترقی در قرن اخیر بزرگترین دروازهٔ تجارتی ایران در شمال بود و بوسیلهٔ بندر پهلوی (انزلی) از طریق روسیه با غالب ممالك اروپای شرقی ومرکزی تجارت داشت از سوی دیگر بوسیلهٔ جادهٔ شوسه از طریق قزوین به تهران و از طریق لاهیجان ولنگرود به مازندران و گرگان و از راه بندر پهلوی و طالش به آذربایجان شرقی مربوط است .
(از فرهنگ معین بخش اعلام) .
شهر رشت در زمینهای رسوبی جنوب مرداب بندر پهلوی در ارتفاع هم‌سطح دریای آزاد قرار گرفته و یکی از مناطق پر باران ایران است که میزان بارندگی سالیانهٔ آن به ۱٫۷۰ متر می‌رسد و پس از بندر پهلوی پرباران ترین منطقهٔ ایران بشمار میاید زیرا باران سالیانهٔ بندر پهلوی ازدومترهم تجاوزمی کند. هوای شهر اغلب مه آلود ودارای بخار آب زیاد است و بهمین واسطه هوای رشت سرد نیست تمام روزهای یخبندان این شهر در عرض سال ازسی‌روز تجاوز نمی‌کندروزهای برفی و یا برف و باران توأم کمتر در این شهر دیده می شود و در سال ۱۳۳۶ ش. تنها یکروز برفی داشته و در سال ۱۳۳۵ ش.دوازده روز برفی درین شهر مشاهده شده است .
سابقهٔ تاریخی - از چندین سال پیش از میلاد قومی بنام گیل در جلگه‌های جنوب غربی دریای مازندران می‌زیسته‌اند زمانی که قدرت آنها فزونی می‌یافته از سمت مشرق تا حدود گرگان فعلی پیش می‌رفته‌اند در همین زمان مردمانی‌درکوهستان این ناحیه می‌زیسته‌اند که آنها را دیلم می‌نامیده‌اند و بمناسبت فزونی قدرت دیلمیان مدتها نام آنها بجای گیلان بکار می‌رفته و شهرت یافته است . سده‌های اول‌و دوم هجری‌دیلمیان باسر سختی در مقابل دستگاه خلافت ایستادند از آن‌پس نیز مذهب شیعه در آنجا نفوذکرد در قرن هشتم هجری حمدالله مستوفی اولین کسی‌است که از رشت نام می‌برد . در زمان صفویان رشت قصبهٔ بیش نبوده ولی شاه‌عباس بزرگ در آنجا آبادانیهایی کرد و رشت توسعه‌یافت در زمان قاجاریه بواسطهٔ‌بسط روابط‌اقتصادی ایران با روسیه و تماس‌آنها از راه رشت باز هم بر توسعه این شهر افزود ودرزمان ناصر- الدینشاه از رشت باسی‌هزارتن جمعیت یادشده و بازارهای آن‌ازمال‌التجاره مملو‌بوده‌است. شهر کنونی رشت بین دو شاخهٔ رودخانه‌قرار دارد که این دو رود درشمال‌شهر به‌هم پیوسته بسوی مرداب‌پهلوی می‌روند .
ترکیب‌جمعیت - شهررشت دارای ۱۰۹۴۹۱ تن جمعیت است که ۵۴۵۲۴ تن آنها مرد و ۵۴۹۶۷ تن آن زن هستند. جمعیت‌کنونی رشت نسبت به‌سرشماری ۱۳۱۹ ش. بیش از دوازده هزار تن تقلیل یافته است چه درسال ۱۳۱۹- ۱۲۱۶۱۵ تن جمعیت بوده است ۹۹٪ ساکنان رشت بومی هستند و به لهجهٔ گیلکی سخن‌می‌گویند و آداب و رسوم‌محلی مخصوص به‌خود دارند از کلیهٔ‌مردان ۷۳٪ و از زنان ۱۲٫۲ ٪ شاغل و بیش از ۷۱٪ خانه‌دار هستند بیشتر مردان در صنایع نو- سازی‌وتولیدی‌به‌کاراشتغال دارنددرکشاورزی تنها ۶ ٪ مردان‌بکارمشغولند ولی در حومهٔ شهر این رقم به ۹۰٪ می‌رسد در خودشهر ۱۵۷ کارگاه صنایع خانگی وجود داردکه بیشتر به نخ‌ریسی و پارچه‌بافی مشغولند .
فرهنگ - سطح فرهنگ در شهر رشت‌نسبت به سایر شهرهای ایران بالااست از افرادشهر ۴۰٪ باسواد می‌باشند و ۰٫۳۵٪ آنان تنها یک یا چند سال خوانده اند . (از دایرة- المعارف تألیف محمد عباسی و . . . چاپ تهران ۱۳۴۵ ص ۷۴۱) .
شهر رشت مرکز گیلان و استان یکم کشور است . این شهر در ۳۳۹ هزارگزی شمال باختر تهران و ۳۶ هزارگزی جنوب بندر پهلوی واقع و مختصات جغرافیایی‌آن بشرح زیراست :
طول ۴۹درجه و۳۶ دقیقه - عرض ۳۷درجه و۱۶دقیقه .از مرکز شهرودوطرف‌ساختمان زیبای شهرداری‌چهارخیابان‌وسیع‌بنام‌پهلوی - شاه-شاهپور - بولار،به‌چهارطرف کشیده شده بناهای دو وسه طبقهٔ نوساز و مغازه‌های‌معتبر دردوطرف‌این خیابانهابنا شده‌است.شهر‌رشت از نظر شهربانی بـه پنج بخش زیر تقسیم می گردد :

۱ - ساغری سازان ۲ - سبزه‌میدان و کیاب ۳- بازار ۴- مرکز شهر ۵- زرجوب . جمعیت شهر در حدود یکصد و بیست هزار تن است تعداد مغازه‌ها ودکاکین شهردرحدود سه‌هزار و پانصد باب است تعداد شماره‌های تلفن شهررشت در حدود یکهزار نمره است درین شهردودانشسرا و شش دبیرستان پسرانه و پنج دبیرستان دخترانه و ۱۴ دبستان پسرانه و۱۶ دبستان دخترانه وجوددارد . کارخانه‌های شهر رشت بطور اختصار بشرح زیر است : ۱- کارخانهٔ گونی بافی- تعداد کارگران پانصد تن. ۲-کارخانهٔ بلورسازی - تعداد کارگران بیست تن. ۳ - کارخانهٔ تخم نوغان گیری مقدار محصول در سال از ۲۵ تا ۳۰ هزار جعبه . ۴ - بند پوتین - تعداد کارگر ۱۵ تن . ۵ - پنج کارخانهٔ برنج پاك كنی ۶ - دو کارخانهٔ آرد ۷ - دوکارخانهٔ پیله خفه - کنی ۸ - کارخانهٔ کبریت‌سازی ۹ - چهار کارخانهٔ جوراب بافی ۱۰ - کارخانهٔ برق. (ارفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رابینو در سفرنامهٔ خود در ضمن بحث از مساجد و بقعه‌ها وبناهای تاریخی‌صورت‌چند سنگنبشته را آورده که از آنجمله است : صورت‌کتیبهٔ سنگی مسجد جامع رشت که در عهد فتحعلی‌شاه‌قاجاربسال ۱۲۳۴ ق.وصورت کتیبهٔ سنگی بقعهٔ خواهر امام که در عصر ناصرالدین‌شاه به سال ۱۲۷۲ ق . نوشته‌شده است ونیزصورت کتیبهٔ برگلدستهٔ مسجدساغری سازان رشت‌منقوش بسال ۱۳۰۴ ق .

(از سفرنامهٔ رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۲۵۸ تا ۲۶۱) . و رجوع به فهرست همان کتاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و جغرافیای سیاسی کیهان و سبک شناسی ج ۳ ص ۳۸۱ و تاریخ‌ادبی ایران تألیف ادوارد براون ازسعدی‌تاجامی ص۷۴۵ وحبیب‌السیر چاپ سنگی فهرست ج ۲ و جغرافیای مفصل اقتصادی ایران وکشورهای‌انگلیس وفرانسه وآلمان ص ۵۰ شود.

— شهرستان رشت : یکی از شهرستانهای هفتگانهٔ‌استان یکم‌کشور است . حدود - از شمال به شهرستان بندرپهلوی ودریای خزر. از باختر به شهرستان فومن . از خاور به شهرستان لاهیجان . ازجنوب به‌شهرستانهای زنجان و قزوین .

آب و هوا - هوای شهرستان به نسبت پستی وبلندی‌متغیراست بدین‌معنی که‌هوای‌قسمت جلگه مانند سایر نواحی گیلان معتدل مرطوب و هوای منطقهٔ‌کوهستانی جنوب‌شهرستان(حدود رودبار عمارلو)سردسیری‌است. آب مزروعی شهرستان در قسمت جلگه (بخشهای مرکزی خمام - کوچصفهان - لشت‌نشاء)ازسفیدرود و دهستانهای بخش رودبار از چشمه سارها ورودخانه‌های‌محلی است .

ارتفاعات - سلسله جبال البرز در قسمت جنوب شهرستان واقع و ارتفاع متوسط آن در این حدود سه هزار متراست ومرتفع ترین قله سلسله درین شهرستان قلهٔ درفک بارتفاع سه‌هزار وپانصدگز است . عریض‌ترین‌قسمت جلگهٔ گیلان‌درین شهرستان‌است که‌بخط‌مستقیم از امامزاده هاشم تا دریای خزر در حدود پنجاه هزارگزمی باشد.

رودخانه - رودخانه مهم شهرستان رودخانهٔ سفید رود است که از تلاقی دو رودخانهٔ مهم قزل اوزن و شاهرود در حدود منجیل (منتهی الیه قسمت جنوبی شهرستان) تشکیل شده تقریباً ازوسط بخش رودبارعبور می‌کند ودرحدود امامزاده هاشم ازکوهستان خارج می‌شود و بوسیلهٔ نهرهای مهم گلرود- خمام‌رود- نورود- توشاجوب -حشمت‌رودو غیره‌به‌صدهانهرفرعی‌منشعب‌می‌شودبه‌مصرف آبیاری دیه‌های شهرستان می‌رسد محصولات عمده شهرستان عبارتست از برنج - توتون- سیگار - چای - ابریشم - کنف - بنشن و صیفی. ومحصول‌دهستانهای‌بخش‌رودبار گندم و جو دیمی است . زیتون در دهستان حومهٔ رودباربه عمل می‌آید .

شهرستان رشت از پنج بخش : مرکزی - کوچصفهان-خمام-لشت‌نشا ورودبارتشکیل شده و جمع دیه‌ها و قصبه‌های شهرستان رشت ۴۴۲ آبادی و نفوس آن به اضافهٔ جمعیت شهر رشت در حدود ۳۹۶ هزار تن بشرح زیر است :

نام بخش	نام‌مرکزبخش	نام دهستانها	جمعیت‌هربخش	تعداد آبادی
بخش مرکزی	رشت	حومه-سنگسر-وکهدمات-وزلات	۹۱۰۰۰	۱۲۷
بخش خمام	بازار خمام	خمام - خشکک بیجار	۵۰۰۰۰	۶۵
بخش رودبار	نوچوکامبر	حومه-رحمت‌آباد-رستم‌آبادعمارلو	۶۰۰۰۰	۱۵۵
بخش کوچصفهان	بازارکوچصفهان	کوچصفهان	۵۰۰۰۰	۵۲
بخش لشت‌نشا	بازارلشت نشا	لشت نشا	۲۵۰۰۰	۴۲
جمع	۵	۱۲	۲۷۶۰۰۰	۴۴۱

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشت آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان حومهٔ‌کوچصفهان شهرستان رشت . سکنه : ۱۶۵۰تن. آب : نهر توشاجوب‌وسفیدرود. محصولات : برنج و ابریشم وصیفی. راه شوسه . ده باب دکان سرراه شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).ورجوع به ترجمهٔ سفر نامهٔ را بینو ص ۳۷ شود .

رشت آباد. [رَ](اِخ) ده‌ازدهستان‌حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه:۹۱۲تن. آب:چشمه واهرچای. محصولات‌عمده: غلات وزردآلو. دردو محل‌به‌فاصلهٔ دو هزارگزبنام رشت آباد قدیم و جدید معروف. سکنه‌رشت آباد قدیم ۳۱۸ تن . دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

رشت‌آباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان‌شهرستان‌خلخال. سکنه : ۱۰۵تن. آب : چهاررشته چشمه . محصول‌عمده : غلات و حبوب وسردرختی. صنایع‌دستی زنان : جاجیم‌وگلیم‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

رشتاك . [رَ] (اِ) شاخهٔ که تازه از بیخ درخت برآمده وراست رسته باشد . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). به‌معنی‌رستاك است. (فرهنگ اوبهی) . رجوع به‌رستاك وستاك شود .

رشتان . [رَ] (اِخ) شهرکیست انبوه باكشت و برزبسیار در فرغانهٔ ماوراءالنهر. (حدودالعالم) .

رشترود. [رَ] (اِخ) ده از دهستان رستم‌آباد بخش رودبارشهرستان رشت.سکنه: ۵۰۱تن. آب: رودخانهٔ‌سیاه‌رود.محصولات عمده : برنج و لبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

رشتقون . [رَ] (اِ خ) ده از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین.سکنه : ۴۵۶ تن. آب:رودخانه ارجرود. محصول عمده : غلات و بنشن و انگور و بادام و جالیز . صنایع دستی زنان : جوراب بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

رشتك . [رِ تَ] (اِ) رشته که پیوك و عرق معدنی نیزگویند. (ناظم‌الاطباء).بیماریی است ویژه سرزمین بخارا که رشته نیزگویند وکاف‌علامت‌تصغیراست.(۱)(ازشعوری‌ج۲ ورق ۱۸). ورجوع به‌رشته در همین معنی شود. ‖ریسمان‌کوچک وخرد.(آنندراج). ‖رسوایی‌وجرم. (آنندراج) .

رشتن . [رِ تَ] (مصرم) ریسیدن وتافتن پشم وابریشم وکتان وجزآن که بعربی غزل گویند . (ازشعوری ج۲ ورق ۱۹) .

(۱) کاف ظاهراً بجای (ه) است نه تصغیر .

ریسیدن‌وتافتن و تابیدن . (ناظم الاطباء) . ریسیدن . (آنندراج) . ریسیدن پشم و پنبه وغیره باشد . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌نخجوانی) .تافتن.تابیدن.نخ کردن. ریشتن . ریسیدن . مصدر (حاصل مصدر) غیرمستعمل آن ریش است.(یادداشت مؤلف). غزل . (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادربیهقی). اغتزال . (منتهی‌الارب) :

گرش بارخاراست خودکشته‌ای
وگر پرنیان است خودرشته‌ای .
فردوسی .

پس از پشت میش وبره پشم وموی
برید و به رشتن نهادند روی .
فردوسی .

بیاموختشان رشتن وتافتن
به تاراندرون‌پود رابافتن .
فردوسی .

من امروز ازین اخترکرم‌سیب
به رشتن نمایم شما را نهیب .
فردوسی .

دوچندان که رشتی به روزی برشت
شمارش همی برزمین برنوشت .
فردوسی .

این رازبان نهاد و خردرشت و عقل‌بافت
نقاش بود دست وخمیراندرآن‌بنان .
ابوشکوربلخی .

جهان را بدانش توان یافتن
بدانش توان رشتن و بافتن .
فرخی .

زکژی نشدراست کارکسی
به‌ناموس رشتن نشایدبسی.
اسدی .

این بافت کار دنیی جولاهه
رشتن زهیچ وهیچ بودکارش .
ناصرخسرو .

واکنون‌که ریسمان گشت آن سنبلت همانا
آن رشت‌ریسمان را بردوک مرگ‌رشتی .
ناصرخسرو .

دم عیسی کند آن رشته رانیست
وگرآن رشته را مریم برشته .
سوزنی .

سخن را رشته بس باریک رشتم
وگر چه درشب تاریک رشتم .
نظامی .

خرما نتوان خورد ازاین‌خارکه‌کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم‌که رشتیم .
سعدی .

رشتن . [رُ] (مص م) رنگ کردن . (ناظم‌الاطباء) (ازلغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ مؤلف) . حنا بستن بدست و پا . (از شعوری ج۲ ورق ۱۹) : (۱)

حناست آنکه ناخن دلبند رشته‌ای
یاخون‌بیدلیست که دربند کشته‌ای.
سعدی. (بنقل‌انجمن‌آرا).

برشتی هفت‌رنگ اکنون برآنی
که سازی مدخلی در ارغوانی .
محمد عصار .

رشتن . [ ] (اِخ) نام وزیر دارای بزرگ پسر بهمن که پسرش دارابن دارا او را رنجانید و هموبدین‌سبب درباطن‌بااسکندر رومی‌یکی شدو او رابرضد دارا برانگیخت. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۵ و ۵۷ شود .

رشتنی . [رِ تَ] (ص لیاقت)لایق‌رشتن. درخوررشتن.سزاواررسیدن . قابل‌ریسیدن. (یادداشت مؤلف) .

رشتوک . [رِ] (اِ) قسمی سبزی‌خوردنی بهارهٔ صحرایی‌که در آشهاو خورشها کنند . (یادداشت مؤلف) .

رشته . [رِ تَ یا تِ] (اِ) ریسمان . (لغت محلی‌شوشترنسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ‌مؤلف) (برهان). ریسمان‌وحبل‌ورسن. (ناظم‌الاطباء). تارابریشمی‌یاپنبهٔ . (ازشعوری ج ۲ورق ۲۰). از قبیل بافتهٔ ابریشمینه مانند رشتهٔ سرعلم و گلوگاه نیزه و آنکه‌درویشان بر میان‌بندند و عیاران به بام افکنند . (آنندراج) (انجمن آرا) . به معنی ریسمان است و فربه‌وباریک و دراز وکوتاه و پرتاب وهموار و غدار و پاره وصدپاره و بگسسته و گوهر کشیده از صفات،نبض ازتشبیهات اوست .(آنندراج). رسن. (غیاث اللغات) . ریسمان . شطن . ریسمانی‌که بر عدهٔ چیزهای شبیه به یکدیگر کشند چون سبحه و امثال آن . (یادداشت مؤلف) :

بدوگفت کاموس چندین مدم
به نیروی این رشتهٔ‌شصت‌خم.
فردوسی .

همی رشته خوانی‌کمند مرا
ببینی کنون تنگ بند مرا .
فردوسی .

بمالید شادان به‌چیزی تنش
یکی رشته بنهاد برگردنش[گردن‌اسب].
فردوسی .

گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد
رسن و رشتهٔ جنبنده به مار انگارد .
منوچهری .

زین بیشتر منال‌که عمرت‌گذشته‌شد
کوتاه گشت رشته توکوتاه‌کن‌مقال .
ناصرخسرو .

به‌جانم رشتهٔ لهو و لعب‌را
توانم‌دادی‌از لذت شنیدن.
ناصرخسرو .

سخن‌کوتاه ازین مطلب گذشتیم
سر این رشته را باید بریدن .
ناصرخسرو .

یکتا شده‌است رشتهٔ شادی به‌عهد تو
الحمدلله ارچه که یکتاست محکم‌است .
ظهیرفاریابی .

تراکه رشتهٔ ایمان ز هم‌گسست امروز
سحاء وخط امان ازچه می کنی فردا.
خاقانی .

چو عیسی‌که غربت‌کند سوی بالا
به جز سوزنش‌رشته‌تابی ندارد .
خاقانی .

کس باین رشته گرچه راست نرفت
راستی در میان ماست نرفت .
نظامی .

چون آخر رشتهٔ این‌گره بود
این رشته نه رشته پنبه به بود .
نظامی .

در آن مینوی میناگون چمیدند
فلک را رشته در میناکشیدند.
نظامی .

نه زین رشته سر می‌توان تافتن
نه سررشته را می‌توان یافتن .
نظامی .

امثال :

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی‌بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از شکستن زال‌زر.
سنایی .

هان و هان بیش ازین نمی‌گویم
شیر در خشم و رشته یکتاهست .
انوری .

رشته یکتاست ترسم از خطرش
خاصه زاندازه برادم‌گهرش .
نظامی .

من رشتهٔ محبت تو پاره می‌کنم
شایدگره‌خورد‌به تو نزدیکتر شوم .
؟ .

چون رشته‌گسست می‌توان‌بست
لیکن‌گرهیش در میان هست .
امیرخسرو دهلوی.

رشته یکتاشدن. (امثال‌وحکم‌دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸). اینرشته سردرازدارد.(امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۳۳۴) .

رشته‌ای درگردنم‌افکنده دوست
می‌کشد هرجا که خاطرخواه اوست .
(ازآنندراج) .

رشته باریک شد چو یک‌تو شد (۲) .

نظیر :

صدهزاران خیط یکتو(۳) رانباشدقوتی
چون‌به‌هم بر تافتی اسفندیارش‌نگسلد.
(امثال و حکم ج۲ ص ۸۶۸) .

(۱) درشعوری به‌کسر راه آمده است. (۲) مصراع‌اول : پس چویک رنگ شدهمه اوشد . . . سنایی . (۳) ن ل: یکتا .

تر [تُ ر] ، رشتهٔ راز(۱).(منتهی الارب).
— رشتهٔ بنا ، ریسمان کار درتداول بنایان.
رشتهٔراز ، ترار.(منتهی الارب)(ازتاج العروس).
مدماك . (منتهی الارب) .

— رشته به‌انگشت‌بستن ، کنایه از یادداشت و یادداشتن است . (غیاث‌اللغات) :

غافل‌مشو ز مرگ که در چشم‌اهل هوش
موی سفید رشته برانگشت بستن‌است .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

شد پنجهٔ سیمین تو در مهد نگارین
از رشتهٔ جانها که به‌انگشت تو بستند .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

ورجوع‌به رشته‌برانگشت پیچیدن‌درذیل همین ماده و معنی‌شود .

— رشته‌بر انگشت‌پیچیدن و به‌چیزی‌بستن، ترجمه ارتام است چون چیزی را خواهندکه فراموش نشود و بر وقت‌به یاد باشد این‌عمل می‌کنند خواه انگشت خود بود خواه‌انگشت دیگری . (آنندراج) :

هیچ کس از سینهٔ صدچاك من یادی‌نکرد
گرچه بستم رشته برانگشت سوزن بارها .
تنها (بنقل‌آنندراج) .

شرطی نموده‌ام بتو یاد ست یاد من
این رشته بسته‌است به بال و پرم هنوز.
اسیر (بنقل‌آنندراج) .

از شکست کشتی‌ماناگهی یاد آورد
رشته‌های موج برانگشت طوفان‌بسته‌ام .
ابوطالب کلیم (بنقل‌آنندراج) .

رشتهٔ جان خود ز انگشتش
از پی یادگار می‌پیچم .
شاپور (بنقل‌آنندراج) .

و رجوع به‌رشته به‌انگشت بستن درذیل‌همین ماده و معنی شود .

— رشتهٔ الفت بریدن (۱) ، قطع رابطه و محبت کردن :

از علایق رشتهٔالفت بریدن مشکل‌است
می‌پرد بی‌خواست چشم‌سوزن عیسی‌هنوز .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

— رشته بریدن ، پاره‌کردن رشته . بریدن نخ وطناب . به‌مجاز قطع‌علاقه کردن. گسستن مهر وپیوند :

به‌کشتن از تو مخلص نگسلد مهر
به‌تیغ این رشته را نتوان بریدن .
مخلص کاشی (بنقل‌آنندراج) .

— رشتهٔ پیچان ،مارپیچان . (غیاث‌اللغات).

— رشته‌پیما ، آنکه بارشتهٔ جایی یا چیزی را مساحت‌کند و اندازه بگیرد :

من چو رسام رشته پیمایم
از سررشته نگذرد پایم .
نظامی .

— رشته‌تافتن کسی‌را ، چیرگی یافتن بر او. توطئه چیدن بدو . مسلط شدن بروی :

نه‌ستم رفته به‌من زو و نه‌تلبیس
که مرا رشته نتاند تافتن ابلیس .
منوچهری .

دیگر آفت آن‌آمدکه سپهسالار غازی گربزی بودکه‌ابلیس علیه‌اللعنه اورا رشته‌برنتوانستی تافت .(ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب‌ص‌۲۱۹).

— رشتهٔ تاك ، کنایه از برگ تاك . (آنندراج) :

می‌چکد از دیده جانم چون‌شراب لاله‌گون
رشتهٔ تاك‌است پنداری رگ نظاره‌ام .
شوکت (بنقل‌آنندراج) .

صاحب آنندراج می‌نویسد : و می‌تواند که عبارت از نخ تاك‌باشد و آن چیزی‌است‌رشته ماندکه از شاخهای تاك برمی‌آید و می‌تواند تحریف بود و صحیح ریشهٔ تاك والله اعلم بحقیقةالحال . (آنندراج) .

— رشته‌تب ، یا تو بُر « تَب بُر » به‌معنی چیزی است که تب از آن بریده شود و آن ریسمانی بود خام‌که دختر نابالغ قدری رشته باشد و به جهت تب افسون بر آن خوانند و گرهی‌چند زنند و برگردن تب‌دار آویزند یا درکوچهٔ تنگی دوسر آن‌را به دوطرف دیوار بندند گویند هرکس‌که ازآن‌راه‌گذرد وآنرا غافل پاره‌کند بیمار شفا یابد و تب‌اوراعارض شود . (لغت محلی شوشتر) . ریسمان که دختر نابالغ رشته و گرهی چند برآن زده افسون خوانند و بر گردن تب دار بندند . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ معین) (برهان) (ازآنندراج) (از انجمن‌آرا) :

چون رشتهٔ جان شو ازگره پاك
چون رشتهٔ تب مشوگرهناك .
نظامی .

مرا دلیست‌گره برگره چو رشتهٔ تب
مجیر بیلقانی (بنقل‌آنندراج) .

پیچیده سخن بود چو زنجیر
چون رشتهٔ تب همه‌گره‌گیر .
امیرخسرو دهلوی .

گشایشها بود در انتها از بستگی دل‌را
گره از رشتهٔ تب عقدهٔ تبخال‌بگشاید .
صائب (بنقل آنندراج) .

ریسمان دل‌گره برگره‌است چون رشتهٔ‌تب
بپرس از شب دودآلود و شفق خون آلود .
(مجالس سبعهٔ مولوی) .

و رجوع به ترکیب (رشتهٔ‌تب‌بر) درذیل‌همین ماده و معنی شود .

— رشتهٔ تب‌بر ، رشتهٔ‌تب :

از تب چوتار موی مرا رشتهٔ حیات
وان موی همچو رشتهٔ تب بربه‌صدگره .
خاقانی .

و رجوع به (رشتهٔ تب) در ذیل همین ماده و معنی شود .

— رشتهٔ جادو ، ریسمانی که جادوگران هنگام سحر و جادو به کار برند . لوله یا رشته‌هایی که جادوگران داخل آن سیماب ریزند وپیش آفتاب‌گذارند تاازتابش خورشید جیوه منبسط‌شود و رشته‌ها به حرکت‌درآید:

عقل پیچد چورشتهٔ جادو
درپری خانهٔ طویلهٔ او .
ظهوری (بقل‌آنندراج) .

— رشتهٔ‌جان، بند جان . نیرویی که چون رشتهٔ اجزای وجود را بهم‌پیوندد .(یادداشت مؤلف) :

رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت‌گردنان
چون به‌هم آوردکند عقد برای معرکه.
خاقانی .

رشتهٔ جان برون‌کشم هر مژه سوزنی‌کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی‌تو .
خاقانی .

رشتهٔ جان سیه‌کنی چون شمع
عاشقی راکه شمع‌وارکشی .
خاقانی .

ماه نودیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر
کاین سه را ازبس‌که باریکند همبر ساختند.
خاقانی.

چون تشنه‌شوم به رشتهٔ جان
آبی ز جگرکشیده خواهم .
خاقانی .

چون رشتهٔ جان شو ازگره پاك
چون رشتهٔ تب مشوگره‌ناك .
نظامی .

—رشتهٔ جان دوتا شدن، متردد خطرعظیمی بودن . (ناظم‌الاطباء) . کنایه از مورد خطر عظیمی بودن واسیرشخصی‌شدن.(آنندراج).

— || گرفتار و اسیر وعاشق شدن . (ناظم الاطباء) .

— رشتهٔ‌جان یکتا رماندن یا شدن ، ناراحت شدن. به‌ناراحتی‌گرفتارآمدن . دچارضعف‌و ناتوانی‌گردیدن :

رشتهٔ جانم زغم یکتار ماند
شکر کن‌کان تار نگسستی هنوز .
خاقانی .

شد رشتهٔ جان من‌یکتار مگر روزی
در عقد به‌کار آیدش این تارکه‌من دارم .
خاقانی .

رشتهٔ جان تا دوتا بود انده تن‌می‌کشید
چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابدبیش‌ازین.
خاقانی .

---

(۱) راز به‌معنی بناست .

(۲) تشبیه است نه کنایه‌که جنبه لغوی داشته باشد ولی‌صاحب آنندراج آن‌را آورده است .

ـــ رشتهٔ چیزی را گسستن ، دست برداشتن از آن . (یادداشت مؤلف) . دورگشتن از-آن. قطع علاقه نمودن ازآن :

ای دل آن زنارنگسستی هنوز
رشتهٔ پندار نگسستی هنوز .
خاقانی .

ـــ رشته خاک ، آدمی وموجودات دیگر. (ناظم الاطباء) . و رجوع به رشتهٔ خاک درذیل مادهٔ رسته شود .

ـــ رشتهٔ دراز ، طول مدت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین) (برهان) .

ـــ || فرصت دور و دراز درکار . (ناظم الاطباء) (ازبرهان). فرصت بسیار. (فرهنگ معین) . کنایه از دادن فرصت در کارها . (انجمن آرا) .

ـــ رشتهٔ دراز دادن ، مهلت و فرصت دادن و تنگ نگرفتن . (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) . کنایه از مهلت و فرصت دادن . (آنندراج) :

بردل آسوده نخواهی گره
تا بتوان رشته درازش بده .
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

رشته که دادند بر ایشان دراز
رشته گرههای دگر کرده باز .
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج) .

گر دل خسرو رسن بازی کند با موی تو
رشته یک چندی درازش ده زجعد چون کمند.
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به ترکیب (رشته درازکردن) درذیل همین ماده و معنی شود .

ـــ رشته درازکردن، کنایه ازمهلت و فرصت دادن . (آنندراج) . رشته دراز دادن :

جان آرمیده می‌شود از اضطراب عشق
این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق.
صائب (بنقل آنندراج) .

و رجوع به ترکیب رشته دراز دادن در ذیل همین ماده شود .

ـــ رشته در دست خواب و خور داشتن ، خاصیت بهیمی داشتن وخوردن و خوابیدن . (ناظم الاطباء) . کنایه از خصلت بهیمی داشتن و غیر ازخوردن و خوابیدن منظور نداشتن. (آنندراج) .

ـــ رشته درگردن ، کنایه از محبت مفرط و تعشق باشد . (لغت محلی شوشتر). عاشق . شیفته . مجذوب .

ـــ رشتهٔ درویشان یا درویش ، ریسمانی نخی یا پشمی که به کمر یا سرو یا هردو می‌پیچیده‌اند و آن در مواقع لازم کار طناب را انجام می‌داد . (فرهنگ معین) .

ـــ رشتهٔ راز ، رشتهٔ بنا. رجوع به رشتهٔ بنا درذیل همین ماده و معنی شود .

ـــ رشته رشته ، پی در پی ولا ینقطع وبی‌انفصال . (انجمن آرا). رشته‌های پی در پی و بسیار :

از ابر رشته رشته چکد در شاهوار
از خاک توده توده دمد گنج شایگان
زان رشته رشته ، رشتهٔ لؤلؤ است بی‌بها
زان توده توده ، تودهٔ یاقوت رایگان .
رضاقلیخان هدایت (بنقل انجمن آرا) .

ـــ رشته زدن ، پیمودن زمین با ریسمان . (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) . پیمودن زمین به جریب ، چه هر چیز را که به‌چیزی پیمایند آن چیز را برآن چیز می‌زنند ای تطبیق می‌دهند . (آنندراج) :

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
به رشته زدن رشته‌ها ساز کرد .

ـــ || برابر کردن زمین. (ناظم الاطباء) . به‌معنی تسویه و همواز ساختن ومستقیم کردن هم می‌توان گفت . (آنندراج) .

ـــ رشتهٔ سر در گم ، رشتهٔ که سرش یافته نشود . (آنندراج) :

کسی از رشتهٔ سر درگم ما آگهی دارد
که‌شب ازخار خار دل‌به بستر سوزن افشاند .
صائب (بنقل آنندراج).

رشتهٔ هر عقدهٔ کارم ز بس سردرگم است
صدگره افکنده‌ام تا یک گره واکرده‌ام .
میرزا یحیی شیرازی (بنقل آنندراج) .

ـــ رشتهٔ شمع ، پلیته . (ناظم الاطباء) .رشته که در میان شمع بود . (آنندراج) :

بس‌که صائب ریزد از چشمم سرشک آتشین
رشتهٔ شمع است گویی رشتهٔ نظاره‌ام .
صائب (بنقل آنندراج) .

لذت سوختن ز شمع مجوی
رشته دیگر رگ جگر دگراست
حسین ثنایی (بنقل آنندراج) .

ـــ رشتهٔ صبح ، صبح کاذب . (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۳) . کنایه ازصبح کاذب، چه کاذب رادر حق طول و تاریکی با رشته و با دم گرگ تشبیه می‌دهند. (آنندراج):

یکی در ابر بهاری نگر که رشتهٔ صبح
چگونه می‌گسلد دانه‌های لؤلؤ را .
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج) .

آسمان دست مه از رشتهٔ صبح
پیش آن روی چو ماهت بسته .
امیرخسرو دهلوی (بنقل آنندراج) .

ـــ رشتهٔ ضحاک ، مارضحاک . (فرهنگ معین). کنایه از مار ضحاک . (آنندراج) :

می که فریدون نکند با تو نوش
رشتهٔ ضحاک برآرد زدوش .
نظامی .

ـــ || طول مدت. (فرهنگ معین) (برهان). چون ضحاک عمر دراز یافته بودگاهی ازآن معنی طول زمان اراده می‌کنند. (آنندراج) .

ـــ || کنایه ازباران است که به عربی مطر گویند . (برهان) .

ـــ رشتهٔ طاقت گسیختن ، پاره شدن آن . بمجاز تمام شدن تاب و طاقت . سپری شدن تحمل و بردباری . از دست رفتن تاب وتوانایی:

خواهدگسیخت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است .
کلیم کاشی (بنقل آنندراج) .

ـــ رشتهٔ عمر ، ریسمانی که چون یکسال از عمر کسی بگذرد یک گره بر آن می‌زنند تا عدهٔ سالهای عمر وی معلوم کند . (آنندراج). رشتهٔ سالگره . (غیاث اللغات) :

رشتهٔ عمرم به‌مقراض غمت ببریده شد
همچنان درآتش مهر تو سوزانم چوشمع .
حافظ .

گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه
معنی سالگره فهمیدم .
غنی کشمیری (بنقل آنندراج) .

ـــ رشته کش ، رشته کشنده .

|| رشته کشیده ، در رشته :

آن دوگوهر که رشته کش بودند
از نشاط و سماع خوش بودند.
نظامی .

ـــ رشتهٔ کلام بدست گرفتن ، به‌سخنرانی آغازنمودن . شروع به‌گفتگو کردن . (یادداشت مؤلف) .

ـــ رشتهٔ کلام را بریدن ، قطع سخن کردن. ترک تکلم نمودن . از سخنرانی صرفنظر کردن .

ـــ رشته گم‌بودن، به‌معنی سررشته گم‌بودن. (آنندراج) :

کی سر زکار بسته برآرم که چرخ را
دوران نماند رشتهٔ امید من گم است .
نظیری نیشابوری (بنقل آنندراج) .

ـــ رشتهٔ یکتا ، نخی که تنها یک تار داشته باشد . نخ یکتا :

یک روز چونکه نیکی بلفنجی
کمتر بود ز رشتهٔ یکتایی .
ناصرخسرو .

ـــ به سر رشته رفتن ، کنایه از : به موضوع برگشتن :

دلا دلا به سر رشته شو مثل بشنو
که آسمان زکجایست و ریسمان زکجا.
مولوی .

ـــ راست رشته ، که‌رشتهٔ جانش راست‌باشد وظاهرادراین شعربمجازبمعنی باتربیت است:

سگ بدانش چو راست رشته شود
آدمی شاید ار فرشته شود .
نظامی .

ـــ سررشته، (بدون اضافه) کنایه ازمقصود است . (آنندراج) . کنایه ازتوانایی وقدرت داشتن . در دست داشتن کلید انجام کاری . تخصص درکاری :

سر رشتهٔ جان به جام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد .
حافظ .
ورجوع به‌سررشته وترکیبات آن در آنندراج و حرف سین لغت‌نامه شود .
— سررشته ، (با اضافه) سرنخ :
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
هنوزش سر رشته داری بدست.
سعدی .
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاهدار سر رشته تا نگهدارد.
حافظ .
— سر رشته راگم کردن ، سرکلافه را از دست دادن . به مجاز متحیر درامری ماندن. (یادداشت‌مؤلف) :
اجرام‌که ساکنان این ایوانند
اسباب تحیر خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خردگم نکنی
کانان‌که مدبرند سرگردانند .
خیام .
— سر رشته بجایی کشیدن ، کنایه از نتیجه بخشیدن‌کاری . منتهی‌شدن‌کاری به نتیجهٔ :
خدمتم آخر به وفایی کشد
هم سر این رشته به‌جایی کشد .
نظامی .
— سر رشته به‌کسی دادن، به عهده‌اوسپردن کار را . واگذار بدو کردن . اختیار بدو دادن :
پی سپرکس مکن این کشته‌را
باز مده سر بکس این رشته‌را.
نظامی .
— سررشته ربودن یا از دست‌کسی بردن ، کنایه‌ازمغلوب نمودن وی . عاجز و ناتوان ساختن‌کسی . اختیارات از دست او ربودن. بمجاز فرارکردن :
کنون باید این مرغ را پای بست
نه وقتی‌که سر رشته بردت زدست.
(بوستان) .
به قید اندرم جره‌بازی که‌بود
دمادم سر رشته خواهد ربود .
سعدی .
— سر رشته (بااضافه) یا سر رشته (بدون اضافه) یافتن‌یاوایافتن، کنایه ازدریافتن‌کار مهم‌و مقصود ومدعا باشد . (آنندراج). باز یافتن رمز موفقیت درکار . پیدا کردن راز انجام دادن‌کار. پی به‌کاری مشکل بردن :
این رشته قضا نه آن‌چنان بافت
کاورا سررشته واتوان یافت .
نظامی .

نه زین رشته سر می‌توان تافتن
نه سررشته را می‌توان‌یافتن
سر رشته راآن‌کسی یافته
که این رشته‌ها را به‌هم تافته .
نظامی .
|| نخ . (فرهنگ معین) (یادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء) . خیط . (منتهی‌الارب) (دهار) (ترجمان‌القرآن) (یادداشت‌مؤلف). خیاط . (دهار) (یادداشت‌مؤلف) :
وگر به‌تنگی سوراخ سوزن آید راه
لبان رشته درودرشود به وقت‌گذر.
عنصری .
ابر دیبادوز ، دیبا دوز اندر بوستان
باد عنبر سوز ، عنبرسوز اندر لاله‌زار
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به‌پیش
وان یکی‌دوزد‌ندارد رشته و سوزن به‌کار.
منوچهری .
دو رویه‌گل چوکاسهٔ(۱) از سرخ دیبه‌است
چون پشت او به رشتهٔ زرین بیاژنی .
منوچهری.
یا همچو زبرجدگون یک رشتهٔ سوزن
اندر سر سوزن یک لؤلؤ شهوار .
منوچهری .
نسخت آنچه آوردند می کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تاری از برای خود باز نگرفت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۷) . سپهسالار نیک احتیاط کرده بودتاکسی‌رارشتهٔ تاری زیان نشد.(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۶) . آن رقعه که وی نبشته بود به امیر برد و خبر یافت و فهرست آن آمدکه تاری ازآن‌که نبشته بود زیادت نیافتند . (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ ادیب ص ۶۱۳) .
رشتهٔ‌کژ داشتی در سر مگر خاقانیا
کز زمانه پای بندت ساخت ویحک‌داربود.
خاقانی .
آه‌من‌چندان فروزان‌شدکه کوران نیمه‌شب
از فروغ سوزآهم رشته در سوزن‌کشند .
خاقانی .
رشته را با سوزن آمد ارتباط
نیست در خور با عمل سم‌الخیاط .
مولوی .
بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای‌بند .
سعدی .
گسستم سبحهٔ زهد و ریا و خودمیان بستم
به زنار وفاکاین رشته تار محکمی دارد.
مستوره کردستانی.
دل در غم درزی بچهٔ حورنژاد
چون رشته‌به‌تاب محنتش تن‌درداد.
فرقدی .

کی شود درویش غمگین زانقطاع روزگار
نیست غم‌گر پاره‌گردد رشتهٔ ارسال او .
قاسم‌مشهدی .
عقاص [ع] ، رشته‌ای‌که بدان‌گیسوبندند. (منتهی‌الارب) . نصل،رشته‌از دوک برآمده. (منتهی الارب) . نماص ، رشتهٔ سوزن (منتهی‌الارب) .
— رشته به سوزن یا در سوزن کشیدن ، قرار دادن نخ درسوزن.رشته به‌سوزن‌کردن:
ز بخیه زخم‌کهن تازه می‌کند زنجیر
کدام رشته بسوزن‌کشیده‌اند امروز .
صائب (بنقل‌آنندراج) .
گو رفوگر رشته در سوزن مکش
کرده چاکی باگریبان احتیاط
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .
— رشتهٔ‌تسبیح ، نخی‌که دانه‌های تسبیح را بدان بندند . بندتسبیح :
فلک به‌گردن خورشید بر شود تسبیح
مجره رشتهٔ تسبیح مهره هفت‌اورنگ .
منشوری .
رشتهٔ تسبیح گر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین‌ساق بود .
حافظ .
زاهد چه بلایی توکه این رشتهٔ تسبیح
از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد .
صائب‌تبریزی .
— رشتهٔ‌مریم ،مروی است که رشتهٔ حضرت مریم چنان باریک بودی که بدون دوتاکردن بافته نمی‌شد . (غیاث‌اللغات) . هر رشته که به باریکی تمام موصوف‌باشد.(ناظم‌الاطباء). رشته که‌مریم‌می‌رشت به باریکی تمام‌موصوف بوده شیخ عبدالوهاب نوشته که رشتهٔ مریم چنان باریک بودکه بدون دوتاکردن تافته نمی‌شد . (آنندراج) :
فرسوده‌تر ز سوزن عیسی تن من‌است
باریکتر ز رشتهٔ مریم لبان اوست .
خاقانی .
تنم چون رشته‌مریم دوتا هست
دلم چون سوزن‌عیسی‌است‌یکتا.
خاقانی.
بر کور دلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده دران رشتهٔ مریم نفروشم.
خاقانی .
خشک چو سوزن شدست از عرق شرم
رشتهٔ مریم زشرم موی میانش .
صائب (بنقل‌آنندراج) .
چه چشمک می‌زنی‌ای سوزن عیسی به‌زخم‌من
رفواین دل شکاف از رشتهٔ مریم نمی‌گیرد .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

(۱) نل : چو دایرهٔ . . . چوپارهٔ . . .

— رشتهٔ‌نگنده [رِ نَ گَ] ، ریسمانی که جامهٔ خواب مانند لحاف و توشک بدان دوزند . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان) .
|| تار ، رشتهٔ‌نخ . (یادداشت مؤلف) .تار. (ازناظم الاطباء) :
دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی‌پردهٔ طنبور و بی‌رشتهٔ چنگ .
منوچهری .
هرگره از رشتهٔ آن سبزخوان
جان زمین بود و دل آسمان .
نظامی .
وهم که باریکترین رشته‌ایست
زین ره باریک خجل‌گشته‌ایست .
نظامی .
— رشتهٔ الماس ، تارفولاد . (آنندراج) :
بخیهٔ چندی به‌چاک دل نزد امشب که‌من
رشتهٔ الماس را درچشم سوزن کرده‌ام.
علی‌قلی بیک علی‌ترکمان (بنقل‌آنندراج) .
— رشته بستن بر ساز کسی ،تار بستن‌بدان. بمجاز یاد او کردن . بیاد او بودن . ذکر خیر ازاوکردن :
رفته‌ام عمریست زین محفل نوای فرحتم
ساده‌لوحان رشته می‌بندند برسازم‌هنوز.
بیدل (بنقل‌آنندراج) .
— رشتهٔ بی‌جان ، تار نازک بسیار ضعیف تاب نیافته . (ازآنندراج) :
مناسب از برای‌سبحه نبود رشتهٔ بی‌جان
بکش در زندگی مخلص به خاک کربلاخودرا.
مخلص کاشی (بنقل‌آنندراج) .
گرچه مور لاغری صید امیدم فربه است
رشتهٔ‌بی‌جانم اما برکمر پیچیده‌ام .
صائب (بنقل‌آنندراج) .
|| بند . (یادداشت مؤلف) :
چو طاوس کاو رشته برپا ندید
توگفتی زشادی بخواهدپرید .
(بوستان) .
از سرت بیرون‌کشید آن رشته در پایت‌ببست
چون فرودیدی نه رشته کاهن و فولادبود .
خاقانی .
|| سلک مروارید . (آنندراج) (فرهنگ معین) . ابریشمی که جواهر بدو کشند . (آنندراج) (انجمن‌آرا) . سلک . (فرهنگ معین) (یادداشت مؤلف) . تار و سلک مروارید.(غیاث‌اللغات). تار ابریشم . (لغت محلی شوشتر) (برهان) . ریسمانی که در آن مهره‌ها و جواهر‌کشیده‌اند . عقد . طویله . سمط . رشتهٔ‌گوهر . (یادداشت‌مؤلف) .
عقد [ع] ،رشتهٔ‌مروارید . (منتهی‌الارب).
نصاح ، رشته و سلک . (منتهی‌الارب) .
نظم ، نظام ، رشتهٔ مروارید.(منتهی‌الارب):
و از سمرقند رشتهٔ قنب خیزد .
(حدودالعالم) .
اگر چند خوبست برکف گهر
چو اورا به رشته‌کشی خوبتر.
فردوسی .
سخن زدست برون‌کرد رشتهٔ لؤلؤ
چوگل‌زگوش‌برآورد حلقهٔ‌مرجان.
فرخی .
دوجزعش زدرهرزمان‌رشته‌بست
همی از شبه ریخت در برجمست.
اسدی .
زبر چتری از دم طاوس‌نر
فرو هشته‌زو رشته‌های گهر .
اسدی .
درصدر خردمندان بی فضل‌نه خوبست
چون رشتهٔ‌لؤلؤ که‌بود سنگ میانش.
ناصرخسرو .
گرچه اندر رشتهٔ درهم‌کشندش کی بود
سنگ هرگزیار درشاهوار ای ناصبی.
ناصرخسرو .
لعل تو در خنده‌شد رشتهٔ پروین‌گشاد
جزع‌توسرمست‌گشت‌ساغرعبهرشکست.
انوری (بنقل‌آنندراج) .
در آل برهان ابیات من به‌قیمت عدل
اگر نه‌بیش‌کم از رشته درر نبود.
سوزنی .
بر سوزن‌مژگانی‌صد رشته‌گهردارم
در دامن تو ریزم یادر برت‌افشانم.
خاقانی .
رشتهٔ دلها که دراین‌گوهراست
مرسله از مرسله زیباتراست .
نظامی .
بر پای تو تاگشت سر رشته پدید
دست ازسر هر طرب دلم بازکشید
ای دانهٔ در زرحمت رشته منال
یک‌در دیدی که‌زحمت رشته ندید .
رضی‌نیشابوری .
چرخ با صاف‌دلان بس‌که بهانه طلبد
رشته‌گر پاره‌شود آب‌گهرخواهدرفت .
کلیم کاشی (بنقل‌آنندراج) .
سمط ، رشتهٔ مروارید . (دهار) .
سلک ، رشتهٔ مروارید . (دهار) .
— رشتهٔ‌باران ، قطره‌های باران که از پی‌هم هم فرودآیند و بسان تار به‌نظر آیند .(ناظم الاطباء) (از آنندراج) . امروزه رگبار نامیده‌می‌شود :
از هوای تر بر افروزد چراغ‌عشرتم
رشتهٔ باران بود شیرازهٔ جمعیتم .
صائب (بنقل‌آنندراج) .
— رشتهٔ در ثمین ریختن ، کنایه از گوهر قیمتی ریختن . (آنندراج) :
ریخت بسی رشتهٔ در ثمین
گشت به یک رشته سرشته زمین .
امیر خسرودهلوی (بنقل‌آنندراج) .
— رشته دندان،صف‌دندانها .(ناظم‌الاطباء).
— به‌رشته در آوردن ، قراردادن درنخ و رشته . به مجاز منظم‌کردن .مرتب‌ساختن:
این درها به رشته درآوردم
روز چهارم ازسیمین هفته .
ناصرخسرو .
— به رشته کشیدن ، یا در رشته‌کشیدن ، منظم ساختن . منظم‌کردن . مرتب نمودن :
زعمربهره همین‌گشت مرمراکه به‌شعر
به رشته‌می‌کشم‌این‌زرو ودرومرجان را.
ناصرخسرو .
دررشته‌کشندباجواهرشبهی.(اسرارالتوحید).
— به رشته‌کشیدن مرواریدها ، نظم‌لآلی . (یادداشت مؤلف) .
— گوهریا گهررشته کردن‌یاکشیدن ، به نخ کشیدن آن. دررشته ونخ درآوردن. به‌مجاز شعرسره وخوب نوشتن . سخن و شعر نغز و شیوا سرودن ونوشتن:
هنرسرشته‌کند یاگهربه رشته کند
محرری که‌کند مدح‌شاه را تحریر.
عنصری .
درصره‌کردم آن را وانگه به شکرجودش
برداشتم قلم راکردم به رشته‌گوهر .
امیرمعزی .
سردرمحیط عشق فروبرده‌اند خلق
تاگوهری به رشتهٔ جانی‌کشیده‌اند .
قاسم مشهدی .
|| لیف . (فرهنگ دکتر معین) (لغات فرهنگستان) . ||سلسله. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ معین) . || سیم فلزی‌که درچراغهای برق و رادیوروشن‌می‌شود. (لغات‌فرهنگستان)(۱) . سیم فلزی هادی الکتریک‌که بوسیلهٔ جریان برق حار گردیده . (فرهنگ معین) . (۲) || صف وقطار . (ناظم الاطباء) . ||طراز . (ناظم‌الاطباء). سجاف . (یادداشت‌مؤلف):
یکی جامه افکنده بد زربفت
برش بود بالاش پنجاه وهفت .
فردوسی .
به‌گوهرهمه رشته‌ها بافته
زبرشوشهٔ زربراوتافته .
فردوسی .
|| ریشه . (ناظم‌الاطباء) . || پیوستگی و علاقه . (ناظم‌الاطباء) .
— رشتهٔ الفت‌گسستن ازکسی یاچیزی ، قطع مهرومحبت‌کردن . بریدن ازوی . قطع رابطه‌کردن با او . روگردان شدن ازآن :

(۱) filament (۲) piloment .

تا چو سوزن رشتهٔ الفت گسستم ازجهان
سربرون ازیک گریبان بامسیحا می‌زنم .
غنی کشمیری.

|| قرابت وخویشی. (ناظم‌الاطباء). به معنی خویشی وقرابت استعمال می‌بایدلیکن سندآن‌از کلام استادان‌به‌نظرنیامده. (آنندراج). اینکه درهندوستان به‌معنی خویشی وقرابت استعمال می‌شوددرفارسی دیده نشد. (غیاث‌اللغات) :

زدخت سپهدارگرسیوزم
بدانسو کشدرشته وپروزم .
فردوسی .

|| شعاع، رشته‌ها : اشعه . اسدی درصفت آتش جشن مهرگان گوید (گرشاسب نامه ص ۳۵۷) :

زمین شد یکی پرفروغ آفتاب
ززررشته‌ها چرخش ازمشک‌ناب.
(یادداشت‌مؤلف).

گویی‌ترا به رشتهٔ زرین آفتاب
نساج کارگاه فلک بافت‌پودوتار.
خاقانی .

به رشتهٔ زرخورشید نوربافنده
که بافت برقدگیتی‌قبای گوهرناب.
خاقانی .

کشد درازی این رشته تا به‌روزنشور
اگرتورشتهٔ خورشید رانگه داری .
ثنایی .

|| چوب انگورکه بر آن خوشه روید . وادیج. (یادداشت‌مؤلف) . || نقش‌مسطر. (آنندراج‌بنقل ازبهارعجم). خط .(یادداشت مؤلف) :

بررشته اگرقلم حدیثی
زان بستهٔ شکرین نویسد
عقدگهری شودکزان عقل
هردری را ثمین نویسد .
ثنایی .

|| کرم باریک ودرازی‌که در زیرپوست اشخاص برآید . (فرهنگ معین) .

|| مرضی است‌که مانند تاریسمان باریک باریک ازبدن‌آدمی چیزی برآید ووجع‌شدید دارد وهرروزآنرا باچوبکی کوچک‌بپیچند وبگذارند تا بتدریج از اعضاء برآید ورفع مرض‌گردد و اگرآن رشته بگسلد ازدیگر جای برآید ووجع ازسرگیرد حتی آنکه از چشمان آدمی سربدرمی‌کند واین مرض در بلاد لارستان فارس شیوع داردگویند سبب آن امتداد آب باران است دربرگها وغلظت آن آب به مرورایام ، زیراکه درآن ملک آب روان نبود واین مرض دربلخ نیزبسیار است واهالی لارستان چون این رشته به پی باریک ماند آنرا نیزپیوک‌گویند (آنندراج) (انجمن آرا).عرق مدنی . (بحرالجواهر) . عرق مدینی . (دهار). عرق‌معدنی وآن‌چیزی است بسان تار ریسمان که ازاعضای مردم بیرون می‌آید و در لار فارس شیوع دارد و پیوک‌نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) (لغت‌محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌مؤلف).نام‌بیماری است‌که مانند تارسطبردرپای بیرون می‌آیدو به هندی آنرا ناروگویند . (غیاث اللغات). پیو.(فرهنگ‌معین) (یادداشت‌مؤلف) . مرضی است که‌ازاعضای‌آدمی برآیدمثل تارریسمان. (ازفرهنگ‌جهانگیری) (ازبرهان) (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۰) :

به درد رشته رنجوروبه رخ زرد
زجزع دیده در ازرشته هشته .
سوزنی .

دم عیسی‌کناد آن رشته را نیست
وگرآن رشته را مریم برشته .
سوزنی .

رشتهٔ جان صدگره چورشتهٔ تب داشت
غم بدل یک گره هزاربرافکند .
خاقانی .

یکی را حکایت‌کنند ازملوک
که بیماری رشته‌کردش چودوک .
سعدی .

ورجوع به پیوک در جای خود شود .

— رشته‌سرکردن ،بیماری‌رشته‌آغازکردن:

مرو بر سر رشته بار دگر
مباداکه دیگر کندرشته‌سر .
سعدی .

|| یک دسته‌گاومرکب از ۱۰ - ۱۲رأس که برای لگد کردن غله به هم ببندند بیشتر درسیستان.(فرهنگ معین) . || چیزی مانند تارکه ازخمیرآردگندم سازند وازآن آش و پلاو وجزآن ترتیب دهند وبه تازی رشیدیة گویند . (ازناظم الاطباء). چیزباریک‌بریده برای آش یا پلو. خمیربه درازابریده برای آش یا پلو . رشیدیه . (یادداشت مؤلف) . آنچه‌که ازخمیر آردگندم به صورت نواری باریک برند ودرآش وغذاهای دیگر به‌کار برند. (فرهنگ معین) : رشیدیه نوعی طعام است که‌به‌فارسی‌رشته‌گویند.(منتهی‌الارب) . تتماج ورشته تری فزاید . (ذخیرهٔ خوارزم شاهی) . اطریه و قسمی ازآن را لاخشه و جون عمه‌گویند . (یادداشت مؤلف) :
وآرد آن [گندم‌دیم] سفیدتروباقوت تربا‌شد ولایق رشته واماج باشد . (فلاحت نامه) .
و رجوع به‌رشیدیه شود .

— رشته بر ، آنکه برای آش یا پلو از خمیر رشته سازد. زنیا مردی‌که رشتهٔ‌آش یا پلومی‌برد . (یادداشت مؤلف) .

— رشته بری ، عمل رشته بر . بریدن‌رشته ازخمیرگندم برای آش یا پلو . (یادداشت مؤلف) .

— رشته پلو ، پلوکه ازرشته وبرنج یا از رشته تنها می‌پزند . (یادداشت مؤلف) .

— رشته فرنگی ، ماکارونی . (یادداشت مؤلف) .

— آش رشته ، آشی که ازرشته وحبوب با ترشی یا دوغ پزند . (ناظم‌الاطباء) :

ازآش رشته است لبالب تغارها
وزسوریان نشسته‌کنارش قطارها .
حکیم‌سوری.

— || درتداول بچه‌هاحجامت . (یادداشت مؤلف). مثل : آش رشته‌خوردن ، درزبان کودکان تیغ‌زدن پشت وحجامت‌کردن است که سابقاً سالی یکباربه شب نوروزدراطفال معمول‌می‌شد.(امثال‌وحکم‌دهخداج۱ص۳۶).

— چوب رشته بری ، وردنه . چوبیکه بدان خمیر را به صورت رشته های باریک درآرند. (یادداشت مؤلف).

— کارخانه رشته بری ، کارخانه‌ای که در آن رشته می‌سازند . کارخانهٔ ما کارونی . (یادداشت مؤلف) .

|| نام آشی است معروف که در خراسان نیک برند و پزند . (از آنندراج) (انجمن آرا) . نام آشی . (غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) . آشی هم هست که ازخمیرگندم بسان تارریسمان پزند وباماست وچیزهای دیگرخورند . (از لغت محلی شوشتر) . نوعی از آش است که از رشته‌های خمیرمی‌سازند واین لغت درتداول اغلب شهرهای ایران هست . (یادداشت مؤلف) . نوعی آش‌که درآن رشته کنند ؛ آش رشته. (فرهنگ معین) . طعامی‌است‌که اکثرشوربا‌کنند.(ازشعوری ج ۲ ورق۲۰): ارباق هم برعادت خود می‌خفت ومی‌خاست ورشته می‌آشامید وبازشراب می‌خوردچنانکه هیچ ندانست‌که می‌چه‌کند آنروز وآنشب و دیگرروزهیچ می‌نیاسود . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۵) .

درتاب غمش زرشته باریکترم
تابوکه چورشته بردهانش‌گذرم .
عمادی شهریاری .

گرزماهیت ماهیچه بگویم رمزی
نخوری‌رشته که این‌نیست چنین پیلسوار.
بسحق اطعمه .

|| پلاوی هم هست . (برهان) . || نوعی ازحلوا. (ناظم‌الاطباء)(ازفرهنگ‌جهانگیری) (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۰) . بمعنی‌حلوایی است‌که اصل آن از برنج است چون به انگشتان ریزد مانند ابریشم وریسمان بروی یکدیگرمتراکم‌شود وبه این نام موسوم‌است وآنرا درروغن‌گرم وبریان‌کنند وقندکوبیده برآن‌ریخته‌بخورند وآن رارشته برشته‌گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). رشته‌مانندچیزی‌که ازمیده ساخته باشیر وشکرخورند . (غیاث اللغات) . نام حلوا . (غیاث اللغات) :

توکه کاچی زرشته نشناسی
دیورا ازفرشته نشناسی .
اوحدی .

خامه‌ام تا با دوات اوصاف حلوای توگفت
لیقه‌راچون رشته شیرین یافت‌درحنجردوات.
کاتبی .

ومواد بجفنه لاوکی است که عرب درآنجا مثل لاخشه ورشته وچنگال ودیگرطعام خورند. (تاریخ قم ص ۲۷۵) .

کوی توکه رشتهٔ زجان است
گرنیک رسی به جان رشته .
بسحق اطعمه .

درتاب غمش زرشته باریکترم
تابو که چورشته بردهانش گذرم .
عمادی شهریاری .

— رشته برشته ، شیرینی ازلعاب برنج و وشکر . (ازآنندراج) (ازانجمن آرا) (از یادداشت مؤلف) .

— رشته پولاو ، پلاوکه‌ازرشته سازند :

رشته‌پولاو(۱)چوپابرسراین‌سفره نهد
نرگسی درقدمش سیم وزرآرد به‌نثار.
بسحق اطعمه.

— رشته خطایی یاختایی ، چیزی است از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم آنرا بانبات وگلاب آمیخته نوشند . (غیاث اللغات) . نام دارویی واین ازاهل زبان به تحقیق پیوسته ازباب ماهیچه‌ایست وآن را درقالب می‌ریزند به روی آتش وپرباریک باشد مثل نخ ابریشم وازآرد برنج می‌سازند وبا مغزبادام وفستق ونبات‌وعرق‌بیدمشک‌وگلاب می‌خورندخاصه‌وقت‌افطارصوم.(آنندراج): مستوفی گرسنه دوات چینی را ظرف باید خواند وتارلیقه سیاه را رشته خطایی معتبر دارند.(قحطیه طغرا بنقل آنندراج). الهی تا برخوان سیمین فلک هرصبح وشام رکابی زرین آفتاب از خطوط شعاع پر از رشته خطایی است تا آخر . (میرزا خلیل بنقل آنندراج) .

بس باکمند عصیان آهوی عفورام است
نتوان شکارکردن بارشتهٔ خطایی .
مخلص کاشی.

چند ببینم به شبی رشته ختایی درخواب
تاچه آید به من ازخواب پریشان دیدن .
بسحق‌اطعمه .

— رشته قطائف ، نوعی ازحلوا درنهایت لطافت . (ناظم الاطباء) . اسم فارسی اطریه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . نوعی ازحلوا- های لطیف ونفیس. (آنندراج) :

شیرین به مذاق اختلاط یاران
چون رشته‌قطائفم به شام رمضان .
فوقی یزدی.

— رشته‌کاجی ، نام طعام ازقسم ماهیچه. (غیاث اللغات) . ورجوع به رشته ختایی درذیل همین ماده شود .

|| نوع : چندین رشته‌کاررا اداره می‌کند. (ازیادداشت مؤلف) . || شعبه ؛ رشته‌های ششگانه کشاورزی : شعبه‌های آن . رشتهٔ ادبی وطبیعی وریاضی دبیرستان یادانشکده: شعبه‌های آنها . (یادداشت مؤلف) .

|| اصطلاح برای شمارش برخی ازشمردنیها که بین عدد ومعدود آید چنانکه درانسان گویند ۴ تن یا ۴ نفر،درحیوان گویند : ۵ رأس ودراسلحه‌گویند : ۴ قبضه و... : سه رشته‌کوه ، چهاررشته قنات ، پنج رشته چشمه ، دورشته سیم . یک رشته نخ و ... .

رشته . [رِ تَ / تِ] (ن مف) هرچیز ریسیده شده. (ناظم‌الاطباء). به معنی ریسیده است . (آنندراج) (انجمن آرا) . ریسیده وتابیده شده.(فرهنگ‌معین).آنچه آنرا رشته باشند . (برهان) (لغت محلی شوشتر خطی متعلق به‌کتابخانهٔ مؤلف) . ریسیده. ریشته . نعت مفعولی ازرشتن . مغزول . مغزوله . (یادداشت مؤلف) :

چون آخر رشته این گره بود
این رشته نه رشته پنبه به بود .
نظامی .

مثل ؛
رشته‌ها پنبه شدن ، رنج وتعبی باطل وهبا شدن. (امثال وحکم‌دهخدا ج ۲ ص۸۶۸).

— رشته‌کردن ، رشتن . ریسیدن :
پیرگفت اگراوپارهٔ آهن پیش توانددازدکه‌تو ازین آهن رشته‌کن تامن ازین سنگ پیراهن وازاردوزم‌چه‌کنی؟ (سندبادنامه‌ص ۳۱۰).

— رشته‌ها را پنبه‌کردن ، خنثی‌کردن کوششها وفعالیتهای کسی . بی اثرگذاشتن زحمات‌ومساعی‌کسی . بباد دادن‌ثمرهٔ تلاش وکوشش یکی .

رشته . [رُ تَ / تِ] (ن مف) . یارشته [رَ] رنگ‌هشته‌ورنگ‌کرده. (ناظم‌الاطباء) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف)(ازبرهان).ورجوع به‌رشته [رَ]شود.

رشته [رَ تَ / تِ] (اِ) یارشته [رُ] رنگ هشته ورنگ کرده.ورشته به ضم اول هم بدین معنی آمده . (از لغت محلی شوشتر متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) . درسراج نوشته که رشته بالفتح به معنی رنگ کرده شده است . (ازغیاث‌اللغات) رنگ هشتهٔ ورنگ شده . ازشعوری ج ۲ ورق ۱۵) . ورجوع به رشته [رُ] شود .

رشته تافتن . [رِ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) تابیدن نخ و رشته . تافتن طناب وریسمان :

سررشته راآن‌کسی یافته
که این رشته‌ها را به هم‌تافته
نظامی .

تافت جهان رشتهٔ صبح ازسپهر
دوخت بسی جبهٔ مسکین زمهر .
امیرخسرودهلوی.

رشته‌دار . [رِ تَ / تِ] (ص‌مرکب) متعلق ومنسوب ودارای خویشی وقرابت و علاقه . (ناظم‌الاطباء) .

رشته رشتن . [رِ تَ / تِ رِ تَ](مص مرکب) ریسیدن پشم وپنبه ومانندآن . (از آنندراج) :

ازخرقه تنت دیدکمان آن مه ومی‌گفت
این رشتهٔ باریک درین خرقه که رشتست.
کمال خجندی .

ماتخم درین مزرعه جزاشک نکشتیم
یک رشته درین غمکده جزآه‌نرشتیم.
صائب .

رشته‌کش . [رِ تَ / تِ کَ] (ن ف مرکب) رشته‌کشنده. که رشته‌ونخ‌رابکشد. || تربیت دهنده . (ناظم‌الاطباء) .

رشته وار . [رِ تَ / تِ] (اِ مرکب) مانند رشته وبه اندازهٔ رشته. (ناظم الاطباء). به اندازهٔ یک رشته . (آنندراج) :

تاب خوردم رشته‌واراندرکف خیاط صنع
بس‌گره برخیط خود بینی‌وخودرایی زدم.
سعدی .

رشتی . [رَ] (اِ یاحامص)جاروب. (ناظم الاطباء). || کسی که‌لجن‌پاک‌می‌کندوخاکستر می‌برد . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . آنکه لجن پاک کند وخاک وخاکروبه برد. (برهان) (فرهنگ معین) . || جاروب کش و کسی که گرد و غبار پاک می کند . (ناظم الاطباء) (از برهان) . خاک روب را نامند . (از فرهنگ جهانگیری)(از شعوری ج ۲ ورق ۱۶). خاک روب وخاک‌روبه . (آنندراج). || پستی و حقارت . (ناظم الاطباء) . || زیان . خسارت . ضرر . (یادداشت مؤلف) :

آنکه نکند شکایت رشتی
شکرنعمت بدان‌که هم نکند .
ابوبکرترمدی.

|| خاکساری . (آنندراج) (ازشعوری ج ۲ ورق ۱۶) . فروتنی و خاکساری . (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین) . «چون خاکروبه را رشت گویند رشتی به‌معنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنایی در تعبیر خواب گفته :

رقص‌کردن به خواب درکشتی
بیم غرق است ومایهٔ رشتی .
سنایی » .

(انجمن‌آرا) (آنندراج) . خاکساری . (از فرهنگ جهانگیری) .

رشتی . [رَ] (ص نسبی) منسوب به شهرت رشت . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازانجمن آرا) (از برهان) . منسوب به به رشت ۱- ازمردم‌رشت ۲-محصول‌رشت : برنج‌رشتی ۳ - آنچه که دررشت‌ساخته‌شود ، مصنوع رشت : جاروب رشتی ۴- (گیاه) گل رشتی . (ازفرهنگ معین) .

(۱) ن ل : رشته پولاد.

— گل رشتی ، گل‌سوری کم پر و کم‌بوی . گلگون . گل فارسی . (یادداشت مؤلف) . || قسمی کدوی دراز وزرد و شیرین . (از یادداشت مؤلف) .

رشتی . [رُ] (ص نسبی) منسوب است به رشت که نام کیماگری بوده است . (آنندراج) (ازانجمن آرا) .

— زررشتی ، زرخالص. (انجمن آرا) (از آنندراج) (ازفرهنگ جهانگیری). ورجوع به رشت شود .

رشتی . [رِ] (حامص) به معنی خاکسار است که به فتح راء نیز آمده است. (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۱) :

کسی راکو نسب پاکیزه باشد
به فعل اندرنیارد زودرشتی
کسی راکوبه اصل اندرخلل هست
نیاید زوبجز کژی وزشتی .
سنایی .

|| خاکروبه . (ازشعوری ج ۲ ورق ۲۱).

رشتی . [رَ] (اِخ) ابوالقاسم بن حاج محمد ابراهیم رشتی معروف به اصفهانی. اوراست :
التحفة الناصریة فی‌الفنون الادبیة . و آن مجموعه ایست برگزیده ازشعر وادب در ستایش‌ها و مرثیه‌ها واخلاق وجزآن. رشتی آنرا بنام ناصرالدینشاه قاجارنگاشته است . (ازمعجم‌المطبوعات مصر ج ۱) .

رشتی . [رَ] (اِخ) حبیب الله (میرزا) بن محمد علی رشتی اصولی (ف . نجف ۱۳۱۲ هـ. ق) ازشاگردان‌میرزشیخ‌مرتضی انصاری وازمراجع تقلید درجهٔ اول شیعه‌در عراق عرب . گروهی بسیارازمجالس درس اواستفاده‌کرده به مقام اجتهاد رسیده اند . ازتألیفات اوست :
الاجارة درفروع احکام وقوانین عقد مزبور درحقوق شیعه ، اجتماع الامروالنهی ، الامامة ، بدایع الافکار در اصول فقه ، تقریرات درس شیخ مرتضی انصاری ، تقلید اعلم ، مسألهٔ غصب ، کاشف الظلام فی العلم الکلام ، التعادل والتراجیع . (ازفرهنگ معین بخش اعلام) .

رشتی . [رَ] (اِخ) کاظم‌بن قاسم حسینی موسوی رشتی . اوراست :
۱- رسائل الرشتی ، درجواب مسائل امور الدین والدنیا .
۲ - شرح قصیدهٔ لامیه عبدالباقی عمری در مدح امام موسی بن جعفر .
(ازمعجم‌المطبوعات مصر ج ۱) .

رشتیان. [رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کنگاور بخش کنگاورشهرستان کرمانشاهان . سکنه : ۳۱۲ تن . آب : قنات وچشمه . محصول همده : غلات وحبوب وانواع‌میوه . صنایع دستی : جاجیم وجوال‌بافی. راه:اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رشتین . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان حسن آباد‌بخش کلیبر‌شهرستان‌اهر. سکنه : ۱۲۲ تن. آب : دو رشته چشمه . محصول عمده : غلات . صنایع دستی : فرش وگلیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

رشح. [رَ](ع‌مص) عرق‌کردن. (ازاقرب الموارد) . خوی کردن ، رشح رشحاً. (از منتهی‌الارب). بیامدن خوی . (دهار) (تاج المصادربیهقی). خوی‌کردن . (آنندراج) . || ترابیدن ، رشح‌الاناء. (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) . تراویدن . (لغت نامهٔ مقامات‌حریری) . ترشح. (یادداشت‌مؤلف). تراویدن آب. (غیاث‌اللغات).ترابیدن‌آوند. (آنندراج) :

شیرمردا ساغری خواه ازکف ساقی جان
زانکه دریاهای عالم رشح آن یک ساغراست.
عطار .

|| برجستن وخرامیدن آهو ؛ رشح الظبی . (ازآنندراج) (منتهی‌الارب) .
|| بخشیدن.(آنندراج). ومنه‌قولهم‌لم‌یرشح لهُ بشیءٍ ، یعنی نداد اورا چیزی . (از اقرب‌الموارد) (ازآنندراج)(منتهی‌الارب) .

رشح . [رَ شَ] (ع اِ) خوی ومنه فی حدیث القیمة یبلغ الرشح آذانهم . (منتهی الارب) (آنندراج) .

رشح . [رَ] (ع اِ) رشیح . عرق . (مقدمهٔ لغت جرجانی ص ۳). عرق .خوی. (یادداشت مؤلف) .

رشحات . [رَ شَ] (ع اِ) ج ِ رشحة. (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به رشحة ورشحه شود .

— رشحات قلم ، کنایه ازنوشته‌های شخص که بوسیله قلم انجام گیرد ؛ رشحات قلم توانای شما رسید . (یادداشت مؤلف) .

رشح‌الحجاره . [رَ حُ حِ رَ] (اِخ) لقب عبدالملک بن مروان که بسبب بخلش بدان‌ملقب‌شده‌است. (ازتاریخ‌سیستان ذیل‌ص ۱۰۷ بنقل‌از«المستطرف فی کل‌فن‌مستظرف»).

رشحة . [رَ حَ] (ع اِ) یارشحه . رجوع به رشحه شود .

رشحه.[رَ حَ یا حِ](اِ‌مأخوذازتازی)رشحة. تراوش کرده‌وچکیده.(لغت محلی‌شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). چکه وقطره. (ناظم‌الاطباء). آب که ازجایی‌تراوش‌کندوبه جایی چکد.(ازآنندراج) (غیاث اللغات). آب که‌از جایی‌بتراود.ج، رشحات . (یادداشت‌مؤلف) (فرهنگ معین) . ورجوع به رشحة شود :

گهی که جرم مرا پیش توحساب کنند
تورشحهٔ زکرمهای بی حساب بریز.
خاقانی .

— رشحهٔ آب ، ترشح کردن‌آب‌براطراف وجوانب که‌چکره‌آب‌نیزگویند.(ناظم‌الاطباء). || تراوش . چکیده . (ناظم الاطباء) :
— رشحهٔ قلم ، کنایه از نوشته و شعر :

مولدم جام ورشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ‌الاسلامی‌است.
جامی .

|| مقطر . (ناظم‌الاطباء). || خوی‌وعرق . (ناظم‌الاطباء) .

رشحهٔ اصفهانی . [رَ حِ یِ اِ اَ ف] (اِخ) یا رشحه بیگم؛دختر هاتف اصفهانی وزوجهٔ میرزا علی‌اکبرنظیری . هدایت‌گوید:
ازموزونان ومتوسطان آن شهرارم بهره‌بوده ودرخدمت آقامحمدکاظم‌واله اکتساب‌کمال کرده ازوست :

روضهٔ برخاک پاکش‌گفته رضوان آفرین
جنتی برسروباغش‌گفته طوبی‌مرحبا
ازبهای یاسمینش بی ثمن درثمین
وزفروغ لاله‌اش لعل بدخشان‌بی‌بها
لاله اندرمرغزارش حیرت نارخلیل
آب اندرجویبارش غیرت آب بقا
درزمان دولتش ویران بود بنیاد جور
درديار شوکتش معدوم شد رسم جفا
بی حساب آمد عطایش همچواثمارشجر
بی شمارآمد نوالش همچواوراق‌گیا .

وله ایضاً :

زهی باغ ارم رتبت‌خهی کاخ فلک رفعت
ارم صحن ترا بنده‌فلک چرخ ترا چاکر
نبودی‌گرزشرم این زلال روشن صافی
نگشتی چشمهٔ حیوان نهان ازچشم اسکندر
به‌چهرنیمرنگ آن برده‌رنگ ازچهرهٔ لاله
به‌چشم‌نیمخواب این‌برده‌خواب‌ازدیدهٔ عبهر
توپنداری‌که هرصورت‌گرفته جان وگردیده
نثار افشان به خاک‌پای دارای‌فریدون فر
چوطبع اوکرم ورزد چودست اوگهربخشد
نه دریایش آن دریانه‌گوهرپیش آن‌گوهر
زرمح سربلند او شود لرزان دل رامح
زافعی کمند اوشود پیچان تن اژدر .

* * *

وام گیردهمه ازجودکفش‌ابربهار
مشک ساید همه ازخلق خوشش بادشمال
چون به میدان بگراید همه فتح است وظفر
چون به ایوان بنشیند همه فضلست وکمال
بذل دریوزهٔ اوبیش زگنج‌قارون
خرج‌هرروزه اوبیش زدخل چیپال
منکسرشد زچه ازمعدلتش پای ستم
منقطع شد زچه ازمملکتش دست زوال.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۴۶ و۱۴۷) .
اعتماد السلطنه گوید : اسمش بیگم ودختر هاتف کاشانی وزوجهٔ میرزا علی‌اکبرمتخلص به نظیری است وپسری از وبه وجود آمده موسوم به میرزا احمد ومتخلص به‌کشته .

این زن سیده وصاحب طبع بوده وبعضی از
بنین وبنات فتحعلیشاه . . . را مدح نموده
دیوانی دارد که تقریباً محتوی برسه هزار شعر
است. مؤلف سپس چندبیت ازوی آورده که
ازآنجمله است :
آن بت گلچهر یارب بسته از سنبل نقاب
یابه افسون کرد پنهان دردل شب آفتاب.
به قصد صید توچون رشحه دیدمش گفتم
کسی ندیده شکارمگس کند شهباز.
دل رفت وزخون دیده ما را
پیدا ست به رخ ازآن علامت .
(ازخیرات حسان تألیف شادروان اعتمادالسلطنه
ج ۱ ص ١٤٤ و١٤٥) .
ورجوع به فرهنگ سخنوران ومقدمه دیوان
هاتف اصفهانی (ضمیمه مجله ارمغان سال
چهاردهم - یو یه به قلم وحید دستگردی)
ومجله ارمغان سال پانزدهم ص ٢٤٥-٢٤١
وزنان سخنورتألیف مشیرسلیمی ص ٢٠٩ تا
٢١٥ و ریاحین الشریعه تألیف محلاتی ص
٢٥٤ والذریعه ج ٩ بخش ٢ شود .

رشحی الوجود . [رَ ح ِ ل ُ و]
(ع ترکیب اضافی) صدرا ممکنات را رشحی
الوجودنامد وگاه تعلقی الذات خواند. (فرهنگ
علوم عقلی تألیف آقای دکتر سجادی -بنقل
از اسفار) .

رشخوار. [رَ خا] (اِخ) ۱- نام یکی
ازبخشهای شهرستان تربت حیدریه است که
درجنوب شهرستان واقع ومحدود است از-
طرف خاوربه بخش خواف واز جنوب به
بخش قاین ازشهرستان بیرجند و از باختر به
بخش فیض آبادومحولات واز شمال به بخش
حومه. موقعیت بخش درشمال دهستان رشخوار
وسنگان کوهستانی ودرقسمت جنوبی بخش
اطراف جنگل جلگه وهوای آن گرمسیر و
سوزان است . محصول عمدهٔ بخش : غلات
وبادام وبنشن است . بخش رشخوار از
دودهستان به نام رشخواروسنگان تشکیل یافته
که مجموع آبادیهای آن ٨٢ وجمعیت آن
درحدود ٢٢٣٣٦ تن می باشد . راه شوسهٔ
خواف ازین بخش می گذرد .
٢- نام یکی ازدودهستان بخش رشخوار که به
اسم خود بخش نامیده می شود .
٣- نام قصبهٔ مرکزبخش رشخوار که درضمن
مرکزدهستان رشخوارنیزهست . سکنه :
٣٦٩٨ تن. آب : قنات . محصولات عمده:
غلات ومیوه وبنشن وبادام . صنایع دستی :
قالیچه بافی . راه : اتومبیلرو . از ادارات
دولتی : بخشداری ، نمایندهٔ آمار ،دارایی،
دفترازدواج وطلاق ، ژندارمری ودبستان
دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩).

رشد . [رُ] (ع مص) به راه شدن. (از
آنندراج) (غیاث اللغات) (ازمنتهی الارب).
هدایت شدن . (از اقرب الموارد) . راه
راست یافتن . (آنندراج) (غیاث اللغات)
(ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص
٥٢) (مصادراللغة زوزنی) . راه راست
گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت
مؤلف).
|| تمیز نیک وبد . استقامت برراه حق و
تصلب در آن . استقامت درطریق حق و
قراروپایداری درآن. رشد . رشاد . بسامانی.
برهی . براهی. (یادداشت مؤلف) . استقامت
درراه حق با استواری درآن . ضدغی. (از
اقرب الموارد) . راست ایستادن درراه حق
باثبات وقرار. (منتهی الارب) . ||رستگاری.
مقابل غی. خلاف گمراهی ونابسامانی ونابراهی.
(یادداشت مؤلف) .
— راه رشد ، راه رستگاری ، راه صلاح
وصواب: راه رشد خود را بدید [بوسهل]
وآن بادکه دراو شده بود ازآنجا دورنشد و
ازتسحب و تبسط باز نایستاد. (ابوالفضل
بیهقی چاپ ادیب ص ٣٣٤) . باد تخت و
ملک درسربرادرماشده بود. . . وشب وروز
به نشاط مشغول شده وراه رشد بندید .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٩٠) .
|| درتداول فارسی زبانان ، رشدکردن. نمو
کردن . بالاکردن . (یادداشت مؤلف) .
نشوونما .
مثل :
رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است . (امثال
وحکم دهخدا ج ٢ ص ٨٦٨) .
— رشد اجتماعی، تکامل اجتماعی . درک
اجتماعی . (یادداشت مؤلف) . فهم ودرک
مسائل اجتماعی .
— رشدسیاسی ، تبحر وآگاهی درسیاست.
(یادداشت مؤلف).درک واستنباط امورسیاسی .
فهم سیاسی .
— رشد ملی ، تکامل از حیث درک حقوق
ووظایف ملی. فهم ودرک مسائل ملی ومیهنی.
(یادداشت مؤلف) .
— رشد یافته ، تکامل یافته . ترقی کرده .
(یادداشت مؤلف) .
|| هدایت شده : جاه پدران رشد یافتهٔ
خود یافت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب
ص٣١٢) .
— حد رشد، حد تکامل. حدبلوغ . رسیدن
به سنی که مسائل اجتماعی وامور زندگی و
خیروشررا بتوان تشخیص داد. || درشرع
رشدعبارت است ازسلوک راه راست یعنی صلاح راه
دین واصلاح مال ، کما قال الله تعالی :
وابتلوا الیتامی حتی اذا بلغوا النکاح فان آنستم
منهم رشداً فادفعوا الیهم اموالهم. (آنندراج).
درفقه حفظ مال . اختیار ملایم درتصرفات .
(یادداشت مؤلف) .

رشد. [رَ شَ] (ع ِ ا) راه راست. (دهار)
(منتهی الارب) :
هرضریری کز مسیحی سرکشد
او جهودانه بماند از رشد .
مولوی .
|| اصابهٔ حق . اصلاح . (یادداشت مؤلف).
|| راه برداری . براهی . برهی. رستگاری .
(یادداشت مؤلف) . نجات . نجاح :
که نگردد سنت ما از رشد
نیک نیکی را بودبدراست بد .
مولوی .
ورنباشد طفل راگوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود .
مولوی .
— رشد داشتن ، رستگاربودن. دررستگاری
و نجات بودن . (یادداشت مولف):
چون زمرده زنده بیرون می کشد
هر که مرده گشت او دارد رشد .
مولوی .
— رشد یافتن ، رستگاری یافتن . نجات
پیداکردن . (یادداشت مؤلف) :
هرکه اوچل گام کوری راکشد
گشت آمرزیده و یابدرشد .
مولوی .
— راه رشد، راه رشد [رُ]. راه رستگاری:
این بدانسو آن بدینسو می کشد
هرکسی گوید منم راه رشد .
مولوی .

رشد . [رَ شَ] (ع مص) راه راست
یافتن. (ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی
ص٥٢) (آنندراج) (غیاث اللغات). به راه
شدن . (آنندراج) (غیاث اللغات) (از
منتهی الارب) . هدایت یافتن . (از اقرب
الموارد) .

رشد . [رُ] (اِخ) نام مردی . (ازمنتهی
الارب) .

رشد . [رَ شَ] (اِخ) نام مردی . (از
منتهی الارب) .

رشد. [رِ] (اِ خ) رشد بن سعد ازروایت
است. (ازمنتهی الارب). ورجوع به سیرة
عمربن عبدالعزیزص ٢٦ شود .

رشدان . [رَ] (اِ خ) نام مردی . (از
منتهی الارب) .

رشدبن سعد . [رُ دِ نِ سَ] (اِخ)
یا رشد بن سعد مصری مکنی به ابوالحجاج
تابعی است . (یادداشت مؤلف) .

رشدکردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب)
گوالیدن . نمو. ترقی. (یادداشت مؤلف).
نشوونما . ورجوع به رشد شود .

رشدة. [رَ دَ](ع ص) یارشدة [رِ دَ]
حلال زاده خلاف زنیه . (ازمنتهی الارب)
(ازآنندراج) .
— ولد رشده ، پاکزاد . مقابل ولد غیه و
مقابل ولد زنیه . (یادداشت مؤلف) .

رشدی . [رَ دا] (ع اِ) جستجوی راه ، اسم است استرشاد را. (منتهی الارب) . اسم است به معنی رشد . (ازاقرب الموارد).

رشدی . [رُ] (اِخ) احمد مفتی قره طاغ. اوراست : اساس البنا . وآن شرح است بربنا (بناءالافعال) . (از معجم المطبوعات ج ۱) .

رشدی . [رُ] (اِخ) دکتر اسماعیل بک. رجوع به اسماعیل بک رشدی شود. (ازمعجم المطبوعات ج ۱) .

رشدی. [رُ] (اِخ) دکتر محمد . رجوع به محمدبک رشدی شود. (ازمعجم المطبوعات ج ۱) .

رشدی. [رُ] (اِخ) صمد. رجوع به محمد رشدی جلبی شود. (ازمعجم المطبوعات ج ۱).

رشدی . [رُ] (اِخ) یا رشدی دمشقی . شیخ مصطفی . اوراست : جبرالکسر فی نظم اسماء اهل بدر . (ازمعجم المطبوعات ج ۱) .

رشدی . [رُ] (اِخ) محمود البقلی . (ازمعجم المطبوعات ج ۱). رجوع به البقلی شود.

رشدی پاشا. [رُ] (اِخ) محمد. از وزیران وگویندگان متأخر عثمانی بود . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

رشدیه . [رُ ی یَ] (اِخ) حاجی میرزا حسن تبریزی معروف به رشدیه وی از اولین کسانی بوده است که درحدود پنجاه سال پیش از این ابتدا در تبریز وسپس در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه مدرسه ابتدائی بسبک جدید در سنه ۱۳۱۵ ق . در تهران تأسیس نمود و چون کلمه رشدیه در اصطلاح عثمانیان آنوقت بمعنی مدرسهٔ ابتدائی بوده است ازاینرو باین اسم معروف شد اودر اواخر سلطنت مظفرالدین شاه درعهد صدارت عین الدوله با عدهٔ دیگر از آزادی خواهان قریب یکی دو سال به کلات تبعید شد . وی از سال ۱۳۴۵ ق . درقم اقامت گزید و تا آخر عمر در همانجا متوطن بود وسرانجام درسال ۱۳۶۳ق. مطابق ۱۹ آذر ۱۳۲۳ ش . در همان شهر درسن نودوشش سالگی درگذشت . تولد اوبسال ۱۲۶۷ ق. در تبریز بوده است . (از وفیات معاصرین به قلم شادروان محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال سوم - شماره ۱۰).

رشر. [رِ ش] (اِخ) (۱) ایرانشناس نامی آلمانی که نصف اول کتاب فتوح البلدان بلاذری رابسال ۱۹۱۷ م. درلایپزیک به آلمانی ترجمه کرده است. رجوع به ایران درزمان ساسانیان ص ۹۲و۹۱ شود.

رشراش . [رَ] (ع اِ) استخوان نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || گوشت فربه بریان. (منتهی الارب) (آنندراج). کباب که آب آن بچکد . (از اقرب الموارد) . || نان خشکک نرم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
ورجوع به رشراشة و رشرشة و ورشرش شود .

رشراشة . [رَ شَ] (ع اِ) نان خشکک نرم . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). و رجوع به رشراش ورشرش شود .

رشرش . [رَ رَ] (ع اِ) نان خشکک نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نان خشکی که نرم باشد. (ازاقرب الموارد)(آنندراج). و رجوع به رشراش ورشراشة و رشرشة شود.

رشرشة. [رَ رَ ش] (ع اِ) یا رشرش . نان خشکک نرم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . رجوع به رشرش ورشراش رشراشة شود.

رشرشة . [رَ رَ شَ] (ع مص) نرمی. (منتهی الارب). رشرشهٔ چیزی استرخاو نرم آن. (ازاقرب الموارد) . ||فرود آمدن به کسی که بترسند از وی . (ازاقرب الموارد). توانستن تو به کسی که می ترسی اورا. (منتهی الارب) .

رشف . [رَ] (ع مص) مکیدن آب را ، رشف الماء رشفاً . و منه المثل الرشف انقع، یعنی مکیدن آب اندک اندک تسکین دهنده تر است مرتشنگی را. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . مکیدن آب. (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) . مکیدن . (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات) (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی).
|| تمام آب نوشیدن و خالی گذاشتن آوند را . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . نوشیدن آب از ظرف بطوری که چیزی در ته آن نماند.(ازاقرب الموارد).
|| بوسه دادن . (مصادراللغة زوزنی) .

رشف . [رَ] (ع اِ) بمعنی رشف [رَ ش] یعنی آب اندک که در ته حوض بماند . (از اقرب الموارد).ورجوع به رشف [رَ ش] شود.
|| دراصطلاح اهل جفر عبارتست ازاستخراج اسماء از زمام . چنانچه در پارهٔ از رسایل جفر آمده و در برخی از رسایل گوید : اطلاع از مغیبات را در اصطلاح اهل جفر رشف گویند که در مقابل کشف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

رشف . [رَ ش] (ع مص) یا رشف [رَ] مصدر بمعنی رشف [رَ] (از المنجد) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). رجوع به رشف شود .

رشف. [رَ شَ](ع اِ)یارشف [رَ] آب اندک که درته حوض باقی ماند . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . آب اندک که در ته حوض باقی ماند و هو وجه الماء الذی ترشفه الابل بافواهها . (منتهی الارب) (ازتاج العروس) (ازاقرب الموارد).

رشق . [رَ] (ع اِ) بانگ قلم . (منتهی الارب). آواز قلم هنگام نوشتن. (ناظم الاطباء). آواز قلم ، گویند شنیدم رشق قلم او را یعنی آواز آنرا. (ازاقرب الموارد) .

رشق . [رَ] (ع مص) تیرانداختن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . تیرباران کردن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). انداختن تیررا . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) : به رشق سهام و مشق سنان و حسام صحایف عمر آن مخاذیل تباه و سیاه گردانید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۸) . || تیز بر کسی نگریستن . (مصادراللغة زوزنی) (از اقرب الموارد) .
|| طعنه زدن بر کسی ،رشق بلسانه ؛ و از آنست: «اباك ورشقات». (ازاقرب الموارد) .

رشق . [رَ شَ] (ع اِ) کمان خوش قامت زود تیرانداز نده و در تعجب گویند: ماارشق القوس، یعنی چه خوش قامت است کمان. (از منتهی الارب) (آنندراج). کمان خوش قامت زود تیرانداز. (ازناظم الاطباء) . کمان زود تیرانداز. (ازاقرب الموارد). || ج، رشیق . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . رجوع به رشیق شود .

رشق . [رِ] (ع اِ یا حامص) تیراندازی و هرچه بر آن گروکنند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . اسم است ازرشق [رَ]بمعنی تیراندازی. (از اقرب الموارد).
|| جانب ووجه آن [تیراندازی] و منه قولهم رمینارشقاً اذا رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . جانب ووجه آن. (آنندراج) .
|| یک روی تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) . ||آنکه شمارهٔ تیراندازی را در مسابقه می شمارد ج ، ارشاق . (از اقرب الموارد) . || بانگ قلم. (منتهی الارب) . آواز خامه . (از اقرب الموارد).

رشک . [رَ] (اِ) حسد و رقابت و حسادت. (ناظم الاطباء). حسد . (از برهان) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . حسد بود . (لغت فرس اسدی) . رشک حسدی است که محبت را برمحبوب طاری بود . (لغت محلی شوشتر بنقل از ادات الفضلا) . غبطه [غ] غبطه [رغ] . (منتهی الارب). غیرت وبالفظ خوردن و کردن و آمدن وبردن و برداشتن مستعمل وزهر وخناق از تشبیهات اوست. (آنندراج). غیرت. (برهان) (لغت محلی شوشتر) . حمیت . (ترجمان القرآن) . خواستن که اونداشته باشد وخود دارای آن باشد. (یادداشت مؤلف) :

به رشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زدتا بیالید بال .
فردوسی .

دگر خشم ورشک است وننگ است وکین
چو نمام ودوروی ناپاک دین .
فردوسی .

(1) Recher .

زرشک او بخمد پشت صاحب خرچنگ . (سندبادنامه ص ۱۲).

من از رشک روی تو دیدن نیارم
به تیره شب اندر مه آسمان را .
فرخی .

همش عاشق است ابر با درد و رشک
کش از دیده هزمان بشوید به اشک .
اسدی .

دهد رشک را چیرگی برخرد
خوردچیزخودهرکس‌اوغم‌خورد .
اسدی .

چنان زی‌که از رشک نبوی بدرد
که عیب آورد عیب جوینده‌مرد .
اسدی .

مگر رشک مغزت بکاهد همی
زبانت سرت را نخواهدهمی .
اسدی .

از رشک همی نام نگویمش درین شعر
گویم که‌چنین‌است کش افلاطون‌چاکر.
ناصرخسرو .

وعده و امیدرا طی کن معین کن‌صلت
ای‌روان حاتم‌طایی‌و معن ازتوبرشک .
سوزنی .

ایا حسود تو ازجاه توبغیرت ورشک
زرشک توسرانگشت‌خودگزیده‌به‌گاز.
سوزنی .

ازرشک اورضوان انگشت‌غیرت گزیده‌بود. (کلیله و دمنه) .

کوشکر نطقی که از رشک‌زبانش‌هرزمان
نحل ازآب چشم برآب دهن بگریستی .
خاقانی .

کان زرشک کفش به تب‌لرزه‌است
که خوی تب زناب می‌چکدش .
خاقانی .

شاعران را زرشک گفتهٔ من
ضفدع اندر بن‌زبان بستند .
خاقانی .

ازخاک درگهت به مقامی رسیده‌ایم
کامروز عرش را همه‌رشک‌ازمکان‌ماست .
خاقانی .

ایشان زرشک درتب سرد آنگهی مرا
کردند پوستین ونکردم عتابشان .
خاقانی .

شمع زسوزش‌مژه پر اشک داشت
چشم چراغ آبله از رشک‌داشت .
نظامی .

زرشک نرگس مستش‌خروشان
به بازار ارم ریحان فروشان .
نظامی .

زرشک نام او عالم دونیم است
که عالم را یکی اورا دومیم‌است.
نظامی .

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است
کاندرونشان‌پرزرشک‌وعلت‌است .
مولوی .

هرکه زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک ازناز خیزد یابنون .
مولوی .

بیارزان می گلرنگ مشکبوجامی
شراررشک وحسددردل گلاب‌انداز.
حافظ .

دامن‌کشان‌همی شد درشرب زرکشیده
صد ماهروزرشکش جیب قصب‌دریده.
حافظ .

— رشک خاستن کسی را ، حسد کردن وی. حسادت نمودن‌او. رشک آوردن‌وی : جزوی از اشعار من سلطان به‌کف‌می‌داشت‌باز مدحت‌شه‌اخستان‌برخواندوزانش‌رشک‌خاست.
خاقانی .

— رشک‌کن، غیور . غیران . (دهار) . رشکین. حسود. باغیرت. (یادداشت مؤلف): — به رشک آمدن ، حسادت ورزیدن . رشک‌آوردن. حسد کردن. (یادداشت مؤلف):
خداوندا! سنایی را سنایی ده تودرحکمت
چنانک ازوی به رشک آیدروان‌بوعلی‌سینا.
سنایی .

— بی‌رشک، راضی‌وخشنود. (ناظم‌الاطباء).
— || مردی‌که ازروسپی‌بودن زنش‌خشنود باشد .(ناظم‌الاطباء) .
غابط، رشک‌برنده. (منتهی الارب) .مغیار، مرد سخت رشک برنده . (منتهی الارب) .
فردوسی در ابیات زیر رشک به معنی حسد را با پزشک و سرشک آورده و همچنین است در سه بیت زیر از عنصری واسدی :

چوچیره شودبردل مرد رشک
یکی دردمندی بودبی پزشک.
فردوسی .

بکش جان ودل تا توانی زرشک
که رشک آوردگرم وخونین‌سرشک.
فردوسی .

کزین بگذری خسروا دیو رشک
یکی دردمندی بود بی‌پزشک.
فردوسی .

سرشک اندرآرد به‌مژگان زرشک
سرشکی‌که درمان نداند پزشک .
فردوسی .

وگرچیره شد بر دلت کام‌ورشک
سخن گوی تا دیگر آرم پزشک.
فردوسی .

نشست وهمی راند برگل سرشک
ازآن روزگار گذشته برشک .
عنصری.

گل از بادهٔ ارغوانی برشک
چکان‌ازهوا مهرگانی سرشک.
اسدی .

برآن سوک برکرده‌گردون‌زرشک
رخ نیلگون پرزسیمین سرشک .
اسدی .

در شواهد زیر بمعنی (مایهٔ‌رشک) است :

بسان ستونی به سیم آژده
رخش‌رشک‌خورشیدتابان‌شده .
فردوسی .

یکی از آن کنیزکان . . . در جمال رشک عروسان خلد بود . (کلیله و دمنه).

تورشک ماه چارده وآن‌چون مه نوچارمه
مهر شفا در پنج گه ازشاه دنیا داشته .
خاقانی .

گوییم همه روزه مغز پالایم
وانراکه شنود رشک من‌باشد.
خاقانی .

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم مدح آن رشک فلک .
مولوی .

ایا عارضت رشک خورشید و ماه . (نصاب الصبیان) .

— رشک پری، طیره پری. غیرت پری . ستیزهٔ‌حور. مایهٔ‌حسدپری. (یادداشت‌مؤلف).
— رشک حور ،‌طیرهٔ‌حور . غیرت‌حور. غیرت ارم .حسرت‌حور. (یادداشت‌مؤلف).
— رشک قمر ، حسرت‌قمر. نظیر ماه. مایهٔ حسد ماه . (یادداشت مؤلف) .

|| خواستن‌ که‌داشته باشد آنچه‌راکه دیگری دارد ازچیزهای‌خوب. غبطه بیشتربدین معنی است. (یادداشت‌مؤلف). نوعی‌حسدنامردود است‌که به زبان‌ترکی گونی و به تازی غبطه گویند . زیرا فرق بین‌حسد و غبطه‌آنست‌که حسدعبارتست‌ازآرزوکردن‌زوال‌نعمت‌دیگری ولی‌غبطه عبارتست‌ازآرزوکردن‌نعمتی‌همانند نعمت دیگری . (از شعوری ج۲ ورق ۹).

|| در بیت زیر چنین‌می‌نماید‌که فرخی‌آنرا درمعنی اسف و اندوه و حسرت و دریغ و پشیمانی ومانندآن‌به‌کاربرده‌است.(یادداشت مؤلف). وهمچنین‌است در ابیات فردوسی :

سرشک‌اندرآمد به مژگان زرشک
سرشکی که درمان ندارد پزشک.
فردوسی .

زمهبودبردر بزرگان به رشک
همی‌ریختندی‌به‌رخ برسرشک .
فردوسی .

نشست وهمی راند برگل سرشک
ازین روزگارگذشته به رشک(۱)
عنصری .

|| کبر وغرور وخودبینی . (ناظم‌الاطباء). عجب و تکبر . (از برهان) (لغت محلی شوشتر) . خودپرستی‌وعجب. (ناظم‌الاطباء). صاحب برهان در بیان معنی رشک به چند وجه‌خطاکرده‌یکی‌آنکه‌به‌معنی‌غیوروعجب و تکبرنیامده‌است...(ازانجمن‌آرا)(آنندراج).

(۱) در ابیات بالا نیزرشک به‌کسر راء آمده است .

|| گستاخی . (ناظم الاطباء). || (ص) غیور وحسود . (ازناظم الاطباء). غیور.(ازبرهان) (۱) (از لغت محلی شوشتر) . به معنی غیور مجاز است . (آنندراج - بنقل ازبهارعجم).

رشک . [رَ] یار [رِ] تخم شپش.(ناظم الاطباء) . (۲) صاحب برهان در بیان معنی رشک به چند وجه خطا کرده یکی ... دیگر گفته کرمی است و آن تخم شپش ریز است و آنرا به فتح نیاورده‌اند به‌کسر است دیگر گفته عربان آنرا صؤاب گویند آن‌نیز خطاست زیرا که عربان آنرا صوابه گویند بروزن غرابه‌وآن‌تخم‌شپش است‌وکرم نیست. (انجمن آرا) (آنندراج) .

رشک. [رِ] (اِ یاص) تخم‌شپش.(انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . تخم شپش وکیک وصوابه. (ناظم الاطباء). نبات‌الدروز، شپش‌وبیضهٔ آن که رشک‌باشد. (منتهی‌الارب) :

مخرج گند جهنم دهنش
محشر رشک‌وشپش‌پیرهنش .
ابوالخطیرمنجم .

سرش زرشک چوبر پشم ریخته خشخاش
بغل زگند چودرکوره سوخته مردار .
مختاری (بنقل‌انجمن‌آرا).

پوستین وی آشیان شپش
خانهٔ‌رشک وخانمان‌شپش.
پوربهای جامی(بنقل‌انجمن‌آرا).

بوالمجدك رشکن آنکه از رشک
صد خوشه زسر توان درودش
پرشاخ و سپید گشت از رشک
سرهمچو سر درخت تودش .
اثیرادمانی .

|| چرك وریم .(ناظم الاطباء) (لغت‌محلی شوشتر) . (برهان) . آنچه ازجروح‌وقروح تراود.(انجمن‌آرا)(آنندراج) . || (حامض) پژمردگی.(ناظم‌الاطباء) (لغت‌محلی‌شوشتر). ژولیدگی . (از انجمن آرا) (آنندراج) . || (ص) ضعیف. ناتوان . (لغات ولف) :

خردچون شود کهترونام رشک
چنان‌هم که‌دیوانه خواهدپزشک.
فردوسی .

|| شخص راست ایستاده . (ناظم‌الاطباء) . راست‌ایستاده.(انجمن‌آرا)(آنندراج)(فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان) (لغت محلی‌شوشتر).

رشک . [رِ] (اِ معرب) ریش . (منتهی الارب) (آنندراج) . || مردی که ریش او کلان و انبوه باشد. شخص ریش‌پهن .(ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . مرد بزرگ ریش . (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . || آنکه سبقت بررماة بشمارد . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . آنکه در مسابقه تعداد تیر اندازی را می‌شمارد . (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) . || هرچیزی که برسبق گرد کنند واصله‌الرشق بالقاف . (ناظم الاطباء) .(از منتهی‌الارب)(آنندراج). || کژدم . (فرهنگ جهانگیری) .کژدم و عقرب. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) . کژدم و به این معنی به ضم هم آمده است . (آنندراج) .

رشک . [رُ] (اِ) عقرب. (ازانجمن‌آرا) (از آنندراج) . عقرب وکژدم . (برهان) (لغت‌محلی‌شوشترنسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ‌مؤلف). کژدم . (منتهی‌الارب).

رشک . [رَ] (اِخ) ده از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان‌بیرجند . آب : چشمه . محصولات عمده : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رشک . [رِ] (اِخ) لقب‌یزیدبن ابویزید است ازکثرت غیرت و تعصب ، این کلمه عربی را به ارشک‌فارسی‌عوض کرده‌و معرب ارشک رشک شده . (از انساب سمعانی) . لقب یزید قاسم‌بن ابی‌یزید ضبعی بصری که یکی از ائمه راحب زمانهٔ خود بوده است و ویقال له القسام وهوالرشک‌بلغة اهل‌البصرة وقیل‌انه لقب‌به‌لانه کان ماهراً فی قسمة‌الاراضی وضربها اولکثرة لحیته وکثافتها لان‌الرشک اللحیة الکثیفة و قیل‌الرشک العقرب‌و لقب به لانه قیل ان عقرباً دخلت لحیته و مکث فیها ثلثةایام ولا یدری بها لکثافةلحیته وقال ابوحاتم‌الرازی لقب به لانه کان غیوراًفکانه عین‌الغیرة و الرشک .(منتهی‌الارب).

رشک آمدن. [رَ مَ دَ] (مص‌مرکب) یابه‌رشک آمدن ،حسدورزیدن.حسادت‌کردن، که‌بیشتربا(به)یا(از) آید. (یادداشت‌مؤلف):

اگر رشک آید ازتو شهریاران راعجب‌نبود
که‌شاهی وجوانی وجوانبختی به‌هم‌داری .
امیرمعزی .

ببارید بر چهره‌چندان سرشک
کزان‌آمدی‌ابرو باران برشک . (۳)
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب‌به‌فردوسی).

رشکم آید که کسی سیرنظردرتوکند
بازگویم که‌کسی سیر نخواهد بودن .
سعدی .

رشک‌آیدم زمردمک دیده بارها
کاین‌شوخ دیده چند ببیند جمال‌دوست.
سعدی .

به خاکم رشک‌می آید که بروی‌می‌نهی‌پایت
که سعدی‌زیر نعلینت‌چه بودی‌گرتوانستی.
سعدی .

رشکم از پیرهن‌آید که در آغوش توخسبد .
زهرم از غالیه آید که بر اندام توساید .
سعدی .

دی فاختهٔ برسر شاخی باجفت
می‌گفت غمی که‌دردلش بود نهفت
رشک‌آمدم از حالش‌وباخودگفتم
شادآنکه غمی‌دارد وبتواندگفت .
سعدی .

مرا براختر اقبال ساغر رشک می‌آید
که درهرگردشی‌جان دگرمی گیردازمینا .
صائب .

رشکم آید چون ببینم یاربا اغیاربود
هرچه بادا باد یا اغیار یاخودمی کشم.
ابوالمعانی (بنقل شعوری) .

رشکان . [رَ] (اِخ) ده از دهستان‌دول بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . آب: قنات و چشمه . محصول عمده : غلات وانگورو حبوب و چغندر قند و توتون . سکنه : ۳۰۸ تن . صنایع دستی : جاجیم بافی . راه:شوسه. پاسگاه‌ژاندارمری و ۳ باب‌مغازه دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

رشکان‌اسماعیل . [رَ اِ] (اِخ) ده از دهستان آلان بخش‌سردست شهرستان‌مهاباد. سکنه : ۱۰۰تن. آب: چشمه . محصولات عمده : غلات و توتون و مازوج و کتیرا . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

رشک‌آور . [رَ وَ] (نف مرکب) رشک آورنده . حسود ورشک برنده. (ناظم الاطباء) . به معنی‌حسوداست.(ازشعوری‌ج۲ ورق ۵).رشکور. رشکین. (یادداشت‌مؤلف). || گاهی به معنی غیور و باتعصب آید .(از شعوری ج ۲ ورق ۵) .

رشک‌آوردن. [رَ وَ دَ] (مص مرکب) حسد بردن. رشک بردن. حسادت ورزیدن. (یادداشت مؤلف) :

براین آب غیرت برد آب حیوان
براین حوض‌رشک‌آوردحوض کوثر.
خاقانی .

رشک‌افتادن . [رِ اُ دَ] (مص مرکب) تخم شپش به‌موی‌افتادن. (یادداشت‌مؤلف) .

رشک‌بالا . [رَ کِ] (اِخ) ده ازدهستان طغرالجرد‌بخش‌زرند شهرستان کرمان. سکنه: ۲۰۰تن . آب : قنات. محصولات عمده : غلات وحبوب ومرکبات.خربزهٔ آن‌معروف است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رشک‌بر . [رَ بَ] (نف مرکب)رشک برنده . حسود . صاحب غیرت . حاسد . غیور . (یادداشت مؤلف) :

نباشد هیچ زن را رشک برشوی
که شوی رشک‌برباشد بلاجوی .
(ویس ورامین) .

رشک بردن . [رَ بُ دَ] (مص‌مرکب)

---

(۱) در فرهنگ جهانگیری به‌کسر راء آورده است ومؤلف انجمن آراء و به تبع اوصاحب آنندراج گفته‌اند که صاحب برهان خطاکرده و بمعنی غیور نیامده است . (۲) در برهان و لغت محلی شوشتر آمده : کرمی باشد که عربان صؤاب می‌گویند .

(۳) دربن شاهد نیز رشک باسرشک قافیه شده وبه‌کسرراء آمده است.

حسادت کردن . حسدورزیدن. رشک کردن. (یادداشت مؤلف). غار .غیر. (دهر) . رشک خوردن . حسدبردن . رشکین شدن. (ناظم الاطباء) . اضباب. (منتهی الارب):

همی حسدکنم وسال و ماه رشک برم
به مرگ بومثل ومرگ شاکر جلاب .
ابوطاهر خسروانی .

خنک آن کسی راکزو رشک برد
کسی کاو به بخشایش اندر بمرد.
عنصری .

همی رشک برداززن خویش مرد
گه حملهٔ مردوار علی .
ناصرخسرو .

دربزم رشک برده ازو شاخ درخزان
در بزم شرم خورده ازوابر دربهار .
انوری .

سیمرغ به نامه بردن فتح
می رشک برد کبوتران را .
خاقانی .

رشک بردوست بر فرونتر از آنک
برزن اختیار کردهٔ خویش .
خاقانی .

ماشرف داریم و غیری نعمت ازدرگاه شاه
رشک بردن بهر نعما برنتابد بیش ازین .
خاقانی .

دنیی آن قدر ندارد که براو رشک برند
یا وجود وعدمش راغم بیهوده خورند.
سعدی .

دانی کدام خاك برو رشک می برم
آن خاك نیک بخت که دررهگذاراوست.
سعدی .

فرشته رشک برد برجمال مجلس من
که التفات کندچون تومجلس آرایی.
سعدی .

دوش برزمش رفیعی رشکها بردم که تو
همرهش گریانتراز اهل عزامی آمدی .
رفیعی (بنقل آنندراج) .

نأل [نَ]. نأل[نَ اَ]. نألان [نَ اَ]نئیل [نَ] ،رشک بردن وبدخواستن کسی را.(منتهی الارب). || غبطه خوردن. (یادداشت مؤلف) .

رشك خور. [رَ خُ](ن ف مرکب)رشک خورنده. حسودورشک برنده.(ناظم الاطباء).

رشک خوردن. [رَ خُ دَ](مص مرکب) رشک آوردن. رشک آمدن. رشک ورزیدن: غیار[غِ]غیرة[غَ رَ]غیر[غَ](منتهی الارب):

رشک رقیب می خورم لیک عوض نمی کنم
بالب خنده خیزاو دیدهٔ گریه زای را .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

ورجوع به رشک آوردن ورشک آمدن و رشک ورزیدن شود .

رشك داشتن . [رَ تَ] (مص مرکب) حسدورزیدن . رشک آوردن:

گر سر عاشقی ای عهد شکن خواهی داشت
دل به هر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت.
(آنندراج).

رشك رضوان . [رَ کِ رِ] (اِخ) ده ازدهستان عزیزآبادبخش فهرج شهرستان بم. آب : قنات . محصولات عمده : غلات و حنا و لبنیات وخرما . راه : فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رشكك . [رِ کَ] (اِ) قسمی گیاه که ترشی اندازند . (یادداشت مؤلف) .

رشك كردن . [رَ کَ دَ](مص مرکب) حسدورزیدن .حسادت کردن. رشک آوردن. رشک خوردن. (یادداشت مؤلف). ورجوع به مترادفات کلمه شود .

رشك كش . [رَ کُ] (ن ف مرکب) آنکه رشک کشد. || (ن مف)رشک کشته . آنکه ازرشک کشته شود . (آنندراج) :

مرحمت های درداگر این است
می شود رشک کش دوایی چند.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

رشك گذاشتن.[رِ گُ تَ](مص مرکب) رشک افتادن . تخم شپش به موی افتادن . (یادداشت مؤلف). ورجوع به رشک افتادن شود.

رشکلا. [رَ کَ] (اِخ) ده ازدهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل . سکنه : ۹۲۰ تن . آب :رودخانه هراز. محصولات عمده : برنج و صیفی و غلات . اکثر سکنه در تابستان به ییلاقهای لاریجان می روند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رشکن. [رَ کِ] (ص) غیور .(ازبرهان) (۱) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۹) . به معنی غیور آمده . (فرهنگ جهانگیری). مخفف رشک گن . غیور. باغیرت. رشکین. رشکناك. باحمیت. بانام وننگ. بانگ ونام .(یادداشت مؤلف) . || غیور . (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج)(برهان). رشکناك یعنی غیور . (انجمن آرا) . || صاحب حسد . (ناظم الاطباء) . حسود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (برهان) (فرهنگ معین) . ورجوع به رشکناك شود. || دارای غبطه . (فرهنگ معین) . || متکبروصاحب عجب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) .

رشکن . [رِ کَ] (ص) رشکناك. آنکه تخم شپش به موی سرش افتاده باشد . پراز رشک تخم شپش . (یادداشت مؤلف) :

بوالمجدك رشکن آنکه از رشک
صد خوشه زسرتوان درودش .
اثیراومانی .

ورجوع به رشکناك ورشکین شود .

رشکناك.[رَ](ص مرکب)حسودوبدخواه. (ناظم الاطباء) . پرحسد . رشکن .(یادداشت مؤلف).اصاب،رشکناك گردیدن.(منتهی الارب). صبب: رشکناك گردیدن به . . .(منتهی الارب):

زاهدی را بد یکی زن همچوحور
رشکناك اندرحق او، بس غیور .
مولوی .

ورجوع به رشکن ورشکین شود .

رشکناك . [رِ] (ص مرکب)پرازشپش و رشک. (ناظم الاطباء). پررشک . سری که رشک دارد . (یادداشت مؤلف) .

رشکوئیه . [رَ ی](اِخ) ده از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد . سکنه : ۶۷۴ تن . آب: قنات . صنایع دستی زنان : کرباس بافی. راه :ماشین رو. معدن گل سفید دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رشك ورزیدن . [رَ وَ دَ] (مص مرکب)حسدورزیدن . حسادت کردن. رشک نمودن . حسادت ورزیدن . رشک بردن . (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشک آوردن و رشک بردن و رشک آمدن شود.

رشك وسطی . [رَ کِ وُ طا] (اِخ) ده از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان . سکنه : ۱۰۰ تن . آب : قنات . محصولات عمده: غلات وحبوب. خربزهٔ آن معروف است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رشکی . [رَ] (اِخ) یارشکی سبزواری مولانا شرف متی درکاشان اقامت گزید وبعد به گیلان مهاجرت کرد و در آنجا درگذشت بیت زیر ازوست:

به عیب بیوفایی تانگردد متهم یارم
به هر کس می رسم شکر وفای یارمی گویم.
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

و رجوع به فرهنگ سخنوران و آتشکده آذر به اهتمام آقای دکتر شهیدی ص ۸۱ و نگارستان سخن چاپ هندوستان ص ۳۱ و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود .

رشکی قمی. [رَ قُ] (اِخ) ازگویندگان قرن دهم وبرادرامیر حضوری بود.(فرهنگ سخنوران) . مؤلف الذریعه گوید : خوشگو گفته است او برادر میر حضوری است ولی میرحضوری آنرا انکار می کند . او اشعارفراوانی گفت و با غزالی مشهدی به هندوستان سفرکرد وآنگاه که مرگش نزدیک شد دیوان های خودرا به فدایی داد و بدووصیت کرد که آنرا گردآوری کند . فدایی دیوان رشکی را گرد آورد و به نام او منتشرساخت . . . نگارنده گوید که آن تصحیف اشکی است . (از الذریعه ج ۹ بخش ۲). ورجوع به اشکی در همان مأخذ شود .

رشکین . [رَ] (ص نسبی) منسوب به رشک یعنی صاحب رشک ، و در سراج ـ اللغات نوشته که این مرکب است از رشک وکلمه کین چون دوکاف به هم آمدند یکی را حذف کردند اغلب که کاف تازی حذف کردندبخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بودحذف کردند. (غیاث اللغات) (آنندراج). دارای رشک وحسد ورشکن. (ناظم الاطباء) . ورشکناك . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به رشکن ورشکناك شود.

---

(۱) از: رشک + ان (= ین نسبت) مانند : ریخن ، ریمن ، چرکن . (ذیل برهان مصحح آقای دکتر معین) .

|| رقیب . (ناظم الاطباء) . || بادسرخ . (ناظم الاطباء) .

رشکین . [رَ] (اِخ) ده از دهستان رودبارمعلم کلایه شهرستان قزوین . سکنه : ۱۳۲ تن. آب رودخانهٔ خارا رود. محصولات عمده : غلات و فندق و زغال اخته و لبنیات و عسل. صنایع دستی : گلیم وجاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رشکی همدانی . [رَ هَ مَ] (اِخ) اسمش محسن بیگ ودر فن علاقه بندی ممتاز اما هرزه گرد و بی پروا و غماز بود بحدی که در تبریز عسس کشته و هم در آنجا کشته شد . (ازآتشکدهٔ آذربکوشش آقای دکتر شهیدی ص ۲۶۲) . صادقی کتابدار گوید : از مردم زادگان همدان و پسر حسن بیگ لنگ درودآبادی است در فن علاقه بندی سرآمد اقران وامثال بودولی بی نهایت لوند و ولگرد و بیباک و بد نفس بود ... اگرچه عقل نداشت ولی فهمش خوب بود. (ازمجمع الخواص ترجمهٔ آقای دکتر خیامپور ص ۱۹۷) . ابیات زیر از اوست:

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک
تا بدانم بیتوحال خفتگان خاک چیست.

* * *

رفتم از کوی تواین خوبه جفاکرده بگو
صرف اوقات به آزارکه خواهی کردن .

* * *

هستند بسی کشتنی آغاز زمن کن
ترسم که به تنگ آیی ومن زنده بمانم.

و رجوع به الذریعه ج ۹ بخش ۲ وفرهنگ سخنوران ومآخذ مندرج درآن شود.

رشگا. [رِ] (اِ) مرضی جلدی دراطفال. نام مرضی است که بیشتر درپشت گوش کودکان نوزاد و شیرخوارگان پیدا شود و چون به مداوای آن نکوشند گاهی به هلاکت کشد. سعفه. شیرینه .اگزما(۱) (یادداشت مؤلف) .

رشگان . [رِ] (اِخ) ده از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرزشهرستان بروجرد. سکنه : ۱۴۶ تن . آب چشمه و قنات . محصولات عمده : غلات و لبنیات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رشگک . [رِ گَ] (اِ) نام گیاهی است؛ رشگک ترش . (یادداشت مؤلف) .
و رجوع به رشکک شود .

رشم . [رَ شَ] (عَ اِ) باران . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . رجوع به رشم [رَ] شود .||سیاهی که در روی کفتارباشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || اول نبات که پدیدآید. (مهذب الاسماء) . اول روییدن سبزه در زمین . (لغت محلی شوشتر) . علفی که نخستین برآید . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . نخستین چیزی ازگیاه که برآید. (ازاقرب الموارد) . || هر اثری . (ازاقرب الموارد). در عربی اثر و نشان عموماً . (لغت محلی شوشتر) . || نشان باران در زمین . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) . در عربی اثر و نشان عموماً و اثر باران خصوصاً . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

رشم . [رَ] (عِ مص) نوشتن ونگار کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). نوشتن . (ازاقرب الموارد) (ازنشوءاللغةص ۵).||مهر کردن انبارگندم را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . مهرکردن خرمن . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) . مهر کردن انبارارا بامهرچوبین. (یادداشت مؤلف) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به رسم شود .

رشم . [رَ] (عَ اِ) یا رشم [رَ شَ] باران . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . و رجوع به رشم [رَ شَ]شود .|| اثر . (اقرب الموارد) . || مهر چو بین که انبار غله وخنوررابدان مهرکنند . (فرهنگ اوبهی) . جوالیقی در ذیل کلمهٔ روشم و روسم رسم را بهمعنی مهر آورده و درحاشیه آمده است رشم به شین معجمه ایضاً . رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۶۰ و حاشیه آن و ماده رسم درهمین لغت نامه شود .

—— رشم کردن ، برحسب صورت « رشم » بمعنی مهر کردن است واین ترکیب باترکیب رشم فروشی تنهادراین دوبیت خاقانی آمده است:

حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او
چو طیره گشت کفایت ده خراسانی
چه گفت بوزنه را؟گفت :کون دریده زنا
برای رشم فروشیت کو زبان دانی .
خاقانی .

در حاشیه چاپ آقای دکترسجادی هم تنها کلمه رشم معنی شده است امابظاهروشم کردن صحیح است. رجوع به «وشم» و وشم کردن شود .

رشم . [رَ شَ] (عَ مص) بوی طعام بردن و حریص گردانیدن برآن . (ناظم الاطباء) (آنندراج)(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

رشم . [رِ] (اِخ) ده از دهستان طرود بخش مرکزی شهرستان شاهرود . سکنه : ۳۵۰ تن. آب : چشمه . محصولات عمده: جو و ارزن و ذرت و شلغم و مختصرانگور و خربزه و هندوانه و لبنیات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رشماء . [رَ] (ع ص) ضبع رشماء ، کفتاری که در روی آن سیاهی باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

رشمه . [رَ مَ یا مِ] (اِ) (۲) افساری است خاص که از طلا و نقره سازند و بر اسبان خاصه در وقت سواری بندند و بعضی گویند رشمه ریسمان آن زنجیر است . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رسن بلند مخصوص اسب . چیزی است که بر دهان اسب نهند . (یادداشت مؤلف) .

رشمه . [رَ مِ یا مَ] (اِخ)ده ازدهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند. سکنه: ۳۰۰تن . آب: حبله رود . محصولات عمده: غلات و بنشن . صنایع دستی: قالیچه وگلیم و جاجیم بافی. راه : از طریق ریکان کردوان ماشین روست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رشمی جان . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز . سکنه : ۲۷۲ تن . آب : رودخانهٔ سیوند. محصولات عمده : غلات و چغندر .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

رشمیز . [رَ] (اِ) ارضه. ارضة و جانورکی چوب خواره . (ناظم الاطباء) . کرمی است چوب خوارکه به عربی ارضه و به هندی دیمک گویند . (غیاث اللغات) (آنندراج). کرم چوب خوار. (انجمن آرا). ریمین . (لغت محلی شوشتر). جانوری است چوب خواره که بعربی ارضه گویند. (برهان) (از فرهنگ خطی) (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) :

گازر بی ثبات چون رشمیز
جامه راکرده ریزه و ناچیز .
احمداطعمه .

رشن. [رَ] (اِ یا اخ) نام روزهیجدهم از هرماه شمسی . (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ معین) (ازشعوری ج ۲ورق ۱۲) . نام روز هیجدهم از ماه پارسی مرادف رش است . (آنندراج) (ازانجمن آرا) (۳):

روز رشن است ای نگار دلربای
شاد بنشین و بهجام می گرای .
مسعودسعد .

رجوع به رش و رشنو درهمین لغت نامه وذیل برهان شود .

|| (اِخ)نام فرشته. (ناظم الاطباء)(ازبرهان). نام ملکی است. (فرهنگ جهانگیری) . نام یکی از ایزدان همکار امشاسپندامرداد.(از مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات فارسی ص۱۶۲). نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز رشن با اوست. (از شعوری ج ۲ورق۱۲). و رجوع به رش و رشنو در همین لغت نامه و ذیل برهان شود .

||پشته و کوه کوچک. (ناظم الاطباء)(برهان).

|| گزیدگی . (ناظم الاطباء) (برهان) . در فرهنگ به معنی گزیدن آورده است. (آنندراج)

---

(۱) eczéma .
(۲) ضبط کلمه درتداول عامهٔ مردم جنوب خراسان بکسر(ر) است و آن را برهرطناب یاریسمانی اطلاق کنند وهمچنین است درآذربایجان.
(۳) مؤلف انجمن آرا و به تبع او صاحب آنندراج آورده اندکه درتحفةالاحباب به فتح راو شین آمده .

(انجمن آرا) . گزیدن . (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) .

رشن . [رَ ش] (اِ) یا رشن [رَ] رجوع به رشن [رَ ش] در معنی (روز هیجدهم ...) و ذیل آن و همچنین آنندراج و انجمن آرا و تحفةالاحباب شود .

رشن . [رَ] (ع مص) داخل کردن سگ سرخود را درآوند . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ معین) (ناظم الاطباء) . سربردن سگ بود به کاسه و دیگ و امثال آن . (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). || ناخوانده مهمان گردیدن . (ناظم الاطباء) (فرهنگ معین) . ناخوانده رفتن بود به طعام خوردن عروسی. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) . طفیلی گردیدن در خوردن غذا . (از اقرب الموارد). بی دستوری در آمدن . (فرهنگ معین) . رشون . [رُ] (اقرب الموارد) .

رشن . [رَ] (ع اِ) یارشن [رَ شَ] دهانهٔ جوی و رود.(ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || موعد مشرب . (ناظم الاطباء) . || روزن . (از تاج العروس) .

رشن . [رَ ش] (ع مص) یارشن [رَ] رجوع به رشن [رَ] درمعنی مصدری شود .

رشن . [رُ] (اِخ) نام کوهی بوده درکابلستان . آقای دکتر معین گوید :مطابق مندرجات بند هشن هندی و آذر فربغ یاآتش روحانیان، درکوه رشن درکابلستان بوده است. (مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات فارسی ص ۲۲۱).

رشناوند . [رُ وَ] (اِخ) ده ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . سکنه : ۶۲۶ تن . آب : قنات . محصولات عمده : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رشنش . [رَ نَ] (اِخ) ده ازدهستان بخش رزاب شهرستان سنندج سکنه: ۲۵۰ تن. آب :رودخانه و چشمه . محصولات عمده: غلات و لبنیات و مختصر توتون .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشنو .[رَ] (اِخ) (۱) نام اوستایی رش یا رشن فرشتهٔ دادگستری است .رجوع به فرهنگ ایران باستان ذیل ص ۳۰۳ ورش و رشن در همین لغت نامه و ایران در زمان ساسانیان ص ۴۶ و ۴۸ . شود .

رشنواد . [رَ نَ] (اِخ) نام یکی از نوکران همای دختر بهمن بود . (برهان) (از ناظم الاطباء) . نام سپهسالار همای چهرآزاد و مادر (۲) بهمن است . (آنندراج) (انجمن آرا) . نام یکی از سپهبدان همای بن بهمن است آورده اند که سپاهی ازرومیان آمده ولایت همای را تاختند و مرزبان با رومیان جنگ کرده کشته شد همای رشنواد را که هم سپهبد و هم سپهبد نژاد بود به جنگ رومیان تعین نمود داراب نوکر اوشد چون رشنواد لشکر خودرا به نظر همای می گذارند همین که نظر همای بر داراب می افتدشیر از پستانش می جوشد و تفصیل این اجمال در شاهنامه مرقوم است . (از فرهنگ جهانگیری) :

یکی مرد بُد نام او رشنواد
سپهبد بُد و هم سپهبد نژاد
سپه گرد کرد اندر آن رشنواد
عرضگاه بنهاد و روزی بداد .
فردوسی .

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۲ شود .

رشنودی . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان روشکان بخش طرهان خرم آباد . سکنه : ۱۲۰ تن . آب : چاه . محصول عمده : غلات ولبنیات و پشم . صنایع دستی زنان : سیاه چادر و طناب بافی . راه : اتومبیلرو . ساکنان از طایفهٔ امرایی و چادرنشین هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رشنه . [ ] (اِخ) گویا نام محلی است در این شعر فرخی :

از درون رشنه تا که پایه های کژ روان
سبزه از سبزه نبرد لاله زار ازلاله زار.
فرخی .

رشنی . [رَ] (اِ) خاکروبه . (ناظم الاطباء) . و رجوع به رشتی شود .
|| خاکروبه کش و رشتی . (ناظم الاطباء). خاکروب وخاکروبه کش را گویند.(آنندراج) (ازبرهان) :

مرا زگهبد تو رشنی است یمنی ویساری(۳)
رها مکن سر او تا برد سلامت تو .
منجیک .

ورجوع به رشتی شود .

رشنیده . [رَ دیا رِ] (اِ) به معنی بول و غایط است از دساتیر نقل شده است. (آنندراج) . شاش . پلیدی . بول . (یادداشت مؤلف) .

رشنیغ . [رَ](اِ)عام. رشنیق،مقابل سید؛ درقم و اطراف آن گویند : فلان سیداست یا رشنیغ . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به رشنیق شود .

رشنیق . [رَ] (اِ) عامی ، غیرسید (مخصوصاً طالب علم غیرسید) : «بایدببینند که این نعمت درین دیار و بلاد مشترک است از میان مسلمانان و مشرکان و جهودان و مؤمنان و موحدان و ملحدان و علویان و رشنیقان و تاجیکان . . .» (کتاب النقض ۴۷۶) . (فرهنگ معین) . و جوع به رشنیغ شود .

رشو . [رَ شْ وْ] (ع مص) پاره ورشوه دادن کسی را . (ناظم الاطباء).پاره دادن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . رشوت دادن . (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی) .

رشوات . [رِ شْ] (ع اِ) یا رشوات [رِ] ج رِ ،رشوة [رِ وَ] (ناظم الاطباء) . ورجوع به رشوات[رِ] ورشوة[رَ وَ] ورشوة [رِ وَ] و رشوة [رُ وَ] شود .

رشوات . [رِ](ع اِ)یارشوات[رِ ش] ج رِ ، رشوة [رِ وَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به رشوات[رِ ش] ورشوة[رُ وَ] رشوة [رَ وَ] و رشوة [رِ وَ] شود .

رشوانلو . [رَ] (اِخ) ده از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد . سکنه : ۱۴۹ تن. آب: رودخانه. محصولات عمده : غلات و بنشن و انواع میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشوانلو . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان .سکنه: ۳۱۴ تن . آب : چشمه. محصولات عمده: غلات و انواع میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رشوانلو . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان . سکنه : ۲۳۹ تن. آب:رودخانه .محصولات عمده: غلات و میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

رشوت . [رِ وَ] (اِ مأخوذ ازتازی) رشوه و پاره و مزد . (ناظم الاطباء). اتاوه . پاره . رشوه . رشوة . برطیل. برطله [بَ طَ لَ] . پاره که برای برآمدن کاری دهند . (یادداشت مؤلف). آنچه برکسی دهند تاکار سازی به ناحق کند . و در فارسی قدیم آنرا پاره گویند . (غیاث اللغات ـ بنقل ازمنتخب اللغات و شرح نصاب). پاره یعنی چیزی که برای کارسازی نا حق به کسی دهند و با لفظ دادن و گرفتن و ستاندن وخوردن مستعمل . (آنندراج) :

چون خصم سرکیسهٔ رشوت بگشاید
در وقت شمابند شریعت بگشایید .
ناصرخسرو .

(۲) با توجه به مآخذ دیگر مادر غلط و صحیح دختر است .

(۳) شاید : (... رشنی است بسیاری) (یایسری) باشد (یادداشت مؤلف) .

(1) Rashnu .

آنکه فقیه است از املاک او
پاک تر آنست که از رشوت است.
ناصرخسرو.
هریکی همچو نهنگی وز بس جهل وطمع
دهن علم فراز و دهن رشوت باز.
ناصرخسرو.
رشوت حکمش دهد جوشن مریخ را
چون به‌کف شاه دید تیغ زحل گون فلک.
خاقانی.
کجاخازن لشکر وگنج من
به رشوت مگر کم کند رنج من.
نظامی.
چو یاقوتم نبید خام گیرد
به رشوت با طبرزد جام گیرد.
نظامی.
چون دهد قاضی به‌دل رشوت قرار
کی شناسد حق ازمظلوم زار.
مولوی.
قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار.
سعدی.
— رشوت‌خواستن، پاره‌خواستن. طلب‌پاره ورشوه‌ازکسی. (یادداشت‌مؤلف). استرشاء. (دهار).

رشوت خوار. [رُ یارِ وَ خا] (نف مرکب) آتشخوار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۸). رشوه خوار. پاره‌گیر. رشوه خور. (یادداشت مؤلف):
این رشوت خواران فقهایندشما را
ابلیس فقیه‌است گراینها فقهایند.
ناصرخسرو.
و رجوع به رشوه خوار ورشوت ستان شود.

رشوت‌خواری. [رُ یارِ وَ خا] (حامص مرکب) عمل رشوت خوار. صفت رشوت خوار. رشوه خوردن. پاره‌گرفتن. (یادداشت مؤلف).

رشوت خور. [رِ یارُ وَ خُ] (ن ف مرکب) کسی که رشوه وپاره می‌گیرد. (از ناظم‌الاطباء). رشوت‌گیرومباشرآن. (آنندراج). رشوت خوار. و رجوع به رشوت خوار و رشوت ستان شود.

رشوت‌خوردن. [رِ یارُ وَ خُ دَ] (مص مرکب) رشوه خوردن. رشوت گرفتن. پاره گرفتن. اخذ پول یا مالی برای حق نمودن باطل یاناحق نمودن حقی. (ازیادداشت مؤلف):
ازبهرقضا خواستن وخوردن رشوت
فتنه همگان برکتب بیع و شرایند
رشوت بخورند آنگه رخصت بدهند
نه اهل قضایند بل ازاهل قفایند.
ناصرخسرو.
آنچه زدست تودهن می‌خورد
رشوت آسایش من می‌خورد.
امیرخسرودهلوی.

ورجوع به‌رشوت گرفتن‌ورشوه‌خوردن‌شود.

رشوت دادن. [رِ یا رُ وَ دَ] (مص مرکب) ادلاء. (ترجمان‌القرآن). اسلال. (تاج‌المصادر بیهقی). پاره‌دادن. رشوه دادن. دادن مال یا پولی برای‌انجام گرفتن تقاضای‌نامشروع. برطله. رشاء. (یادداشت مؤلف). دهن کسی بستن. دهن کسی شیرین‌کردن. قفل بردهان کسی انداختن و زدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۸):
آشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات
رشوت حاکم جز درشب و پنهان‌ندهی.
ناصرخسرو.
ور زاهدی و نداده‌ای رشوت
یا بیش درست همچو دیواری.
ناصرخسرو.
مصانعه، رشوت دادن و مدارا کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). شکم، رشوت دادن والی را. (تاج‌المصادربیهقی).
— به رشوت‌دادن، به‌عنوان رشوه دادن. دادن چیزی برای انجام گرفتن درخواست خلاف حق و نا مشروع:
جان خاقانی به رشوت می‌دهم ایام‌را
گر مرا زین روزغم‌روزی رهایی‌می‌دهد.
خاقانی.
زگلپایگان رفت شخصی باردو
که قاضی شود صدر راضی نمی‌شد
به رشوت خری داد وبستد قضارا
اگر خرنمی‌بود قاضی نمی‌شد.
میرعبدالحق.

رشوت ستان. [رُ یارِ وَ سِ] (ن ف مرکب) رشوه‌گیر. رشوت‌گیر. رشوه‌بگیر. که از کسی‌پاره اخذکند. (یادداشت مؤلف):
بگو آنچه دانی که حق‌گفته به
نه رشوت‌ستانی و نه رشوه‌ده(۱).
(بوستان).
ورجوع به رشوت خوارورشوه خوار شود.

رشوت‌گرفتن. [رُ یارِ وَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رشوه گرفتن. پاره ستدن. رشوت ستدن. (یادداشت مؤلف):
به رشوت‌عامل‌ازخودگر کنداصحاب‌سلطان‌را
مکافات عمل ازهیچکس رشوت نمی‌گیرد.
صائب‌تبریزی (بنقل‌آنندراج).
— به رشوت‌گرفتن، به رسم رشوت اخذ کردن. به عنوان رشوه اخذ نمودن. (از یادداشت مؤلف): هرچه‌درایام فتنه‌به‌رشوت گرفته بودند از ایشان بستد. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ص۴۳۷).
ورجوع به‌رشوت‌خوردن ورشوه‌گرفتن شود.

رشوتی. [رِ یا رُ وَ] (ص‌نسبی) کسی که قبول رشوه می کند. (ناظم‌الاطباء).

رشورجی. [ ] (اِخ) نام‌باستانی اصفهان. (نخبةالدهردمشقی). رجوع‌به‌اصفهان در همین لغت نامه شود.

رشوف. [رَ] (ع اِ یا ص). زن پاک دهن خشک فرج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زن خوش‌مزه دهن خوش فرج. (آنندراج). زن‌پاک‌دهن. (ازاقرب‌الموارد). || شترماده که‌علف‌را به لب‌گیرد وبخورد. (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).
|| (ص) رشوف، آب دهان پاکیزه. (ناظم الاطباء). || ظلم رشوف، ای طیب. (ناظم الاطباء).

رشون. [رُ] (ع ص) گوسپندان چرنده. (آنندراج). غنم رشون ؛ گوسپندان‌چرنده. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رشون. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رشن [رَ]. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). طفیلی‌گردیدن. (تاج‌المصادربیهقی) ورجوع به رشن [رَ] شود.

رشوند. [رَ وَ] (اِخ) از ایلات اطراف قزوین. (از جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۱۱۲). از ایلات اطراف تهران،ساوه زرند و قزوین، و مرکب از ۴۰۰خانواده است که در اطراف قزوین مسکن دارند و چادر نشین هستند. (یادداشت‌مؤلف).

رشوة. [رِ وَ] (ع اِ) یارشوة [رُ وَ] یا رشوة [رَ وَ]. (کشاف‌زمخشری). پاره و رشوة ج، رشی[رُ شَنْ] و رشی [رِ شَنْ] و رشوات [رِ شَ] ورشوات[رِ] (ازناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). آنچه‌برای‌باطل‌نمودن حق یا حق نمودن‌باطل‌داده‌شود. (ازتعریفات جرجانی) (از المنجد) (ازاقرب‌الموارد). و در حدیث است : لعن‌الله‌الراشی والمرتشی والرائش، یعنی : دهنده و گیرنده و سعی کننده را میان آنها. (منتهی‌الارب). رشوه دادن. (دهار). || مزد. ج، رشی [رِ شا] ورشی[رُشا] و رشوات[رِ شَ] و رشوات [رِ] (ناظم الاطباء).
|| آنچه برای تملق داده شود ج، رشی [رِ شَنْ] گویند : «الرشی رشاءالنجاح». (از اقرب‌الموارد).

رشوة. [رُ وَ] (ع اِ) یا رشوة [رَ وَ] یا رشوة [رِ وَ]. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رشوة [رِ وَ] و رشوة [رَ وَ] شود.

رشوة. [رَ وَ] (ع اِ) یا رشوة [رُ وَ] یارشوة [رِ وَ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به رشوة [رِ وَ] و [رُ وَ] شود.

رشوه. [رِ یا رُ وِ] (اِ مأخوذازتازی) پاره. (نصاب‌الصبیان). پاره وباده‌وبلکفده یعنی آنچه برکسی دهند برای کار ناروا و غیرمشروع ورشوة که، باقاضی می‌دهند بلکفد

(۱) نل : ... نه عشوه‌ده.

یا بلکفد[بَ] نیز گویند . (ناظم الاطباء) . دادن مالی به کسی برای انجام دادن مقصود خود . (فرهنگ معین) . زری که درازای فتوی به ارباب شریعت دهند یا ازخوف و یا به طمع منصبی ازمناصب دیوانی به سلاطین وحکام وارباب دیوان رسانند وبه ضم اول هم گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رشوة[رُ وَ] رشوة[رِ وَ] (دهار) . هدیهٔ نامشروع. بلکفد. جعلی که به حاکم دهند نه بصورت مشروع تاحکومت کند به دلخواه راشی. در اصطلاح فقه چیزی که قاضی برای صدورحکم یا کمک فکری به یکی ازاصحاب دعوی اخذ می کند . دریافت رشوه غیرجایز ونامشروع است اگرچه ازکسی گرفته شود که حکم اصولا به نفع او صادر می شد . (یادداشت مؤلف) . آنچه به کسی دهند تا کارسازی ناحق کند؛ پاره . بلکفد . بلکفت. (فرهنگ معین) .

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : در اصطلاح شرع آنچه گیرنده به جهتی از روی ظلم از پاره دهنده می گیرد وپاره دهنده بدان علت بوی می دهد. رشوت دهنده راراشی ورشوت گیرنده رامرتشی گویند . در بیرجندی آمده : رشوت مالی راگویند که کسی آن را بدیگری بدهد بشرط اینکه در برابر آن بدو کمک کند و آنچه بدون شرط داده شودهدیه است . در مصباح آمده : رشوه آنست که مردی به حاکم یا جزوی بدهد تا بسود او حکم کند،یاآنچه را می خواهدبدوتحمیل کند آنگاه مؤلف گویدرشوه چهار قسم است وآنرا به تفصیل شرح می دهد. رجوع به همین مأخذشود. آقای دکتر سجادی آرد : اسم است ازرشوة به فتح راء وچیزی است که بوسیلهٔ آن به حاجت توان رسیدودرشریعت امری است که گیرنده ازروی ستم ستاند درراهی که چاره نباشد مگر آنکه آنرا بدهی . آخذ را مرتشی ودهنده را راشی نامند وبالجمله مالی که شخص در مقابل عمل ستاند عملی که ازوظایف اوست یا برای ابطال حقی ویااحقاق حقی ودرهرحال حرام است و«الراشی والمرتشی کلاهما فی النار» . (فرهنگ علوم) :

گفتم چورشوه بود وریا مال وزهدشان
ای کردگار بازبه چه مبتلا شدم .
ناصرخسرو .

بی رشوه تلخ وبیمزه چون زهروحنظلند
بارشوه خوب وشیرین چون مغزوشکرند.
ناصرخسرو .

به خون وخواستهٔ مهتران شدم قاصد
رباورشوه پذیرفتم ازصبی ویتیم .
سوزنی .

— رشوه بگیر ، رشوه گیر ، رشوه ستان. رشوت خوار . (یادداشت مؤلف) .

— رشوه خواستن، رشوت خواستن . پاره خواستن . (یادداشت مؤلف) . استرشاء . (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغهٔ زوزنی).

|| انبار. کود . کوت . زبل . آنچه به زمین دهند تا قوت گیرد . (یادداشت مؤلف).

— رشوه پسند ، کودپذیر . کود پسند : خربزه ازگیاهان رشوه پسند است . (یادداشت مؤلف) .

رشوه خوار. [رُ یا رِ یا وَ خا] (نف مرکب) رشوت خور . مرتشی. رشوت خوار. رشوه خور . رشوه گیر . رشوت گیر . (از یادداشت مؤلف) . آنکه رشوه گیرد . پاره ستاننده . (فرهنگ معین). ورجوع به رشوه ومترادفات کلمه شود .

رشوه خواره . [رُ یا رِ و یا وَ خا رَ] (ص مرکب) رشوه خوار. (فرهنگ معین). ورجوع به رشوه خوار شود .

رشوه خواری . [رُ یا رِ وَ یا وَ خا] (حامص مرکب) عمل رشوه خوار . رشوت خواری. ارتشاء . (یادداشت مؤلف) . عمل رشوه خوار . رشوه گیری . رشوه خوری . (فرهنگ معین) . ورجوع به رشوت خوار ورشوه خوار ورشوت خواری شود .

رشوه خور. [رُ یا رِ و یا وَ خُ] (نف مرکب) رشوه گیر. آنکه رشوه وپاره می گیرد. (ناظم الاطباء) . رشوه خوار . (فرهنگ معین) . ورجوع به رشوه گیر ورشوه خوار ورشوه خواره شود .

رشوه خوردن. [رُ یا رِ و یا وَ خُ دَ] (مص مرکب) رشوت خوردن. رشوت گرفتن. پاره گرفتن . (یادداشت مؤلف). رجوع به رشوت خوردن ومترادفات دیگر کلمه شود.

رشوه خوری . [رُ یا رِ و یا وَ خُ] (حامص مرکب) رشوه خواری . (فرهنگ معین) . رجوع به رشوه خواری ورشوه خور ورشوه خوردن شود .

رشوه دادن . [رُ یا رِ و یا وَ دَ] (مص مرکب) رشوت دادن. پاره دادن. (یادداشت مؤلف) :

هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم
بوکه درراه گروگان شدنم بگذارند .
خاقانی .

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش
تا ننهم مکه را ورای صفاهان .
خاقانی .

خاقانی اگررشوه دهد خال لبش را
ملک دوجهان خواهد وکمترنپذیرد .
خاقانی .

گرگ چون رشوه داده بود زپیش
جست حق القدوم خدمت خویش
نظامی .

ورجوع به رشوت دادن ورشوت ورشوه شود.

رشوه ده . [رُ یا رِ وَ یا رِ وَ دِ] (ن ف مرکب) رشوه دهنده . رشوت ده . پاره دهنده . راشی . (یادداشت مؤلف) :

بگوآنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه رشوه ده (۱) .
بوستان .

ورجوع به رشوت ورشوت دادن شود .

رشوه ستدن. [رُ یا رِ و یا رِ وَ سِ تَ دَ] (مص مرکب) رشوه گرفتن . پاره گرفتن . اخذ رشوت . (یادداشت مؤلف) . ارتشاء . (مصادراللغهٔ زوزنی)(تاج المصادر بیهقی) . ورجوع به رشوت گرفتن ورشوه گرفتن شود.

رشوه گرفتن. [رُ یا رِ و یا وَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رشرت گرفتن. پاره گرفتن. ارتشاء . (یادداشت مؤلف). رجوع به رشوت گرفتن شود .

رشوه گیر. [رُ یا رِ و یا رِ و] (نف مرکب) رشوه خور . آنکه رشوه وپاره می گیرد . (ناظم الاطباء). مرتشی . (یادداشت مؤلف) .

رشی . [رِ شَنْ] (ع اِ) جِ رشوة [رِ وَ] (منتهی الارب) (ازاقرب المورد) (ازمتن اللغة) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (۲) . ورجوع به رشوة [رِ وَ] و رشوت ورشوه شود .

رشی . [رَ شَ نْ] (ع اِ) جِ ، رشاة [رَ] (ازاقرب الموارد) . ورجوع به رشاة شود .

رشی . [رُ شَنْ] (ع اِ) جِ ، رشوة . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (۲).رجوع به رشوت ورشوة ورشو ورشوات شود .

رشی . [رَ ی] (ع اِ)شتربچه. (ازمنتهی الارب) (از متن اللغه) (ازاقرب الموارد) . ||شتری که بایستدپس بانگ زندبرآن شبان.(منتهی الارب) . شتری که بایستد پس شبان برآن بانگ زند : ارشه[اُ شَ] ارشه.(ازاقرب الموارد) .

رشی . [رَ] (اِخ) ده ازدهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت . سکنه : ۲۸۳ تن. آب: چشمه. محصولات عمده: غلات ولبنیات . صنایع دستی : شال بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشیح . [رَ] (ع اِ) عرق . (از اقرب الموارد) . خوی وعرق.(از ناظم الاطباء) . خوی . (منتهی الارب) (آنندراج) .
|| تراوش . (ناظم الاطباء) . || نام گیاهی است . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

رشیخان . [رَ] (اِخ) ازرستاق طبرش هَدانی واصبهانی . (تاریخ قم ص ۱۲۰) .

رشید. [رَ] (ع ص) راه راست نماینده . (منتهی الارب) (غیاث اللغات بنقل از

(۱) ن ل :که نه رشوه گیری و... == که نه رشوه خواری و ...
(۲) در دو متن اخیر بدون تنوین با الف مقصور ضبط شده است .

منتخب‌اللغات)(یادداشت مؤلف) .راهنمای . (مهذب الاسماء) (دهار) (السامی فی الاسامی). نعت از رشد [رُ] ورشد [رَ شَ]. رهبر. هادی. (یادداشت مؤلف) . || درصفت باری به معنی هادی وراه نمای به سوی راه راست . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . راهنمای در صفت خداوند . (دهار) صفت خدای ، هادی رهنمای. (ازفرهنگ معین) . نامی از نامهای خدای تعالی . (ازمهذب الاسماء) (دهار) .درصفات خدای تعالی هادی به‌راه‌راست. (یادداشت مؤلف) . || نیک ماهر درتقدیر واندازهٔ اشیاء.(ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب المورد).راست تدبیر . (آنندراج) (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب اللغات) . راست تقدیر . (مهذب الاسماء).

||(نمف) راه‌یافته‌ورستگار.(ازناظم الاطباء) (فرهنگ معین). (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). (۱)
درزبان عربی به معنی رستگاراست . (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵ به‌نقل ازمحیط المحیط ومختار الصحاح). راه راست یافته . (دهار). راه‌یافته . راه بردار. مهتدی]مُ تَ دا[. آنکه تدبیرات او به غایت ومقاصد رسد بی اشارهٔ مشیری .هدایت شده. بره. موفق . راه راست‌یابنده .بسامان. (یادداشت مؤلف) : وبه افعال واعمال رشید واقوال سدید او را متهم کردند (تاریخ جهانگشای جوینی) .

رشید . [رَ] (ص مأخوذ ازتازی) شجاع ودلیروباعزم درجنگ . (ناظم الاطباء) . در تداول عوام از فارسی زبانان ، شجاع . (یادداشت مؤلف).دلیر.شجاع.(فرهنگ معین).
|| درفارسی به معنی خوش قدوقامت استعمال کنند . چنانکه گویند فلانکس جوانی است زیبا ورشید درعربی بجای آن رشیق به قاف گویند ومصدرآن نیزرشاقت است وشایدرشید ورشادت هردو محرف رشیق ورشاقت باشد . (نشریهٔ دانشکدهٔادبیات تبریز سال اول شماره ۵ ـ بنقل ازمحیط المحیط ومختار الصحاح). خوش قدو قامت . (فرهنگ معین).

رشید . [رُ شَ] (اِخ) نام مردی . (منتهی الارب) . از غلامان بنی معاویه و از انصار است وحدیثی چند ازوی نقل شده‌است. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم اول شود .

رشید .[رَ] (اِخ)یارشیده دهی‌است. (منتهی الارب) . دهی‌است در مصر درساحل نیل . (۲)(ازنخبة الدهردمشقی). شهری‌است نزدیک‌اسکندریه.(یادداشت مؤلف).شهرکی است درکناردریاونیل جنب اسکندریه . (از معجم البلدان).شهری‌است درمصرواقع درکنار شط نیل ، شامبلیون در سال ۱۷۹۹ م. کتیبهٔ در آن به زبان یونانی و هیروگلیفی کشف کردکه در بارهٔ حروف هروگلیفی واصول زبان‌آن میباشد. (از اعلام المنجد).ورجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۴۸ شود .

رشید .[رَ] (اِخ)ابن‌ابوالقاسم‌ازراویان بشمار است وعمربن علی بن‌عمر قزوینی‌ملقب به سراج‌الدین (متولد ۶۸۳ ق .)ازوروایت دارد . رجوع به شد الازار ذیل ص ۲۵۲ شود .

رشید .[رَ] (اِخ) ابن‌داود. اوراست کتاب تفسیر بر قرآن . (فهرست‌ابن ندیم).

رشید . [رَ] (اِخ)ابن‌ربیض‌العذری . مرزبانی‌اوراازسخنسرایان‌نامی‌عرب‌ذکر کرده و گفته است از شاعران مخضرم‌است. (از الاصابة ج ۱ قسم سوم) .

رشید . [رَ] (اِخ) ابن شریف بن علی ؛ اولین از شرفای فلالی مراکش (از ۱۰۷۵ تا۱۰۸۳ ق).رجوع به‌طبقات سلاطین اسلام ص ۵۲ و ۵۵ شود .

رشید . [رَ] (اِخ) ابن کریب از راویان است‌وفضل بن موسی ازوروایت‌دارد .رجوع به عیون‌الاخبار جزء ۳ ص ۳۲۴ شود .

رشید . [رَ] (اِخ) ابن مالک تمیمی از صحابهٔ رسول(ص) بود وبعدها در کوفه‌ساکن شد . چند حدیث‌ازحضرت‌روایت کرده‌است. (ازقاموس الاعلام‌ترکی) . کنیهٔ اوابوعماره (عمره) است رسول قیصروصحابیست . (از یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌حسن المحاضرة فی‌الاخبارمصروالقاهره ص ۹۱ والاصابة ج ۱ قسم اول شود .

رشید .[رَ] (اِخ) احمد بن علی بن زبیرغسانی مکنی به ابوالحسین . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به احمد درهمین لغت‌نامه واعلام زرکلی شود .

رشید . [رَ] (اِخ) یا رشید احمد . احمد بن علی قاضی قالی که به سال ۵۶۳ ق . درگذشت . اورا دیوانی است . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به احمد بن علی قاضی قالی درهمین لغت نامه شود .

رشید .[رَ] (اِخ) رشید اسوانی ، یا غسانی. رجوع به‌الاسوانی درمعجم المطبوعات ج ۱ شود .

رشید . [رَ] (اِخ) یا رشید افندی ابن ابوعبید احمد بن سلیمان صیرفی سوری . اوراست :
۱ـ کشف النقاب عن انواع الشراب (چاپ بیروت به سال ۱۳۰۶ ق).
۲ـ منتهی المنافع فی‌انواع الصنایع . (چاپ مطبعة الادبیة بیروت به‌سال ۱۳۱۳ ق).
۳ـ النجوم المشرقات فی تدبیرالمسکونات. (از معجم المطبوعات ج ۱) . ورجوع به همین مأخذ شود .

رشید . [رَ] (اِخ) یا رشیدالدحداح یا رشید بن غالب . این اسم تحریف است از کنت رشید (ابن غالب) دحداح . اوراست: شرح دیوان ابن الفارض .که رشید به سال ۱۸۵۱ م . به نشر آن مبادرت ورزید. (از معجم‌المطبوعات‌مصر).رجوع به‌رشیدالدحداح دراعلام زرکلی وهمین لغت نامه شود .

رشید . [رَ] (اِخ) یا رشید الدین . نام پسرخاقانی . (آنندراج) (غیاث اللغات) . آقای دکتر سجادی درمقدمهٔ دیوان خاقانی گوید : پس ازبازگشت خاقانی ازسفردوم بزرگترین مصیبتی که درزندگی اواتفاق‌افتاد حادثهٔ مرگ فرزندش رشید بودکه به سال ۵۷۱ ق . دربیست سالگی درگذشت وپدر را داغدارکرد ودرین زمینه چندین قصیده و قطعهٔ سوزناک وتأثر انگیز سروده و بامؤثر ترین بیانی این واقعه را شرح کرده‌است ... یکی ازقصاید بسیارسوزناک‌وجانگدازخاقانی درمرثیه‌رشیدالدین قصیده‌ایست که به شهادت سرلوحهٔ‌نسخ‌خطی (ترنم‌المصاب) یا (ترنم المصائب) نام دارد. (ازمقدمهٔ‌دیوان خاقانی ص بیست وسه) :

وقت مردن رشید راگفتم
که بخواه آنچه آرزوت آید .
خاقانی .

خاقانی ازانده رشیدت
تا کی بود اشک ونوحه برخیز .
خاقانی .

خود بردلم جراحت مرگ رشید بود
ازمرگ شیخ رفت جراحت زالتیام .
خاقانی .

گوهردانش وگنجورهنربود رشید
قبلهٔ ما درودستورپدربود رشید .
خاقانی .

دریغ میوهٔ عمرم رشیدکز سرپای
به‌بیست سال برآمد بیک‌نفس بگذشت .
خاقانی .

برای اطلاع بیشتر رجوع به قصاید صفحات ۱۵۸و۱۶۲و۴۰۶و۵۴۱شود .

رشید . [رَ] (اِخ) یا امیر رشید . لقب ابوالقاسم نوح بن منصور بن نصربن احمد بن اسماعیل سامانی . رجوع به تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۱۷ و نوح ... شود .

رشید .[رَ] (اِخ) یا رشیدبن داودسعدی. اوراست : غایة‌المراد فی‌الخیل و الجیاد . (از معجم‌المطبوعات‌ج۱) .

رشید . [رَ](اِخ) یارشیدبن‌سلیم‌خوری. اوراست : الرشیدیات. دیوان شعر ، که‌به‌سال ۱۹۰۰م در نیویورک به چاپ رسیده است . (از معجم‌المطبوعات ج ۱) .

رشید . [رُ شَ] (اخ) یا رشید ثقفی تابعی‌است . (منتهی الارب) .

---

(۱) در آنندراج راستکار آمده شاید غلط چاپی باشد .رجوع به‌آنندراج شود .

(۲) Roshett

رشید . [رَ] (اِخ) لقب حضرت حسین بن علی امام سوم شیعیان . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۳ و مادهٔ حسین در همین لغتنامه شود .

رشید . [رَ] (اِخ) رضا (محمد) صاحب مجلهٔ المنار الاسلامیه . که در آن مقالات دینی وتحقیقی و علمی می‌نویسد. این مجله بسال ۱۳۱۵ ق. ۱۸۹۹ م. در قاهره آغاز به انتشار کرده است. از انتشارات اوست :

۱ - انجیل برنابا که آن را در المنار منتشر ساخت و آن یکی از انجیلهایی است که مسیحیان آن را قبول ندارند.

۲- تاریخ استاد امام شیخ محمد عبده.

۳- تفسیر فاتحه و مشکلات قرآن.

۴- تفسیر قرآن حکیم، معروف به (تفسیر المنار).

۵- ذکری المولد النبوی .

۶- شبهات النصاری وحجج اسلام .

۷- عقیدة الصلب والفدا .

۸- محاورات المصلح والمقلد.

۹- المسلمون والقبط والمؤتمر المصری . (ازمعجم المطبوعات ج ۱).

محمد رشیدرضا محدث معروف مصر و مدیر ومحرر مجلهٔ المنار مصر که بسال ۱۳۱۵ق. آنرا تأسیس کرد و تا سال ۱۳۵۴ ق (سال مرگش) منتشر می‌شد او اصلا از اهالی طرابلس شام بود ولی بعدها در مصر متوطن گردید . رشید از مریدان خاص مرحوم شیخ محمد عبده بود وپس ازمرگ وی شرح حال بسیار جامع و رسایی در سه جلد بنام (تاریخ استاد الامام الشیخ محمد عبده) در بارهٔ او و عقاید وآرای او وهمچنین نوشته‌های دیگران در خصوص وی طبع ومنتشر نمود ازمطالعهٔ مجموعه نوشته‌های رشید ونوشته‌های دیگران در بارهٔ وی چنین برمی‌آید که او تاحدی متمایل به وهابیه بوده است. (ازوفیات معاصرین بقلم مرحوم محمد قزوینی - مجله یادگار سال سوم شماره ۱۰) . و رجوع به حلل السندسیه ج۲ ص ۱۹۵ و اعلام المنجد شود .

رشید . [رَ] (اِخ) صلاح الدین رشید جد پنجم شیخ صفی‌الدین اردبیلی و جد یازدهم شاه اسماعیل صفوی . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام جزء ۴ از ج ۴ ص ۴۰۹ ورجال حبیب السیر ص ۲۲۶ شود .

رشید . [رَ] (اِخ) عبدالله عبادی بن معتمد علی‌الله . (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی‌الله شود.

رشید . [رَ] (اِخ) عبدالواحد بن ادریس مکنی به ابو محمد و ملقب به رشید و معروف به ابن مأمون ازملوك آل عبدالمومن . که ازسال ۶۳۰ . تا ۶۴۰ . امارت داشته است. (یادداشت مؤلف) . خواندمیردر ذکر انتقال دولت ازخاندان عبدالمؤمن به ارادت پادشاه قادر گوید: ابو محمد رشید بن المأمون بعد ازفوت پدر در مراکش بر تخت سلطنت نشست و درسنهٔ (۴۶۰ ق.) رخت سفر آخرت بربست. (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۸۴). ورجوع به عبدالواحد در اعلام زرکلی و حبیب السیر چاپ خیام ذیل ص ۵۸۳ شود.

رشید . [رَ] (اِخ) عزالدین رشید بن جبیر بن محمود بن احمد شیرازی، از شعرای قرن ششم معاصر اتابک تکله بن زنگی (۵۷۱ - ۵۹۱) واتابک سعد بن زنگی (۵۹۱-۶۲۳) از سلغریان فارس. که صاحب شدالازار چند بیت شعر عربی و اندکی از شرح حال اورا آورده است . رجوع به شدالازار ص ۵۳۳ و ۵۳۴ و ۳۶۰ و عزالدین در تلخیص مجمع الالقاب ابن الفوطی (باب عین) وتاریخ وصاف ص ۱۵۰ شود.

رشید . [رَ] (اِخ) یا رشید لکهنویی ، مولوی عبدالرشید از گویندگان وشاگردان ملانظام الدین لکهنویی . رجوع به فرهنگ سخنوران وروز روشن ص ۲۴۴ شود.

رشید . [رَ] (اِخ) محمد رشید، ازخطاطان نامی و پسر خواجه راسم بود. وی در سال ۱۲۲۷ ق. در استانبول درگذشت . قرآنی با چندین اثر دیگر به خط وی باز مانده است . (از قاموس الاعلام ترکی ج۳) .

رشید . [رَ] (اِخ) یا مولی رشید .رشید بن محمد الشریف بن علی حسنی علوی، مکنی به ابوالمعز : از پادشاهان دولت سجلماسی درمغرب اقصی است . او درتافیلات به‌سال ۱۰۴۰ ق . متولد شد چون پدرش در سال ۱۰۶۹ ق . درگذشت مردم با برادر او محمد بن محمد بیعت کردند رشید با برادر به جنگ پرداخت و او را در نزدیکی وجدة کشت . پس مردم با وی بیعت کردند بعد سجلماسیان با او به مخالفت برخاستند ولی رشید آنها را رام و مطیع ساخت و پس از غلبه و گرفتن بیعت از آنان و چند جنگ مراکش را فتح کرد ودرآنجا استقرار یافت. وی به لقب امیرالمؤمنین ملقب گردید و به سال ۱۰۸۲ ق. درگذشت. (ازاعلام زرکلی چاپ جدید ج۳) . و رجوع به رشید الدین شریف و معجم المطبوعات ج ۱ شود.

رشید . [رَ] (اِخ) لقب هارون خلیفهٔ پنجم از خلفای عباسی که شارلمن پادشاه فرانسه در عصروی بود ودرسال ۱۹۳ هجری پس از ۲۳ سال و دو ماه ونیم مدت خلافت درخراسان وفات یافت یعنی از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳ . (ناظم الاطباء) . لقب هارون خلیفهٔ عباسی که راشد و رشید و رشید [رُ شَ] و مرشد [مُ رِش] و رشد [رُ] و رشاد [رَ] و رشدان [رَ] نیز می‌نامیدند . (ازاقرب الموارد). ورجوع به هارون‌وهرون در همین لغت نامه و عیون الانباء ص ۱۲۰ و۱۲۶ تا ۱۳۰ و ۱۳۲ و ۱۳۳ و فهرست تاج جاحظ و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵ و۳۴۴ و۳۴۸ و ۴۲۷و ۴۵۳ و ۴۴۶ و۴۵۷ و ۵۱۷ و۵۱۹ و حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج۲ ص ۴۰۸ و اعلام زرکلی (مادهٔ رشید العباسی هارون بن محمد) وشدالازار ص ۹۷ و ۱۱۲ و فهرست عیون الاخبار و تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ص ۱۴۰ والوزراء والکتاب ص۶۱و۱۲۱ ۱۲۳ و۱۲۶ و۱۳۱و۱۳۳ و ۱۳۵و۱۴۳ و ۱۴۷ و ۱۴۹ و۱۵۱ و ۱۵۷ و فهرست تاریخ سیستان و فهرست چهار مقاله‌وفهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی‌والجماهر ص ۱۶۵ و۱۵۶ و۶۶ و ۶۵ و۶۱ و ۶۲ و۵۸ وفهرست تاریخ الحکماء قفطی‌والاوراق ص ۱۹۲ و ۲۸۱ شود .

رشیدا . [رَ] (اِخ) ازخطاطان نامی‌ایران و خواهرزادهٔ میرعماد خوشنویس‌وخطاط نامی است که درحسن خط از دایی خودنیزفراتر رفته است . رشیدا به هندوستان سفر کرد و درسال ۱۰۴۸ ق درکشمیر درگذشت .
(از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳) .
آقای دکتر معین گوید: عبدالرشیدیلمی استاد خط نستعلیق (ف . آگره ۱۰۸۱ هق.) . . .
از خوشنویسان دربار شاه‌عباس اول صفوی بود و پس از قتل میرعماد به‌هند مهاجرت و ملازمت شاه جهان را اختیار کرد و مقرب شاه‌گردید و به‌تعلیم خط شاهزاده دارا شکوه پرداخت . هنر دوستان هند اورا «آقا» لقب دادند . از نوشته‌های وی مقدار زیادی در ایران وهند موجود است . (ازفرهنگ دکتر معین بخش اعلام) . آقای دکتر معین سپس نمونهٔ ازخط رشیدا را آورده است .ورجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران ص ۱۳۳ و۱۴۴ و۲۴۹ و۲۵۲ ومادهٔ رشیدای قزوینی شود .

رشیدآباد . [رَ] (اِخ) دهیست ازدهستان خار بخش ری شهرستان تهران. آب: قنات. محصولات عمده: غلات وچغندر قند . راه: ازطریق غارمی‌توان ماشین‌برد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

رشیدآباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. آب : قنات . محصولات عمده : چغندر قند و پنبه وانگور . نزدیک راه شوسه واقع است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

رشیدآباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا .سکنه: ۱۶۷تن: آب :قنات . محصولات عمده : غلات وحبوب و صیفی وپنبه. صنایع‌دستی: قالی‌بافی . راه : فرعی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رشیدآباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. سکنه : ٣٦٤ تن . آب : قنات . محصول عمده: غلات . صنایع دستی: کرباس‌بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩) .

رشیدآباد . [رَ] (اِخ) ده از بخش شهداد شهرستان کرمان .سکنه ١٠٠ تن.آب: قنات . محصولات عمده : حبوب و خرما وحنا. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

رشیدآباد. [رَ] (اِخ) ده از دهستاندره شهر شهرستان‌ایلام . سکنه ٤٠٢ تن. آب : نهردرشهر . محصولات عمده : غلات‌وبرنج ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٥).

رشیدآباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان قراتوره بخش دیو اندره شهرستان سنندج . سکنه: ١٢٠ تن . آب : چشمه. محصولات عمده : غلات و لبنیات و حبوب. راه : اتومبیلرو.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٥) .

رشیدآباد . [رَ] (اِخ) ده از دهستان دینوربخش صحنه شهرستان کرمانشاهان . آب: چشمه . محصولات عمده : غلات و حبوب و توتون .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

رشیدای تبریزی. [رَ یِ تَ](اِخ)رشید تبریزی . رجوع به‌همین ماده درهمین‌لغتنامه شود .

رشیدای قزوینی . [رَ یِ قَ] (اِخ) خطاط نامی. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ نصرآبادی و امتحان الفضلاء ج١ ص٢٨٧ و ٢٩٦ و ج ٢ ص٣٠ و ٢٦ و مادهٔ رشیدا در همین لغت‌نامه شود .

رشیداسفزاری. [رَ اِ فَ](اِخ)یارشید الدین اسفزاری. رجوع به‌رشیدالدین(اسفزاری) وفرهنگ سخنوران شود .

رشیدافشار . [رَ اَ] (اِخ) میرزا رشید از گویندگان بود . رجوع به فرهنگ سخنوران والمآثروالآثار ص٢١٥ شود .

رشیدالخلیفه. [رَ دُل خَ فَ] (اِخ) هارون‌الرشید خلیفهٔ نامی عباسی . رجوع به رشید وهارون و فهرست القفطی و الجماهر ص ٥٨و٦١و٦٢و٦٥و٦٦و ١٥٦ و١٦٥ شود .

رشیدالحداح . [رَ دُ دَ د] (اِخ) رشیدبن غالب بن سلام ، از فضلای سرشناس مسیحیان‌لبنان است . تولد رشید درعرامون از دیه های کسروان لبنان بسال ١٢٢٨ ق= ١٨١٣ م . و مرگ وی در دهی در کنار دریای مانش در شمال فرانسه به سال ١١٠٦ ق = ١٨٨٩ م . بود . اوراست کتاب : « طرب‌المسامع » در ادبیات ، و «قمطرهٔ طوامیر»مجموعهٔ مقالات، و «السیار المشرق فی‌بوار المشرق» که تاریخ بزرگی است .(از اعلام زرکلی چاپ جدیدج٣) . و رجوع به رشیدبن غالب شود .

رشیدالدوله . [رَ دُ دَ لَ] (اِخ) رشیدالدوله محمود بن شهاب الدوله نصربن بن‌صالح بن مرداس ، چهارمین حکمران از آل مرداس به‌حلب . در سال٤٥٢ ق. حلب را از حکمران فاطمی آن باز ستد و عمش معزالدوله سال بعد اورا از حلب بیرون راند و او در سال ٤٥٤ ق. دو باره حلب را مسخر کردو درسال ٤٦٣ ق . مسلم عقیلی اورا از حلب براند .(یادداشت مؤلف) .

رشیدالدوله. [رَ دُد دَ لَ] (اِخ)رجوع به رشیدالدین فضل‌الله ... شود .

رشیدالدین . [رَ دُد] (اِخ) ابوالفضل میبدی یکی‌ازشاگردان خواجه‌عبدالله‌انصاری است کتاب کشف‌الاسرار وعدةالابرار را با استفاده از تفسیر مختصر خواجه به سال ٥٢٠ ق تألیف‌کرده است که اشتباهاً آنرا به مولاناسعد[سعدالدین تفتازانی] نسبت‌داده اند . رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ذیل ص ٣٧٥و نیز تاریخ‌ادبیات ایران تألیف آقای دکترصفاج٢ ص ٢٥٧ و٨٨٣ و ٩٣٠ و ٩٣٢ شود .

رشیدالدین . [رَ دُد] (اِخ)ابوحلیقه. رشیدالدین بن فارس بن داود ، مکنی و معروف به ابو حلیقه . پزشک و دانشمند و ادیب بود و در ده جعبر درکنار فرات و نزدیکی رقه بدنیا آمد ودر الرها بزرگ‌شد. وی بدمشق رفت و از آنجا به قاهره سفر کرد و به خدمت ملک‌الکامل و سپس‌فرزند وی‌ملک‌صالح و فرزند اوملک‌المعظم وسپس ملک‌الظاهر پرداخت وکتابهایی‌تألیف کردکه از آن جمله است : «المختار فی‌الف عقار» درداروهای مفردو رسالهٔ در « حفظ‌الصحه» وکتابی در «الامراض و اسبابها و علاماتها ومداواتها » رشیدالدین را اخبار و اتفاقات نادر و شعر نیکو است . درگوش وی‌حلقهٔ بود ازاینروی ابو حلیقه لقب یافت . تولد رشیدالدین به سال ٥٩١ ق. = ١١٩٥ م. و مرگ‌او درحدود سال ٦٦٠ق. = ١٢٦٢ م. اتفاق افتاد . (از الاعلام زرکلی چاپ جدید ج٣). ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی ج ٣ شود .

رشیدالدین . [رَ دُد] (اِخ) لقب‌ابو سعیدرشیدالدین بن موفق‌الدین یعقوب مسیحی است . (یادداشت‌مؤلف) . از پزشکان نامی عرب واز مسیحیان بیت‌المقدس بود و بسال ٦٤٦ ق . در هنگام‌ورود به شام درگذشت. رشیدالدین کتاب معتبری در پزشکی بنام «عیون الطب» دارد و بر کتاب حاوی محمد بن زکریای رازی تعالیقی‌نوشته است.رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج٣ و عیون الانباء ج٢ ص ٣١ و ١٣٢ و ٢٥٤ و ابوسعید ابن یعقوب قدسی مسیحی شود .

رشیدالدین . [رَ دُد] (اِخ) ابومنصور رشیدالدین بن ابوالفضل بن علی صوری ، معروف به ابن صوری ؛ دانشمندی گیاه شناس و پزشک بود در شهر صور بدنیاآمد وبدانجا منسوب‌است. رشیدالدین‌به قدس‌رفت و دوسال در آنجا سکونت‌گزید ودر آنجا باملک عادل ملاقات کرد . سپس به‌خدمت فرزند او ملک اعظم و پس از وی ناصربن المعظم پرداخت .ناصربن معظم او را سمت رئیس پزشکان داد و در خدمت او بود تا ناصربه کرک‌رفت‌پس‌ازآن رشیدالدین‌دردمشق اقامت گزید و درهمانجادر گذشت.رشیدالدین برای تحقیق و مشاهده‌گیاهان‌گوناگون به‌سر زمین‌های مختلف می‌رفت و در بارهٔ رنگ وبرگ و شاخ وریشه و آغاز رویش وزمان خشکیدن برگ آنها بـه مشاهده و مطالعه می پرداخت او نتیجهٔ تتبعات و بررسیهای خود را در دوکتاب « الادویة المفردة» و «التاج» به رشته تحریر درآورد .تولدرشید- الدین به سال ٥٧٣ ق.= ١١٧٧م .ومرگ وی بسال ٦٣٩ ق. = ١٢٤١ م. بود .(از الاعلام زرکلی چاپ جدید ج٣) . ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی ج٣ شود.

رشیدالدین . [رَ دُد] (اِخ)احمدبن ابوسعید میبدی . (یادداشت مؤلف) .رجوع به احمدبن ... شود .

رشیدالدین. [رَ دُدد](اِخ) اسدشروانی ممدوح خاقانی است . خاقانی در مرثیه او اشعار جانسوزی دارداز‌آن جمله است :

نظام دولت بهرامیان رشیدالدین
فلک‌تویی‌وزمین‌ماوذره‌نامه‌ما.
خاقانی .

ورجوع به دیوان خاقانی مصحح‌آقای دکتر سجادی ص ٨٦٨شود .

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ)رشیدالدین حماد بن هبةالله‌بن‌حماد بن فضیل‌حرانی‌مکنی به‌ابوالثناء . از راویان بود و مؤیدالدین‌ابو الفضل بن عبدالکریم دمشقی در سال٥٧٢ یا ٥٧٣ ق در اسکندریه ازو حدیث‌شنید . رجوع به عیون‌الانباء ج٢ ص ١٩١و١٩٢ شود .

رشیدالدین. [رَ دُدد](اِخ) عبدالرحمن بن بدر بن حسن‌بن مفرح بن‌بکار رشیدالدین نابلسی‌سخنور نامی‌عرب . وی بسال٦١٧ق. درگذشت . مؤلف فوات الوفیات اشعاری‌از وی نقل‌کرده است. رجوع به فوات‌الوفیات ج ١ص ٢٥٥ و ٢٥٦ شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) لقب عبدالله بن عبدالطاهر سعدی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالله بن عبدالطاهر... شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) علی بن خلیفه از پزشکان نامدار عالم اسلام و عم ابن ابی‌اصیبعه مؤلف کتاب «عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء» بود. رشیدالدین به سال ۵۷۹ ق. درحلب پا به عرصهٔ وجود گذاشت و پس ار تحصیل علوم وفنون درخدمت چندتن از ملوك ایوبیان ودر برخی‌ازبیمارستانها به طبابت پرداخت و شهرتـی بسزا یافت. او در فلسفه و ریاضی و نجوم ودیگر فنون و علوم ازجمله در موسیقی تبحر و تحقیقات‌و تألیفاتی داشت‌و از ادبیات وشعر نیزبی‌بهره نبود. مرگ وی بسال ۶۱۶ ق. بود. اوراست:

۱ـ الموجزالمفید ۲ـ کتاب‌المساحة ۳ـ کتاب فی‌الطب. ۴ ـ طب‌السوق ۵ ـ مقاله فی‌نسبة النبض و موازنة الی‌الحرکات‌الموسیقاریة.

۶ـ مقالة فی‌السبب‌الذی له خلقت الجبال

۷ـ کتاب‌الاسطقات.

۸ـ تعالیق ومجربات فی‌الطب. (از قاموس الاعلام ترکی ج۳). و رجوع به عیون الانباء ص ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۲۱۲ و ۳۰۷ شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) عمر بن اسماعیل‌بن مسعودفارقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به عمر ... شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) رشیدالدین عمربن محمد فرغانی حنفی، مکنی‌به‌ابوحفص مدرس حنفیه، متوفای سال ۶۳۲ ق. که از نخستین مدرسان مدرسه مستنصریهٔ بغداد بود و در روز افتتاح آن شرکت داشت. رجوع به غزالی نامه ذیل‌ص ۱۳۵ و فوات‌الوفیات ج ۲ ص۱۰۲ شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) خواجه رشیدالدین عمیدالملک یا عبدالملک نام‌یکی از دو پسر خواجه نظام الملک‌که در نزد پدر و پادشاهان سلجوقی تقربی داشت و با صفات نیک و پسندیدهٔ خود برای رفع مشکلات مردم پیش پدر و دیگر مقامات مستدعیات آنان را مطرح و انجام آن را خواستار می‌شد. رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۱۹۶ و ۳۳۹ شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) رشید-الدین فضل‌الله پسرعمادالدوله‌ابی‌الخیر نوادهٔ موفق‌الدولهٔ همدانیست. جداوموفق‌الدوله با خواجه نصیر در قلاع ملاحدهٔ قهستان سر می‌کرد و پس از تسلیم آن قلاع او نیز به خدمت مغول پیوست. وی ایام جوانی را در همدان به تحصیل علوم مختلف بویژه طب گذراند و بعنوان طبیب داخل دستگاه اباقاخان گردید وتا آنجا ترقی کردکه بـه وزارت غازان و اولجایتو و ابوسعیدرسید. غازان‌خان تاریخ دوست و آشنا بـه تاریخ اجداد خود بودازاینرو رشیدالدین رامأمور کردکه تاریخی از مغول ترتیب دهد. خواجه این مأموریت را پذیرفت و پس از مطالعهٔ اسناد مغولی و مذاکره با مطلعین‌تاتار اساس کتاب خود راکه بنام «تاریخ غازان» خوانده شد ریخت ولی قبل از پایان کتاب غازان درگذشت و برادرش اولجایتو خواجه را به ادامهٔ‌کار واداشت واضافه‌کردکه علاوه‌بر تاریخ اقوام مغول تاریخ جامعی‌که شامل‌همهٔ اقوام دیگرباشدبه‌ضمیمهٔ‌مجلدی‌دربارهٔ‌جغرافی ومعرفت‌مسالک‌وممالک‌ذیل‌تاریخ‌غازانی‌قرار دهد. رشیدالدین‌باهمهٔ سنگینی‌وظیفهٔ‌وزارت و گرفتاریهای گون‌گون بـه انجام آن همت گماشت و درسال ۷۱۰ ق. تألیف تاریخ مذکور «جامع‌التواریخ» را بپایان رسانید. خواجه رشیدالدین مردی فاضل ودانشمند و آشنا به‌زبانهای عربی وترکی ومغولی بود و اوقات فراغت‌رابه‌مطالعهٔ‌یاکتابت‌می‌گذراند. خواجه در اثرسعایت دشمنان درسال ۷۱۷ ق. از وزارت معزول‌وازسلطانیه‌به تبریزرفت وسرانجام براثر تحریکات مخالفان بدستور ابوسعید درسال۷۱۸ ق. او را در نزدیکی تبریزدونیم‌کردندوبه‌زندگی یکی‌ازبزرگترین حکماواطباء و نویسندگان‌ومورخان‌ووزیران پایان بخشیدند. وآثار اورا در ربع رشیدی ازمیان بردند. مؤلفات دیگراوعبارتست‌از:

۱ـ کتاب الاخبار والاثار ـ در بیان سرماو گرما و فصول‌و فلاحت و آبیاری و امراض نباتات و معدنیان، که اصل‌آن دردست‌نیست ولی‌منتخبی ازآن موجود است.

۲ـ مفتاح‌التفاسیر ـ دربیان فصاحت قرآن و ترجمهٔ مفسران و بیان خیروشرو قدروابطال تناسخ. ۳ـ رسالهٔ سلطانیه ۴ـ لطایف‌الحقایق ۵ـ بیان‌الحقایق ۶ـ توضیحات، شامل ۱۹ مراسله در مسائل کلامی و دینی و عرفانی.

۷ـ مجموعهٔ مکاتبات رشیدی که‌حاوی بسی نکات ادبی و تاریخی است. (ازفصلی از جامع‌التواریخ‌گرد آوردهٔ آقای دبیر سیاقی ص چهارتاده). خواجه علاوه‌برمنصب‌وزارت ومقام علمی وپزشکی و تاریخ‌نویسی طبع شعر نیزداشته وگاهی تفنن‌را شعری‌می‌گفته است. از اشعارخواجه است دوبیت زیرکه‌دربرخی از تذکره‌ها به‌نام وی درج شده است:

پیریم ولی چوبخت دمسازآید
هنگام نشاط و طرب وناز آید
اززلف دراز توکمندی فکنیم
برگردن عمررفته تا باز آید.

و رجوع به‌سبک شناسی ج ۳ ص ۱۷۱ تا ۱۸۰ و ج ۱ ص ۱۸۳ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۸۸ و ۳۳۹ و اعلام المنجد و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۳۶ و اعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳ وفهرست الوزراء و الکتاب وجهانگشای‌جوینی ج ۲ ص ۱۹۲ و۱۴۷ ۳۴ و۲۱۸ و ج۱ ص ۱۰۲و۱۰۶ و۱۰۸ و۱۱۴و ۲۲۰ وتاریخ ادبیات‌ادوارد براون فهرست ج۳ و آتشکدهٔ آذربه اهتمام آقای دکترشهیدی‌ص۲۶۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ گزیده ص ۶۲۱ تا ۶۳۷ وفهرست کتابخانهٔ سپه‌سالار ج۲ ص ۶۶۱ و تاریخ غازانی ص ۱۱۸ و۱۱۹و۱۴۵ و ۳۷۵ و تاریخ عصرحافظ فهرست ج ۱ و تاریخ ادبیات ابران تألیف آقای دکتر شفق ص ۲۶۸ ونزهة‌القلوب ج ۳ص۷۶وفهرست حبیب‌السیر و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۱۱ ومقدمه وفهرست جامع‌التواریخ رشیدی ومادهٔ ربع رشیدی درهمین‌لغت‌نامه شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) لقب محمدبن‌علی‌مازندرانی‌است. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به محمدبن علی شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) محمد نیشابوری. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد نیشابوری شود.

رشیدالدین. [رَ دُ دد] (اِخ) لقب‌یحیی بن علی بن عبدالله عطار اموی. (یادداشت مؤلف). صاحب حسن المحاضرة فی‌اخبار مصروالقاهرة‌گوید: رشیدالدین‌به سال ۵۸۴ ق. متولد شد و از ابن المفضل کسب علم کرد ودر علم حدیث به کمال رسید و ریاست علم حدیث درمصر به وی واگذار گردید. او تألیفاتی دارد وبه‌سال ۶۶۲ ق. درگذشت. (ازحسن‌المحاضرة فی‌اخبار مصر و القاهره ص ۱۶۳).

رشیدالدین. [ر دُ دد] (اِخ) لقب یحیی‌بن علی قریشی. (یادداشت مؤلف). رجوع به یحیی ... شود.

رشیدالدین اسفزاری. [رَ دُ ددا فَ] (اِخ) یا رشید اسفزاری. محمد بن محمد پیش‌ازقرن هفتم می‌زیسته‌است. هدایت گوید: اسمش رشیدالدین محمدبن محمود بن مسعود از فضلای مشهور خراسان وصاحب کمالات بی‌پایان بوده گویند در فضیلت و حکمت مرتبهٔ عالی داشته و خزینهٔ خاطر را از لالی متلالی افکار ابکار انباشته ازوست:

برآرزوی خدمت درگاه شهریار
رای سفرگزیدم درموسم بهار
صحن فضا شده زریاحین پراز بخور
روی هوا شده زطبایع پراز بخار
اندرگل مورد رنگی زروی دوست
در عارض سمن اثری از رخ نگار
بگرفته لاله برکف جام شراب لعل
زیراکه‌بوددیدهٔ‌نرگس‌پرازخمار

نیلوفر اندرآب گشاده زرخ نقاب
وانگاه شنبلید چوعاشق نزاروزار
برطرف جویبار بابالیدسرخ بید
مرجان‌صفت ولیک زمرد گرفته‌بار
اغصان بوقت باد چو یاران‌گه وداع
بگرفته یکدگر را ازمهردرکنار .

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۲۱) . ورجوع به هفت اقلیم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سپه‌سالار ص ٥٠٤ و لباب‌الالباب ج ۱ص ۲٦۳ تا ۲٦ ونرهنگ سخنوران و الذریعه ج۹ بخش ۲شود .

رشیدالدین رازی [رَ دُ دد ِ نِ] (اِخ) معروف به استاد شهید تدریس نحو مدرسهٔ مستضریه‌داشت. (یادداشت مؤلف).ورجوع به غزالی‌نامه چاپ اول‌ذیل ص ۱۳٦ شود.

رشیدالدین سنان. [رَ دُددِ س](اِخ) در نزدیکی‌بصره پا به عرصهٔ وجود گذاشت ودرسال۱۱۹۳ق در گذشت.پیشوای‌اسماعیله و معروف به شیخ جبل بود . رشیدالدین در فارس‌بزرگ شد ورئیس‌فرقهٔ اسماعیله سوریه گردید(۱۱٦۳ق .)درجنگهای‌صلیبی‌شرکت کرد ودلاوریهای‌بیمانندی‌در دفاع ازجماعت خودش نه ازمسلمانان سنی نشان داد .برای فداییان خود آیین‌ونظامی وضع کرد وبرای آنان جهت کشتن دشمنان آلتی‌ترتیب‌داد . (از اعلام‌المنجد) .

رشیدالدین فضل‌الله . [رَ دُددَ ف ُل‌لاه] (اِخ) خواجه رشیدالدین‌فضل‌الله همدانی وزیر . رجوع به رشیدالدین (فضل الله ...) شود .

رشیدالدین وزیر .[رَ دُ ددوَ](اِخ) رشیدالدین فضل‌الله همدانی.رجوع به رشید الدین (فضل‌الله ...) شود .

رشیدالدین وطواط.[رَ دُ ددوَ](اِخ) محمد بن عبدالجلیل عمری بلخی ملقب به رشیدالدین کاتب و معروف به وطواط در حدود سال ٤٨٠ ق. دربلخ تولد یافت‌وبسال ٥٧۳ ق درگذشت . اوراست : ۱ـ حدائق السحرفی دقائق‌الشعر ۲ـ دیوان .۳ـ فرائد القلائد ٤ـ لغت فارسی منظوم‌موسوم‌به‌حمد و ثنا ٥ ـ دررغرر ٦ ـ مجموعهٔ رسائل . ۷ ـ مطلوب کل طالب‌لامیرالمؤمنین‌علی بن ابیطالب. ۸ـ تحفهٔ الصدیق الی الصدیق من کلام ابی‌بکر صدیق . ۹ـ فصل‌الخطاب . ۱۰ ـ انس‌اللهفان.(ازیادداشت‌مؤلف).رشید از شاهان خوارزمی آتسز وارسلان و تکش را درک‌کرد و قسمتی از تحصیلات وی در نظامیهٔ بغدادبوددرفارسی وعربی مهارت‌یافت وچون اندامی ضعیف و تنی‌خرد‌داشت او را به هزل و طواط نام نهادند . گویند روزی درمجلسی که رشید با دانشمندان بحث علمی می‌کرد ودر پیش اودواتی بود خوارزمشاه از سر مزاح گفت دوات را بردارید تامعلوم شود از پی دوات کیست رشید دریافت و برخاست و گفت : المرء باصغریه قلبه و لسانه . (از تاریخ ادبیات ایران تألیف‌آقای دکتر شفق ص ۱۹۳ تا ۱۹٥) .

شعرپارسی‌وطواط مجموعهٔ‌ازصنایع‌شعری‌است که‌باکمال‌استادی درعین‌تکلف اعمال شده و سلاست‌بیان‌وسلامت‌الفاظ راازدست‌نداده‌است ولی بازگاهی در برخی از ابیات او تکلف‌و حشوها و استعارات ناپسندیده دیده‌می‌شودو نیز اغلب بیتهای اواز معانی‌دقیق واحساسات لطیف‌که پایه ومایهٔ شعر حقیقی است‌وقیمت شعر را بدان معیار باید سنجید عاری وعاطل مانده است و به هیچ قسم‌در دل خواننده‌تأثیر واقعی نمی‌کند به نوشتهٔ یاقوت حموی و سیوطی وفات او در سنهٔ ٥۷۳ ق بوده‌است. (از سخن وسخنوران ج۲ص ۳٤٥ ۳٤۲). از آثار اوست :

از نظم من برند به هر خطه یادگار
از نثرمن زنند به هر بقعه داستان
هم‌کاتب بلیغم هم‌شاعر فصیح
هم صاحب بیانم‌هم حاکم‌بنان
قومی‌که بسته‌اند میان برخلاف من
جویند نام‌خویش همی اندرآن‌میان
صدرا به عز توکه نهشتم‌به عمرخود
عرض‌کریم را به‌هوی در کف هوان
زانهانیم‌که بر درهرکس کنم‌قرار
همچون‌سگان‌زبهریکی‌پاره‌استخوان
گر مال نیست هست مرافضل بیشمار
ورسیم نیست هست مرا علم بی‌کران
بل‌فضل به مراکه بسی درشاهوار
بل‌علم به مراکه‌بسی گنج شایگان
خواهم شدن چو تیرازآنجاسوی عراق
باقامتی زبار عطای تو چون کمان
مسکین‌ضعیفه والدهٔ‌گنده پیرمن
برخودهمی‌بپیچدازین‌غم‌چوخیزران
دارد سرگران زدل وخاطری‌سبک
دارد دلی سبک‌زغم واندهی‌گران
جانش رسیده‌درکف تیمار من بلب
کارش رسیده ازغم‌تیمارمن به‌جان
چون تارریسمان تن‌اوشد نزارومن
بسته‌کجا شوم بیکی تار ریسمان
پوشیده رفت خواهم‌ازو کزگریستن
بر بند واشک دیده اوراه کاروان
یارب چگونه صبرکند درفراق من
آن طبع ناشکیبش وآن شخص ناتوان
شبهای تیره را زبسی‌گفت خواهداو
یارب توآن غریب مرا باز من رسان
حالی شگفت دیده‌ام امروز من‌ازو
والله که نیست‌هیچ خلاف اندرین‌میان
گرحق آن ضعیفهٔ بیچاره نیستی
دردل مراکجا بودی یادخان و مان.

ورجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج۳ ص۷٤ و۳۸۳ وتاریخ جهانگشا ج۲ ص ٥و٦ و۱۱ و۱۳و۱٤و۱۸وغزالی نامه ص ۱۲۷ و ۲۷٤ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص‌یج وتاریخ گزیده ص٤۷ ٤و٤۸۹و ٤۹۰و۸۲۷٤۹۲وفهرست کتابخانهٔ‌سپهسالار (فهرست ج۲)و فرهنگ‌سخنوران‌والذریعه ج ۹بخش۲وچهارمقاله‌ص۹۹و۱۰۱و۱۲۷ و ۱۳٤ و۱۳٥ و۱٥۳و۱۷٥ واحوال‌واشعار رودکی ج ۱ ص ۱۱و ٥۸۲ و ٦۲٤ و ٦۳٥ و ج۲ ص ۷۸۲و ۷۸٥و۸٤٦وج۳ ص ۱۲۷۹ و تتمهٔ صوان ص ۱٦٦ و ۲۲٤ و۲۱۲ و۲۲۲ و ۳٥٦ و حاشیه ص ۱٦٦وسخن وسخنوران ج۲ص۳٤۳تا۳٤٥ ولباب‌الالباب ج۱ ص ۳٦و۳۷و۸۰و۸٦و ۱۹۹ و فهرست‌المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم ومجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۲۲ومعجم الادبا ج ۷ ص ۹۱ و حبیب‌السیر چاپ سنگی‌ج۱ ص ۳۰۸ و٤۲۱ و٤۲۳ و روضات‌الجنات ص ۷٦و سبک‌شناسی ج۲ ص ۲٤۸و۳۳۲ ۳۷۷ و۳۸۷و٤۰۰و٤۰۱ وقاموس الاعلام ترکی ج۳ و مزدیسنا و ادب پارسی ص۹۰ و۱٤۱ وتاریخ‌ادبیات‌ایران تألیف‌آقای‌دکتر صفا فهرست ج۲ وص ۹٥٤ تا۹٥۷شود .

رشیدالدین همدانی . [رَ دُ ددهَ مَ] (اِخ) خواجه رشید الدین فضل‌الله همدانی وزیر.رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۱ ص۲۳٦ و رشیدالدین(فضل‌الله ...) شود .

رشیدالفاسی.[رَ دُ ل](اِخ)یارشیدالفارسی یارشیدالهجری، رجوع به‌رشیدالهجری شود.

رشیدالهجری . [رَ دُ لْ هَ] (اِخ) یا رشیدالفارسی . ازصحابه حضرت‌رسول(ص) و از آزادشدگان بنی معاویه بود. درجنگ احد شرکت‌داشت و از طرف حضرت‌کنیهٔ ابوعبدالله بدو داده شد . (از قاموس‌الاعلام ترکی ج۳)(۱) (ازالاصابهٔ ج‌اول‌قسم‌اول).

رشیدایوب . [رَ اَ یْ] (اِخ) شاعر لبنانی است در بسکنتا از دیه‌های لبنان بدنیا آمد و درسال ۱۸۸۹م. به پاریس سفرکرد وسه سال‌درآنجااقامت گزید و سپس‌به‌منچستر رفت و همچنان‌درآنجاساکن شد بعدبه‌زادگاه خود برگشت و چندسال در آنجا ماند .پس ازآن‌به‌نیویورک‌مسافرت کرد. اواز گویندگانی بودکه بیشتر عمر خود را در سفر گذرانید و سرانجام در بروکلن درگذشت . رشید شاعر شاکی‌شهرت‌داردزیرادربیشتر اشعارش ازرنج‌روزگارشکایت کرده‌است. اوراست : «الایوبات» که بنظم است و«اغانی‌الدرویش»

---

(۱) در قاموس الاعلام ترکی رشید الفاسی (بدون‌راء) آمده است .

و «هی الدنیا» که به ترتیب درسالهای ۱۹۱۶م. و ۱۹۴۸م. و ۱۹۳۹ م . منتشر کرده وهر سه بچاپ رسیده است. تولد وی به سال ۱۲۸۸ ق. =۱۸۷۱م و مرگ او بسال ۱۳۶۰ق. ق. =۱۹۴۱م . اتفاق افتاد .

(از اعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) .

رشید بخارایی. [رَ دِ بُ] [اِخ) قاضی میرعنایت الله ، از گویندگان قرن سیزدهم بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ قاری ص ۱۲۳ تا ۱۲۶ شود .

رشید بیک . [رَ] (اِخ) پسر فتحعلیخان افشار که با برادرش جهانگیرخان پس از مرگ کریمخان زند در اصفهان آشوب بپا کردند و بسطام خان به فرمان زکی خان آنان را مغلوب و مقتول نمود و سرشان را به شیراز فرستاد . رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۵۴ و ۳۵۵ شود .

رشید پاشا . [رَ] (اِخ) محمدرشید پاشا . از نخست وزیران نامی عهد سلطان محمود خان دوم و گرجی الاصل بود . به سبب ابراز شجاعت و دلاوری بهابه درجهٔ میرمیرانی نایل آمد و با درجهٔ وزارت به استانداری قونیه مأمور گردید و پس از احراز مشاغل مهم در سال ۱۲۴۴ ق. به نخست وزیری رسید . رشید پاشا به سال ۱۲۵۲ ق . درگذشت .

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رشید پاشا. [رَ] (اِخ) فرزند مصطفی اسدی متولد ۱۲۱۴ ق . در عهد سلطان عبد-المجیدخان شش بار به سمت نخست وزیری رسید . از دیپلماتهای برجسته و عالیمقام دولت عثمانی بلکه از پایه گذاران سیاست آن دولت بود . پس از تحصیل و احراز مشاغلی مهم درسال ۱۲۶۲ ق . برای نخستین بار به صدارت عظمی برگزیده شد وپس از آن نیز پنج بار بدین سمت منصوب گردید تا بالاخره درسال ۱۲۷۴ ق . در آن شغل درگذشت . رشید پاشا در طرح اصول نوین سیاسی واجتماعی واداری وانقلاب ادبی عثمانی بزرگترین خدمت ولیاقت را ازخود نشان داد. (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) . ورجوع به اعلام المنجد شود .

رشید تبریزی . [رَ دِ تَ] (اِخ) از تبریزیان عباس آباد اصفهان است درزرگری و میناکاری بی نظیر و درشعر نیز به اعتقاد خود بی قرین بود . رشید به هندوستان سفری کرد و به اعتبار صنعتش در نزد پادشاهان اعتبار داشت . رشید پیش از سال (۱۰۸۱ ق .) درگذشت . از اشعار اوست :

قدم چو مور به آهستگی به خاک افشار
که مور بادیهٔ عشق آهوی حرم است.

* * *

شب که از شوق رخت انجمن افروخته بود
نگه گرم چو پروانهٔ پر سوخته بود .

* * *

می جهد برق ز نقش قدم ماهروان
خار این بادیه یا آبلهٔ پا چه کند .

* * *

طلوع صبح به تیغ کشیده می ماند
شفق به بسمل در خون طپیده می ماند .

* * *

بیدار نهان چو شمع در فانوسم
مشهور و خفا چو گنج دقیانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می بالم و در ترقی معکوسم .

(از دانشمندان آذربایجان ص ۱۵۹) . و رجوع به فرهنگ سخنوران و الذریعه ج ۹ بخش ۲ و نگارستان سخن ص ۳۲ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۸ و ۳۸۹ و روز روشن ص ۲۴۲ و رشیدی تبریزی شود .

رشید جغتایی . [رَ دِ جَ غَ] (اِخ) رجوع به رشیدخان شود .

رشید خان . [رَ] (اِخ) از سپه سالاران و فضلای هند است در محاصرهٔ قندهار از طرف « اورنگ زیب » و «داراشکوه» پسران شاه جهان (در سال ۱۰۶۲ ق .) شرکت داشت و شرح این محاصره را روز به روز به رشتهٔ تحریر در آورد وکتابی به نام «لطایف الاخبار» تصنیف کرد . رجوع به سبک شناسی ج ۳ ذیل ص ۲۹۷ و ۱۹۸ شود.

رشید خان . [رَ] (اِخ) یا رشیدخان جغتایی پسر اوبحه خان از خوانین چنگیزخان بود ومدتها در کاشغر وتوابع فرغانه حکمرانی و سلطنت کرد و در ۷۷۱ ق. وفات یافت طبع موزنی داشت اگر چه غالب اشعارش به ترکی جغتایی است به زبان پارسی این مطلع گفته است :

از آمدن یار شنیدم خبر امروز
در شهر فتادست عجب شوروشر امروز .

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۸) . و رجوع به رشید جغتایی در فرهنگ سخنوران شود.

رشید ختنی . [رَ دِ خُ تَ] (اِخ) سلطان عبدالرشیدخان ازپادشاهان ختن و از گویندگان قرن دهم بود . رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرهٔ خوشگو حرف (ر) شود .

رشید شرتونی . [رَ شَ] (اِخ) رشید بن عبدالله بن میخائیل بن الیاس بن خوری شاهین رامی معروف به شرتونی. ادیب و منسوب به شرتون از دیه های لبنان بود . وی در شرتون بدنیا آمد و در کسروان بتحصیل پرداخت و زبان سریانی و فرانسه را به خوبی فراگرفت . رشید ۲۳ سال در بیروت به تدریس ادبیات عرب پرداخت و در همان شهر درگذشت ودر شرتون به خاک سپرده شد. رشید بیشتر به تألیف کتابهای درسی پرداخته است و از آن جمله است : « تمرین الطلاب فی التصریف والاعراب» و « مبادی العربیة» در سه جزء و «نهج المرسله» و «تاریخ لبنان» که کتاب اخیر راازفرانسه به تازی برگرداند. تولد شرتونی درسال ۱۳۲۴ ق. =۱۹۰۶ م. ومرگ وی درسال ۱۲۲۶ق. =۱۸۶۴ م. بود . (ازاعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) .

رشید شمیل . [رَ شُ مَ ی] (اِخ) رشیدبن خلیل شمیل : از روزنامه نویسان بود در کفرشیما در لبنان بدنیا آمد و در مدرسهٔ حکمت بیروت به تحصیل پرداخت و به مصر مهاجرت کرد و در روزنامهٔ الاهرام به کار پرداخت . سپس به انتشار روزنامهٔ یومیه «البصیر» بسال ۱۸۹۶م. در اسکندریه آغاز کرد و تا روز مرگ بدان ادامه داد .

(از اعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) .

رشید طبیب . [رَ طَ] (اِخ) خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی وزیر و دانشمند نامی دربار ایلخان مغول. رجوع به رشیدالدین (فضل الله...) ونیزحبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۳۱۵ و تاریخ غازانی ص ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۴۵ و ۳۷۵ شود .

رشید طلیع . [رَ طَ] (اِخ) رشیدبن علی بن حسن بن ناصیف ، از آل طلیع ؛ مؤسس حکومت شرق اردن و از رجال نامی اداری و ملی بود. زادگاه رشید درجدیدهٔ [جُ دَ دَ] از دیه های شوف در لبنان است .او در سوق الغرب و بیروت و بعد در مدرسه فلکیه در استامبول به تحصیل پرداخت و به به مشاغل عالی اداری رسید و پس از احراز مناصبی مهم درسال ۱۹۲۲ م . اولین دولت اردن به ریاست وی تشکیل شد ولی چون با استعمار ودست اندازی انگلستان در آن سرزمین به مخالفت برخاست شریف عبدالله بن حسین اورا منکوب کرد . رشید مدتی به مصر رفت و در آنجا نیزباملیون سوریه همکاری داشت تا سرانجام پس از حوادث بسیار مرگش فرا رسید و هنگامی که بیش از پیش به وجودش احتیاج بود درگذشت و در ده شبکار در جبل الدروز بدرود زندگی گفت . تولد رشید به سال ۱۲۹۴ق. =۱۸۷۷م. و مرگ او به سال ۱۳۴۵ق. =۱۹۲۶م. بود .

(ازاعلام زرکلی چاپ جدید ج ۳) .

رشید عباس . [رَ عَ بْ با] (اِخ) ده از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین . سکنه : ۱۰۰ تن . آب : نهر زرین . محصول عمده: غلات وتوتون وصیفی ولبنیات (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رشید قزوینی. [رَ دِ قَ] (اِخ) جمال الدین رستق . رجوع به جمال الدین وفرهنگ سخنوران شود .

رشید کازرونی . [رَ دِ] (اِخ) یا رشیدی کازرونی . رجوع به رشیدی کازرونی

ونگارستان سخن ص ۳۱ و روز روشن ص ۲۴۳ و ۲۴۴ و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۵۳ و ۲۵۴ و مرآة الفصاحة نسخه خطی کتابخانهٔ آقای سطان القرایی ومجالس النفائس ص ۳۸۹ شود .

رشید کشمیری . [رَ دِ کَ] (اِ خ) مولوی محمد عبدالرشید فرزند محمد شاه کشمیری از گویندگان قرن سیزدهم بود . رجوع به فرهنگ سخنوران و شمع انجمن ص ۱۸۳ شود .

رشیدن . [رَ دَ] (مص) ریختن وافشاندن. (ناظم الاطباء) . اما جای دیگر دیده نشد .

رشید وطواط. [رَ دِ وَ] (اِخ) رجوع به رشیدالدین وطواط شود .

رشیدة . [رَ دَ] (اِخ) دهی است نزدیک اسکندریهٔ مصر . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) .

رشیده. [رَ دِ یا دَ] (اِ) ریشهٔ دستار که بعضی از آن را شبکه کرده باشند . (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) .

رشیده . [رَ دِ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزی بخش بستان شهرستان دشت میشان . سکنه : مأموران انتظامی مرز . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رشیدهمدانی . [رَ دِ هَ مَ] (اِخ) خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی. رجوع به رشیدالدین (فضل الله بن . . .) شود .

رشیدی . [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رشید که درساحل اسکندریه واقع است. (ازانساب سمعانی). || منسوب است به رشید که مردی ازخوارج بود. (ازانساب سمعانی) . || منسوب است به رشید(هارون خلیفهٔ عباسی). (از انساب سمعانی). || یکی ازانواع چینی در عهد صفویه ، وآن رنگارنگ و ازحیث ضخامت متوسط برد. (ازجنگ مورخ ۱۰۸۵ هـ ق . متعلق به دکتر شاپوربختیاریغما ۱۵ : ۱۲ ص ۵۵۹ (فرهنگ معین). || منسوب است به خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی :

— کاغذ رشیدی، ظاهراً یکنوع کاغذ که در عهد خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی معمول بود . در ترجمهٔ محاسن اصفهان ضمن سپاسگزاری ازتوجه خواجه رشیدالدین نسبت به اصفهان آمده: ... بر موجبی که ذکر آن مرحمت و عاطفت بر اصفهان و اصفهانیان تا ابدالآبادروزگار برصفحات کاغذ رشیدی نگاشت که جهت تصانیف خود واحیاء کتب فضلای جهان ماضی وغابراقتراح نموده ووضع فرمود وجنس آن کاغذازجهت صفاء صفحه و بزرگی تقطیع ونرمی و پاکی وبستگی وهمواری و صقالت و اصالت بغیر از اصفهان در هیچ ملک نیست و نبود . . .
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۸).

رشیدی . [رَ] (اِخ) ده از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . آب : قنات . محصولات عمده : غلات و لبنیات و چغندر و پنبه . راه : اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رشیدی . [رَ] (اِخ) احمدافندی حکیم (۱۲۸۲ ق .) احمدافندی بن حسن بن علی رشیدی مصری. از نوابغ دانشکده پزشکی مصر؛ و از جملهٔ نخستین کسانی است که به اروپا فرستاده شدند . اوپس از بازگشت به مصر استاد علوم طبیعی در دانشکده پزشکی شد وبترجمه و تألیف پرداخت . مؤلفات وی از مؤلفات دیگران ممتاز است زیرا کمتر به نوشتن و تصحیح نیاز دارد . رشیدی در بیشتر فنون طب و علوم طبیعی تألیفاتی دارد و ازآنجمله است : بهجةالرؤساء فی امراض النساء؛ چاپ بولاق (بسال ۱۲۶۰) الدراسة الاولیه فی الجغرافیة الطبیعیة؛ که از زبان فرانسه بتازی ترجمه کرده است وآن بر چهار بخش است و نه تألیف دیگر. رجوع به معجم المطبوعات مصر ج ۱ واعلام زرکلی شود .

رشیدی . [رَ] (اِخ) احمدبن عبدالرزاق بن محمد بن محمدبن احمد مشهور به مغربی رشیدی . او مرد فاضل و دانشمند وصاحب فصاحت و بلاغت و از فارغ التحصیلان دانشگاه الازهر مصر بود و در علوم عقلی و نقلی نظیر نداشت . پس از بازگشت از مصر در زادگاه خود رشید به تدریس وتألیف پرداخت وپیشوای شافعیان شد . وی به سال ۱۰۹۶ ق . در رشید درگذشت . از تألیفات اوست: حاشیة برشرح منهاج شمس الدین رملی که درسال ۱۰۸۶ ق. تألیف آن را به پایان رساند. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱) . و رجوع به اعلام المنجد و اعلام زرکلی شود .

رشیدی. [رَ] (اِخ) حسین بن سلیمان. اوراست :
بلوغ المراد بفتح الجواد بشرح منظومة ابن العمادفی المعفوات وآن حاشیه ایست برکتاب فتح الجواد . (ازمعجم المطبوعات مصر) .

رشیدی . [رَ] (اِخ) یا رشیدی اصفهانی محمد رشید از گویندگان عصر شاه طهماسب صفوی بود . بیت زیر ازاوست :

شود ازدیگران درخشم و برمن دامن افشاند.
غباری دردل ازهرکس که دارد برمن افشاند.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .
و رجوع به روزروشن ص ۱۴۵ وصبح گلشن ص ۱۷۴ و فرهنگ سخنوران ورشیداصفهانی شود .

رشیدی . [رَ] (اِخ) یا رشیدالدین وطواط .رجوع به رشیدالدین وطواط وقاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رشیدی اصفهانی. [رَ اِ فَ] [اِخ] رجوع به رشیدی (محمدرشید . . .) .

رشیدیاسمی . [رَ دِ] (اِخ) رشید یاسمی یکی از گویندگان نامدار و اساتید دانشمند معاصر است . وی درزبان فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی و عربی وزبان پهلوی تبحرداشت . اوچندین کتاب از انگلیسی بفارسی ترجمه کرد که از آن جمله است : آیین دوست یابی ـ جلد چهارم تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون و . . . وچند کتاب ازفرانسه، که از آن جمله می توان: تاریخ عمومی قرن هیجدهم ـ تاریخ نادرشاه و . . . را نام برد که عموماً چاپ شده اند . از تألیفات خود اوست : احوال وآثارابن یمین ـ احوال وآثارسلمان ساوجی وچند کتاب دیگر؛ و همچنین وی دواوین چندتن ازگویندگان متقدم را تصحیح وتحشیه کرده اند :دیوان مسعود سعد، دیوان هاتف وجزآن. اوچند کتاب ورساله نیز از پهلوی به پارسی برگردانده است . رشید اصلاکرد و از طایفهٔ گوران کرمانشاه بود به سال ۱۳۱۴ ق . متولد شد و پس از تحصیلات ابتدایی به تهران آمد و مدرسهٔ سن لویی را به پایان برد و از این زمان با مرحوم ملک الشعرای بهار و دیگر ادبا و فضلای عصر آشنا شد . پس از خدماتی در دانشکده ادبیات تهران کرسی استادی بدست آورد . وی از اعضای نخستین فرهنگستان ایران بود و در اسفندماه ۱۳۲۷ هنگام سخنرانی دربارهٔ «تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» سکته کرد تاسرانجام در اردیبهشت ۱۳۳۰ ش . در تهران درگذشت . یاسمی درشعر سبک متوسط بین خراسانی و عراقی داشت و تقریباً در همهٔ رشته های شعر آثار نغزی دارد . در سال ۱۳۱۲ ش. منتخبی از اشعار او توسط کتابخانهٔ خاور منتشر شده و دیوان او بوسیلهٔ آقای محمدامین ریاحی چاپ شده است . اوراست :

پروازکرد عمر و ازاو آشیانه ماند
مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست
جز دودآه ماکه به دیوار خانه ماند
عمری فسانه ها دل مادرفسون گرفت
افسانه جو بخواب شد وزو فسانه ماند
از دام و دانه بیم امیدی نصیب بود
بیم و امید طی شد و زو دام ودانه ماند
گر شعر سوزناك سرایم عجب مدار
شمع نشاط مرد و ازاو این زبانه ماند
در ملک عشق لایق تاج نوازش است
این سرکه جاودانه بر آن آستانه ماند
دانی که چیست شرح سفرنامه ای عمر
این باکرانه طی شد و آن باکرانه ماند
آنرا که عشق پیشه بود عمر باقی است
رفتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند

چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم
گراین تن «رشید» دمی ماند یانماند.
(از تذکرهٔ شعرای معاصر ایران تألیف آقای عبدالحمید خلخالی ص ۱۸۰ تا۱۸۴).
و رجوع به تاریخ ادبی ادوارد براون ج ۳ مقدمه و ص ۲۴۹ و ۲۹۴ و ۴۶۴ واحوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۷۰ و ۱۷۱ و سخنوران نامی معاصر ج ۱ ص ۸۹ تا۹۳ و سخنوران ایران در عصر حاضر ص ۹۲ تا ۱۰۵ و خبرهای دانشگاه ج پنجم ضمیمه جزوهٔ ۱۱ و شعرای معاصر ایران تألیف مؤسسهٔ مطبوعاتی خورشید ومقدمهٔ دیوان رشید گرد آوردهٔ محمد امین ریاحی ص بیست و چهار و بیست و پنج شود.

رشیدی بافقی. [رَ] (اِخ) یا رشیدی کرمانی ، رجوع به رشیدی کرمانی و رشدی بافقی شود.

رشیدی سمرقندی. [رَ سَ مَ قَ] (اِخ) سیدالشعرا، استادابو محمد رشیدی سمرقندی از سخنسرایان نامی قرن ششم در ماوراءالنهر است. کنیه و لقب اورا ابورشید عبدالله یا عبدالسید . . . نیز نوشته اند رشیدی باعمعق در روزگار سلطان خضربن ابراهیم مداح زن سلطان (ستی زینب) و مورد توجه او بود تاکار وی بالاگرفت و لقب سیدالشعرایی یافت. میان او و عمعق کدورتی درگرفت و عمعق اشعار اورا در خدمت خضرخان به بی نمکی وصف کرد و اودر جواب عمعق را هجوکرد. عوفی چند تصنیف از جمله (زینت نامه) را بدو نسبت داده است. از ویژگیهای اشعار رشیدی اشتمال آن برصنایع لفظی و معنوی ومهارت شاعر دربه کاربردن آنهاست. میان وی و مسعود سعد سلمان نیز مکاتبه و مشاعره بود. او علاوه بر مدح پادشاهان آل افراسیاب سلطان سنجر سلجوقی را نیز ستوده است. از اشعار اوست :
شد ابر مطیر نزد تو حیران
شد شمس منیر پیش تو پنهان
در دانش و فضل آن دل پاکت
چون بحر قعیر گشت بی پایان
نتواند بود مرترا هرگز
همتا و نظیر درهمه گیهان
آسوده شدند باکف رادت
از شغل حقیر شاعران یکسان
منصور شدیم بر مراد دل
یزدانت نصیر بادجاویدان.

* * *

این چرخ که او آب خردمند برد
در آتش اندیشه مرا چند برد

آیا به کدام خاک درخواهم جست
بادی که مرا سوی سمرقند برد.
(از تاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا ج ۲ ص ۵۴۷ تا ۵۵۱).
سخن گرچه منشور نیکو بود
چو منظوم گردد نکوترشود
به گوهر همی ننگری زآزمون
که بی رشته چون است وبارشته چون.

* * *

تو وزیری و منت مدحت گوی
دست من بی عطا، روا بینی
رو وزارت به من سپار و مرا
مدحتی گوی تا عطا بینی.

* * *

بر یادتو بی تو این جهان گذران
بگذاشتم ای یار و تواز بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران
چون بیتو گذشت بگذرد بی دگران.
سوزنی در مدح او گوید :
استاد وشیدی را شعری است ردیفش
چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته.
من سوزنی ام شعر من اندر پی این شعر
نرزد به یکی سوزن سوفار شکسته.
ورجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۷ و ۱۸۱ و ۱۷۶ وحواشی تاریخ بیهقی به قلم آقای سعید نفیسی ص ۱۳۴۸ ومجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۷ والمعجم چاپ تهران ص ۲۸۸ و ۲۸۹ وفهرست احوال و اشعار رودکی و چهارمقاله نظامی عروضی ص ۲۸ و ۴۶ و ۴۷ و ۱۵۲ و ۱۸۸ و غزالی نامه ص ۲۹۶ و ۲۹۲ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۰۲ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن و الذریعه ج ۹ بخش ۲ و آتشکده آذر به اهتمام آقای دکترشهیدی ص ۳۴۱ و چهار مقاله ص ۲۸ حواشی و لغت فرس اسدی چاپ اقبال (کلمه تربان) شود.

رشیدی کازرونی. [رَ] (اِخ) یا رشید کازرونی رشیدی برادر بزرگتر ارشد کازرونی است این شعر ازو دیده نوشته شد :
ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد
مبادا برسرکوی تو غیری درگذر باشد.
(از آتشکدهٔ آذر به اهتمام آقای دکترشهیدی ص ۳۰۵). رجوع به رشید کازرونی درهمین لغت نامه و مجالس النفائس ص ۳۸۹ شود.

رشیدی کرمانی. [رَ كِ] (اِخ) یا رشیدی بافقی. ملاقاضی پسر ملایعقوب کرمانی از گویندگان قرن یازدهم پارسی زبان بود که به حسن خط نیز شهرت داشت. ابیات زیر ازوست :
منشین ز طلب دامن همت برزن
وندرره دوست دیده برنشترزن

گیرم بدرون خانه راهت ندهند
نومید مباش و حلقهٔ بر در زن.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۰۷ و ۳۰۸ وتذکرهٔ خوشگو حرف (ر) وآتشکده آذر به اهتمام آقای دکتر شهیدی ص ۱۲۳ وروز روشن ص ۲۴۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رشیدیة. [رَ ی ی] (اِمعرب) نوعی از طعام که رشته گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). رشته. (مهذب الاسماء). معرب رشته. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشته شود.

رشیدیة. [رَ ی ی] (اِخ) نام قبیله ایست. (ناظم الاطباء).

رشیدیه. [رَ ی ی] (اِخ) ناحیهٔ بوده در سلطانیه پایتخت اولجایتو که خواجه رشیدالدین فضل الله آن را آباد کرد ومسجد ومدرسه و بیمارستان و ابنیهٔ خیریه و نزدیک هزار خانه در آن ساختند. رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تاجامی ص ۸۱ و ۳۴۵) شود.

رشیدیه. [رُ شَ ی ی] (اِخ) نام فرقهٔ از خوارج که منسوبند به رشید نامی. (یادداشت مؤلف).

رشیف. [رَ] (ع اِ) خوردن آب بهر دو لب و مکیدن آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

رشیق. [رَ] (ع ص) رجل رشیق، مرد نیکو و باریک قد. ج، رشق [رَ شْ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد نیکو وباریک قد. ج، رشق. (آنندراج). نیکوقد. سروبالا. خوش قدوبالا. کشیده بالا. خوش قدوقامت. خوش قد. (یادداشت مؤلف). کشیده بالا. (مهذب الاسماء). خوش هیکل. خوش اندام. زیبا. (فرهنگ معین). قدرشیق، قدنیکو وباریک. ج، رشاق [رِ] (ناظم الاطباء).
— رشیق القد، برومند و نیکو و قامت. (یادداشت مؤلف).
|| کلام ظریف منسجم. (یادداشت مؤلف). کلام ظریف منسجم، اسم است از رشاقة. (از اقرب الموارد).

رشیق. [رُ شَ] (اِخ) زاهدی است مصری. (منتهی الارب).

رشیق. [رُ شَ] (اِخ) نام جد ابوعبدالله بن رشیق فقیه مالکی متأخر. (منتهی الارب).

رشیقة. [رَ قَ] (ع ص) یار رشیقه. تأنیث رشیق، زن نیکوقد وکشیده بالا. (یادداشت مؤلف). نیکوقد وزیبااندام. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات). مؤنث رشیق، گویند

قامت‌رشیقة ، قامت‌نیکو و باریک . ج ، رشاق [رَ] (ناظم‌الاطباء) .
— قوس رشیقه ، تیری که دارای حرکت سریع باشد . (ازاقرب‌الموارد) .

رشیقی . [رَ] (ص‌نسبی) منسوب‌است به رشیق که نام مردی است . (از انساب سمعانی) .

رشین . [رُ شَ] (اِخ) نام قریهٔ به جرجان . (یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان) . دهی‌است از آن ده است ادریس بن‌ابراهیم رشینی‌جرجانی.(ازمنتهی‌الارب). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامه رابینو ص۱۶۲ شود .

رشینه . [رَ ن یا نَ] (اِ) (۱) صمغ درخت صنوبر وراتینج و تربانتین . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ناظم الاطباء) . راتیانج باشد و بعضی‌گویند راتینج به این معنی عربیست‌و بعضی‌گفته‌اند رومی‌است الله اعلم. (برهان) (آنندراج) . راتینج . راتیانج . علک . رجینه . صمغ‌الصنوبر . قلفونیا . شاید از رزین (۲) فرانسه . (یادداشت مؤلف) .

رشینی . [رُ شَ] (ص نسبی) منسوب است به رشین که‌دهی‌است‌ازدیه‌های‌جرجان. رجوع به رشین ورشینی(ادریس‌بن...)شود.

رشینی . [رُ شَ] (اِخ) ادریس بن ابراهیم رشینی جرجانی،از مردم‌جرجانست. (ازمنتهی‌الارب) (از تاج‌العروس ذیل مادهٔ رشن) . مؤلف تاج‌العروس گوید : اوا ز اسحاق بن صلت روایت‌داردو احمدبن‌حصن نقدی ازو روایت‌کرده است .

رشیین . [ ] (اِخ) پیروان طریقی که پندارند جز ظلمت هیچ نبوده و در میان ظلمت آب ، و در میان‌آب‌باد ، ود ر باد رحم ، و دررحم مشیمه ، و درمشیمه‌بیضه، و در بیضه آب زنده و در آب زنده پسر بزرگ زندگان، و این پسر بسوی بلندی رفته ، زمین وآسمانهاو اشیاء زمینی‌وخدایان را خلقت‌کرده بازگشت گویند پدرش هیچ خبر نداشت. (ازالفهرست‌ابن‌الندیم) .

رص . [رَ ص ص] (ع مص) استوار کردن بنا . (ترجمان القرآن جرجانی‌چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۲) . استوارکردن. (دهار).استواربرآوردن بنا . (مصادراللغهٔ زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) . برهم چسبانیدن چیزی را به چیزی واستوارکردن آن . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (از ناظم الاطباء) . چسبانیدن چیزی به چیزی ومنظم کردن آن ؛ و در قرآن آمده: کانه بنیان مرصوص. (ازاقرب‌الموارد) . || تنگ در بریکدیگر آوردن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۵۲) (ازمصادراللغهٔ‌زوزنی)(تاج‌المصادربیهقی) . || برابرنهادن مرغ‌تخمهای خود را به منقار خود ؛ رصت الدجاجة بیضتها . (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . هموار کردن وبرابرکردن مرغ تخمهای خود را بمنقارتا برآن بنشیند. (ازاقرب‌الموارد) .

رصاء .[رَ ص ص] (ع ص) مؤنث ارص [اَ رَ ص‌ص] : فخذ رصاء ، ران چسبیده به ران‌مقابل‌خود. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب ـ الموارد) . ران چسبیده به ران دیگر . (آنندراج) (ازمنتهی‌الارب) .

رصائص . [رَ ءِ] (ع اِ) جِ ، رصاصة [رَ ص] (اقرب الموارد). رجوع به رصاصة شود .

رصائع . [رَ ءِ] (ع اِ) یا رصایع .جِ ، رصیعة [رَ عَ] (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . جِ ، رصیعة گره لگام نزدیک غدار اسب که به منس ماند...(ازآنندراج).ورجوع به رصیعةشود.

رصاد . [رِ] (ع اِ) جِ ، رصدة [رَ صَ دَ] (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) . جِ ، رصدة یکدفعه باران. (آنندراج). رجوع به رصدة شود .

رصاد . [رُ ص‌صا] (ع ص)جِ ، راصد. (ناظم الاطباء). رجوع به راصد شود .

رصاد. [رَ ص صا] (ع اِ) شبگرد . (ازناظم‌الاطباء) . || پاسبان شب درسپاه . (ناظم‌الاطباء) . || گیرندهٔ باج راه . (از ناظم‌الاطباء) .گیرندهٔ باج. (فرهنگ‌معین). راه بان . (یادداشت مؤلف) . راه وان . (مهذب الاسماء) . || عالم‌به‌علم‌هیأت ورصد کننده . (ناظم الاطباء) . رصدکننده . عالم هیأت . (فرهنگ معین) .
|| ریاضی‌دان. (ناظم الاطباء) .
|| رصدخانه . (ناظم الاطباء) (فرهنگ دکترمعین) .

رصاص . [رَ] (ع اِ) ارزیزیعنی‌قلعی که به هندی رانگ‌گویند . (غیاث‌اللغات). ارزیزوعامه آن را به‌کسرتلفظ کنند وآن دو است : سیاه که سرب وابار باشد وسپید که قلعی وقصدیربود . (ازناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . قلعی.ارزیز.کفشیر. رصاص ابیض.که مراد از رصاص‌مطلق هم قلعی است و رصاص اسود سرب است . (یادداشت مؤلف). سرب . اسرب .ارزیز. رصاص بردوقسم است سیاه‌که همان سرب و ابار باشد ، سپید که قلعی و قصدیر بود . (فرهنگ معین). معرب ازدچاچ . (صیدنهٔ ابوریحان) ارزیز.(نصاب‌الصبیان) (دهار) (قانون الادب تفلیسی) (مهذب الاسماء) علابی . قلعی . (قانون الادب تفلیسی) . معدنی است واحدآن رصاصة است وآن از لحاظ تداخل اجزایش بدین اسم نامیده شده است . (از اقرب الموارد) . سلمه از فراء روایت‌کند که‌رصاص‌به‌فتح‌رادراستعمال‌عرب بیشتراست که‌به‌کسرا وثعلب‌ازابن الاعرابی روایت‌کند که عرب رصاص را صرفان نیز گوید . . . اوری ازقتبی‌روایت‌کند ارزیز را درلغت عرب علابی گویند به تشدید با و گویددرین‌روایت متیقن‌نیستم‌واورا به‌رومی کیتیرین وبه سریانی آنکا وبه پارسی ارزیز وبه هندی تردل واترو‌گویندودراصل‌اطرون بوده است به طاء ودر لغت هندی طاء نیاید وماتتبع‌کردیم وازثقات ایشان‌شنیدیم‌که‌ارزیز را به هندی رانک‌گویند وچون لغت هندی مختلف است بودکه یزون وابزون نیزآمده باشد . رصاص‌سرد است ودرورطوبتی‌است که بدان سبب اورام را تحلیل دهد و لطیف گرداند . (ازصیدنهٔ ابوریحان بیرونی) . حکیم‌مؤمن گوید: شامل‌قلعی وسرب‌است واز مطلق اومرادقلعی است‌ورصاص‌ابیض نامند. (تحفه) :

اوبه یک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرازجروقصاص .
مولوی .

ورجوع به‌تحفهٔ‌حکیم مؤمن‌وصیدنهٔ‌ابوریحان بیرونی‌واختیارات بدیعی وتذکرهٔ‌داود ضریر انطاکی‌ص۱۷۲ وقلعی وسرب وارزیزشود.

رصاص . [رَ ص صا] (ع ص) فروشنده ارزیز ویا سرب وقلعی‌گر . (ناظم‌الاطباء). ارزیزگر . (یادداشت مؤلف) .

رصاص ابیض . [رَ ـِ اَ یَ] (ع‌ترکیب‌اضافی)قلعی. ارزیز . (یادداشت مؤلف) (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به رصاص ورصاص اسود وارزیز وقلعی‌شود .

رصاص‌اسود.[رَ ـِ اَ وَ](ع‌ترکیب اضافی) اسرب. سرب[سُ].سرب[سُ رُ]. آنک (۳) . (یادداشت مؤلف) .به فارسی سرب نامند و در تکوین از رصاص ابیض زبون تر و ازسوختهٔ او آبار وسرنج حاصل میشود . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .
ورجوع‌به سرب ومترادفات دیگر کلمه‌شود.

رصاص قلع . [رَ ـِ قَ](ع ترکیب اضافی) یا رصاص قلعی . رصاص‌ابیض . رصاص. رجوع به اختیارات‌بدیعی‌والجماهر ص ۲۴۵ورصاص وقلع شود .

رصاصة . [رَ ص] (ع اِ) یک قطعه ازرصاص. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت‌مؤلف).

رصاصة. [رَ ص صا صَ] (ع اِ یا ص) بخیل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . || سنگ‌چسبیده برزمین درکنار چشمهٔ روان . (از اقرب الموارد) (از ـ منتهی الارب) . رصراصة .

---

(۱) مصحف « رتینه » (ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) .
(۲) resine .
(۳) plombe .

رصاصی . [رَ ی] (ع ص نسبی) آنچه به رنگ رصاص باشد . (از اقرب الموارد) . || (اِ) مرواریدی‌است که‌سفیدی اوباسیاهی آمیخته بود ورصاص سرخ فام‌را زیتی‌وتیره‌گون‌راعمانی گویند.(جواهرنامه).

رصاع . [رَ] (ع مص) آرمیدن بازن . (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی‌الارب).

رصاع . [رَ] [اِ خ] ابوعبدالله محمدبن ابوالفضل غانم انصاری مشهور به رصاع . اوراست :

شرحی برحدود فقهیه ازابن عرفه وتألیفاتی دیگر. ومؤلف کتاب تحفة الاخبارفی فضل الصلوة علی النبی المختار را نیز ازآثار او آورده است . (از یادداشت مؤلف) .

رصاع . [رَ ص صا] (ع ن ف) مرد بسیارآرمنده بازنان . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) .

رصاغ . [رِ] (ع اِ) رسنی که بدان ستور را بندند. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (آنندراج). رساغ. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . ورجوع به‌رساغ به معنی‌ریسمان زانوبند شود .

رصاغ . [رُ] (اِ خ) نام جایگاهی است. (ازمعجم البلدان). موضعی‌است. (از منتهی الارب) .

رصاف . [رِ](ع اِ) ج ، رصفة [رَ صَ فَ] (ناظم‌الاطباء). پی‌که برتیروکمان پیچند وواحد آن رصفة است . (از اقرب الموارد).ورجوع به رصفة شود .

|| ج ِ رصیف [رَ](ناظم‌الاطباء) . ج ِ رصیف به معنی پیهای اسب است. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) . پیهای اسب است وواحد آن رصیف . (از اقرب الموارد) .

|| استخوان پهلو . ج ، رصف [رَ ص] ورصف[رُ ص] (از اقرب‌الموارد) .

رصافة . [رَ ف َ] (ع مص) نرمی در کارواستواری‌واستوارشدن. (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . عمل ، ثبوت واستواری آن . (ازاقرب الموارد) .

||محکم‌گردیدن‌پاسخ به نحوی که برگشت نداشته باشد؛ رصف‌الجواب.(ناظم‌الاطباء).

رصافة.[رُ ف َ] (ع اِ) پی که برتیرو کمان پیچند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || هرمر غزاری که در سواد شهرباشد و بیشتر برمحلة در بغداد اطلاق شود علی بن جهم گوید : عیون‌المهی بین‌الرصافة والجسر. (ازاقرب الموارد) .

رصافة.[رُف َ](اِ خ)نام‌یازده‌جایگاه‌است. رجوع به المشترك یاقوت‌حموی شود .

رصافة . [رُ ف َ] (اِ خ) قلعه ایست مر اسماعیله را . (منتهی‌الارب) .

رصافة . [رُ ف َ] (اِ خ) شهری است‌به شام.(آنندراج).شهری‌به‌شام؛ ازآن شهرست ابومنیع عبیدالله بن‌ابی زیادونبیرهٔ‌وی‌حجاج. (منتهی‌الارب)(ازلباب الانساب) رصافة. یا رصافة شام ، رصافه‌ایست معروف به رصافة هشام‌بن‌عبدالملک‌درمغرب‌رقة هشام‌این‌رصافة راهنگام‌ظهورطاعون درشام‌بناکرده در فصل تابستان اقامتگاه خود ساخته بود از فرات دور است و آب مشروبش از حوضهاست . (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۰۸ و۲۱۵و۲۵۶ و۳۹۷ و۴۰۹ ومجمل التواریخ والقصص ص ۳۱۰ و ۴۰۵ شود .

رصافة . [رُ ف َ] (اِ خ) دهی است به نیشابور . (منتهی‌الارب) (ازمعجم‌البلدان).

رصافة. [رُ ف َ](اِ خ) یارصافةالبصرة شهری است به بصره؛ ازآن شهراست محمد بن عبدالله بن احمد وابوالقاسم حسن بن‌علی. (منتهی‌الارب) (از معجم البلدان ج ۴) . ورجوع به معجم‌البلدان ج ۴ وقاموس‌الاعلام ترکی ج۳ شود .

رصافة . [رُ ف َ] (اِ خ)یارصافةالبغداد محله ایست به بغداد؛ ازآن محله‌است محمد بن‌بکار وجعفربن محمد بن علی. (ازمنتهی الارب). صاحب‌قاموس‌الاعلام‌ترکی‌آرامگاه امام اعظم ابوحنیفه‌را درین شهرنوشته‌است . یاقوت‌گوید :

رصافه‌ایست به بغداد درجانب شرقی بغداد؛ معسکر مهدی بوده به امر منصور خانه‌ها بناکرده مسکن گزیدندرفته رفته آباد وبه‌قدر مدینة المنصوربزرگ‌شدونیزیک مسجدجامع بزرگترازمسجد جامع پدرش درین مکان بنا کرد مرتب خلفا وقبورجمعی از ایشان نیز درهمین جاست امام مستنصرسور مقبولی از آجربه‌گردآن‌کشید . (ازمعجم‌البلدان‌ج۴). ورجوع به لباب الانساب ج ۱ و تجارب السلف ص ۱۱۶ و۱۱۷ شود .

رصافة . [رُف َ] (اِ خ)یا رصافةالقرطبة شهری است به اندلس وازآنجاست یوسف‌بن مسعود ومحمد بن عبدالله‌بن ضیغون. (۱)(از منتهی‌الارب). شهری است‌درقرطبة اندلس که عبدالرحمان بن هشام آنرا بناکرده است . (ازمعجم‌البلدان). شهری‌است درخاوراندلس واقع دربلنسیة که دارای مناظرطبیعی وباغها وبستانها می‌باشدودرآنجازعفران‌خوب بدست می‌آید . ورجوع به حلل السندسیة ج ۱ ص ۴۹ و ۲۱۷و۲۱۸ و لباب الانساب ج ۱ و معجم البلدان ج ۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود .

رصافة . [رُ ف َ](اِ خ) یا رصافةواسط العراق . دهی است به واسط ؛ از آن ده است حسن بن عبدالمجید . (منتهی‌الارب). رصافه‌ایست‌درده‌فرسخی‌واسط . (از معجم البلدان ج ۴) .ورجوع به‌لباب‌الانساب‌شود.

رصافة . [رُ ف َ] (اِخ) یا رصافةالکوفة دهی است به‌کوفه . (منتهی الارب) . دهی به‌کوفه‌که آنرا امیرالمؤمنین‌منصوربناکرد. (ازمعجم‌البلدان ج ۴) .

رصافة . [رُ ف َ] (اِ خ) یاعین‌الرصافة، یا رصافة الحجاز . موضعی است به‌حجاز. (منتهی‌الارب) (ازمعجم‌البلدان ج ۴) .

رصافة . [رُ ف َ] (اِ خ) نام مسجدی است دررصافهٔ بغداد که آنرا مهدی خلیفه عباسی بناکرد . رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۰۰ و عقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۵ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۳۲ والاوراق ص ۷۱ و۷۷ و۱۹۲ و۲۲۶ و۲۸۵ شود .

رصافی . [رُ] (ص نسبی) منسوب است به‌رصافة که نام‌چندشهروموضع‌است. رجوع به رصافه اندلس و واسط و محله ایست در بغداد و... شود .

رصافی.[رُ ی] [اِ خ] ابوعبدالله‌محمدبن عبدالله بن احمد رصافی منسوب به‌رصافه‌که دهی است درناحیهٔ بصره وواسط . اوازمحمد عبدالعزیزدراوردی روایت کردوابوبکراحمد بن محمد عبدوس نسوی‌ودیگران ازوروایت دارند . (ازلباب الانساب) .

رصافی . [رُ ی ی] (اِ خ) ابوعبدالله محمدبن عبد الملک‌بن ضیفون رصافی (۲) منسوب‌به رصافهٔ اندلس ؛ که ازابوسعید بن اعرابی‌روایت‌کرد وابوعمربن‌عبدالبراندلسی از و روایت دارد . (ازلباب الانساب) .

رصافی . [رُ ی ی] (اِ خ)ابومحمدحجاج بن یوسف بن ابی منیع و اسم او عبدالله بن ابی زیاد رصافی است‌که به‌رصافةشام‌منسوب است.(ازلباب الانساب) . رجوع به حجاج بن یوسف شود .

رصافی . [رُ ی ی] (اِ خ) معروف به افندی . شاعربغدادی . اوراست :

۱- دفع الهجنة فی‌ارتضاح اللکنة .

۲- دیوان رصافی ، معروف به رصافیات ، که برچهارباب‌تقسیم‌شده: الف-فی‌الکونیات. ب - فی‌الاجتماعیات . ج- فی‌التاریخیات . د - فی الوصفیات . ومقدمهٔ رسایی در بارهٔ شعر عموماً و شعر رصافی وشعراء معاصر او خصوصاً به نحوخاصی بوسیلهٔ‌گردآورندگان آن (محی الدین افندی خیاط - شیخ غلائنی) نوشته‌شده است. این دیوان‌به سال ۱۹۱۰م. دربیروت‌چاپ‌شده است.(ازمعجم‌المطبوعات مصر) .

(۱) در لباب الانساب ظاهراً نام این‌شخص (محمدبن عبدالملک‌بن ضیفون) آمده است. رجوع به رصافی (ابوعبدالله . . .) شود.

(۲) در منتهی‌الارب به رصافهٔ اندلس(محمدبن‌عبدالله بن‌ضیغون) را نسبت داده که‌ظاهراً مصحف همین ضبط است. رجوع به رصافة شود.

رصافی . [رُ ی یای] (اِخ) سفیان بن زیاد رصافی مخرمی منسوب به رصافه که محله‌ایست در بغداد . وی از ابراهیم بن عیینة وعیسی بن یونس روایت کرد وعباس بن محمد الدوری وجزوی ازوروایت دارند . (ازلباب الانساب) .

رصانت . [رَ نَ] (حامص مأخوذ از تازی) رصانة. قوت ومحکمی واستواری . (یادداشت مؤلف): ... واز نواحی واقطار وهند درختی چند بیاورند در رزانت و رصانت متقارب و در سخاوت و متانت متناسب . (ازترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱). ورجوع به رصانة شود.

رصانة [رَ نَ] (ع مص) یا رصانت . محکم واستوار گردیدن؛ رصن رصانة . (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . استواری ومحکمی . (از آنندراج) . محکم بودن واستوار گردیدن . (ازفرهنگ معین). رصانةعقل وجز آن، استحکام وبسیاری ثبات آن. (ازاقرب الموارد). محکم واستوار شدن (۱) . (مصادراللغة زوزنی).

رصایع . [رَ یِ] (ع اِ) یا رصائع [رَ ءِ] جِ ، رصیعه. (یادداشت مؤلف) . رجوع به رصائع ورصیعة شود .

رصب. [رَ صَ] (ع اِ) فضای واقع مابین بن سبابه وبن وسطی . (ناظم الاطباء).مابین سبابه ووسطی ازبنهای آنها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

رصح. [رَ صَ] (ع مص) بهم نزدیک شدن رانهای کسی ولاغرسرین گردیدن آن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازمنتهی الارب).

رصح . [رُ] (ع ص) جِ ، ارصح [اَ صَ] ورصحاء [رَ] (ناظم الاطباء). رجوع به ارصح ورصحاء شود .

رصحاء. [رَ] (ع ص) مؤنث ارصح ، زن لاغرسرین، ج، رصح [رُ] (ازآنندراج) (منتهی الارب) .

رصخ . [رَ] (ع مص) ثابت و برجای بودن در کاری . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رسوخ . (از اقرب الموارد) . ورجوع به رسوخ شود .

رصد . [رَ] (ع مص) یارصد [رَ صَ] مصدربمعنی رصد [رَ صَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چشم داشتن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۲) (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به رصد [رَ] شود . || راه نگاه داشتن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۲) (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادربیهقی).

رصد . [رَ] (ع اِ) بمعنی مقام اول از نغمه‌ها تعریب راست بمعنی مستقیم موافق . (ازالالفاظ الفارسیة المعربة تألیف ادی شیر) . || (ص) جِ ، راصد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به رصد [رَ صَ] وراصد شود.

رصد . [رَ صَ] (ع مص) یا رصد [رَ] چشم داشتن کسی را . (ناظم الاطباء). چشم داشتن.(آنندراج) (ازغیاث اللغات) . چشم داشتن؛ رصد[رَ صَ دَ] رصداً [رَ] و رصداً [رَ صَ] (منتهی الارب) . ترصد . چشم داشت. چشم داشتن. مراقبت. کمین.(از یادداشت مؤلف). نظردوختن به چیزی. چشم داشتن چیزی را.(فرهنگ معین). به خاطر کسی درراه گذرگاه وی نشستن. (ازاقرب الموارد). || رصدت الارض (مجهولا) ، یکدفعه باران رسیدآن زمین را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

رصد. [رَ صَ] (ع اِ) گروه چشم دارندگان ، مفرد وجمع ومذکرومؤنث در آن یکی است ، گاهی ارصاد گویند به لفظ جمع . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). نظر کنندگان. (ازغیاث اللغات) . || گیاه .(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گیاه اندک. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) . || باران اندک . ج، ارصاد . (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). باران ج ،ارصاد . (ازاقرب الموارد) . اول باران . (مهذب الاسماء). || جِ ، راصد وآن کسی است که درمرصد یعنی درراه برای نگهبانی می‌نشیند و بعد به کسانی که به کار ستاره‌نگری می‌پردازندو آنگاه به رصدگاه اطلاق شده است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

رصد. [رَ صَ] (اِ معرب) معرب رسد است که به معنی حصه وبهره است مانند سدکه صد شده . (ازلغت محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . و رجوع به رسد شود .

رصد . [رُ صَ] (ع اِ) جِ ، رصدة [رُ دَ] (ناظم الاطباء). رجوع به رصدة شود .

رصد . [رَ صَ] (اِ مأخوذ از تازی) به اصطلاح نجوم چوترهٔ که برقلهٔ کوهی سازندو هفتصد گزاقلابلندی آن باشد ومنجمان بر آن نشسته احوال کواکب معلوم کنند وهودل نیز گویند. (ناظم الاطباء) .

چو ترهٔ باشد که به ارتفاع هفتصد گز که بر تیغ کوهی شامخ بنندوبدان حکیمان ومنجمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار کواکب را معاینه و مشاهده کنند و چوتره مناره راگویند . (از لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . محلی که منجمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظرو مراقبت قرار دهند ؛ رصد خانه ، رصد گاه ج ، ارصاد . (فرهنگ دکترمعین) . چوترهٔ که به بلندی هفتصدگز برقلهٔ کوه بلندی سازند و منجمان بر آن نشسته احوال کواکب معلوم کنند . . . و در شرح چغمینی فارسی چنین به نظر می آیدکه رصد چنان باشدکه درصحرا برگریوهٔ بلند که در غایت بلندی باشد سطح آن را هموار کرده برآن سطح دو قصر مقابل یکدیگر بنا کنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگر به مغرب و در میان هردو قصر فاصله به‌قدر چهار ذراع بود و طول هریکی از این دو قصر چهارصدگز باشد و بلندی هر دو قصر صد گز بلکه زاید و در تواریخ ولایت نامه مسطور است که در ملک فرنگ رصد عمارتی باشد که ارتفاعش هزاردست و چاه زیرینش پانصد دست خواهد بود مدور و مثمن از سنگ ترتیب‌یافته و طبقهای متعدد ساخته و بر سرگنبد بالای آن پر کالهٔ شیشه نهاده ودر میان هرطبقه سوراخی مدورمقدار یک انگشت می سازند که روشنی آفتاب از بالای طبقها تا به ته چاه نمایان باشد و در میان طبقهاجابجاکتابهای علم هیأت وتنجیم نهاده باشد حکما بالا آمده بوسیلهٔ شیشهٔ دوربین های کلان احساس بروج و سیاره‌ها نمایند .(آنندراج) (غیاث اللغات) . چاهی عمیق که علمای هیأت حفر کنند داخل آن شوند و به آسمان می‌نگرند تا چگونگی سیر و حرکت نجوم و ثوابت را یادداشت کنند و آنرا زیج می‌گویند و سال به سال از آن تقویم استخراج کنند اکنون زیجها از روی رصدالغ بیگ استخراج می شود.(ازشعوری ج ۲ ورق ۴) . صاحب سراج الاستخراج می‌گوید: رصد نزد منجمان عبارتست از نظر کردن در احوال اجرام علویه به آلتی مخصوص که حکما به جهت آن غرض وضع کرده‌اند تا بدان آلت دانسته شود مواضع ستارگان در فلک و مقدار حرکت آنها در طول‌وعرض و ابعاد آنها از یکدیگر ، و از زمین ؛ و بزرگی و کوچکی اجرام وآنچه بدان ماند وفائدهٔ رصدآن‌است که اگردرمواضع کواکب درایام حالی ظاهر شود آنرا صاحب رصد درست کند تا دراستخراج خطاواقع نشود چه اگریک‌درجه تقویم کوکبی خطا باشدیکسال درسیرات تفاوت شود واگر یک دقیقه خطا افتد شش روزتفاوت شود .
(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

ورجوع به رسد وتاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۹۱ شود .

— هفت رصد ، کنایه‌ازهفت اقلیم است. (آنندراج) :

این هفت رصد بیفکنم باز
تامنزل کاروان‌ببینم .
خاقانی .

ورجوع به هفت رصد شود .

(۱) ن ل : محکم رای شدن.

|| رصدکردن. نظرکردن دراجرام علویه:
ازرصدها سیزده سال دگر
خسف بادی درجهان دانسته‌اند.
خاقانی.
رصد روز وشب چه می‌باید
که ندارد ره‌کرم گردی.
خاقانی.
چوواجستیم ازآنصورت که حال است
رصد بنمودکاین معنی محال است.
نظامی.
— آلات الرصد، ابزارهای مربوط به رصدگیری. رجوع به تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ج۳ص ۱۹۱ وترکیب رصدیه (آلات) شود.
|| مراقب ونگهبان. (فرهنگ دکتر معین) (یادداشت مؤلف). نگاهبان. (لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):
جزرصدان سیه سپیدنشاندن
بره جانها زروزگارچه خیزد.
خاقانی.
بارسبوچون کشی که آب توبگذشت
بیم رصد چون بری که بارتوکم‌شد.
خاقانی.
درین منزل رصد جان می‌ستاند
گنه بررهنمون نتوان نهادن.
خاقانی.
ازمنقطعان راه امید
یک تن رصدامان ندیدست.
خاقانی.
رصد عشق توجهان بگرفت
چون تمناکنم گریغ ازتو.
خاقانی.
— رصدوار، مانند رصد. مثل رصد. مانند راهبان. چون نگهبانان راه:
غم رصدوارزلب باج نفس می‌گیرد
لب زبیم رصد غم به‌حذربگشایید.
خاقانی.
|| راه. طریق. (فرهنگ دکترمعین):
روبپرس آن کاروان را از رصد
کزکدامین شهرایدر می‌رسد.
مولوی.

رصد. [رَ صَ رِ صَ] (اِ خ) نام‌دیهی است ازبعدان دریمن. (ازمعجم البلدان ج ۴) (از منتهی‌الارب).

رصد انگیز. [رَ صَ اَ] (ن ف مرکب) رصدبان. منجم (یادداشت مؤلف):
هست بیرون ازاین به رأی وقیاس
رصد انگیزوارتفاع شناس.
نظامی.

رصدبان. [رَ صَ] (ص مرکب) که رصد بگیرد. منجم. (یادداشت مؤلف). رصد انگیز. || راهبان. باجگیرراه. آنکه درراه ازعابران‌خراج گیرد. رصددار: وبارصدبانان خیانت مکن. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۲).
غم زلب باج نفس می‌گیرد
عمردرکاررصدبان چه کنم.
خاقانی.

رصد بستن. [رَ صَ بَ تَ] (مص مرکب) تعیین کردن حرکات واحوال کواکب دررصدگاه. (ازفرهنگ دکترمعین) (ازناظم‌الاطباء). زیج‌بستن. (آنندراج):
همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته برآن تخت‌کیانی.
نظامی.
به چندین سال پیش ازمابدین کار
رصد بستند وکردند این نمودار.
نظامی.
روزمیلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت ونجهد این قضا.
مولوی.
وان دگرگفتی که سحرست و طلسم
که رصد بستست بهرجان وجسم.
مولوی.
— رصد درکاربستن، یا رصد بستن در کاری، کارراً به خوبی انجام دادن. (از غیاث اللغات) (ناظم‌الاطباء). کنایه از کار عمده‌کردن. (آنندراج) (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۳۸۳):
می‌توانم بست دردانایی هیأت رصد
فال افسرمی‌زنداز گردش اخترسرم.
سنجرکاشی.

رصد بند. [رَ صَ بَ] (ص یا اِ مرکب) واضع زیج و قوانین نجومی وهودل بند. (ناظم‌الاطباء). واضع قوانین نجومی. منجمی که درزیجات بعدکواکب رانویسد. (از لغت محلی شوشترنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). آنکه رصدبندد. منجم. راصد. (فرهنگ دکتر معین). منجم وستاره شناس زیراکه همیشه چشم برکواکب دارد. (از آنندراج):
رصد بندان برومشکل‌گشادند
طرب را طالعی‌میمون نهادند.
نظامی.
خضرسکندرمنش چشمه رای
قطب رصد بند مجسطی‌گشای.
نظامی.
جهان فیلسوف جهان خواندم
رصد بند هفت آسمان دانم.
نظامی.
چون بلیناس‌روم صاحب رای
هم رصد بند وهم طلسم‌گشای.
نظامی.

رصد بندی. [رَ صَ بَ] (حامص مرکب) عمل رصد بند. رصد بستن. (یادداشت مؤلف):
گذشت ازرصد بندی اختران
نبود آنچه مقصود بودش درآن.
نظامی.
بدان تاجهان را تماشاکنند
رصد بندی‌کوه ودریاکنند.
نظامی.

رصدبین. [رَ صَ] (ن ف مرکب) رصدبان. (یادداشت مؤلف). که به تماشای ستارگان بپردازد:
ای‌حکیمان رصد بین خط احکام شما
همه یاوه است وشمایاوه سرایید همه.
خاقانی.

رصدخانه. [رَ صَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) رصدگاه‌وجایی که درآن‌رصدبندند. (ازفرهنگ‌دکترمعین) (ناظم‌الاطباء). مرصد. رصدگاه. رصدگه. (یادداشت مؤلف). امروزه رصدخانه‌های معتبر و مجهزی در کشورهای بزرگ برای‌آگاهی از احوال و حرکات بروج و ستارگان، و ماهواره‌هاو کشتی‌های فضایی با دستگاههای دقیق مشغول کاراست، ازآن‌جمله‌است: رصدخانه‌جودرل‌بانک‌انگلیس ورصدخانهٔ کیپ کندی‌امریکا. ورجوع به رصد ورصدگاه وتاریخ ادبی ایران (ازسعدی تاجامی) ص۳۹۲ شود.

رصددار. [رَ صَ] (ص مرکب) رصد بان. رصدگر. (یادداشت مؤلف).
|| نگهبان راه. راهبان. با جگیرراه. رصدبان:
شام وسحرهست رصددارعمر
زین‌دورصد خط امان‌کس نیافت.
خاقانی.
تا نشسته بردردانش رصدداران جهل
دربیابان خموشی کاروان‌آورده‌ام.
خاقانی.

رصددان. [رَ صَ] (ن ف مرکب) رصد داننده. آشنا به‌علم رصد. ستاره‌شناس. منجم. (یادداشت مؤلف):
حکم بومعشرمصروع‌نگیرم گرچه
نامش‌ادریس رصددان به خراسان یابم.
خاقانی.

رصد راندن. [رَ صَ دَ] (مص مرکب) رصدبانی کردن. رصدگرفتن. (از یادداشت مؤلف):
شناسایی که انجم را رصد راند
از آن تخت آسمان را تخته‌برخواند.
نظامی.

رصد ساز. [رَ صَ] (ن ف مرکب) رصدسازنده. رصدبان. رصددار:
باد ازرصد سازبقا تقویم عمرت بی فنا
برطالعت رب السما احسان والاریخته.
خاقانی.
ورجوع به رصدبان‌ورصددان‌ورصدورشود.

رصدگاه. [رَ صَ] (اِمرکب) مرصد. جایی که درآن شب وروزنشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات سیارات وثوابت را ضبط نمایند وآنرا رصدخانه نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) (برهان). رصدخانه. (از

لغت محلی شوشتر) . اوجگاه . (آنندراج) (غیاث‌اللغات).ورجوع به‌رصدخانه شود . || قدمگاه. (برهان) (غیاث‌اللغات) (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . || نظرگاه. (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) (برهان) (غیاث‌اللغات) (فرهنگ رشیدی) . || درگاه و محل باردادن پادشاه مردم را . (آنندراج) (برهان) (غیاث اللغات) (ازلغت محلی شوشتر) :

چه باید رصدگاه دارا شدن
به جزیت دهی آشکارا شدن .

نظامی .

|| باجگاه یعنی جایی که ازمردم‌سوداگرباج گیرند . (ازبرهان) (از ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر).چوترهٔ باجگاه یعنی‌جایی که مردمان سوداگر باج وزکوة متاع خود دهند . . . وتحقیق آنکه برای‌معنی‌دوم‌به‌سین مهمله‌نویسندچراکه رسد بمعنی حصه‌وکاروان جنس وغله‌باشد چنانکه درچراغ هدایت‌ظاهر است وچوترهٔ باجگاه محل آمدن کاروان غله وغیره‌است. (ازآنندراج) (ازغیاث‌اللغات). جاییکه اصناف و رعایا بنیچه بندند وحساب مال و خراج دیوانی را مفروغ سازند . (ازناظم الاطباء) (برهان) (ازآنندراج) (غیاث‌اللغات) (لغت محلی شوشتر). و رجوع به رسد [رَ سَ]و رسدگاه شود. || سرحد مملکت که پاسبان وسپاه درآنجا بکمین دشمن نشسته پاس کشور میدارند . (یادداشت مؤلف) :

چند رصدگاه دل برره دل داشتن
چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن.

خاقانی .

برسر شه ره عجزیم کمر بربندیم
رخت همت ز رصدگاه خطربربندیم.

خاقانی.

سر برون زد ز مهد میکائیل
به رصدگاه صوراسرافیل .

نظامی.

من رئیس فلان رصدگاهم
کز مطیعان حضرت شاهم .

نظامی .

|| جای امید. (آنندراج) (غیاث‌اللغات ـ بنقل از سراج‌اللغة) . || کنایه از دنیا . (فرهنگ دکتر معین) .

— رصدگاه دهر ، دنیا . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) (غیاث اللغات) . کنایه ازدنیا باشد. (برهان) :

ای به رصدگاه دهر صاحب صدربقا
وی به قدمگاه عقل نایب حکم قدم .

خاقانی .

دل به‌رصدگاه دهر بیش‌بهاگوهریست
دخل ابد عشر او فیض ابدکان او .

خاقانی.

— رصدگاه خاکی، دنیا .(ناظم‌الاطباء) .

— || قالب وجسدآدمی. (ازناظم‌الاطباء).

رصدگه. [رَ صَ گَ هْ] (اِ مرکب) رصدگاه . (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) :

زانو کنم رصدگه ودربیع جان‌جان
صد کاروان درد معین در آورم.

خاقانی .

— رصدگه خاکی، کنایه ازدنیا. (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (برهان) :

دربن رصدگه خاکی‌چه‌خاك می‌بیزی
نه‌کودکی‌نه‌مقامرزخاك چیست‌ترا.

خاقانی .

— || قالب و جسد آدمی رانیز گویند . (آنندراج) (برهان) . و رجوع به‌رصدگاه شود .

رصد ملکشاه . [رَ صَ دِ مَ لِ] (اِ خ) رصدخانهٔ‌بوده که‌به‌امرملکشاه‌سلجوقی ساخته بوده‌اند . درذیل ص ۹۸ تتمهٔ صوان درضمن بحث‌ازحکیم میمون‌بن نجیب‌واسطی آمده: وی از اعیان منجمین عهد ملکشاه بود که ازسنه ۴۶۷ ه‍ در رصد ملکشاه بامنجمان دیگر مثل خیام وابوالمظفر اسفزاری مشغول رصد بود . و رجوع به ص ۱۶۳ همان مأخذ شود .

رصدنامه. [رَ صَ مَ یا مِ] (اِ مرکب) کتابی که نتایج رصد گیری را در آن بنویسند :

آنکه رصدنامهٔ اخترگرفت
حکم زتقویم کهن برگرفت.

نظامی.

کنون کز یقین‌گفت بایدسخن
رهاکن رصدنامه‌های کهن .

نظامی.

رصدنشین. [رَ صَ نِ] (نف مرکب) که‌دررصدنشیند. که دررصدگاه بنشیند.مقیم رصدگاه. || رصدبند. منجم وستاره‌شناس. (ازآنندراج) :

هست از تورصدنشین به‌تشویر
تدویر نه وکمال تدویر .

واله هروی (بنقل آنندراج).

ورجوع به‌رصدبند ورصدور شود.

رصدور . [رَ صَ وَ] (ص مرکب) رصدبند. رصدنشین. (آنندراج):

خوانند رصدوران بینا
برج‌سرطانش شاخ‌گلها .

واله هروی (بنقل آنندراج).

ورجوع به‌رصدبند و رصدنشین شود .

رصدة. [رَ دَ] (ع اِ) یکدفعه باران، ج، رصاد [رِ] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

رصدة . [رُ دَ] (ع اِ) گازهٔ صیاد . (منتهی‌الارب). گازهٔ صیاد. (ناظم‌الاطباء). گازهٔ صیاد . (آنندراج). مغاك جهت شکار شیروددد. (ازاقرب‌الموارد). || حلقهٔ ازمس ویانقره که در دوال شمشیرباشد. ج، رصد [رُ صَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

رصدی. [رَ صَ] (ص‌نسبی‌مأخوذازتازی) منسوب‌به‌رصد.(یادداشت مؤلف). راهدار و محافظراه. (ناظم‌الاطباء)(فرهنگ‌دکترمعین). || باجگیر . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ دکتر معین). || عالم‌هیأت . رصدکننده . راصد. (فرهنگ‌دکترمعین) .

رصدیة . [رَ صَ دی یَ] (ع ص نسبی) رصدیه. تأنیث رصدی. (یادداشت مؤلف). ورجوع به رصدی و رصدیه شود .

رصدیه . [رَ صَ دی یَ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) رصدیة .

— آلات رصدیه، هرآلتی که‌درکار رصدبستن به‌کاراست‌وآنرا اقسام‌بسیار است و ازجمله: لبنة. حلقهٔ اعتدالیه.ذات‌الاوتار. ذات‌الحلق. ذات‌السمت. الارتفاع. ذات‌الشبتین: ذات ـ الجیب. الشبهةبالناطق. ذات‌النقبتین . بنگام رصدی . سدس. ذات المثلث. اسطرلاب‌تام. اسطرلاب‌مسطح. اسطرلاب طوماری. اسطرلاب هلالی. اسطرلاب زورقی. اسطرلاب عقربی. اسطرلاب آلتی . اسطرلاب قوسی. اسطرلاب جنوبی. اسطرلاب شمالی . استرلاب الکبری [الکری؟]. اسطرلاب‌المبسطح.واسطرلاب المسرطق و حق‌القمر والمغنی و الجامعة و عُصی موسی [عصی‌موسی؟] وانواع ارباع ازجمله تام و مجیب ومقنطرات وآفاقی و شکاری ودائرةالمعدل‌وذات‌الکرسی وزرقالة وربع الزرقالة و طبق‌المناطق. وآلة‌الشاملة و ربع‌التام واین‌آخری ازهمه‌آلات کامل‌تراست وشاید تئودولیت‌کامل شدهٔ همین ربع‌تام‌باشد. (یادداشت مؤلف).

رصراصة . [رَ صَ] (ع اِ) سنگ‌چفسیده بکنار چشمهٔ روان درزمین درشت و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب ـ الموارد) (ناظم‌الاطباء) . رصاصة . || زمین سخت. (مهذب الاسماء) (ازاقرب‌الموارد) .

رصرصة. [رَ رَ صَ] (ع مص) استوار ومحکم‌کردن بنارا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). || ثبات وقرار ورزیدن درجایی . (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی الارب) . ثبات و سکنی گزیدن در جایی . (ازاقرب الموارد) .

رصع. [رَ صَ] (ع اِ) بچه‌های زنبور عسل . (ازمتن اللغه) (از تاج‌العروس ذیل حرف ع) . زنبور عسلهای خرد واحد آن رصعة‌است وگویند رضع باضاد درست‌است. (ازاقرب‌الموارد). درمنتهی‌الارب و به‌تبع آن در ناظم الاطباء و آنندراج خرمابنان ریزه معنی شده‌است وآن غلط‌است، زیراصاحب

منتهی‌الارب (نحل) را بتصحیف (نخل) خوانده و چنان معنی کرده است که با توجه بمتون معتبر مذکور در نادرستی آن شکی باقی نمی‌ماند.

رصع. [رَ] (ع مص) بادست زدن کسی را. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) . بدست زدن. (آنندراج) (منتهی‌الارب) . || اقامت کردن درجایی، رصع بالمکان. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . آرام کردن بجایی . (منتهی‌الارب). متمکن‌شدن بجایی. (یادداشت مؤلف) . || کوفتن دانه‌رادرمیان دوسنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . میان دو سنگ کوفتن دانه را .(منتهی‌الارب). || فرو بردن نیزه را در مطعون . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . نیزه در نشاندن در چیزی و سخت خستن‌به آن . (از منتهی‌الارب)(آنندراج) .سخت زدن بانیزه. (از اقرب‌الموارد) .

رصع . [رُ] (ع ص ج، ارصع [اَ صَ] و رصعاء [رَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به ارصع ورصعاء شود.

رصع. [رَ صَ] (ع مص)چسبیدن بچیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || آلودن به بوی خوش . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ازمتن‌اللغه) . آلوده به‌بوی‌خوش شدن. (آنندراج). || لاغرسرین ولاغر هردو کنارهٔ شرم شدن زن . (ازمنتهی‌الارب) (از آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).رصعاء بودن‌زن. (ازاقرب‌الموارد).

رصعاء . [رَ] (ع ص) مؤنث ارصع ، زن‌لاغر سرین . (مهذب‌الاسماء). زن لاغر سرین وهر دو کنار شرم لاغر . ج ، رصع [رُ] (از ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب) (ازآنندراج) .زن رسحاء. (لاغر سرین) . (ازاقرب‌الموارد) .

رصعة. [رَ صَ عَ] (ع اِ) واحدرصع یک زنبور عسل خرد. (ازاقرب الموارد) (ازمتن‌اللغة) (ازتاج العروس). همانطورکه درمادهٔ (رصع)گفته‌شد مؤلف منتهی‌الارب و به تبع او صاحب ناظم‌الاطباء و آنندراج ، (نحل) را به‌تصحیف (نخل) خوانده ویک خرمابن‌ریزه معنی کرده‌اندکه نادرست‌است . رجوع به‌متون مذکور شود.

رصغ . [رُ] (ع اِ) بندِدست . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . رسغ. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). ورجوع به‌رسغ شود.

رصف. [رَ] (ع‌مص) پیچیدن پی‌را بر پیکان تیر؛رصف‌السهم‌رصفاً. (ازآنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پی‌برتیر پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغهٔ زوزنی) . || پای بر پای‌پیچیدن مصلی و باهم ملاصق‌کردن پایها را . (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . پای بر پای پیچیدن . (یادداشت مؤلف) . || سنگ برهم نهـادن دربنا . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) . سنگ بر هم نهادن‌درمسیل. (ازاقرب‌الموارد). برهم‌نهادن سنگ از بهر بنا . (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . || سزاواری ، گویند: ذا امرلایرصف بک، یعنی کاری است‌که سزاوار تونیست . (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). || سخن پیوستن. (تاج المصادربیهقی)(دهار) . سخن نیکوپیوستن. (مصادراللغهٔزوزنی) .

رصف . [رَ صَ] (ع مص) رُصفت (مجهولا) اسنانه رصفاً [رَ] و رصفت [رَ صِ فَ] رصفا[رَ صَ]بردیف رست ومنظم وهموار قرار گرفت دندان . ومؤنث آن رصفة [رَ صِ فَ] و مرتصفة [مُ تَ صِ فَ] (ازاقرب الموارد) .

رصف. [رَ صَ] (ع اِ یا ص) آبی که ازکوه برسنگی فرو ریزد . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ دکترمعین). ماءالرصف [رَ صَ]، آبی‌که‌از کوه برسنگی فرو ریزد وپاک وزلال‌گردد . (ازاقرب‌الموارد) . ومنه : مزج هذا الشراب من ماء رصف نازع رصفاً آخر لانه اصفی‌له وارق ، ای مسیله‌من رصف‌الی رصف منازعة منه‌ایاه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || مسیل مجرای آب باران . (از اقرب الموارد). || سنگ‌برهم‌نهاده درمسیل‌آب ، واحدآن رصفة است. (ازاقرب‌الموارد) . سنگ برهم نهاده الواحد رصفة . (مهذب الاسماء). || سنگی داغ که برآن نان‌پزند. (قاموس‌کتاب مقدس). || سدی‌که برای‌آب ساخته‌شود. (ازاقرب‌الموارد).

|| ج ِ رصفة [رَ صَ فَ] (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به رصفة شود . || ج ِ، رصاف [رِ] (از اقرب‌الموارد). رجوع به‌رصاف شود.

رصف. [رُ صُ](ع اِ) ج ِ، رصاف[رِ] (ناظم لاطباء) (منتهی الارب) (اقرب - الموارد) . رجوع به‌رصاف شود.

رُصف. [رُ صُ] (اِخ) نام‌موضعی‌است. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب).

رصف. [رَ صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب) . اسم مکانیست که در موقع رصافهٔ حالیه و تخمیناً بیست یا سی میل به طرف غربی فرات است . (قاموس کتاب مقدس) .

رصفاء . [رَ] (ع اِ) زن خرد شرم که‌مرد باوی آرمیدن‌نتواند. (از ناظم‌الاطباء). ||زن تنگ شرم. (ازناظم‌الاطباء) .

رصفة. [رَ صَ فَ] (ع اِ) یارصفه . سنگ برسنگ آبراهه نهاده . یاعام‌است.ج. رصف[رَ صَ](ازناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (آنندراج). سنگ نهاده شده یکی برروی دیگر درمسیل.(ازاقرب‌الموارد). || پی‌که برتیر و کمان پیچند. ج ، رصاف [رِ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازمهذب‌الاسماء) . || نام استخوانی در سر زانو ؛ مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : وبرسرزانوکه بندگاه ران‌است باساق یکپاره استخوان است آنرا الرصفه گویند و به پارسی گردنای زانو گویند .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

رصفة . [رَ صَ فَ] (ع اِ) دندان بردیف و منظم وهموار روییده . (ازاقرب الموارد) .

رصفة . [ ] (اِ خ) متعهٔ شادل که بدن دو پسر خود را که جیعونیان بردار کشیده ومدت چند ماه شب وروزبردارگذارده بودند حراست می‌نمود.

(قاموس کتاب مقدس) .

رصم . [رَ صَ] (ع مص) درآمدن‌کسی درشعبه های تنگ . (ناظم‌الاطباء) . درشعب تنگ‌درآمدن. (ازآنندراج) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

رصن. [رَ صَ] (ع اِ) پنجهٔ‌گرگ . (فرهنگ دکترمعین).

رصن. [رَ] (ع‌مص) تمام‌کردن و کامل گردانیدن چیزی را . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . تمام کردن . (تاج المصادربیهقی).تمام وکامل‌واستوارگردانیدن چیزی‌را. (ازاقرب‌الموارد) . ||دشنام دادن کسی را ؛ رصن بلسانه . بزبان دشنام داد . (ازناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). دشنام دادن. (تاج‌المصادربیهقی) (دهار) (آنندراج) . || غالب‌آمدن‌کسی را به‌شناخت چیزی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). (۱) || نشان گذاردن چارپایان را به‌ابزار داغ کردن دواب . (از اقرب‌الموارد) .

رصو. [رَ صْ وْ] (ع مص) محکم و استوار گردانیدن چیزی را . (ناظم الاطباء) (آنندراج)(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) .

رصوخ. [رُ] (ع مص) لغتی‌است در رسوخ . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . رجوع به‌رسوخ شود .

رصود. [رُ] (ع مص) بجایی مقیم‌شدن. (مصادراللغهٔ زوزنی) . || چشم داشتن. (مصادراللغهٔ زوزنی) (تاج المصادربیهقی) .

(۱) دراقرب‌الموارد این‌معنی برای (ترصین) آمده‌است .

(دهار) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۲) . || راه نگاهداشتن . (مصادراللغهٔ زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص۵۲) . و رجوع به رصد شود .

رصود. [رَ] (ع اِ یاص) ماده شتری که منتظر نوبت آب باشد . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) . ماده شتری که منتظر آب خوردن شتر دیگری است تا پس از آن بیاشامد. (ازاقرب الموارد) .

رصوف. [رَ] (ع اِ یاص) زن خردشرم ویا تنگ شرم . (ازناظم الاطباء)(ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) . زن تنگ اندام . ج ، رصف [رُ ص] (مهذب الاسماء).

رصوفة. [رُ ف] (ع اِ) پی که برتیر و کمان پیچند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . ||(حامص) پایداری واستواری. رصافة (ازاقرب الموارد). رجوع به رصافه شود.

رصید . [رَ] (ع اِ) سگ و یاددی که سوی شکار خواهدبرجهد . (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازمنتهی الارب). ددی که سوی شکار خواهد بر جهد ، گفته شود : «سبع رصید» (ازاقرب الموارد). || چشم دارنده به چیزی . مراقب ، مواظب .

(فرهنگ دکتر معین) .

رصیص . [رَ] (ع اِ) بیضه ها یکی بر دیگری نهاده . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || روی بند زنان که نزدیک بچشم باشد . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

رصیع. [رَ] (ع اِ) گوی یک گوشهٔ مصحف. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || دگمه . (ناظم الاطباء) .

رصیعة. [رَ عَ] (ع اِ) گره لگام نزدیک عذارکه به فلس ماند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گره لگام . (ازاقرب الموارد) . || دوال بافته . ج ، رصایع . (مهذب الاسماء). حلیهٔ مستدیر شمشیر وبقولی هرحلقهٔ گرد در شمشیر یاجزآن . (ازاقرب الموارد). حلقه گرد که درشمشیرویازین باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . حلقه یازینتی که در شمشیر یازین و جز آن بنشانند . (ازالمنجد) . || جواهری که در چیزی نشانده باشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . گوهری که درنشانده باشند. (یادداشت مؤلف) . || طعامی که از گندم کوفته ترنهاده با روغن ترتیب دهند . ج ، رصائع [رَ ءِ] (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

رصیعة . [رُ صَ عَ] (اِخ) جایگاهی میان حاجز و معدن النقره در طریق حاج . (ازمعجم البلدان).

رصیف. [رَ] (ع ص) محکم و رصین؛ عمل رصیف ، کار محکم واستوار . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

— جواب رصیف ، رصین (محکم وبرجای). (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب). || پیاده رو زیرا در کوچه های دمشق ، برای هریک از آنها دورصیف دردوطرف هست که پیادگان از آندو وسواران از میان آندو میگذرند . (ازرحلهٔ ابن بطوطه). مقابل و برابر در کار . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

|| مصاحب ورفیق که همواره باشخص باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || (اِ) پی وعصب اسب. ج، رصاف [رِ] (ناظم الاطباء).

رصین . [رَ] (ع ص یا اِ) محکم . (قاموس کتاب مقدس) . محکم و برجای (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . محکم و استوار و پابرجای . (یادداشت مؤلف) . || جزیل ، استوار . مقابل رکیک : کلام رصین. (فرهنگ دکترمعین) . استوار (در سخن) . (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || مرد مهربان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || ستیهنده درحاجت یارخود. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || دردناک ، گویند: هورصین الجوف یعنی دردناک شکم است . (از منتهی الارب) (آنندراج) . دردناک ورنج آور . (ازاقرب الموارد) . رصین الجوف ، دردناک شکم . (ناظم الاطباء) . || هریک از دواستخوان دردوطرف استخوان سرزانوی اسب پیوسته . وآن دورا رصینا الفرس گویند . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . دو استخوان است دردوطرف استخوان سرزانوی اسب پیوسته. (آنندراج).

رصین . [رَ] (اِخ) یکی از سلاطین ارام و اوهمان است که بر ضد یوتام اعلان جنگ کرد واورشلیم را درایام آحازمحاصره نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رض. [رَ] (ع رمزجمله) رمزاست ازرضی الله عنه . مخفف رضی الله عنه در کتابت و رضی الله عنه خوانده می شود . (یادداشت مؤلف). رضی الله عنه یارضی الله عنها یارضی الله عنهم برحسب اختلاف مرجع .

رض . [رَ ض ض] (ع اِ) خرمایی که بکوبند وازخسته (هسته) پاک کرده درشیر ترنهند یا عام است . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). خرمای کوفته و درشیر آغشته . (ازمهذب الاسماء) . || خرما وشیربهم آمیخته . (از اقرب الموارد) .

رض . [رَ ض ض] (ع مص) کوفتن و ریزه کردن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء). خرد کردن. شکستن. (یادداشت مؤلف) . کوفته وریزه کردن (از دهار) . عسر الرض ، دشوار شکستن. (از یادداشت مؤلف) . خرد ومرد کردن. (مصادراللغهٔ زوزنی) (تاج المصادربیهقی) .

|| درتداول طب قدیم، تفرق اتصال که استخوان خرد شده باشد . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

— رض اذن ، انکساراذن . تفرق اتصال غضروف گوش. (یادداشت مؤلف) .

|| دویدن . (از دهار) . || به پای زدن و دوانیدن ستور . (دهار) .

رض . [رَ ضِن] (ع ص) رجل رض مرد خشنود . ج ، رضون. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

رضا. [رِ] (ع مص و حامص) یا رضا [رَ] یا رضی (۱) [رضا] خشنودشدن . (از آنندراج) (غیاث اللغات) . خشنودی . (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . عبا مرضاة . (منتهی الارب) . رضوان . (دهار) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . رضا [رَ ضَنْ] (اقرب الموارد). رضی [رَ ضَن] (منتهی الارب). رُضوان [رُ](منتهی الارب). رضی [رُ ضن] (منتهی الارب) . ورجوع به مصادرمرادف آن شود .

(حامص مأخوذ از تازی) خشنودی . . . وبالفظ دادن وآوردن به معنی اجازت دادن و آوردن مستعمل . . . و در منتخب به همه معنی به فتح نوشته و صاحب کشف وصراح و مزیل الاغلاط وابن حاج به معنی اول به کسر نوشته اند . (ازآنندراج) (از غیاث اللغات) . درعربی رضایت نیامده واز این رواساتید قدما همه جابجای رضایت که در تداول نثر امروز شایع است رضا استعمال می کرده اند . نیک خرسندی. (ناظم الاطباء). خشنودی . مرضات . رضوان . خرسندی . خشندی. مقابل سخط. مقابل جبروستم. مقابل خشم . مقابل غضب . (یادداشت مؤلف):

. . . با تحری رضای خویش برابر دانست. (سندبادنامه ص ۴) .

رضای او کند روشن ثنای اوکند نیکو
هوای او کند بینا سخای اوکند فربی.

منوچهری .

بارخدایی که اوجزبه رضای خدا
برهمه روی زمین می نتهدیک قدم .

منوچهری .

(۱) درمنتهی الارب بصورت قصر آمده .

وثمرهٔ این اعتراف ورضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۹) . وبا این همه قسم می‌خورم درحالت رضا نه‌دروقت اکراه. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۷) . هیچ چیزعزیزتراز جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۷) . می‌گزینند رضای اورا درهمهٔ آنچه می‌گشاید ومی‌بندد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۲) . اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت درباید گذاشت و به رضای سلطان به‌آموی‌رود. . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۵) .

گرجز رضای تست غرض مرمرا ز عمر
برچیزها مده بدوعالم ظفرمرا .
ناصرخسرو .

ای خسروزمانه که باشد زخسروان
کاندرجهان رضای ترا جانسپار نیست .
مسعود سعد .

دررضا وثواب ایزدکوش
گرچه صعب است درد فرزندان .
مسعود سعد .

لیکن ازدین پاک تو نسزد
که بدین مرترا رضا باشد .
مسعود سعد .

درآنچه جست همه خشندی سلطان جست
هرآنچه کرد زبهررضای یزدان کرد .
مسعود سعد .

جهان به پیش مراد تودست کرده به‌کش
فلک به پیش رضای توپشت کرد دوتا .
مسعود سعد .

یکی ازسکرات ملک آنست که همیشه‌خانیان را به‌جمال رضا آراسته دارد. (کلیله ودمنه).

اگرمحول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست.
انوری .

دانستند که خاموشی اورضای آنست . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۰) .

همه رنجی بسر برم چو به کوی توبگذرم
همه خشمی فروخورم چو ببینم رضای تو.
خاقانی .

پل آبگون فلک باد رخنه
که درجویش آب رضایی نبینم.
خاقانی .

معارف ملک‌میان اوو سلطان توسط کردند که موافقت را ملتزم شودبه قراری تن دردهد و رضای سلطان حاصل کند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹) .

یار آن بود که صبرکند برجفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار .
سعدی .

به سمع رضا مشنو آزار کس . (بوستان) .

حاصل نشود رضای سلطان
تاخاطربندگان نجویی .
(گلستان) .

مانند آستان درت مأمن رضا . (گلستان) .
مثل :
رضای دوست به دست آرو دیگران بگذار . (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸) .
سکوت موجب رضاست. (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۹۸۷).

ترکیبات:
رضای کسی را جستن ، طلب خشنودی وی. جستن رضای او . (یادداشت مؤلف):

ذوالجلال ازتوهیچ راضی نیست
چند جویی رضای میرجلیل .
ناصرخسرو .

گرزخم زنی سنانت بوسم
و رخشم آری رضات جویم .
خاقانی .

جویم رضات شاید گردولتی نجویم
دارم مسیح گرچه سم خری ندارم.
خاقانی .

— بی رضا ، نا خشنود، ناراضی :

زن کزبرمرد بی رضا برخیزد
بس فتنه وجنگ ازآن سرا برخیزد .
(گلستان) .

|| خوشدلی . (ناظم الاطباء) . || دلپسندی . (ناظم الاطباء). پسند. پسندیدن. پسند کردن. دلخواه . (یادداشت مؤلف) .

|| موافقت. تن دردادن. همداستانی. تسلیم. (یادداشت مؤلف) :
اگرصلح باشد خود نیک واگرجنگ باشد چون بنده ، بسیاربندگان درخدمت ورضای خداوند روان شوند درطاعت خویش . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۹) . . . وفرصت نگاه می‌داشت وحیلت می‌ساخت تا رضای آن خداوند را به باب ما دریافت وبجای آورد . (ابوالفضل بیهقی) .

— به چشم رضا به‌چیزی نگریستن، ازروی موافقت وخشنودی ورضای خاطر درچیزی نگاه کردن : ونیزباوی تذکره‌ایست چنانکه رسم رفته است وهمیشه ازهردوجانب چنین مهادات وملاطفات می‌بوده است که چون به‌چشم رضابدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۹).

|| نزدطایفهٔ معتزله به معنی اراده است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) :

|| به اصطلاح اهل تصوف خشنودی کردن برهرچه ازقضای الهی به بنده رسد وفروتر ازین مرتبهٔ صبراست وبالاتر ازین مرتبهٔ تسلیم. (آنندراج) (غیاث اللغات). نزدسالکان رضا لذت یافتن ازبلا باشدچنانچه درمجمع السلوک گفته ودراسرار الفاتحه گوید : رضا خروج است ازرضای نفس ودرآمدن است به‌رضای حق. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . این اصطلاح عرفانی است و رضا عبارت از رفع کراهت وتحمل مرارت احکام قضا وقدراست ومقام رضابعدازمقام توکل است . (ازفرهنگ علوم عقلی تألیف آقای دکتر سجادی) . دراصطلاح عرفا شادی دل است به‌آنچه پیش آید. (ازتعریفات جرجانی) . هجویری گوید : اما محاسبیه پیروان حارث بن اسد محاسبی هستند واونخستین کسی بودکه رضارا ازجمله احوال شمردنه مقامات ، و پس از او اهل خراسان قول او واهل عراق خلاف آنرا گرفتند بدانکه کتاب وسنت به ذکررضاناطق است وامت برآن مجتمع‌اند آیه :... ورضا بردوگونه بود یکی رضای خداوند از بنده دیگری رضای بنده ازخداوند. اماحقیقت رضای حق ارادهٔ ثواب ونعمت وکرامت بنده باشد وحقیقت رضای بنده اقامت برفرمانهای وی پس رضای حق مقدم بررضای بنده است زیرا تا توفیق وی نبشد بنده حکم را گردن ننهد و درجمله رضای بنده استوای دل وی باشد برطرف قضا اعم ازمنع وعطا ، استقامت سرّش برنظارهٔ احوال اعم ازجلال یاجمال چنانکه اگر بنورلطف حق بفروزدیابه آتش هیبت وی بسوزد بر او یکسان بود . امام حسین ازقول اباذرغفاری فرمودکه او گفته به نزد من درویشی ازتوانگری وبیماری از تندرستی بهتر ، ولی من گویم هرچه خدا بخواهد همان بهتر وبنده‌چون اختیارحق دید ازاختیارات خود اعراض کند .

اما حقیقت معاملات رضا پسنده‌کاری بنده باشد به علم خدای تعالی و اعتقاد وی به اینکه خداوند درهمه حال بدوبیناست ، و اهل این بر چهار قسمند :

اول ـ آنان که ازحق تعالی راضی‌اند به عطا وآن‌عطا معرفتست .

دوم ـ آنان که‌راضی‌اند به نعما وآن‌دنیاست وخسران .

سوم ـ آنانکه راضی‌اند به بلا ، و آن محن گوناگون است وچون دربلا ، بلارسان را ببند رنج آن بدیدار زایل شود .

چهارم ـ آنانکه راضی‌اند به اصطفا و آن محبت‌است ، ومنزل دلهای‌شان بجزحضرت حق نباشد . حاضرانی باشند غایب ، دل از خلق‌گسسته وازبند مقامات واحوال جسته و مردوستی را میان‌بسته : لایملکون لانفسهم ضراً ولا نفعاً ولا یملکون موتاً ولا حیوة ولا نشوراً . رسول‌خدا فرمود من لم یرض بالله و بقضائه شغل قلبه و تعب‌بدنه. رضای بنده برقضای خدا نشانهٔ رضای حق‌ازوست. رضا از زهد بالا تر است چه زهد را تمنا درپی اوست ولی رضارانیست چون راضی بالاترازرضا منزلتی نمی‌بیند پس قول‌محاسبی درست است که گفت رضا از جملهٔ احوال است و از مواهب ذوالجلال نه از مکاسب بنده ؛ وی گوید : الرضا سکون القلب تحت مجاری الاحکام . و چون سکون دل خداییست نه اکتسابی ، پس رضا ازاحوال است نه مقام . ولی برای‌روشن شدن مطلب

باید گفت که مقام : عبارتست از راه طلب و قدمگاه وی اندر محل اجتهاد و درجهٔ وی به مقدار اکتسابش اندر حضرت حق تعالی است. واما حال: عبارتست از فضل خداوند تعالی ولطف وی بدل بنده بی تعلق مجاهدت وی . پس مقام ازجمله مکاسب است وحال ازجملهٔ مواهب . (از کشف المحجوب هجویری ص ۲۱۹ تا ۲۲۵) : گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هرکه درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعی است وخرقه‌برو حرام . (گلستان) .

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین .
سعدی .

|| نزد اشاعره ترک اعتراض باشد . رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

— رضا به قضا دادن، راضی بودن به رضای خدا . تسلیم قضا وقدر شدن . به قضای الهی رضا دادن وخشنود شدن. (یادداشت مؤلف): وروبرو می‌شود با واقعه به آن طریق که رضا به قضا می‌دهد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸) .

— رضاً بقضاء الله وتسلیماً لامره، به‌جهت رضا بقضای خدا وتسلیم امراو .

— برای رضای خدا ، لمرضات‌الله . (یادداشت مؤلف) .

— راضی بودن به رضا وقضای خدا ، تن به قضای الهی دادن . تسلیم خواست ومشیت الهی شدن : ناچاراست راضی بودن به‌رضا وقضای خدا عزوجل .(ابوالفضل بیهقی) .

— راضی به رضای حق ، یعنی خرسند و شادمان به آنچه خدا می‌خواهد . (از ناظم الاطباء) . || (ص) خوشدل وخشنود . (از ناظم الاطباء). فارسیان به‌معنی راضی وخشنود هم استعمال کنند واین مجازاست. (آنندراج).

— رضا بودن ، خوشدل وخشنود بودن . (ازناظم‌الاطباء). || راغب و مایل . (ناظم الاطباء). || خاطرجمع . (ناظم‌الاطباء). || ضامن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(۱) (یادداشت مؤلف) .

|| محب. (منتهی‌الارب) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). (۱)

|| مرد خشنود وپسندیده (ناظم‌الاطباء)(۱) .

رضا . [رِ] (اِخ) ابوالحسین بن زکی بن حسن... بن علی‌بن‌ابیطالب که به‌هفت‌واسطه نسبش به حضرت امام حسن می‌رسد واز طرف مادرنوهٔ صاحب‌بن عباد وزیرنامی بود و سادات همدان نسب شان به این خاندان می‌رسد . رجوع به مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۴۵۹ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضااصفهانی از گویندگان اصفهان که دراوایل پیشهٔ جولاهی داشت. رجوع‌به فرهنگ سخنوران وتذکرة المعاصرین ص ۱۲۰ و ۱۲۱ وشمع انجمن ص ۱۷۰ شود .

رضا . [رِ](اِخ) یارضا اصفهانی مولانا آقا رضا خلف مولانا محمد گیلانی مشهور به‌سراب(متوفی‌درحدود۱۱۳۰) ازگویندگان قرن ۱۲ بود . رجوع به تذکرة المعاصرین ص۱۰۹ و نجوم السماء ص۲۰۴ وفرهنگ سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضا اصفهانی سید شرف الدین ، ازگویندگان نامی ایران و از سادات اصفهان بود ونیاکان وی از وزراء وامرا بودند . درعصرشاهرخ حاکم‌سبزوار بود ولی به اتهامی زندانی وبعد بوساطت وزیرخواجه غیاث‌الدین پیراحمد آزادگردید قتل رضا درسال ۸۵۶ ق . بود. بیت زیر اوراست :

ای خواجه درین کوی که ما را طلبی تو
مطلب که بجزکوی رضا را نشناسیم .
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

ورجوع به فرهنگ سخنوران ومآخذ مندرج درآن شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یارضای اصفهانی،شیخ نجیب الدین‌رضا . رجوع به زرگراصفهانی شود .

رضا. [رِ] (اِخ)یا رضااصفهانی،میرزا رضا صفاهانی است طبعش معروف رضای شاهدان تازه مضامین ونادره معانی :

زبس پرشد به یاد لعل جان بخشی دلتنگم
صدای آب حیوان می کند گربشکندرنگم.
تا روپود بسترش ازرنگ وبوی گل کنید
آن بدن یک‌پیرهن ازبرگ گل نازکتراست.
(ازصبح گلشن ص ۱۷۶) .

ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و فرهنگ سخنوران شود .

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای‌اصفهانی،میرزا سید رضا ازسادات حسینی‌اصفهان ودرکمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بود در عهد شاه‌سلطان‌حسین به‌منصب نقابت‌منصوب وهم در آن زمان به اجدادش محشور شد وگاهی‌شعرمی گفت‌این دوبیت ازاومسموع و ثبت شد :

هرگه که چشم مست ترا یاد می کنم
خاموش می‌نشینم وفریاد می کنم .
اشکم ببین زدیدهٔ بیتاب می‌رود
تا چشم کارمی کند این آب می‌رود.
(ازآتشکدهٔ آذرچاپ آقای دکتر شهیدی ص ۱۸۱) . و رجوع به فرهنگ سخنوران و نگارستان‌سخن ص ۳۲ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضا بروجردی . حکیم محمد رضاعرب . ازگویندگان قرن دوازدهم بود . رجوع به فرهنگ سخنوران وتذکرة المعاصرین ص ۸۷ و ۸۸ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضا بروجردی . میرزا محمد رضا ازاولاد جهانشاه ترکمان ازگویندگان قرن دوازدهم بود . رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرة المعاصرین ص ۱۲۴ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضا بروجردی . میرمحمد رضا خلف میرعبدالحی و قاضی بروجرد . ازگویندگان قرن یازدهم بود . رجوع به تذکرةالمعاصرین ص ۱۱۸-۱۱۶ وفرهنگ سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضا بلگرامی . محمد رضا ازدوستان محمد صادق خان‌اختر وازگویندگان قرن سیزدهم بود . رجوع به فرهنگ سخنوران وروزروشن‌ص۲۴۷شود.

رضا . [رِ] (اِخ) یارضا بهبهانی میرزا محمدرضا خلف الصدق میرزا قوامای‌بهبهانی گاهی شعر می‌گفت . ازاوست :

جفا برون میبرازحد وجورکمترکن
که آه خسته دلان بی‌گمان اثردارد.
(ازفارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۲۷۰).

ورجوع به‌فرهنگ سخنوران ومرآة الفصاحة حرف میم شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضا تبریزی،میرزا رضاخلف میرزارضی‌متخلص به بندهٔ‌تبریزی درسنهٔ ۱۲۴۳ ق. درگذشت. (ازدانشمندان آذربایجان ص ۱۵۹) . ورجوع‌به فرهنگ سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضا تتوی، رضا ابن عبدالواسع‌بن‌داروغه کهرساکن تته‌متوفای ۱۰۳۸ ق . ازگویندگان قرن یازدهم‌بود . رجوع به مقالات الشعراء ص ۲۵۱ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضای جوینی . خواجه محمد رضا خلف خواجه ملک‌وزیر ازگویندگان قرن یازدهم بود .

رجوع به روز روشن ص ۲۴۵ - ۲۴۶ و فرهنگ سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضاخوانساری از گویندگان متأخرایران بود . بیت زیر اوراست :

چون گلرخان به جانب عشاق روکنند
صد چاک دل به نازنگاهی رفوکنند .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

ورجوع به صبح گلشن ص ۱۷۴ و ۱۷۵ وتذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۸۱ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضا دهلوی . محمد محسن- رضا ، پسر شیخ محمد شجاع دهلوی درفرخ‌آباد هندسکونت گزیده بود. درادبیات پارسی و تازی دست داشت وشعر می‌گفت بیت زیراز اوست :

بندهٔ حسن جمالت بشری نیست که نیست
سجده رابردرت افتاده سری نیست که‌نیست.
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

(۱) این معانی درمنتهی الارب وناظم‌الاطباء با الف مقصور (رضی) آمده است .

ورجوع به فرهنگ سخنوران وصبح گلشن ص ۱۷۵ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یارضای سمنانی، از سادات هرات و قاضی سمنان واز گویندگان فارسی زبان بوده. رجوع به فرهنگ سخنوران وروز روشن ص۲۴۶ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) شیخ محمد رضا . از گویندگان فارسی زبان هند بود و به سال ۱۱۴۳ ق. درگذشت . رباعی زیر از اوست:

کارما آخرشد وآخرزما کاری نشد
مشت خاك ما غبار کوچهٔ یاری نشد
سالها خون جگر درناف آهوشد گره
مشك شد اماچه حاصل خال رخساری نشد .

(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .
ورجوع به فرهنگ سخنوران وصبح گلشن ص ۱۷۵ ومقالات الشعراء ص ۵۲۱ تا ۵۲۳ شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یارضای شیرازی . حکیم شاه رضا . معاصر اکبر شاه بود و سفری به هندکرد ودرآنجا می‌زیست وهمان جا درگذشت . زیاده براین از حالش معلوم نیست. ازوست :

سلطان به جهان‌پرده سرایی زد ورفت
درویش به دهرپشت پایی زد ورفت
القصه به هردوروزدرگلشن عمر
مرغی به‌سرشاخ نوایی زد ورفت.

* * *

ای سالک راه خانه سوزی می‌کن
وزشعلهٔ آن جهان‌فروزی می‌کن
برعمرچه مقدارکه امیدت هست
درخورد همان کوشش روزی‌می‌کن.

(ازریاض العارفین ص ۱۹۵)
ورجوع به فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۴۷ وفرهنگ سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضای شیرازی . میرزا محمد رضا ، از نویسندگان ایلخان فارس واز گویندگان بود . رجوع به مرآة الفصاحة حرف ر وفرهنگ سخنوران‌شود.

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضای طهرانی، آقا محمد رضا خواهر زادهٔ امیدی و ازگویندگان قرن دهم بود . رجوع به عرفات العاشقین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ‌ملک وفرهنگ‌سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) لقب‌امام هشتم‌حضرت علی بن موسی بن محمد بن علی بن حسین‌بن علی بن ابیطالب علیه‌وعلی آبائه‌آلاف التحیة والثناء . (ناظم الاطباء). لقب علی بن موسی بن جعفرصادق بن محمد بن الحسین بن علی بن ابیطالب (ع)(منتهی‌الارب) (۱)
کنیهٔ اوابوالحسن ومعروفترین‌لقبش‌رضابود. ولادت وی به یازدهم ذی قعدهٔ سال ۱۴۸ ق. درمدینه اتفاق افتاده ، اگر چه برخی سال ۱۵۳ ویا ۱۵۱ و۲۰۲ و۲۰۳ نیزنوشته‌اند پدراوحضرت موسی کاظم هفتمین امام‌شیعیان ومادرش کنیزی پاك وپرهیز کاربود به نام نجمه که حمیده مادر امام موسی‌کاظم وی را خریدوبه پسرش‌بخشید وبعدازولادت‌حضرت رضا او را به‌طاهره‌مسمی گردانید . حضرت رضا درعلم وفضل وتقوی سرآمد اقران بود ومأمون دخترخود رابوی داد واورا ولیعهد خود خواند و احترامی تمام درحق او بجا آورد . وفات آن حضرت در آخر صفر ۲۰۳ وبنا به برخی‌روایات درهفدهم آن‌ماه یا ۲۳ ویا ۱۳ ذیقعده درطوس روی داد وگویند مأمون حضرت را مسموم کرد . بارگاه حضرت بسیار مجلل وباشکوه است و هم اکنون بزرگترین زیارتگاه شیعیان جهان بویژهٔ ایران می‌باشد . و در خراسان املاك فراوانی به آستان قدس رضوی تعلق دارد . (از منتهی‌الامال شیخ عباس قمی ص ۱۷۱ تا ۲۱۷) .خواند میرگوید :
. . . ودرسنهٔ ۲۰۱ که‌سن شریف آن‌حضرت به چهل وهشت رسید مأمون آن جناب را به ولایت عهد خود برگزید وبه روایت اکثر علماء ، بسبب قصد مأمون درماه رمضان ۲۰۳ ق . درقریهٔ سناباد طوس درگذشت . مدت عمرش بنابه اصح روایات پنجاه‌سال و مدت امامتش‌بیست‌سال‌بودومرقدش‌سرای‌حمید بن قحطبهٔ طایی است درقبهٔ‌که مدفن هارون الرشید بود و اکنون زیارتگاه شیعیان جهان است . . . مأمون زمام ایالت عراق عرب‌را بدست حسن بن سهل داد وخود درمروبود . گروهی ازعلویان به طمع خلافت علم طغیان برافراشتند وچون مردم عراق‌ازحسن بن‌سهل راضی نبودندجمع کثیری‌به‌مبایعت ومطاوعت علویان پرداختند . مأمون با شنیدن این خبر پریشانحال گشت و با فضل بن سهل ذو - الریاستین به مشورت پرداخت وبه صوابدید وی برآن شد حضرت رضا را به ولیعهدی خود برگزیند تاشاید از این راه دیگرسادات را به اطاعت وا دارد . بدین مقصود دایی خود رجاء بن ابی ضحاك را با جمعی بمدینه فرستاد وبا بزرگداشتی تمام آن حضرت را به مروآورد وبواسطهٔ یکی از خواص گفت قصد دارم سرانجام خودکناره گیری کنم و مسند خلافت را به وجود تورزین سازم ، امام رضا از قبول آن سرپیچید ولی مأمون گفت اگر آنرا نپذیری باید ولایت عهد را قبول کنی حضرت باز مخالفت کرد ولی سرانجام به اصرار و تهدید مأمون بدین امر راضی شد . واو باتشریفاتی خاص برای‌آن حضرت از مردم بیعت گرفت‌نام اوبرسکه‌ها زدند و علامت سیاه که شعارعباسیان بود به سبزمبدل شد. همهٔ مسلمانان‌ازین حسن‌انتخاب شاد شدند جزگروهی از غلات بنی عباس که دربغداد استیلا داشتندآنان بمخالفت‌برخاستند وباعم مأمون ابراهیم‌بن مهدی بیعت کردند ومیان‌ابراهیم‌بن مهدی‌وبرادرفضل‌حسن‌بن‌سهل که والی‌عراق‌بود‌جنگ‌درگرفت‌وهرج‌ومرج ونارضایی‌مردم‌ازحسن بن سهل‌شدت یافت . مأمون‌با شنیدن این‌اخبار بسوی بغداد شتافت و چون به سرخس رسید در نهان چهارکس مأمورکرد تافضل بن حسن‌را درحمام به قتل رساندندوخود به تعزیت‌وی‌نشست وبه‌قصاص قاتلان پرداخت چه او فتنهٔ عراق را بخاطر برادرش پوشیده می‌داشت وحضرت رضا آن را درخلوت به مأمون بازگفت . مأمون‌پس ازبازگشت به طوس حضرت رضارا نیززهر داد وگویند علت این کارقصهٔ خلافت‌ابراهیم بن مهدی و مخالفت عباسیان با ولیعهدی حضرت بود. وبرخی گفته‌اند بسبب‌صراحت لهجه حضرت درمخالفت باباطل‌وبیان‌حق بود ودسته‌ای‌گفته‌اندکه این داستان دروغ است و حضرت به مرگ طبیعی درگذشت چون محبت مأمون نسبت بدان‌حضرت دراوج‌خود بود . مأمون جنازهٔ آن حضرت را با اعزاز وگرامی داشت تمام که خود گریان درکنار تابوت حرکت می‌کرد در قبهٔ که آرامگاه پدرش هارون الرشید بود بخاك سپرد . بنا به روایات عدیده آن حضرت پنج پسرداشته ویک دختر واسامی ایشان اینست : محمد تقی(که‌بعدازحضرت به‌امامت شیعیان‌رسید)- حسن-جعفر- ابراهیم - حسین - عایشه - و برخی ازمورخان‌گفته‌اند آن حضرت را جز محمد تقی علیه‌السلام فرزندی نبود وبه زعم حمدالله مستوفی‌ازجمله فرزندان آن حضرت حسین درقزوین مدفونست. (ازحبیب السیر چاپ تهران ج۲جزء ۱ ص ۹۱ - ۸۲) . ورجوع‌به قاموس‌الاعلام ترکی ج۳ وحبیب السیر چاپ‌سنگی‌ج۱ص۲۲۹ و۱۲۸و۲۳۶ و۲۸۴و۲۸۶ و۲۸۷ و۲۸۸ وج۲ص۳۲۲ و ۳۶۵ و انساب سمعانی و لباب الالباب ج۱ ص ۷۹ والتفهیم ص ۴۸۲ و۴۹۰ و نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران ص۱۳۶ ومجمل‌التواریخ‌گلستانه‌وضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۲۱۵ و ۲۶۳ ومجالس النفائس ص ۱۴۳ وفهرست تاریخ گزیده (مادهٔ علی بی موسی الرضا) وفهرست خاندان نوبختی (ماده علی بن موسی‌الرضا) و تاریخ سیستان ص۱۳۴و۱۲۹ وچهارمقاله ص۲۲۵ ومادهٔ ابوالحسن (علی الرضا . . .) شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یارضا قاجار . محمد رضا میرزا فرزند فتحعلی شاه قاجار . از گویندگان قرن سیزدهم بود. رجوع به‌بستان السیاحة ص۴۱۳و۴۱۴ وفرهنگ‌سخنوران شود .

(۱) ذیل رضی [رضا] .

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا قزوینی ؛ میرزا رضا ازگویندگان وندیمان شاه عباس بود . رباعی زیر اوراست :
آنم که ضعیف وخسته تن می آیم
جان بسته به تارپیرهن می‌آیم
مانند غباری که بپیچد برباد
پیچیده به‌آه خویشتن می آیم .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .
ورجوع به صبح گلشن ص ۱۷۶ وفرهنگ سخنوران شود .

رضا. [رِ] (اِ خ) یا رضا قمشه‌ای آقا محمد رضا متوفای ۱۳۰۶ق . از گویندگان متأخربود . رجوع به فرهنگ سخنوران و طرائق‌الحقائق ج۳ ص ۲۳۷ شود .

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضای قمی . میرزا محمد رضا خلف آقا رضی وزیر قم . از گویندگان قرن‌یازدهم بود . رجوع به‌تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۱۲ وروز روشن ص۲۴۷ وفرهنگ سخنوران شود .

رضا. [رِ](اِخ) یارضاکازرونی .حاج میرزا محمد رضا ملقب به «صدر السادات» ازگویندگان قرن سیزدهم بود . رجوع به مرآةالفصاحة حرف(ر) وفرهنگ‌سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضای لاهیجانی . رضا شکر وطنش لاهیجان است شکرشکن و شیرین بیان بود :
بیابان بلاخاری ندارد
که ازدامان من تاری ندارد .
چو آبی درصف آلودگان پرهیزکمتر کن
که اینجا منزلت هرکس‌به مقدارگنه‌دارد .
(صبح گلشن ص ۱۷۵) .
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی‌ج ۳ و فرهنگ سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِ خ) محمد رضا پاشا یا رضا تبریزی . رجوع به رضا پاشا (محمد رضا پاشا) شود .

رضا . [رِ] (اِخ) رضامشهدی‌ازشعرای متأخروازپرهیزکاران‌مشهدبود وبه‌هندوستان سفرکرد . رباعی زیرازاوست :
گریان که ناله می کند وقت‌گری
دانی غرضش چیست ازاین نوحه‌گری
یعنی که‌گری گری شود عمرتوکم
پیمانهٔ عمرپرشود تا نگری .
(ازقاموس الاعلام ترکی‌ج ۳) .
ورجوع به صبح‌گلشن ص ۱۷۶ و فرهنگ سخنوران شود .

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا ملایری میرزا رضا آریان . از گویندگان‌قرن‌چهاردهم‌بود. رجوع‌به‌تذکرهٔ‌شعرای‌معاصراصفهان ص۴۸۵ و۴۸۶ وفرهنگ‌سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) میرزا محمدرضاخلف میرزا حیدرقمشه‌ای ازگویندگان متأخر (قرن یازدهم) و اهل قمشه بودبیت زیراوراست :
سرم به عرش رسدگرزمانهٔ بی مهر
به قدرآنکه به خاکم فکندبردارد.
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .
ورجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۲۹ و ۵۳۵ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج درآن شود .

رضا . [رِ] (اِخ)میرزا رضای کرمانی که ناصرالدین شاه را در روز جمعه هفدهم ذیقعده سال ۱۳۱۳ ق. در حرم حضرت عبدالعظیم بـه ضرب شش‌لول کشت ، پسر ملا حسین عقدایی و از مریدان متعصب سید جمال الدین افغانی بود وی اهل‌کرمان بود ودرتهران به شغل دستفروشی اشتغال داشت وسالها به تهمت دروغ بابی بودن در سیاه‌-چالها محبوس بود . تفصیل‌احوال او وعلل و اسبابی‌که وی را به قتل ناصر الدین شاه برانگیخت درضمن بازجویی بوسیلهٔ خود و بستگان او بیان شده که همگی در روزنامهٔ هفتگی صوراسرافیل ازشمارهٔنهم مورخه۲۸ جمادی‌الآخره ۱۳۲۵ ق . تا شمارهٔ هفدهم مورخه ۲۴ شوال همان سال چاپ شده است وقسمت‌استنطاق‌خوداونیزتماماًدرتاریخ‌بیداری ایران تألیف مرحوم میرزا کاظم کرمانی و ترجمهٔ انگلیسی آن در کتاب (انقلاب ایران)تألیف‌ادواردبراون چاپ‌گردیده است دوماه واندی پس از جلوس مظفر الدین شاه به تخت سلطنت میرزارضا را در صبح روز پنجشنبه دوم ماه ربیع الاول سال ۱۳۱۴ ق. درمیدان مشق طهران به‌دار آویختند و دوسه روزهم چنان به داربود و مردم از همه جا به تماشا می‌آمدند و با مراقبت قراولان ازفاصلهٔ معین بدان نگاه‌می‌کردند . مجلس ترحیم و چله برای وی نشد تنها شب چهلم و سالگرد او حاجی شیخ هادی نجم آبادی با دو سه نفر مخفیانه مجلسی ترتیب داد . میرزا رضا پسری به نام تقی داشت‌که پس ازمرگ پدر دردکان نانوایی تفتونی شاطری می‌کرد و مردم دسته دسته بدانجا آمده واورا بنام پسرقاتل‌شاه شهید به یکدیگرنشان می‌دادند .
(ازوفیات‌معاصرین‌بقلم شادروان‌علامهٔ‌قزوینی مجلهٔ یادگارسال سوم شماره ۱۰) .

رضا . [رِ] (اِخ) یامیرزا رضای کلهر ازبهترین ونامی ترین خطاطان نستعلیق‌نویس عصراخیربود، کلهر[کَ هُ]نام‌یکی‌ازایلات کرد اطراف کرمانشاهان است. چون‌صاحب ترجمه یکی از افراد آن ایل بوده باین اسم معروف شده است . شرح احوال او بانمونهٔ ازخطوط وی درشماره هفتم ازسال اول‌مجله یادگار (ص۳۹ - ۵۶) طبع‌شده است میرزا رضاکلهر دروبای عام تهران در روزجمعه بیست وپنجم محرم‌سال۱۳۱۰ق. درگذشت‌و درتهران در قبرستان حسن آبادکه فعلادیگر وجود ندارد واداره آتش نشانی بجای آن بنا شده است به خاک سپرده شد . (ازوفیات معاصرین بقلم‌علامهٔ‌فقیدمحمد قزوینی ـ مجله یادگارسال سوم شماره ۱۰) . و رجوع به فرهنگ معین بخش اعلام و نمونهٔ خطوط خوش کتابخانه شاهنشاهی‌ایران وسبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۴۶ و۳۶۵ و۳۷۱ شود .

رضا . [رِ] (اِ خ) میر محمد رضا . از گویندگان متأخرهندوستان و از اهالی عظیم آبادبودوسال ۱۲۱۶ ق . درآنجادرگذشت. بیت‌زیراوراست :
کشتن چه لازم است بدین قهروکین مرا
از نازچون نمی‌کشی ای نازنین مرا .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .
ورجوع به فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص ۱۷۶ و۱۷۷ شود .

رضا . [رِ] (اِ خ) یا رضاواعظ همدانی حاجی میرزا رضا واعظ همدانی پسر حاجی میرزا علی نقی یکی از مشایخ ارشاد ونوهٔ حاجی ملا رضامتخلص به‌کوثرازمشایخ‌نامی عهد فتحعلی شاه بودکه یکی ازوعاظ نامی و با نفوذ تهران در اواخردورهٔ ناصرالدین‌شاه بشماراست ودراغلب مجالس وعظ و روضهٔ آن عصرحتماً یکی ازوعاظ بود که رجال و درباریان‌وتقریباًهمهٔ خواص‌وعوام با اشتیاق درپای منبراوگرد می‌آمدند . او درسخنوری تعبیرات خاصی داشت ودر آخرعمرخود در مجالس وعظ بغایت‌نزدیک بودن ظهور امام زمان را تصریح می کرد ومی گفت که‌بسیاری از حاضرین مجلس آن حضرت را درک خواهندکرد. وی روزپنجشنبه چهاردهم‌ربیع الاول ۱۳۱۸ ق.درتهران‌درگذشت‌ودرزاویهٔ حضرت عبدالعظیم به‌خاک سپرده شد .
(ازوفیات معاصرین بقلم علامهٔ فقید قزوینی مجله یادگار سال سوم شماره ۱۰) .

رضا . [رِ] (اِ خ)یارضاهروی،رضاعلی شاه ازمریدان سیدمعصوم‌دکنی وازگویندگان قرن دوازدهم بود.رجوع‌به‌فرهنگ‌سخنوران ورياض العارفين ص ۲۶۰ شود .

رضا. [رِ] (اِخ) یا رضا هاشمی محمد رضا از گویندگان قرن دوازدهم و درسال ۱۱۲۷ زنده بود. رجوع‌به تذکرهٔ قاری ص ۲۵۳ و۲۵۴ وفرهنگ سخنوران شود .

رضا . [رِ] (اِخ) یا رضایی‌نوربخشی‌یا رضایی طهرانی یارازی . رجوع به رضایی طهرانی درفرهنگ سخنوران ورضایی (شاه رضا . . .) شود .

رضاء . [رِ] (ع مص) مصدربه معنی مرضاة . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . صواب‌وخشنودی‌خواستن. (ازاقرب‌الموارد). ازیکدیگرخشنودشدن . (منتهی الارب) .

رضاء . [رِ](ع حامص) رضا.خشنودی. || مقابل سخط . (از یادداشت مؤلف) . رجوع به رضا شود . || قناعت .خرسندی. (یادداشت مؤلف) .

رضاء. [رِ] (اِخ) یا رضا. بتی است عرب را. (یادداشت مؤلف). در کتیبه‌های صفا نام اللات زیاد است و پس از آن العزی واللاه، نامهای دیگر ازقبیل رضاء، جدعوید... خدایان صفاییها بوده‌اند. رجوع به تاریخ اسلام تألیف آقای دکتر فیاض ص ۳۶ و مادهٔ بت شود.

رضا آباد. [رِ] (اِ خ) ده از دهستان چناران بخش حومه‌شهرستان مشهد. سکنه: ۲۲۶ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وچغندر وعدس. راه: ماشین رو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان سربند شهرستان اراک سکنه: ۴۶۷ تن. آب: قنات وچشمه. محصول عمده: غلات وبنشن وپنبه. صنایع دستی زنان: قالیچه‌بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان پایین بخش‌شهرستان نهاوند. آب: رودخانه. محصول: غلات وحبوب. صنایع‌دستی‌زنان: قالی‌بافی. به این ده رضائیه نیزگویند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان غنی بیگلو بخش ماه نشان شهرستان زنجان. سکنه: ۴۶۲ تن. آب: چشمه ورودخانه دگرمان دره‌سی. محصول عمده: غلات وبنشن وانگورومیوه. صنایع دستی زنان: قالیچه و گلیم وجاجیم بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده‌ازدهستان‌پیر تاج بخش شهرستان بیجار. آب: چشمه. محصول عمده: غلات ولبنیات (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه: ۲۲۳ تن. آب: قنات و چاه. محصول عمده: غلات ولبنیات. صنایع‌دستی زنان: کرباس بافی. راه: ماشین‌رو.
(ا فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان ساوه. سکنه: ۳۳۴ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وپنبه واناروبنشن وکشمش ویونجه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد. آب: ازسراب زز. محصول عمده: غلات وحبوب وپشم ولبنیات. راه: اتومبیلرو. ساکنان ازطایفه حسنوندمی‌باشند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان شهرستان‌بروجرد. سکنه: ۱۷۰ تن. محصول عمده: غلات وباقلا.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان برده بره بخش اشترینان شهرستان بروجرد. سکنه: ۱۴۴ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. سکنه: ۱۲۵ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات ولبنیات. صنایع دستی زنان: سیاه چادر وطناب بافی. ساکنان از طایفهٔ تیوندانودرزمستان قشلاق می‌روند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان تل بران بخش مسجد سلیمان‌شهرستان اهواز. آب: لولهٔ شرکت نفت و رود کارون. محصول عمده: غلات‌ولبنیات. راه: ماشین‌رو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضا آباد. [رِ] (اِ خ) ده از دهستان سگوند بخش‌مراغه‌شهرستان‌خرم آباد. آب: رود ازنا. محصول عمده: غلات ولبنیات. صنایع دستی زنان: فرش وجاجیم بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان زیارت بخش‌شیروان شهرستان‌قوچان. سکنه: ۱۰۹ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وپنبه ومیوه. راه: ماشین رو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. آب قنات. محصول عمده: غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان جعفرآباد فاروج بخش‌حومه‌شهرستان‌قوچان. آب: قنات. سکنه: ۱۵۳ تن. محصول عمده غلات وبنشن.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه ۱۱۵ تن آب ازقنات. محصول عمده: غلات. وچغندر و کنجد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان چولایی خانه بخش حومه شهرستان مشهد. آب: قنات. محصول عمده: غلات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضا آباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان جام بخش تربت جام شهرستان‌مشهد سکنه: ۵۴۵ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. راه: ماشین رو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضا آباد. [رِ] (اِ خ) نام ۶ ده از شهرستان‌های رفسنجان وکرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

رضاآباد. [رِ] (اِخ) ده ازدهستان حومه بخش شهرستان رفسنجان سکنه: ۲۳۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: پسته وپنبه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رضاآباد. [رِ] (اِ خ) ده ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان. سکنه: ۱۸۷ تن. آب: قنات. محصول‌عمده: غلات ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان هرسم بخش‌مرکزی شهرستان شاه‌آباد. سکنه: ۱۰۰ تن. آب: چاه. محصول‌عمده: غلات دیم ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام واقع در مرز ایران و عراق. آب: از روخانهٔ کنجان‌چم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رضاآباد. [رِ] (اِخ) ده از دهستان احمدآباد بخش‌مرکزی‌شهرستان‌آباده. سکنه: ۲۰۳ تن. آب: قنات و رودخانه اوجان. محصول عمده: غلات و حبوب و چوب. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

رضاآباد. [رِ] (اِ خ) ده از دهستان خفرك بخش زرقان شهرستان شیراز. آب: رودخانهٔ سیوند. محصول عمده: غلات و چغندر. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

رضاآباد صوفیان. [رِ دِ] (اِخ) ده از دهستان افشاریه ساوجبلاغ شهرستان کرج. آب: قنات‌ورودکردان. سکنه: ۱۶۱ تن. محصول عمده: غلات و بنشن وصیفی و چغندر قند ولبنیات‌وانواع‌میوه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضاآبادگائینی. [رِ دِ] (اِخ) ده ازدهستان قمرودبخش مرکزی شهرستان قم. آب: رودخانهٔ قره‌چای. محصول عمده: غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان: جاجیم بافی. سکنه: از طایفهٔ شاهسون و گائینی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۱).

رضا افندی. [رِ اَ فَ] (اِخ) از گویندگان متأخر عثمانی و مشایخ نقشبندی بود و بسال ۱۱۵۹ ق درگذشت. کتاب (مختصرالولایه) رابترکی ترجمه کرده‌است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۳).

رضائی. [رِ] (ص نسبی) یا رضایی. منسوب به رضا. رجوع به رضا شود.

رضائیه. [رِ ئی یَ یا ئی] (ص نسبی) منسوب به رضا. (یادداشت مؤلف).

رضائیه. [رِ ئی یَ] (اِخ) نام یکی از طوایف کرد. (یادداشت مؤلف): و در صحبت رضائیه بقم آمد و همچنین بمن رسیده است که رضائیه دختران خود را به شوهر نمی‌دادند زیرا کسی که همسر و هم کفو ایشان بوده باشد نمی‌یافتند. (تاریخ قم ص ۲۲۱).

رضائیه. [رِ ئی یَ یا ئی] (اِخ) نام مقبرهٔ معروف به سه‌گنبد مورخ به‌سال ۵۸۰ ق. واقع در رضائیه آذربایجان. (ازتاریخ صنایع ایران).

رضائیه. [رِ ئی یَ یا ئی] (اِخ) مسجد جامع واقع در شهر رضائیه‌آذربایجان که محرابش مورخ به سال ۶۷۶ ق است. (تاریخ صنایع ایران).

رضائیه. [رِ ئی یَ یا ئی](اِخ) شهر رضائیه در ۹۲۱ هزار گزی شمال باختری تهران و ۱۲۵ هزار گزی جنوب باختری تبریز و ۱۴۴ هزار گزی جنوب خوی و ۱۳۲ هزار گزی شمال باختری مهاباد واقع شده ومختصات جغرافیایی آن‌به‌شرح زیراست: طول ۴۵ درجه و ۴ دقیقه - عرض ۳۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۴۰ ثانیه و ارتفاع از سطح دریا ۱۳۴۲ گز است. اختلاف‌ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهر رضائیه ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۲۰ ثانیهٔ تهران است. رضائیه یکی ازشهر های قدیم آذربایجان غربی و مرکز استان آذربایجان غربی است و در ۱۸ هزار گزی باختر دریاچهٔ رضائیه واقع و یکی‌ازشهرهای زیبا و خوش آب و هوای‌ایران‌می‌باشدبویژه در فصل بهار دارای منظرهٔ خوش و سبز و خرم می باشد و باغات انگور و آب جاری فراوان دارد. این شهر تاظهورسلسلهٔ پهلوی ارومیه بوده وجه تسمیهٔ آن بنابه‌گفتهٔ معتمدین کلدانی، چون رضائیه قبل‌ازاسلام مرکز سلطنت کلده و آشور بود و ازلحاظ اینکه شهر رضائیه به کثرت میاه و انبار معروف و مشهور می باشد آنرا در زبان کلدانی به‌معانی محل (میه) یا میاه (آب) از نظر آب رودخانه‌ها و چشمه سارهای زیاد به‌ارومیه معروف گردیده در عین حال تصور می‌رود که در فرمان استیلای رومیان این شهر بنام (رومیه) موسوم شده باشد.

رضائیه از دیرزمانی مهد تمدن و جایگاه‌علم وفرهنگ‌بوده و آثار گرانبهایی که درنتیجهٔ حفاریهای علمی و احیاناً در اثر تصادف گوناگون بدست آمده گواه این مدعامی‌باشد ولی متاسفانه آثار تاریخی این شهر در اثر حوادث تاریخی و انقلابهای متوالی‌ومهاجمهٔ اقوام و قبایل مختلف به کلی از بین رفته است این شهر به نوشتهٔ مورخان و بموجب آثار عتیقه و بناهای تاریخی که‌دارد مولد زردشت (وخشورزردشت) بوده است ومکان مقدس و زیارتگاه سلاطین‌عجم‌به‌شمار می‌رفته. در سال ۶۲۳ م. که‌خسرو پرویز ساسانی ازامپراطور روم در ارمنستان‌شکست خورده رومیان داخل‌خاک‌رضائیه‌شده‌اندوشهر را آتش زده‌اند که فعلا آثاری در اطراف شهر از آن باقی است. در عصر شاه عباس کبیر شخصی بنام امرخان برادوستی(معروف به‌امیرخان یکدست) جد بزرگ‌اسماعیل‌آقا سمیتقوکه رئیس‌ایل عشایر شکاک‌بوده‌ازطرف دولت وقت حکومت این منطقه را عهده‌دار شد و قلعهٔ حسین به‌نام (دم دم) در قلعهٔ کوه دم دم جنوب خاور قریهٔ کوگیااحداث نمود (و فعلا آثاری از آن قلعه باقیست) بعداً بنای عصیان و تمرد از اوامر دولت گذارد و علم‌طغیان‌واستقلال‌برافراشت دولت هرچه قوای نظامی برای تنبیه‌مشارالیه‌فرستاد موفقیتی بدست نیاوردسرانجام‌سردار کربلای علیخان‌افشارقاسملوانجام‌دادن‌این‌امررابه‌عهده گرفت وپس از زد و خوردهای خونین‌قلعهٔ مزبور را تصرف کرد و این قضیه را خاتمه داد. بنا بدستور دولت بیست هزارخانواده از ایلات و طوایف افشار از کلات کوچ نموده در اطراف و دهات و خود رضائیه جهت حفاظت مرز اسکان شده‌اند وبعدازآن چندین غائلهٔ عشایری و غیره درین شهراتفاق افتاده که باعث خرابی این منطقه گردیده و شرح آنها تاریخچهٔ مفصلی است تازمانی که اعلیحضرت فقید شاهنشاه‌پهلوی‌به‌اورنگ سلطنت نشست و تمام صفحات ایران را از این‌گونه هرج و مرج‌ها نجات بخشیدعلی - الخصوص توجه بیشتری‌به‌این‌شهرستان‌داشتند چنانکه نام این شهر به‌نام نامی اعلیحضرت فقید رضا شاه کبیر(رضائیه) نامیده شد. از ابنیهٔ تاریخی که از آسیب محفوظ مانده بنای تاریخی گنبد و مسجد جامع رضائیه میباشد بنای سه گنبدان برطبق نظریهٔ باستان شناسان درسال ۵۸۰ ق. ساخته‌شده وعبارت از مقبره‌ایست به‌شکل برج، گویا آتشکدهٔ زردشتیان بوده که پس از هجوم اعراب به ایران و نفوذ آنان در آذربایجان متروک و به‌تدریج‌خراب شده وقسمتی‌ازخطوط ونقوش آن از بین رفته و به صورت فعلی در آمده است و درین اواخر براثر توجه به‌حفظ‌آثار تاریخی به‌تعمیر قطعی آن‌اقدام‌شد وقسمتهای خراب شده بنای‌مزبوربرطبق‌نظریهٔ کارشناسان به‌سبک اصلی آن تعمیرگردید. سه‌گنبدان مزبور به‌فاصلهٔ پانصد گز در سمت جنوب خاور شهر رضائیه واقع و از سنگ و آجر ساخته شده‌وبنابه‌نوشتهٔ (مارکوارت)مستشرق آلمانی (کنجکک) بزرگترین آتشکده در جنوب شرقی ارومیه می‌باشد که بایست هر پادشاهی بعد از جلوس خودپای‌پیاده‌به‌زیارت آن می‌آمد، ولی بعضی از مورخان راجع به‌وجه تسمیهٔ (سه‌گنبد) قایلند که دو بنای دیگر نیز در مجاورت ده چهارق درااطراف کهنه شهر شاهپور وجود دارد که مجموعهٔ این سه بنا را در قدیم سه گنبد نامیده‌اند. دیگر بنای قدیمی مسجد جامع رضائیه‌می‌باشد که تخمیناً از هفتصد سال پیش ساخته شده و تاریخ صحیحش در دست نیست و به قول برخی از مورخان قبلا کلیسا بوده و بعدادر زمان‌سلطنت شاه‌عباس کبیربه‌مسجد تبدیل شده و در سال ۱۱۸۴ ق. از طرف‌مرحوم‌رضا قلیخان بیگلربیگی افشار تعمیر گردیده‌است مسجد مذکور بنای بزرگی است که دروسط بازار واقع و دارای محراب طلاب نشین و صحن بزرگ و مسجد بسیار بزرگ و عالی است که به‌آیات قرآنی و گچ بریهای ظریف و کاشی کاریها مزین گردیده؛ سابقا در رأس گنبد مسجد شبکهٔ طلایی از روی اصول فنی و قواعد هندسی نصب‌شده‌بود که‌براثرحرارت و تابش آفتاب ساعات روز و نصف النهار ظهر را تعیین‌می‌نمود که بعداً بواسطهٔ تعمیر گنبد، اسباب مزبور را از محل اصلی‌خود منحرف کردند و خاصیت مربوط هم‌ازمیان رفت، تاریخ محراب مسجد ۶۷۶ ق. را نشان می‌دهد ولی برطبق گفتهٔ مطلعین تاریخ مذکور از تاریخ بنای مسجدعقب‌ترمی‌باشد.

صنایع - صنعت نجاری و منبت‌کاری‌رضائیه در تمام ایران شهرت دارد و مبلهای عالی‌و جعبه‌های منقوش و قوطی های مشبک دستی در این شهر بوسیلهٔ‌استادان ماهرتهیه‌می‌گردد صنعت قالیبافی و نساجی نیز سابقاً رواج داشته که فعلا متروک شده است.

بهداشت - رضائیه دارای یک بنگاه شیر و خورشید و یک بهداری شهرداری‌می‌باشد‌که سازمان آنها به شرح زیراست:

بنگاه شیر وخورشید عبارتست از یک بیمارستان سی‌تختخوابی‌ووسایل‌طبی‌وجراحی و چشم پزشکی و زایمان و درمانگاه شماره ۱ و درمانگاه شماره ۲ بهداری سیار وهفت بخش که پستهای بخشهامرتبادردهات‌گردش می کنندو مشغول‌معالجهٔ‌بیماران‌محل می‌باشند.

فرهنگ - این شهرستان دارای ۱۰۴ باب دبیرستان و دبستان است که در خود شهر دایر است و چند باب آموزشگاه‌شبانهٔ‌اکابر برای تحصیل اهالی‌بیسوادوحود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

۲ ـ شهرستان رضائیه ـ یکی از شهرستانهای استان آذربایجان غربی ومشخصات آن بشرح زیر است : از شمال بهشهرستان خوی ـ از جنوب بهشهرستان مهاباد ـ از خاور بهدریاچهٔ رضائیه ـ از باختر بهکشور ترکیه و عراق محدود میباشد . آب و هوا ـ هوای کنار دریاچه رضائیه معتدل نسبةً گرم و مالاریایی و جلگه ، ولی قسمتهای کوهستانی و مرزی آن سردسیر میباشد .

ارتفاعات ـ مهمترین ارتفاعات این شهرستان عبارتست از ۱ سلسله جبال مرزی ترکیه وعراق که مرز این سه کشور را از هم جدا نموده و علایم مرزی ایران و ترکیه در روی آنها میله گذاری شده است .

۲ ـ ارتفاعات گردنهٔ قوشچی در شمال شهرستان.

۳ ـ کوههای باستان در جنوب شهرستان .

رودخانهها ـ مهمترین رودخانههای رضائیه عبارتستاز : رودخانهٔ نازلو ـ روضهچای ـ برکشلو (شهرچای) باراندوزچای گدار (قادر چای) ـ و چندین رودخانهٔ کوچک دیگر که عموماً به دریاچهٔ رضائیه میریزند .

پلهای معروف : پلچونقرالو ـ شهرچای ـ ساعتلوی داغ ـ باراندوز چای .

معادن : این شهرستان معادن فراوانی دارد که هنوز بهاستخراج آنها اقدام نشده فقط چند معدن گچ وآهک ونمک دارد ولی بیشتر نمک شهرستان ازآب دریاچه تهیه میشود.

سازمان اداری ـ از نظر تقسیمات کشوری شهرستان رضائیه از ۵ بخش و ۱۵ دهستان و ۷۴۳ آبادیتشکیلشده وجمعیت آن بهاضافهٔ شهررضائیه ۱۹۸۵۶۶ تنمیباشد بهشرح زیر:

نام بخش	تعداد دهستان	تعداد آبادی	جمعیت
بخش حومه	۶ «	۳۷۶ «	۸۰۸۷۷
« صومای	۳ «	۱۱۷ «	۱۷۷۰۹
« سلوانا	۳ «	۸۴ «	۱۱۳۸۱
« سلدوز	۱ «	۹۲ «	۲۱۴۰۳
« اشنویه	۲ «	۷۴ «	۱۴۳۶۹
جمع	۱۵ «	۷۴۳ «	۱۹۸۵۶۶

راهها ـ بهنقاط زیر راهشوسه دارد : گلمانخانه ـ شاهپور ـ خوی ـ ماکو ـ بازرگان ـ پلدشت ـ جلفا ـ مرند ـ تبریز ـ مهاباد ـ اشنویه ـ نقده ـ خانه ـ میاندوآب ـ مراغه ـ شاهیندژ ـ بوکان ـ سقز. وچندراهنیمهشوسه بهسردشت، سرو ، و جزآن .

۳ ـ بخش رضائیه ـ حدودبخش : از شمال: بهدریاچهٔ رضائیه و بخش شاهپور ـ از جنوب : بخش اشنویه و نقده ـ از خاور : دریاچهٔ رضائیه ـ از باختر : بخش صومای و سلوانا ـ قسمتهای کنار دریاچه جلگه و بقیه کوهستانی است . هوای بخش بیشتر معتدل ، و بعلت وجود باتلاقها و رودخانههای متعدد و دریاچه ، ناسالم و مالاریایی است . آب دیههای بخش از رود خانههای نازلو وروضهوبرکشلو وباراندوز و چشمهسارها و قنوات محلیاست. محصول عمده : غلات و توتون و حبوب و سبزه و کشمش و برنج وچغندرقند و صیفی وانواع سبزی است . راههایشوسهٔ رضائیه بهشاهپور و نقده و مهاباد ازین بخش میگذرد . بخش حومهاز ۸ دهستان و ۳۷۷ آبادیتشکیل مییابد وجمعیت آنباضافهٔ شهر رضائیه ۱۳۳۷۰۴ تن است بهشرح زیر :

اسم دهستان	تعدادآبادی	تعداد جمعیت
دهستان نازلو	۱۴۵ «	۳۳۱۵۷ «
« برکشلو	۵۹ «	۱۲۶۲۴ «
« باراندوز چای	۱۰۲ «	۱۶۸۳۰ «
« روضهچای	۲۹ «	۵۸۱۰ «
« انزل	۱۷ «	۸۹۷۱ «
« دول	۲۴ «	۳۴۸۵ «
شهر رضائیه	۱	۵۲۸۲۷ «
جمع	۳۷۷	۱۳۳۷۰۴ «

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

در رضائیه نجاری و منبتکاریهای زیبا میکنند، جعبهٔ شطرنج ونرد ارومیه معروفست. بعلاوه گلاب و مشروبات ممتاز نیز به عمل میآورند و دهها نوع انگور در باغهای آن بدست میآید . (یادداشت مؤلف) .

رضائیه . [رِ ئی یِ] (اِخ) ارومیه. ارمیه . چیچست . نام دریاچهایست که در ۷۰ هزارگزی باختر تبریز (اسکلهٔ شرفخانه) و ۲۱ هزارگزی خاور رضائیه (اسکلهٔ ـ گلمنخانه) واقع است وبزرگترین دریاچههای ایران میباشد. موقعیت طبیعی ـ امتدادطولی دریاچه از شمال به جنوب و به طول ۱۳۰ هزارگز و عرض آن حداکثر ۵۰ هزارگز که خاوری و باختریاست و عمق متوسط آن ششگز و در برخی نقاط تا ۱۵ گز میباشد .

جزیرهٔ شاهی به طول ۹ هزار و به عرض ۲ هزارگز درین دریاچه واقع و ارتفاع آن ۲۱۸۰ گزاست قلعهٔ هلاکوخان در قلعهٔ کوه مزبور که بهاسم داغدوبن مشهور است قرارگرفته که مدفن پادشاهان مغول بوده در تابستان بواسطهٔ کمشدن آب دریا از طرف بندر وانالوبا خشکی مربوط میباشد وچندین جزیرهٔ منفرد وغیرمسکوندارد به نامجزیرهٔ قویون (گوسفند) جزیره اشک (خر) و جزیرهٔ اسپیر و جزیرهٔ ارزکه فاقد آبادی است ولی بواسطهٔقشلاقیبودن اغنام واحشام آبادیهای اطراف را در زمستان در آن جزایر نگهداری میکنند و همچنین سنگ بزرگ به اسم (کاظم داشی) بواسطهٔ وقایع تاریخی و جنگی (یاغیگری کاظم) که در رضائیه معروف و مشغول قتل و غارت بوده در موقع تعقیب به این سنگ که دماغه مانند بودهاستو فقط یکراه بهخشکیداشته پناهنده میشده تاسرانجام بدست نوکر خود کشتهشد و این سنگ بهنام وی مشهور گشت .

سواحل دریاچهٔ رضائیه جزدر نواحی باختری که کوهستانی است باتلاقی وغیر قابلسکونت میباشد ولی یکی از راههای مهم بازرگانی و و اقتصادی استان آذربایجان است که سبب عمدهٔ عمران و آبادی شهرستانهای باختری استان میباشد و کالاهای صادراتی از شهرستانهای رضائیه بوسیلهٔ لولهکشی به بندر شرفخانه حمل میگردد و از آنجا بوسیلهٔ راه آهن به روسیه یا داخل کشور فرستاده میشود .

بندر شرفخانه ـ درسمتخاوردریاچه واقعاست واسکلهٔآن بهطول ۱۲۸ گزبرای استفادهٔ مسافرت و حمل و نقل نواحی شهرستان تبریز ومرند. بندر گلمانخانه ـ در سمت باختردریاچهٔ برای استفادهمسافرتوحملونقل نواحیشهرستانهای رضائیه و اطراف . بندر حیدر آباد ـ در جنوب دریاچه برای استفادهٔ شهرستانهای مهاباد و شاهیندژ . بندر دانالو ـ در خاور دریاچه برای استفادهٔ شهرستانهای مراغه و میاندوآب . بندرخان تختی ـ در شمال باختری دریاچهبرای استفادهٔ شهرستانهای نواحی خویوشاهپور. بندر آغ گنبد ـ درجزیرهٔ شاهی.

وضع کشتی رانی دریاچهٔ رضائیه تا قبل از جنگ بین المللی اول بسیار خوب بود که درجنگ مزبور بوسیلهٔ قوای عثمانی منهدم وغرق شدند و کشتیهای فعلی فرسودهاند و وسرعتشانخیلیکماست ومهمترین آنها کشتی پهلوی با قوه ۲۲۰ اسب بخار وظرفیت ۱۲۰ تنمیباشد ... کشتیهای دیگربترتیب اهمیت عبارتنداز شاهپور ـ ایران ـ اخگر ـ آهن رضائیه. این کشتیها از ۹۰ تا ۳۰ تن ظرفیت دارند وکشتیهای کوچک چوبی وقایقها نیز برای حمل مسافر و بار درآبادیهای کرانه دریاچه مورد استفاده قرار میگیرند . آب دریاچه شور است وسیوسهدرصدمواد واملاح محلول که مورد استفادهٔ طبی هستند دارد وبرطبق آزمایش شامل سدیم ومنیزیم وکلسیم میباشد که برای بیماریهایپوستی بویژه روماتیسم سودمند است و بواسطهٔ همین شوری و تلخی زیاد هیچگونه ماهی در آن یافتنمیشود فقطیک پرنده ازنوع لکلک دارد که باسم محلی آنرا پخلن نامند . اهالی رضائیه و دیگر شهرهای ایران برای آب تنی بدانجا میآیند وچندین روز توقف میکنند و بیشتر امراض جلدی بوسیلهٔ آب این دریاچه مداوا میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

این دریاچه پیش از سلطنت پهلوی ارومیه = ارمیه (آب مقدس) نامیده میشد و در قدیم بدان چیچست میگفتند . (از فرهنگ دکترمعین مادهٔ رضائیه ـ ارومیه ـ چچست) ورجوع بهارومیه وچیچست شود .

رضاب . [رُ یارَ] (ع اِ) آب دهن یا آب دهن مکیده یا پاره‌های آب دهن در دهن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . آب دهن مکیده . (از اقرب الموارد) . آب دهان. (صراح اللغة) (دهار). بزاق. (یادداشت مؤلف) : چون اشک بروی عاشقان روان و رخشان وچون شمع بر بالین معشوق ریزان ودرخشان،آرزومندتر از شراب وصل نازکان وسودمندتر از رضاب لعل یارگان . (ترجمهٔ محاسن اصفهان). || ریزه مشک . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || پاره‌های برف .(منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || پاره‌های شکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || پاره یخچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تگرگ. (از اقرب الموارد) (از المنجد) . || شهد نیک یا عام است .(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). لعاب عسل. (ازاقرب الموارد). — رضاب نحل ، بمجاز عسل . (یادداشت مؤلف) . || کفک شهد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . کفک عسل . (ازاقرب الموارد) . || دانهٔ شبنم بر برگ درخت از باران یا عام است . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

رضاباغی . [رِ] (اِخ) ده از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. سکنه: ۱۳۱ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات دیم . صنایع دستی زنان : قالیبافی .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

رضابکلو. [رِ بَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل . (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۰۶) . از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از پانصد خانوار است قشلاق ندارند قراء مشهور آنها سوتا والچه می‌باشد. افراد ایل به کشاورزی اشتغال دارند .
(یادداشت مؤلف) .

رضابند. [رِ بَ] (اِخ) گویا نام موضعی است به ماوراء النهر. (یادداشت مؤلف) :

زبس بزرگی از روی صحت نسبت
به خواب دید تراقاضی رضابندی .
سوزنی .

رضاپاشا . [رِ] (اِخ) یار ضای تبریزی. محمد رضا پاشا از گویندگان ایرانی نژاد و واز اهالی تبریز بود . در دوران کودکی به عثمانی مهاجرت کرد و به مقاماتی نایل شد وی بسال ۱۰۳۴ ق در گذشت . بیت زیر اوراست :

زبس که آتش شوق تو مدعا سوز است
عیان نگشت به ما هم هنوز مطلب ما.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). ورجوع به صبح گلشن ص ۱۷۳ و آتشکده آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص ۱۶۷ و ۱۶۶ وتذکرهٔ نصرآبادی ص ۶۹ و دانشمندان آذربایجان ص ۲۳۱ وفرهنگ سخنوران(رضاتبریزی) شود .

رضاپاشا . [رِ] (اِخ) علی جزایری . از رجال و دانشمندان عصر سلطان عبدالمجید خان و سلطان عبدالعزیزخان بود و بسال ۱۲۹۰ ق . درگذشت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

رضاپاشا . [رِ] (اِخ) از گویندگان و وزیران نامی عثمانی و از اهالی طرابوزان بود و بسال ۱۲۶۲ ق.درگذشت (ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رضاپاشا. [رِ] (اِخ) از وزیران عصر عبدالمجیدخان وسلطان عبدالعزیز خان بودو بسال ۱۲۹۲ ق. درگذشت.(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رضاپط . [رِ پَ] (اِخ) ده از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه :۹۵ تن. آب : رودخانه و چشمه.محصول عمده : چای وبرنج ومرکبات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رضاتوفیق . [رِ تَ] (اِخ) دکتررضا توفیق معروف به فیلسوف رضا ازدانشمندان متأخر ترکیه که وکیل مجلس ترکیه وازدوستان ادوارد براون بود براون گوید: درسال ۱۹۰۹ درسلسله کتابهای گیپ کتابی چاپ شد که مجلد نهم است و تحقیقی در باب تعالیم حروف باز به فرانسه به قلم دکتر رضا توفیق معروف به فیلسوف رضا آمده که مرد عالمی است وشرق وغرب را بخوبی می‌شناسدو از آنچه مربوط به دراویش است مخصوصاً راجع به بکتاشیه اطلاع کامل دارد . (تاریخ ادبی ایران از سعدی تا جامی ص ۴۰۵) . و رجوع به ص ۱۲۶ و۲۸۳ همان کتاب شود .

رضاجو. [رِ] (ن ف مرکب) رضاجوینده آنکه کوشش درخشنودی می کند . (ناظم الاطباء) . که خواهد دیگری را خشنود سازد . که رضایت او بدست آرد . که در طلب خشنودی او کوشد. کوشای جلب رضای کسی :

احرار روزگار رضا جوی من شدند
چون برگزیدهٔ علی المرتضی شدم .
ناصرخسرو .

رضاجویی . [رِ] (حامص مرکب) رضاجوئی . کوشش و سعی در خوشحالی وخشنودی . (ناظم الاطباء) . عمل رضاجو . طلب رضـی کسی .

رضاح . [رَ ض ضا] (ع ص) مبالغه در راضح بمعنی شکننده است .رجوع به راضح شود.

رضاخ . [رِ] (ع مص) کسی را به ناپسندی چیزی دادن . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة).(۱) || همدیگر راسنگ انداختن. (آنندراج)(ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) .

رضاخان. [رِ] (اِخ) ده از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد . سکنه ۳۶۰ تن آب: چشمه . محصول عمده: غلات ولبنیات وپشم.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

رضاخانلو . [رِ] (اِخ) ده از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه.آب: چشمه . محصول عمده : غلات و عدس و نخودداست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضاخانلو. [رِ] (اِ خ) نام طایفه وایلی در خلخال ، از آن طایفه است میرزا قاسم رضا خانلو معروف به فاضل خلخالی ،عالم وفقیه معاصر(متوفای ۱۳۲۰ ش.) که عده‌ای از رجال وعلمای معاصر از شاگردان وی می‌باشند .

رضاخوانساری. [رِ خا] (اِخ) رجوع به رضا از گویندگان متأخر ... شود .

رضادادن . [رِ دَ] (مص مرکب) تسلیم شدن و مطیع فرمان گشتن . (ناظم الاطباء) . اعتاب . (منتهی الارب) . پذیرفتن . قبول کردن.(یادداشت مؤلف).راضی شدن. رضایت دادن. موافقت نمودن : خواجهٔ بزرگ را خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ خواست رفت . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۴۱۰) . البتة رضانداد که وهنی به جاه وی رفتی . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۶) . تسلیم شدن مر فرمانهای خدا را ، و گردن نهادن قضای او را و رضا دادن سختیها. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۸) . مناظره که باید کرد بی محابا بکنی که حکم مشاهده ترا باشد آنجا و ما (مسعود) بدانچه تو(حصیری) کنی رضا دهیم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۱) .

ولیک تیغ توهرگز بدین رضا ندهد
که داشتست همه ساله عار از آتش و آب.
مسعود سعد.

بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
بدانچه رأی تو بیند سپهر داده رضا .
مسعودسعد .

داده رایان به بندگیش رضا
کرده شاهان به چاکریش اقرار .
مسعودسعد .

---

(۱) در متن اللغه و اقرب الموارد این معانی برای باب مفاعله بدون ذکر مصدر (مراضخة) آمده و در منتهی الارب مراضخة ذکر شده ولی در هیچیک مصدر دوم (رضاخ) نیامده است .

رضا دهی به حقیقت که کارم اندر دل
مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر.
مسعود سعد.

وبزرگان رضاندادندتاآنگاه که اورا بهزه کمان هلاك کردند.(فارسنامه ابن‌بلخی ص۱۰۷).
اول پادشاهی که بکشتن پدر رضاداد پرویز بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۰۰).

مده به‌خود رضای آن که بدکنی بجای آن
که باتو داشت رای آن که‌نگذرد زرای‌تو.
خاقانی.

برکردن آن عمل رضا داد
سر را به دهان اژدها داد.
نظامی.

رضا دادش که در میدان و درکاخ
نشیند با ملک گستاخ گستاخ.
نظامی.

... یکی روز به نان و نمک با ماموافقت کنید شیخ رضا داد به حکم آنکه اجابت دعوت سنت است. (گلستان).

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ دریوسف افتاده‌بود.
(بوستان).

رضاده به‌فرمان حق بنده وار
که چون او نبینی‌خداوندگار.
(بوستان).

بجای دوست گرت هرچه درجهان بخشند
رضا مده که متاعی‌بودحقیراز دوست.
سعدی.

من ببوسی رضادهم؟! هیهات
نادراست این سخن زمثل منی.
سعدی.

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
که در بروی ببندند آشنایی را.
سعدی.

رضا به داده بده‌وزجبین گره بگشا
که برمن‌وتودراختیارنگشادست.
حافظ.

— رضا به قضادادن ، یا رضا به‌حکم‌قضا دادن ، به قضاوقدرراضی شدن. به‌خواست ومشیت خداوند تن‌دادن. (یادداشت مؤلف):
و هرگاه که متقی درکار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه ... به قضا رضا دهد. (کلیله و دمنه). و بر خردمند واجبست که به قضاهای آسمانی رضادهد. (کلیله‌ودمنه).
کارمن بدان درجه رسیدکه به قضای آسمانی رضادادم. (کلیله‌ودمنه).

رضا به حکم قضاگردهیم وگر ندهیم
ازین‌کمند نشاید به شیر مردی‌رست.
سعدی.

قلم به آمدنی رفت اگر رضا به‌قضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود.
سعدی.

رضا داشتن. [رِ تَ] (مص مرکب) رضامندی داشتن. میل‌داشتن. راضی‌بودن. مایل‌بودن. (یادداشت‌مؤلف).

رضارض. [رَ رِ] (ع ص) شتربه‌چرا گذاشته. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ابل رضارض،شتران‌بچراگذاشته.(منتهی‌الارب).

رضاشاه. [رِ] (اِخ) یارضاشاه‌کبیر؛ سرسلسلهٔ خاندان پهلوی. رجوع به رضا شاه‌کبیر و پهلوی در همین لغت‌نامه شود.

رضاشاه‌کبیر. [رِ هِ کَ] (اِخ) اعلیحضرت رضاشاه‌کبیر سرسلسلهٔ دودمان پهلوی فرزند عباسقلیخان سرهنگ فوج سوادکوه و نوادهٔ مراد علیخان سردار و مرد بزرگ تاریخ ایران ، روز چهارشنبه ۲۴ اسفند ۱۲۵۵ خورشیدی در قریهٔ الشت سوادکوه مازندران‌بدنیا آمدند. بسبب علاقهٔ شدیدی‌که به نظام داشتند واردفوج‌سوادکوه شدند و در ۲۲ سالگی به سال ۱۲۷۸ ش. بخدمت بریگاد قزاق درآمدند و براثر ابراز لیاقت بدرجات عالی نایل شدند. درسال ۱۲۹۵ ش. به ریاست قزاقخانهٔ همدان و در سال ۱۲۹۷ به درجهٔ سرتیپی رسیدند.
لازم به تذکر است که درین دوره ، قوهٔ حاکمه و دولت مرکزی‌تنها برقلمرومحدودی در اطراف تهران فرمانروایی داشت و در هر ناحیه سرکشانی بودند و اصول خانخانی و ملوک‌الطوایفی در همه‌جا حکمفرما بود ، هیچ نقطه‌ازکشور ازنعمت امنیت برخوردار نبود ، خزانهٔ کشور تهی ، دستگاههای‌دولتی آشفته وناتوان، افراد ملت نگران وپریشان، پایتخت دچار هرج و مرج و نا امنی بود. برخی از کشورهای بزرگ از دخالت در امور داخلی این‌کشور و غارت منافع ومنابع آن خودداری نمی‌کردند ومملکت ازاستقلال واقعی محروم بود ؛ در چنین‌هنگام‌یعنی‌شب سوم اسفند ۱۲۹۹ ش. سردار رشید ایران برای نجات میهن بپا خاستند و با سربازان تحت فرماندهی‌خودبرای انتظام احوال‌تهران و سایر شهرهای‌کشور وارد پایتخت‌شدند و به سردارسپهی(فرماندهی کل قوا) نایل آمدند. آنگاه در سال ۱۳۰۰ ش. با حفظ سمت فرماندهی‌کل‌قوا به وزارت‌جنگ و در سال ۱۳۰۲ ش. به نخست‌وزیری منصوب گردیدند. درین موقع احمدشاه قاجار عازم فرنگ شد. در نهم آبان ۱۳۰۴ ش.مجلس شورای‌ملی ، بعلت ضعف و ناتوانی شاه‌قاجار دودمان آنان را از سلطنت خلع و به پاس خدمات و اصلاحات درخشان و لیاقتی که سردار سپه در مدت کم از خود نشان داده‌بودند معظم‌له را به ریاست حکومت موقتی انتخاب نمود. در ۲۱ آذر همان‌سال مجلس مؤسسان سلطنت‌را به رضاشاه‌تفویض کرد. مدت زمامداری رضاشاه‌کبیر به‌ترتیب زیراست :

از چهاردهم اردیبهشت ماه ۱۳۰۰ تابیست و نهم مهرماه ۱۳۰۲ وزیر جنگ به مدت دو سال وپنج ماه و۱۶ روز.
از چهارم آبان ۱۳۰۲ تا نهم آبان ۱۳۰۴ نخست وزیر به مدت دو سال و پنجروز. از نهم‌آبان ماه ۱۳۰۴ تابیستم آذرماه ۱۳۰۴ رئیس حکومت موقتی بمدت یکماه و یازده روز. واز ۲۱ آذر۱۳۰۴ تا ۲۵ شهریورماه ۱۳۲۰ سلطنت بمدت ۱۵ سال‌ونه ماه و پنجروز.
اعلیحضرت رضا شاه کبیر در روز چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۳۰۵ درکاخ گلستان تاجگذاری فرمودند.
رضاشاه کبیرچهار بار ازدواج کردند ازدواج اول‌بامادر والاحضرت همدم‌السلطنه ازدواج دوم با علیا حضرت ملکه پهلوی «تاج‌الملوك» که از این ازدواج چهار فرزند به ترتیب زیر بوجود آمد : والاحضرت شاهدخت شمس پهلوی ، اعلیحضرت محمد رضا شاه‌پهلوی‌شاهنشاه‌آریامهروو‌الاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی «توأماً» والاحضرت شاهپورعلیرضا پهلوی‌که درآبان ماه ۱۳۳۳ در اثر سقوط هواپیما در دره های لار درگذشتند. ازدواج سوم بانوهٔ مجدالدوله امیرسلیمانی که والاحضرت شاهپورغلامرضا پهلوی حاصل آن ازدواج است و ازدواج چهارم(آخر)بادختر مجال الدوله دولتشاهی به عمل آمد و از این ازدواج والاحضرت شاهپور عبدالرضا پهلوی ، والاحضرت شاهپور احمد رضا پهلوی ، والاحضرت شاهپور محمود رضا پهلوی ، والاحضرت شاهپور حمید رضا پهلوی ، والاحضرت شاهدخت فاطمه پهلوی به وجود آمده اند.
این شاهنشاه بزرگ در مدت زمامداری خود از مسافرت بخارج خود داری فرمودند و تنها سفر خارج ایشان سفر به کشور دوست وهمسایه وهمکیش ایران ترکیه بود که بنابدعوت آتاتورك پیشوای بزرگ ملت ترك از روز شنبه۱۲ خرداد ۱۳۱۳همراه ملتزمین رکاب از تهران خارج‌وروز بیستم خرداد واردکشور ترکیه شده پس از ۲۵ روز اقامت درآن‌کشور ویکماه وهشت‌روز دوری‌ازپایتخت عودت‌فرمودند.رضاشاه‌کبیر دراین مسافرت‌تاریخی مورد استقبال‌بی‌نظیر پیشواودولت‌وملت ترك قرار گرفتند. سراسر مسیر میهمان عالیقدر ترك با پرچمهای‌ملی ایران‌وترك تزیین شده‌بود. مرحوم‌مصطفی کمال پاشا (آتاتورك) شخصاً در ایستگاه راه‌آهن آنکارا ازایشان استقبال‌نمودندومردم درتمام‌طول مسیرحرکت موکب ملوکانه با

کف زدنها و فریاد شادیها نسبت به پیشوای بزرگ ایران ابراز احساسات کردند. معظم‌له درتمام مدت اقامت در ترکیه باپذیرائیهای گرم ومیهمانیهای مجلل وباشکوهی روبرو بودند وپیشوایان دوملت درضمن نطقهای رسمی پایهٔ روابط حسنه وبرادرانه‌راکه تاامروزبین دو کشوربرقراراست بنیان نهادند بااینکه مدت و برنامهٔ دعوت رسمی دو هفته بود ولی به اصرار آتاتورک وموافقت رضاشاه کبیر این بازدید ۲۵ روز ادامه یافت.

رضاشاه کبیر در آن موقع که درهر گوشهٔ مملکت گردنکشی حکومت می‌کرد و سربازان از گرسنگی مال مردم را غارت می‌نمودند و وهیچکس امنیت نداشت خزانهٔ مملکت تهی وجنگ جهانی اول کمر مردم را شکسته‌بود وحتی کشورهای بزرگ دچار بحران بودند توانستند بر آنهمه مشکلات فایق آیند وبادست زدن به اصلاحات واقدامات شگفت انگیز کشور رااز سقوط حتمی نجات دهند و شالودهٔ ترقی و پیشرفت این کشور کهنسال را پی ریزی نمایند این شهریار عظیم‌الشأن در بحرانی ترین دوران کشتی طوفان زدهٔ ایران را به ساحل نجات رسانیدند و در آبادی کشور و برقراری نظم وامنیت و اصلاح امور اداری و اجتماعی و فرهنگی واقتصادی خدمات درخشانی به کشور خود کردند که رئوس اهم آنها به شرح ذیل است:

۱- قلع وقمع سرکشان وطاغیان وایجادامنیت ونظم عمومی.

۲- جمع آوری اسلحه.

۳- وضع قانون نظام وظیفهٔ عمومی.

٤- ایجاد و تشکیل ارتش جدید بر اسلوب ارتشهای کشورهای مترقی.

٥- الغاء کاپیتولاسیون.

۶- تأسیس و اصلاح وزارتخانه‌ها و ایجاد تشکیلات صحیح اداری.

۷- ایجاد راه آهن سرتاسری وچند رشته راه آهن فرعی.

۸- اصلاح وایجاد جاده‌ها واسفالت آنها.

۹- ایجاد کارخانه‌های قند وپارچه‌بافی وامثال آن در تهران و شهرهای مختلف، مانند کارخانه‌های قند کرج ومیاندوآب وشازند و شاه‌آباد غرب وریسباف اصفهان وحریربافی چالوس وپارچه بافی شاهی.



رضا شاه کبیر (اوایل سلطنت)



رضا شاه کبیر (دورهٔ سردار سپهی)

۱۰- ایجاد نیروی هوایی ودریایی و توسعهٔ کارخانه‌های اسلحه سازی.

۱۱- گذراندن یک سلسله قوانین‌مالی‌ومدنی‌و حقوقی‌وجزایی‌وایجاد سازمان‌جدیددادگستری.

۱۲- عقد یک سلسله‌معاهدات‌مرزی‌وسیاسی‌و بازرگانی‌باکشورهای‌همسایه‌ودیگر کشورها.

۱۳- تأسیس دانشگاه تهران.

١٤- بنیاد فرهنگ‌نوین واعزام دانشجویان مستعد به خارج.

١٥- ایجاد استقلال گمرکی.

١٦- متحد الشکل کردن لباسها.

١٧- ایجاد بانک ملی و الغای امتیاز طبع اسکناس بانک شاهی.

١٨- تأسیس شرکتهای صنعتی وکشاورزی‌و بازرگانی.

١٩- تأسیس رادیو ایران.

٢٠- ایجاد دستگاههای بی‌سیم.

٢١- ایجاد بانک کشاورزی.

٢٢- استخراج معادن ومنابع ثروتی.

٢٣- کوشش در پیشرفت صنایع داخلی و بی‌نیاز ساختن کشوراز صنایع خارجی‌وکسب موفقیت نسبی دراین راه.

٢٤- ایجاد فرهنگستان.

٢٥- تحدید حدود مرزهای ایران.

۲۶- اجرای کشف حجاب بانوان ودادن حق شرکت در ادارهٔ امور کشور بدانان .
۲۷- ایجاد ساختمانهای مدرن وبزرگ مانند کاخ دادگستری و دارایی و بانک ملی و بیمارستانها .
۲۸- آوردن آب کرج به تهران .
۲۹- بردن آب گناباد به مشهد .
۳۰- بستن سد شاپور به رود کرخه درآهو- دشت خوزستان .
۳۱- خلع سلاح عشایروتخته قاپو کردن آنان


رضاشاه کبیر (اواخر سلطنت)

وبرانداختن اصول خانخانی وملوک الطوایفی ازکشور. ودهها اقدامات وخدمات ارزندهٔ دیگر. به مناسبت وقوع جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵م.) در تاریخ سوم شهریور ۱۳۲۰ قوای روس و انگلیس به بهانهٔ اینکه عدهٔ متخصص آلمانی در ایران هستند از چند طرف به ایران حمله کردند . رضاشاه کبیر در ۲۵ شهریورماه همانسال از سلطنت کناره گیری کردند و زمانداری را به فرزند ارشد و ولیعهد خود اعلیحضرت محمدرضا پهلوی شاهنشاه آریامهر تفویض نمودند وبه خارج ازکشور مسافرت فرمودند .
متن استعفانامه اعلیحضرت رضاشاه کبیر به خط و انشاه شادروان محمد علی فروغی نخست وزیر وقت که اکنون در صندوق اسناد مجلس شورای ملی مضبوط می باشد به قرار زیراست :
«نظر به اینکه همهٔ قوای خود را در این چند ساله مصروف امور کشور کرده و نا توان شده ام حس می کنم که اینک وقت آن رسیده است که یک قوه و بنیهٔ جوانتری به کارهای کشور که مراقبت دایم لازم دارد بپردازد و اسباب سعادت و رفاه ملت را فراهم آورد بنابراین امور سلطنت را به ولیعهد و جانشین خود تفویض کردم و ازکار کناره نمودم و از امروزکه بیست وپنجم شهریورماه ۱۳۲۰ است عموم ملت ازکشوری و لشکری ولیعهد وجانشین مرا باید به سلطنت بشناسند و آنچه نسبت به من از پیروی مصالح کشور می کردند نسبت به ایشان بکنند . کاخ مرمر - تهران بتاریخ ۲۵ شهریورماه ۱۳۲۰ امضاء» .
در مسافرت به خارج دولت انگلستان کشتی حامل اعلیحضرت را از وسط اقیانوس هند به طرف جزیره موریس « واقع در اقیانوس هند نزدیک جزیرهٔ ماداگاسکار» حرکت داد . رضا شاه کبیر مدتی در آن جزیره و چندی نیز در شهر ژوهانسبورک افریقای جنوبی بسر بردند تا اینکه روز چهارشنبه چهارم امردادماه ۱۳۲۳ ش . در همانجا بعلت سکته قلبی ویا مغزی درشصت و شش سالگی جهان را بدرود گفتند و جنازه ایشان درسال ۱۳۲۸ ش. به ایران حمل شد . آرامگاه این پادشاه بزرگ درجوار حضرت عبد- العظیم درشهر ری نزدیک تهران واقع است .
درخرداد سال ۱۳۲۸ ش. مجلس شورای ملی ایران به پاس خدمات گرانبها و پرارج شان به اتفاق آرا لقب «رضاشاه کبیر» را برای آن شهریار تصویب کرد. (ازمأموریت برای وطنم ص ۳۸ تا ۶۸ وایرانشهر ج ۱ ص ۴۹۷ تا ۵۰۸ وتاریخ شهریاری شاهنشاه رضا شاه پهلوی و کتاب مشاهیر جهان ص ۲۴۳- ۲۴۲ و فرهنگ امیر کبیر بخش اعلام وتاریخ بیست و پنجساله ارتش شاهنشاهی ص ۴۷ تا ۱۰۶ واطلاعات در ربع قرن ص ۱۲۵ تا ۱۲۹ و تاریخ - برگزیدگان تألیف آقای سپهرم ص ۱۰۲ تا ۱۱۲) . و برای اطلاع بیشتر رجوع به همین منابع و مادهٔ پهلوی شود .

رضاع . [رَ] (ع مص) یا رضا [رِ] مکیدن کودک شیر مادررا . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . مکیدن شیر خوار شیرمادررا دردوران شیرخوارگی. (ازتعریفات جرجانی). رضع [رَ] رضع [رِ] رضاعة[رَ عَ]. شیرخوردن . (مصادراللغة زوزنی) . شیرخوردن. (تاج المصادربیهقی). در لغت نوشیدن شیر است از پستان آدمی و گاو وگوسپند و مانند آن . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . شیر مکیدن بچه . (غیاث اللغات - بنقل از منتخب اللغات و صراح اللغة) . شیرخوارگی . (یادداشت مؤلف) (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات و صراح اللغة) (دهار) :
وچون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلم وتأدب ... افتد. (کلیله ودمنه).

هم رضیع ملک سزمد باد عمراو چو عقل
کز رضاع مکرمت جانرا ربیبش یافتم .
خاقانی .

ما به بحر نور خود راضع شدیم
وز رضاع اصل مسترضع شدیم .
مولوی .

هر درختی در رضاع کودکان
همچومریم حامل از شاهی نهان.
مولوی .

وین زمین کدبانوییها می کند
برولادات و رضاعش می تنند .
مولوی .

رضاع . [رِ] (ع مص) مراضعة. (یادداشت مؤلف) . مصدر به معنی مراضعه است . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . بچه را به دایه دادن . (از ناظم الاطباء) . شیر دادن زن بار دارکودک را. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . شیر دادن کودک خود با کودک دیگر . (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). ورجوع به مراضعة شود.|| (اصطلاح فقهی) واگذاشتن و دادن بچه به زنی که به بچه های دیگر شیرمیدهد. (ازاقرب الموارد). رضاع شرب شیر از پستان باشد و درشرع نوشیدن طفل شیر است حقیقة و حکماً و لازم است برمادرکه اولین شیررا به فرزند خود بدهد ومستحب است که تادو سال خود مادر عهده دار شیر دادن فرزند خود باشد به حکم « الوالدات یرضعن اولادهن حولین کاملین» وتواندکه این امررا به عهدهٔ شوهر گذارد تا هرکه را خواست برای شیر دادن فرزندش معین کندکه مادر رضاعی او میشود ودر اسلام احکامی برآن مترتب است . در روایت است که «یحرم من الرضاع ما یحرم من النسب» « ویحرم من الرضاع مایحرم من القرابة» « ولا تصلح للمرأة ان ینکحها عمها

ولا خالها من الرضاعة » و بالجمله هرگاه کودکی از شیر زنی بجز مادر خود تغذیه کرد در حد معینی که در کتب فقهی مسطور است آن کودک در حکم فرزند آن زن وشوهر او محسوب می‌شود وآن زن وشوی او پدر ومادر رضاعی او محسوبند و اولاد آنها و برادران وخواهران آن طفل درحکم خواهر وبرادرند ومیان آنها برقراری علقهٔ زناشویی روا نباشد چنانکه در اقربای نسبی وسببی. (از فرهنگ علوم تألیف آقای دکترسجادی بنقل از شرح لمعه وقواعد شهید و کشاف). در اصطلاح شرع نوشیدن کودک نوزاد است ازشیر خالص آدمی یامخلوط به شیر گوسپند وگاو در مدت معین که نزد ابوحنیفه دوسال ونیم است ونزد شافعی ومالکی دو سال فقط و پس از انقضای مدت معین باید کودک را ازشیر برید و الا ادامهٔ رضاع بعد از مدت معین شده غیر مباح است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . شیر خوردن از زن بارعایت شرایط زیر باید باشد :

اولا - حمل زن مرضعه از نکاح باشد .

ثانیاً - ارتضاع بمقداری باشدکه دربدن طفل گوشت رویاند واستخوان اورا محکم کند و یا طفل یک روز و یک شب ارتزاق کرده باشد .

ثالثاً - سن طفل کمتر ازدو سال باشد .

رابعاً - درزمان ارتضاع زن دیگری طفل را شیر نداده باشد موجب آنست که تمام زنهایی که بعلت قرابت نسبی ازدواج با آنها غیر جایز بود به سبب رضاع هم جایز نباشد . (ازیادداشت مؤلف) .

|| رضاع[رَ](اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). رجوع به رضاع[رَ]ورضاعة [رَ عَ] شود.

رضاع. [رُ ضِ ضا] (ع ص) بخیل ناکس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رضاع. [رُ ض ضا] (ع ص) ج ِ راضع [ضِ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) . رجوع به راضع شود .

رضا عباسی . [رِ عَ ب با] (اِخ) مشهور به آقارضاعباسی ابن علی اصغرکاشی نقاش معروف متوفای ١٠٤٤ ق. وی در خدمت شاه عباس اول بود ومعین مصور از شاگردان اوست . از آثار وی تعداد قابل ملاحظهٔ به امضای خود او در موزه‌های بوستون ، لوور ، کتابخانهٔ ملی پاریس ، متروپولیتن و ارمیتاژ موجود است . از خصوصیات نقاشیها وتصاویروی دقت وملاحظه درکلیه شؤون زندگی‌است. این استاد نقاش را با« علیرضا عباسی » خوشنویس نباید اشتباه کرد. (ازفرهنگ دکتر معین بخش اعلام) . در زمان شاه عباس بزرگ در اثر توسعهٔ مراودات سیاسی و بازرگانی با کشورهای اروپا واز جمله ایتالیا نمونهٔ نقاشیهای ایتالیا دربازار اصفهان رواج یافت وازاینراه ذوق نقاشی وتشویق نقاشان درشاه عباس تقویت شد ورقابت باهنر پروری دربار جهانگیر پادشاه هندوستان برین امر مزید گشت . درین دوره سرآمد هنرمندان ونقاشان اصفهان آقا رضا بودکه از شاه عباس لقب عباسی راگرفت . وی در اثر تماس مستقیم باتودهٔ مردم ضعف اخلاق وتن پروری مخصوص آن عهدرا دریافت و درصدد بیان آن بر آمد وخود به ورزش و کشتی گیری روی آورد که مؤلف عالم آرای عباسی به طنز وتمجید ازآن یاد می‌کند این امردرسبک خیال واندیشهٔ او تأثیرکافی داشت وتمایل اورا نسبت به زندگی درمحیط و رزش باید بهترین معرف اندیشه های او دانست. استغنای طبع از تمام آثاراو پیدا ست و بنابه نوشته های خود تصاویر و تابلوهای او نمایشگر خاطرات و تأثرات درونی از مشاهدات بوده است . به نوشتهٔ اسکندر منشی پدر او مولانا علی اصغرکاشی نقاش بوده ودرزمان ابراهیم میرزا واسماعیل میرزای صفوی می‌زیسته است . مدت کار رضاعباسی از ١٠٠٧ تا ١٠٤٤ ق . بوده واو ازاستاد محمدی متأثر است ولی خود صاحب سبک وابتکار است . و یکی ازکارهای او مورخ به‌سال ١٠٩٧ق. درموزه ایران باستان موجود است . (ازمجلهٔ آینده شهریور و مهر ١٣٢٤ شماره ١١ و ١٢ به‌قلم آقای دکترمهدی بهرامی).

رضاعت . [رَ عَ] (حامص مأخوذ از تازی) شیر خوارگی کودک. (ناظم الاطباء) . شیر خوردن . شیرخوارگی . مکیدن کودک شیر را از پستان . رضاعه . (یادداشت مؤلف). شیرخواری بچگان. (غیاث اللغات) .

— سن رضاعت ، سن شیر خوارگی . (ناظم الاطباء) . رجوع به ماده بعد شود

رضاعة . [رَ عَ] (ع مص) مصدر به معنی رضاع. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). شیرمکیدن بچه مادررا. (منتهی الارب). شیر خوردن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ٢٥٢) (دهار) .شیرخوردن. (مصادر اللغهٔ زوزنی) . شیر خوارگی . (آنندراج) . رجوع به رضاع [رَ]شود. || (ازباب شرف یشرف). لئیم وبخیل گردیدن و چون رضاعة به لآمة ردیف کنند از باب کرم [کَ رُ مَ]آید وگویند لؤم ورضع ولی چون مفرد استعمال شود رضع از باب سمع ونیز ازباب فتح رضع گویند . (ناظم الاطباء) . لئیم و بخیل شدن . (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . لئیم شدن . (دهار). فرو مایه شدن . (تاج المصادربیهقی) .

|| شیردادن. (دهار) (ازیادداشت مؤلف) .

رضاعة. [رِ عَ] (ع مص) یارضاعه. رضاعة [رَ عَ]. رضاع[رِ] . رضاع [رَ]. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) . رجوع به رضاعة[رَ عَ] ورضاع[رَ] شود .

رضاعة . [رِ عَ] (ع اِ) اسم است از ارضاع [اِ] به معنی شیر دادن . (از اقرب الموارد) .

رضاعة. [رَ عَ] (ع اِ) باد پس پشت که باد دبور باشد یا میان دبور و جنوب . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) .

رضاعی . [رَ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) منسوب به رضاع یعنی همشیر. (ناظم الاطباء).

— برادر وخواهر رضاعی ، برادر وخواهر همشیر که از یک زن شیر خورده باشند و کوکه نیزگویند . (ناظم الاطباء) . خواهر و برادر همشیر . خواهر و برادر شیری . برادر وخواهر شیر . (یادداشت مؤلف) : ما ترا به برادر دینی ورضاعی وهم پشتی و... قبول کردیم . (تاریخ قم ص ٢٥١) .

چل روز تمام است که باکرهٔ خر
گوساله ! برادر رضاعی شده‌ای .
(یادداشت مؤلف) .

— پدر ومادر رضاعی ، پدر ومادری که از راه شیر خوردن بچه ازپستان آن مادربرای او پدر ومادرمحسوب شوند. (یادداشت مؤلف).

رضا قزوینی . [رِ ق] (اِخ) محمد رضا. رجوع به رضا (محمد رضا ...) شود.

رضا قشلاقی . [رِ ق] (اِخ) ده ازدهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه: ١٨٥ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات وبادام وحبوب و کرچک. صنایع دستی زنان : جاجیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

رضا قلی . [رِ ق] (اِخ) یارضاقلیخان سرابی معروف به تاریخ نویس نایب وزارت خارجه و برادر حاجی ملاکریم مؤلف برهان جامع است. (دانشمندان آذربایجان ص ١٥٩).

رضاقلیخان . [رِ قُ] (اِخ) هدایت ، از رجال نامی دورهٔ قاجار واز دانشمندان و مؤلفان وگویندگان ونویسندگان بنام است و آثارش بیش ازبیست جلداست که معروف ترین آنها تذکرهٔ مجمع الفصحا و تذکرهٔ ریاض العارفین وفرهنگ انجمن آراست . رجوع به مادهٔ هدایت وفهرست ج ٣ تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون وسبک شناسی ج ٢ ص ١٩٧ و چهار مقاله ص ١٨١ و احوال و اشعار رودکی فهرست ج ١ و ٢ و ٣ وغزالی نامه حاشیه ص ٢٠٤ وشد الازار ص ٦٩ و ٥٦٥ وتاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکتر صفا فهرست ج ٢ وفهرست کتابخانهٔ سپهسالار ص ٦١٣ و ٦٥١ ج ٢ شود .

رضاقلی قشلاقی. [رِ قُ قِ] (اِخ) ده ازدهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه : ٥٧٦ تن . آب :رودخانه. محصول عمده : غلات وحبوب .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

رضا قلی میرزا. [رِ قُ] (اِخ) فرزند نادر شاه افشار است و بسال ۱۱۶۱ هجری کشته شده است. هنگامی که نادر به هندوستان می‌رفت رضا قلی‌خان را به نیابت سلطنت برگزید وی در غیاب پدر طهماسب میرزا و بیشتر اعضای خانواده‌اش را در سبزوار کشت و امید داشت که پس از مراجعت پدر مقام خودرا حفظ کند وسلطنت را برای خود نگاه دارد. پس از مراجعت نادر به ایران آنگاه که برای جنگ با لزگیان از راه استراباد و مازندران عازم شروان گردیده بود، در ضمن عبور از جنگلهای مازندران مورد سوءقصد دو تن افغانی قرار گرفت و گلولهٔ یکی از آندو بازوی راست او را خراشید ودستش را زخمی کرد. نادر تصور کرد که رضا قلی میرزا مسبب این توطئه است. شاهزاده محاکمه شد وحتی بدو قول دادند که اگر اعتراف کند معاف خواهد شد اما او به بیگناهی خود مصر بود. پس از لشگرکشی لزگیها حکم شد رضاقلی را کور کنندو چنین کردند امانادر بعدها ازین عمل خود پشیمان گردید. علی قلی‌خان برادر زادهٔ نادر که بعد ازنادر خودرا پادشاه خواند و به علی‌شاه شهرت یافت رضاقلی میرزا ودیگر شاهزادگان را که درکلات بودند در یک روز به قتل رسانید وفقط شاهرخ میرزا زنده ماند. (فرهنگ دکترمعین بخش اعلام). هدایت اورا درشمار گویندگان آورده گوید: گاهی بیتی می‌گفته است واین رباعی از آن جمله است :

آن شوخ که از کلبهٔ من پای کشید
می‌رفت وهرآنچه منع کردم نشنید
گفتم که بمان به کلبه‌ام گفت که شب
در خانهٔ هیچ کس نماند خورشید.

(از مجمع الفصحا ج ۱ ص۲۸). ورجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۸و ۳۲۹و ۳۳۳ وسبک شناسی ج ۳ ص۳۱۲ و۳۱۳ شود.

رضا قمشه‌ای. [رِ قُ شَ] (اِخ) رجوع به رضا (محمد رضا ...) شود.

رضاکردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) خاطرجمع کردن. (ناظم الاطباء). || شادمان وخوشدل کردن. (از ناظم الاطباء). خشنود کردن. راضی کردن. (یادداشت مؤلف):

فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تاخیرنگردد وتمنا نکند.
سعدی.

اگربندهٔ به آنچه اوکند دل رضاکن.

(کلیات سعدی مجلس ٤ ص ۱۳). || قبول کنانیدن. (از ناظم‌الاطباء). واداشتن بقبول کردن. قبولاندن. || راغب ومایل نمودن. (ناظم الاطباء).

رضاکلا. [رِ کَ] (اِ خ) ده ازدهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل. سکنه : ۱٤۰ تن. آب : رودخانهٔ بابل وچاه. محصول عمده : کنجد وصیفی وپنبه وغلات وباقلا. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضا کلهر. [رِ کَ هُ] (اِ خ) خطاط نامی عصر قاجار. رجوع به رضا (میرزا رضای کلهر . . .) شود.

رضاکند. [رِ کَ](اِخ) ده از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران. سکنه : ٤۵۵ تن. آب : قنات ورودکرج. محصول عمده: غلات وسبزی وسیب زمینی وچغندر قند و اقسام میوه. راه : ماشین رو.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضاگاهی. [رِ] (اِ خ) ده ازدهستان جزیره صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. سکنه : ۱۲۷۰ تن. آب : شط العرب. محصول عمده: خرما. قراء کوچک بقلانیه- نهرعضعور - مضروبه - بحریه - علوانیه ، جزء این آبادی منظورشده است. ساکنان از طایفهٔ موطوری هستند.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

رضاگروس. [رِ گَ] (اِ خ) ده از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. سکنه : ۱۲۰ تن. آب : چشمه و رود کاماسیاب. محصول عمده : غلات و لبنیات. ساکنان از طایفهٔ غیب غلام‌اند ودر زمستان به قشلاق می‌روند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

رضا لاهیجانی. [رِ] (اِخ) رجوع به رضا (رضا شکر . . .) شود.

رضام. [رِ] (ع اِ) ج رِ،رضم[رَ] (ناظم الاطباء). سنگهای بزرک که درعمارت برهم نهند. (آنندراج) (ازاقرب الموارد). به معنی رضم که سنگهای بزرك باشد که در عمارت برهم نهند. (منتهی‌الارب). ورجوع به رضم [رَ] شود. || ج رِ، رضم [رَ ضَ](ناظم‌الاطباء). رجوع به‌رضم[رَ ضَ] شود. || ج رِ،رضمة[رَ مَ] (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌رضمة[رَ مَ] شود. || ج رِ،رضمة [رَ ضَ مَ] (از ناظم الاطباء). رجوع به رضمة [رَ ضَ مَ] شود.

رضام. [رُ] (ع اِ) گیاهی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اندك از هر چیز. ومنه:رضام (۱) من نبت ، اندکی از گیاه. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).

رضامحله.[رِ مَ حَ لْلِ یالَ] (اِ خ) ده ازدهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه: ۱٦۰ تن. آب : چشمه کیله. محصول عمده: برنج ومرکبات.

(ازفرهنگ جغرافیابی ایران ج ۳).

رضامحله.[رِ مَ حَ لْلِ یا لَ](اِخ) ده ازدهستان سیاهکل رودبخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه : ۱۵۰ تن. آب : نهر سیاهکل رود. محصول عمده : برنج.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضامحله.[رِ مَ حَ ل ِلیالَ] (اِخ) ده ازدهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه: ٤۹۰ تن. آب : پلرود. محصول عمده : برنج وصیفی.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضا محله. [رِ مَ ح َل ِلیالَ](اِخ) ده از دهستان حومهٔ بخش رود سر شهرستان لاهیجان. سکنه : ٦۰۰ تن. آب : نهر پلرود. محصول عمده آن برنج است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضامند. [رِ مَ] (ص مرکب) خوشدل. (ناظم‌الاطباء). خشنود وراضی. (آنندراج). بارضای خاطر : همگی به امررضامند شده. (مجمل التواریخ گلستانه). || قبول کننده. (ناظم‌الاطباء). || اذن دهنده. (ناظم‌الاطباء).

رضامندی. [رِ مَ] (حامص مرکب) حالت وچگونگی رضامند. رضایت. (از فرهنگ دکترمعین). قبول. (ناظم الاطباء). || بمعنی توفیق یا خشنودی است. (ازقاموس کتاب مقدس). || اجازت و رخصت دادن. (ناظم‌الاطباء).

رضا نامچه. [رِ چَ یا ـِ چ] (اِ مرکب) رضایت نامه. (یادداشت مؤلف). نوشتهٔ که شاکی ومدعی درباره گذشت ازشکایت یا دعوی دهد : تعیین کدخدایان محلات وریش سفیدان اصناف بامشارالیه‌است به‌این نحو که سکنهٔ هرمحله وهرصنف وهرقریه هرکه‌راامین ومعتمد دانند فیمابین خود تعیین ورضانامچه به اسم اونوشته و . . . خلعت از مشارالیه [کلانتر] به جهت او باز یافت می‌نمایند. (تذکرة الملوك چاپ آقای دبیرسیاقی ص ٤۷).

رضانت. [رَ نَ] (مص یا حامص مأخوذ ازتازی) استواری ومحکمی. (غیاث‌اللغات به نقل ازصراح اللغة ومنتخب اللغات).

رضاة. [رُ] (ع ص) ج رِ، راضی. (از ناظم‌الاطباء). ج رِ، راض [رِ ض نْ] (منتهی الارب). مرد خشنود. (آنندراج). رجوع به راضی شود. || ج رِ، رضی [رَ ی ی]. (از منتهی‌الارب). رجوع به رضی شود.

رضایت. [رِ یَ] (حامص جعلی) خشنودی وپسندیدگی ومیل. (ناظم‌الاطباء). رضایة. خشنودی. (یادداشت مؤلف)(لغات فرهنگستان) (فرهنگ دکتر معین). از مصادر مجعول است که بجای رضا ورضوان استعمال می‌شودواگرهم درلغت عربی موجود بودمی‌بایست رضاوت باشدزیرا مادهٔ کلمه واوی

(۱) دراقرب الموارد بکسر راء (رضام) [رِ] آمده است.

است و برای قلب واو به یاء سبب ومجوزی نیست . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۵). || قبول ، رضامندی . (از فرهنگ معین) (ناظم الاطباء) .

— رضایت دادن ، درتداول امروز، قبول کردن نظر طرف و در گذشتن از شکایت یا دعوی.(یادداشت مؤلف) .

— رضایت نامه ، نوشتهٔ حاکی ازرضایت دادن شاکی یا مدعی. (یادداشت مؤلف) .

|| اجازت، رخصت.(ازفرهنگ دکترمعین).

|| خوشحالی. (فرهنگ دکترمعین) .

رضایت آمیز . [رِ یَ] (ن مف مرکب)(۱) رضایت آمیخته، توأم باخشنودی، مقرون به رضایت. (فرهنگ دکترمعین) .

رضایت بخش. [رِ یَ بَ](ن ف مرکب) رضایت بخشنده ، راضی کننده . (فرهنگ دکترمعین) . موردرضایت. راضی کننده: کار فلانی رضایت بخش است.(ازیادداشت مؤلف).

رضایی . [رِ] (ص نسبی) رضائی . هر چیز منسوب به رضا . (یادداشت مؤلف) . || (اِ) قسمی ازشال کشمیری که درفصل زمستان برسراندازند. (ناظم الاطباء). پوششی معروف درهندکه درایام زمستان برسرگیرند ظاهراً از مخترعات رضا نام شخصی است که یای نسبت بدان ملحق کرده چنین خوانده اند پس لفظ هندی باشد و هندی نبودن مادهٔ این لفظ منافی مقصود نیست ازینجاست که دراشعارزبان دانان ولایت دیده نشده . (از آنندراج) :

زتشریف حکمت نکردیم عریان

چوبیدل بود پوشش ما رضایی .

بیدل (بنقل آنندراج) .

رضایی . [رُ] (ص نسبی) منسوب به رضا که بطنی است ازمراد. (از انساب سمعانی).

رضایی . [رِ] (اِخ) نام طایفهٔ از - کردان . (یادداشت مؤلف) .

رضایی. [رِ] (اِخ) علی بن محمدبن اخت مولی یحیی شیخ الاسلام متوفای ۱۰۳۹ ق. که قاضی مصربوده .اوراست :

۱- دیوانی به ترکی

۲- مختصرخریدة القصر عمادکاتب موسوم به عود الشباب . (یادداشت مؤلف) .

رضایی. [رِ] (اِخ)یارضایی کاشانی. ازشعرای قرن دهم ایران بوده است وبه عمل کتابت امرارمعیشت می نموده ودرسال ۹۸۰ ق. به امرعبدالله خان اوزبک در خراسان مقتول شده است. ازاشعاراوست :

سینه ام شد چاک چاک ازبس که امشب دل تپید

وعدهٔ وصل توکم ازرخم شمشیری نبود .

(ازریحانة الادب ج ۲) .

ورجوع به صبح گلشن و فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ومجمع الخواص ص ۱۳۰ و آتشکده آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص ۲۴۸ شود.

رضایی . [رِ] (اِخ) یامحمود رضایی. ازگویندگان قرن دهم هجری عثمانی و از پیروان طریق نقشبندی بود وبواسطه انتساب به رستم پاشا وزیر نامی ، نفوذ وقدرت فوق العادهٔ کسب کرد . و به سال ۹۸۸ ق . درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

رضایی. [رِ] (اِخ) یارضایی نوربخشی یارضایی رازی. شاه رضاخلف شاه بهاءالدین به لیاقت وقابلیت وعذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلها می کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت . رباعی :

ای کرده عبادت ریایی فن خود

آراسته از لباس عصیان تن خود

طوقیست به گردنت ردا از لعنت

گفتم من وانداختم ازگردن خود.

(از صبح گلشن ص ۱۷۷) .

وآذر گوید:

شاه رضاخلف شاه بهاءالدین والدوله ،فاضل ترین اولاد شاه قاسم نور بخش بوده است این چند شعر از او به نظر رسید وثبت گردید :

ندارم پای رفتن گرچه از بزمش به امیدی

که باشدگویدم یک لحظه بنشین زودبرخیزم.

به روز وصلت ازآن خاطر غمین دارم

که دشمنی چو فراق تودرکمین دارم.

شود تاباتو عشق هرکسم معلوم درمجلس

برم نام ترا هرساعت ودراین وآن بینم.

(آتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکتر شهیدی ص ۲۱۸). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل رضا وفرهنگ سخنوران ذیل رضایی طهرانی ومآخذ مندرج درآن شود .

رضایی رازی . [رِ] (اِخ) یارضایی طهرانی یارضایی نور بخشی .

رجوع به رضایی (شاه رضا ...) شود .

رضایی طهرانی .[رِ طِ] (اِخ) یا یارضایی نوربخشی. یارضایی رازی. رجوع به فرهنگ سخنوران ورضایی(شاه رضا...) شود .

رضایی نور بخشی. [رِ بَ](اِخ)یا رضایی طهرانی . رجوع به رضایی طهرانی درفرهنگ سخنوران ورضایی(شاه رضا...) شود .

رضب . [رَ ضَ] (ع اِ)مقلوب ربض [رَ بَ] . (نشوء اللغة ص ۱۷) .

رجوع به ربض شود .

رضب . [رَ] (ع مص)مزیدن آب دهن. (مصادر اللغة زوزنی) . مکیدن آب دهان کسی را . (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || بیک بارریختن باران. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . || به زانودرآمدن گوسپند . (ناظم الاطباء) (آنندراج)(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

رضبة . [رَ ضَ بَ](ع اِ)ج ِ، راضب که نوعی ازدرخت کنارباشد .(ناظم الاطباء) نوعی از کنار . (منتهی الارب) .

رضح . [رَ] (ع مص) ریزه کردن سنگ ریزه و هم چنین سفال خرمارا . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . شکستن استهٔ خرما و سنگ . (تاج المصادربیهقی).

رضح . [رَ] (ع اِ) سفال که به وقت کوفتن برجهد وپراکنده شود.(منتهی الارب).

رضح . [رُ] (ع اِ) اسم است ترضح را. (منتهی الارب) (آنندراج) . ریز ریزهٔ سفال خرما . (ناظم الاطباء) . || سفال خرمای شکسته وریزه شده . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || شکسته و ریزه شده از هرچیز . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

رضحة . [رَ حَ] (ع اِ) هستهٔ که که از زیر سنگ بپرد .(ازاقرب الموارد) .

رضخ . [رَ] (ع مص) ریز ریز کردن سنگ ریزه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازا قرب الموارد) . کوفتن . (دهار) (مصادراللغة زوزنی) . و رجوع به رضح [رَ]شود . ||عطای اندک دادن کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اندک دادن . (مصادراللغة زوزنی). || کوفتن سرمار.(ازمنتهی الارب) (از آنندراج). سرمارشکستن. (مصادراللغةزوزنی). || برزمین زدن کسی را.(ناظم الاطباء) . (۲) ||زدن زمین رابه چیزی.(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). زدن زمین رابدان.(آنندراج)(۲). || سرون زدن(۳) گرفتن تکه ها . (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شاخ زدن گرفتن تکه ها. (ازاقرب الموارد). || همدیگر را بسنگ انداختن . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

رضخ. [رَ] (ع اِ) یارضخ [رُ] خبری که بشنوند وباور ندارندآنرا. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || سهمی ازغنایم جنگی که طبق مقررات اسلامی به کسانی که درجنگ شرکت کرده اند دهند . (فرهنگ دکتر معین) .

رضخ. [رُ] (ع اِ)یارضخ [رَ] رضخ [رَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . رجوع به رضخ [رَ] شود .

(۱) با اینکه ساختمان صفت فاعلی است (آمیز مخفف آمیزنده) ولی در معنی مفعولی به کار رود .

(۲) ظاهراً ناظم الاطباء در معنی عبارت اشتباه کرده ونوشتهٔ صاحب منتهی الارب وآنندراج واقرب الموارد صحیح است .

(۳) سرون [سَ] زدن ، شاخ زدن و کله زدن . (ناظم الاطباء) .

رضد . [رَ] (ع مص) برهم نهادن رخت را . (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

رضد . [رَ ضَ] (ع ص) رخت برهم نهاده . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) .

رضراض . [رَ] (ع اِ یا ص) سنگریزه ها که زیرپا کوفته گردند . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . سنگریزهٔ خرد . (دهار) (مهذب الاسماء) . || زمین کوفته شده به سنگها . (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . || مرد بسیار گوشت . (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || شتر بسیار گوشت.(از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || قطره های خرد ازباران . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || سرین لرزان وجنبان . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .

رضراضة . [رَ ضَ] (ع ص) مؤنث رضراض ،زن پرگوشت .(ازاقرب الموارد). مؤنث رضراض ، گویند : ناقة رضراضة ، ماده شتربسیار گوشت . (ازناظم الاطباء) . مؤنث رضراض . (منتهی الارب). زن سخت اندام بسیار گوشت.(دهار).

رضراضة . [رَ ضَ] (اِ خ) جایگاهی است درسمرقند . (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی) .

رضراضی. [رَ] (ع اِ) سمک رضراضی، نوعی ماهی که در آب های پر سنگ وریگ باشد . (یادداشت مؤلف) .

|| (ع ص نسبی) منسوب است به رضراضة که دهیست در سمرقند .(ازانساب سمعانی) .

رضرض . [رَ رَ] (ع اِ) سنگریزه ها که زیرپا کوفته گردند . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) .

رضرضة [رَ رَ ضَ] (ع مص) شکستن وریزه کردن چیزی را . (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). شکستن. (از تاج المصادربیهقی) (دهار).

رضع . [رَ] (ع مص) یا رضع[رَ ضَ] یا رضع [رَ ضِ] مصدربه معنی رضاع [رِ] ورضاع [رَ] (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). شیرخوردن . (دهار).شیرمکیدن بچه . (از منتهی الارب).ورجوع به رضاع [رَ] شود. || سؤال کردن کسی را شیر یاعام است. (از منتهی الارب).ورجوع به رضاع[رَ] شود. || (ص)شیرخواره. (فرهنگ دکترمعین). (۱) || بخیل، ناکس. (فرهنگ دکترمعین) . (۱)

رضع . [رَ ضَ] (ع مص) رضع [رَ] رضع [رَ ضِ] رضاع [رَ] و رضاع [رِ] (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) .رجوع به رضاع [رَ] و رضع [رَ] شود .

رضع . [رَ ضِ](ع مص) یارضع [رَ] رضع [رَ ضَ] مصدربه معنی رضاع[رَ] (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به رضاع [رَ] شود.

رضع . [رِ] (ع اِ) درختی که شتر آنرا می خورد. (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

رضع . [رَ ضَ] (ع ص یا اِ) یارضع [رَ] رضع [رَ ضِ] هرچیز مکیده شده . (ناظم الاطباء). || (اِ) رضع[رَ ضِ]رضع [رِ ضَ]، خرما بنان ریزه.(ازمنتهی الارب).خرمابنان ریزه.رضع. (ازاقرب الموارد). || (حامض) بخیلی وناکسی. (ازناظم الاطباء) . بخیلی . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

رضع . [رَ ضِ] (ع اِ) یارضع[رَ ضَ] یا رضع [رِ ضَ] به معنی رضع [رَ ضَ] است . (ازناظم الاطباء). اسم است از رضع [رَ ضَ ع] (ازاقرب الموارد).رجوع به رضع[رَ ضَ] درمعنی اسمی وحاصل مصدری شود . || (ص)شیرخواره . (ازناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || بخیل وناکس. (از ناظم الاطباء). لئیم. ج ، رضع [رُ ضُ] (از اقرب الموارد). || به معنی رضع[رَ ضَ](هرچیزمکیده شده). (ازناظم الاطباء) .

رضع. [رِ ضَ] (ع اِ) رضع [رَ ضَ] رضع [رَ ضِ] .به معنی رضع[رَ ضَ] است.(ازمنتهی الارب) رجوع به رضع [رَ ضَ] شود .

رضع. [رُ ضُ] (ع ص)ج ، رضیع. (از ناظم الاطباء).رجوع به رضیع شود . || ج ، رضع [رَ ضِ] (ازمنتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رضع[رَ ضِ] شود .

رضع . [رُ ضَ ضَ] (ع ص) ج ، راضع. (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). رجوع به راضع شود .

رضاء . [رُ ضَ](ع ص) ج ، رضیع. (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به رضیع شود.

رضعة . [رَ ضَ عَ] (ع اِ) واحد رضع یعنی یک خرمابن ریزه وخرد . (از ناظم الاطباء) (ازقرب الموارد) . و رجوع به رضع درین معنی شود .

رضعة . [رَ ضِ عَ] (ع ص) مؤنث رضع [رَ ضِ] (ناظم الاطباء) . رجوع به رضع [رَ ضِ] درمعنی های وصفی شود .

رضف . [رَ] (ع مص) داغ کردن به سنگ تفسان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) . || ریغ زدن (دفع کردن فضلهٔ روان و آبکی) رضف بسلحه. (منتهی الارب) . ریغ (۲) زدن . (ناظم الاطباء) . || دوتا کردن . (از منتهی الارب)(ازاقرب الموارد)(ازمتن اللغه). دوتا کردن تکیه گاه را . (ناظم الاطباء).

رضف . [رَ] (ع اِ) سنگ تفسانیده . (یادداشت مؤلف) . سنگهای تفسیده که شیر را دروی به جوش آرند. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ج ِ ، رضفة.(دهار). ورجوع به رضفة [رَ ضَ فَ] شود.

|| استخوانهاست درزانو یکی بادیگری پیوسته مانند انگشتهای فراهم آمده دراسب مابین دوپاچه.(ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || طفئة الرضف ، بلای سخت که فراموش گرداند بلاهای سابق را . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || پیه که چون به سنگ تفسیده رسد گداخته گرمی سنگ را فرومیراند. (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || مارپست خبیث که هرگاه برسنگ تفسیده گذرد زهرآن حرارت سنگ را فرونشاند .(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

رضفات . [رَ ضَ] (ع اِ) ج ِ، رضفة [رَ فَ] (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء). — رضفات العرب چهارقبیله اندازعرب : شیبان و تغلب وبهراء وایاد، ازلحاظ سخت کوشی درجنگ رضفات نامیده شده‌اند.(از ازاقرب الموارد)(ازمنتهی الارب) . و رجوع به رضفة شود .

رضفة . [رَ ضَ فَ] (ع اِ) داغی که به سنگ تفسان کرده باشند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داغی که به سنگ تافته کنند ج ، رضف [رَ ضَ] و رضفات [رَ ضَ] (از اقرب الموارد) .

|| یکی رضف [رَ] بمعنی سنگهای تفسیده که شیررا به وی درجوش آرند . وفی المثل خذمن الرضفة ما علیها . (ازمنتهی الارب). سنگ تافته.ج ،رضف [رَ] (مهذب الاسماء). ورجوع به رضف شود .

رضفة . [رَ فَ] (ع اِ) یکی رضف [رَ] (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). واحد رضف ، یعنی مابین پاچه ودست اسب. (ازناظم الاطباء).ورجوع به رضف [رَ] در معنی اسمی شود .

رضفه. [رَ فَ] (ع اِ) (۳) یارضفة . کندهٔ زانو . گردنای زانو.(دهار)(مهذب الاسماء). عین الرکبه ، و آن استخوانی است مستدیر الشکل. کشکک. کاسه زانو . سرزانو . (یادداشت مؤلف) . استخوان قابک زانو که گردنانیز گویند . (ازناظم الاطباء).ج ، رضفات.(مهذب الاسماء). چشمهٔ اززانو ج، رضف [رَ] (از کشاف زمخشری) .

میرزا علی درتشریح گوید : ساق مرکب است از قصبتین رضفه را نیز از بابت اینکه در طفولیت به توسط رباطی به قصبهٔ کبری پیوسته

(۱) در فرهنگ های دیگر ، این معنی در ذیل رضع [رَ ضِ] آمده است . (۲) شاید ریغ مصحف ریخ باشد . (۳) Rotule

جزء عظام ساق شمرده‌اند . . . رضفه بزرگتر از جمیع استخوانهای سمسانیه است درمیان ضخامت رباط عضله مستقیم قدامی فخذمتکی شده قبل از استخوانی شدن بلافاصله به‌قصبهٔ کبری متصل بوده و دارای دوسطح ویک دوراست سطح قدامی محدب ودارای خطوط کوچک عمودی است بعض الیاف عضلهٔ سه سربه آن متصل شده وبعض دیگر از آن گذشته و وتررضفه از آنها حاصل می‌شود میان این سطح وجلد کیسهٔ سروزی قدام رضفه فاصله است.(ازجواهرالتشریح میرزا علی ص ۱۴۴) .

رضم . [رَ] (ع مص) گران و سست گردیدن شیخ .(منتهی الارب)(ازناظم الاطباء). گران وسست گردیدن شیخ وهم ستور دردویدن. (ازاقرب الموارد) .گران وسست گردیدن . (آنندراج) . || شیار کردن زمین را. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) .شیار کردن زمین برای کشت وامثال آن.(از نشوء اللغة ص ۵) (ازاقرب الموارد). || برهم نهادن برچیزی سنگ را.(ازمنتهی الارب).برهم نهادن سنگ را برچیزی (از ناظم الاطباء).برهم نهادن سنگ . (مصادراللغة زوزنی) . || برآوردن خانه را به سنگ ریزه‌ها . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || لازم گرفتن خانه را . (ازمنتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) . || زمین را به‌چیزی زدن.(منتهی الارب)(از اقرب الموارد). برزمین زدن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||خودرا به‌زمین افکندن شتر.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خودرا به زمین زدن . (آنندراج). || ثابت وبرجا ماندن مرغ درپریدن یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ثابت و برجا ماندن پرنده درجای خود . (ازاقرب الموارد) .

رضم . [رَ] (ع اِ) رضم [رَ ضَ] سنگهای بزرگ که در عمارت برهم نهند . (منتهی الارب) (ازآنندراج)(ناظم الاطباء) . به‌معنی رضام است.(ازاقرب الموارد). رجوع به رضام شود .

رضم . [رَ ضَ] (ع اِ)یا رضم [رَ] به معنی رضم [رَ] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به‌رضم [رَ] درمعنی اسمی شود .

رضمان . [رَ ضَ] (ع اِ) گام نزدیک گذاشته دویدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) .

رضمان . [رَ] (ع اِ) . شترگران.(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).شتران گران.(آنندراج) .

رضمان . [رِ] (ع اِ) شترگران.(منتهی الارب) . ورجوع به‌رضمان [رَ] شود .

رضمة . [رَ مَ] (ع اِ) یکی رضم ، به معنی سنگ بزرگ که درعمارت برهم نهند . (ازآنندراج).یکی رضم [رَ] و رضم [رَ ضَ] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). سنگ بزرگ. ج ،رضام [رِ] (مهذب الاسماء) .

رضمة . [رُ مَ] (ع ص) طائر رضمة ، نعت است ازرضم به معنی ثابت وبرجاماندن مرغ درپریدن.(منتهی الارب).مرغ ثابت وبرجا. (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) .

رضو . [رَ ضْ وْ] (ع مص) غلبه کردن به خشنودی.(تاج المصادر بیهقی).غلبه کردن برکسی درخشنودی.(ازاقرب الموارد) .

رضو . [رَ](اِخ) ده‌ازدهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندر عباس. سکنه : ۸۰۰ تن . آب : رودخانه.محصول عمده: خرما . مزارع بله ـ کرت ـ ده بریگان ـ چرمان ، جزء این ده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رضو . [رُ ضْ وْ] (اِخ) ده از دهستان کاخک بخش جویمند حومه شهرستان گناباد. سکنه : ۲۵۲ تن . آب : قنات .محصول عمده : غلات وابریشم وزعفران. صنایع دستی زنان : قالیچه بافی .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) (۱) .

رضوان . [رِ] (ع مص یا حامص) مصدربه معنی رضی [رَ ضَ نْ] ورضی [رُ ضَ نْ]. (منتهی الارب). خشنود شدن. (ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ۵۲) (دهار) (ازاقرب الموارد).رضا. مرضات . خشنودی . (یادداشت مؤلف) . رضامندی. (فرهنگ دکترمعین) .

— رضوان الله علیه ، یا علیه رضوان‌الله، خشنودی خدابراو باد. خدای تعالی ازاو خشنود باد. دعایی است که پس از نام مرده آرند . (یادداشت مؤلف). وهمچنین است رضوان‌الله علیها : به دار الخلافه مقدس مجده‌الله به‌عهد راضی رضوان الله علیه قاضیی بود نام او ابومحمد . . . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۷).

— رضوان الله علیهم، دعاییست که پس‌از نام مردگان (بخصوص بزرگان دین) آرند بمعنی خشنودی خدای برآنان باد .(یادداشت مؤلف).دعای خیراست یعنی برکت خداشامل حال ایشان باد.(ناظم الاطباء): این رساله در ذکر صحابه رضوان‌الله علیهم که لمعه ایست از بوارق بیان و حدایق بنان‌ارایراد کرده می‌شود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۴) . وبعد خلفای گذشته رضوان الله علیهم دروجه خزانه بودی . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۶). وبنده‌خواست که‌این فصول باانساب وتواریخ عرب وحضرات و ائمهٔ دین مبین رضوان الله علیهم درپیوندد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۳) .

— بیعت رضوان، بیعتی که برخی ازصحابه با رسول (ص) کردند در زیر درختی در حدیبیه ، وچون مردمان آن درخت‌را سپس تعظیم کردن گرفتند عمر امر به قطع آن کرد تا بت پرستی دیگربارپایه نگیرد وناظر بدین بیعت است آیهٔ شریفهٔ زیر :

لقد رضی الله عن‌المؤمنین اذیبایعونک تحت الشجرة فعلم مافی قلوبهم فانزل‌السکینةعلیهم واثابهم فتحاً قریباً . (سورةالفتح آیهٔ ۱۹).

ترجمه : به تحقیق خشنود شد خداوند از مؤمنان وقتی که بیعت کردند باتو در زیر آن درخت پس‌می‌داندآنچه رادردلهای‌ایشانست پس فرود آورد آرامش خاطر را برایشان و پاداش داد ایشان را فتحی نزدیک . (ازیادداشت مؤلف). ناصرخسرودرقصیده‌ای اشاره‌به این بیعت‌دارد وگوید:

آن قوم که درزیرشجربیعت کردند
چون جعفروسلمان وچومقدادوچوبوذر.

|| پسندیدن . (ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار) .

رضوان . [رُ] (ع مص) رضوان [رِ] (از اقرب الموارد) (از دهار) (از منتهی الارب).رجوع به رضوان [رِ] شود .

رضوان . [رِ] (اِ مأخوذ از تازی) خشنودی . (دهار) (غیاث اللغات) .|| قبول. (از ناظم الاطباء) . || تحسین . آفرین . (فرهنگ دکتر معین) . || برکت. (ناظم الاطباء) .

رضوان.[رِ ضَ](ع اِ)تثنیهٔ رضی[رِضا] (منتهی الارب). رضیان[رِ ضَ] نیزآید. (ازمتن‌اللغة) . ورجوع به رضی [رِضا] و رضا ورضیان شود .

رضوان . [رِ] (اِخ) نگاهبان بهشت. (منتهی الارب).نام فرشتهٔ که‌موکل ونگهبان‌بهشت است.(غیاث اللغات).نام دربان‌بهشت چنانکه مالک نام دربان دوزخ است . بهشت‌بان . خادم بهشت . بهشت وان . خازن جنت . (یادداشت مؤلف) .فرشتهٔ موکل بر بهشت در نظر مسلمانان . دربان و نگهبان جنت . (فرهنگ دکترمعین).خازن بهشت . (مهذب الاسماء) (دهار) :

ورتوبخواهی فرشته‌ای که ببینی
اینک اویست آشکارا رضوان .
رودکی .

بتان بهشتندگویی درست
به‌گلنارشان روی رضوان‌بشست .
فردوسی .

به‌گلشهر گفت آنکه خرم بهشت
ندید ونداند که رضوان چه کشت .
فردوسی .

زخوبان همه بزمگه چون بهشت
توگفتی که رضوان برولاله کشت .
فردوسی .

(۱) در محل این نام را رزو (ج ِ،رزان بمعنی تاکستان) بکار برند و در این فرهنگ ضبط شده است.

بهشت است این باغ سلطان اعظم
دلیل آنکه رضوانش بنشسته بردر .
فرخی .
تا بباشنددرین رز در ، مهمان مند
رزفردوس منست ، ایشان رضوان مند .
منوچهری .
چشم‌حورا چرن شود شوریده رضوان‌بهشت
خاك پایش توتیای دیدهٔ حوراکند .
منوچهری.
ملك مسعود بن محمود بن ناصرلدین‌الله
که رضوان زینت طوبی‌بردازبوی اخلاقش.
منوچهری .
جنات عدن خاك درزهرا
رضوان زهشت خلد بود عارش .
ناصرخسرو.
چون به‌حب آل زهرا روی‌شستی روزحشر
نشنودگوشت زرضوان جزسلام ومرحبا .
ناصرخسرو.
رضوانش‌گمان بردم چون این بشنیدم
ازگفتن با معنی وازلفظ چوشکر .
ناصرخسرو .
مراگفتاکه من شاگرد اویم
اشارت کرد آنگه سوی رضوان.
ناصرخسرو .
خوب نبود سوخته جبریل پردرعشق تو
آنگه ازرضوان امید مرغ بریان داشتن .
سنایی .
هرروزجهان خوشترازآنست چوهرشب
رضوان بگشاید همه درهای جنان را .
سنایی .
هرگزنبود خلق فرختارچو توحور
ماناکه ترا رضوان بودست فرختار
حوری‌که فروشندهٔ آن رضوان باشد
اورا نسزد جزملك راد خریدار.
قطران .
اگرشیطان‌شود یارت‌دهد رضوانش رضوانی
وگررضوان‌شود خصمت‌دهدیزدانش‌شیطانی.
قطران .
گفتم‌که چگونه جستی ازرضوان
ای بچهٔ نازدیدهٔ حورا .
مسعودسعد.
ازرشك او (مرغزار) رضوان انگشت‌غیرت
گزیده بود . (کلیله ودمنه) .
پس چو رضوان در جنات گشاید پاکان
بانگ حلقه زدن‌کعبهٔ علیا شنوند .
خاقانی .
برسرروضهٔ معصوم رضا
شبه رضوان شوم ان شاءالله .
خاقانی .
برخوان‌کفش طفیل امید
جزرضوان میزبان ندیدست .
خاقانی .

رضوان صفت درسرایت
کردست برآستان‌کعبه .
خاقانی .
رضوان لقب تویوسف الحسن
بربازوی حورعین نویسد .
خاقانی .
چودوزخ سوزگردد سوزعشقش
بهشت از پیش رضوان برفشاند .
خاقانی .
من شراب ازساغرجان خورده‌ام
نقل اوازدست رضوان‌خورده‌ام .
عطار .
الصلاگفتیم ای‌اهل رشاد
کاین‌زمان رضوان درجنت‌گشاد.
مولوی .
رضوان مگرسراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان به ساحت دنیی‌خزیده‌اند .
سعدی .
درمنزلی ازمنازل جان به‌رضوان‌سپرده اورا درعماری به غزنین نقل کردند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۴۴) .
بیا بیاکه توحوربهشت را رضوان
درین جهان زبرای دل رهی آورد .
حافظ .
به بهشتی نتوان رفت‌که رضوانی هست
نهم‌پای درآن‌خانه‌که دربانی‌هست .
صائب (بنقل‌آنندراج).
— رضوان فش ، مثل رضوان . همانند نگهبان ودربان بهشت :
خوی خوش روی خوش نوازش خوش
بزم تو روضه وتورضوان فش .
نظامی .
|| بهشت . جنت. (یادداشت مؤلف) :
جدشان رهبردیوپری ومردم بود
سوی رضوان خدای وپسران زان‌گهرند .
ناصرخسرو.
زفرماه فروردین جهان چون خلدرضوان‌شد
همه‌حالش‌دگرگون‌شد همه رسمش‌دگرسان‌شد.
امیرمعزی .
برکنم شمع ووفارا به خراسان طلبم
کان‌کلید دررضوان به خراسان‌یابم.
خاقانی .
عیسی‌ام منظرمن بام چهارم فلك است
که به هشتم دررضوان شدنم‌نگذارند.
خاقانی .
سیاه خانه وغیلان سرخ بردل من
حریف رضوان بود وحدایق واعناب.
خاقانی .
خاك توازباد سلیمان به است
روضه چه‌گویم‌که زرضوان به است .
خاقانی .

ازخطاب حق بهشت جان شدی
باغ ابراهیم را رضوان شدی .
عطار .
درباغ بهشت بگشودند
بادگویی‌کلید رضوان داشت .
سعدی .
هرگزنبود حورچو روی توبه‌رضوان
سروی به نکویی قدت نیست‌به بستان.
صبوحی .
— باغ رضوان ، باغ بهشت :
بغد'د باغ است ازمثل‌بل باغ رضوان‌گفتمش
روزی‌به‌بغداداین‌مثل دروصف‌خوبان‌گفتمش.
خاقانی .
گرعاصیان را ازگنه‌درباغ رضوان نیست ره
درروی‌ساقی‌کن نگه صدباغ رضوان‌بین‌درو.
خاقانی .
— گلشن‌رضوان ، باغ بهشت. (یادداشت مؤلف) :
ازاوج آسمان به سرسدره بگذرم
وزسدره سربه‌گلشن رضوان برآورم .
خاقانی .
چنین قفس نه سرای چومن‌خوش‌الحانیست
روم به‌گلشن رضوان‌که مرغ آن چمنم .
حافظ .
— روضهٔ رضوان ، باغ بهشت.(یادداشت مؤلف) :
رضای اوبه چه ماند به سایهٔ طوبی
خصال اوبه چه ماند به روضهٔ‌رضوان.
فرخی .
گرنسیم‌کرمش برددوزخ‌گذرد (۱)
ماریه خوبترازروضهٔ رضوان‌گردد .
منوچهری .
همه نسختها من داشتم وبه قصد ناچیزکردند دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی برجای نیست .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۲۹۶).
قربان توفرزند رسول است ره خویش
ازحکمت اوجوی سوی‌روضهٔ‌رضوان.
ناصرخسرو .
راه نمایدت سوی روضهٔ رضوان
گربروی برره‌ی درین دومیانه .
ناصرخسرو .
آن شب‌که دلم نزد تومهمان باشد
جانم همه درروضهٔ رضوان باشد .
خاقانی .
پدرم روضهٔ رضوان به دوگندم بفروخت
ناخلف باشم اگرمن به جوی نفروشم .
حافظ.
بسوی روضهٔ رضوان سفرکرد
خدا راضی زافعال و خصالش .
حافظ .

(۱) ن ل : بجهد .

رضوان . [رِ] (اِخ) نام ۶ ده از دههای استان هشتم واقع در شهرستانهای کرمان وزاهدان وجیرفت وسیرجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود .

رضوان [رِ] (اِخ) ده از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه : ۱۲۱۰ تن . آب : رودخانه . محصول عمده : غلات . صنایع دستی زنان: گلیم و جوال بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضوان. [رِ] (اِخ) ده از دهستان مربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. آب : قنات. محصول عمده : غلات ولبنیات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

رضوان . [رِ] (اِخ) ده از بخش آوج شهرستان قزوین . سکنه : ۱۴۰ تن . آب : چشمه‌سار . محصول عمده : غلات ومیوه و عسل . صنایع دستی زنان : قالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

رضوان . [رِ] (اِخ) ده از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه: ۱۰۱ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. راه: اتومبیل رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضوان . [رِ] (اِخ) ده از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس . سکنه : ۹۸۲ تن . آب : چشمه . محصول عمده : خرما و مرکبات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

رضوان . [رِ] (اِخ) العدل بیبرس . (الشیخ) از نویسندگان قرن چهاردهم است . اوراست :
۱ ـ الجوهر المتین فی الصلوة علی خاتم النبیین چاپ بولاق ۱۳۱۳ ق .
۲ ـ خلاصة الکلام فی مولد المصطفی علیه الصلوة والسلام . چاپ بولاق ۱۳۱۳ ق.
۳ ـ روضة المحتاجین لمعرفة قواعد الدین . چاپ بولاق ۱۳۲۳ ق .
۴ ـ صفوة الخلاصة فی مولد مزیل الخاصة .
(از معجم المطبوعات مصر ج ۱) .

رضوان . [رِ] (اِخ) یارضوان بن عبدالله الجنوی . وزیر ملک غرناطه . رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ۳۲۱ و ۳۲۲ و ابو النعیم در همین لغت نامه شود .

رضوان . [رِ] (اِخ) محمد (افندی) اوراست : عنوان الرضوان فی مدح سید ولد عدنان . چاپ مطبعة المدارس ۱۲۸۸ ق .
(ازمعجم المطبوعات مصر ج ۱) .

رضوان . [رِ] (اِخ) محمد (مصطفی) افندی متوفای ۱۳۰۵ ق . اوراست : شرح مختصر البیان المسفر من وجوه التبیان (بلاغه) که به سال ۱۲۸۹ ق . تألیف آنرا به پایان رساند. (ازمعجم المطبوعات مصر ج ۱).

رضوان جایگاه. [رِ] (اِ مرکب) بهشت مقام . خلدآشیان. اصطلاحی است که پس از نام مرده آرند ، مانند خلد آشیان. (یادداشت مؤلف) . دعای خیر برای مردگان یعنی جای او در بهشت باد. (ناظم الاطباء) .

رضوانده . [رِ دِه] (اِخ) نام یکی از بخشهای سه‌گانهٔ شهرستان طوالش است این بخش در قسمت مرکزی شهرستان واقع و از طرف شمال به بخش حومه و از طرف جنوب به بخش ماسال شاندرمن و از خاور به دریای خزر و از باختر به خط الرأس سلسلهٔ البرز بین گیلان وخلخال محدود است. راه اسفالت بندرپهلوی به آستارا ازین بخش می‌گذرد. راه آهن کم عرضی که برای حمل سنگ ازپونل به کپورچال کشیده شده درقسمت جنوبی این بخش واقع است . مرکز بربخش طبق سازمان باید رضوانده باشدولی فعلا بخشداری در آبادی پونل در ساختمانی که متعلق به ادارهٔ بندر است ساکن می‌باشد این بخش ازچهار دهستان بنام گیل دولاب ـ پره‌سر ـ میانده ـ خشابر ، تشکیل می‌یابد ودهستانهای پره‌سرمیانده خشابربه‌طالشدولاب معروفست . جمع قراء بخش رضوانده ۶۰ آبادی بزرگ وکوچک و جمعیت آن درحدود ۲۳ هزار تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضوانده . [رِ دِه] (اِخ) ده از دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش در سازمان کشور مرکز بخش ولی مرکز بخش فعلا در قریهٔ پونل واقع است . مختصات جغرافیایی آن به شرح زیراست: طول ۴۹ درجه و ۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه عرض ۳۷ درجه و ۳۲ دقیقه . این آبادی در ۳۳ هزارگزی بندر پهلوی به آستارا واقع وراه شوسهٔ چهارشنبه بازار وسیدشرفشاه ازین محل منشعب می‌شود. سکنهٔ فعلی بخش ۳۰۰ تن و آب آشامیدنی و مزروعی آن از رودخانهٔ شفارود و محصول عمدهٔ آن برنج و صیفی است . اخیراً ازطرف سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی درمانگاهی درین محل بناشده وادارات فرهنگ وبهداری بخش و مرکز دستهٔ ژاندارمری درین آبادی است وروزبروز به اهمیت آن افزوده میشود. دبستان نیز دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

رضوانشاه . [رِ] (اِخ) (خواجه) از استادان موسیقی عصرشاهرخ شاه تیموری که نوبتی ساخته بود باچند مقام وچند شعبه. رجوع به روضات الجنات اسفزاری چاپ آقای امام ج ۲ ص ۳۹ شود .

رضوان قاجار . [رِ نِ] (اِخ) سام میرزا پسر محمدقلی میرزا ملک آرا. وی در تهران به تحصیل دانش پرداخت و از همهٔ علوم بهره گرفت بواسطهٔ ذوق فطری وموروثی به شعروشاعری گراییدو درانداک مدت به مقامی ارجمند درجهان ادب رسید وبه مدح ناصرالدین شاه پرداخت ومورد توجه وتکریم قرارگرفت. رضوان درشکارگاهها به بدیهه رباعی مناسب تیراندازی شاه می‌گفت وسلطان تحسین واحسانش می کرد . دیوان اشعارش جمع نگردید چند بیت زیر ازوست :

بتا بهار منانوبهار خرم شد
زمین نمونهٔ این سبزگونه طارم شد
پیاله را سپر غم نما وخیره مباش
که کوه و دشت پراز خیری وسپرغم شد
بیار بادهٔ در غم مباش درغم ورنج
که عندلیب به گل در نوای درغم شد
زنوبهار چنین سبزه رست ولاله دمید
و یا هرآنچه شد از فیض صدر اعظم شد
نشد مکرم شخص شریف او زلقب
که صدر اعظمش از شخص اومکرم شد
چوشاه ناصردین شد وزیر نصرالله
سپاهیان را نصرت قرین و همدم شد.

(ازمجمع الفصحاج ۱ ص ۲۸ و ۲۹) .
ورجوع به فرهنگ سخنوران وگنج شایگان ص ۴۰ تا ۵۷ و ۵۴۷ تا ۵۵۰ و انجمن ناصری (انجمن دوم شخص ۸) والمآثروالآثار ص ۱۹۰ و حدیقة الشعراء ص ۷۶ شود .

رضوان کده. [رِ کَ دَ یا کَ دِ] (اِ مرکب) کنایه ازبهشت عنبرشرست. (برهان) (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۶۵) :
رضوان کده خمخانه‌ها حوض جنان پیمانه‌ها
کف برقدح در دانه‌ها از عقد حورا ریخته .
خاقانی .
|| جایی بهشت مانند. (فرهنگ دکتر معین).
|| آسمان. (فرهنگ دکتر معین)(ناظم الاطباء).

رضوان کلا. [رِ کَ] (اِخ) ده از دهستان کیاکلا بخش مرکزی شهرستان شاهی. آب : رودخانهٔ تالار. محصول عمده :برنج وکنف و پنبه وجو وکنجد ونیشکر وصیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

رضوانی . [رِ] (ص نسبی مأخوذ از تازی) بهشتی ومنسوب به بهشت. (ناظم الاطباء).

رضوعة . [رَ عَ] (ع اِ) گوسپند باشیر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) .

رضون . [رَ] (ع ص) جِ رض [رَ / ضِ نْ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رض [رَ ضِ نْ] شود.

رضوة . [رِ وَ] (ع حامص) خشنودی؛ گویند: مافعلت الا عن رضوتک . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد).
و رجوع به رضا ورضوان شود .

رضوی . [رَ ضَ وی یا ی][ع ص نسبی] منسوب به رضوی که کوهیست به مدینه . (منتهی الارب). || منسوب به رضی مانند صفی و صفوی. (ازنشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۵) . || در عرف فارسی زبانان منسوب به رضا راگویند اگرچه صحیح آن به کسر

واواست. (یادداشت مؤلف). درنسبت به رضا نیز مانند ربوی به‌کسر راء است ولی اغلب به فتح تلفظ کنند. (ازنشریهٔ دانشکده ادبیات تبریزسال‌اول شماره ٥). || منسوب به‌حضرت رضا امام هشتم شیعیان. (یادداشت مؤلف). منسوب‌است به رضاکه‌لقب‌حضرت علی بن موسی‌است. (ازانساب سمعانی).

— آستان یا آستانهٔ رضوی یا آستان قدس رضوی، مراد از بارگاه وحرم‌واملاك حضرت رضا علیه‌السلام است. (یادداشت مؤلف).

— سید رضوی، سیدی که از اولاد امام رضا باشد. (یادداشت مؤلف).

—مشهدی‌رضوی،مردم‌شهرمشهد. (یادداشت مؤلف).

|| یکی ازگوشه‌های شور. (فرهنگ دکتر معین).

رضوی. [رَ وا] (اِخ) نام کوهیست به مدینه. (منتهی الارب). کوهی است و نسبت بدان رضوی [رَ ضَ‌وی] است. (از اقرب‌الموارد). نام کوهی است به هفت فرسنگی مدینه نزدیک شهرینبوع میان مدینه وینبوع کیسانیه معتقدند که محمد بن حنفیه (پسر حضرت علی بن ابیطالب) در آن‌کوه زنده‌است‌وظهور خواهدکرد. ابن جریر در تاریخ‌کبیر خود در سال ١٤٤ ق. گوید: رضوی جبل جهینه باشد و آن از عمل ینبع [ینبوع] است و بین آن دو یک روز راه باشد و رضوی هفت مرحله ازمدینه دورباشد در طرف راست مدینه و طرف چپ بیابان برای آن‌کس‌که بخواهد به مکه برود و از رضوی سنگ مسن به دیگر شهرها برندواین را ابن حوقل در کتاب مسالک و ممالک آورده است. (یادداشت مؤلف). کوهی است بین مکه و مدینه نزدیکی ینبع در مسافت یکروزه‌راه‌و ازاینجا تادریادوشب راه است ووادی‌الصفراء در مشرق آن واقع شده در مسافت یکروزه راه درین مکان‌آب فراوان است و درختان بسیاری در شعاب‌آن دیده می‌شود به‌اعتقاد کیسانیه محمدبن حنفیه زنده است و در اینجا اقامت گزیده است و روزیش می‌رسد. سنگ فسان درین کوه یافت شود ازاینجا به بدر وازآنجابه شهرهای دیگر حمل می‌کنند. (از معجم‌البلدان ج ٤):

رضا دهم به حوادث که بی مشقت و رنج
زجای برنتوان داشت قدس ورضوی را.
ظهیرفاریابی.

درتودرگه افلاك را زکار انداخت
چوکعبه وحرمش قدس‌را ورضوی را.
سلمان‌ساوجی.

خرد چو دید در اجرای چارارکانش
حقیر یافت به نسبت هزاررضوی را.
رفیع‌الدین لبنانی.

رضوی. [رَ ضَ وی‌یای] (اِخ) میرزا محمدباقربن ابراهیم‌یامحمدابراهیم‌بن‌محمدباقر بن‌محمدعلی‌حسینی‌رضوی قمی الاصل همدانی المسکن والولادة، از بزرگان اوایل قرن سیزدهم بود و شعر نیکو می‌گفت و رسالهٔ در معاد جسمانی‌وشرح‌اصول کافی‌ازتألیفات اوست وی در ١٨ صفر ١٢١٨ ق. در همدان درگذشت و جنازه‌اش‌را درقم به خاك سپردند. ظاهراً برادر زادهٔ سید صدر قمی شارح وافی‌است. (ازریحانة الادب ج ٢).

رضویه. [رَ ضَ وی یای] (ع ص‌نسبی) منسوب‌به‌امام موسی‌علی‌رضارضی‌الله‌عنه. (١) (غیاث‌اللغات).

رضویه. [رَ ضَ وی یایَ] (اِخ) ده‌از دهستان‌زیبدبخش‌جویمندحومهٔ‌شهرستان گناباد. سکنه: ١٣٩تن. آب: قنات.محصول عمده: غلات‌و ارزن. صنایع دستی‌زنان: گلیم‌وجوال بافی. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ٩).

رضه. [رَ ضَ هْ] (ع رمز جمله) رمز رضی‌الله‌عنه. (یادداشت مؤلف).

رضهم. [رَ هُ](ع رمزجمله) رمزرضی‌الله علیهم است. (یادداشت مؤلف).

رضهما. [رَ هُ] (ع رمز جمله) رمز رضی‌الله عنهمااست. (یادداشت مؤلف).

رضی. [رِضا] (ع ص) رضا [رِ] رجوع به رضا[رِ] شود.

رضی. [رِضَ ن] (ع‌ص) رجل رض، مرد خوش‌پسندیده. (منتهی الارب).

رضی. [رِ ضَ ن] (ع مص) خشنود شدن. (مصادراللغهٔزوزنی) (دهار) (ترجمان جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ٥٢) (ازاقرب الموارد). خشنود گردیدن.

— رضی‌الله‌عنه‌یا عنها، که خدای ازآن مرد یاازآن زن خشنودباد. که خشنود بادخدای ازوی.سنیان‌پس ازنام خلفای‌راشدین وصحابهٔ کرام می‌آرند. شیعیان بجای آن علیه‌السلام گویند چه آنان جانشین پیغمبر را معصوم دانند و نیازی به این دعانمی بینند ولی سنیان عصمت را شرط خلافت نمی‌دانند ازاینروپس ازنام‌خلفااین‌دعاراذکر کنند. (یادداشت‌مؤلف): امیررضی‌الله عنه سپاه سالارعلی را مثال داد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ٣٧٨). ثقات امیر رضی‌الله عنه گفتند روی ندارد فرستادن. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص٢٠٤). چند روزکه پیش امیر رضی‌الله عنه شد وآمد اورا باچندتن‌ازمتقدمان اوفرو- گرفتند. (ابوالفضل‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ٢٠٤). وبعدازآن‌علی‌بن‌حسین‌قانونی‌برین‌جملت‌ببست در عهدالمقتدر بالله رضی‌الله‌عنه. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص١٧١). سبب آنکه رکن الدوله رضی‌الله‌عنه که‌پدرآن‌کسی است که‌متوطنان و ساکنان‌بلاد از اماء و عباد را به‌حسن سیرت و... محافظت نمود. (تاریخ قم ص٧). درکشف‌الغمه‌مسطوراست که آن زره‌را علی مرتضی... به‌عثمان ذوالنورین رضی‌الله عنه فروخت. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ١ جزء١ ص٣٣٣). و ایضاًدرکشف‌الغمه مسطوراست که...خیرالانام...ازعلی‌مرتضی‌رضی‌الله عنه پرسید که چرا باقوم درامرفرار اتفاق‌اختیار نکردی... (حبیب‌السیر ج١ جزء٣ ص ٣٤٥).

— رضی‌الله عنهم، که خشنود باد خدای‌از آنان. (یادداشت مؤلف): ازعلی مرتضی... منقول است که گفت که در آن روز هولناك من وابودجانة و سعد بن ابی وقاص رضی‌الله عنهم هریک در طرفی به منع ودفع طایفهٔ ازمشرکان مشغول‌بودیم. (حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج١ جزء ٣ ص٢٤٦). ودربعضی روایت آمده است که نوبتی پرسیدکه چنین شنیده‌ام‌که در روز احد بغیر ازعلی مرتضی و ابودجانة و سهل بن حنیف رضی‌الله عنهم در خدمت حضرت هیچکس نمانده بود. (حبیب‌السیر ج١ جزء ٣ ص٣٤٦).

— رضی‌الله عنهما،خدای‌خشنود باداز‌آندو. (یادداشت مؤلف): ولایت عراق وپارس جمله به عبدالله بن‌عباس رضی‌الله عنهماسپرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص١٧).

— رضی [رِضن] به‌قضاءالله وتسلیماًلامره، هنگام رسیدن بلایامصیبت گویند. (یادداشت مؤلف).

|| پسندیدن. (مصادراللغهٔ زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دبیر سیاقی ص ٥٢) (از اقرب الموارد). (٢) پسندکردن چیزی را، رضیته و رضیت به. (منتهی‌الارب). ||قناعت کردن‌به‌چیزی، رضی به. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). (٢) || پسندیده‌وخوش‌بودن‌معیشت کسی،رضیت [رُ ضِ یَتْ] معیشة (مجهولا) ولایقال‌رضیت [رَ ضِ تُ] (ازآنندراج).

رضی. [رُ ضَ ن] (ع مص)یارضی [رَ ضَ ن] مصدر به معنی [رِضَ ن] (منتهی الارب). رجوع به‌رضی[رِ ضَ ن]شود.

رضی. [رَ ضِی ی] (ع ن ف)یا رضی[رَ] خشنود. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (از متن‌اللغة). خشنود. ج، ارضیا [اَ] ورضاة[رُ] (آنندراج) (ازمنتهی‌الارب). مرد خشنود. (از فرهنگ‌دکترمعین). مرد خشنود. ج، ارضیة. (ناظم الاطباء).

---

(١) ترکیب مقلوب واصل‌آن علی‌موسی‌الرضا است.
(٢) در اقرب‌الموارداین دو معنی به‌صورت یک معنی آمده است.

|| ضامن . (متن‌اللغة) . ضامن . پایندان
ج ، ارضیاء . (یادداشت مؤلف) . ضامن .
چنین است در نسخ وهمانطور است درتکمله
ولی در نسخ التهذیب (ضامر) آمده است .
(ازتاج العروس ذیل مادهٔ رضو). || ضامر.
(اقرب الموارد) (ازتاج‌العروس) (۱) .
|| محب . (اقرب‌الموارد)(متن‌اللغة) .

رضی. [رَ] (اِخ) ده‌از دهستان بخش‌رامیان
شهرستان گرگان.سکنه: ۳۲۰ تن. آب: چشمه
سار. محصول عمده: غلات‌وارزن. صنایع‌دستی
زنان: بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی
است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضی . [رَ] (اِخ) ده از دهستان ارشق
بخش مرکزی شهرستان‌خیاو. سکنه: ۷۵۲تن.
آب: چشمه و رود. محصول‌عمده: غلات و
حبوب. راه: شوسه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

رضی . [رِضا] (اِخ) لقب‌جعفربن‌مقری
بن‌دبوقاء. (منتهی الارب) .

رضی. [رِ ضا] (اِخ)لقب‌علی‌بن‌موسی‌بن
جعفربن ... علی‌بن‌ابیطالب. (منتهی‌الارب) .
رجوع به رضا وعلی (ابن‌موسی ...) شود .

رضی. [رَ] (اِخ)یا رضی‌آرتیمانی. میرزا
رضی پدرمیرزا ابراهیم‌ادهم معاصر شاه عباس
اول. ارتیمان‌ازمحال‌تویسرکان‌است سرخلیفهٔ
عارفان آگاه و مسند معرفت را شاه بود.
فروتن و باگذشت بود واشعارزیر ازاوست:
بس‌که برسرزدم زفرقت یار
کارم از دست رفت ودست ازکار
آن‌قدر شور نیست در سرتو
که پریشان شود ازو دستار .
آموخت ما را آن زلف وگردن
زنار بستن بت سجده کردن
آن تارگیسو برگردن او
هرکس که بیند خونش به‌گردن.
سرم سودا دلم پروا ندارد
صباحم شب، شبم فردا ندارد
رضی رفتست قربان سر تو
ندارداین‌همه غوغا ندارد .
(از تذکرهٔ نصرآبادی ج۲ص۲۷۳و۲۷٤).
ورجوع به ریاض‌العارفین ص ۸۱ - ۸۰ و
ریاض‌الجنة روضهٔ پنجم قسم دوم ص ۸۳۱
و صبح گلشن ص ۱۸۰ - ۱۷۹ و قاموس
الاعلام ترکی ج ۳ ونتایج الافکار ص ۲۶۵
۲۶٤ و فرهنگ سخنوران شود .

رضی . [رَ] (اِخ) یارضی ابوبکر . یا
رضی قدسی. ابن عمربن سالم قسطنطینی قدسی
شافعی‌نحوی در قدس بزرگ شد وفنون‌عربی
را از ابن معط وابن حاجب فراگرفت وابن
معط داماد او بود رضی در فقه نیز مهارت
بسزا داشت و مرجع استفادهٔ جمعی وافر بود
وی در سال ۶۹۵ ق. درگذشت . ابوحیان
معروف‌ازشاگردان وی‌بود ودرقصیدهٔ‌مفصلی
اورا مدح گفته است. (ازریحانةالادب ج ۲).

رضی . [رَ] (اِ خ) استرآبادی .
یارضی‌الدین‌استرآبادی. امام رضی‌الدین‌محمد
بن‌حسن‌استرآبادی، که درحدودسال ۷۰۰ ق.
زنده بوده وبه خط خود درآخر نسخهٔ خطی
کتاب (شرح‌الکافیه) اش‌نوشته (... شوال
سنة ٦٨٤). صاحب‌روضات الجنات گوید :
«من از اسم وشرح وحال‌وی اطلاع بیشتری
ندارم جزاینکه او درسال ۶۸۳ ق . تألیف
کتاب (شرح الکافیه) را بپایان رسانده‌است
دوست مورخ من شمس الدین‌بن عزم درمکه
به من‌گفت‌وفات‌رضی‌به‌سال ۶۸٤ یا ۶۸۶ ق.
بود ولی من درآن شک دارم .» اوراست :
۱- شرح رضی علی کافیة ابن الحاجب - که
دربالا اشارت رفت .
۲- شرح رضی‌فی‌علم الصرف (شرح‌الشافیة)
وآن شرح (مقدمةابن‌الحاجب فی‌التصریف)
است . (ازمعجم المطبوعات ج ۱) .
ورجوع به‌فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ص
۴۲ و۳۲٤ و۳۲۶ و۳۵۶ و۳۶۱ و۳۶۳
۳۶۶ وروضات الجنات ص ۲۸۷ وتاریخ
مغول ص ۵۰۵ وفرهنگ دکتر معین بخش
اعلام وریحانة الادب ج ۲ شود .

رضی[رَ] (اِخ) یا رضی اصفهانی. سامی
گوید : آقارضی ازمردم اصفهان بودوبرای
گردش‌وسیاحت به هندوستان سفرکرد و در
بازگشت به سال ۱۰۲٤ ق. درایران‌درگذشت.
بیت زیر ازاوست :
در فراق تو خیالیست تن بی‌جانم
که چوفانوس به‌تحریک‌نفس‌می‌گردد.
(از قاموس‌الاعلام‌ترکی‌ج ۳).
صاحب صبح‌گلشن ابیات زیر را ازوآورده
است :
نه هرکه چهره برافروخت ازغم‌آزاداست
که سرخروبی‌گل از طپانچهٔ باداست.
نخواهم‌زیست چندانی که بازآرد پیامش‌را
وصیت‌نامهٔ بربال مرغ نامه بربستم .
(از ص ۱۷۸) .
آذر نیز سه‌بیت زیررا ازوی‌درج کرده‌است:
ازخدا قرب‌خودآن روز که‌می‌خواست رقیب
کاش آزادی ما نیز تمنایی کرد .
بجان آید دلم از ناصبوری
نصیب‌جان دوری‌باد دوری .
شدزین دوسه روزه رنجش‌تو
ازمادل روزگار خالی .
(از آتشکدهٔ آذر چاپ آقای دکترشهیدی ص
۱۸۱) . و رجوع به فرهنگ سخنوران و
تذکرهٔ حسینی ص ۱۳٤ و۱۳۳وصبح گلشن
ص ۱۷۸ و ریحانةالادب ج ۱ ص۲۵-۲٤
وسروآزاد ص ۳۱ شود .

رضی . [رَ] (اِ خ) (امیر . . .)
لقب امیرنوح بن منصوربن نوح‌سامانی‌است
که‌نویسندگان‌بوی‌داده‌اند. (یادداشت‌مؤلف)
(تاریخ بیهقی‌ادیب حاشیهٔ ص ۲۰٤).رجوع
به نوح بن منصور . . . شود .

رضی . [رَ] (اِ خ)یا رضی خراسانی.
میرزا رضی فرزند شفیعای خراسانی ، از
گویندگان قرن‌یازدهم‌بود. اشعارزیرازوست:
به مجلس آمدی خون دردل‌مینا به جوش‌آمد
قدح برکف گرفتی نشئهٔ صهبا به جوش آمد
که امروزازنگارین پیکران‌گلچین‌گلشن‌شد
که‌گل‌درغنچه‌همچون‌باده درمینابه‌جوش‌آمد.
(از صبح گلشن ص ۱۷۸) .
ورجوع به قاموس‌الاعلام‌ترکی ج ۳وتذکرهٔ
نصرآبادی ص ۸۱- ۸۰ وفرهنگ سخنوران
شود .

رضی . [رَ] (اِ خ) یا رضی سمرقندی.
امیررضی الدین علی برادردولتشاه سمرقندی
ازگویندگان قرن نهم ومعاصربابرشاه بود .
به پارسی وترکی ازوی اشعاری باقی است‌از
آن جمله است :
باخیالش سرعتی درمنظرجان خلوتست
نیست جزجان محرمی‌آن نیزبردرباش‌گو.
(ازقاموس الاعلام ترکی ج ۳) .
ورجوع به‌تذکرة الشعراء دولتشاه چاپ لیدن
ص ٤٥۶ - ٤۵۵ وریاض‌الجنة روضهٔ‌پنجم
قسم دوم ص ۸۲۹ وفرهنگ‌سخنوران شود.

رضی. [رَ] (اِخ) یاسیدرضی محمدبن‌ابی
احمد حسین‌طاهربن موسی‌بن‌محمدبن موسی‌بن
ابراهیم‌مجاب بن‌امام‌موسی‌بن‌جعفرصادق (ع)
مکنی به‌ابوالحسن وملقب به رضی ومعروف
به‌سیدرضی‌وذوالحسبین‌وشریف‌رضی،
از بزرگان علمای شیعه برادر سید مرتضی
علم الهدی ودر علم واخلاق و تقوی بی‌نظیر
بود . ابن‌خلکان و ثعالبی وی را به فضل
و فضیلت ستوده‌اند. از مناعت نفس اوهمین
بس که صله‌های بیشمار پادشاهان آل بویه را
نپذیرفت ووقتی که‌همهٔ‌قرآن رادردورهٔ‌تحصیل
حفظ کرد استادش شیخ ابو اسحاق طبری
فقیه مالکی یک‌خانه بدو بخشید از قبول آن
نیز سرباز زد وی از ده سالگی به شعرگفتن
پرداخت و اشعار زیر حاکی از علو همت
وعزت نفس اوست :
اشترالعز بما بیع فما العزبغال
بالقصارالصفروالبیض‌اوالسمر العوالی
لیس‌بالمغبون عقلا مشتری‌عزبمال
انمایدخر المال لحاجات الرجل
والفتی من‌جعل الاموال اثمان المعالی.
سید رضی نحو را در کمتر از دهسالگی از
ابن السیرافی نحوی فراگرفت‌او را تألیفات
عدیده‌ایست که از آن جمله است :

(۱) این معانی درمنتهی‌الارب وناظم‌الاطباء در ذیل رضی [رِضا] آمده‌است .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باه	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۲	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۲	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فررختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سن	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	برازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ سلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۰۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	هـ	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع(۳)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فییدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
جمع	۳۰حرف ومقدمه	—	—	—	۱۵۲۸۵	—	—	۱۰۸۷۵

Université de Téhéran

Faculté des Lettres

Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres

Université de Téhéran

Numéro de série 128

Lettre R. Fascicule 5 (a)

Rostam - Razi

TEHERAN

Avril - 1967

Imp. Dâneshgâh